لغت نامه

تألیف

دهخدا

پ - پلاته

تهران سال ۱۳۲۸ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

بسم الله تعالی

پ . [پِ] پ یا پی یا باء معقوده یا باء فارسی ، نام حرف سیم است ازحروف تهجی و آن یکی ازحروف شفوی است . و این حرف خاص زبان فارسی باشد و عرب آنرا ندارد ودرتعریب بباء و فاء بدل شود چون اَبَر ویز « آپرویز » (لقب خسرو دوم) وفرجار و فالوذج ، پرگار وپالوده ، ودرحساب جُمل (پ) نمایندهٔ عددی نیست مگر آنکه آنرابجای (با) گیرند لیکن نزد فارسی زبانان درحروف ابتثی فارسی سه باشد .

درفارسی حرف (پ) گاه با باء موحده بدل شود ؛ چون (آپاختر) در باختر (مغرب) و پدید در بادید (۱) و پگاه در بگاه و نیز به (فا) مبدل گرددچون؛ گشتاسپ ، گشتاسف و پاد زهر یا پازهر، فاد زهر یا فازهر و پالیز ، فالیز واسپند ، اسفند وگوسپند ، گوسفند و امشاسپند ، امشاسفند و سپید ، سفید وپیروزه ،فیروزه وپیل ، فیل وپارس ، فارس وپیروز ، فیروز وگاه به جیم تبدیل شود ؛ پالیز ، جالیز و هم بدل و او آید چارپا ، چاروا . حرف پ ، دراتباع گاه بجای حرف اول کلمهٔ نخست آید چنانکه گویند چَرند و پَرند ، خِرت و پِرت ، تَرت و پَرت .

پا . رِجل. وآن ازبیخ‌ران تاسرپنجهٔ پای باشدشامل ران و زانو وساق وقدم . پای. وگاه بمعنی قسمت زیرین پاآید که عرب قدم گوید وآن از اشتالنگ تا نوك ابهام است :

باجهل شما درخور نعلید بسر بر
نه درخورنعلی که بپوشیده بپائید.
ناصرخسرو .

پاتهی گشتن به است ازکفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ.
مولوی .

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین .
مولوی .

دراین میان بهتربنگریست هردوپای خود برسرچهار مار دید . کلیله ودمنه . || گام . خِطوه . قدم . || پائین . تَك . تَه . اَسفل. قسمت تحتانی چیزی چون بنا یا دیوار و هرچیز دیگر. بن . بنیاد . تحت. مقابل فوق (غیاث‌اللغات) :

در زیرشاخ وپای درختان میان باغ
دینار توده توده کند پیش باغبان .

دراوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای‌دیوار کندی بایست.
سعدی .

مده جام می و پای گل از دست
ولی غافل مباش از دهر سرمست.
حافظ .

برو بخانه شوچو او بیاید اینجا آی بپای خضرا . تاریخ سیستان . برخضراء کوشك یعقوب نشستی تنهاتاهر که را شغلی بودی بپای خضرا رفتی سخن خویش . . . با او بگفتی . تاریخ سیستان . گفتا بپای منارهٔ کهن بودی ؟ گفتا بودم . تاریخ سیستان . چون بررعیت زیادت وبیدادی باشد تدبیر خویش بپای منارهٔ کهن کنند . تاریخ سیستان . || محل ، جای ، چنانکه در پاتوغ . || تمکین‌واستقرار وتاب و طاقت (غیاث اللغات) .

امثال : از پا پس میزند با دست پیش می کشد ، نظیر : از بام خواندن و از در راندن .

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز
بدیگرچشم دل‌دادن که مگریز.
نظامی .

|| از پا راه بروی کفش پاره میشود ازسر کلاه . زیان هر دوطرف امر مساویست. || پا از گلیم خویش‌چرا بیشتر کشیم، نظیر: پا باندازهٔ گلیم دراز باید کرد .

مکن ترك تازی بکن ترك آز
بقدر گلیمت بکن پا دراز.

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش‌از گلیم‌خویش‌مگرپا کشیدهٔ.حافظ.

|| پاپای خردست یاسه - باینکار عقلم نمی‌ماسه ، مادرشوئی‌از کردان‌خمی‌دوشاب داشت ، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان بر زمین خانه پاشید تا اگر عروس بخوردن دوشاب رود آثار پای او برجای ماند . چون از خانه بشد عروس که نامش یاسه [مخفف یاسمین] بود برخری نشسته بسرخم شد وکاسهٔ‌چند از دوشاب برگرفت واثر دست او برخم بماند و چون مادر شوهر بخانه بازگشت و ردّ پای خر تا نزدیك خم بدید و نشان دست عروس برخم‌مشاهده کرد متحیر ماند وگفت... || سر بی گناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود ، بی گناه ممکن‌است چندی متهم‌وبهتان‌زده ماندلیکن عاقبت‌بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد
ور رسد جز به‌پیرهن‌نرسد. اوحدی .

|| یك پاچارق یك پاگیوه ، درنهایت فقرو نیازمندی . || یك پایش این دنیاست یك پایش آن دنیا، بغایت پیر و مرگش نزدیك است . نظیر: آفتاب سردیوار است، آفتاب لب بام است . || از پا افتادن ، ضعیف شدن . || ازپاافتاده، زپا افتاده ، ضعیف :

ای ببذل سیم وزر ازغایت جود و کرم
دست راد توز پا افتادگان را دستگیر.

|| ازپا داشتن ، برپاداشتن :

بیا بزم شادی بر او بریم
بداریمش از پا وما می‌خوریم . اسدی.

|| ازپادرآمدن ، باخررسیدن . برسیدن . بنهایت رسیدن . ضعیف شدن . مردن :

گر از پا درآید نماند اسیر
که‌افتادگان رابود دستگیر. بوستان‌سعدی.

|| این پاآن پا کردن ، مردد بودن . دو دل بودن . || بپا استادن ، قیام :

ملك با رای تو قرار گرفت
بخت درپیش تو بپا استاد . فرّخی .

|| بپا بودن، ایستاده بودن . قائم وبرجای بودن . استوار بودن : هر کس که او خویشتن بشناخت . . . آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که تن وی بدو بپاست . ابوالفضل بیهقی . اگر شمشیر وقلم‌نیستی‌این‌جهان‌بپانیستی. نصیحة‌الملوك.

بفعلش بپایست اخلاق نیك
بشاهی بپایست هر لشکری . منوچهری .

اندر طلب حکم وقضا بردر سلطان
مانند عصا مانده شب و روز بپائید .

ناصرخسرو || بپاشدن ، برخاستن :خواست شوری‌بپا شود سواران سوی عامه تاختند وآن‌شوربنشاندند . تاریخ بیهقی .|| بپای کسی بافته نبودن ، شایسته و سزاوار نبودن او آن کار را : اما ترا در طالع زرع سخن نیست که نه بپای چون توئی بافته‌اند . قابوسنامه . || بپا خاستن ، قیام. ایستادن . استادن . || بپا ماندن ، ایستاده ماندن. استوار ماندن برجای ماندن . ||

(۱) . . . ونعمت و خصبی تمام بادید آمد . ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۱۳ .

|| بپای کردن ، ایستاندن انعقاد احتفال گونهٔ . || برپاخاستن ، قیام . ایستادن . || برپا کردن ، انگیختن چنانکه فتنه وشری را . منعقد ساختن چنانکه جشنی یاعزائی را . || برپاشدن ، منعقدشدن ، انعقاد چنانکه جشنی یا عزائی . || مهیا کرده شدن :

داند خرد همی که بدین عادت
کاری بزرگ را شده برپائی . ناصرخسرو .

|| برپاماندن ، استوارماندن . برجای ماندن . || پاازپا برنداشتن ، یك جا ثابت ایستادن (اسب ، وانسان و غیره) || پا از پیش در رفتن کسی را ، تهیدست و مفلس شدن او . بی پاشدن او . || پا ازپیش در رفته ، مفلس . تهیدست . || پا ازخجلت برنگرفتن ، حرکت نکردن از شرمساری . از خجلت بر جای خود ساکن ماندن :

پیش رفتار تو پا برنگرفت ازخجلت
سروسرکش که بنازازقدوقامت برخاست .

حافظ . || پاازسر کردن ، باشتاب وشوقی سخت سوی مقصدی رفتن . || پا ازجائی کشیدن ، دیگر بدانجای نشدن . || پا ازسر نشناختن ، بااشتیاق فراوان بسوی مقصودی شتافتن . || پا از گلیم خویشتن درازتر کردن ، از حد خویشتن درگذشتن . || پاافتادن برای کسی ، در تداول عوام ، اتفاق نیك غیر منتظری او را پیش آمدن . || پاافشردن ، رجوع به پای فشردن شود . || پاانداختن برای کسی ، در تداول عوام ، ایجاد علل و اسبابی تاحادثهٔ خوب یابد برای آن کس پیش آید . || پا اندازان رفتن ، شلنگ اندازان وبکاهلی راه رفتن . || پابپاکردن ، مردّدبودن . || قبول کردن طلب خود را ازطلبی که بده کار از دیگری دارد . داینی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن . تهاتر . || حواله کردن . || پا بجائی نگذاشتن ، هیچگاه بدانجای نرفتن . || پابدامن کردن ، گوشه گرفتن . || پا بدو گذاشتن ، در تداول عامه ناگاه بسرعت فرار کردن . || پابرپا پیچیدن ، رَصف . || پا برجای کردن ، اثبات . تثبیت . || پابرچین رفتن ، در تداول عوام ، آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی ازپا برنیاید . || پابرتر نهادن ، ازحد خودتجاوز کردن :

هر که پا از حد خود برتر نهد
سردهد برباد و تن بر سرنهد . عطار .

|| پابرزمین زدن ، پابزمین کوفتن . بی صبری و ناشکیبائی نمودن باکوفتن پای برزمین . || پا بریدن از جائی ، دیگر باربدانجای نشدن . || پا بسنگ آمدن کسی را ، بدشواری و مانعی برخوردن وی . پیش آمدن مخاطرهٔ . || پا پس آوردن ، صاحب برهان قاطع گوید ؛ کنایه از ترك دادن و قطع نظر کردن و واگذاشتن وباز ماندن از طلب بعجز ومنهزم شدن در رزم باشد . || پاپی چیزی بودن یانبودن ، آنرا دنبال و تعقیب کردن یا نکردن . بدان محل وزن و اعتبار دادن یا ندادن . اصرار و ابرام کردن یانکردن در اجرای امری . || پاپیش گذاشتن ، اقدام کردن بامری . || پا جفت کردن ، درکاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن (غیاث اللغات) . || پاخوردن ، در تداول عامیانه فریب خوردن در حساب . || پیخسته شدن چیزی : قالی تاپانخورد لطیف نمیشود . || پادادن ، روان کردن (تتمهٔ برهان) . || قوت وقدرت دادن (تتمهٔ برهان) . || پیش آمدن خیری کسی را . در تداول نظامیان ، پاراگاه ، مشق صف جمع ، بقوت و نظم برزمین کوفتن . || پادر کفش کسی کردن ، بایذاء وی برخاستن یادر کاری مزاحم اوشدن . دخالت درکار کسی کردن . از کسی بدگفتن . انبازی کردن درکار کسی بنا واجب . || پادرهوا گفتن ، دعاوی بی بینه ودلیل کردن . لغو گفتن . || پا در یك کفش کردن ، لجاج واصرار ورزیدن درکاری . || پاروی حق گذاشتن ، حقی را منکر شدن . انکارحقیقتی یا در بایستی کردن .

|| پا روی دم کسی گذاشتن ، وی را بر اثر آزار وایذاء بکینه جوئی برانگیختن . || پاروی دم مارنهادن ، فتنهٔ خفته را بیدار کردن . دشمنی صعب را بخشم آوردن . نظیر : کام شیر خاریدن . کام شیر آژدن . پیشانی شیر خاریدن . بدم مار خفته پا گذاشتن . چشم بلاخاریدن . دنبال ببر خائیدن . جبههٔ شیر خاریدن . چنگال شیر خاریدن . سینهٔ کرگدن خاریدن . کام افعی خاریدن . گردن ضیغم غضبان خاریدن :

نکردی مشورت با ما در این کار
نهادی پای بردنبال گزمار . نزاری قهستانی .

|| پا روی هم انداختن ، پا صلیبی کردن آنگاه که بر کرسی یا جائی بلند نشسته باشند . || پاسپر کردن ، پی سپر کردن ، ثطأه ، پا سپر کرد آنرا (منتهی الأرب) . || پاسپوختن کسی ، حفز : حفزَتهُ برجلها ، پاسپوخت اورا . یعنی باردنگ وتیپاونوك پای او را براند . || پاشدن ، برخاستن : مثل : باو نگفته ازآنجا پاشو اینجابنشین . در همه چیز شبیه باوست . || پایش روی پایش بند نشدن ، بسیار مست بودن . مست طافح بودن . سیاه مست بودن . || پاش جائی بند نبودن ، اعتباری نداشتن او . فاقد هرگونه اعتباربودن وی . بدینی متدیّن نبودن . || پاکشیدن ازجائی ، دیگر بدانجای نرفتن . || پا نهادن برسرچیزی ، برآمدن بروی :

یا برمرادبرسر گردون نهیم پای
یا مردوار برسرهمت نهیم سر . خواجه یحیی

گرای سربدار . || پای کسی حساب کردن ، بحساب اوگذاشتن . || پای کسی را گرفتن ، باوعاید بودن . باو راجع بودن . || پاگرفتن ، استوارشدن . پاگرفتن برف ، بسیار باریدن آن بحدّی که مدتی برجای ماند . || پاگرفتن قبر ، تسنیم . خرپشته ساختن قبررا . || دوپا داشتن دوتاهم قرض کردن ، بجلدی گریختن . بشتاب گریختن . || دوپا دریك کفش کردن ، سماجت وابرام درامری کردن .

|| زیر پاکردن مالی ، درتداول خانگی ، بنهانی وبرخلاف حق متصرف شدن آن . || زیرپای کسی پوست خربزه گذاشتن اورا فریفتن . || زیرپای کسی را کشیدن ، بامهارت او را بابراز راز خویش داشتن . || زیرپای کسی صابون مالیدن ، زیرپای کسی پوست خربزه گذاشتن . اورابفریب دچار خطری کردن . || زیرپای کسی نشستن ، اورا بنهانی باگفتارهای دروغین یاوعده های عرقوبی فریفتن . || سرپابودن ، قائم بودن . برجای بودن . ایستاده بودن . درکلمات ذیل ونظایر آنها رجوع بردیف خود شود :

آهوپا . بی پا . پاپاپا . تی پا . کیپا . هزارپا . هم پا . بزرگ پا . کوچك پا . بی دست و پا . چارپا . دوپا . کله پارفتن . کله پاشدن . سرپا . سراپا . سرتاپا . گریزپا . خرپا . تیز پا . بادپا . سگ پا . برهنه پا . سپیدپا . سبزپا . چراغپا . دیوپا . پنج پا . کوتاه پا . درازپا . بلند پا . پابرجا . پابرهنه . پاتی .

پا . (۱) . نام کرسی پادکاله (۲) از ناحیهٔ (آراس) (۳) دارای ۶۵۲ تن سکنه .

پاآورنجن . [رَ جَ] . خلخال . وآن حلقه ایست سیمین یا زرین یافلزی دیگر که زنان درمچ پای کنند . پای برنجن . پا ـ اورنجن .

پا آهو . آهوپا . باصطلاح بنایان خانهٔ شش پهلو (جهانگیری) :

زین دیو وفا چرا طمع داری
همچون من ازاین بنای پاآهو .
ناصر خسرو .

(۱) Pas. (۲) Pas - de- Calais. (۳) Arras.

و این قلب آهوپاست. خانهٔ مسدس یا مقرنس و رجوع به (آهوپای) شود.

پاار. [ِا] (فردیناند...) (۱) نام‌قول و ترانه‌ساز و پیانوزن ایتالیائی. قسمت اعظم زندگانی وی در فرانسه گذشت و در مدت اقامت خود بدانجا قطعات دلکش و دقیق تألیف کرد که مشهور ترین آنها به (متر دوشاپل) (۲) موسوم است. مولد وی بسال ۱۷۷۱ میلادی (۱۱۸۴ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۸۳۹ میلادی (۱۲۰۴ قمری).

پاافزار. [َ] پاپوش. کفش. خف. پافزار. پا اوزار.

پاافشار. [َ] دو تختهٔ کوچك باشد بمقدار نعلین که بافندگان پای برزبر آن نهند و چون یك پای بیفشارند نیمی از رشته‌ها که می بافند فرود آید و چون پای دیگر بیفشارند نیمی دیگر، و آنرا پای اوزاره ولوح پای نیز گویند:

نیست بافنده او بدست افزار
نه بما کو نورد و پا افشار. آذری.

|| جای پا در پیانو و چرخ خیاطی و غیره (۳).

پاالا. [ُ] (٤) بندری به ایتالیا کنار دریای تیره نی دارای (۹۰۵۳) سکنه. این بندر کرسی ناحیهٔ (سیر کانداریو) و مولد (سن فرانسوا دُپل) است.

پا اُلی. [ُ] (پاسکال...) (۵). یکی از وطن پرستان (کُرس) که بسال ۱۷۵۵ میلادی (۱۱۶۸ قمری) بریاست جزیرهٔ کُرس رسید و جز قسمتی از ساحل آن جزیره را باختیار اهالی (ژن) که آن هنگام سیادت بحری در دست آنان بود نگذاشت و با وسایلی اندك خدمات بسیار انجام کرد و لی بسال ۱۷۶۸ میلادی (۱۱۸۱ قمری) از (کنت دُوُ) هزیمت یافت و بانگلستان رفت و هنگام انقلاب فرانسه بکرس بازگشت و انگلیسان را بدانجا دعوت کرد و بهمین سبب نیز (کنوانسیون) او را از حقوق مدنی محروم کرد دولت انگلیس نیز حکومت جزیرهٔ کُرس را بدیگری داد. و پا اُلی بگمنامی درلندن درگذشت. ولادت وی بسال ۱۷۲۵ میلادی (۱۱۳۷ قمری) و وفاتش بسال ۱۸۰۷ میلادی (۱۲۲۱ قمری) بوده است.

پا اُلی. [ُ] (هیاسینت...) (۶) سرداری از مردم کرس. مولد او در حدود سال ۱۶۹۰ میلادی (۱۱۰۱ قمری) نزدیك کرت (کرس) و درسنهٔ ۱۷۶۸ میلادی (مطابق ۱۱۸۱ قمری) در ناپل در گذشت. وی یکی از دوازده نمایندهٔ اهالی کُرس نزد دولت (ژن) که آن هنگام بحریهٔ قوی در اختیار داشت بود و در طغیان سال ۱۷۳٤ میلادی (۱۱٤۶ قمری) باتفاق (ژیافری) [۷] و (آندره سك کالدی) [۸] بفرماندهی سپاهیان ملی برگزیده شد ولی در سال ۱۷۳۹ میلادی (۱۱۵۱ قمری) مغلوب سپاهیان فرانسه و در ناپل منزوی گشت و از جانب پادشاه ایتالیا فرماندهی دستهٔ از سپاهیان عقب نشستهٔ کُرس را عهده دار گردید. پسروی (کلمان پااُلی) [۹] در (استرتا دُمرزا گلیا) [۱۰] نزدیك (باستیا) [۱۱] بسال ۱۷۱۵ میلادی (۱۱۲۶ قمری) ولادت یافت و پیش از سال ۱۸۰۰ میلادی (۱۲۱٤ قمری) در گذشت. وی در جنگها با پدر خویش شرکت و معاضدت میکرد و بعد ها نیز معاون و دستیاری وفادار برای برادر بزرگتر خود (پا اُلی پاسکال) گردید.

پاانداز. [َ] فرشی که در سوی دَرِ ورود اطاق افکنند. || آنچه در پای عروس یا داماد ریزند از زر یا جامه ها وجز آن. و آنچه درگاه ورود عروس بخانهٔ شوی در بیرون خانه از اسب و ملك پیش کشند.

پا اندازان رفتن. [َ ر َ ت َ]. شلنگ اندازان بکاهلی رفتن.

پا اورنجن. [َ ر َ ج] خلخال رجوع به پا آورنجن شود.

پا اوزار. [َ] رجوع به پا افزار شود.

پائیدن. [دَ] توقف کردن. ببودن. بایستادن. ماندن. درنك کردن:

بترس ای گنهکار و نزد من آی
بایوان چنین شاد و ایمن مپای.
فردوسی.

بدو گو که برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای.
فردوسی.

مگیریدشان بهر جان زریر
براسبان جنگی مپائید دیر.
فردوسی.

پس از رفتنت نام ماند بجای
بمازندران پوی وایدر مپای.
فردوسی.

تو امروز پیش صف اندر مپای
یك امروز وفردا مکن رزم رای.
فردوسی.

جهاندیده دستور گفتش بپای
بکینه شدن مرترا نیست رای.
فردوسی.

مکن سست از این آمدن هیچ رای
چوخواهی که برگردی ایدرمپای.
فردوسی.

کنون رنج بردار و ایدر بپای
بدین مرز چندانکه خواهی بپای
فردوسی.

بدیدار تو چشم روشن کنم
روانرا ز رای تو جوشن کنم
چوخواهی کز ایدر شوی بازجای
زمانی نگوییم بر ما بپای.
فردوسی.

بهمسایگی داور پاك، جای
بیابی بدین تیرگی درمپای [خطاب سروش بکیخسرو]. فردوسی.

وز آن پس بسوی خراسان کسی
فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت [پرویز] باکس مجنبان زبان
از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گو ایچگونه مپای
چو این نامهٔ من بخوانی بپای.
فردوسی.

چو نزدیکت آیند روزی مپای
سر و تاج گودرز بگسل زجای.
فردوسی.

عنانرا چو گردان یکی برگرای
برین کوه سرزین فزونتر مپای.
فردوسی.

تو لشکر بیارای و چندین مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای.
فردوسی.

همیگفت دارم سخنها بسی
که آنرا نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز مارا توای نیك رای.
فردوسی.

یکی روی بنمای وخیز ایدر آی
چو نامه بخوانی بزابل مپای.
فردوسی.

بزن کوس رویین و شمشیر و نای
بکشمیر و کابل فراوان مپای.
فردوسی.

---

(۱) Paer. (Ferdinand...) (۲) Maître de chapelle. (۳) Pédale. (٤) Paola. (۵) Paoli. (Pascal...) (۶) Paoli. (Hyacinthe). (۷) Giafferie. (۸) André Ceccaldi. (۹) Clément Pao'i. (۱۰) Stretta-de-Morosaglia. (۱۱) Bastia.

چو این نامهٔ من بخوانی مپای
سبک باش و باگیو خیز ایدر آی .
فردوسی .
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید
چه پایم چو جنگ آمد اکنون پدید.
فردوسی .
گرت رای جنگست جنگ آزمای
وگر رای برگشتن ایدرمپای .
فردوسی .
که گفتی مرا چند خسبی مپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی .
فردوسی.
ترا زنده خواهم که مانی بجای
سر خویشتن گیر و ایدر مپای .
فردوسی .
بدو گفت برگردو ایدر مپای
چه دانی که ایدرمرا چیست رای .
فردوسی .
اگر خفتهٔ زود برجه ز جای
وگر خود بپائی زمانی مپای .
دقیقی .
ای زهمه مردمی تهی و تهک
مردم نزدیک تو چرا پاید (۱) .
بوشکور . از فرهنك اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی .
این همی گویدکای بخت بیکباره مرو
وان همی گویدکای دولت یکروز بپای .
فرخی .
از حرص رزم کردن در بزم رزم سازی
وز بهرخصم جستن دریك مکان نپائی .
فرخی .
خازنت‌را گو که‌سنج ورایضت‌را گو که‌ران
شاعرت‌را گو که‌خوان‌وصاحبت‌را گو که‌پای.
منوچهری .
دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ برآساید ونه هیچ بپاید .
منوچهری .
از باغ بزندان برم و دیربپایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم .
منوچهری .
کنون افتادگان ایدر مپائید
کجا من میشوم با من بیائید .
ویس ورامین .
چون بپائی نپائی ایدر دیر
بار [بر] بندی و شوی زایدر .
مسعود سعد .
مجلس خواجه چو دنیاست توقف نسزد
خیز تقصیر مکن عذرمنه بیش مپای .
انوری .
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت
که بارت شد وکاروان برگرفت .
اسدی .
مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی درآنخانه دیگرمپای .
سعدی .
شنید از درون عارف آواز پای
هلاگفت بردر چه پائی درآی .
سعدی .
|| ثبات . دوام کردن . دوام آوردن . بردوام داشتن . مدام بودن جاویدبودن. قرار کردن . قرار گرفتن . برجای ماندن. استوار بودن. پاینده بودن. قائم بودن (و بدین معنی پایستن [یِ تَ] نیز آمده است .) : الجوهر،آنچه بخود پاید . (مهذب الاسماء). قائد گفت بتوخوارزمشاهی نپاید .ابوالفضل بیهقی. عبر کنعانی وحکم لقمانی باید تا برحاشیهٔ اوراق روزگار پاید. مقامات حمیدی.آنچه نپایددلبستگی را نشاید . سعدی.
بسان کوه‌بپای وبسان‌لاله بخند . ازتاریخ ابوالفضل بیهقی .
جهانا همانا فسوسی وبازی
که‌بر کس نپائی وباکس‌نسازی.
از تاریخ ابوالفضل‌بیهقی .
دریا دوچشم وآتش بردل‌همی فزاید
مردم میان دریا وآتش چگونه‌پاید.
رودکی .
نپاید جهان برتو ورپایدی
ازو هربدی کآیدی شایدی.
ابوشکور .
یکی دان ازو ازهرچه‌آید همی
چوجاوید باتو نپاید همی .
فردوسی .
مروت نپاید اگر چیز نیست
همان جاه نزد کسش‌نیزنیست.
فردوسی.
نپاید جهان ای برادر بکس
نماند جز از نام نیکو وبس.
فردوسی .
مرا خوار داری و بیقدر خواهی
نگر تابدین خو که هستی‌نپائی.
فرخی .
بپاید وی اندر جهان شاد و خرم
تو در سایهٔ رأفت او بپائی.
فرخی .
جهان هرگز بحالی برنپاید
پس هرروز روز دیگر آید
چنان کاندر پس گرماست سرما
دگر ره در پی سرماست گرما .
ویس ورامین .
چون عز من و ذل تو نپایست
هم ذلّ من و عزّ تو نپاید .
مسعود سعد .
بپای و ببال و ببار و بتاب
چو کوه و چو سرو وچوابروچوخور.
مسعود سعد .
زمانه بربود از من هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی پاید .
مسعود سعد .
این‌جهان سربسر آهوست دراویك‌هنراست
که نپاید غم و تیمارش چون عز و جلال .
قطران .
اولاد جهان چون همی نپایند
پاینده نباشد همی پدرشان .
ناصر خسرو .
ما را همی فریبد گشت دما دم تو
من درتو چون بپایم چون تو همی نپائی .
ناصر خسرو .
گرنه همی پاید این عطای خدایت
تو که عطا یافتی زبهر چه پائی .
ناصر خسرو .
سفله جهانا چوگرد گرد بنائی
هم بسر آئی اگرچه دیر بپائی.
ناصرخسرو .
کامستی اگر پایدی ولیکن
کامی که نپاید نباشد آن کام .
ناصر خسرو .
کتاب ایزدست ای مرد دانا معدن حکمت
که تاعالم بپایست اندرین معدن همی‌پاید.
ناصر خسرو .
شتابنده جمله که یك دم زدن
نپاید کسی را برادر نه یار .
ناصر خسرو.
آنجا که شوی همی بپایدت
وینجای همیشه می نپائی .
ناصر خسرو .
گوز بر پشت قبه کی پاید . سنائی .
چو زین سر هست زآن سر نیز باید
که مهر از یك‌طرف دیری نپاید .
اوحدی. ||منتظر بودن . منتظرشدن. انتظار داشتن . انتظار کشیدن . چشم داشتن : مادرین حالت که دو هندو از پس سنگی سربرآوردندو آهنگ‌قتال‌ما کردندبدست یکی چوبی ودربغل‌آن دیگر کلوخ کوبی

(۱) ن ل . مردمان نزد توچرا پایند .

جوانرا گفتم چه پائی . گلستان سعدی .

ترا مرگ آمد چه پائی دگر
ببند از پی رزم جستن کمر .
فردوسی .

اگر شب رسد روشنی را مپای
هم‌اندر زمان سوی‌فرمان گرای .
فردوسی .

همی گفت بیژن نباید همی
بار مان ندانم چه پاید همی .
فردوسی .

ترنج زرد همی‌خواست شد بباغ امیر
سپهر گفت مراورا که وقت‌نیست‌بپای .
فرخی .

بگاه معصیت براسب ناشایست و نابایست و مرکب رانپایستی .
ناصرخسرو .

براه گفت رفیقان مرا همی پایند
کنارگیر و وداعی‌هلاک‌را پائی .
سوزنی .|| ترقّب . ترصّد . کمین کردن . تپیدن :

ایستاده همی زبهر گریز
رایت آفتابرا پایند .
مسعود سعد .

|| کشیدن . گذشتن . زمان بردن :

بس نپاید تابروشن روی وموی تیره‌گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند .
عنصری .

بس نپاید کو بپروازاندر آید گرم وخوش
گر بپرواز اندر آید مملکت گیرد قرار .
فرخی .

نه دیر پاید تا پیش تو خراج آرند
زمصروکوفه وبغداد وبصره واهواز .
سوزنی.|| حراست‌کردن. نگاهبانی کردن. نگهبانی کردن. نگاهداشتن. حفظ کردن. مواظب‌بودن. مراقب بودن. مراقبت کردن. نگریستن . پاس داشتن . چشم‌برنداشتن . در نظر داشتن : و خدای تعالی ذوالکفل را بپایید از جهودان . تفسیر ابوالفتوح رازی .

زبان را بپای از بداندیش و دوست
که نزدیکتر دشمن سرت اوست .
اسدی .

بگرد از وی و سوی یزدان گرای
بهرکار فرمان یزدان بپای . اسدی .

چو دستت رسد دوستان را بپای
که تا در غم آرندمهرت بجای .
اسدی .

چو پیروز گردی بترس از خدای
همان از کمین مرسپه را بپای . اسدی .

چنین گفت دانا که باخشم و جوش
زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش
که بکشدم‌ترسم چوبگشایمش. اسدی .

توگاوان را بگو باره نشائی
چگونه ویس را از رام‌پائی .
ویس ورامین .

مرا فرهنگ و نیکونامی آموز
مرا پاینده باش از بد شب و روز .
ویس ورامین .

بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده‌دار نباشد که پرده درنبود .
سوزنی .

هان کوزه‌گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری .
منسوب بخیام .

من ندانستم از اول که تو بی مهر ووفائی
عهدنابستن‌ازآن‌به که ببندی‌ونپائی.سعدی .

واین معنی در تداول عامه نیز بسیار است چنانکه درخانه‌پا ، بنه پا ، بپا ونظایرآنها.
|| قسمت کردن. بخشیدن. بخش کردن :

شب و روز را چار بهره بپای
یکی بهره دین را بپیش خدای
دگر باز تدبیر وفرجام را
سوم بزم را چارم آرام را .
اسدی .

شاهد دیگری برای چنین معنی یافته نشد مثل این مینماید که این مصدر فارسی را از پایْلَق ترکی ساخته اند ؟ ؟ این کلمه در زبان ترکی بمعنی بخشیدن و قسمت کردن و پای بمعنی سهم و بخش است || محلّ دادن . وزن نهادن . مهم شمردن . رعایت حق او کردن :

تو چون نام نیاکان‌را نپائی
برادر را و مادر را نشائی .
ویس‌ورامین .

چو در دشمنی جائی افتدت رای
درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان برسوی دوستی نیز راه
که مردشمنی‌را بود جایگاه.
اسدی .

گل نصیحت من خواه‌بوی‌خواه‌مبوی
ترا طریقت من‌خواه پای‌وخواه مپای .
سوزنی .

|| ماندن . گذاشتن :

چنین است کردار گردنده دهر
نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچه‌داری بفردا مپای
که فردا مگر دیگر آیدش‌رای
ستاند زتو دیگری را دهد
جهان خوانیش بیگمان برجهد .
فردوسی .

گرت هیچ گنج است ای‌پاکرای
بیارای دل را بفردا مپای .
فردوسی .

|| پایداری کردن. استقامت کردن. پافشردن. ثبات ورزیدن : عتاب آید که چرا حصار ماندی‌وچرا نپائیدی‌تامن‌ترا بازخواندمی. کتاب‌المعارف .

چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار بپائید نپائید .
ناصرخسرو .

برمدحت میری زچه پائید چو از حرص
فتنهٔ غزل وعاشق مدح امرائید .
ناصر خسرو .

گفتی ببرم جان تو اندیشه در آن نیست
اندیشه در اینست که برگفت نپائی.
خاقانی.|| باقی‌ماندن . ماندن. بقاء. زیستن: ماه در یك برج نیاساید وآفتاب در یکی [فصل] نپاید . مقامات حمیدی .

گرراست سخن گوئی‌و دربند بپائی
به زآنکه دروغت دهد ازبندرهائی .
سعدی .

پدرکش پادشاهی را نشاید
وگرشاید بجزشش مه نپاید.

امثال : هرچه دیرآید دیر پاید ، نظیر : هر چه زود آید دیر نپاید . دولت تیز را بقا نبود .

درکلمات ذیل ونظایر آنها رجوع بکلمات مرکبهٔ با پائیدن شود : بنه‌پا . خانه پا . بپا . دیرپای .

پائیز . خزان . خریف . برگ ریزان . تیر. تیرماه. بادبز. بادبیز. سفیدبری (برهان). وآن‌مدت‌ماندن آفتاب‌است دربروج میزان وعقرب وقوس . سومین فصل سال.|| پائیز عمر، روزگار پیری . وکلمهٔ پائیز با اینکه میان عامه بسیار متداول است در نظم و نثر فصحا یافته نشد .

امثال : جوجه را در پائیز میشمارند . یعنی جوجه‌های بهاره تا بپائیزرسند برخی درچاه وچاله‌افتد وبعضی را مرغان‌شکاری وشغال و روباه رباید ومثل در نظایر این مورد مستعمل است . نظیر: گوسفند را در آغل شمارند .

پائیزه . [زَ] پائیزی . مقابل بهاره . کشت‌پائیزی . || فرمانی‌بود که پادشاهان

بکسی میدادند تا بهر جای که رود همه فرمانبردار وی باشند. برای‌شواهد رجوع بکلمهٔ‌پایزه شود. ودر کتب پائیزه باینمعنی دیده نشد و بمتابعت فرهنگ نویسان ضبط کردیم.

پائیزه کاری. [زَ] کشت و زرع در پائیز. مقابل بهاره کاری.

پائیزی. خریفی. خزانی.

پائیزی‌نسوی. [یِ نَ سَ] مجدالدین محمد الپائیزی النسوی. از شعرای عصر سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه (٥٩٦ - ٦١٧ هجری) است. محمد عوفی در لباب‌الالباب آورده است که: در شهور سنهٔ ست مائه اورا درنسا دیدم وشاهنشاه نامهٔ می‌ساخت ووقایع سلطان خوارزمشاه را نظم میکرد. او را قصائد و مقطعات کمتراست اما رباعیات ایهام و ذوالوجهین بسیار است وهمه مطبوع وبیتی چندایراد کرده‌آمد. می گوید، رباعی:

باشد که خدای روزگاری بدهد
واین واقعه را سروکناری بدهد
پیراهن کاغذین کنم پیش خطت
تاباخط تومراقراری بدهد.

❀❀❀

درپیش تو گربگریم ای دلدارم
تاظن نبری که از تو درآزارم
خط تو که دود آتش نیکوئی است
درچشم من‌آمد آب ازآن می‌بارم.

❀❀❀

در مجلس تو هرکه دمی ساغر زد
یا از شرف‌و قدر بر اوج خور زد
با دست تو بسیار بکوشید شها
دریا، چوتوان نداشت کف‌برسرزد.

❀❀❀

دردا که دمی یار در راز نزد
بامن نفسی بوصل دمساز نزد
هرتیر جفا که داشت برسینهٔ من
زد تاپَرو هیچیک بمن بازنزد.

وهم‌اوراست‌وقتی‌درپیش معشوقه‌میگریست ومعشوقه بآستین‌اشک‌ازرخسار اومی‌سترد، رباعی:

اشک من اگر ستردی ای عهد شکن
بس منت نیست زآستینت برمن
چون کار تو آب روی بردن باشد
بر روی من آب کی توانی دیدن.

(لباب‌الالباب ج ۲ ص ٣٤٥ - ٣٤٦)

پائیژ. پائیز. خزان. خریف.

پائین. تحت. تحتانی. زیر. زیرین. سِفل. پست. دون. فرود. فرودین. مقابل بالا و بالائین:

فرستاده گر کشتن آئین بدی
سرت‌را کنون جای پائین‌بدی.
اسدی.

به‌تبعیت فرهنگ نویسان این شاهدنوشته شد وبی‌شبهه مصراع دوم، سرت‌را کنون خاک بالین بدی، بوده است. || صفّ نعال || ذیل. دامنه. پای:

بپائین گه شاه خفته بناز
شده یک زمان ازشب دیرباز.
فردوسی.

|| از سوی پای باشد آنجاکه مردم خفته بود مقابل سَرین و بالین:

در بستر بُد یار ومن از دوستی او
گاهی بسرین تاختم وگاه بپائین.
ازفرهنگ‌اسدی‌نسخهٔ‌خطی آقای‌حاجی‌محمد آقا نخجوانی.

پراز درّ خوشاب بالین اوی.
عقیق و زبرجد بپائین اوی.
فردوسی.

سَرین سوده پائین فروریخته. نظامی.

|| پائین آمدن، فرود آمدن. هبوط. هابط شدن. بزیر آمدن. منحط شدن. انحطاط. پائین آمدن ِ قیمت غله و جز آن، ارزان شدن ِ آن، تنزل کردن ِ آن، نازل شدن ِ آن || خوابیدن وفرو ریختن‌و رُمبیدن سقف‌ودیواروچاه‌وجزآن. || پائین آوردن، فروآوردن. هبوط دادن. هابط کردن. || پائین افتاده بودن شکم، بمزاح، گرسنه گردیده بودن. || پائین انداختن، فرو افکندن. || پائین رفتن، هبوط. || پائین کشیدن (چراغ را)، روشنی‌چراغ‌رافرودآوردن چندانکه بفرو مردن نزدیک شود. مقابل بر کردن.

پائین بازار رودبار. [رِ] نام محلی میان (گَزَن) و (لوا) درکنار راه جادهٔ قزوین و رشت در(۲۶۷۰۰۰) گزی تهران.

پائین‌پرست. [پَ رَ] مطیع. بنده. خدمتکار:

نداری شرم ازین خورشید نوشاد
کنی پائین پرستی چند را یاد.
امیرخسرو دهلوی.

پائین پرستی. [پَ رَ] اطاعت. بند گی. خدمتکاری:

بدرگاه خسرو خرامش کنم
بپائین پرستیش رامش کنم.
نظامی.

روا باشد که با این سحر ونیرنگ
بـه بی‌سنگی زنم قاروره برسنگ
کنم آنگاه با صد زیردستی
کنیزان ترا پائین پرستی.
امیرخسرو دهلوی.

پائین‌تر. [تَ] اسفل. پست‌تر. زیرتر. || دورتر.

پائین تنه. [تَ نَ] مقابل بالاتنه، قسمت زیرین جامه چون بدوبخش مساوی کنی. || قسمت زیرین بدن از کمر بپائین. || شرم مرد یا زن.

پائین جام. بلوکی از ولایت جام خراسان‌دارای ۷۶ قریه.

پائین خواف. [خا] بلوکی از ولایت باخرز و خواف خراسان قرای آن سی و شش و مساحت (۱۲۰) فرسنگ‌مربع تقریبی‌است. مرکزآن‌قصبهٔ رود است. حدّ شمالی آن میان ولایت باخرز و شرقی مرز افغانستان و جنوبی جلگهٔ خواف و غربی بالاخواف است.

پائین خیابان. بلوکی ازناحیهٔ آمل در مازندران که قرای آن (۳۳) و مساحت (۲) فرسنگ مربع و سکنه (۲۵۵۹) تن. حدشمالی (اهلمرستاق) وشرقی شهر آمل و جنوبی بالا خیابان و غربی ماتزور سفلی است.

پائین دروازه. [دَ زَ] نام محلتیست بمشرق شهر اصفهان.

پائین دست. [دَ] طرف پائین.

پائین دسته. [دَ تَ] ثلث اخیر رود جامگان (ذوات الاوتار) بالای نیم‌کاسه یا کاسه.

پائین رخ. [رُ] بلوکی از ولایت تربت حیدری خراسان. قراء آن (۶۲) و مساحت پانزده فرسنگ مربع و مرکز آن قصبهٔ (بُرس) است. این ناحیه از شمال به نیشابور واز مشرق به سرجام و از جنوب به بالاولایت و از مغرب به ربع شامات سبزوار محدود است.

پائین شهر. [شَ] قریهٔ است بسه فرسنگ ونیمی شمال ومغرب میناب.

پائین کوه. ناحیتی‌است بشمال‌اردلان.

پائین گنج افروز. [گَ اَ] مرکز بلوک مشهد گنج افروز در ناحیهٔ بابل (بارفروش).

پائین ولایت. [وَ يَ] بلوکی از ولایت اسفراین خراسان دارای ۲۷ قریه.

پائین ولایت. [وَ يَ] بلوکی از تربت حیدری خراسان قراء آن (۳۸)و مساحت به(٤) فرسنگ‌مربع بالغ

است . مرکز آن شهر تربت است و حدّ شمالی تربت حیدریه وشرقی رشخوار و جنوبی محولات وغربی آزغند .

پائین ولایت . [وَ یَ] بلوکی است ازولایت مشهدخراسان قرای آن (۸٤) مساحتش (۲٤) فرسنگ مربع و مرکز آن قریهٔ آب مال است . ازشمال به بلوک کلات وازمشرق به زوراباد وازجنوب به بیرجام وازمغرب به تبارکان محدود است .

پائین ولایت باخرز . [وَ یَ تِ خَ] بلوکی ازولایت باخرزوخواف. شمارهٔ قرای آن ۲۱ ومساحتش ٤٤ فرسنگ مربع است ومرکز آن قصبهٔ طیبات است . این ناحیه ازشمال به پائین جام وازمشرق بمرز افغانستان واز جنوب به پائین خواف و از مغرب به بلوک میان ولایت باخرز محدود است .

پائینی . منسوب به پائین .

پاب . شهرکیست [بماوراء النهر از فرغانه] آبادان و باکشت و برز بسیار (حدود العالم) .

پابازی . رقص :

بیفشان زلف وصوفی را بپابازی ورقص آور
که ازهررقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی.
حافظ .

پابپاکردن . [پِ کَ دَ] مرددبودن. حیران بودن . || حواله کردن طلبی را عوض طلب کس دیگر. داینی را از دینی در مقابل دینی دیگر بری کردن . || تهاتر.

پابدامن کشیدن . [پِ مَ کَ دَ] گوشه گرفتن || صبر کردن . (برهان) || قناعت کردن (برهان) .

پابدوگذاشتن . [پِ دَ گُ تَ] . غفلة بسرعت گریختن .

پابرپاپیچیدن . [بَ دَ] رَصف .

پابرجا . [بَ] ثابت . ثابت قدم . راسخ . پایدار . استوار :

چرا چو لالهٔ نشکفته سر فکنده نهٔ
که آسمان زسر افکند گیست پابرجا. خاقانی.
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
وندر آن دایره سر گشتهٔ پابرجا بود. حافظ.

|| دائم . همیشه .

پابرجائی. [بَ] ثبوت . ثبات . پایداری. استواری . استقامت .

پابرجابودن . [بَ دَ] ثبوت . ثابت بودن . راسخ بودن . پایداربودن . ثابت قدم بودن . استوار بودن .

پابرجاکاشتن . [بَ تَ] (درختی یا گیاهی) خزانه نکردن آن. نشا نکردن آن.

پابرجاکردن . [بَ کَ دَ] اثبات .

پابرجای. [بَ] ثابت. ثابت قدم. راسخ. پایدار . پادار . استوار . ثبت :

ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه پا برجای باد. خاقانی.

ورجوع به پابرجا شود . || پابرجای کردن، ثابت کردن .

پابرچین رفتن . [بَ رَ] آرام و آهسته رفتن چنانکه آوائی ازپای برنیاید .

پابرزمین زدن. [بَ زَ زَ دَ] پابزمین کوفتن به ناشکیبائی یاخشم .

پابرسران . [بَ سَ] ذوات الاذرع الرأسیه (۱) .

پا برکاب . [بِ رِ] مستعد رفتن . (غیاث اللغات) .

پابرمه . [بَ مَ] . در دیوان سوزنی دیده شده ومعنی آن معلوم نیست :

زین پابرمه نگه کن چوخوهی گشت سوار
تا نیفتی چو شوی حمله ور و حمله پذیر.
سوزنی .

پابرنجن . [پِ رَ جَ] پابند. خلخال. رجوع شود به پاآورنجن . وپااورنجن .

پابرهنه . [پِ رَ نَ] حافی . حافیه . تهی پا . بی کفش :

عاقل بکنار آب تا پل می جست
دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت .

|| تهی دست . مفلس . || پا برهنه گردانیدن ، احفاء .

پابرهنگی . [پِ رَ نَ] حفوه . حفاوت . حفا . بی کفشی .

پابریده‌بودن . [بُ دَ](ازجائی) ترک مراوده کردن ازآن جای .

پابست . [بَ] پای‌بند. مقیّد . دل‌بسته . دلباخته :

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
پیوسته بدام دیگری پابستی .خیام .

|| بنیادعمارت (غیاث اللغات). پای بست . ||محکم (غیاث اللغات) . || پابست امری بودن ،بدان تعلق خاطر ودلبستگی داشتن. || پابست کسی بودن یا شدن ، دلباخته یا دلبستهٔ کسی بودن یاشدن .

پابسته . [بَ تَ] محبوس . ببند کرده : دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به بند . ازتاریخ ابوالفضل بیهقی .

پابلند . [بُ لَ] ستور که قوائم بلند دارند چون اشتر و استر و اسب و خر . مقابل کوتاه پا چون گوسفند وبزومیش .

پابلندکردن. [بُ لَ کَ دَ] دویدن . بشتاب رفتن :

عزم تو پای باد بند کند
باد هرچند پا بلند کند .

امیرخسرو . واین تعبیری هندیست .

پابماه . [پِ] مُقرب . زنی که نزدیک رسیده بود بزه . زنی آبستن که زادن او نزدیک شده باشد. بودن زن حامل بماهی که در آن ماه زاید . اِشهار .

پا بماهی . [بِ] . نزدیکی وضع حمل زن . اِقراب .

پابنا . (۲) از بلاد هندوستان جزو امپراطوری انگلیس (از ایالات بنگاله) کنار رود (ایچاماتی) (۳) یکی ازشعب رود گنگ پس از تشکیل دلتا، دارای (۱۵۲۶۵) تن مردم .

پابند . [بَ] آنچه برپای دواب بندند. نوار یا طنابی که برمچ ستور بندند و به میخ استوار کنند . شکال . رِساغ. رِصاغ.

|| بندی که برپای مجرم نهند . پاوَند .

|| مقید وگرفتار. پای بند . مقابل مجرّد.

|| پابند چیزی بودن ، بدان تعلق خاطر ودلبستگی داشتن . || پابند چیزی شدن . بدان موآخذ گشتن. بدان‌معاقب شدن :

عاقبت هر کسی زپست و بلند
بجزای عمل شود پابند. مکتبی.

|| پابند کردن ستور ، سکندری خوردن. رورفتن. شخشیدن. تیق‌زدن. سرسم‌رفتن.

پابندبریده. [بَ بُ دَ] عنان گسسته. افسار گسیخته || مجازاً ، لاابالی.

پابنده بکاول . [بَ دَ بَ وَ] یکی از امرای عهد میرزا شاهرخ بن‌تیمور. در آن اوان که شاهرخ دراصفهان بود بسرش میرزا الغ بیک کورکان از سمرقند ایلچی نزدمیرزا امیراک احمد که در اوزجندحکومت میکرد فرستاد وچون او بمعاذیری‌متوسل شد میرزا الغ بیک متوجه اندکان گشت و قلعهٔ حسنی (٤) را که از قلاع آنحدود بود مسخر ساخت وبه پابنده بکاول سپرد. صفحه۱۹۲ حبیب السیر. ج،۲چاپ طهران .

پابوس . پای بوس . تشرف بخدمت . پابوسیدن (غیاث‌اللغات) . زیارت : بپابوس علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف‌شدن. || پابوسنده (غیاث‌اللغات) .

پابیانیت ز . [ز] (٥) رجوع شود به‌پابیانیس.

---

(۱) Céphalopodes. (۲) Pabna. (۳) Itchamatî. (٤) کذا و در حاشیه احسی نسخه بدل.
(٥) Fabianitzé.

پاپیانیس . (۱) شهری از لهستان در جنوب لدز (۲) دارای (۳۵۰۰۰) سکنه . واز آنجا پارچه های پنبهٔ و کاغذ و محصولات شیمیائی خیزد .

پاپ . (۳) خلیفهٔ دین عیسی علیه السلام . عنوان رئیس و پیشوای مذهب کاتولیك ، از اصل یونانی پاپاس (۴) بمعنی پدر . پس ازعیسی یکی از حواریون بنام پطرس مردمرا بدین مسیح دعوت کرد و چون او در گذشت جانشینان وی که یکی پس از دیگری ادای این وظیفه برعهده داشتند بریاست کلیسای رُم منسوب میشدند و عنوان پاپی را حائز میگشتند تا سال ۷۲۶ میلادی مطابق باسال ۱۰۸ قمری پاپ جز در امور دینی دخالت نمیکرد لیکن از آن پس اندك اندك بامور سیاسی نیز بپرداخت و کار بجائی کشید که دیر گاهی بعزل ونصب فرمانروایان اروپای غربی برمیخاست وحتی جنگهای صلیبی که میان مسلمین و عیسویان رویداد و (۲۰۰) سال بکشید بتحریض و اغراء پاپ آغاز شد .

مقرّ پاپ تا سال ۱۳۰۹ میلادی (۴۳۱ قمری) شهر رُم بود ولی در این سال پاپ کلمان پنجم کرسی ریاست روحانی را بفرانسه انتقال داد ودرشهر (آوینیون) (۵) بنشست . پاپ (گرگوار) یازدهم در سال ۱۳۷۷ میلادی (۷۷۹ قمری) بدعوت مردم رُم بدانجا بازگشت و چون گرگوآر فرمان یافت مردم شهر آوینیون بانتخاب پاپ برخاستند و ازین طریق میان پاپهای این دو شهر تا هفتاد و یك سال مناقشهٔ عظیم درگرفت .

درقرن شانزدهم که لوتر (۶) و کالون (۷) قیام کردند وزبان بانتقاد پاپ ودیگر رؤسای روحانی گشودند پیروان مسیح بدو دستهٔ کاتولیك و پرتستان منقسم شدند و از آن پس نفوذ پاپ رو بنقصان نهاد و چون از سال ۱۷۸۰ میلادی (۱۱۹۴ قمری) شهر رُم پایتخت دولت ایتالیا شد ریاست دنیوی پاپ بنهایت رسید . از قرن شانزدهم ببعد پاپ ازمیان کاردینالها انتخاب میشود .

پاپ . (دو ...) (۸) نام کتابیست تألیف (ژُزف دُمتر) . مؤلف دراین کتاب لزوم قدرت قطعی را در یك جامعه که بنام خدا تعلیم میدهد، اثبات میکند. کتاب مزبور بسال ۱۸۱۹ میلادی (۱۲۳۴ قمری) تألیف شده است .

پاپا . پاپ .

پاپا . (۹) یکی از بلاد مجارستان بر ساحل (تاپلکزا) (۱۰) دارای (۱۴۶۰۰) تن مردم .

پاپا آغاجه . [جَ] نام یکی از زنان سلطان حسین میرزا بایقرا. وی ازاودختری بنام منورسلطان بیگم آورد و این منور سلطان بیگم بحبالهٔ نکاح یکی از نبیرگان میرزا الغ بیك درآمد . رجوع به صفحهٔ (۳۰۰) جلد دوم حبیب السیر چاپ طهران شود .

پاپائین . (۱۱) مادهٔ تخمیری قابل حل که از میوهٔ (پاپایه) گیرند .

پاپاخ . قسمی کلاه بزرگ ترکان مایل بتدویر از پوست ناپیراستهٔ گوسفند باپشم بلنداز برون سو .

پاپاس . (۱۲) عنوان کشیش مسیحیان مشرق .

پاپاس . نام درهٔ کوچکی در ولایت ادرنه درقرق کلیسیا که در نزدیکی حدود شرق رومیلی است و آبهای آن بدریای سیاه ریزد .

پاپاسکوئی . دیهی است بزرگ به رومیلی شرقی .

پاپاسلی . دیهی است بزرگ به رومیلی شرق در (۲۵۰۰۰) گزی فلبه (۱۳) در امتداد راه آهن .

پاپاسی . خرد ترین و کم بهاترین نقود. مانند پشیز و کمتر: یك پاپاسی نیرزیدن، هیچ نیرزیدن .|| یك پاپاسی نداشتن. هیچ نداشتن.

پاپاق . کلاه قزاقان و بعض قبائل ترك رجوع به پاپاخ شود .

پاپای . میوهٔ پاپایه .

پاپایه . [یِ] (۱۴) گیاهی خاص بعض نواحی امریکا ومیوهٔ مأکول آن (پاپای) نام دارد.

پاپ پن هایم . [پِ] (گدوفرواهانری دُ...) (۱۵) نام سرداری آلمانی در جنگهای سی ساله . مولد او ۱۵۹۴ میلادی مطابق با ۱۰۰۳ قمری و بسال ۱۶۳۲ میلادی مطابق با ۱۰۴۲ قمری در لوتزون کشته شده است .

پاپ پوس . (۱۶) از دانشمندان معروف ریاضی دان اسکندریه ، وی در اواخر مائهٔ چهارم میلادی میزیست واو را کتابیست یونانی بنام «مجموعه‌های ریاضی» و کتابی دیگر در جغرافیا . متن یونانی کتاب دوم ازمیان رفته ولی ترجمهٔ لاطینی آن موجود است ،واز کتاب نخستین اونیز نسخهٔ ناتمامی دردست است .

پاپتی . [پَ] درتداول عامیانه ، پابرهنه. || یك لاقبا . سخت فقیر وبی چیز.

پاپژ . [پَ] . زمین پست وبلند وناهموار. (برهان)|| گل کهنه ونرم . طین. (برهان). و نیز رجوع شود به کلمهٔ پژ .

پاپس آوردن. [پَ وَ دَ] ترك دادن. (رشیدی. برهان)|| قطع نظر کردن. (برهان) واگذاشتن(برهان).|| بازماندن ازطلب بعجز (برهان)|| منهزم شدن دررزم (برهان) .

پاپك . [پَ] رجوع به بابك شود.

پاپ کارپان تیه. [یِ](ماری...) (۱۷) دانشمند علوم تربیتی فرانسه که در شهر (لافلش) بسال ۱۸۱۵ میلادی (۱۲۳۰ قمری) متولدشد ومؤسس نخستین مدارس مادری (۱۸) اوست . وی بسال ۱۸۷۸ میلادی (۱۲۹۴ قمری) در گذشت .

پاپکان . [پَ] منسوب به پاپك . پسر پاپك . و رجوع به بابك شود .

پاپل. [پُ] موضعی است بخوزستان .

پاپن. [پَ] (دنی...) (۱۹) . طبیعی دان فرانسوی مولد بسال ۱۶۴۷ میلادی مطابق با ۱۰۸۲ قمری دربلوآ (۲۰) ووفات بسال ۱۷۱۴ میلادی (۱۱۲۶ قمری) . وی نخستین کس است که قوهٔ محرکهٔ بخار را شناخت. وچون ازمذهب پروتستان پیروی میکرد براثر الغاء فرمان نانت از فرانسه بانگلستان رفت وآنجا بحرمت تمام پذیرفته شدوسپس بآلمان رفت ودربرخی ازمدارس بتدریس پرداخت. وی مخترع دیگ بخاری است که بنام او خوانده میشود .

پاپوآزی . (۲۱) رجوع به گینهٔ جدید شود .

پاپوآس. (۲۲) پاپوس (۲۳). نام سیاه پوستانی که در اقیانوسیه : گینهٔ جدید و مجمع الجزایر سلیمان و هبرید جدید و کالدونی جدید وجزایرفیجی، پراکنده‌اند.

پاپوس . رجوع شود به پاپوآس .

پاپوش . کفش. پای افزار . پاافزار. پوزار . پاأوزار . نعل . حذاء : باقتضای زمان کار خویشتن بگذار

(۱) Pabjanice. ou Pabianice. (۲) Lodz. (۳) Pape. (۴) Pappas. (۵) Avignon. (۶) Luther.
(۷) Calvin. (۸) Pape (du...) (۹) Papa. (۱۰) Tapolcza. (۱۱) Papaïne. (۱۲) Papas. (۱۳) Philippopoli.
(۱۴) Papayer. (۱۵) Pappenheim (Godofroi Henri de...). (۱۶) Pappus. (۱۷) Mme Marie Papecarpantier.
(۱۸) Écoles matèrnelles. (۱۹) Papin (Denis). (۲۰) Blois. (۲۱) Papouasie. (۲۲) Papouas.
(۲۳) Papous.

که سعی بیهده پاپوش میدرد، مثل است.
سلیم. || پاپوش برای کسی دوختن ، اورا
بزحمت به رنج وتعب وزیان وخسارتی دچار
کردن . به حیله اورا گناهکار یا مدیون
کردن . پاپوش برای شیطان‌میدوزد ،
سخت گربزاست .

پاپوشیه . [شی یَ] رجوع بپاپوشیه
شود .

پاپوفی . موضعی است بچهار فرسنگ
ونیمی شمال کازرون .

پاپه‌ئیتی . [پِ] (۱) یا پاپه‌ئت (۲)
نام بندر جزیرهٔ تایتی . کرسی مستعمرات
فرانسه‌دراقیانوسیه دارای ۳۱۹۰۰ سکنه
که‌ششصد تن‌از آنان اروپائیانند .

پاپهن . [پَ] اشتر . شتر . در بعض
لهجه‌ها .

پاپی . نام یکی از طوایف ایل‌پیشکوه
ازقبائل کرد ایران‌تقریباً دارای (۱۰۰۰)
خانوار که درسیزار و کوههای هشتادپهلو
وقیرآب وشمال دزفول مسکن دارند .

پاپیاس. [س ...] (۳) کشیشی ازاهل
هیراپولیس (۴) که ظاهراً در آغاز قرن
دوم میلادی میزیست وبنا بروایتی قدیم
شاگرد وپیرویوحنا القدیس [۵] بوده‌است
وی تفسیری بر انجیل بزبان یونانی (۶)
نگاشت که اکنون قسمتی از آن دردست
است .

پاپی بودن . [پَ دَ] درامری،اصرار
ورزیدن . تعقیب آن کردن .

پاپیتال . (۷) نوعی از پیچک . پلک .
دُردُس . وَلو . بلوَه .

پاپیته . [تَ] قسمی حبوب از نوع
باقلی که دانه‌های آن ۱/۵ در صدحاوی
استریکنین است (۸) .



پاپیته

پاپیچ . یا تابه . بادیج . پالیك .|| عمل
کسی پاپیچ او شدن ، نتیجهٔ گناهی عاید
او گردیدن .

پاپیرگرافی . [رُ] (۹) (کلمهٔ
فرانسوی) فن‌چاپ کردن ونقاشی‌ونوشتن
برای‌چاپ‌سنگی برنوعی ازمقوای‌سخت(۱۰)
یا سنگ چاپ مصنوع .

پاپیروس . (۱۱) (کلمهٔ لاطینی) .
بَردی . بُیزر . لُخ . آباه . حفا . تَك .
جگنَ . چَـغ . (درمازندران) پاپورس
(یونانی) . ورق پوست گیاه پاپیروس که
در قدیم چون کاغذ بکار بود.||کتاب‌خطی
برورق پوست این گیاه نوشته .

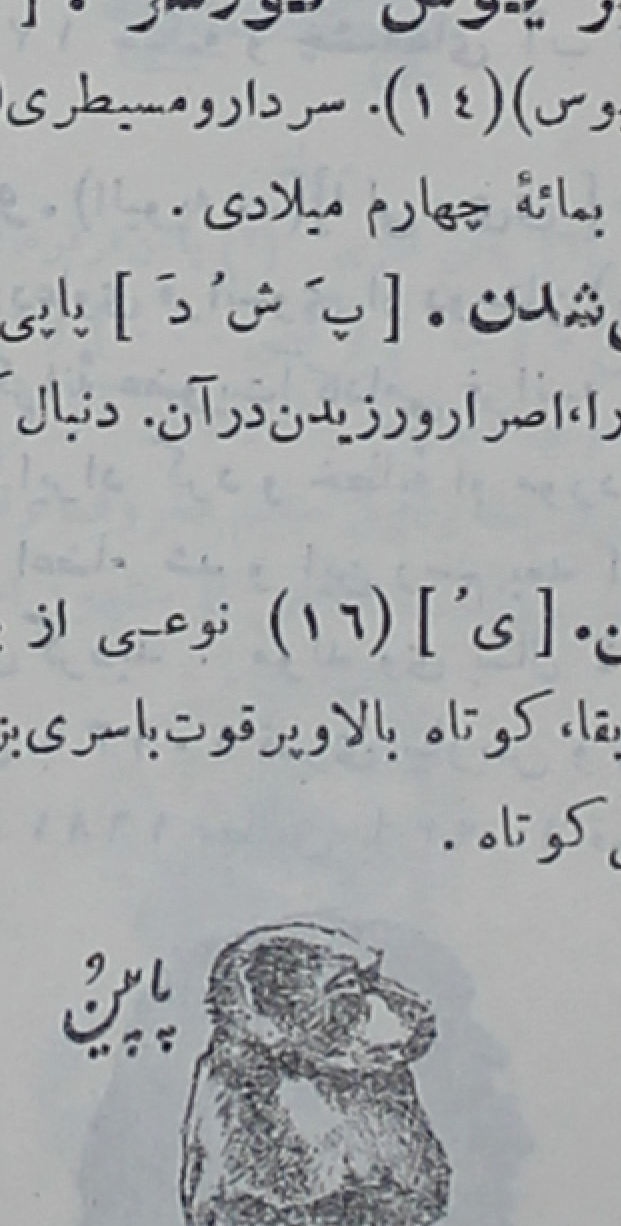


پاپیریوس. (سکستوس . . .)(۱۲)
کشیشی رومی که تدوین مجموعهٔ قوانین
رومی بدومنسوبست واین مجموعه راقانون
مدنی پاپیریوس (۱۳) می‌نامیدند .

پاپیریوس کورسر . [سُ]
(لوسیوس)(۱۴). سردارومسیطری(۱۵)
رومی بمائهٔ چهارم میلادی .

پاپی شدن . [پَ شُ دَ] پاپی شدن
امری‌را،اصرارورزیدن‌درآن. دنبال کردن
آن .

پاپین. [یَ] (۱۶) نوعی از بوزینه
به‌افریقا، کوتاه بالاوپرقوت باسری‌بزرگ
و دمی کوتاه .



پاپینیانوس.(۱۷) یکی‌ازقدماءدانشمندان
فقه وعلم‌حقوق و اورادرآن‌فن کتابی‌است .
مولد وی بسال ۱۴۲ میلادی درفینیقیه . وی
درعهد مارك‌اورل(۱۸) وسپتیم‌سِور(۱۹)
مصدر بعض خدمات قضائی شد و در دورهٔ
فرمانروائی کاراکالا (۲۰) بسال (۲۱۲)
میلادی بفرمان امپراتور کشته شد .

پاپی‌یوت‌ژاسمن. [یُ تِ ـمَ] (۲۱) مجموعهٔ
ازاشعار بلهجهٔ « آژنی » (۱۸۳۵-۱۸۴۳)

پات . اورنگ. سریر. تخت(جهانگیری).
رشیدی . (برهان) || نوعی از زیان و
باختن در شطرنج از قبیل لات و مات .

پاتابه.[بَ] پاپیچ . چیزی که پیاده روان
بپاپیچند . پالیك. بادیج.||پاتابه باز کردن
درجائی ، رحل اقامت افکندن در آنجا .
اِلقاء عصا . القاء جران .

امثال : دیبا (یا اطلس) کهنه شود اما
پاتابه نشود ، آزاده مرد وشریف هرچند
تهیدست باشد بکار حقیر و فرومایه تن‌در
ندهد . نظیر : صوف که کهنه گردد پاتابه
نکنند (جامع‌التمثیل) . صوف کهنه‌شود
لیکن پاتابه نشود . از اسب افتاده‌ایم اما
ازاصل نیفتاده‌ایم. اَلحُرُّ حُرٌّوان مَسَّهُ‌الضُّر.

پاتابه فروش . [بَ فُ] لوّاف
(محمودبن عمر ربنجنی) .

پاتارن. [رَ] (۲۲) نامی‌است که در
قرون وسطی در اروپا خاصه در ایتالیای
شمالی باعضاء فرق مخالفین کلیسا و اهل
ردّه میدادند .

پاتالی‌پوترا. (۲۳) شهری‌درهندوستان
پایتخت‌سلسلهٔ (ماگادها) (۲۴) واز قرن
سوم پیش از میلاد مسیح تا قرن پنجم
میلادی کرسی مذهبی پیروان بودا بود
و امروز آن را (پاتنا) گویند و آن
شهری بسیار قدیم است . این شهر در
آغازدهی کوچك‌بنام(کوسوماپورا)(۲۵)
بود وبدست یکی ازسلاطین‌سلسلهٔ‌ماگادها
موسوم‌به (آجاتاتاترو) (۲۶) پسر(بیم
بی‌سارا) (۲۷) اندکی پیش از مرگ
(بودا ساکیامونی) در حدود سال ۴۸۰

(۱) papéiti. (۲) papeete. (۳) Papias (saint). (۴) Hiérapolis. (۵) Saint Jean.
(۶) Exposition des discours du Seigneur. (۷) Hédéra Hélix. (۸) Strychnos ignatii.
(یا) Féve de I, Inde Fève de saint - Ignace. (۹) Papyrographie. (۱۰) Papier - piérre
(۱۱) Papyrus· (۱۲) Papirius (Sextus) (۱۳) Jus civil Papirianum· (۱۴) Papirius Cursor(Lucius...).
(۱۵) Dictateur. (۱۶) papion. (۱۷) papinianus. (۱۸) Marc Auréle. (۱۹) Septim - Sévère.
(۲۰) caracalla. (۲۱) papillotes de jasmin. (۲۲) patarins. (۲۳) pâtalipoutra. (۲۴) Magadha.
(۲۵) Kousoumapourâ· (۲۶) Adjâtaçatrou. (۲۷) Bimbisâra.

قبل از میلاد بنا شد واو بنا برداستانی در همینجا سکونت گزیده‌است. این‌شهر بعدها پایتخت سلسلهٔ ماگادها گردید و بدست (چاندراگوپتا)(۱) سرسلسلهٔ (موریا)(۲) ونوادهٔ او (آشُکا) (۳) یا (پیاداسی)(٤) وسعت یافت . و او بسال ۲٤٤ یا ۲٤۲ پیش ازمیلاد سومین مجلس خلفای بودارا همینجا در محل (آشُکاراما) تشکیل کرد .

پاتانی . کشور یا مجموعهٔ از امارات بشبه جزیرهٔ (مالاکا) در ساحل شرقی خلیج سیام وتابع دولت سیام . مساحت ۱۲۹٥۰ هزار گز مربع . دارای صد هزار مردم .

پاتاوه . [وَ] پاتابه . پاپیچ . پالیك . بادیج :

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی
دیبا چوشود کهنه پاتاوه نخواهد شد .
نظام قاری .

اگرچه هردو سفیدند کاسر وسالو
از این کنند بدستار از آن بپاتاوه .
نظام قاری . || پاتاوه باز کـردن ، القاء جران . القاء عصا . رحل‌اقامت افکندن.

پاتاوی . نوعی‌ازمرکبات‌وآن‌در ولایات ساحلی بحرخزر بسیاراست. پتاوی.فتاوی. شاید منسوب به باتاویا .

پاتپراس . [پِ] بلغت زند وپازند. جزا ومکافات بدی‌را گویند (برهان‌قاطع). اصل پهلوی این کلمه (پاتفراس) (٥) و معادل اوستائی آن (پئی تی فرَثَ) (٦) و در پارسی باستانی (پتی پرث) (۷) است (۸) که درفارسی باد افراهو باداَفرَه گفته میشود . بنا بر این لغت منقول در برهان‌قاطع(پاتپراس) پهلوی‌است نه‌زند .

پاتخت . [تَ] کرسی . عاصمه .پایتخت . قطب. دارالملك .پادشائی. حضرت. واسطه. قاعده . قاعدهٔ‌ملك. قصَبَه . مستقر.مقر.مستقر ملك.نشست.نشست گاه.دارالسلطنه.تختگاه. امّ‌البلاد . دارالأماره . سریرگاه . دار - مملکت . دارالمُلك .

پاتختی . [تَ] میزپای تخت . میزشب که بر آن گلدان یعنی‌ظرف بول گذارند. || فردای شب زفاف . روز بعدازعروسی. || جشن فردای شب عروسی.

پاترا . محلی خرم ونزه در لیکیه نزدیك مصبّ رود (اکسانتوس) برابر جزیرهٔ رُدِس . از قاموس کتاب مقدّس.

پاتراس . (۹) شهریست‌دریونان(مُرِه) دارای ٦٤۰۰۰ مردم.واقع در کنارخلیجی بهمین نام بساحل ایونی وانگور (کُرَنت) از آنجاست .

پاترس . [تَ] تخویف‌طفل‌وعبدواَمه برای بازداشتن آنان‌ازاعمال بدیا واداشتن بکار نیك و با رفتن صرف شود (پا ترس رفتن) .

پاترسك . [تَ سَ] پاترس. و با رفتن صرف شود و پاترسك رفتن بمعنی تهدید کردن اطفال وزیردستان است .

پاترسن . [تِ سُ](۱۰) شهریست‌در اتازونی واقع در ایالت نیوجرزی دارای ۱٤٥۰۰۰مردم وصنعت‌ابریشم‌بافی‌دارد.

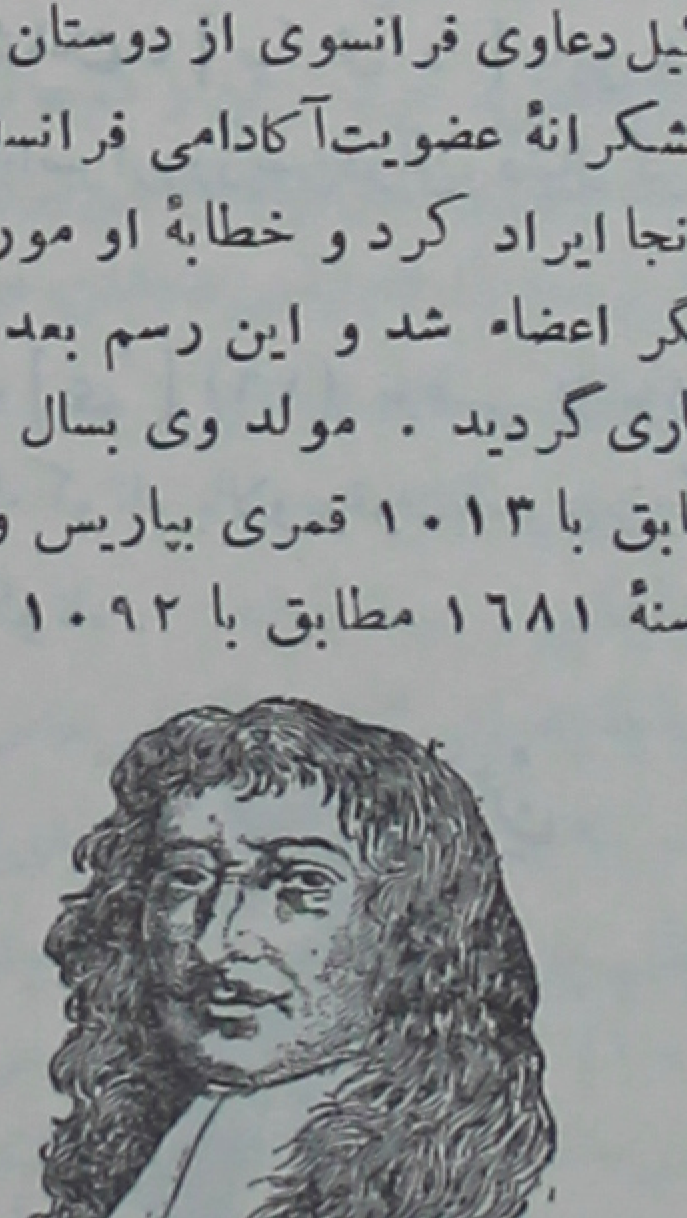
پاترکل . [رُ] (۱۱) . یکی از ابطال یونان ، دوست (آخیلوس) که در جنگ « تروادہ » حضور داشت و آنگـاه که اخیلوس از (آگاممنون) برنجید ودست ازجنگ بداشت وبخیمهٔ خویش باز گشت، وی سلاح آخیلوس بپوشید وبجنگ مردم (تروادہ) شتافت و در جنگ با هکتور کشته شد و آخیلوس بانتقـام او بیـاری یونانیان باردیگر بجنگ در آمد .

پاترکولوس . [تِ] (وِ لِه ایوس)[۱۲] مورخ لاطینی مؤلف کتاب « تاریخ » که خلاصه‌ایست ازتاریخ عمومی.مولدبسال۱۹ قبل ازمیلاد . ووفات درسنهٔ ۳۲ میلادی .

پاترلژی . [رُ لُ](۱۳)(کلمهٔ فرانسوی) علم احوال و آثار آباء مسیحی . || کتاب راجع به احوال و آثار ایشان . || مجموعهٔ از تآلیف آنان .

پاترن . [تِ نُ] (۱٤) ناحیه‌ایست در ایالت کاتان واقع در جزیرهٔ صقلیه دارای ۱۷۳٥٤ سکنه و چشمه‌های آب معدنی ونمك .

پاترو . (الیویه ...)[اُ لی و یِ] (۱٥) وکیل دعاوی فرانسوی از دوستان (بوالو) اوبشکرانهٔ عضویت‌آکادامی فرانسه خطابهٔ بدانجا ایراد کرد و خطابهٔ او مورد توجه دیگر اعضاء شد و این رسم بعد از آن جاری گردید . مولد وی بسال ۱٦۰٤ مطابق با ۱۰۱۳ قمری بپاریس و وفات درسنهٔ ۱٦۸۱ مطابق با ۱۰۹۲ قمری .



پاتریا . (۱٦) دریاچهٔ بایتالیانزدیك‌خلیج گائت(۱۷) که بوسیلهٔ تنگهٔ بدان متصل شود. این دریاچه‌دارای‌هفت‌هزار گزطول وسه هزار گز عرض است‌وماهی‌بسیاردارد. خرابهٔ‌لیترنوم(۱۸) و قبرسیپیون(۱۹) در کنار آنست .

پاتریارش . (۲۰) نامی که در تورات بنخستین رؤسای خانواده هـا میدادند . || شیوخ و آباء . || لقب‌رئیس کلیسای یونانی‌و بعض کلیساهای‌دیگر. وبطریق‌معرّب آنست.

پاتریارکا . (۲۱) مقام‌ومنصب پاتریارش || قلمرو پاتریارش . بطریقی .

پاتریزی . (فرانچسکو . . .) (۲۲) حکیم و عالم وشاعر ایتالیائی . مولد وی بسال ۱٥۲۹ مطابق با ۹۳٦ قمری . در جزیره رخرسو(دالماسی) او فلسفهٔ ارسطو را مورد انتقادسخت قرارداده است . وفات وی بسال۱٥۹۷(۱۰۰٦قمری) بوده‌است.

پاتریس . (۲۳) عنوان مشاورین محرم امپراتوران‌روم . این‌رتبه که مادام‌العمری بود بعهد قسطنطین ایجاد شد .

پاتریس .(یا)پاتریك .(سن...)(۲٤) نخستین کشیش اعظم و رئیس روحـانـی ایرلند. مولد اوبسال ۳۷۷ میلادی‌درجوار (دُمبارتن) ووفات ٤٦۰ میلادی. وُذکران وی بهفدهم ماه مرسه (مارس) است .

پاتریسی .(۲٥) ازنخستین‌ازمنهٔ حضارت روم مردم بدو دسته تقسیم شدند ، نخست طبقهٔ حاکمه که امتیازات خاص داشتند و امور روحانی و سیاسی مختص آنان بود و از خاندانهای اوّلی روم بودند وپاتریسی نـام داشتند . دوم طبقهٔ کـه طبقهٔ حقیر محسوب میشدنـد و حق مواصلت بـا طبقهٔ بالاتر نداشتندوحقوق دیگری دارا بودند وآنانرا پلب (۲٦) می‌نامیدند و شاید این طبقه ازاسیران‌جنگی پدیدآمده بودوچون افراد این‌طبقه محتاج بحمایت بودند ازاین جهت تحت الحمایهٔ افـراد طبقهٔ پاتریسی میشدند وازینروی بین این دوطبقهٔ رابطهٔ اجتماعی حامی‌ومحمی، نوعی‌ازولاء‌برقرار گردید . سپس عدم تساوی این دو طبقه در حقوق موجب نزاعهای خونین در روم شدتاآنگاه که طبقهٔ پلب‌هاازطبقه‌پاتریسی انحصار حقوق مدنی وعلی‌الخصوص‌سیاسی را منتزع ساخت . وقایع‌عمدهٔ این‌منازعات از این قرار است : اجتماع ملت بـه کوه مقدس بسال ٤۹۳ قبل از میلاد ، متعاقب تأسیس تریبونهای ملت . قانـون مزارعه سپوریوس کاسیوس(۲۷) (سال٤۸٦ قبل ازمیلاد). قبول مواصلت بین طبقهٔ پاتریسی وپلب‌ها به پیشنهاد کانوله یوس(۲۸)بسال

(۱) Tchandragoupta . (۲) Maurya . (۳) Açoka . (٤) piyadasi. (٥) pâtfras . (٦) paiti fraça .
(۷) patiparç . (۸) Manuel du pehlvi . تألیف C . de Harlez چاپ پاریس ۱۸۸۰ میلادی‌ص ۲۲۲ .
(۹) patras. (۱۰) Paterson. (۱۱) Patrocle. (۱۲) Paterculus (velleius). (۱۳)Patrologie. (۱٤) Paterno.
(۱٥) Patru (olivier) (۱٦) Patria. (۱۷) Gaête . (۱۸) Liternum. (۱۹) Scipion. (۲۰) Patriarche .
(۲۱) Patriarca (۲۲) Patrizzi - (Francesco) . (۲۳) Patrice . (۲٤) Patrick - یا Patrice یا (saint) .
(۲٥) Patriciens. (۲٦)Plébéiens. (۲۷) Spurius cassius · (۲۸) Canuleius .

۴۴۵ قبل از میلاد . ورود طبقهٔ پلب در محاکم قضائی و مجلس سنا (۴۰۹ - ۴۰۰ قبل ازمیلاد) .

پاتسی . عنوان رئیس‌شهر در، سومر و مردم این شهر عقیده داشتند که پاتسی ها امور شهرها را بروفق میل خدایان اداره می کنند و بنابراین پـاتسی ها پادشاهان کوچکی بودند که امورمذهبی و کشوری ولشکری شهررا دردست داشتند . رجوع شود به ایران باستان جلد اول ص ۱۱۵.

پاتشولی . (۱) [کلمهٔ هندی.] (ازپاتش، نام هندی این گیاه ولاف، بمعنی برگ.) گیاهی ازطایفهٔ نعناع که برای دور کردن حشرات در جوف البسهٔ پشمی نهند . || عطری که‌ازاین گیاه گیرند .



پاتشولی

پاتکول . (یوهان راینهولد . . .)(۲) سپاهی وسائس معروف ازمردم لیونی از صاحبمنصبان پطر کبیر مولد بسال ۱۶۶۰ مطابق ۱۰۷۱ قمری ووفات بسال ۱۷۰۷ مطابق با۱۱۱۹قمری .

پاتل . [تِ] (پیر) (۳) . نقاش فرانسوی بمائهٔ هفدهم میلادی. وی در تصویرمناظر بارع و صاحب مهارت است . وفات ظاهراً بسال ۱۶۷۶ (۱۰۸۶ قمری) .

پاتلن . [تِ لَ] (۴) نام وکیل‌عدلیهٔ دریکی ازداستانهای قرن پانزدهم میلادی و اکنون مترادف مکر ، حیله ، دسیسه ، خیانت، تملق وتزویر . ازداستان مضحکی که‌راجع‌باودرمائهٔ پانزدهم میلادی‌معروف بود (بردیس) و (پالاپرا) درمائهٔ هیجدهم کمدی مفرحی تصنیف کردند (۱۷۰۶ مطابق با ۱۱۱۸ قمری) که داستان آن ازاینقرار است :

ارباب گیوم (آن یله) چوپان خود را بسرقت گوسفندان متهم ساخت و کارآنان بمحاکمه کشید . در محکمه ناگهان چشم گیوم بوکیل ترافع متهم مذکور موسوم به (پاتلن) افتاد وبخاطر آورد که وی شش گز ماهوت ازو گرفته و بها نداده است ازاین‌روی‌افکارش مشوش‌شد ودو موضوع فوق را بهم‌آمیخت . قاضی که چیزی از گفته‌های او درنمی یافت هرلحظه سخنان نامنتظم اورا می گسیخت ومیگفت« آقای گیوم ازگوسفندان خود سخن گوئید» و این‌جمله درزبان‌فرانسه‌مثل‌شده است ومراد ازآن‌اینست که‌بمطلبی که‌رشتهٔ آن گسیخته است باز گردید. ازنان‌وگوشت حرف‌بزن.

پاتله . [تِ لَ] پاتیل ، پاتیله . دیگ حلوائیان . دیگ دهان فراخ حلواپزی . لوید . تیان . طنجیر :

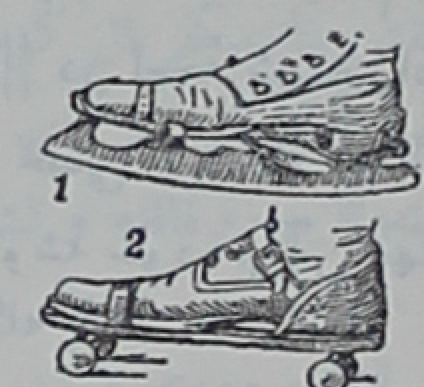
روز باآکنده شدم یافتم
آخر چون پاتلهٔ سفلگان . ابوالعباس .

ورجوع به پاتیل وپاتیله شود .

پاتلی کلات . [کَ] موضعی به جنوب مکران .

پاتمس . [مُ] (۵) یکی از جزایر (اسپراد) (۶) و گویند یوحنا القدّیس کتاب(المعراج) =الرؤیا= مکاشفات.(۷)را درآنجا تألیف کرد.

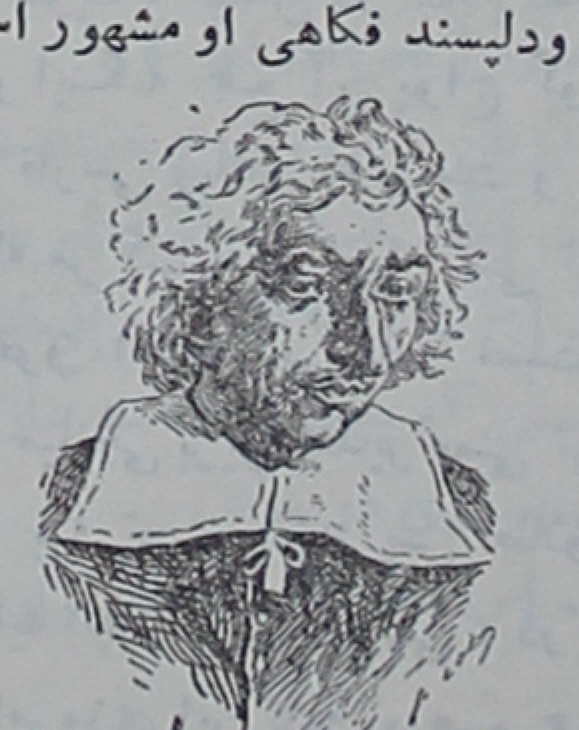
پاتن . [تَ](۸) (کلمهٔ فرانسوی) کفشی که در گل پوشند . ||تخت کفشی ازچوب یا فلز کـه زیر آن تیغهٔ آهنین از طول هست وآنرا برای لغزیدن وُسریدن روی یخ بزیر کفش بندند و اینکار نوعی ورزش زمستانی است .



پاتن

[۱] پاتن فلزی [۲] پاتن‌قرقره‌دار

پاتن . [تَ] (گی . . .) (۹) طبیب فرانسوی متولد بناحیت او آز (۱۰) او بحسن‌قریحه وذوق سلیم معروف ونامه‌های شیرین ودلپسند فکاهی او مشهور است .



پاتن (گی . . .)

پاتن. [تَ] (هانری. . .) (۱۱) عالم لاطینی فرانسوی مؤلف آثار عمده در باب تراژدیهای یونان‌وشعرلاطینی . مولد ۱۷۹۳مطابق ۱۲۰۸قمری . وفات بسال ۱۸۷۶ مطابق۱۲۹۳ قمری.

پاتنگان . [تِ] بادنجان . باذنجان :

ریش چون بوگانا سبلت چون سوهانا
سربینیش‌چوبودانی‌پاتنگانا . ابوالعباس.

سروتن چون سروتن پنگان
از درون چون برون پاتنگان . سنائی .

ورجوع به بادنجان شود .

پاتنه. [تَ نَ] (۱۲)شهری‌به‌هندوستان برساحل‌گنگ. دارای ۱۲۰.۰۰۰ مردم . صنایع آن ذوب فلز و بافتن قالی‌ومحصول عمدهٔ آن تریاکست .

پاتنی . [تِ] چِج . آلتی چوبین چون پنجهٔ مردم با دستهٔ بلندکه در خرمن ها بدان غله برافشانند وکاه ازدانه جدا کنند. پِتنی . غله برافشان . ودرلهجهٔ شهمیرزاد، (دیهی برچهارفرسنگی‌شمال شرقی‌سمنان) هشتالم . || سینی چوبین برگونهٔ برهونی که غله‌بدان افشانند . غله برافشان . دانه برافشان . پرباش .

پاتو . خانهٔ عطارد وآن برج جوزا و سنبله است || خانهٔ بهرام (مریخ) و آن برج حمل وعقرب باشد . (برهان‌قاطع)

گر تیر فلک عرض دهد منصب کلکش
بی‌آب شود خنجر بهرام بپاتو. شمس‌طبسی.

|| ظرفی از گل که گندم وجو درآن کنند. || نام مبارزی . || نام موضعی . وبی هیچ شك کلمهٔ پاتو مصحف تابوی معمول همه نواحی ایرانست که بمعنی خمهای گلین برای داشتن گندم و جو و آرد دارند و معنی خانهٔ عطارد وخانهٔ بهرام کـه بکلمه میدهند بنظر نمی آید بر اساسی درست باشد وشاید پاتوی شمس طبسی هم همان تاپو است .

پاتوراژ. (۱۳) بلدهٔ به‌بلژیك دارای ۱۱۶۰۰ سکنه . مصنوعات آن سفالینه وجامه‌های سپید .

پاتوغ . مرکب از پای فارسی بمعنی محل‌وجای‌وتوغ ترکی(۱۴) ، وآن نیزهٔ کوتاهی است که دُم اسب برسرآن‌بندند وبرفرازآن گوئی‌زرین آویزند وپیشاپیش حکام وسرداران برند ومعنی ترکیبی آن محل عادی اجتماعات لوطیان در محلت یا شهر یا قریه ایست .

پاتوغدار . کسی که در پاتوغ سمت پیشوائی وریاست‌دارد واو بصفات‌شجاعت وعفت متصف است .

پاتولوژی. (۱۵) (کلمهٔ فرانسوی) مبحث علل واعراض امراض .

پاتوه . [تَ وَ] پاتابه . پاپیچ . پاتاوه .

پاتویه. [توی یِ] (لوئی)(۱۶)یکی

(۱) Patchouli . (۲) Patkul (Johan Reinhold). (۳) Patel (pierre). (۴) Patelin .
(۵) pathmos . (۶) Sporades . (۷) Apocalypse . (۸) patin . (۹) patin (Guy) .
(۱۰) Hodence - en - Bray(oise). (۱۱) patin (Henri). (۱۲) patana. (۱۳) paturages. (۱۴) Thongh.
Toug یا (۱۵) pathologie. (۱۶) patouillet (Louis) .

از آبای یسوعی ومتکلم فرانسوی متولد در (دیژن) . که در آثار ولتر مورد طعن وطنز است .

پاته. [تِ] (۱) کرسی بلوك (لواره) از ناحیهٔ (اُرلئان) دارای ۱۳۹۱ مردم . ژاندارك در این‌جا انگلیسیان را بسال ۱۴۲۹ (۸۳۳ قمری) منهزم کرد . و سپاهیان لوار نیز ازآلمانیان بسال ۱۸۷۰ (۱۲۸۷ قمری) بهمانجا شکسته شدند .

پاته. [تِ](ژان باپتیست ...) (۲) نقاش فرانسوی . مولد بسال ۱۶۹۵ مطابق با ۱۱۰۷ قمری در (والانسی‌ین) ووفات در سنهٔ ۱۷۳۶ مطابق با ۱۱۴۹ قمری .

پاتهی . [تُ] برهنه پای . تهی پای : و مستحب آنست که در مکه پاتهی رود . تفسیر ابوالفتوح رازی .

پاتهی گشتن به است از کفش تنگ
رنج قربت به که اندرخانه‌جنگ . مولوی .

پاتی . (آدلینا . . .) (۳) مغنیهٔ ایطالیائی مولد بسال ۱۸۴۳ مطابق با ۱۲۵۹ قمری درمادرید.وفات بسال ۱۹۱۹ مطابق با ۱۳۳۸ قمری .

پاتیا . (٤) رودخانهٔ بامریکای جنوبی در کشور کلمبیا که از میان کردیلر (٥) مرکزی و غربی سرچشمه می گیرد و به اقیانوس کبیر میریزد . دلتای آن دارای یازده‌شاخه وطولش(۴۸۰۰۰۰) گزاست.

پاتیالا . (٦) ایالتی از پنجاب در شمال غربی هندوستان دارای ۱۶۰۰۰۰۰ سکنه پایتخت آن‌نیز بهمین‌نام‌مشهوراست.

پاتی کردن. [كَ دَ]باددادن خرمن.

پاتیل . ظرف بزرگ مسین وجز آن که دهانهٔ آن فراختر ازشکم است و در آن چغندر و آشهای بزرگ و فرنی و امثال آن پزند . پاتیله . تیان . طنجیر . لوید . ورجوع به‌پاتیله وپاتله شود . || (درحمام) ظرف بزرگ مسین بادهانهٔ فراخ که زبر خزانه گذارند واز بن آن آتش کنند تا آب‌خزانه گرم‌شود.||پاتیل‌شدن، درتداول عوام‌خفتن وبی‌خبری بعلت مستی وسکر .

پاتیلچه . [چَ] پاتیل خرد. تیانچه : وازآنجا درپاتیلچهٔ صحت عزم افکن وآب حیا وشرم براوریز . تفسیرابوالفتوح‌رازی. || روغن مقدس . وآن ترکیب مطبوخی است که ازچندچیزبهم آمیخته ترتیب دهند . وعبرانیان‌درقدیم‌الایام آنرا بسیار استعمال میکردندونه‌تنها ازبرای مداوا بلکه بقصد التذاذ وتمتع نیز مستعمل بود و در اجساد اموات همچون حنوط بکار بـرده میشد . اخلاط این عطر را همواره باروغن زیتون ترکیب میکردند تاپایدارتر باشد (قاموس کتاب مقدس) .

پاتیله . [لَ] طنجیره (فرهنگ‌اسدی) . لوید . پاتیل خرد . پاتیلچه . فانور(منتهی الارب) طنجره (اوبهی) طنجیر . تیان . پاتله . هیطله . دیگ حلواپزان :

خایگان توچو (۷) کابیله شده است
رنگ اوچون کون پاتیله شده است.
طیان مرغزی .

پاتیمار. شتابزدگی . تعجیل . ||پارنج. پامزد . و صاحب برهان گوید بزبان زند و پازند بهمین معنی آمده است .

پاتین . پاتینی . غله برافشان .

پاتین . [نُ] (ژُزه . . . .) (۸) مرد سیاسی اسپانیائی مولد بسال۱۶۶۷مطابق با ۱۰۷۸ قمری درمیلان ووفات درسنهٔ ۱۷۳۶ مطابق با۱۱۴۹ قمری. و وی برای‌رهائی اسپانیاازانحطاط کوشش بسیار کرده‌است .

پاتیناژ . [۹] (کلمهٔ فرانسوی) عمل لغزیدن و سریدن با پاتن . رجوع بـه پاتن شود .

پاتینی . دانه برافشان . چچ . طبقی از چوب بهیأت برهونی که غله بدان افشانند پاك کردن‌را . رجوع به پاتنی شود .

پاجامه . [مَ] زیرجامه . تنبان.شلوار. ازار .

پاجنگ . [جَ] دریچهٔ کوچك باشد در کوشك چنانکه بیك چشم از او بیرون نگرند . || در لهجهٔ شهمیرزاد ، بزچهارو پنج سالهٔ خصی کرده که شبانان آنرا فربه کنند و توشهٔ خود برآن نهند و همواره در میان گله باشد .

پاجوش. شاخهای‌فرعی که ازبن‌درخت روید متصل بریشه || شاخهائی که پس از کف بر کردن‌درختی‌روید.نوچه. شکیر.|| پاجوش خرما ، فسیل .

پاجی . مردم فرومایه ، صاحب غیاث ـ اللغات گوید : لیکن در کلام قدما یافته نشده و اینکه جمع آن پواج گویند از تصرف فارسی زبانان معتبرست و میتوان گفت که مرکب است ازپا بمعنی تحت که مقابل فوق است وجی کلمهٔ نسبت است چنانکه میانجی بربن تقدیر معنی ترکیبی منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن برفرومایه مجاز است . انتهی . در فارسی زبانان امروزی این کلمه و هم جمع آن شنیده نشده است .

پاچ . بهندی نام علفی است که بیونانی (فاستون دون) نامند (؟)

پاچاکامك. [مَ] (۱۰)یکی ازخدایان بزرگ بومیان امریکا و آن آفتابست و عبادت او را معابد سخت بزرگ و مزین داشتند وبزرگترین‌معابدنزدیك‌لیمابود.

پاچال. گودالی که جولاهان وقت‌بافتن، پای درآن آویزند . پاچامه :

بلوح پای و بپاچال و قرقره بکره
بنایژه بمکوك‌وبتاروپود ثیاب . خاقانی .

|| گوی کـه استادان بقال و نانوا و آشپز درآن ایستند و چیزی فروشند || گودالی که شیر درآن گرد کنند فروختن‌را .

پاچالدار . آنکـه آرد دکان نانوائی بدو سپرده است .

پاچاندن . [دَ] در تداول عامیانه ، پاشیدن . متفرق کردن . پراکنده کردن .

پاچاه . چاهك جولاهگا . پاچال .

پاچاهه . [هَ] پاچال . پاچاه .

پاچایه . [یَ] پلیدی وبول .

پاچپله . [چَ لَ] رجوع به‌پاچیله شود .

پاچراغی . دکانداران‌دراول‌ شب‌آنگاه که چراغ‌روشن‌می کردند پولی‌بپای‌چراغ می نهادند وسپس بفقیر میدادند . وآن را پا چراغی می گفتند .

پاچك. [چَ] سرگین‌خشك شدهٔ گاو . سرگین گاو که بدست پهن وخشك کنند سوختن را . غوشاك . غوشا . تپاله .

پاچك. [چِ كُ] (فرانسوا ...) (۱۱) نقاشی‌اسپانیائی. مولد بسال ۱۵۷۱ (۹۷۸ قمری) در اشبیلیه. ووفات درسنهٔ ۱۶۵٤ (۱۰٦٤ قمری) .



پاچك (فرانسوا ...)

پاچل . [چَ] پاچك . سرگین گاو .

پاچله. [چَ لَ] پایتابه (غیاث‌اللغات). ورجوع به پاچیله شود .

پاچنار . [چَ] نام محلی کناره‌راه‌قزوین ورشت میان گهگیر ولوشان به ۲۳۱۵۰۰ گزی طهران . || نام محلهٔ بطهران .

پاچنامه. [مَ] پاژنامه . پاشنامه . نامی که پادشاهان بچاکران دهند تشریف او را . لقب (رشیدی) . (برهان) . || همال وقرین (رشیدی) . (برهان) .

پاچناه . دربعض فرهنگها بمعنی‌پاچنامه آورده اند .

پاچنبری. [چَ بَ] آنکه به التواء ـ القدم مبتلاست . آنکه پای ازمحورطبیعی خارج دارد .

پاچنك . [چَ] دریچهٔ خرد. پاجنگ. پاژنگ .

---

(۱) Patay . (۲) pater (Jean - Baptiste) · (۳) Patti (Adelina) . (٤) patia · (٥) Cordillére .
(٦) patiala .
(۷) - ن . ل . جایگاه‌او ، خایگاه تو .
(۸) patino (josé) . (۹) patinage. (۱۰) patchakamak . (۱۱) Pacheco.

مال فراز آری و بکار نداری
تا ببرند از درو دریچه‌و پاچنگ
ابوعاصم .

|| پای افزار . کفش . پوزار . پاهنگ .

پاچنگلی . [چَ گَ] پاچنگولی . آنکه در پای او پیچیدگی و عیبی است مادرزاد . پاچنبری.

پاچه . [چَ] (مرکب از پای، رِجل، وچه ادات تصغیر)، پای اززانو تابسرپنجه. کُراع. پایچه (محمودبن‌عمر ربنجنی) . || پای خرد. || قسمت سفلای پای گوسفند و گاو که از زانو شروع و بسرسُم ختم‌شود. ساق گوسفند و گاو ومانند آن. ساق: ساق‌البقر، پاچهٔ گاو. ریاض‌الأدویة .

بسان پاچهٔ گاوی که از موی
برون آرد ورا شاگرد رواس. سوزنی .

|| طعامی که از پاچهٔ گوسفند سازند :

با مدادان چوترید کدك و پاچه زنند
میبرند ازپی آن کله‌و کپیادر کار.
بسحق اطعمه .

روغنی کز پاچه گردآورد پیر کله‌پز
کفچه کفچه برتریدشیردان‌خواهم‌فشاند.
بسحق اطعمه .

|| یکی از دوپای شلوار :

از پاچهٔ ازار من امروز خلق را
بوی وزارت آید و هستم بزرگوار .
سوزنی .

چو نشناسند پارا ز آستین هم
رموز پاچهٔ تنبان چه دانند .
نظام قاری .

|| لبهٔ تحتانی شلوار. || پاچهٔ کسی را گرفتن، گزیدن سك و جز آن پاچهٔ کسی را . بی‌مقدمه و آگاهی کسی را مورد عتاب یا آزار قرار دادن . در کلمات ذیل و نظایر آن رجوع بکلمات مرکبهٔ باپاچه شود: کوتاه پاچه. دست‌پاچه . پاچه گیر. پاچه ورمالیده.

پاچه‌بند . [چَ بَ] بند پای جوارح طیور (۱) بندپای باز وجز آن از مرغان شکاری : سباقاالبازی، تسمهٔ خرد ونرم که بپای باز ونوع آن بندند و زنگوله بدان آویزند و نیز رسن درازی را کـه گاه تربیت باز ضرور است وبرآن استوار کنند || طناب خرد بدامن خیمه که بمیخ کوفتهٔ برزمین بندند .

پاچه‌پز . [چَ پَ] آنکه پاچهٔ گوسفند پزد فروختن را :

نگار پاچه‌پز من که دل‌سراچهٔ اوست . . .
میرزا اشتها .

پاچه‌خیزك . [چَ زَ] قسمی آتش‌بازی.

پاچه ریز . [چِ] پاچه ریز شدن ، یا پاچه ریز کردن ، سخت مانده شدن و مانده کردن ازبسیاری پیمودن راه .

پاچه گزك . [چ گَ زَ] قسمی آتش بازی . پاچه‌خیزك .

پاچه‌گیر . [چَ] گزندهٔ پاچه || آن کس که بی‌مقدمه وآگاهی کسی رامورد عتاب یا آزار قرار دهد .

پاچه ورمالیده . [چَ وَ دَ] در تداول عامیانه ، سخت بی آزرم و خشن و بی‌ادب وبی‌محابا ازنکوهش. نا تراشیده .

پاچیدگی . [دَ] در تداول عامیانه ، پراکندگی. شمل، شتات. پاشیدگی.

پاچیدن . [دَ] درتداول‌عوام ، پاشیدن چنانکه فلفل‌ونمك‌را برطعامی . || ریختن. رش کردن چنانکه‌آب‌را برچیزی و کسی . || نرم وآهسته براه رفتن (برهان) .

پاچیدنی . [دَ] در تداول عوام آنچه پاچیدن را شاید . که درخورپاچیدنست . داروی‌پاچیدنی، داروی‌پراکندنی . ذرور. ذریرة .

پاچیده . [دَ] درتداول‌عوام، پراکنده، پاشیده .

پاچیله . [لَ] پاچله. پاافزار . پوزار:

برون کن پای از این پاچیلهٔ تنگ
که کفش تنگ دارد پای‌رالنگ. نظامی.

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه‌غم‌ارغواص‌راپاچیله (۲) نیست. مولوی.

|| نوعی از کفش مانند غربال کوچك که کوفتن برف را پیادگان بر پای بندند و برف‌بدان کوبند تا مردم قافله و لشکریان بآسانی گذرند .

پاچین . زیر ازاره وروی پی در دیوار. || دامان زنانه . || پی و پاچین در رفته ، سخت سست وبی‌ثبات ودرحال فرو ریختن وانهدام چنانکه خانه.

پاخاره . [رَ] سنگ وجزآن که شوخ پای بدان سترند . سنگ پا : قیشور ، سنگ پاخاره (بحرالجواهر) .

پاختو . (زبان . . .) رجوع به‌پشتوشود.

پاخته . [تَ] طناب استادان بنا (تتمهٔ برهان).

پاخره . [خَ رَ] (یا) [خِ رَ] (یا) [رَ] صفه و نشیمنی که پیش در خانه سازند . (برهان) . سکوی در خانه .

پاخسه . [سَ] طربال . بارهٔ دیوار بلند. (صراح).

پاخلج . [خَ لَ] رودی درخرهٔ خزل نهاوند .

پاخوردن . [خُ دَ] پاخوردن کسی ، فریب‌خوردن‌او . در حساب، فریفته و گول شدن او . || پا خوردن فرش، برآن بسیار آمد وشد کردن‌نرم‌شدن‌ولطیف‌شدن را .

پاخوشه . [شَ] آنچه از دُم خوشهٔ انگور بردرخت مانده باشد .

پاخیره . [رَ] رِهص. پَی . بنای‌دیوار وخانه (برهان) .

پاخیره‌زن . [رَ زَ] بنّا (برهان) . راز. دیوارگر (برهان) گلکار (برهان) . کسی که بنای دیوار وخانه کند . رَهّاص .

پاد . پاس (برهان) . || نگاهبان. پاسبان. (برهان) . || پائیدن . دوام. ثبات(برهان). || سامان ودارندگی. (برهان). بزرگ و عمده. (برهان). وبازصاحب برهان گوید پادشاه مرکب ازاین کلمه وشاه‌است. || تخت (برهان). اورنگ(برهان) پات : سریر . || شستن و پاك کردن . (جهانگیری) .

پادادن . [دَ] روان کردن وقوت‌وقدرت دادن ، (تتمهٔ برهان) . اتفاق نیکو برای کسی‌پیش‌آمدن .

پادار . آنکه پای دارد . پایور. مقابل بی‌پا . || معتبر . با اعتبار . توانگر . که مفلس‌نیست . که پول نزد اوسوخت نشود. || پادار در دوستی، باوفا. وفی || چوب دستی بزرگ . چماق . عمود . || نام روز بیستم از ماههای ملکی (برهان) || اسب جلد و تند وتیز (برهان) || همیشه . (برهان). باقی . (برهان) . برقرار (برهان) . || پادارشدن ، استقرار یافتن .

پاداری . پابرجائی . پایداری . پافشاری. استقامت . || اعتبار .

پاداش . (ازپهلوی ، پات دَهِشن، مطلق جزا و مکافات . مرکب از دو جزء پات ، ازاصل پئیتی . و دَهِشن) . پاداشن. پاداشت. مطلق مکافات و جزا اعم از خیر و شر . مکافات است مطلقا خواه جزا و مکافات نیکی باشدوخواه‌بدی(برهان). داشن. دین. مکافات . جزا . عوض . سزا . معارضه. (تاج المصادر بیهقی) . قرض (تاج‌المصادر بیهقی) : لاشك هر کرداری را پاداشی است . کلیله و دمنه .

نگر نیك وبد تا چه کردی زپیش
ببینی‌همان باز پاداش خویش . اسدی.

بدان رنج پاداش بند آمدست
پس ازبند بیم گزند آمدست . فردوسی .

چو پاداش او باشد آویختن
نبینیم جز روی بگریختن . فردوسی .

اگر بد کنش بد بپدر یزدگرد
بپاداش او داد کردیم گرد . فردوسی .

فروتن کند گردن خویش پست
ببخشد نه ازبهر پاداش دست . فردوسی.

چنین بود پاداش رنج مرا
بآهن بیاراست گنج مرا . فردوسی .

تو پاداش با نیکوئی بد کنی
چنان دان که بد باتن خود کنی. فردوسی.

|| اجر. ثواب . مثوبه . شکم . شیان. سزا. اجرت . مزد . و عوض و مکافات در جای نیکی. جزای‌خیر. مقابل بادافراه وبادافرَه : امیدوارم کـه خدای عز و جل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم . ابوالفضل بیهقی.

---

(۱) Jet . (۲) پاچِلَه . مرحوم ادیب پیشاوری می‌فرمود که این کلمه در افغانستان پاچِلَه است و پاچیلهٔ لغت نویسان غلط است . و باز از بعض افغانیان پرسیدم آنها نیز قول مرحوم ادیب را تایید کردند .

کهترانرا همه پاداش زخدمت بدهی
درعقوبت کم‌ازاندازه کنی‌وقت گناه. فرخی.
نیابی گذر تو زگردان سپهر
کزویست پرخاش‌وپاداش ومهر. فردوسی.
نه این بود از آن رنج پاداش من
که دیوی فرستد بپرخاش‌من. فردوسی.
بجای هربهی پاداش نیکی
بجای هربدی باد آفراهی. دقیقی.
بپاداش نیکی بیابی بهشت
خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت. فردوسی.
اگر زوشناسی همه خوب وزشت
بیابی بپاداش خرم بهشت. فردوسی.
مکن نیکمردی بروی کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی. فردوسی.
زیزدان شناسد همه نیك وزشت
بپاداش نیکی بجوید بهشت. فردوسی.
بنزديك يزدان ز تخمی که کشت
بیابد بپاداش خرم بهشت. فردوسی.
دست عدلش دراز کردستی
هم بپاداش وهم بپادافراه. انوری.
تو آن کن زخوبی که او با تو کرد
بپاداش بپچد دل راد مرد. فردوسی.
چو بشنید آواز او (کردیه خواهر بهرام چوبینه) را تبرگ (برادر خاقان چین)
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار
زبهرام شیر آن گزیده سوار
همیگفت پاداش این نیکوی
بجای‌آورم چون سخن بشنوی. فردوسی.
بپاداش نیکی چرا بد کنم
اگر بد کنم برتن خود کنم. فردوسی.
ای بتو زنده سنت پاداش
وی بتو مرده رسم بادافراه. انوری.
همی گفت اینست پاداش من!
چنین است از این شاه پرخاش من.
چو پاداش این رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم زگردان سپهر
که از من چنین پاك بگسست مهر.
فردوسی.
ترا زین پیش بسیار آزمودم
چه پاداش وچه باد افره نمودم
نه از پاداش من رامش پذیری
نه از بادافر هم پرهیز گیری.
ویس ورامین.
هرچ از تو عطا به بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش. سوزنی.
چو بیداد کردم بپیچم همی
بپاداش نیکی بسیجم همی. فردوسی.
بپاداش تو نیستمان دسترس
زبان‌مان‌پرازآفرین‌است وبس. فردوسی.
بسان پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت ببندم میان. فردوسی.
من بپاداش آن خبر که بداد
بردم او را بدین سخن فرمان. فرخی.
پاداش همی یابد از شهنشاه
بر دوستی و خدمت فراوان. فرخی.
|| اِثام. اَثام. عقوبت. بادافره. بادافراه. کیفر. جزای بد. مجازات. عقاب. عذاب. تعذیب. نکال. معاقبه. مکافات بدی:
حکما گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن يك رنجش ایمن مباش. گلستان.
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.
بگیتی چنین است پاداش بد
هر آنکس که‌بد کرد کیفر برد. فردوسی.
که پاداش‌این آنکه بیجان‌شود
زبد کردن خویش پیچان شود. فردوسی.
اگر يك زمان زو بمن بد رسد
نسازیم پاداش او جز ببد. فردوسی.
جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش‌وهوش‌خود براین‌پاداش‌ده. مولوی.
بر آشفت (کاوس) وسودابه را پیش خواند
گذشته سخنها برو باز راند
که بی شرمی و بد بسی کردهٔ
فراوان دل من بیازردهٔ...
نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این. فردوسی.
گر ایدر نگیردت فرجام کار
بگیرد بپاداش روز شمار. اسدی.
خورده قسم اختران بپاداشم
بسته کمر آسمان به پیکارم. مسعودسعد.
تو پاداش یابی هم اکنون ز من
که بر تو بگرید بزار انجمن. فردوسی.
کنون گاو ما را بجرم اندر است
که پاداش‌وبادافره دیگرست. فردوسی.
|| مهر. کابین. || پاداش‌دادن. مکافات کردن. جزادادن. دین. مجازات (زوزنی). جزاء. کفاء. مکافات. اِعقاب. آوس. شُکم. تثویب (زوزنی) (منتهی الأرب). اِثابه. مقاذات. (منتهی‌الأرب). تعویض. اَثام.
|| پاداش کردن.. مجازات. پاداش‌دادن:
چو نیکی نمایند پاداش کن
ممان تاشود رنج نیکان کهن. فردوسی.
|| پاداش گناه دادن، اثام. مأثم.

پاداشت. جزا وسزا نیکی یابدی‌را: و پاداشت را از اینجا جزا گویند (تفسیر ابوالفتوح رازی). و جزا پاداشت باشد اِمّابخیر و اِمّابشر. (تفسیرابوالفتوح رازی).
|| جزای نیکی (اوبهی). ثواب. مثوبة. مقابل باد افراه:
موافقان ترا و مخالفان ترا
ز مهر و کین تو پاداشت است وباد افراه.
معزی نیشابوری. ورجوع به پاداشن‌شود.

پاداش ده. [دِه] پاداش دهنده:
نیکی وسخاوت کن و مشمر که چو ایزد
پاداش‌ده ومفضل‌ونیکوشمری نیست. سنائی.

پاداش دهنده. [دَ هَ دَ] دَیّان (ربنجنی). آنکه پاداش‌دهد. جزادهنده. مکافات کننده.

پاداشن. [شَ] پاداش. پاداشت:
بباغ دولت وملکت بباد افراه و پاداشن
عدو را خاربی‌وردم ولی را ورد بی‌خارم.
سوزنی.
بپاداشن نیکان همه نیکی است دراین ملك
چونانکه بدان را ز بدی باد فراهست.
سوزنی.
موافقان ترا و مخالفان ترا
زمهروکین‌توپاداشن‌است‌وبادافراه. معزی.
دهد ولیّ ترا کردگار پاداشن
دهد عدوی ترا روزگار بادافراه. فرخی.
شتابکار تر از باد وقت پاداشن
درنگ‌پیشه‌تراز کوه وقت بادافراه. فرخی.
یگانهٔ که دو دستش گه عطا بدهد
هزارفایده‌باصدهزارپاداشن. لامعی جرجانی.
خلق را داند کرد او مهی و داند داشت
چه بپاداشن نیك وچه‌ببد بادافراه. فرخی.
شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد وآهسته گاه بادافراه. فرخی.
فضل و کردار های خوب ترا
نتوان کرد هیچ پاداشن. فرخی.
بنیم خدمت بخشد هزار پاداشن
بصد گنه نگراید بنیم باد افراه. فرخی.
دوستان را ز تو همواره همین باد که هست
عزّ بی‌خواری‌وپاداشن‌بی‌بادافراه. فرخی.
تا چو کردار ستوده نبود سیرت زشت
تاچوپاداشن نیکو نبود بادافراه. فرخی.
عیدرا شادان گذار وناطلب کرده بیاب
زایزد پاداش ده پاداشن‌ماه صیام.
فرخی.
نکند کندی وقتی که کند پاداشن
نکند تیزی وقتی که کند باد افراه.
فرخی.
لاجرم شاه جهان بارخدای ملکان
آنکه پاداشن‌شاهان کند وبادافراه.
فرخی.
جفا باشد بعشق اندر بتر زین
که پاداشن بود مهر مرا کین
ویس ورامین

بد و نیک‌را هردو پاداشن است
خنک آنکه جانش از خردروشن است.
اسدی.

آنکن از طاعت و نیکی که نداری شرم
چون ببینیش در آن معدن پاداشن.
ناصرخسرو.

حاکم بمیان خصم و آن من
پیغمبر تست روز پاداشن.
ناصرخسرو.

وان را که حاسداست حسد خود بست
اندر دل ایستاده بپا داشنش.
ناصرخسرو.

|| روز پاداشن، یوم الجزاء. قیامت. یوم الدین:

وگر بلذّت مشغولی احتلام است آن
جُنُب ز خواب درآئی بروز پاداشن.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

محمّدی که محمّد که مفخر رُسُل است
کند تفاخر ازاو روزحشر وپاداشن.
سوزنی.

و رجوع به پاداش شود.

پاداش نیک. [ِش] ثواب. اَجر. مَثوبَة. شُکم. شیان. اُجرت. مزد و عوض ومکافات درجای نیکی. جزای‌خیر. || پاداش نیک دادن، اِثابة.

پاداش‌نیکو. [ِش] پاداش‌نیک. ثواب.

بپاداش نیکو فزایش کنیم
براین بیشدستی ستایش کنیم. فردوسی.

و رجوع به پاداش شود.

پادآفراه. بادآفراه.

پادافراه. [اَ] باد افراه.

پادافره. [اَ رَ] باد آفره.

پادام. حلقه‌موئین که‌ازموی‌دم‌اسب‌سازند وبرراه‌جانوران‌برنده گذارند. دام. پایدام:

دل خلایق ازآنست صید آب روان
که باد بر زبر آب می‌نهد پادام.
نزاری.

|| پرندهٔ که نزدیك دام بندند تاپرندگان دیگر بهوای‌اوآیند ودردام‌افتند. ملواح. خرخشه. خروهه. خرخسه. (برهان)

پادامان. پایدا من. جائی‌راگویند از دامن که‌برزمین‌نزدیك باشد (تتمهٔ برهان).

پادامن. [مَ] از نواحی جنوبی چهار جوی واقع در جنوب غربی پسکی.

پادرازی. [ِد] قسمی نان شیرین مشبّك هم‌چند کف پائی.

پادربرن. [ِد بُ] (۱) بلدهٔ‌ازآلمان در ناحیهٔ وستفالی بساحل رود پادر (۲) دارای ۳۲۰۰۰ سکنه.

پادرختی. [ِد رَ] میوه‌های کرم‌زده و امثال آن که خود از درخت ریزد. میوه هائی که نچینند و خود از درخت فروریزد و این‌نوع‌پست‌تر ازچیده باشد. مقابل دست چین.

پادرد. [دَ] نقرس. دردپای. و درد مفصل درپای.

پا دررفتن. [دَ رَ تَ] پا دررفتن کسی‌را، سکندری‌خوردن. شکوخیدن. لغزیدن. زَلّ. عثر. عِثار. عَثیر. زَلل. زُلول. مَزلة. ||ورشکست‌شدن.

پا دررکاب. [دَ ِر] سوار || مهیا و مستعد وآمادهٔ سفر || دَرِم نزع که‌ابتدای سفر آخرت است (برهان)(؟) محتضر؟ || هرچیز که نزدیك بضایع شدن‌باشد عموماً وشرابیکه مایل بترشی شده باشد خصوصاً (برهان).

پادرگل. [دَ گِ] مقید. گرفتار. || خجل شرمسار:

زشرم‌جلوهٔ مستانهٔ‌او سر ِوپا درگل
زطوق قمریان‌چون دود ازروزن‌هوا گیرد.
صائب.

|| پا درگل بودن، مقید بودن. گرفتار و پای‌بند چیزی بودن:

دوش برباد حریفان بخرابات شدم
خم می‌دیدم خون دردل وپادر گل‌بود.
حافظ.

پادروسکی. [ِد ِر] (ایگناس...)(۳) سائس و قول ساز لهستانی. مولد بسال ۱۸۶۰ مطابق با۱۲۷۶ قمری در کوری لوکا. وی بسال ۱۹۱۹ (۱۳۳۸ قمری) نخست وزیر جمهوری لهستان بود.

پادرهوا. [دَ هَ] بی‌اصل. بی‌اساس. چون سخنی و گفتاری.

پادری. [دَ] گستردنی خرد که در آستانهٔ درگسترند. || سنگی که پهلوی درگذارند تا بباد نجنبد.

پادری. کشیشی انگلیسی که ظاهراً درمائه‌سیزدهم‌ردّی براسلام‌نوشته‌وردودی نیز در ایران برآن نوشته‌اند. وظاهراً این‌کلمه عنوانیست دینی درمذهب‌ترسایان مانند کشیش‌وبطریق وغیره ازپاترلاطینی. درنامهٔ شاه‌عباس کبیر بپاپ‌آمده است: در این اوقات که پادریان عظام فرآنتونی و فرکلیستو و فرجوآن... بدینجا آمده بودند. .وفر آنتونی‌پادری راباز گردانیده ... فرستادیم.

پادزهر. [زَ] (٤) (ازپات پهلوی، ضد. مقابل. وزهر بمعنی‌سمّ) (مقاوم‌سم. بحرالجواهر). فادزهر. پازهر. تریاق. تریاك. مَسوس. بادزهر. نوشدارو. زهردارو. شفادارو. آنزرو. انذرو. مهرهٔ جاندار. تریاق پارسی. هرچه رفع اثر سم کند عموماً؛ سنگ پادزهر، حجرالحیة:

مباشید گستاخ برپادشا
بویژه کسی کوبود پارسا
که اوگاه زهر است وگه پادزهر
تو جوینده همواره تریاك بهر.
فردوسی.

ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پادزهر.
فردوسی.

بسان درختی است گردنده دهر
گهی زهر بارش گهی پادزهر.
اسدی.

زدانائی اورا فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پادزهر.
فردوسی.

|| پا دزهر معدنی، فاد زهر معدنی (٥) حجرالسم. ودرتحفهٔ‌حکیم‌مؤمن آمده‌است: پاد زهر، اسم فارسی تریاقاتست وبعربی حجرالسم نامند ومراداطباازاوحجری‌است کانی وهرگاه پاد زهر حیوانی استعمال نمایند مراد از وحجرالتیس است ومؤلف اختیارات بدیعی انکارمعدنی نموده‌ومتوجه آن نشده و این معنی دلیل است بر عدم مطالعهٔ کتب معتبره وابن تلمیذ در مغنی گوید که معدن او برای ارسطو و غیره اقاصی هند و اوایل چین است و پنج قسم می‌باشد سفید وزرد وسبز واغبر ومنقط و رازی در طب ملوکی بیان فرموده که مابین زردی‌وسفیدی وبرنك وسمه مشاهده نموده ودررفع ضرر ِ بیش، تجربه کرده‌و و ابن مندویه گوید که زرد مایل بسبزی وسفیدی است و درنخب مسطور است که معدن او کرمان در کوه زرند است و سه قسم میباشد سبز نیم رنگ و زرد مایل بسفیدی ومایل بسرخی وچیزی با اوهست که‌درآتش نمیسوزد وآنرا مخاط‌الشیطان نامندوحقیر قسم سبزتیره‌وزرد مایل‌بسیاهی وزردکاهی را مشاهده نموده استوگویند امتحان او آنست که زرد چوبه را برروی سنگی بسایند وبعدازآن پادزهرراهرگاه رنگ زردچوبه‌بسرخ شودخوبست والاّفلا وگویندعلامت خوبی اوآنست که‌درآفتاب

---

(1) paderborn. (2) pader. (3) paderewski (Ignace). (4) Bézoard اصل کلمه فارسی است. (5) Bézoard minéral.

گرم عرق کند و چون سائیده بر موضع
گزیدهٔ افعی ومانند آن بپاشند سم رابطریق
رشح دفع نماید و چون قدر دوجو را با
آب سائیده در گلوی افعی ومار کنند بکشد
و یا بحیوانی بیش وامثال آن داده فاد-
زهر را بدهند هرگاه از آن سم خلاص
یابد خوبست و حقیر این امتحان را بهتر
میداند. درحرارت معتدل و در آخر دوم
خشك وتا دوازده‌جو آن مقاوم جمیع سموم
حیوانی ونباتی ومعدنی ومداومت آن هر
روز بقدرقیراطی حافظ صحت ومانع ضرر
هوای وبائی واختلاف میاه واهویه‌ونگاه
داشتن او مانع گزیدن هوام وموافق جمیع
امزجه ومقوی دل و اعضاء رئیسه و حافظ
حرارت ورطوبة غریزی‌ومانع تعفن اخلاط
وزایل کنندهٔ سمیت آن و مبّهی و مقوّی
اعصاب وقوی ومفاصل‌ومحلل ورادع‌اورام
بارده وحاره و جهة خفقان بغایت مجرّب
است و قدر شربتش در رفع سموم از سه
نخود تا دو دانگ ودرسایر خواص ازیك
قیراط تایك دانگ است و گویندآشامیدن
نیم‌دانگ از عرق‌او که ازتابش آفتاب بهم
رسدجهة‌ازالهٔ خفقان‌فی‌الفور مجرب‌است.»
(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) || پادزهرحیوانی(۱)
فاد زهرحیوانی، سنگی است که درشکنبهٔ
و عل یا در زیر چشم آیل پیدا آید .
حجرالأیّل . گاو زهره . گاوسنگ.
جاوزهرج . اندرزا . حجرالبقر . رُوسن.
حجرالتیس(۲) و در تحفهٔ حکیم مؤمن
آمده است :«مراد ازمطلق او [پادزهر
حیوانی]حجرالتیس‌است و آن‌سنگی است
که‌در شیردان‌بز کوهی‌متکوّن‌میگردد و
اکثر او طولانی مثل بلوط میباشد و
بهترین او سبز مایل بسیاهی و براق وتو
برتو مثل پیاز و در جوفش چوب مخلصه
میباشد و آنچه‌مدوّرمشاهده‌شود درجوفش
تخم مخلصه یافت گردد و چون با سرکه
بسایند مایل بسرخی باشد و نوع هندی
او را سیاهی بسیار غالب برسبزی و در
جوفش پشم وسایر اخشاب یافت میشود
و در خواص بسیار ضعیف‌تر از نوع
شبانکارهٔ شیرازیست و فرق میان عملی و
غیر عملی آنست که چون سوزنی راگرم
کرده در اصلی فرو برند سر سوزن زرد
شود ودودی زرد مشاهده گردد و از عملی
دود سیاه . درآخر دوم گرم ودر اول سیم
خشك ومقوی جمیع اعضاء ومبهی وتریاق
سمومات و در خواص مثل معدنی است
مگر آنکه در محرور المزاج بغایت مضر
است ومحرق خون وموروث التهاب و اسهال
دموی و محلل اورام بارده و با آب گشنیز
جهة حاره (۱) نافع و طلای او باگلاب
جهة طاعون وفتوق و بواسیر و باشراب و
بتنهائی جهت گزیدن هوام مفید و با آب
ریحان جهت گزیدن زنبور مجرب و قدر
شربتش ازیك قیراط تادوازده قیراط است
و نوعی‌ازفادزهر حیوانی حجرالایل است
که از گاو کوهی گیرند و ابن جمیع گوید
که بهترین فادزهرهاست و موافق جمیع
امزجه‌است بالخاصیه وچون سه‌روز هرروز
نیم دانك از آن بنوشند هیچ سمی درمدت
حیوة دراو اثر نکند ودر سایر افعال مثل
فادزهر معدنیست و نوع دیگر حجرالحیه
است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پادست . [دَ] نسیه (برهان) و ظاهراً
مصحف پسادست است .

پادشا . [و دِ] پادشاه . ملك . شاه .
سلطان . شهریار . مخفف پادشاه :
پادشا را دبیر چیست زبان
که سخنهاش راکند تقریر . ناصر خسرو.
سر انجام با پادشا به جهان
اگر چند بد باشد و بد نهان . اسدی .
پادشا کایدون باشد نشودملك سقیم .ابوحنیفهٔ
اسکافی .
پادشا در دل خلق وپارسا در دل خویش ،
ازتاریخ بیهقی .
مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
برجملگیّ جانوران پادشا شده است .
ناصرخسرو .
پادشا را فتوح کم نایـد
چوزندلهورا میان‌بدونیم .ابوحنیفهٔ‌اسکافی.
ازین هردو هرگز نگشتی جدا
کنارنك بودند و او پادشاه . فردوسی .
بزرگی ودیهیم و شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست .
فردوسی .
بدو[سیاوش] گفت‌شاه[کاوس]ای‌دلیرجوان
کـه پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی کـه از مادر پارسا
بزاید شود برجهان پادشا . فردوسی .
وپادشا هم از ایشانست . حدود العالم .
ابلیس بضحاك گفت :
بر این گفتهٔ من چوداری وفا
جهان را تو باشی یکی پادشا . فردوسی .
بدان تا رسد پاد شا را بـدی
ور افزایدش فرهٔ ایزدی . فردوسی .
|| مُجاز :
کشایم در دخمهٔ شاه باز
بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کاین هم رواست
بدیدار آن مهتر [جسدپرویز] او [شیرین]
پادشاست . فردوسی .
|| مسلط. فرمانروا . حاکم . قاهر. صاحب
اختیار . صاحب :
براند هر آن‌کام گاو را هواست
براین گونه برجان ما پادشاست . اسدی .
نبد کس بر این باره بـر پادشا
براین رنج بردن ندارد بها . فردوسی .
که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین برزبانم گوا . فردوسی .
سری را که باشی براو پادشا
بتیزی بریدن نباشد روا . فردوسی .
همیدون نگشتند از اسپان جدا
نبودند بر یکدگر پادشا . فردوسی .
(آنگاه که پادشاه مکران پیام کیخسرو
شنید) گفت :
گر از من همی راه جوید رواست
که هرجانوربرزمین‌پادشاست .فردوسی.
بدو گفت شاپور کاری رواست
بما بر کنون میزبان پادشاست . فردوسی .
دل هر کسی بر تنش پادشاست
و گرتان‌همی‌سوی‌ایران هواست.فردوسی.
اگر باژگیری ز قیصر سزاست
که دستور تو برخرد پادشاست .فردوسی.
بنازد بـدو مردم پـارسا
هم‌آنکس که شد برزمین پادشا .فردوسی.
چنین‌گفت [هوشنگ] برتخت شاهنشهی
که برهفت‌کشور منم پادشا
بهرجای پیروز وفرمانروا . فردوسی .
کسی کو بود بر خرد پادشا
روانرا ندارد براه هوا . فردوسی .
چنین‌گفت[سیاوش] من‌شاه[کاوس]را بنده‌ام
بفرمان ورایش سرافکنده‌ام
هرآنکس که او برگزینند رواست
جهاندار بربندگان پادشاست . فردوسی .
پادشا برکامهای دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی برهر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا برآرزو
آرزوهرگزنباشدپادشابرپارسا.ناصرخسرو.
چنین بود تا شد بزرگیش راست
بدان چیزبرپادشاشد که خواست.فردوسی.
چو این گفتها بشنود پارسا
خرد راکند بردلش پادشا . فردوسی .
زکار وی ار خون خروشی رواست
که ناپارسایی برو پادشاست . فردوسی.

(1) Bézoard animal . (2) Bézoard du boeuf .

(۱) در دو نسخهٔ خطی بصورت مضبوط متن است شاید اصل اورام حاره یاچیزی شبیه باین بوده است .

دبیران چو پیوند جان منند
همه پادشا برزبان منند . فردوسی .
بفرزند و زن برهمان پادشا
خنك مردم زیرك پارسا . فردوسی .
پادشا گشت آرزو برتو ز بی باکی طبع
جان ودل بایدت داد این پادشارا باز وسا .
ناصرخسرو .
|| خدا :
دگر چون شد ازمام یوسف جدا
سبك جبرئیل آمد از پادشا . یوسف و
زلیخای منسوب بفردوسی .

پادشائی . و [دِ] سلطنت . شاهی . پادشاهی . و از روزگار مسلمانی باز ، پادشائی این ناحیت اندرفرزندان باواست. حدودالعالم . ناحیتی ازناحیتی بچهار روی جدا گرددیکی باختلاف آب و هوا و دوم باختلاف لغات و زبانهای مختلف و سوم به اختلاف دینها وچهارم باختلاف پادشائیها. حدودالعالم . گرگانج ، شهریست که اندر قدیم آن ملك خوارزمشاه بودی واکنون پادشائیش جداست. حدودالعالم . || مملکت. ملك . قلمرو : و این ناحیتی است هم از طبرستان ولکن پادشائی پادشائی دیگراست وپادشای اورا استندار خوانند. حدودالعالم. این همه شهرهارا که یاد کردیم از آن پادشائی ملك گوزگانان است. حدودالعالم. واندراین پادشائی ناحیتهای خرد بسیارند. حدودالعالم. این پنج شهر بزرگ بر کران دریا و پادشائی دُهم راست . حدودالعالم . و از همهٔ ملوك اطراف بزرگتر است بپادشائی و عزّ و مرتبت . حدودالعالم . و از پس این سکیمشت [بخراسان] پادشائی است خرد اندر شکستگیها و کوهها آنرا یون خوانند. حدودالعالم . || پای تخت . کرسی عاصمه . مستقر : صنف ، شهریست بزرگ و پادشائی قامرون است [بهندوستان]. حدود العالم . اوزکت ، ملیجکث ، دوده است ببرا کوه نهاده ، آبادان و با نعمت و پادشائی حیغوی [یعنی ملك خلخ] . حدودالعالم . قامهل ، شهریست با نعمت و پادشائی بلهرایست . حدودالعالم . ورجوع به پادشاهی شود .

پادشاجوق . از امرای ملك اشرف . رجوع به ذیل جامع التواریخ ، حافظ ابرو صفحهٔ ۱۷۸ شود .

پادشازاده . [دَ] و [ـِ دَ] شاهزاده :
شنیدم که وقتی گدا زادهٔ
نظر داشت با پادشا زادهٔ .
بوستان سعدی .
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم
هم اندر زمان شد دلش بردونیم.
فردوسی .

پادشانشان . [نِ] و [دِ نِ] پادشاه نشاننده. نشاننده شاه . آنکه کسی را بپادشاهی رساند:
هم در بهار عمر بود پادشا نشان
هم دربهار خویش بود پادشا سیر. انوری.
آن پادشا نشان که ز تمکین کلك اوست
هر پادشاکه بر سر ملکی ممکّن است .
انوری .
و رجوع به پادشه نشان وپادشاه نشان شود.

پادشاه . و [ـِ د] [ازاصل پهلوی پاتخشای (۱) یا پاتخشاه (۲) ، خدیو وفرمانروا (۳) معادل آن در پارسی باستان (پارسی هخامنشی) پتی خشای ثیه (٤) وپتی خشایَ ، [کسی که باقتدارفرمان راند] راجع باصل این لغت در برهان قاطع چنین آمده است « نامی است فارسی باستانی مرکب از پاد و شاه و پاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و پائیدن و دارندگی تخت و اورنگ باشد و شاه بمعنی اصل وخداوند و داماد و هرچیز که آن بسیرت و صورت از امثال و اقران بهتر و بزرگتر باشد چنانکه خواهد آمد پس معنی این اسم برین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود : اول پاسبان بزرك چه سلاطین پاسبان خلق الله اند ، دویم همیشه داماد و چون ملك را بعروس تشبیه کرده‌اند اگرخداوند ملك راهم باین اسم خوانند مناسبت دارد سیم چون پادشاه نسبت بسایر مردم اصل و خداوند باشد و پایندگی و دارندگی بحال او انسب است‌پس اگر اورا باین نام خوانند لایق بود ، چهارم خداوند تخت و اورنگ است واین معنی ازجمیع معانی اولی باشدوبعضی گویند پادشاه بلغت باستانی بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی است وبحذف آخر نیز درست است که پادشا باشد و بعربی سلطان میگویند» ودرفرهنگ رشیدی چنین آمده : « خواجه افضل در رسالهٔ ساز وپیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ملك و خلق ، وبمعنی پاس و تخت نیز آمده و مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پائیدن و تخت ، و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملك است و بعضی گفته اند پاد لغتی است درپاده یعنی رمهٔ دواب پس‌معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا و نیزشاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیازصوری خواه معنوی، مانندشاه‌راه وشاه تیر وشاه امرود و شاه بیت پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا باشد . » در فرهنگ جهانگیری هم مطالب مذکور با تفاوتی اندك چنانکه می آوریم آمده‌است:

« پادشاه نامی است پارسی باستانی ومعنی پاد سه طریق بنظر رسیده اول بمعنی پاس وپاسبان دوم پائیدن ودارندگی سیم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد ذکر شد و شاه بچهار معنی آمده اول چیزی بود که بسیرت و صورت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوبرا شاه بیت و سوارخوب را شاه سوار و راه وسیع را شاه راه وتیر بزرگی را که بدان خانه پوشیده اند شاه تیر خوانند و امثال این بسیار است . دوم داماد باشد سیم بمعنی اصل وخداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر ازچهار بیرون نتواند بود . اول پاسبان بزرك چون سلطان پاسبان خلق است اگراین معنی اخذ کنند بغایت شایسته باشد دوم همیشه داماد چون ملك را بعروس تشبیه کرده اند اگر خداوند ملك را باین اسم نامند مناسب مینماید . سیم چون پادشاه نسبت بسایر مردمان اصل و خداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انسب است اگر او را بدین نام بخوانند پس لایق بود . چهارم خداوند تخت واین ازجمیع معانی انسب و اولی خواهد بود . خواجه افضل الدین کاشی دررسالهٔ ساز وپیرایه آورده است که پادشاه نامی است باستانی وشاه درسخن باستانی اصل باشد وخداوندوپادپائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن ودارندگی . » || شاه . قب . ملك . ملیك . امیر. سلطان. (ربنجنی) . آکل . (منتهی الأرب) . مالك. خداوند . خدیو. شهریار. شاهنشاه . شاهانشاه . حصیر . شه . پادشه . خدیش . خدیوَر. رَبهه . شاهنشه. شهنشه .شهنشاه. خسرو . کسری . آصَید . و این کلمه میان فارسی زبانان هند بیای عربی مستعملست (یعنی کلمهٔ پادشاه) (غیاث اللغات) : پادشاه فرخزادجان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد . ابوالفضل بیهقی . درروزگار مبارك این پادشاه لشکر ها کشیده شد . ابوالفضل بیهقی . چیزها گفت و کرد که اکفاء آنرا احتمال نکنند تاپادشاه چه‌رسد ابوالفضل بیهقی . باید دانست که نفس گوینده پادشاه است‌مستولی وقاهروغالب. ابوالفضل بیهقی. درتواریخ چنان‌میخوانند که فلان پادشاه فلان‌سالاررا بفلان جنگ فرستاد . ابوالفضل بیهقی . پادشاهان را این آگاهی نباشد . ابوالفضل بیهقی . خیمه ملك است وستون پادشاه .ابوالفضل-بیهقی . اگرهمه باشد وپادشاه قاهر نباشد این چیزها همه‌ناچیز گشت. ابوالفضل بیهقی . درشهری مقام مکنید که دروحاکمی عادل و پادشاهی قاهر . . . نباشد . ابوالفضل بیهقی . پادشاهی عادل ومهربان پیدا گشت

(۱) pàtkhshâî . (۲) pâtkhshâh . (۳) Manuel du pahlevi p. 222. (٤) pati Khshâiya thiya .

ابوالفضل بیهقی. پادشاهان محتشم وبزرگ
باجدّ راچنین سخن باز باید گفتن. ابوالفضل-
بیهقی . پادشاهان محتشم راحت باید کرد
بربرافراشتن بناء معالی . ابوالفضل بیهقی.
تاجهانست پادشاهان کارهای بزرگ کنند .
ابوالفضل بیهقی . از این پادشاه بزرگ
سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید.
ابوالفضل بیهقی . چنانکه پیدا آید دراین
نزدیك ازاحوال این پادشاه محتشم. ابوالفضل-
بیهقی . پسر خواجه احمد عبدالصمد را...
فرستاد. . . تاودیعت باکالنجاررا . . . بپردۀ
این پادشاه آرد. ابوالفضل بیهقی.من پادشاهی
چون محمود را مخالفت کردم. ابوالفضل بیهقی.
وآنگاه ، چنان کاری برفت درنشاندن امیر
محمد بقلعت کوهتیز بتکین آباد و هرچند
آن بر هوای پادشاهی بزرگ کردند :
ابوالفضل بیهقی . طبع پادشاهان واحوال
وعادات ایشان نه چون دیگرانست. ابوالفضل
بیهقی . بمردمان چرانمودی که این پادشاه
و لشکر و رعیت بر راه راست نیستند .
ابوالفضل بیهقی . و کس را نرسید که در
آن باب چیزی گفتی که پادشاهان بزرگ آن
فرمایند که ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل
بیهقی. یادگار خسروان وگزیده تر پادشاهان
ابوالفضل بیهقی. کارنامۀ این پادشاه بزرگ
برانم وروزگار همایون این پادشاه که
سالهای بسیار بزیاد چون اینجا رسم بهرۀ آن
نبشتن بردارم . ابوالفضل بیهقی. اگر از
نژاد محمود ومسعود پادشاهی محتشم وقاهر
نشست هیچ عجب نیست . ابوالفضل بیهقی.
اندر اسلام وکفر هیچ پادشاه برغور چنان
مستولی نشد که سلطان شهید . بیهقی.
اینخواجه از چهارده سالگی باز ، بخدمت
این پادشاه پیوست . ابوالفضل بیهقی .
بهرچه ببایست که باشد پادشاهان بزرگ
را ازآن زیادت تر بود . ابوالفضل بیهقی.
[اسکندر] فوررا . . . که پادشاه هند بود
بکشت. ابوالفضل بیهقی. این پادشاه [مسعود]
حلیم وکریم وبزرگست. ابوالفضل بیهقی. این
پادشاه بزرگ وراعی حقشناس است. ابوالفضل
بیهقی . پس ازرسیدن مابنشابور رسول خلیفه
در رسید باعهد و لوا . . . چنانکه هیچ
پادشاهی را مانند آن ندادستند . ابوالفضل
بیهقی . حاصلی بدین بزرگی از آن وی
بر آن پادشاه حلیم کریم عرضه کردند .
ابوالفضل بیهقی . هرپادشاه که سیر نباشد
رعیت او گرسنه خسبند . ابوالفضل بیهقی.
همیشه چشم نهاده بودی تاپادشاهی بزرگ
وجبار بر چاکری خشم گرفتی . ابوالفضل
بیهقی . همه کس بخدمت پادشاه بزرگ
شوند وپادشاه بصحبت اهل علم. عقدالعلی.
رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به
مادر مهربان. مرزبان نامه. علما پادشاهرا
باکوه مانند کنند . پادشاه چون راکب
شیر است همه را ازو وهم باشد واو را از
مرکب یعنی ازپادشاهی . منسوب به احنف
بن قیس . نقل ازتاریخ گزیده .

پادشاهی گذشت پاك نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد .
فضل بن عباس ربنجنی .

براه اندر همی‌شد شاه راهی
رسید او تا بنزد پادشاهی . رودکی .

پادشاهی که با شکه باشد
حزم او چون بلند که باشد . عنصری .

بکردار کشتی است کار سپاه
همش باد وهم بادبان پادشاه . فردوسی .

پادشاه وحوش ازآن باشد
که بخود کار خود کند ضیغم . ابن یمین .

|| فرمانروا . حاکم . مسلط . قاهر .
صاحب اختیار :

همه پادشاهید برمان خویش
نگهبان مرز ونگهبان کیش . فردوسی .

همه پادشاهید بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد ازرنج خویش. فردوسی.

چون برهوای دل تن من گشت پادشاه
آمد به پیش سینۀ من ازسفه سپاه. سوزنی.

پادشاهی تو هم بمسکن خویش
بلکه درهستی خود وتن خویش . اوحدی.

|| پادشاه شدن ، تملك (تاج المصادر بیهقی)
(دهار). مُلك . (تاج المصادر بیهقی) . ||
پادشاه کردن ، املاك . تملیك. (منتهی -
الأرب) || پادشاه گردانیدن ، تملیك. تحیه.
(تاج المصادر بیهقی) . || پادشاه گردانیدن
برچیزی، تخویل. مالك گردانیدن . تملیك.
|| پادشاه بزرگ ، عاهل (منتهی الأرب) .
|| پادشاه چین ، آفتاب (برهان) . || پادشاه
ختن ، خورشید (برهان) . || پادشاه
درندگان ، شیر || پادشاه نیمروز ، پادشاه
سیستان . آفتاب (برهان) . مردم نیك پی
ومبارك قدم (برهان) . حضرت آدم علیه
السلام . (برهان)رسول اکرم صلوات الله
علیه (برهان) || پادشاه عمالقه ، اُجاج.
(قاموس کتاب مقدس) . || پادشاه یمن ،
قیل . ج ، اقیال (منتهی الأرب) . تبّع . ج
تبابعه . || پادشاه روم ، هرقل(۱) (قاضی
(محمد دهار) . || پادشاه چین ، فغفور ،
(دهّار) والقاب پادشاهان ممالك در الآثار-
الباقیه صفحۀ ۱۰۰-۱۰۲ چنین آمده است:

پادشاه ساسانی، شاهنشاه. کسری.
پادشاه روم ، باسلی . قیصر.
پادشاه اسکندریه ، بطلمیوس .
پادشاه یمن ، تُبّع .
پادشاه ترك خزر و تغزغز ، خاقان .
پادشاه ترك غزیّه ، حنوته .
پادشاه چین ، بغبور .
پادشاه هند ، بلهرا .
پادشاه قنوج ، رابی(۲).
پادشاه حبشه ، النجاشی .
پادشاه نوبة ،کابیل .
پادشاه جزائر بحرالشرقی ، مهراج (۳)
پادشاه جبال طبرستان ، اصفهبذ (۴)
پادشاه دنباوند ، مصمغان .
پادشاه غرجستان (۵) ، شار (۶) ،
پادشاه سرخس ، زاذویه .
پادشاه نسا و ابیورد ، بهمنه .
پادشاه کش ، نیدون .
پادشاه فرغانه ، اخشید . (۷) .
پادشاه اسروشنه (۸) ، آفشین .
پادشاه چاج (شاش) (۹) ، تدن .
پادشاه مرو ، ماهویه .
پادشاه نیشابور ، کنبار (۱۰)
پادشاه سمرقند ، طرخون (۱۱)
پادشاه سریر (۱۲) ، الحجّاج .
پادشاه دهستان، صول(۱۳)
پادشاه جرجان ، اناهبذ .
پادشاه صقالبه (۱۴) ، قبار .
پادشاه سریانیین ، نمرود .
پادشاه قبط ، فرعون :
پادشاه بامیان (۱۵)، شیر بامیان .

---

(۱) رجوع به هراکلید ورجوع بهراکلیوس شود. (۲) رای؟ (۳) مهراج،نام یکی ازپادشاهان هندوستان وهندوان آنرا مهاراج خوانند (برهان). (۴) اصفهبد و اصفهبذ معرب اسپهبد . (۵) غرشستان ولایة براسها هرات فی غربیها والغور فی شرقیها و مروالرود عن شمالها وغزنة عن جنوبها و یقال لها غرجستان . مراصدالاطلاع . (۶) شار پادشاه غرجستان را گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر وپادشاه چین را فغفور وپادشاه ایرانرا شاه و ترکستان را خان میگویند وبعضی گویند شار پادشاه حبشه است (برهان) .
(۷) درتاریخ بنی امیه در فتح سمرقند به دست قتیبه پادشاه فرغانه را اخشاد نوشته اند (۸) اُسروشنه. شهریست ازولایت ماوراءالنهر .
(۹) شاش نام شهریست مشهور بچاچ [بماوراء النهر] وازآنجا کمان خوب آورند . (برهان) . (۱۰) ن . ل . کنار .
(۱۱) درتاریخ بنی امیه درذکر صلح قتیبه باصغد پادشاه صغد سمرقند را طرخون آورده اند. (۱۲) سریر کامیر مملکة بین بلاد اللان وباب الابواب لها سلطان برأسه و ملة ودین منفرد . قاموس. (۱۳) در تاریخ بنی امیه (اخبار سال ۹۸ هجری درفتح جرجان وطبرستان بدست یزید ابن مهلب ، پادشاه دهستان و قهستان را صول نوشته و گفته است واخذ ابن صول ملك قهستان اسیراً. (۱۴) الصقالبه جیل تتاخم بلادهم بلادالخزر بین بلغر و قسطنطنیه . قاموس . (۱۵) بامیان ولایتی است در کوهستان مابین بلخ وغزنین که اورا طخارستان نیز گویند ودر تاریخ بنی امیه آمده است . اتی قتیبة کتاب للحجاج یامره بقصد وردان خداه فعبر النهر من زم فلقی الصغد واهل کش ونسف فی طریق المفازة فقاتلوه وظفر بهم ومضی الی بخارا فنزل خرقانه عن یمین و ردان فلقوه فی جمیع کثیر.

پادشاه مصر ، العزیز .
پادشاه کابل ، کابل شاه .
پادشاه ترمذ ، ترمذ شاه .
پادشاه خوارزم ، خوارزمشاه .
پادشاه شروان ، شروان شاه .
پادشاه بخارا ، بخار خداه .
پادشاه گوزگانان ، گوزگان خداه .
در کلمهٔ ذیل و نظایر آن رجوع به ردیف خود شود : جهان پادشاه .

پادشاهان. و [دِ] ج ِ پادشاه . ملوک صید. مُلَکاء. سلاطین. اَملاک (منتهی الأرب). پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد . ابوالفضل بیهقی . پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند . سعدی . پادشاهان بنصیحت خردمند محتاج ترند تا خردمندان بصحبت پادشاهان. سعدی. پادشاهان از پی یك مصلحت صد خون کنند. انوری . پادشاهان تخت توانند داد امابخت نی ودرمراتب خدم توانند افزود اما در عمرنی . دولتشاه سمرقندی .

پادشاهان . و [دِ] (کتاب . . .) در تورات کتاب ملوك (۱) . نام دو کتاب از کتب مقدس بنی اسرائیل است که باول و دوم موسوم است و این دو کتاب در اصل عبری یك کتاب و حاوی تاریخ پادشاهان یهودا و اسرائیل است . گروهی بر آنند که کتب مذکورهٔ پادشاهان پیش از کتب تواریخ ایام نگاشته شده چه کلمات کلدانی وفارسی بسیار در آنها یافته شود وعبرانیان این کتب را به یرمیاه نبی نسبت میدهند و گویا تاریخ تألیف آنها در حدود ۶۲۰ قبل ازمیلادمسیح بوده باشد وتاریخ وقایع این دو کتاب دنبالهٔ وقایع دو کتابیست که شموئیل نگاشته و بیونانی آنها را « کتب ممالك » خوانده اند و بسه دوره منقسم میشود اول تا آخر عهد سلیمان ، دوم منقسم شدن سلطنت تااسارت اسباط عشره سوم اسارت یهودا و سال ۳۷ یهویاکین که ایقان برجعت الطاف الهی را نسبت به بنی اسرائیل می یابیم . این نکته را نیز پیش از نقل جدول پادشاهان سه دورهٔ مذکور باید بخاطر داشته باشیم که لفظ پادشاهان در کتب مقدس بنی اسرائیل همواره دلالت بر رتبهٔ اعظم و کثرت اقتدار و وسعت مملکت نمی کند . بلکه بسیاری از شهرهای منفرد ونواحی بتنهائی پادشاهی داشت و بسیار کسان را که در کتب مقدس پادشاه خوانده اند ما شیخ و پیشوا مینامیم. اینك جدول پادشاهان بر آن سیاق که شرح داده آمد :

ملوك بنی اسرائیل قبل از انقسام مملکت :

اسامی	مدت سلطنت	معاصرین	تاریخ قبل از میلاد
شاول	۴۰ سال		۱۰۹۰
داود	» »	حیرام ملك صور	
سلیمان	» »	رصین ملك آرام	۱۰۰۰

ملوك بنی اسرائیل بعد از انقسام مملکت :

اسامی و مدت سلطنت: ملوك یهودا	سال	ملوك اسرائیل	سال	معاصرین	تاریخ قبل ازمیلاد
رحبعام	۱۷				
ابیام	۳	یربعام	۲۲	ششق پادشاه مصر	
		ناداب			
		بعشا	۲۴	بنهدد (۱) پادشاه آرام	
اسا	۴۱		۲		
	۲۵	زمری	۷		
	۶	تبنی وعمری	۴		
یهوشافاط	۱	عمری	۸		
یهورام	۶	آحاب	۲۳	بنهدد (۲) پادشاه آرام	۹۰۰
اخزیاه		اخزیاه	۲		
عتلیا	۴۰	یهورام	۱۲		
		ییهو	۲۸	حزأیل پادشاه آرام	
			۱۷	بنای شهر کارتج	
یواش	۲۹	یوآش	۱۶	بنهدد (۳) پادشاه آرام	
امصیا	۵۲	یربعام (۲)	۴۱	شلمناصر (۲)	
عزیاه		خلوسلطنت	۱۱	اول مکادونیه	۸۰۰
		زکریاه	۱۱ ماه	یوئیل نبی	
		شلوم	۱ ماه	عاموص وهوشع	
		منحیم	۱۰	شلمناصر (۳)	
		فقحیا	۲	پول اسرائیل را منهزم ساخت تلقت فلناصر	
یوتام	۱۶	فقح	۲	اشعیا وبنای شهرروم	
آحاز	۱۶	خلوسلطنة	۹	میکاه وشلمناصرسرجون	
حزقیا	۱۹	هوشع	۹	سنحاریب	
منسی[3]	۵۵			توماپومپلیس در روم	۷۰۰
آمون	۲			بنای بابل	
یوشیا	۳۱	اورشیلم گرفته شد	سنه ق.م. ۶۰۵		
یهوآحاز	۳ ماه			نبوکد نصر پادشاه بابل	
یهویاقیم	۱۱			دانیال نبی	۶۰۰
یهویاکین	۳ ماه	اورشلیم را خراب کردند	۵۸۸		
صدقیا	۱۱			خرقیال نبی	
نهایهٔ مملکت یهودا					
		مراجعت از بابل هیکل بنا کردندزروبابل به یهودیه مراجعت کرد	۵۳۹		
			۵۲۱	حجی وزکریاه داریوش	
			۵۱۵	هیکل تمام شد	۵۰۰
			۴۶۵	عزرا ونحمیا	
		ارتحشستا			
		اسکندرذوالقرنین بهیکل آمد	۳۳۲		

(۱) Les rois.

نقل باختصار ازقاموس کتاب مقدس .

پادشاهانه . [دِ نَ] شاهانه . بشاهی . سزاوار شاهان . شایستهٔ شاهان : و نفاذ امر پادشادهانه از همه وجوه حاصل آمد. (کلیله ودمنه). جواب باز رسید که غازی بی گناهست و نظر پادشاهانه ویرا دریابد چون وقت باشد . ابوالفضل بیهقی. لشکری که دلهای ایشان بشده بود ومرده بتحسین پادشاهانه همه را زنده ویکدل و یکدست کرد . ابوالفضل بیهقی . هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم [بونصر مشکان] و چنان نبشتم نبشته‌ای که بخداوندان نویسند . ابوالفضل بیهقی . پادشاهانه سیاستی نمود [مسعود] . ابوالفضل بیهقی . خواجه [احمدحسن] بروی [ابوبکر حصیری] دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید و هرچند سلطان پادشاهانه دریافت ولی درعاجل الحال آب این مرد ریخته شد . ابوالفضل بیهقی .

پادشاه بازی . [دِ] نوعی از بازی کودکان. که یك تن راشاه نامند ودیگری را وزیر واحکامی صادر کنند غالباً برای ایذاء دیکر کودکان که رعایا باشند .

پادشاه بوران . یکی از ملازمان امیرتیمور کورکان که درواقعهٔ دمشق بسال ۸۰۳ از جانب وی برسالت نزدملك فرج مدافع آن شهر رفت . صفحهٔ (۱۶۰) حبط (۲)

پادشاه‌چین. [دِ هِ] آفتاب (برهان). || فغفور . خاقان‌چین.

پادشاه خاتون . [دِ] صفوة الدین پادشاه خاتون دختر قطب الدین محمد سلطان است از عصمة‌الدین قتلغ ترکان. وچون این پادشاه خاتون در حرم خویش اباقاخان جای داشت پس از گذشته شدن قطب الدین محمد حکومت کرمان بفرزندان وی تفویض شد وقتلغ ترکان بنام پسر خود سلطان حجاج امور کرمان را بدست گرفت وچون در سال ۶۸۱ اباقاخان درگذشت و سلطان احمد تکودار بجایش بسلطنت نشست جلال‌الدین سیورغتمش یکی دیگر از پسران قطب الدین محمد را بحکومت کرمان برگزید واو بکرمان رفت وزمام سلطنت را از کف قتلغ ترکان بدر آورد و قتلغ ترکان ناگزیر باردو رفت تا مگر سلطنت از دست شده را بازیابد ولی در تابستان همانسال درگذشت . پادشاه خاتون بدین سبب از برادر خویش جلال الدین سیورغتمش رنجیده خاطر بود وفرصت انتقام میجست اتفاق را پس از قتل سلطان احمد حامی سیورغتمش بدست ارغون خان ، این امیر از کرمان احضار شد وبیم آن میرفت که حکومت آن سامان از کف وی بدرآید ولی یکی از امرا بنام بوقا بیك سلطان را با وی بر سر مهر آورد و کردوجین دختر شاهزاده منکو تیمور بن هلاکو خان را بعقد سیورغتمش و وپادشاه خاتون خواهر سیورغتمش رابعقد کیخاتو خان درآوردو باوی بجانب روم فرستاد وسیورغتمش بدینطریق مدتی بی منازع گشت . اماپادشاه خاتون همچنان منتهز فرصت بود تا ارغو خان در گذشت و کیخاتو از روم بآذربایجان آمد وبرسریر سلطنت نشست. واوبقصد انتقام برادرنشان سلطنت کرمان بنام خود بستاند و بعظمتی تمام بجانب کرمان رفت و بسال ۶۹۱ سیورغتمش را اسیر کرد و بازداشت و آخر کار در رمضان ۶۹۳ بکشت . در نوروز سال ۶۹۴ که کیخاتو کشته شد وبایدوخان بسلطنت رسید پادشاه خاتون سخت اندیشناك شد زیرا شاه عالم دختر جلال‌الدین سیورغتمش درحبالهٔ نکاح بایدو بود . کرد ویجین زن سیورغتمش نیز بقصد انتقام از کرمان بیرون رفت وسپاهی گردکرد وآنگاه روی بکرمان آورد و پادشاه خاتون را در آنشهر حصار داد وبآخر مقید ساخت و درشعبان همین سال یعنی ۶۹۴ باشارت بایدوخان وشاه عالم ، پادشاه خاتون بقتل رسید . پادشاه خاتون زنی زیبا و دانشمند بود و بحسن خط و لطف طبع شهرت داشت . این دو بیت از اوست :

درون پردهٔ عصمت که تکیه گاه منست
مسافران هوا را گذر بدشواریست
همیشه باد سر زن بزیر مقنعهٔ
که تار وپود وی‌ازعصمت ونکوکاریست

رجوع شود به حبط(۲) صفحات ۸۷-۸۸

پادشاه خاتون . یا پادشاه سلطان دختر بزرگ شاه‌شجاع ابن‌امیرمبارزالدین محمد مظفر که بحبالهٔ نکاح برادر زادهٔ وی شاه یحیی بود وهنگامی که شاه یحیی دریزد علم طغیان برشاه شجاع برافراشت چون شاه شجاع برای رفع غائلهٔ وی به یزد تاخت واورا حصار داد وی پادشاه خاتون و خواهر خویش را بپایمردی نزد عم فرستادواو ازگناه‌برادرزاده در گذشت رجوع به صفحهٔ ۹۶ و ۹۸ حبط (۲) شود.

پادشاه ختن. [دِ هِ خُ تَ] خورشید (برهان).

پادشاه ددان . [دِ دَ] شیر . اسد .

پادشاه درندگان . [دِ هِ دَ رَ دَ] شیر .

پادشاه روم . [دِ هِ] هرقل (دقار) رجوع به هراکلید وهراکلیوس شود .

پادشاه زاده . [دِ دَ] شاهزاده . در منشور این پادشاه‌زاده را خوارزمشاه نبشتند . ابوالفضل بیهقی .

پادشاه سلطان . [دِ سُ] رجوع به پادشاه خاتون دختر شاه شجاع شود .

پادشاه‌علی . [دِ عَ] چون حسام‌الدوله اردشیر حکمران رستمدار هزاراسپ رابقتل آورد حکومت ولایت رویان به پادشاه علی داد وهنوز مدتی از حکومت پادشاه علی نگذشته بود که بر آن شد تا زرین کمر بن جستان بن کیکاوس را که جوانی نو رسیده بود بحکومت موروث رساند ودر رویان مستقرسازد اما این‌معنی موافق طبع اعیان رویان نیفتاد و خلاف آغاز کرده بیستون نامی را بحکومت برگزیدند وپادشاه علی را بزخم زوبین‌از میان برداشتند . رجوع به صفحهٔ ۱۰۳-۱۰۴ حبط (۲) شود .

پادشاه غازی . از حکمرانان جبال مازندران بود که با شهرنوش پسر هزاراسپ حکمران رستمدار طرح اتحاد ودوستی ریخت وخواهر خویش بزنی بدو داد وبدین جهت هردو پادشاهی معمور و وآبادان گشت اما بعداز مرگ شهرنوش اسفندیارابن کیکاوس بن هزارسپ بجای‌وی نشست وباپادشاه‌غازی‌ستیزه آغاز نهاد وچند نوبت بین‌جانبین‌جدال‌در گرفت و آخر کار صلح‌افتاد. پادشاه‌غازی‌بسال ۵۰۸ بعلت‌نقرس درگذشت وپسرش‌علاءالدوله‌حسین‌بجای‌وی نشست رجوع به حبیب‌السیر جلددوم‌صفحهٔ ۱۰۳ شود.

پادشاه‌نشان. [دِ نِ] پادشاه‌نشاننده || نایب السلطنه که در صغر پادشاه بجای او حکمراند : اما اتابك ایلدگز درایام دولت سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه کافی و مدبر مملکت آل سلجوق بوده و بعداز وفات سلطان مسعود پادشاه نشان شد ووالدهٔ البارسلان بن طغرل رابنکاح خود درآورد (دولتشاه سمرقندی ، ترجمهٔ مجیر بیلقانی) ورجوع به پادشانشان و پادشه نشان شود .

پادشاه نوروزی . [دِ هِ نَ] آنکه درنوروز تفریح وانبساط خاطر را بشاهی برگزیده میشد و از بامداد تا نماز دیگر نام پادشاهی داشت .
واو را باجلالت و ابهتی سواره درشهرمی

گرداندند و صاحب هر دکانی چیزی باو میداد . و منافعی که ازو بدست میآمد بین او وحکومت تقسیم میشد|| ازطریق تهتك واستهزاء بدانکه اسماً نه رسماً وحقیقة نام پادشاهی براو نهند ، اطلاق شود :
خمار را باتفاق باسم سلطنت موسوم کردندو پادشاه نوروزی ازوی بر ساختند . جهانگشای جوینی . رجوع به میر نوروزی شود .

پادشاه نیمروز . [دِ هِ] آفتاب . ||پادشاه سیستان ازآن جهت که نیمروز نام سیستان است . ||مردم نیك پی ومبارك قدم ||حضرت آدم علیه السلام بسبب آنکه تانیمروز دربهشت بود . ||رسول اکرم صلوات الله علیه از آن باب که شفاعت امتان خود را تا نیم روز خواهد کرد (برهان) .

پادشاه وزیری . [دِ وَ] نوعی بازی اطفال .

پادشاه هند. [دِ هِ] رای . ورجوع به پادشاه شود .

پادشاهی. [دِ] سلطنت . ملکت(دهّار) ملك . امارت (ربنجنی) . ولایت . محمود بن عمر ربنجنی) . شاهی . سمت پادشاه :
وپسران لیث که پادشاهی بگرفتند ازآنجا [از شهر قرنی] بودند . حدودالعالم . پادشاهی باکبوتر بازی دیر نماند . تاریخ سیستان. پادشاهی بهزل نتوان داشت. تاریخ سیستان . پادشاهی بانبازی نتوان کرد . ابوالفضل بیهقی . پیری دروی راه یافته پادشاهی درحیوة خویش بپسرش وشتاسف سپرد . ابن بلخی . گفتند باکالنجار خالش حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را زهردادندو آن کودك نارسیده بود تا پادشاهی باکالنجار بگیرد . ابوالفضل بیهقی. معاذالله که خریده نعمتهاشان باشد کسی ودرپادشاهی ملوك این خاندان سخنی گوید . ابوالفضل بیهقی. اما درعدل وپادشاهی نیست بی الزام حجت کسی را کشتن . ابن بلخی .

پادشاهی ها همه دعویست وبرهان تیغ او
آن نکوتر باشد ازدعوی که بابرهان بود.
عنصری .

همی گشت گرد جهان سر بسر
همی جست با پادشاهی هنر . فردوسی .

چو بردین کند شهریار آفرین
برآرد ورا پادشاهی ودین. فردوسی.

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
برفت و بزرگی کسیرا سپرد . فردوسی .

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم .
سنائی .

پادشاهی بزور باشد و مرد
مرد را مال دوست داند کرد .
اوحدی .

خاك او باش و پادشاهی کن
آنِ او باش و هرچه خواهی کن .
سنائی .

و گرنه شد این پادشاهی و تخت
ز بن بر کنند این کیانی درخت .
فردوسی .

چو در پادشاهی بدیدی شکست
ز لشکر گر از مردم زیر دست .
فردوسی .

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
و گر چند روی زمین تنگ نیست .
فردوسی .

مرا با شما گنج بخشیده نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست .
فردوسی .

|| مملکت . ملك . قلمرو : کیخسرو گفت هیچ چیز در پادشاهی برمن گرامی تر از اسب نیست . نوروزنامه . [قیدار غاضره را] بزنی کرد و بپادشاهی خویش برد . تاریخ سیستان. تابدستوری جهتل اندر پادشاهی او اندرجانبی کوشکی بزرگوار بساخت خویش را وپیوستگانرا . مجمل التواریخ .

پراکنده در پادشاهی سوار
هماناکه هستش هزاران هزار .
فردوسی .

که آرام این پادشاهی بدوست
که او برسر نامداران نکوست.
فردوسی .

[و فرمان کرد] کس ایشان را زن ندهد ونخواهد ونیامیزد ، وبدین کاردر پادشاهی بانگ کردند وکار ایشان بدان رسید که رامشگری پیشه گرفتند واین رود زنان هندوان گفته است که از آن نسب است . مجمل التواریخ. وازآن پس گردپادشاهی بگردید و عدل کرد میان رعیت برسان پدران . مجمل التواریخ . وبسیار کارهارفت تاپادشاهی مستخلص کرد ودشمنان برداشت و سُوء برادر باز گشت . مجمل التواریخ. وهرمزد درماند کی ازروم وعرب وخزروان و چهار سوی پادشاهی در وی طمع کرده بودند . مجمل التواریخ .

کسی کو بجوید همی کارزار
که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی
بد اندیشی و کین اهریمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست
که او دشمن نامور پادشاست .
فردوسی .

سپهبدش راگفت فردا پگاه
بخواه از همه پادشاهی سپاه.
دقیقی .

شد این پادشاهی پراز گفتگوی
چو پوشید خسرو زما رای و روی .
فردوسی .

وبپادشاهی مصر اندر، خلقی بودند بسیار که سر گاو پرستیدندی . تاریخ طبری، ترجمهٔ بلعمی . گفتند بپادشاهی تو اندر جادوانند ـ گرد کن تا این را غلبه کنند بجادوی . . . فرعون بهمهٔ پادشاهی مصر اندر ، کس فرستاد و هر کجا جادوی بود بیاورد . تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی .

پذیره شدندش همه سر کشان
که بودند در پادشاهی نشان .
فردوسی .

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه [ساوه شاه]
که نزدیك خود خوان زهرسو سپاه
پل وراه این لشکر آباد کن
علف ساز واز تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی بخواهم گذشت
بدریا سپاه است وبر کوه ودشت.
فردوسی .

واردشیر را شهنشاه نام کردند پس لشکر بر گرفت واز آنجا بهمدان آمد وملکان جبال وهمدان ونهاوند و دینور را بکشت وآن پادشاهی همه بگرفت واز آنجا به آذربایجان رفت وارمنیه واز آنجا بموصل شدو آن پادشاهی هابگرفت. تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی . اردشیر خود با سپاه از اهواز برفت و بمیشان شد و آن میشان پادشاهی دیگر است همچند اهواز . ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی .

درم باید وتیغ پیراستن
زهر پادشاهی سپه خواستن .
فردوسی .

برآنم که با وی نسازیم جنگ
نه برپادشاهی کنم کار تنگ .
فردوسی .

نباید که خواهد زما باژ شاه
نراند بدین پادشاهی سپاه .
فردوسی .

چو از پادشاهیش بگریختم
شب تیره اسپان برانگیختم .
فردوسی .

بدان پادشاهی کنون باز گرد
سر بدسگال اندر آور بگرد .
فردوسی .

مرا پادشاهی آباد هست
همان گنج ومردی ونیروی دست .
فردوسی .

بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت وپیران زپیش.
فردوسی .

از آن پادشاهی خروشی بخاست
که گفتی زمین گشت با چرخ راست
فردوسی.

زچین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم واین پادشاهی جداست.
فردوسی.

مرا پادشاهی آباد هست
همم گنج ومردی وبنیاد هست.
فردوسی.

کزین پادشاهی بدان نیست دور
بهم بود نیك و بد و جنگ وسور.
فردوسی.

همی تاخت تا پیش آب فرات
ندید اندر آن پادشاهی نبات.
فردوسی.

چو برخواند آن نامه هرمهتری
کجا بود در پادشاهی سری.
فردوسی.

دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید در پادشاهی سپاه.
فردوسی.

ببردند نامه بهر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی.
فردوسی.

من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج یك نیمه بیش.
فردوسی.

از این پادشاهی بدان، گفت زال
دوراهست هردو برنج ووبال.
فردوسی.

چوفرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست.
فردوسی.

سه فرزند توگرچه هست ارجمند
سر بدره بگشای و لب را ببند
وگر چارهٔ کرد خواهی همی
بترسی از این پادشاهی همی...
فردوسی.

سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری.
فردوسی.

غم پادشاهی جهانجوی راست
بگیتی فزونی سگالد نه کاست.
فردوسی.

بود پادشا سایهٔ کردگار
بی او پادشاهی نیاید بکار. اسدی.

او را پیش خواند و بسیاری پندها داد و گفت کار این پادشاهی درباب وضایع مکن تا نام پدران مازنده گردد. مجمل التواریخ.

پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشدچند وزیران بصلاح باشند. تاریخ سیستان.
آن ملك و پادشاهی هفتصدسال بدان بماند. قصص الأنبیاء.

چنین گفت کاین پادشاهی بداد
بداریدکاز داد باشید شاد. فردوسی.

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تخت و افسر گرفت.
فردوسی.

|| منسوب بپادشاه: و طعامهم [طعام اهل بلاد هرمز] السمك والتمر المجلوب الیهم من البصرة و عمان و یقولون بلسانهم «خرماوماهی لوت پادشاهی» معناه بالعربیة التمر والسمك طعام الملوك. || مدت سلطنت پادشاه: پادشاهی زوطهماسب پنج سال بود. پادشاهی گرشاسب نه سال بود. پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود. پادشاهی کیقباد صد سال بود. پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود... از عناوین شاهنامه.

چواز پادشاهی شدش[خسروپرویزرا]پنجسال
بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال آن دخت قیصر زشاه
یکی کودك آورد مانند ماه.
فردوسی.

|| تسلط. سلطه. چیرگی. ملکوت. (دهّار).

برخود آنرا که پادشاهی نیست
برگیاهیش پادشا مشمار. سنائی.

||کرسی. پایتخت. عاصمه. و رجوع به پادشائی شود. این کلمه با مصادر داشتن. کردن، راندن صرف شود. || برخویشتن پادشاهی داشتن، تملك. تمالك. تمالك نفس.

پادشاهی راندن. [دِ دَ] سلطنت کردن: وچون اورا وفات آمد داراهنوز نزاده بود و مادرش پادشاهی میراند. ابن بلخی.

پادشاهی کردن. [دِ کَ دَ] پادشاهی راندن.

پادشه. و [دِ شَ] پادشاه. سلطان. ملك:

پادشه پاسبان درویش است. سعدی.

پادشه پسر. و [دِ شَ پِ سَ] شاهزاده. پادشاهزاده. پسرپادشاه: مسکین درین سخن که پادشه پسری بصید ازلشکریان دورافتاده. گلستان.

پادشه زاده. و [دِ شَ دَ] پادشاه زاده:

پادشه زاده یوسف آنکه هنر
جز بنزدیك او نکرد مقرّ. فرخی.

خسرو پردل ستوده هنر
پادشه‌زادهٔ بزرگ اورنگ. فرخی.

پادشه‌نشان. و [دِ شَ نِ] نشانندهٔ پادشاه. پادشاه نشان. پادشانشان. نشاننده شاه:

ایشاه تاجدار که برتکیه‌گاه ملك
هم پادشه نشینی وهم پادشه نشان.
سوزنی.

شاه سنجر که کمترین خدمش
در جهان پادشه نشان باشد. انوری.

رجوع به پادشانشان و پادشاه نشان شود.

پادشه نشین. و [دِ شَ نِ] آنکه نشستنی چون پادشاهان دارد:

ای‌شاه تاجدار که برتکیه گاه ملك
هم پادشه نشینی و هم پادشه نشان.
سوزنی.

|| شهری که مقرّ شاه است.

پادکاله. [دُ لِ] (۱) ایالتی‌ازفرانسه مرکب از (آرتوا) و (بولونه) و(کالزی) و(پون‌تیو). و پنج ناحیه و چهل وشش بلوك و (۹۰۵) قصبه و۱۲۰۵۱۹۱ سکنه دارد. و تسمیهٔ آن بدین‌نام برای قرب با تنگهٔ (پادکاله) است.

پادکاله. [دُ لِ] تنگه یابابی کم‌عمق میان فرانسه و انگلستان به پهنای ۳۱ هزار گز که دریای مانش را ببحر شمال متصل می کند و کشتی‌رانی آن مهم است.

پادکانه. [دِ نَ] (یا) [نَ] بام‌بلند. دریچه. ورجوع به پادگانه وبالکانه شود.

پادگان. [دِ] گروهی از سربازان که درمکانی جای گزیده و بحفظ و نگاهبانی آن گماشته‌شده باشند. (فرهنگستان) و آنرا پیشتر از این ساخلو می گفتند. وپاد بمعنی محافظت و نگاهبانی است.

پادگانه. [دِ نَ] صفه. فضای‌مسطح و بلند که در دامنهٔ کوه واقع‌باشد. ||بام بلند. ||پنجره. دریچه. || وگویا این‌کلمه مصحف بالکانه باشد.

پادلنگ. موضعی‌است‌بمغرب‌لطف‌آباد.

پادنا. ناحیهٔ ازنواحی سرحد شش‌ناحیه بفارس است وقصبهٔ آن‌خور || نام رودخانهٔ درهمین ناحیه که آبی شیرین و گوارادارد و از چشمه مار برخاسته است وناحیهٔ پادنا و بلوك سرحد شش ناحیه‌را آب میدهد.

پادنگ. [دَ] دنگ برنج کوبی(۱) و آن چوبی باشد بهیئات سرو گردن اسب وچون‌پای‌بریك سر آن‌نهند سردیگر بلند

---

۱ pas - de - calais .　(۱) rizerie.

شود وچون پای بردارند آن سر دیگر فرود آید و شلتوک کوفته شود و برنج از پوست برآید و برای جدا کردن پوست دیگر غلات نیز بکارست . پادنگه . || دراصطلاح ساعت سازان مقابل پاملخ .

پادنگ . [دَ] (۱) شهر و بندر جزیرهٔ سوماترا دارای ۴۷۰۰۰ سکنه و از صادرات آن قهوه است .

پادنگان . [دِ] پاتنگان . باتنگان . بادنجان . بادنجانه . حدق .

پادنگه . [دَ گَ] پادنگ .

پادو . [دَ] پاکار . || ووردست شاطر نانوائی . || در اصطلاح حمّامیان آنکه در سرحمام بمشتریان لنگ و حوله و قطیفه و دیگر لوازم دهد.

پادو . (کلمهٔ فرانسوی) (۲) روبان و نوار ممزوج از پنبه و ابریشم .

پادو . موضعی بچهار فرسنگی مشرق وشمال فتح آباد .

پادو . (۳) بلدهٔ به ایطالیا ، در ونسی دارای ۱۲۵۰۰۰ سکنه. اینشهر اسقف نشین و صاحب دانشگاه و کاخهای مجلل وکارخانه های ماهوت بافی ومولد تیت‌لیو (۴) مورخ ومانتگنا(۵) نقاش مشهوراست .

پادوئی . [دَ] پاکاری . عمل پادو .

پادوسانیدن. وادوسانیدن. فادوسانیدن. لَطْ. (تاج المصادر بیهقی) . الزاق. الصاق. چسبانیدن .

پادوسبان . پادوسپان (مجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۲۷۶) . ازملوك رستمدار طبرستان پسر جیل گاوباره که بسال (۴۰) هجری از برادر خود دابویه پادشاه‌جیلان جداشده برویان رفت وبخلاف برادرطریق عدل وانصاف مسلوك داشت لاجرم صغار وکبار رستمدار بطاعتش در آمدند و او سی و پنج سال پادشاهی کرد . رجوع به حبیب السیرچاپ طهران جلد اول صفحات ۳۴۱ و۳۴۲ ورجوع به پادوسپان شود .

پادوسپان . فاذوسفان . پادوسبان . لقب پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب بایران که سرداری بنام عبدالله ابن عبدالله ابن عبیدالله از جانب عمر مأمور جنك وی شد (رجوع شود به صفحهٔ ۲۷۶ مجمل ـ التواریخ) و فاذوسپا لقب چهار سردار بزرك بود که انوشیروان مقرّر کرده بود وایران‌رابچهار قسمت منقسم ساخت . و هر قسمت را بپاذوسپانی سپرد و این پاذوسپانان در پایتخت بودند و از طرف خود مرزبانان و استانداران و کنارنگان بکار حکومت محل می گماشتند و گویا پادشاه اصفهان مقارن حملهٔ عرب که پادوسپان نامیده شده وعبدالله بن عبدالله بن عبیدالله مأمور جنگ با وی شده بود از فرزندان یکی از آن پادوسپانان بوده است . رجوع شود به متن وحاشیه آقای ملك الشعراء صفحات ۲۷۶ و۲۷۷ مجمل‌ـ التواریخ والقصص .

پادوسپانان . یا بادوسبانان اولاد پادوسبان که تا سال (۸۸۱) هجری قمری که سال‌ختم تاریخ سیدظهیرالدین مرعشی است (۳۵) تن از آنان پادشاهی کردند و مدت دولت پادوسبانان تاتاریخ مذکور ۸۴۱ سال بود چه پادوسبان اوّل در سال ۴۰ هجری چنانکه در ذیل پادوسبان دیده‌ایم بحکومت رستمدار نشست .

پاده . [دَ] گلهٔ خر وگاو (برهان) :

بغور چون تو نبود پادهٔ بیك من آرد
بهندچون تو بود یك‌رمه بیك آجل . عمعق بخارائی در هجو اُغل .

زبهر جماع(۶) خران خر کلوکان
خرامان بخانه بری پاده پاده . سوزنی.

ماده گاوان پاده‌اش هریك
شاه پرور بود چو پرمایون. فرالاوی.

||چراگاه‌اسبان‌وشتران و گاوان(برهان).|| چوب‌دستی‌درشت.عصای کلان. چماق. باهو:

در زیر بار زنگ همانا بکودکی
کردند . . . نش رالادب از پادهٔ زرنگ . سوزنی .

خصم در دست قهرت افتاده
پایها در رکاب چون پاده . سنائی .

||کرد پاده ، باهوی کرد . چماق کردان:

کسی باید آنکه که تو باده خوردی
که آرد سوی مرزتو کرد پاده . سوزنی.

پاده . [دِ ه] دهی است به‌چهارفرسنك ونیمی شمال و مغرب کازرون . || موضعی است به جنوب غربی سمنان .

پاده‌بان . [دَ] گله‌بان . شبان. چوپان. || پاسبان . نگاهبان .

پاده سنك . [دَ سَ] کلوخ کوب تُخماق .

مرا مقابل خصمان خویشتن بینی
چو پاده سنگ برسنگ وتل به‌پیش مغاك. سوزنی .

پادیاب . رجوع به پادیاو شود .

پادیاو . پادیاب. شستن وپاکیزه‌ساختن چیزها بادعاخواندن‌باشد بلغت زند و پازند (برهان).رجوع به برسم‌شود.

پادیاوی کردن. پاکیزه کردن‌وشستن چیزها بوسیلهٔ خواندن دعاهای مخصوص .

پادیر . چوبی بود که پیش دیوارشکسته یا زیر آن نهند مانندستون تادیوار نیفتد. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . شمع . دیرك :

نه پادیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت ونه آهن درا . رودکی.

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات
از کوه وابر ساخته پادیر(۷) وسایه بان . حافظ .

دیوار کهن گشته نبردارد پادیر
یك روز همه پست شود رنجش بگذار . رودکی .

و رجوع به پادیز شود . صاحب برهان این کلمه را باراء مهمله ونیز بازاء منقوطه هردو ضبط کرده ودر نسخه فرهنك اسدی آقای نخجوانی نیز که بناء آن برضبط قوافی است هم در قافیه راء وهم در قافیهٔ زاء دو شعر مختلف شاهد از رودکی برای دو ضبط آورده است . ونیز صاحب برهان قاطع درکلمهٔ سدیر گوید مرکب از سه بمعنی ثلاثه ودیر است ودیر بزبان پهلوی بمعنی گنبد است. انتهی. اگر این دعوی را معنی باشد درآنحال پادیر بمعنی پایهٔ گنبد است یا ستون آن . اما برخی دیگراین کلمه‌را مرکب ازپاد ودیرومعنی ترکیبی آنرا دیرپا دانسته اند . کلمات دیرك وتیر که امروزهم‌متداول‌است پادیر خواندن کلمه را تأیید می کند و رجوع‌به پادیز شود.

پادیز . پادیر . چوبی بود که از پس دیوار برافکنند. (حواشی فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) :

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیز
یك روز همه پست شود رنجش‌بگذار . رودکی .

نه پادیز باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه آهن درا . رودکی .

وشاید ازپاودیز بمعنی دیس باشدیعنی‌شبه پا . ورجوع‌به‌پادیرشود.|| پائیز . خزان.

پادیشنگ . نهریست به‌بتلیس درایالت موش به‌قضای ملازگرد وباروودزرد متحد میشود و ببرود مراد میریزد .

پادینگتون . [تُ](۸) قریهٔ است در نواحی غربی‌انگلستان واقع‌درایالت (میدل

(1) padang. (۲) padou . (۳) padoue. (۴) Tite-Live . (۵) Mantegna.
(۸) padington .

(۶) - ن ل . وقاع . (۷) - ن . ل : پاذیر.

سکس) دارای هشت هزار سکنه و دارالتجاره‌های بزرگ دارد .

پادیلا . [ل لا] (دون ژوان دو) (۱) از اشراف کاستیل . وی بسال ۱۵۲۰ (۹۲۶-۹۲۷ قمری) برشارل کن بشورید و در ۱۵۲۱ (۹۲۸ قمری) کشته شد .

پاذ . دهی بشمال مشهد مقدس رضوی میان اندرخ ورازان .

پاذر . [ذَ] پادیر . پادیز . باذیر . و البته یکی از این صور صحیح و مابقی مصحف است .

پاذیر . پادیر. پادیز . شمع . چوبی که زیر دیوار زنند تا نیفتد و آنرا نیارش [کذا] خوانند یا در زیر چوبی شکسته از سقف بزنند (صحاح‌الفرس) :

نه پاذیر باید ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه زاهن درا .
رودکی .

رجوع به پادیر و صور دیگر آن شود .

پاذیز . پائیز . خزان : از سر دولاب برخاست و بدارالملک همدان آمد فصل پاذیز بود . راحة‌الصدور راوندی . درسنهٔ ست و اربعین وخمسمائة بفصل پاذیز قصد بغداد کرد . راحة‌الصدور راوندی .

پار . سال پیش. سال‌گذشته . عام اول. عام‌ماضی. (ربنجنی) . پارسال . سالی که بی‌فاصله پیش از امسال است . سنهٔ‌ماضیه :

آن وظیفهٔ پاررا تجدید کن
پیش قاضی ازگلهٔ من گوسخن .
مولوی .

بدوگفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش از آن شدکه دیدی توپار .
فردوسی .

خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش
ترا فریضه‌تراست این زغزوکردن پار .
فرخی .

گوپار نیزهم بمه روزه آمدی
سوی تو خلق هیچ نگه کرده بود پار .
فرخی .

بهار امسال پنداری همی خوشتر زپار آید
ازین‌خوشتر شود فردا که‌خسرواز شکار آید.
فرخی .

اگر باتو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی
که امسال‌آن کنم باتو که کردم پاربا‌آنها .
ناصرخسرو .

گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد
کاشک امسال تراکار چو پارستی .
ناصرخسرو .

بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی
مر پار ترا پار همو کرد بامسال .
ناصرخسرو .

شاد شدی چون بشنیدی که پار
ویران شد گوشهٔ از مسکنم .
ناصرخسرو .

گفتمش امسال شدی به زپار
رو که همان احمد پارینهٔ .
سنائی .

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی
هست بسیاری تبه‌تر عهد امسالش زپار .
سنائی .

باز نیاید بتوای پورپار . ناصرخسرو .

نباید که جز لهو فردا ز تو
نشانی بماند چو از پار بد .
ناصرخسرو .

حقیقت ببیند دگر سال خودرا
چوچشم دل خویش زی‌پار دارد .
ناصرخسرو .

پارش امسال فسانه‌ست بپیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش .
ناصرخسرو .

پار بودی قطبك و امسال گشتی قطب دین
سال دیگر گربمانی قطب دین حیدرشوی.

هرآن‌کامسال آمد پیش من گفت
نه آنی خودکه من دیدم ترا پار .
فرخی .

اندوه خورد کوغم من خورد همی دی
اندیشه برد کو برمن بود همی پار .
فرخی .

امسال تازه روی‌تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار .
فرخی .

زآنچه امسال کرد خواهی تو
رایش آگاه گشته باشد پار .
فرخی .

ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
چنانکه گوئی احسنت راست گفتی پار .
فرخی .

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار .
انوری .

مرا بخدمتش امروز بهتر است ازدی
مرا بدولتش امسال خوشتر است ازپار .
فرخی .

من پار دلی داشتم بسامان
امسال دگرگون شد و دگر سان .
فرخی .

فراوان خوشترم امروز از دی
فراوای بهترم امسال از پار .
فرخی .

پار با من‌لاف بی‌ریشی زدی وخوش زدی
گر بحسن امسال‌چون‌پاری‌فزون‌ازپارزن.
سوزنی .

سال امسالین نوروز طربناکان است
پار وپیرار همی دیدم اندوه‌گنا .
منوچهری .

از آنچه پار توکردی شها هزار یکی
نکرد رستم دستان زال در پیکار .
مسعودسعد .

در میان سخن مرا گفتی
نیست امسال‌کار تو چون پار .
مسعودسعد .

پار بودی حیدرك و امسال گشتی حیدرا .

از خوف و رجا پار دو پرداشت دل من
امسال چنانم که پراز پار ندانم . مولوی .

راجع نبود عزمم اگرنه کفم بدو
دردنب سال نامده بستی عنان پار .
اثیرالدین اخسیکتی .

|| چرم دباغت کرده . (برهان) چرم پیراسته (جهانگیری) . چرم :

گوید خرامیره با سهل دیلمم
او کرده پار پار دُم من فراخ وتنگ .
سوزنی .

|| لباس کهنه : السفسیر ، آنکه پار مردمان فروشد.(السامی فی‌الأسامی). || گزو آرشی بود که بدان چیزها و جامه ها پیمایند . (اوبهی) . || پاره : ماه پار ، ماه پاره . || دریده :

دین زردشت آشکار شده
پردهٔ رحم پار پار شده . سنائی .

زینت باغ بیشتر گردد
چون گل سرخ جامه‌پارکند
پیش دانا زبان شدت دی
قصهٔ راحت بهار کند . عمادی .

|| پرواز . پرش (برهان) .

پار . نام چهارمین منزل از سوی هرات بجانب‌غور که‌امیرمسعوددرسفرخودبغور از آنجاگذشته‌است. ازتاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی.

پار . (کاترین . . .) (۲) رجوع به (کاترین) شود .

پارا . یا (گرائو پارا) (۳) ناحیهٔ از کشور برزیل که شطهای (آمازون) و (تاپاژز) و (شنگو) و (توکانتن) از آن گذرد . سکنهٔ آن ۹۹۲۰۰۰ تن است وجنگلهای دست ناخورده دارد و کائوچوك از آن برخیزد . عاصمه‌اش پارا یا (بلم) است .

پارا . نام دیگر او بلم (۴) است و آن شهری از امریکای جنوبیست در برزیل که استحکامات بسیار دارد ومرکز ناحیهٔ بهمین نام است .

(۱) padilla (don juan de) (۲) parr (Catherine) · (۳) para ou Grão - para , (۴) Beleme .

پاراب . زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه ومانند آن کنند مسقوی. آبی. مقابل دیم .

پاراب . فاراب . پاراو . ناحیتی است [بماوراء النهر] با نعمت وقصبهٔ او را کدر خوانند و مردمانی‌اند جنگی ودلاور وجای بازرگانانست وشهرک سوناخ از وی است (حدود العالم) :

نیست آن سر ، کدوی پاراب است
نه چنان سر ، کدوست در پاراب .

سوزنی . ورجوع به فاراب‌شود .

پاراباز . (۱) قسمی از کمدیهای یونانی که‌مصنف‌رادر آن بتماشائیان مخاطباتی است.

پاراج . آنچه میهمانرا پیشکش آرند . از تتمهٔ برهان .

پارادك سور. [دِ](۲) نوعی‌ازجانوران پستاندار گوشت خوار مخصوص ناحیهٔ (هند وماله) .

پارار . سه سال گذشته را گویند (غیاث اللغات) . در جای دیگر دیده نشد شاید صورتی از پیرار باشد .

پارازیت. (۳) (کلمه فرانسوی) طفیلی. حیوان‌وگیاه‌طفیلی. انگل. (فرهنگستان). || حشو و زاید .

پاراسلس . [رِس] (٤) کیمیاگروپزشك سویسی . مولد بسال ۱٤۹۳ (۸۹۹ هجری) در(آی زی دِلن) ووفات درسنهٔ ۱٥٤۱ (۹٤۸ هجری) .

پاراش . فراسه . سوره (در تورات).

پاراشوت . (٥) (کلمهٔ فرانسوی) آلتی چون‌چتر، بطوءسقوطرا درجسمی‌یاشخصی که ازهوا ، فرودآید . چتر نجات .

پارافین . (٦) مادّهٔ جامد وسفید که از الواح « شیست» قیری گیرند .

پاراکاتو . (۷) شهریست به برزیل در ایالت میناژرائس (۸)نزدیك سرحد گوآیاز (۹) دارای٤٦٦۰۰ سکنه وآن باواسط مائهٔ هژدهم‌بناشده‌است وسابقاًبرای داشتن دستگاههای شست وشوی زر معروف بود لیکن‌اکنون اعتباری ندارد . و در آنجا گاو و گوسفند تربیت کنند ، تجارت قند وقهوه وعرق بدانجا رائج است .

پاراکرنیسم . [رُ](۱۰)(کلمهٔ‌فرانسوی) خطا در ضبط وثبت تاریخ بدین معنی که واقعهٔ را دیرتر از زمانی که وقوع یافته قرار دهند .

پاراکله . [کِ] (۱۱) . روح القدس . فارقلیط . فارقلیطا .

پاراکله . [کِ] (۱۲)صومعهٔ که آ‌بلار نزدیك(نوژان سورسن)بساخت و(هلوئیز) راهبهٔ آن بود .

پاراگراف (۱۳)(کلمهٔ فرانسوی)قسمتی کوچك از قطعهٔ نثر وفصل کتاب وجز آن که (§) علامت آنست . بند . جزء . قطعه فقره || وهم‌آن‌علامت‌راپاراگراف گویند.

پاراگوآسو. (۱٤) رودی‌خردازناحیهٔ باهیا (۱٥) به‌برزیل‌وآن از مشرق بمغرب جاریست وبخلیج (تو له سَن) (۱٦)میریزد درازای آن (٤۸۰) هزار گزاست .

پاراگوئه. (۱۷) یاپاراگه [گِ]یکی از جمهوریهای امریکای جنوبی میان برزیل وآرژانتین. وآنرا اراضی پست باتلاقی و حاصل خیز است وتجارت توتون و پوست ونارنج بدانجا رواج‌دارد. و عمران آن را هیأتهائی از آباء یسوعی که برای تبلیغ بدانجارفتند کرده‌اند. مساحتش ۲۰۳۰۰۰ هزارگز مربع است و یك میلیون سکنه دارد وعاصمهٔ آن(آسون سیون) است با ۱۲٥ هزار تن سکنه .

پاراگوئه . یا پاراگه [گِ] رودی بامریکای جنوبی شاخهٔ از رود پارانا، که از جبال (ماتوگرسو) سرچشمه‌می گیرد و ازبرزیل‌وبلیوی‌وکشورپاراگوئه‌وآرژانتین می گذرد‌ودرپاراناپایان‌می‌یابد . شعب‌مهم آن (پیل کومایو) و(برمه ژو) و در ازای آن ۲٥۰۰ هزارگز است .

پارالی پومن. [مِ] (۱۸) نامیست که (وولگات) بردو کتاب تاریخی عهد عتیق مکمل کتاب پادشاهان‌داده است ودرآن‌دو وقایعی که مورخان یاد نکرده اند ، از ابتدای جهان تا پایان اسارت بابلیان ، آمده است .

پارالین. [یِ] (۱۹) کشتی مقدس‌مردم آتنه که هرسال‌تقدیم کنندگان هدایا بمعبد آپولون در دِلُس ، با آن سفر می کردند .

پاراماتا. (۲۰)یا(اُرلئان کروازه) (۲۱) جامهٔ از پشم و ابریشم یا از پشم و پنبه ، پوشش زنانرا .

پاراماری‌بو . (۲۲) پایتخت و بندر گوّیان هلند برساحل شطّ (سوری نام) دارای ۳٦۰۰۰ سکنه .

پارامی‌تیا. (۲۳) نام‌اصلی‌قصبهٔ(آیدونات) بولایت (یانیه) از آرناؤدستان (آلبانی) .

پارانا . (۲٤) از ایالت‌جنوبی(برزیل). دارای ٦۷٤۰۰۰ سکنه . قصبهٔ آن (کوری تابا) است با ٦٥۰۰۰ مردم .

پارانا . بلدهٔ به آرژانتین ، عاصمهٔ‌ایالت (آنتر ریو) برساحل شط‌پارانا ، دارای ۳٦۰۰۰ سکنه .

پارانا . رودی بامریکای جنوبی میان کشور برزیل و پاراگوئه که ریودلاپلاتا از پیوستن آن با رود (اوروگوئه) پدید آید . وآن را ٤۷۰۰ هزار گزطولست .

پاراناپانما. [نِ] (۲٥) رودی‌به شمال برزیل‌میان‌ایالت میناژرائس(۲٦) و پارانا بطول ۸۰۰ هزارگز و باقیانوس اطلس ریزد .

پاراناك. (۲۷)شهری به‌جزیرهٔ لوسون(۲۸) ازگنگبار (مجمع‌الجزائر) فیلیپین وآن را ۱۲۰۰۰ سکنه‌است‌وکارخانه‌های‌بافندگی جامه های نخی‌دارد .

پاراناهی‌با . (۲۹) شهری به برزیل (ایالت پیوهی) با۱۲۰۰۰ سکنه برساحل رود پاراناهی که در ازای آن (۸٦۰ هزارگز) است .

پارانتز . [رِ] (۳۰) (کلمهٔ‌فرانسوی) جملهٔ‌معترضه. ||وعلامت‌جملهٔ‌معترضه‌در کتابت وآن دوقوس است در دوطرف‌جمله. ( ). هلالین. قوسین.

پارانتی آن برن.[بُ](۳۱) عاصمهٔ‌لاند ازناحیهٔ(من‌دُمارسان)دارای ۱۹۱۰ سکنه.

پارانشیم . (۳۲)(کلمهٔ فرانسوی) نسج سلولی‌نرم‌واسفنجی که دربر گهاوساقه‌های نازك و میوه‌ها فواصل قسمتهای الیافی را پرمیکند .

پاراو. پیر (فرهنگ اسدی)||. زن پیر (اوبهی) (برهان) پیر زال . (برهان) . گنده پیر :

زن پاراو چون بیابد بوق
سرزشادی کشد سوی عیوق . منجیك .

پاراو . بلوکی از قزوین (برهان) .

پاراوان . (۳۳)(کلمهٔ فرانسوی) تجیر گونهٔ که دراطاقها برابر تخت‌خواب نهند تا روشنائی کم کند .

پاراه . معبر . رهگذر .

پاراهی‌با. (۳٤)یاپاراهی بادونورت(۳٥)

---

(۱) Parabase. (۲) paradexure. (۳) parasite. (٤) paracelse (٥) parachute. (٦) paraffine. (۷) paracatu . (۸) Mina-geraes. (۹) Goyaz· (۱۰) parachronisme· (۱۱) paraclet (۱۲) paraclet (le). (۱۳) paragraphe. (۱٤) paraguassu . (۱٥) Bahia . (۱٦) tout-les-saints. (۱۷) paraguay· (۱۸) paralipoménes . (۱۹) paralinne . (۲۰) paramatta. (۲۱) orlèan Croisée . (۲۲) paramaribo (۲۳) paramythia · (۲٤) parana. (۲٥) paranapanema (۲٦) Mina-geraes. (۲۷) paranaque. (۲۸) Luçon. (۲۹) paranahyba. (۳۰) paranthèse . (۳۱) parentis-en - Born . (۳۲) parenchyme. (۳۳) paravant. (۳٤) parahyba. (۳٥) parahyba de Norte .

از ایالات برزیل برساحل رودی بهمین نام دارای ۷۵۸۰۰۰ سکنه و نام عاصمهٔ آن نیز پاراهی باست با ۲۵۰۰۰ مردم.

پارپار. پاره‌پاره. لخت لخت. لت لت.

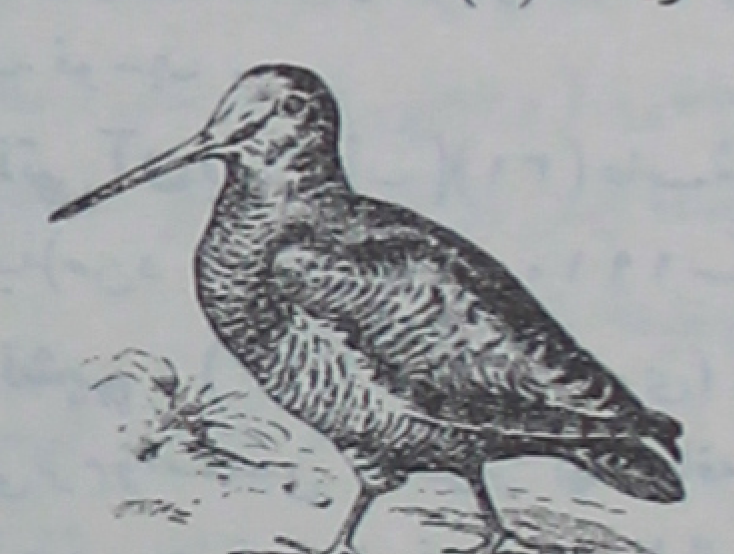
دین زردشت آشکار شده
پردهٔ رحم پارپار شده. سنائی.

پارپار. موضعی به شمال شرقی فارس میان راه قطری وسعیدآباد سیرجان.

پارپامیزوس. [رُ] (۱) یاپارُ پامیز یا قفقاز هندوستان. نام قدیم سلسلهٔ جبالی در آسیای مرکزی یعنی کوههائی که هندوکش را بجبال خراسان پیوندد واین کوهها عبارتست ازسفید کوه (۴۷۶۰ گز ارتفاع) وکوه بابا و کوههای هرات یا سلسلهٔ برکوت. وافغانستان فعلی تقریباً از مجموع این جبال و اراضی کوهستانی آن مُشَکَّل است.

پارت. یا پارث یا پَرث وَ. نام خراسان کنونی یکی از چترپت نشینهای هخامنشی. بعهدسلوکیان. دولت اشکانی در این ناحیت تشکیل شد وبقایای نفوذ اخلاف اسکندر را از ایران برانداخت. این ایالت ازشمال بدهستان وازمشرق به(آری) وازجنوب به(کارامانی) وازمغرب به(مادی) محدود بوده است. رجوع بـه پرتَوَ و اشکانیان شود.

پارت. یلوه. نوك‌دراز و آن مرغی‌است حلال گوشت (۲)



پارت

پارتاسن. [رِ ِس] (۳) رجوع به پارتاکنان ورجوع‌به پارِتاك شود.

پارتاك. [رِ] (۴) یا پارتاسن‌ولایتی بجانب جنوب شرقـی سغد. اسکندر آنرا پس از اتمام‌کار سغد و بزنی کردن رُخسانه دختر حاکم آن ناحیت بگشود وخورین(۵) حکمران آنجا را باز ولایت داد. رجوع بتاریخ ایران باستان مرحوم مشیرالدوله صفحهٔ ۱۷۳۹ - ۱۷۴۰ شود.

پارتاکنان. [رِ ِك](۶) یکی‌ازطوایف ششگانهٔ مادی بروایت هردت. رجوع به مجلد اول تاریخ ایران باستان‌ص ۱۷۵ ورجوع به بند ۱۰۱ تاریخ هرودت شود.

پارتنیوس. [ِت] (۷) شاعری بـه یونان قدیم او بسال ۶۵ قبل از میلاد در یکی‌از جنگهای مهرداد هفتم با رومیان، اسیر رومیان شد و اورا بشهر رم بردند و چون بفضل‌ودانش وی آگاه شدندباا کرام و اعزازی بـزا آزاد کردند.

پارتی. (۸) (کلمهٔ فرانسوی) حزب. فرقه. جمعیت.

پارتی بازی. ازپارتی، کلمهٔ فرانسوی. و بازی فارسی) تعصب و دسته بندی پیش بردن قصدی را.

پارتیزان.(۹)(کلمهٔ‌فرانسوی).جانبدار. طرفدار. هواخواه. || معتقد بعقیده یـا مسلکی.

پارتی‌سلی. [سل‌لی] (۱۰) رجوع به اِمری (۱۱) شود.

پارتی نیك. [ِك ُ] (۱۲) شهری بـه صقلیه‌ازایالت پالرم برساحل بحر، دارای ۲۱۶۰۰ سکنه و کارخانه‌های‌ابریشم‌بافی.

پارتی نیوم. (۱۳) فلزی مخلوط از (آلومی‌نیوم) و تونگستن ومانیزیوم‌که بعلت سبکی و صلابت درساختمان اتومبیل بکاررود.

پارچ. آب پاش‌بزرگ. ||ظرفی‌ازمس یاسفال که چون کوزهٔ سر گشاده است.

پارچکان. عشیرهٔ‌از کرد بمعمورة‌العزیز درجوار خرپوت.

پارخیم. (۱۴) شهری‌بآلمان درناحیهٔ مکلمبورگ (۱۵) برساحل(اِلد) یکی از آب‌راهه‌ها وروافد رود اِلب‌این‌شهردارای ۱۰۲۶۸ سکنه و کارخانهـای نساجی و آبهای معدنیست.

پارچه. [چَ] (ازپاره، قطعه. جزء. وچه، علامت تصغیر.) جامه. منسوج. نسیج. نسیجه. قماش. || قطعه. برخ. پاره. تکه: یك‌پـارچه یخ، یك پـارچه سنگ. ونمازدیگر آن روز صلتی ازآن وی‌رسول‌دار برد دویست‌هزاردرم واسبی باستام زر و پنجاه پارچه جامهٔ نابریده. ابوالفضل بیهقی. || پارچهٔ، پارهٔ. کمی:

ای روی ترا ز حسن بازارچهٔ
درمن نگر از چشم کرم پارچهٔ.

ابراهیم‌ابن‌حسین‌نسفی.||پاچه.طعامی که‌از پاچهٔ گوسفند سازند: وقتی مالك بیمـار شد آرزوی گوشت دردل اوافتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بـدکان رواس رفت سه پارچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگـردی داشت در عقب او فرستاد تا چه میکند برفت وزمانی بود که شاگر بازآمد گریان گفت آن بیچاره تاموضعی رسید که پارچه ازآستین بیرون آورد وسه‌بارببوئید ...تذکرة‌الاولیاء‌عطار.

پارچه‌باف. [چ]نساج. جولاه.جولاهه.

پارچه پارچه. [چَ چَ] شاخ شاخ. پاره پاره. کَلخت کَلخت. لت لت || پارچه پارچه کردن، پاره پاره کردن.

پارچین.قریهٔ به‌ورامین‌برساحل‌جاجرود. ورجوع به دوراه پارچین شود.

پارد. بلوکی از توابع قزوین.

پارد. زن پیر. (بروایت‌بعض فرهنگها) وشاید مصحف پاراو باشد.

پاردان. جوال (تتمهٔ برهان) || تنگ واوانی شراب (تتمهٔ برهان). || شراب. (تتمهٔ برهان).

پاردبازان. [دُ] (امیلیا . . .) (۱۶) اززنان رمان نویس وناقد اسپانیائی. مولد بسال ۱۸۵۱ (۱۲۶۸قمری) در کُرُنی ووفات درسنهٔ ۱۹۲۱ (۱۳۴۰ قمری).



امیلیا پاردبازان

پاردسو. [ِد] (۱۷) (مأخوذ از کلمهٔ فرانسوی) نوعی‌جامه که برروی جامه‌های دیگر پوشند.

پاردسو. [ِد س‌سو](ژان ماری...)(۱۸) مشاور حقوقی‌وسائس‌فرانسوی. مولدبسال ۱۷۷۲ (۱۱۸۵) دربلوا و وفات در سنهٔ ۱۸۵۳ (۱۲۶۹ قمری).

پاردم. [دُ] ثَفر (دمّار) (منتهی‌الأرب). زیردمی. رانکی. (برهان). قشقون. گوزبان، دوالی از ساز اسب که بزیردُم اوفتد. چرمی باشد پهن که بر پس پالان چاروا دوزند و برپس ران چاروا اندازند وبعضی گویند چرمی باشد که برپس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازنـد و این اصح است (برهان). معنی‌ترکیبی، ریسمان دُم؛ یعنی‌ریسمانی که‌دردُم‌حیوانات

(۱) paropamisus . (۲) Becasse . (۳) parétacène. (۴) parëtaque . (۵) Choriène.
(۶) parétacéniens . (۷) parthenius . (۸) parti . (۹) partisan . (۱۰) particelli . (۱۱) Emery .
(۱۲) Partinico. (۱۳) Partinium. (۱۴) Parchim. (۱۵) Mecklembourg. (۱۶) pardo - Bazan (Émilia).
(۱۷) pardessus . (۱۸) pardessus (Jean - Marie) .

کنند چه‌پال بمعنی ریسمانست (رشیدی.) : یزدجرد . . . خود برخاست و بیرون آمد وفرازاسب شد واورابنواخت اسب خاموش شد تا اورا بزین درآورد وتنگ بر کشید و لگام بسر سر کرد و خواست که پاردم درافکند اسب هردو پای برسینه‌اش زد و درهم شکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد. ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی. اسبی بلند برنشستی با بناگوش و زیربند و پاردم و ساخت آهن سیمکوفت . ابوالفضل بیهقی.

شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی
اسبشان را در هزیمت پاردم گردد عنان.
معزی.

اگر ریش خواجه ببرّند پاك
رَسنگر بخرّد بـه بسیار چیز
که تا پاردم سازد از بهر آنك
بود پاردم بر گذرگاه تیز . سنائی.

پاردم خر کشید زیر و بخر گفت
سرمکش ازمن که فیلسوف جهانم.سوزنی.

خط امان من است این قصیدهٔ غر[3]
که بیش ازین نکنم کار پاردم خررا .
سوزنی.

گوید خر امیرهٔ با سهل دیلمم
او کرده پار پاردم من فراخ و تنگ.
سوزنی.

گرهمچو بحر موج زند رزمگه بخون
مرbارهٔ تورا نرسد تابپاردم . مسعودسعد.

پشت او خم گشت همچون پشت خُم
ابروان برچشم همچون پاردم . مولوی.

واعظ شهربین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش درازباد این حیوان خوش علف.
حافظ.

پاردم‌سائیده. [دُ دَ] گربُز. بی‌شرم و بی‌حیا ازبسیاری کارهای زشت.

پاردم گر. [دُ گَ] ثفار. (مهذب‌الاسماء)...

پاردن. [دُ] (۱) (کلمهٔ فرانسوی) بخشایش . عفو. اغماض. آمرزش. گذشت. غفران . مغفرت . || عذرمیخواهم . پوزش می‌طلبم . ببخشید. عفو کنید .

پاردو . قریهٔ بشمال کرمان .

پاردوبیس. (۲) شهری به‌چکواسلواکی برساحل. رود اِلب دارای ۲۵۰۰۰ سکنه.

پارژا . [ِر] (ژان دو . . .) (۳) نقاش اسپانیائی‌شاگرد وبندهٔ (ولاسکوئز) مولد ۱۶۰۶ (۱۰۱٤ قمری) و وفات در سنهٔ ۱۶۷۰ (۱۰۸۰ قمری) .

پارس . صورتـی دیگر از کلمهٔ فارس است . منسوب بقوم‌پارسَ ازقبایل آریائی ایران . و سپس این کلمه بر تمام مملکت ایران اطلاق شده است برای تاریخ‌پارس رجوع بکلمهٔ فارس شود :

چنان بد که در پارس یکروز تخت
نهادند زیر گل افشان درخت . فردوسی.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تابرسرش بود چوتوئی‌سایهٔ خدا .سعدی.

شمس رضی زسوی سجستان رسید باز
دیده حدود پارس ومکران رسید باز .
ابوبکر احمد الجامجی.

وچون بلاد عراق وپارس بدست لشکر اسلام فتح شد . . . کلیله و دمنه . چنین گوید برزویهٔ طبیب مقدم اطبای پارس . کلیله و دمنه . تا آنرا بحیله ها از دیار هند بمملکت پارس آوردند . کلیله و دمنه . و بوعلی سیمجور میخواست کـه ازگرگان سوی پارس و کرمان رود و آن ولایت بگیرد که هوای گرگان بدبود. ابوالفضل بیهقی. عامل بقرمان او [بزرجمهر] را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد. ابوالفضل بیهقی.

پارس . نام پسر پهلو بن سام که گویند اصطخر بنا کردهٔ اوست . (برهان) .

پارس . نـام یکـی از پهلوانان ایران بعهدیزدگرد (؟)

پارس . جانوریست شکاری کوچکتر از پلنگ (برهان) . یوز . فهد . وَشق . وپارس بدین معنی ترکی است .

پارس . آوازسك . بانگ سك . علالای سك . عَوعَو. هفهف . ثفعف . وَغواغ . وَعوع . وَکوَك . نوف .

پارس کـردن . عوعو کـردن سك . نوفیدن . || بانگ کردن سك بشب چون غریبی نزدیك شود . **امثال** : سك درخانهٔ صاحبش‌پارس‌میکند ، یعنی‌هر کس درخانه خویش یا نزدکسان واقربای خود شجاع است .

پارس . [سَ] نـام سرزمین پارس . رجوع به فارس وپارس ورجوع به بلاد - الخاضعین شود .

پارسَ . [سَ] نام قوم پارسی.رجوع به فارس شود .

پارس . [رُ] (٤) جزیرهٔ ازگنگبار سیکلاد بجنوب ِدلس و بدانجا مرمرهای سفید و زیبای مشهور بوده است . مولد آرشیلوك.صاحب ۷۷۰۰ تن مردم وعاصمهٔ آن بهمین نام دارای ۲۷۰۰ تن سکنه‌است.

پارسا. آنکه ازگناهان پرهیزد وبطاعت وعبادت وقناعت عمر گذارد . پرهیز کار و دور ازمعاصی‌وذمائم (برهان) .درفرهنگ رشیدی آمده است که : « پارسا مرکب است ازپارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ ونگهبانی‌واز الف که‌چون‌لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند ومعنی ترکیبی [آن] حافظ ونگهبان [است] چه‌پارسا پاسدارنفس خودباشد ؟ . زاهد . عفیف . عفیفه . عف . عفه . ورع . زکی. (دهّار) . حصان . حاصن . پارسای . حصور . متقی . معصوم . کریم . کریمه . محصنه . حصناء . پاکدامن . هیرسا . پرهیزگار وخداترس (صحاح‌الفرس) : پادشا دردل خلق و پارسا در دل خویش . از تاریخ ابوالفضل بیهقی. پارساباشید وچشم‌وگوش و دست وفرج ازحرام و مال مردمان دور دارید . ابوالفضل بیهقی . و چون از سیل تباه شد ، آنمرد پارسای باخیر . . . چنین پلی برآورد . ابوالفضل بیهقی . درشمار باید کـه بـا وی مساهلت رود چنانکه او را فایدهٔ تمام باشد که وی مردی پارسا است . ابوالفضل بیهقی. و کرباسها ازدست رشت زنان پارسا پیش آورد . ابوالفضل بیهقی . و او زنی داشت سخت بکار آمده وپارسا . ابوالفضل بیهقی . وجدهٔ بود مرا زنی پارسا وخویشتن‌دار و قرآن خوان . ابوالفضل بیهقی . هرکه خواهد که زنش پارسا ماند گـرد زنان دیگران نگردد . ابوالفضل بیهقی . تراهمان پیش‌آید که‌آن پارسامردرا . کلیله‌ودمنه . اگرزن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی .کلیله ودمنه . مرد . . . توبه کرد که . . . بگفتار نمام... زن پارسا و عیال نهفتهٔ خود را نیازارد . کلیله و دمنه . دزدی بخانهٔ پارسائی رفت چندانکه طلب کرد چیزی نیافت . گلستان. یکی‌ازبزرگان گفت، پارسائی‌را ، چگوئی درحق فلان عابد . گلستان .

نشست از پس پرده پادشا
چنان چون بود مردم پارسا . فردوسی.

اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشدبرآکنده، زن . فردوسی.

خنك آنکسی کو بود پادشا
کفی راد دارد دلی پارسا . فردوسی.

خردمند با مردم پارسا
چوجائی سخن راند ازپادشا
همه سخته باید که راند سخن
که گفتار نیکو نگردد کهن . فردوسی.

مکن آز را برخرد پادشا
که دانا نخواند ترا پارسا . فردوسی.

بخندید خسرو زگفتار زن [کردیه]
بدو گفت کای شوخ لشکر شکن
بتو دادم آنشهرو آن روستا
توبفرستا اکنون یکی پارسا . فردوسی.

دگر کیست کو از درپادشاست
جهاندیده‌پیراست‌وگرپارساست . فردوسی

(۱) pardon . (۲) pardubice . (۳) pareja (Jean de). (٤) paros .

چو دیندار کین دارد از پادشا
نگر تا نخوانی ورا پارسا. فردوسی.

بدو [سیاوش] گفت شاه ای دلیرجوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا. فردوسی.

بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی. فردوسی.

بپرسید از آن ترجمان پادشا
که ای مرد روشن دل پارسا. فردوسی.

دگر گفت کز گوهر پادشا
نزاید مگر مردم پارسا. فردوسی.

دو پاکیزه از گوهر پادشا
دو مرد گرانمایه و پارسا. فردوسی.

که باما چه کرد آن بد پرجفا
وز آزادرن مادر پارسا. فردوسی.

مرا پارسائی بیاورد خرد
بدین پرهنرمهتر ده‌سپرد. فردوسی.

اگر دوست گردد ترا پادشا
چه خواهد جزاین مردم پارسا. فردوسی.

کلید درگنج دو پادشا
که بودند بادانش وپارسا. فردوسی.

که خواهید برخویشتن پادشا
که دانید ازین دوجوان پارسا. فردوسی.

نداند کسی راز من جز شما
که هم مهربانید وهم پارسا. فردوسی.

پر از درد بُد مردم پارسا
که اندرجهان دیو بُد پادشا. فردوسی.

تو زین پس شوی برجهان پادشا
نباید که باشی جز ازپارسا. فردوسی.

یکی رازگفت آن زن پارسا
بدان تا بگویم بدین پادشا. فردوسی.

چو خواهی که بستایدت پارسا
بنه خشم وکین چون شوی پادشا. فردوسی.

ازیرا که پروردهٔ پادشا
نباید که باشد مگرپارسا. فردوسی.

پناهی بود گنج را پادشا
نوازندهٔ مردم پارسا. فردوسی.

چنین داد پاسخ نیم پادشا
یکی پارسی مردم وپارسا. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا. فردوسی.

هرآنکس کوبی‌اندیشه‌سخن گوید خطا باشد
چگونه پارسا باشد کسی کو پادشا باشد.
فرخی.

ترا دیده ام قادر وپارسا، بس
شگفت است باقادری پارسائی. فرخی.

از بخیلی چنان کند پرهیز
که خردمند پارسا ز حرام. فرخی.

مهی گذشت که بردست من نیامد می
چگونه‌باشم ازین پارساتر وبهتر. فرخی.

بسفت آن نغز درّ بی بها را
بکرد آن پارسانا پارسارا(؟) ویس‌ورامین.

پادشا برکامهای دل که باشد پارسا
پارسا شوتاشوی برهرمرادی پادشا.
ناصرخسرو.

پرهیزکار کیست کم آزار، اگر کسی
ازخلق پارساست کم آزار پارساست.
ناصرخسرو.

پارسا شو تا بباشی پادشا برآرزو
کارزو هرگز نباشد پادشا برپارسا.
ناصرخسرو.

بود پارسائی کلید بهشت
خنك آنکسی‌را که اوپارساست.
ناصرخسرو.

ولیکن تو آن میشمر پارسا
که باطن چوظاهر ورا باصفاست.
ناصرخسرو.

یکچند چوگاو مانده از کار
تو زهد فروش و پارسائی. ناصرخسرو.

این یکی آلوده تن و بی نماز
وآن دگری پاکدل وپارساست.
ناصرخسرو.

ای خواجه ریا ضد پارسائی است
آنرا که ریا هست پارسا نیست.
ناصرخسرو.

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون‌درمفلسی. ناصرخسرو.

چگونه شود پارسا مرد جاهل
همی خیره گربه کنی توبشانه. ناصرخسرو.

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
وآن دست بیندش که بدانسان نوازنست
آن زن زبی نوائی چندان نوا زند
تاهر کسیش گوید کین بی‌نوازنست.
یوسف عروضی.

زین‌سمج‌تنگ، چشمم چون‌چشم اکمه‌است
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعودسعد.

در ملك شاه خدمت تو بی خیانت است
چون درسحرعبادت پیران پارسا. معزّی.

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاد دل
خوش زید مردم بوقت پادشاه‌پارسا.
قطران.

مثل جام و پارسایان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذّت ازعشرت
خنفسا را چه راحت ازعطّار. خاقانی.

پارسا را بس اینقدر زندان
که بود هم طویلهٔ رندان. سعدی.

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس‌ونصیحت شنو... سعدی.

زمرگش چه‌نقصان اگرپارساست
که دردنیی وآخرت پادشاست. سعدی.

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی. سعدی.

متاب ای پارسا روی ازگنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن. سعدی.

پارسا باش ونسبت ازخودکن
پارسا زادگی ادب نبود. سعدی.

هرکه را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ورندانی که درنهادش چیست
محتسب را درون خانه چکار. سعدی.

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه‌ماه می خور ونه‌ماه پارسامیباش. حافظ.

|| پارسی (رشیدی). (برهان). || عارف. دانشمند (؟)

که ای برتر از دانش پارسا
جهاندار و بر پادشا پادشا. فردوسی.

برای کلمهٔ ناپارسا رجوع به ناپارسا شود.

پارسا. یکی از بخشهای سقز کردستان بجای ابوالمؤمن (فرهنگستان).

پارسائی. پرهیز از گناه بـاطاعت با عبادت باقناعت. وَرَع. حصانت. حصن. (دهّار) پرهیزکاری. پاکدامنی. زُهد. زَهادت. دیانت (دهّار). پاکی. عفت. عفاف. تعفّف. مقابل ناپارسائی:

نباید که باشی فراوان سخن
بروی کسان پارسائی مکن. فردوسی.

شگفت است باقادری پارسائی. فرّخی.

زنان را ز هر خوبئی دسترس
فزونتر همان پارسائیست بس(1). اسدی.

پارسائیرا کم آزاریست جفت
شخص دین‌را آن شمالست این یمین.
ناصرخسرو.

گرسوی تو پارسائیست این
والله که تو دیو برخطائی. ناصرخسرو.

همه پارسائی نه روزه است و زُهد
نه اندر فزونی نمازودعاست. ناصرخسرو.

ای خواجه ریا ضد پارسائیست
آنرا که ریاهست پارسانیست. ناصرخسرو.

خرد ورزی و خرسندی نمائی
که خرسندیست مهر پارسائی.
ویس‌ورامین.

درین شهر مردی مبارك دم است
که در پارسائی چنوئی کم است.
سعدی.

ترك دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی، نه ترك جامه و بس. سعدی.

1 - ن ل. زنانرازهرخوبی ودسترس فزونتر هنر پارسائیست و بس. اسدی.

|| پارسائی کردن . تزهّد (دهّار) || پارسائی نمودن . تعفّف (دهّار) . || پارسائی ورزیدن . عفاف . تعفّف . و برای ناپارسائی بردیف آن رجوع شود .

پارسا زن . [زَ] زن پارسا . زن پاکدامن . زن پرهیزکار . عفیفه . کریمه . طاهره . حصناء . محصنه . عفّه :

بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی . فردوسی .

پارسا شدن . [شُ دَ] زَهادَت . زُهد . احصان .

پارساکیا . یکی ازامرای درگاه کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان . بعهد سلطنت سلطان ابوسعید بهادروابوالنصر حسن بیك و او بشرف سیادت مشرف بود . چون سید زین العابدین بن سید کمال الدین مرعشی یکی ازبنی اعمام خود سید عبدالله مرعشی را که فرمانروای ساری بود درحمام بکشت و بجای وی متمکن گشت ، سید عبدالکریم بن سید عبدالله بهمراهی مادر باردوی ابوالنصر حسن بیك که پس از گذشته شدن سلطان ابوسعید بهادر عراق و آذربایجان را در ضبط آورده بود پناه برد و از او درخواست که ویرا یاری دهد تا مگر دولت ازدست رفته رابکف آرد . حسن بیك ، ترکمانی شبلی نام را بیاری وی فرستاد و فرمان داد تا سپاه گیلان و رستمدار نیز بیاری سید عبدالکریم برخیزند . کارکیا سلطان محمد پادشاه گیلان پارساکیا را با فوجی ازسپاه گیل بیاری عبدالکریم گسیل کردوسیدعبدالکریم بیاری اوورستمداریان و شبلی ، سید زین العابدین را بشکست چنانکه بهزار جریب گریخت و او بساری درآمد وبجای پدرنشست . چندی بعدیکی از سادات ساری بنام سید هبةالله بابلکانی ازآنشهر بگریخت ودر هزار جریب بسید زین العابدین بپیوست ومایهٔ استظهار اوشد چندانکه سید زین العابدین دوباره قصدساری کرداماپارساکیای گیلانی باتفاق سادات بازواری واعیان ساری بمقابلهٔ آندو شتافت وایشان را هزیمت داد . دراین اثناء سادات بازواری بساری رفته سیدعبدالکریم را ازآنجا ببارفروش ده بردند وبازجنگی دیگر بین سید زین العابدین و یاران سید عبدالکریم درگرفت و شکست در یاران سید عبدالکریم افتاد و پارساکیا در قلعهٔ ساری تحصّن جست . سید زین العابدین بدر قلعه رفت و به پارساکیا پیام فرستاد که درحصار بگشا و بسلامت باگیلان شو پارساکیابیرون آمد وبا سید زین العابدین دیدار کرد وباز بقلعه رفت روز دیگرسید هبةالله بابلکانی بحصاردرآمدولشکر گیلان را بنارتید و در خدمت پارساکیا بگیلان روان کرد وچون پارساکیابرستمداررسید بدوستی سید زین العابدین متهم و بفرمان کارکیا سلطان محمد مقید و محبوس گشت رجوع به ص۱۱۱ و۱۱۲ حبط(۲) شود .

پارساگد . [گَ] پاسارگاد . بازارگاد . نام قدیم شهرمرغاب . «مرغاب شهرقدیم پارساگد است کـه در دشت مرغاب فعلی بنا شده . فاصلهٔ آن تا استخر ۴۸هزار گز است . || پارساگد بقول هردوت اسم یکی ازقبایل خانوادهٔ سلطنتی است که هخامنشیان ازآن طایفه بوده‌اند و کوروش کبیرپس از مغلوب کردن آستیاژ (ایخ تورویکو) این شهررابنا کرد وباسم طایفهٔ خود (پارساگد) نامید و مقبرهٔ خود او نیز در آنجاست . در دربار سلطنتی هخامنشیان عقاید خاصی راجع باین شهر وجود داشت ودرمواقعی معین با تشریفاتی مخصوص بزیارت آن میشدند . ولی پس از بنای استخر کم کم ازاهمیت پارساگد کاسته شد و تنها خزائن سلطنتی درآن باقی بود که اسکندر مقدونی آنرابیغما ببرد . رجوع به جغرافیای ایران تألیف آقای مسعود کیهان مجلد دوم صفحهٔ ۲۲۳ شود .

پارسال . عام اوّل . پار . سال گذشته . عام ماضی . ورجوع شود به پار . . .

گردگر گون بود حالت پارسال
چونکه دیگر گشت باز امسال حال . ناصرخسرو .

امثال : چونکه آید سال نو گوئی دریغ از پارسال ، سال بسال دریغ ازپارسال . پارسال ، دوست امسال آشنا . رجوع بـه امثال‌وحکم شود .

پارسا مردم . [مَ دُ] زاهد . عفیف . پاکدامن . پرهیزکار . عفّ : جو توشهٔ پیغامبرانست وتوشهٔ پارسامردم . نوروزنامه .

پارسای . پارسا . عفیف . (نصاب) . حصور (نصاب) . وَرِع (نصاب) ورجوع به پارسا شود .

پارسایی . رجوع به پارسائی شود .

پارس ئیل . سال پلنگ (نصاب الصبیان) وازشاهدذیل چنین‌مستفاد میشود که پارس یوز است . و آن . نام سال سیم از دورهٔ دوازده سالهٔ تاریخ ترکان است : درپاییز پارس ئیل سال یوز واقع در ذی الحجهٔ سنهٔ احدی وخمسین . جامع التواریخ رشیدی .

پارسستان . [ـِ سِ] قسمت غربی چترپتی کارامانی .

پارسل . [رَ سِ] (پیر . . .) (۱) برادر زادهٔ ژُزف پارسل نقاش معروف فرانسوی . مولد بسال ۱۶۷۰ (۱۰۸۰ قمری) ووفات درسنهٔ ۱۷۳۹ (۱۱۵۱ قمری) .

پارسل . [رَ سِ](ژُزف ...)(۲)نقاش جنگها و کنده کارفرانسوی که پردهٔ نقاشی (فتوح لوئی چهاردهم) ، ازاوست مولدبسال ۱۶۴۶ (۱۰۵۵ قمری) در(برینیون) . و وفات درسنهٔ ۱۷۰۴ (۱۱۱۵ قمری) . پسرش نیزنقاش وهمنام پدربود (۱۶۸۸-۱۷۲۵) میلادی مطابق با(۱۰۹۹-۱۱۶۵ قمری) .



ژزف پارسِل

پارسنگ . [سَ] سنگ و جز آن کـه درکپهٔ سبك ترازو نهند تا هردو کپه معادل شود . چیزی که در یك کفه نهند تا با کفهٔ دیگر برابرشود . برهان . پاسنگ . پاهنگ :

بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ وخاک
لیك درمیزان حکمت کم بود ازپارسنگ . کاتبی .

|| پارسنگ بردن عقل کسی ، در تداول عامیانه ، نقصان عقل کسی . گولی . حمق . غباوت : عقلش پارسنگ میبرد .

پارسوآ . نام قبایل (پارس) درکتیبه‌های آشوری .

پارسوال گراندمزون . [سِ مِ زُ] (فرانسوا اگوست) (۳) شاعر فرانسوی . صاحب منظومهٔ (فیلیپ اگوست) . مولد بسال ۱۷۵۹ (۱۱۷۲ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۸۳۴ (۱۲۴۹ قمری) .

پارسه . [سَ] گدائی(برهان) . تکدّی . پرسه . || گدا (غیاث‌اللغات) .

پارسه . [سَ] یکی از شعب نژاد ایرانی . رجوع شود به فارس .

پارسی . منسوب بایالت پارس . فارسی :

ز سیمین و زرین شتروارسی
طبقها و از جامهٔ پارسی . فردوسی .

|| اهل فارس . مردم فارس . || ایرانی . اهل ایران : سلمان پارسی .

ز رومی و مصری و از پارسی
فزون بود مردان چهل بارسی . فردوسی .

بدو گفت روپارسی[بهرام‌چوبینه]را بگوی
که ایدربخیره مریز آبروی . فردوسی .

هر آنکس که او پارسی بود گفت
که او [اسکندر] را جزایران نباید نهفت
چو ایدر بود خاك شاهنشهان
چه‌تازیدتابوت گردجهان . فردوسی .

(1) Farrocel (pierre) . (۲) parrocel (joseph) . (۳) parseval - Grandmaison. (François - Auguste) .

ز رومی و از مردم پارسی
بدان کشتی اندر نشستند سی .
فردوسی .

نخستین صد وشصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی .
فردوسی .

و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش بابست . کلیله و دمنه . || زرتشتی : گرزمان ، پارسیان گویند عرش است وشاعران گویند آسمان است . (لغت نامه اسدی) . ||زبان مردم پارس . زبان مردم ایران . رجوع شود به پارسی (زبان) ||پیرو زرتشت ساکن هند(۱)

پارسی . (زبان . . .) یکی از لهجات قدیم ایران از ریشهٔ هند واروپائی که بزبان سانسکریت شباهت تام دارد و در زمان هخامنشی زبان دربـاری محسوب میشده است و آنرا لهجهٔ پارسی باستانی و فرس قدیم نامند . رجوع به پارسی باستانی (زبان) شود. ||زبان عمومی مردم ایران در دورهٔ اسلامی . زبان ادبی ملت ایران عهد اسلامی . زبان فارسی : بونصر مشکان نامه بخواند وبپارسی ترجمه کرد . ابوالفضل بیهقی . استادم [بونصر مشکان] دو نسخت کرد این دو نامه را . . . یکی بتازی سوی خلیفه ویکی بپارسی بقدرخان. ابوالفضل بیهقی . نسخت بیعت و سوگند نامه بفرستادم بپارسی کرده بود . ابوالفضل بیهقی .

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی .
فردوسی .

بلفظ (۲) پـارسی و چینی خماخسرو بلحن مویهٔ زال وقصیدهٔ لغزی. منوچهری .

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش
وآن دست بیندش که بد انسان نوازنست
آن زن زبینوائی چندان نوازند
تاهر کسیش گوید کین بی‌نوازنست .
یوسف عروضی .

پارسی باستانی . [ِی] (زبان. . .) یا پارسی قدیم یا فرس قدیم یا پارسی هخامنشی یکی از لهجات کهن ایران که کتیبه‌های شاهنشاهان هخامنشی بدان نوشته شده است . این لهجه با لهجهٔ اوستائی و زبان سانسکریت که کتاب مقدس هندوان (ودا) بدان زبان است ، از یک اصل میباشند . قدیمترین کتابت زبان پارسی قدیم مربوط بعهد داریوش اول است ودر کتیبه های این شاهنشاه چهارصد و اندی کلمه از لهجهٔ پارسی باستان محفوظ مانده است و بیاری همین کتیبه های مفصل علماء فن توانسته‌اند لغت‌نامه ودستورزبان پارسی قدیم را بنویسند وچنانکه در ذیل لفظ میخی (خط . . .) خواهیم دید کتیبه هـای متعدد دیگری نیز از سایـر پادشاهان هخامنشی بدین زبان باقی‌مانده است ولی از حیث اشتمال برلغات متعدد هیچیک از آنها بپای کتیبهٔ داریوش واقع در بیستون نمیرسند . غیر از کتیبه هـای شاهان هخامنشی برای اطلاع بربعض لغات واسامی که در زبان پارسی باستان معمول بود مأخذ مهم دیگری در دست است و آن کتب تاریخی یونان قدیم میباشد . در این کتب اسامی بسیاری از رجـال دورهٔ شاهنشاهی هخامنشیان آمده ولی چون یونانیان برسم زبان خویش در کلمـات و اسامی خارجی تصرفاتی میکردند استخراج لغات پارسی از آنها جز بوسیلهٔ اهل فنّ وبا دقت واستقصاء میسر نیست . این لهجه بنا بر تحقیق محققان درعصر هخامنشی زبان محاوره نبود بلکه صورت کهن‌تری ازلهجهٔ ایرانی پارسیان بود که در این ایام برای گفتگو بکار نمی‌آمد وتنها در مکـاتبات رسمی بکار میرفت و دلیل این مدّعـا را محققین وجود بعضی اشتباهات دستوری در کتیبه‌های هخامنشی میدانند و گویندچون زبان این کتیبه‌ها صورت کهن‌تری اززبان مردم آنعهدداشته وزبان محاوره و کتابتهای عادی ساده‌تر بوده‌است ، همه کس ازقواعد منسیهٔ آن اطلاع نداشتند واین استنباط را بعض قرائن نیز تأیید میکند زیرا که برخی ازاسامی خاص که معاصرین هخامنشیان ضبط کرده‌اند با تلفظ همان اسامی در کتیبه ها تفاوت دارد مثلاً نام داریوش در کتیبه‌ها دارَیَ وَاُوش است وحال آنکه درتوراة (داریوش) میباشد ویونانیان آنرا (دارِی یُس) ضبط کرده‌اند (چون مخرج شین در زبان یونانی نبود شین کلمه را بـه سین بدل کردند) و باز نام اردشیر در کتیبه‌هـا (اَرْتَ خْشَثْرَ) در صورتیکه (کتزیاس) دوتن ازرجال درباررا بنام (آرتَ سیراس) یاد کرده واگر بجای سین اول شین بگذاریم و سین دوم را از آخر کلمه حـذف کنیم (اَرتَ شیرا) یـا (اَرتَ شیرَ) بدست میآید که صورت جدیدتری از(اَرْتَ خْشَثْرَ) است . بنابراین بعض محققان معتقدند کـه لهجهٔ متداول مردم برای محـاوره در عهد هخامنشیان لهجهٔ نزدیک بـه زبان پهلوی بوده‌است ولهجهٔ کهن پارسی باستان که در کتیبه‌ها می بینیم در آن ایام درحال فراموش شدن ومتروک گشتن بوده‌است . برای طریقهٔ کشف لهجهٔ(پارسی باستانی) ودستورولغات آن وطریق خواندن خط میخی(که این لهجه را بدان خط می‌نوشتند) و همچنین خطّ میخی رجـوع شود بـه کلمهٔ میخی (خط . . .) . و اینک نموداری از زبان پـارسی باستان از بند اول از ستون اول کتیبهٔ بیستون داریوش بزرگ نقل میشود: اَدم ـ دارَیَ وَاُوش ـ خشایَ ثی یَ ـ وَزْرکَ ـ خشایَ ثی یَ ـ خشایَ ثیانام خشایَ ثی یَ ـ پارسَ هی یَ ـ خشایَ ثی یَ ـ دَه یونام ـ وِشتاسپَ هی یا ـ پُوثْرَ ـ اَرشامَ هی یا ـ نَ پا ـ هخامنشی یَه . ترجمهٔ چنین‌است : منم داریوش‌شاه بزرگ، شاه شاهان ، شاه پارس ، شاه ممالک ، پسر وشتاسپ ، نوادهٔ آرشام هخامنشی .

پارسیفال .(۳) درام توأم بـا موسیقی شامل سه پرده که شعر و موسیقی آن از واگنر است (۱۸۸۲ مطابق بـا ۱۲۹۹ قمری) . این درام آخرین اثر آهنگ ساز مشهور فوق است .

پارسی گو . متکلم بفارسی . که بزبان فارسی سخن گوید :

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسارا .
حافظ .

پارش . قسمی گندم که درسیستان زراعت کنند (٤) .

پارشکنی . [ ] خواربار . خوراک اندك. قوت لایموت . (تتمه ملحقات برهان)

پارشمن. [شُ مَ](٥)(کلمهٔ فرانسوی) . پوست حیوانی خاصه پوست بز و گوسفند که برای نبشتن و هم چاپ پیرایند و در فارسی آنرا پوست آهو نامند. ||(کاغذ...) .

پارفت . [رَ] در تداول خانوادگی ، آمد وشد . رفت و آمد : فلان بفلان جا پارفت ندارد .

پارفه . [ِف] (فرانسوآ . . .) (٦) مورّخ تآتر فرانسه (۱٦۹۸ ـ ۱۷٥۳) مطابق با (۱۱۰۹ ـ ۱۱٦٦ قمری) . وی مؤلف آثار مهمی درادبیات دراماتیك است کـه بهمکاری برادر خویش (کلود) نوشته‌است . مولد وی بسال ۱۷۰٥ مطابق ۱۱۱٦ قمری ووفات درسنهٔ ۱۷۷۷ مطابق با ۱۱۹۰ قمری است .

پارفه . [ِف] (نوئل . . .) (۷) ادیب و سائس فرانسوی . مولد بسال ۱۸۱۳

---

(۱) Parsis ۲ ـ ن . ل. بلحن . (۳) Parsifal . (٤) trit . dicoccum .
(٥) parchemin . (٦) parfait (François) . (۷) parfait (noël) .

مطابق با ۱۲۲۷ قمری و وفات در سنهٔ ۱۸۹۶ مطابق ۱۳۱۳ قمری.



نوئل پارفه

پارک. (۱) (کلمهٔ فرانسوی). باغ وسیع پردرخت که گردش و شکار و جز آن را بکار است: پارک مخبرالدوله. پارک اتابک.

پارک. نام قناتیست درملایر.

پارک. کرسی پادوکاله از ناحیهٔ آر اس دارای ۶۷۰ سکنه. (۲)

پارک. (مونگو...) (۳) رحالهٔ اسکاتلاندی. وی دوبار بقصد اکتشافات جغرافیائی بافریقا سفر کرد و در نیژر درگذشت. ولادت اوبسال ۱۷۷۱ (۱۱۸۴ قمری) ووفاتش درسنهٔ ۱۸۰۵ (۱۲۱۹ قمری) بوده است.

پارکاب برداشتن. [رِ بَ تَ] کنایه از سواری کردن باشد (تتمهٔ برهان)

پارکابی. [رِ] مقدارقلیل. چه پا بمعنی خوار و ذلیل وزبون و رکابی طبقچه خرد است. (غیاث اللغات).

پارکر. [کِ] (ویلیام...) (۴) امیرالبحر انگلیسی مولد (المینگتون هال) بسال ۱۷۸۱ مطابق با ۱۱۹۵ قمری و وفات بسال ۱۸۶۶ مطابق با ۱۲۸۲ قمری.

پارکک. [رَ کَ] (مصغر پاره) پارهٔ خرد. سخت اندک:

گوئی که دوسه پیرهن است ازدوسه گونه
وزدامن هریك زدگر پارککی کم.
امیر طاهر ابن فضل چغانی. || کبی:
شیرین سخنم دید و بدین چرب زبانی
زان سنگدلی پارککی نرم تر آمد.
سوزنی.

پارک ملی یلوستون. [کِ مِ لْ لِ یِ یِلْ لُ] (۵) ناحیهٔ ازاتازونی درشمال غربی ویومینگ.

پارکه. [رْ کِ] (۶) (کلمهٔ فرانسوی) ادارهٔ مدعی عمومی. دادسرا. || محوطهٔ ازبورس که دلالان هنگام داد وستد در آنجا گردآیند. || مجموع دلالان بورس.

پارکها. (۷) دراساطیر یونانی پارکها سه ربة النوع دوزخ و حاکم برزندگی بشرند و تاروپود حیات آدمی بدست ایشان رشته شود. از این سه یکی بنام (کلوتو) بر ولادت فرمانرائی دارد و گلولهٔ نخ بدست اوست دیگری لاسزی که دوك را چرخاند وسه دیگر آتروپس که رشته را بُرد. || نام پردهٔ نقاشی از میکلانژ و آن در تالارفلورانس محفوظ است.



پارکها نقاشی روبن

پارگا. (۸) شهری بیونان در ساحل ایونی بشمال جزیرهٔ پاکزو، دارای ۵۰۰۰ سکنه و ترکان آنرا پارغه گویند.

پارگی. [رَ] چگونگی چیزی پاره. انخراق. کهنگی ودریدگی. (غیاث اللغات). || حوض کوچك که آب غسلخانه و مطبخ درآن جمع شود. (غیاث اللغات). و ظاهراً مصحف یا مخفف پارگین است. || قحبگی (برهان).

پارگین. (از پاره، بمعنی رشوت و کود و گین.) گوی که در آن آبهای ناپاك گردآید ازآب حمام ومطبخ و آب سرای وغسلخانه وجز آن. بالوعه. غَدَر (منتهی الأرب). راجعه. (منتهی الأرب). جیئة. جیّة. اِرْدَبّه. کندآب. مرداب. خلاب. خا. منجلاب:

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
وآنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین.
خاقانی.
جان تو چون ماه و تنت آبگیر
صورت بسته است همانا چنین
ترسان گشتی که بمیری تو زار
چونت برآرند ازاین پارگین. ناصرخسرو.
به بیوسی ازجهان، دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین امید کردن کوثراست.
انوری.
خویشتن همجنس خاقانی شمارند ازسخن
پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا.
خاقانی.
مثل ملك و ملك روزگار
حوت.فلك و آب پارگین. انوری.
کربا تو دشمن تو زند لاف همسری
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین.
کمال اسمعیل.
گرچه سوی صورتیان گاه شکل
زیرتك خامه چو دین است دین
نیك در آنست که داند خرد
چشمهٔ حیوان زنم پارگین. سنائی.

|| خندق گونه که برگرد شهر کردندی گردآمدن آبهای آلوده را (۹): بروزگار هارون الرشید مردمان بخارا جمع شدند و اتفاق کردند وپارگین حصار بنا کردند. تاریخ بخارا. آب گرمابه پارگین را شاید. اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید.

ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر.
قاآنی.
گرمیزند خصم لعین لافی همه کس داند این
کابی ندارد پارگین در معرض بحرخضم.
سلمان ساوجی.
بخاصه تو ای نحس خاك خراسان
پر از مارو کژدم یکی پارگینی.
ناصرخسرو.
دشمن از شمشیر او ایمن نباشد وربود
درحصاری گرد او از ژرف دریا پارگین.
فرخی.
بسا شهرهائی که بر گرد هریك
ربض چون که وپارگین بحراخضر.
فرخی.
تن پهلوان [گرسیوز] را کزو خواست - [کیخسرو] کین.
کشیدند دو پاره زی پارگین. فردوسی.

گفت [یعقوب ابن لیث] بیرتابلب پارگین بینداز، بیفکند. گفت تو کنون بازگرد فرمود که منادی کنید که هر که خواهد که سزای ناحفاظان بیند بلب پارگین شوید آن مردرا نگاه کنید. تاریخ سیستان. || مزبله (؟)

مال تو از شهر یار شهریاران گردگشت
ورنه اندرری توسر گین چیدتی ازپارگین.
منسوب به منوچهری.

و حسین خلف گوید معرب آن فارقین است و رجوع به پارگین شود.

پارگین فراخ. [نِ فَ] نام محلی به بیکند: بیوست بیکند نیستانهاست و آبگیرهای عظیم و آنرا پارگین فراخ خوانند. تاریخ بخارا.

پارل. (۱۰) یاپرل [پِ] (۱۱). شهری بکاپ. مرکز ناحیهٔ بهمین نام برساحل برگ ریور.

پارلمان. [لُ] (۱۲) (کلمهٔ فرانسوی) مجلس عوام. مجلس شوری. مجلس شورای ملی. ندوة. دارالندوة. || انجمن بزرگان مملکت در دربار سابق فرانسه. || دیوان عالی عدلیه پیش از ۱۷۹۱. علاوه بر

(۱) parc (۲) parcq. (۳) park(mungo). (٤) parker (william). (٥) parc National de Yellowston.
(٦) parquet. (۷) les Parques. (۸) Parga. (۹) Egout. (۱۰) Paarl. (۱۱) Perle. (۱۲) Parlement.

مأمورینی که عهده دار قضاء در امور (بورژواها) و عوام الناس بودند دردورهٔ فئودالیته (ملوك الطوائف) پادشاهان فرانسه در دربار خود مجلسی ترتیب داده بودند که خود بر آن ریاست داشتند و آن مرکب از (پرها) (۱) یعنی اعضای شورای عالی بود . این مجلس بنام (شورای سلطنتی) درمسائلی که پادشاه بدو ارجاع میکرد تحقیق و رسیدگی میکرد و چون اندك اندك بنسبت وسعت قلمرو سلطنت بر کارهای شوری افزوده شد آنرا بدوقسمت کردند نخست شورای اعظم یا شورای سلطنتی که مأمورمسائل اداری بود و دوم انجمن قضائی که متکفل تأمین عدالت بود . این تقسیم مهم درزمان لوئی نهم صورت گرفت و همین پادشاه بود (نه چنانکه گفته‌اند فیلیپ لوبل) که انجمن قضائی را که پایهٔ پارلمان گردید ، ثبات بخشید . پارلمان شامل سه مجلس میشد : نخست مجلس اعظم و دیگر مجلس مرافعات و سوم مجلس تحقیق ورسیدگی . پارلمان درامور دیگری ازقبیل مسائل سیاسی وتعلیماتی نیزمداخله میکرد . وچون شوری مکلف تدوین قوانین نیز بود چنین استنباط میشود که حق استیضاح از دولت وحکومت را نیزداشته است وازاین حق هم چندبار استفاده کرده است واگرچه شاه برشوری ریاست داشت ولی عموماً ملت درمقابل شاه از شوری حمایت میکرد وهمین امرخود موجب تعدیل استبداد سلاطین میگردید وبهمین سبب هم پارلمان توانست باسیاست مالی [مازارَن] وبعداز اوبا استبدادمفرط (لوئی پانزدهم)مبارزه کند . شورای عالی قضائی پاریس، همچنانکه در دربار سلطنتی توسعه می یافت بواسطهٔ تشکیلات منظم ونیرومند واستفاده ازاصل وراثت مشاغل ، درنواحی مختلف کشور فرانسه نیز تشکیل وتکمیل میشد .درسال ۱۷۷۰ (۱۱۸۳ قمری) رئیس عدلیهٔ (موپئو) مصمم شد که عدلیهٔ سلطنتی را برمبانی جدید استوار کند ولی مؤسسهٔ او یعنی (پارلمان موپئو) پیشرفتی نکرد و زود منحل شد . درسال ۱۷۸۹ (۱۲۰۳ قمری) در فرانسه سیزده پارلمان وجود داشت و ازآنجمله پارلمان (نانسی) بود که بسال ۱۷۷۵ (۱۱۸۸ ، قمری) تأسیس شد. حدوداختیارات پارلمانهامتفاوت بود وپارلمان پاریس برهمه آنهاحکومت میکرد .

پارلمان تاریسم. [لَ] (کلمهٔ فرانسوی) (۲) اصول حکومت پارلمانی .

پارلمنت طویل. [لِ مِ نِ طَ] (۳) آخرین مجلس شوری که شارل اول پادشاه انگلیس بسال ۱۶۴۰ (۱۰۴۹ قمری) منعقد کرد و کرُمول آنرا بسال ۱۶۵۳ (۱۰۶۳ قمری) منحل ساخت و پس از مرگ او دوباره دایر شد .

پارلو آربور ژوآها. [آ رَ] (٤) پارلو آر یعنی (اطاق پذیرائی) و نام پارلو آربورژواها اصلا بر محلی اطلاق میشد که اعضای شهرداری پاریس برای بحث در امور شهر بدانجا گرد می آمدند و این محل بساحل (سن) در ساختمانی قرار داشت که بعدها ادارهٔ شهرداری شد .

پارم . (۵). از بلادایتالیا که تاسال ۱۸۵۹ (۱۲۷۵ قمری) پایتخت دوك نشین(پارم وپلزانس) بود وامروز کرسی ایالتی‌است بهمین نام برساحل پارما. دارای ۵۸۰۰۰ سکنه .

پارمانتیه. [یِ](آنتوان اگوستن...)(٦) دانشمندفرانسوی ، متخصص فلاحت واقتصاد مولد بسال ۱۷۳۷ (۱۱۴۹ قمری) . در (مون دیدیه) و وفات بسال ۱۸۱۳ (۱۲۲۷ قمری) . وی در فرانسه زراعت سیب زمینی را متداول داشت .



آنتوآن پارمانتیه

پارمانتیه . [یِ] (ژاك . . .) (۷) نقاش تاریخ فرانسه . مولد بسال ۱۶۵۸ (۱۰۶۸ قمری) در پاریس ومتوفی بسال ۱۷۳۰ (۱۱۴۲ قمری) . وی قسمت اعظم از عمر خویش را در انگلستان گذرانید.

پارمانتیه . [یِ] (ژان . . .) (۸) . ملاح فرانسوی.مولدبسال ۱۶۵۸ (۱۰۶۸ قمری)در (دیپ) . ووفات در سنه ۱۷۳۰ (۱۱۴۲ قمری) . گویند وی نخستین فرانسوی است که به برزیل رسید و هم اوست که از راه دریا سوماترا راتسخیر کرد .

پارمنید . [مِ] (۹) رجوع به برمانیدس شود .

پارمنین. [مِ یَ] (۱۰) از سرداران بزرگ فیلقوس (فیلیپ) واسکندرمقدونی درسال ۳۳۶ پیش از میلاد که فیلقوس تدارکات جنگ رابرای حملهٔ بایران باتمام رسانید پارمنین سردارخود را باسرداری دیگر بنام آتالوس بآسیا گسیل کرد تا شهرهای یونانی آسیای صغیر را از اطاعت ایران خارج کنند . لیکن در همین اوان فیلیپ بدست (پوزانیاس) مقتول شد و چون (آتالوس) قصد قتل اسکندر داشت وی یکی رابنام هکاته بقتل او فرستاد وپس از قتل آتالوس پارمنین مورد اعتماد اسکندر ویکی از سرداران نامی ومقرب وی گردید چنانکه در مجالس مشورت وی حاضر میشد و پس از آنکه لشکر کشی بایران آغاز شد و اسکندربه محل (سِس تُس) واقع در کنار تنگهٔ (هِآس پونت) رسید ، پارمنی یُن را به (آبیدوس) که محاذی (سِس تُس) قارهٔ آسیا بودفرستاد وبرای اینکار ۱۶۰ کشتی جنگی وعدهٔ بسیار از کشتی‌های حمل‌ونقل بکار رفت . پس ازفتح گرانیك که اسکندر بضبط نواحی مختلف آسیای صغیرپرداخت وسرداران‌باطراف فرستاد(پارمنی یُن)را نیز باپنجهزار پیاده و دویست سوار بتصرف (ماگنزی) گسیل‌داشت‌واو پس از تصرف آن‌ناحیه مأمور تسخیر فریگیه‌شدوهمچنین در مدتی که اسکندر در آسیای صغیر مشغول‌فتح بلاد بود پارمنی‌ُین‌مأموریتهای مختلف داشت و بپادشاه مقدونیه خدمت میکرد وبعد ازفتح ایران مأمورجمع‌آوری تمام خزائن پارس درشهر همدان شد و پس ازآن اسکندر بوی فرمان داد تا از طریق ولایت کادوسیان (گیلان)به گرگان رود و او بعداً باز بـه همدان بازگشت و مأمور حفظ خزائن آنجا بود و در تمام مدت سلطنت اسکندر در ایران همواره بردستهٔ بزرگی ازسپاهیان اسکندرفرمان میراند و از همهٔ سرداران وی بانفوذتر و مهمتر بود و پسرش (فیلوتاس) نیز از سرداران بزرگ و از مقربان اسکندر شمرده میشد . هنگام ورود اسکندر به‌سیستان توطئهٔ برای قتل اسکندر کشف شد و پس از کشف این توطئه عده ای ازبزرگان لشکر بقتل رسیدند وازآنجمله فیلوتاس پسر پارمنی‌ُین بود که بعد از محاکمهٔ دراز کشته شد و اسکندر پس از قتل فیلوتاس از بیم قیام پدر او خواست بی‌درنگ اوراکه دراین هنگام درهمدان

(۱) Pair . (۲) Parlementarisme . (۳) long Parlement . (٤) Parloir aux bourgeois .
(۵) Parme . (٦) Parmentier - (Antoine Augustin) . (۷) Parmentier (Jeacque) .
(۸) Parmentier (Jean) . (۹) Parménide. (۱۰) Parmènion .

بالشکرعظیم حافظ خزائن بود وتهمت‌هائی نیز در این توطئه براو وارد آمده بود بقتل رساند . پس بعد از محاکمهٔ فیلوتاس (پُلی داماس) را که بیش از همه مورد محبت واعتماد پارمنی‌ین بود و درجدالها پهلوی او میایستاد بخواند و مأمور قتل پارمنی‌ین کردواو ازترس، آن‌مأموریت‌را بپذیرفت ووعده‌هائی بیشتر از آنچه اسکندر میخواست بدوداد وسپس جامهٔ مقدونی ازتن برآورد وپوشش بدویان عرب پوشید ودومرد عرب را که زنان و فرزندان ایشان درگرو اسکندر بود با خود برداشت و بر شتران دو کوهانه نشست و از راه کویر عزیمت همدان کرد و روزیازدهم بازلباس مقدونی دربر کرده وشبانه‌واردهمدان‌شد ونامه‌های اسکندر را بسرداران وی در ماد رسانید سرداران اسکندر پس از وصول نامهٔ اسکندر بایکدیگر شور کردند و بامداد پگاه همگی درخانهٔ پارمنی‌ین گرد آمدند هنوز سرداران مقدونی بمنزل پارمنی‌ین نرسیده بودند که خبر ورود(پُلی داماس) بوی رسید و او کس به پُلی‌داماس فرستاد و او را نزد خویش خواند و خود در باغ قصرهمدان که سابقاً محل استراحت‌شاهان هخامنشی یاوُلات ایشان‌بود گردش میکرد و سرداران دیگر نیز که بفرمان اسکندر مأمورقتل پارمنی‌ین بودند گرداگرد وی حرکت میکردند دراین حال پُلی داماس در رسید وچنین مینمود که ازدیدار دوست خود سخت شادمان است ، پارمنی‌ین نیز او را در آغوش کشید و او پس‌از درود فراوان نامهٔ اسکندررا بپارمنی‌ین داد و سردار مقدونی در حین گشودن نامه از پُلی داماس پرسید که پادشاه چه میکند ؟ او جواب دادکه از نامه خواهی دانست وچون پارمنی‌ین نامه را تاآخر بخواند گفت پادشاه در فکر یك سفر جنگی به کشور آراخوزیا (رُخج) است بزرگ مردا که خستگی و ملال را در او راهی نیست ! اما پس از کسب آنهمه افتخارات اکنون وقت آنست که دیگرخود را بخطر نیفکند . سپس نامهٔ مزوّر پسر خویش فیلوتاس راگشود و چنان مینمود که از خواندن آن سخت لذت میبرد ، در همین هنگام (کل آندر) یکی از سرداران مقدونی که در آنجا حاضر بود زخمی بر پارمنی‌ین زد واو را از پای درآورد و پس از آن سرداران دیگر نیز هر یك ضرباتی برجسم بی‌جان او زدند . دراین احوال نگهبانان باغ از قتل‌سردار خویش آگاه شدند و بسربازخانه دویدند و سربازان را از ماوقع خبر کردند . سربازان نیز بباغ هجوم بردند وقاتلان‌را سخت تهدید کردند لکن کل آندر صاحبمنصبان آنانرا بخواند و نامه‌های اسکندر را بدیشان نمود و بدین طریق شورش فرونشست وچون‌سربازان‌خواستند جسد فرمانده خویش‌را باتشریفات‌ومراسم دفن کنند ، قاتلین راضی نشدند وآخرکار برای احتراز از شورش بدین کار تن در دادند لکن سراو را از تن جدا کردند تا نزد اسکندر فرستند . چنانکه پلوتارك گوید ، پارمنی‌ین یگانه کس یایکی‌از کسان معدودی بود که اسکندر را بحملهٔ برآسیا تحریض میکرد ویکی ازمورخان موسوم‌به(کنت کورث)میگوید‌پارمنی‌ین بی‌اسکندربهره‌مندیهای‌فراوان داشت ولی اسکندر بی او کارهای بزرگی نکرد . بعقیدهٔ (دیودور) خزائن اسکندر که بهمدان در اختیار پارمنی‌ین بودبه(۱۸۰) هزار تالان (معادل یك میلیارد و هشت میلیون فرانك طلا) میرسید . (رجوع به مجلد دوم از تاریخ ایران باستان شرح سلطنت داریوش سوم و اسکندر شود .)

پارم‌وپلزانس . [وَ لَ] (۱).دوك نشین پارم وپلزانس در قدیم کشوری سلطنتی‌در شمال ایتالیا (از۱۵۴۵مطابق ۹۵۱قمری تا۱۸۵۹مطابق۱۲۷۵قمری) وپایتخت آن پارم بود .

پارمه‌سان . [مِ] (ژیرولاموفرانسسکو ماریا ماززو اولی یا مازژلا ...) (۲) نقاش مذهبی ایتالیائی . وبتلفظ ایتالیائی نام او(ایل‌پارمه‌ژیانو-یاپارمه‌ژیانی‌نو)(۳) است مولد او بسال ۱۵۰۴ (۹۰۹قمری) در (پارم) و وفات در سنهٔ ۱۵۴۰(۹۴۶ قمری) بوده است .

پارمیر . موضعی میان‌رفسنجان‌وسیرجان وبدانجا معدن بزرگ مس وسرب است .

پارناس . (۴) نام آپولون رب النوع یونانی ونام «موزها»

پارناس. کوهی دریونان به جنوب‌شرقی (دُرید) و (فُسید) با۲۴۵۹گزارتفاع وآن در اساطیر یونانی خاص (آپولون) و (موزها) بوده است .

پارناسین . [یِ - یا - یِ نْ نِ](۵) مربوط به پارناس.|| بدسته‌ای ازشعرا در ادبیات فرانسه که‌برخلاف اصول(لیریسیم رمانتیك) نوعی شعر مصنوع میسرودند . || نوعی از پروانه های زیبا در نیمکرهٔ شمالی که‌آنها را (آپولون) نیزمیخوانند.

پارنان . موضعی به‌کنار راه اهواز و بهبهان میان خلیفه آباد و بهبهان در ۲۸۷۰۰۰ گزی اهواز .

پارنج . [رَ] زری باشد که بشاعران و مطربان وامثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند وزری را نیز گویند که باجرت قاصدان‌دهند . (برهان) پایمزد. حق‌القدم :

مغنی راکه پارنجی بدادی
بهردستان کم از گنجی ندادی .
نظامی.

پارنجن . [رَ جَ] پاآورنجن . خلخال . پاورنجن. پابرنجن. پااورنجن. پابند. حلقه زرین‌وجزآن که زنان برمچ پای کردندی. از میان کتف او مهر نبوت باشد مانند سرپارنجن . تفسیر ابوالفتوح رازی .

کرده زیبی نجیب سرمست
پارنجن پاو یارهٔ دست .
خاقانی.

پارنل . [نِ] (شارل استوارت...)(۶) سائس ایرلاندی، پیشوای نهضتی برضد مالکین‌انگلستان ویکی ازمدافعین‌سیاست (هُم رول) . ولادت اوبسال۱۸۴۶(۱۲۶۲ قمری) و وفات در سنهٔ ۱۸۹۱ (۱۳۰۸ قمری) .



شارل پارنل

پارنی . (اواریست دزیره دُ ...) (۷) شاعر فرانسوی . مولد بسال ۱۷۵۳ (۱۱۶۶ قمری) در بوربن ووفات درسنهٔ ۱۸۱۴ (۱۲۹۹ قمری) . وی اشعاری دلکش دارد باسبکی خوش .



پارنی

پارنیک . [رُ] (۸) نوعی از گیاه

(۱) Parme - et - plaisance . (۲) Parmesan (girolamo - Francesco Maria Mazzuoli ou Mazzola.
(۳) Il parmegiano ou Parmegianino . (۴) Panasse. (۵) Parnassien , enne .
(۶) Parnell (Charles Stewart) . (۷)(Parny (Evarist - Désiré de) . (۸) Paronyque .

بنواحی معتدل که قدما آنرا علاج داحس (۱) میشمردند .

پارو . بیل مانندی باشد از چوب که بدان برف روبند . (برهان) . آلتی چوبین که بدان برف و سرگین روبند . بیل چوبین. پاروب. (محمود ابن عمر ربنجنی) برف افکن. || پاروی کشتی ، آلتی چوبین که قایق را نان بدان آب رود یا دریا بشورانند . کَخله . فیه . بیل. مجدَف. مجذف. مجداف. مجذاف . || (در پشت حیوان) ، کت . استخوان کت . کتف . هوَینه . استخوان شانه که با آن کت بنیان فال گیرند. || در تداول نانوایان ، آلتی چوبین که دستهٔ دراز و سری پهن دارد و بر آن خمیر را پهن کنند . || پیرزال . زن پیر (برهان). پاراو. || پارو کردن ، پاك کردن برف و سرگین و جز آن با پارو . || پولش از پارو بالا رفتن ، بسیار توانگر بودن .

پارو . (۲) رودی به آمریکای جنوبی در کشور برزیل (ایالت گرائو پارا) (۳) که برود آمازون می پیوندد و آبشارهائی دارد . و طول آن تقریباً ۹۷۵ هزار گز است .

پاروا . زن پیر و پاروت نیز گویند (فرهنگ رشیدی) پارو .

پاروا . بلوکیست از قزوین. (فرهنگ رشیدی)

پاروب. بمعنی پاروست که زن پیر و بیل چوبین باشد (برهان) . و رجوع به پارو شود .

پاروزن . [زَ] در قایق و مانند آن کسی که باپارو آب رود یا دریا بشوراند و بشکافد تا قایق روان شود .

پاروزنه . [زَ نَ] نام یکی از الحان موسیقی وشاید صحیح آن بازوزنه باشد از از بازو زدن ، بال زدن مرغان :

ساعتی سیوارتیر وساعتی کبك دری
ساعتی سروستاه و ساعتی پاروزنه .
منوچهری .

پاروساتس . [تِ] تلفظ یونانی نام یکی از دختران اردشیر اول معروف به دراز دست . این نام را فرانسویان (پاریزاتیس) (٤) تلفظ میکنند و مورخان (پاروساتس) را یونانی شدهٔ (پُرُوشات) یا (پُرُوشاتو) (۵) میدانند و شاید پارسی قدیم بمعنی پُرشاد بوده است . استرابو نام این زن راکه در دربار دو تن از شاهان ایران یعنی داریوش دوم و اردشیر دوم نفوذ بسیار داشت فارسیریس (٦) نوشته ولی پلوتارك او را بهمان نام نخستین که ذکر کرده ایم یادکرده است و مسلم است که سخنان استرابو را دراین باب نمیتوان براساسی دانست . وی خواهر و همسر داریوش دوم ملقب به اُخُس پسر اردشیر دراز دست و مادر اردشیر دوم ملقب به منمُن (یعنی باحافظه) و کوروش صغیر بود و در دورهٔ سلطنت داریوش دوم واردشیر دوم نفوذ فراوانی دردربار داشت واز اطرافیان شاه هر کس را که مانع کار خود میدید از میان میبرد ، از جمله استاتیرا، زن اردشیر دوم و برادرش تیسافرن را چنانکه خواهیم دید بکشت و کسانی مانند تری تخمس داماد داریوش دوم و خواهر ومادر ودوبرادر تری تخمس و (آرتُکسارس) ازخواجگان سرائی راهریك بجرمی ازمیان برد . پروشات را کتزیاس خالهٔ داریوش دوم و(دی نُن) خواهر او دانسته است که بنابررسم پارسیان قدیم (یعنی ازدواج با محارم) اورا بحبالهٔ نکاح درآورد . وی درحیله و تزویر و دسائسی که همواره بکار میبرد و در سنگدلی و خونریزی مانند نداشت و دربسیاری ازامور سیاست خارجی وداخلی مملکت نظر های صائب اظهار میداشت . کتزیاس مورخ و طبیب معروف یونانی دردربار هخامنشی خود این ملکه را دیده و از قول او نقل کرده است که او سیزده پسر ودختر زائید که بیشتر آنان مردند . پس از جلوس اردشیر دوم بتخت سلطنت وهنگامی که میخواست در (پاسارگاد) تشریفات تاجگذاری راانجام دهد (تیسافرن) بوی خبرداد که برادر وی کوروش خیال سوئی نسبت بشاه دارد و میخواهد وی را هنگام اجرای تشریفات دینی از میان برد و یکی از روحانیان را که سابقاً مربّی کوروش بود بشهادت نزد اردشیر آورد واوگفتار تیسافرن را تصدیق کرد. اردشیر پس ازاطلاع از این امر بکشتن کوروش فرمان داد وهمینکه این خبر به پاروساتس رسیددوان دوان آمدوپسر رادر آغوش گرفت وروی وی را بگیسوان خود بپوشانید وچنان اورادربر گرفت که رسانیدن هرآسیبی بوی مستلزم آزردن ملکه بود و چندان شیون و ناله و الحاح کرد که پادشاه از خطای کوروش درگذشت وفرمان داد تابه لیدیه محل حکمرانی خود بازگردد و او نیز بدانجا بازگشت و برشاهنشاه طغیان کرد و بنا برگفتهٔ پلوتارك در این هنگام باپروشات مکاتباتی داشت و حتی مشهور است که ملکه از این قیام فرزند خویش خشنود بود وویرا بشجاعت وسخاوت میستود و همواره بشاه میگفت اخباری که تیسافرن (برادر زن اردشیر دوم و یکی ازامراء و ولات بزرگ او که بپایی شاه را ازاعمال کوروش صغیر آگاه میساخت) میدهدمبتنی برغرض است ووی دشمن کوروش میباشد وچون تیسافرن، پس ازاطلاع از تجهیزات کامل کوروش وسپاهیانی که وی ازیونانیان و ممالك هخامنشی گرد کرده بود بدربار هخامنشی آمد و حقایق را آشکار کرد ، درباریان سخت مشوش گردیدند وهمه تقصیر را متوجه پاروساتس دانستند خاصه استاتیرا خواهر تیسافرن وزن اردشیر دوم که ویرا ازنجات دادن کوروش و جانبداری از آن پسر آشکارا ملامت کرد و سخنان درشت گفت چندانکه آتش کینه در دل پروشات برافروخت و برآن شد که استاتیرا را بهلاکت رساند . پس از شکست و قتل کوروش کوچك در(کوناکسا) بسال ٤٠١ قبل ازمیلاد ، پروشات از قاتلین پسر خود بشدت و نهایت سنگدلی ، هریك بوضعی وبهانهٔ خاص انتقام گرفت و از داغ نهادن و مُثله کردن و پوست کندن و نظایر این امور نسبت بآنان دقیقهٔ فرو نگذاشت . استاتیرااین حقایق رابسمع اردشیرمیرسانید ومیان او وپروشات همچنان دشمنی و نقار ادامه داشت و پروشات نیز در فکر انتقام ازعروس خودوقتل او بود . پس بظاهرطرح دوستی ومصادقت ریخت وباوی ازدرآشتی درآمد وآمدوشدمیان آندوآغاز گردیدولی چون هریك ازدیگری بیمناك بود درصرف غذابنهایت احتیاط میکردندتازهرناك نباشد. سرانجام روزی پروشات باکاردی که یك طرف آن زهرآگین وجانب دیگر پاك بود مرغی را بدو نیم کرد نیمی را که زهرآگین بود به استاتیرا داد و نیمیرا که سالم بود خود برداشت وچون استاتیرا آن نیمه مرغ زهرآلود تناول کرد بمرد اردشیر براثرنقاری که میان مادر و همسر وی بود و نیز بنابرآنچه ازسنگدلی مادر میدانست، بمادربدگمان وازحقیقت امرآگاه شد ولی چیزی نگفت وکاری نکرد جزاینکه او را از خود دورداشت ، پس پاروساتس بابل را برای سکونت خود برگزید و اردشیر نیز او راگفت مادام که وی در

(۱) Panaris . (۲) Parau . (۳) grão - para . (٤) parysatis , (٥) purushshâtu .
(٦) pharsiris .

آنشهر باشد پای بدانجا نخواهد نهاد .
پس پاروساتس ببابل رفت وچندی درآنجا بماند ولی اردشیر بازباوی ازدر آشتی در آمد و او را بدربار خواند زیرا بخرد ودرایت او معترف بود و عقیده داشت که مادر وی برای حل و عقد امور مملکت آفریده شده است . پروشات نیز پس ازبازگشت بپایتخت در هرباب موافق میل و آرزوی شاه رفتار کرد تا دیگر بار نزد وی تقرب یافت و بنفوذ سابق بازگشت و چون از دشمنان و قاتلان کوروش تا این هنگام همه را از پای در آورده بود و تنها تیسافرن والی آسیای صغیرباقی مانده بود ، توجه خویش را تنها بوی معطوف داشت . اتفاق را شکستی که دراین اوان سپاهیان تیسافرن درلیدیه ازسپاهیان آژزیلاس یونانی یافتند وسیلهٔ بدست ملکهٔ انتقام جوی داد تیسافرن در این هنگام درسارد بود و دشمنان وی بدربار چنین آگهی دادند که او بشاهنشاه خیانت کرده است . پروشات نیز موقع را مغتنم شمرده و چندان از تیسافرن سعایت کرد تا وی به تیت رُستِس (۱) فرمان داد که بآسیای صغیررود وتیسافرن را دستگیر و مقتول کند و خود بجای وی نشیند . تیت رُستِس نیز چنین کرد وباقتل تیسافرن بزرگترین خدمات بدشمنان ایران یعنی اهالی اسپارت که با دولت ایران در جنگ بودند صورت گرفت .
چون پس ازقتل تیسافرن کسی از دشمنان کوروش صغیر و قاتلان او برجای نمانده بود که پروشات انتقامی ازو گیرد وبرسر اوبا اردشیر ستیزه کند ، باشاه از درمدارا و ملایمت در آمد و مورد اعتماد کامل اوگشت و چندان در او نفوذ یافت که هرچه میخواست شاه ازوی میپذیرفت وچنان رفتارمیکرد که شاه میپنداشت مادر وی جزاجرای میل او منظوری ندارد وحتی طبق روایت یونانیان برای خوشدلی پسر بازدواج وی با (آتُس سا) تن در داد با آنکه (آتُس سا) دختر اردشیر بود واو در این زواج از مادر شرم داشت و از این گذشته چنین امری بر خلاف قوانین پارسیان بود. راجع به پاروساتس (پروشات) رجوع شود به دائرة المعارف لاروس (پاریزاتیس) ومجلد دوم ازتاریخ ایران باستان شرح سلطنت داریوش دوم و اردشیر دوم .

پاره . [رَ] پینه که بجامهٔ کهنه زنند . رقعه. پینه. و صله. دَربِی. خرقة. الترویم ، پاره دردادن جامه. (زوزنی) . آلدم ، پاره درجامه دادن. (تاج المصادر بیهقی .)

زیرا که بر پلاس نه نیك آید
بر دوخته ز ششترئی پاره .   ناصر خسرو.

نیست آزاده را قبا نمدی
که همش پاره برندوخته اند .   خاقانی .

|| دریده . شکافته . گسیخته . ازهم گسیخة چاك :

چوبهرام نزدیك آن باره شد
ازاندوه یکسر دلش پاره شد .   فردوسی .

همیگفت مادرت بیچاره گشت
بخنجرجگرگاه توپاره گشت .   فردوسی .

هرآنکس که اوتاج شاهی بسود
برآن تخت چیزی همی برفزود
مرآنرا سکندر همه پاره کرد
ز بیدانشی کار یکباره کرد .   فردوسی .

میان همالان نشستم بخوان
که اندرتنم پاره باد استخوان. فردوسی.

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم .
مولوی .

همیزد بر او تیغ تا پاره گشت
چنان چاره گرمرغ بیچاره گشت . فردوسی .

پاره کر دستند جامهٔ دین بتو برلاجرم
این سگان مست گشته روزحرب کربلا.
ناصرخسرو .

دل ملوك بصد پاره و همه در خون
زبیم آن حرکت بازچون انارشده است.
سیدحسن غزنوی.

ودرپیرهن پاره ، پلاس پاره ، پوستین پاره و امثال آنها بمعنی ازچند جای دریده است ودرشکم پاره بمعنی اسفرزه حکایت ازشکل صورت تخم آن گیاه است . ||عطا ، چنانکه گوئی فلان را نان پاره داد (لغت نامهٔ اسدی) . || هدیه . تحفه وتبرك(برهان):

به از نیکو سخن چیزی نیابی
که زی دانا بری بر رسم پاره .
ناصرخسرو .

||گرز آهنین (برهان) :

بری را کوفته پاره دلی را دوخته زوبین
سری راخارو خس بالین تنی زاخاك وخون بستر.
مسعودسعد .

در زیر بارژنگ همانا بکود کی
کردند . . . ش را ادب ازپارهٔ زرنگ.
سوزنی . ورجوع به پاده بادال مهمله شود.

|| خرقه . رکوی . کهنه.مرقع . ||رشوت (صحاح الفرس) . (برهان) رشوه . (نصاب)(فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی) (زمخشری) (صحاح الفرس) (منتهی الأرب) . بوالکفد (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی). بلکفد. اِتاوه . رشوه که قاضی را دهند .(اوبهی): راشی، پاره دهنده . رشاه، پاره داد اورا. (منتهی الأرب) . رائش ، میانجی میان پاره دهنده وپاره گیرنده (منتهی الأرب).

هرآنجا که پاره شد از در درون
شودا ستواری زروزن برون .
عنصری .
(ازلغت نامهٔ اسدی نسخهٔ مدرسه سپهسالار.)

قاضی دعوی ٔ مرا نشنود
تانبرم پیش زنش پاره . . .
هر که به بیاعی من . . . فروخت
سود کند هر شب با پاره . . .
سوزنی .

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره .
ناصر خسرو .

ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم
بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم .
مولوی .

فیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم فیل از تو دمار. مولوی.

|| رشوت بمعنی کود . کوت . سرگین : رَبرب ، پارهٔ گاوان دشتی .(منتهی الأرب)

همه دیدند دههای صفاهان
که یکسر جویباران بود ویران
ز ده ها مردمان آواره گشته
همه بی توشه وبی پاره گشته . ویس ورامین.

|| مزد . جعل : مجاعله ، پاره دادن.(منتهی-الأرب) . || مسکوك . پول . نقد . بها . قیمت :

پرپارهٔ زر گردد جائی که خوری می
پر چشمهٔ خون گردد جائی که کشی کین .
فرخی .

هر که به بیّاعی من . . . فروخت
سود کند هرشب با پاره . . .
سوزنی .

اِتاوَه ، باج وپاره یا خاص است بپارهٔ که جهت آب باشد. اَتوته اِتاوة پاره دادم اورا وباج دادم (منتهی الأرب).

مکن ایدوست زجوراین دلم آواره مکن
جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن .
مولوی .

وامروز خرد ترین پول مسین یا نیکلین یا سیمین عثمانیان ، چهل یك قروش . || زری که درولایت روم رائج است (برهان) . || نوعی از حلوا و آنرا شکر پاره نیز گویند (برهان) وپارهٔ سمرقند نوعی بهتر ازآن است معمول سمرقند .

(۱) Tithraustès .

زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو
بی عیب چو پارهٔ سمرقند. ناصرخسرو.

ودربیت ذیل‌ظاهراً بمعنی شکر یاقنداست:

بارگه عسکریست دو لب شیرینت
پاره عسکر مگر بلب زده داری. سوزنی.

و شاید (حلوای عسکری) بعض نقاط مازندران‌همین پارهٔ عسکر باشد. || پریدن وپرواز کردن (برهان). پَرش. پرواز:

گر بپرد به پر همای بود
پارهٔ او بدست و پای بود. سنائی.

|| نادوشیزه. دختر بکارت بشده. || زاده چنانکه گویند مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده (برهان). || سیماب وزیبق‌را گویند بهندی (برهان). || جزء. بخش. جزو. قسم. قسمت. بعض. قطعه (برهان). پارچه. برخ. لنگه. لت. قسط. تکه. شطر. جزلة. صنف. وِرزَه. جذاذ. جذاذة (دهّار). (منتهی الأرب). نبذه (دستور اللغة). لخت. لخته. (صحاح الفرس). عِشر (پاره‌ها،اعشار). پرکاله. دسته: بضعه،پارهٔ گوشت. کِسرَه.پارهٔ‌نان.السامی فی‌الاسامی. و اندروی [اندرمعدن زررانك رنك ناحیتی از تبّت] پارهٔ زریابند چند سر گوسفند، نیك پاره. حدودالعالم. خور وخلاص ایام مازیاربه هفتادودو پاره دیه بود. تاریخ طبرستان. ده‌پاره‌یاقوت‌سرخ... نزدیك‌وی فرستاد. تاریخ‌سیستان. پارهٔ کوهی‌دیدم امیر سبکتکین گفت یافتم واسب‌بداشت، ابوالفضل بیهقی. بیست‌پاره لعل‌بدخشی بغایت نیکو. ابوالفضل بیهقی. خواجهٔ بزرگ‌ازجهت‌خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصددینارووده پاره‌جامه. ابوالفضل بیهقی. تختی همه از زر سرخ بود... و سیصدو هشتاد پاره مجلس زرّینه نهاده هرپاره یك گز درازی‌وگزی خشکتر پهنا. ابوالفضل بیهقی. امیر گفت‌سخت‌صواب آمد وزیادتی خلیفت را بر خواجه بردادن گرفت و وی می نبشت‌صدپاره‌جامه همه قیمتی. ابوالفضل بیهقی. نزد وی بردند باچهل و اند پاره نامهٔ‌توقیعی. ابوالفضل بیهقی. اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده‌غلام ترك سوار و صد هزار درم وصد پاره‌جامه. ابوالفضل بیهقی. و دری آهنین بدو پاره بروی آویخته. مجمل التواریخ. سدّ یاجوج و مأجوج بست از خشتهاء آهنین ساخته... و بآتش بتافتند تا بگداخت و یکی پاره گشت. مجمل التواریخ. اسکندر دوازده پاره شهربنا کرد. مجمل‌التواریخ. واز آنجا بزمین فلسطین رفت جائی که مؤتفکات خوانند و آنجا پنج پاره دیه بود. مجمل التواریخ. وجامع اصل هم در این وقت کردند وتنگ‌بود برمردم تا خصیب بن سلم دو پاره زمین بداد. مجمل التواریخ. آرش‌وهادان کمان را به‌پنج‌پاره کردهم‌از چوب و هم از نی و بسریشم بهم استوار کرد و پیکان آهن کرد. نوروز نامه. دوات و قلم خواست و بر پارهٔ کاغذ نبشت ... نوروزنامه. پارهٔ‌ابر پیداشدواندك‌اندك جمیع آسمان‌ابر گرفت. انیس‌الطالبین وعدة السالکین بخاری. آنرااردشیرخوره گویند وفیروزآباداز‌جملهٔ آنست و چندپاره شهرو نواحی. ابن‌البلخی.لطایف‌وعجایب‌وغرائب پدیدآوردم‌ودویست‌وچهل‌وشش‌پاره‌استخوان راست کردم از فرق تاقدم با یکدیگر پیوسته گردانیدم. قصص الانبیاء. پس کوره‌ها بنهادند وبرآن آهن و روی میدمیدند تاگداخته شد و بهمدیگر میرفت تا یکپاره شد. قصص الانبیاء. ثمله، پشم پارهٔ که‌بدان‌روغن‌وقطران برشتران‌مالند و پشم پارهٔ که بدان برمشك روغن مالند. (منتهی‌الارب).

تن پهلوان را کزو خواست کین
کشیدند دوپاره زی‌پارگین. فردوسی.

نگه کن بدین پاره های گهر
کسی‌رافروش‌این و یا خود بخر. فردوسی.

زمرد براو چارصد پاره بود...
دگرپنجصد پاره دندان پیل... فردوسی.

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو داد پنهان یکی پاره زهر. فردوسی.

دلیران نترسند از آواز کوست
که دوپاره چوب است و یك پاره پوست.
فردوسی.

فرود جوان را دژ آباد بود
بدژ در پرستنده هشتادبود.
همه بر سر باره نظاره بود
ز دیبای چینی یکی پاره بود. فردوسی.

وگر بکنجی یکپاره ناگرفته بماند
هم از شمار گرفته است، ناگرفته مدان.
فرخی.

بر پارهٔ زرگر ددجائی که خوری می
پرچشمهٔ (؟)خون گردد جائی که کشی کین.
فرخی.

گهرهای کانی ز پازهر و زهر
چهل پیل و منشور ده پاره شهر. اسدی.

دریغ سی وسه پاره رز و دوازده ده
دریغ‌حائط وقصروزمین وانهارم. سوزنی.

آفتاب ارچه روشن است او را
پارهٔ ابر ناپدید کند. سنائی. (۱)

تا نشسته پدر بر آتش تست
پاره دودی شده است آه پدر.مسعودسعد.

پارهٔ خون بود اول که بود نافهٔ مشك
قطرهٔ آب بود ز اول لولوی خوشاب.
ناصرخسرو.

دانکه هررنجی ز مردن پاره ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست.
مولوی.

داد از کسی مخواه که تاج مرصّعش
یاقوت پاره ازجگر دادخواه یافت.
ازصحاح الفرس.

درکلمات مرکبهٔ چون: آتش پاره،شکر پاره، کوه پاره، ماه پاره، جگر پاره، که پاره، مه پاره، بمعنی پارهٔ از آتش پارهٔ ازجگر وجزآن‌باشد و درسی پاره و و شصت پاره بمعنی سی بخش یا شصت بخش قرآن‌است. || پارهٔ، با هاء گرده وهمزه که نشانهٔ یاء وحدت یا تنکیر است، بمعنی: قدری، کمی، اندکی، قلیلی، مقداری، بعضی، تاحدّی، لختی،قسمتی، برخی، بخشی،: پارهٔ بخورد چند بیضهٔ. تاریخ بخارا. و منزل ششم هنعه، دوستاره یکی خرد و دیگرپارهٔ روشن‌تر. التفهیم. هفت بدست نیزه به پیل اندر شد واین پیل پارهٔ بشد وبیفتاد وبمرد. تاریخ سیستان. عمرو پارهٔ بشد و بسیار اسیر بگرفت. تاریخ سیستان. جمست، چیزی بود از جوهرهای فرومایه کبود که پارهٔ بسرخی زند. فرهنگ اسدی. شخار، چیزی بود چون نمك پارهٔ خاکسترگون که زنان بانوشادور در بالای حنا بردست کنند. فرهنگ اسدی. باباطاهر، پارهٔ شیفته گونه بودی. راحة‌الصدور. آن‌درویش ازآن‌پارهٔ‌چوب برید وبحضرت‌خواجه‌آورد. انیس‌الطالبین‌وعدة‌السالکین‌بخاری. فرمود مرا که پارهٔ آب سرد بیار انیس‌الطالبین بخاری. در قصر عارفان بمنزل ما پارهٔ هیزم آورده است. انیس‌الطالبین بخاری. پارهٔ نان وسیب خوردم وپارهٔ ازشب توقف کردم ودر همان شب بقصر عارفان رفتم. انیس‌الطالبین‌بخاری. درنزدیکی‌پالیز پارهٔ سبزی‌وپیاز بود آنراهم آب‌دادم.انیس‌الطالبین بخاری. درویشی درحضرت ایشان‌پارهٔ نار آورده‌بود.انیس‌الطالبین‌بخاری. باین فقیر اشارت کردند که‌پارهٔ بادام‌بگیر که بدریافت صحبت مولانا حمیدالدین شاشی میرویم. انیس‌الطالبین بخاری. قضا راهمائی بیامد

(۱) وبا تصحیفی در گلستان‌هم آمده است.

وبانك میداشت، وبرابر تخت، پارهٔ دورتر بزیر آمد و بزمین نشست. نوروزنامه. موسی پارهٔ خار برسر عصا بست و بر سر درخت داشت تاآتش در گیرد. قصص‌الانبیاء. بدان سخن پارهٔ غضب او تسکین یافت. رشیدی.

ای برّ تو رسیده بهرتنگ چارهٔ
از حال من ضعیف بجو نیز پارهٔ.
رودکی.

آرزومند آن شده تو بگور
که رسد نانت پارهٔ بر زم. رودکی.

روزکی چند بنده را بفرست
اندکی آرد پارهٔ چربو. سوزنی.

هر ساعتی بخیر درون پارهٔ
بفزایم وزشرّش نقصان کنم.
ناصر خسرو.

هر که او نزدیکتر حیرانتراست
کار دوران پارهٔ آسانتراست. عطار.

|| پاس. بازیره. مدت اندك: پارهٔ از شب، پاسی از شب، قسمتی از آن. طائفهٔ ازلیل. انوٌ من اللیل، انیٌ من اللیل. طائفةٌ من اللیل. پارهٔ ازروز، بخشی از آن. ساعت یاساعاتی از آن. پارهٔ ازعمر، مدتی از آن. || سهم. بهر: دوپاره از شب، دو بهر از آن: برابر صبح دروغین است وییك پاره ازشب بماند. التفهیم ابوریحان بیرونی. || یك جزو از سی جزو قرآن: درسی پاره. یك جزواز شصت بخش قرآن درشصت پاره. || جزو باصطلاح حساب. کسر مقابل عدد صحیح: او [عدد اول] را هیچ پاره نبود مگر آنك همنام اوبود. التفهیم. اما یکی بحقیقب پاره نشود. التفهیم. || پاره زدن، درپی کردن. وصله کردن. رقعه‌دوختن. پینه کردن. ترقیع. || پاره‌شدن، دریده شدن. ریش شدن. انخراق. || پاره کردن، خرَق. دریدن. صیر. (تاج‌المصادر بیهقی). گسیختن. قسم کردن. بخش کردن. جزء: وی گفت... که‌هم وی‌اندر آن‌میاندیشید ودانست که خطاست آنرا پاره کرد. ابوالفضل بیهقی. باز میگفت‌احوال ترکمانان سلجوقیان که‌ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها. ابوالفضل بیهقی.

سراسر بخنجر تنش پاره کرد
زخونش همه گل‌شده خاك و گرد. فردوسی.

گفت شلغم پاره باید کرد خرد
پاره کرد آن خادم آنرا پیش‌برد. عطار.

|| گزنکرده پاره کردن. ناندیشیده کاری کردن. || پارهٔ آجر، چارکه وهرنوع شکسته آجر. || پارهٔ آرد، اوماج. آش‌اوماج، آشی که با گلوله‌هائی بمقدار دانهٔ گندم از آرددراست کنند. آش آردی‌است که‌باوماج شهرت‌دارد وآنرا بقدر گندمی از خمیر سارند وپزند. (برهان). || پارهٔ اسب، قطعة الفرَس. صورتی ازصور فلکی: واز بهراین او را [فرس اول را] که گاه پارهٔ اسب‌خوانند. التفهیم. || پاره بردوخته. وصله زده. || || پارهٔ تن، عزیزترین کسی نزد آدمی. خویش وقریب. وَصلهٔ تن، پارهٔ جگر. فلذه. جگر پاره. || پارهٔ دل، عزیزترین کس نزد آدمی چون فرزند. پارهٔ جگر. پارهٔ تن. جگر گوشه. || پارهٔ زر، قراضه. || پارهٔ زرد، غیار. غیاره. پارچهٔ زردی که بر کتف یهودان‌دوختندی امتیاز را. زرد پاره:

گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند.
خاقانی.

|| پارهٔ سنگ، قطعهٔ ازسنگ. || پاره‌ها، اعشار. || پاره ها و کناره ها، اجزاء و اطراف. (دانشنامه‌علائی).

درکلمات‌ذیل‌ونظایرآنهارجوع‌بکلمات‌مرکبهٔ باپاره‌شود: گوشت‌پاره (فردوسی). کاغذپاره. آهن پاره. آتش‌پاره. چهارپاره. جگر پاره. پیرهن‌پاره. پلاس‌پاره. پوستین‌پاره. ماه پاره. شکرپاره. مه پاره. که پاره. سی پاره. نعل پاره. خمپاره. شصت‌پاره. چارپاره. آجرپاره. پوست‌پاره. چرم‌پاره. گلیم پاره. یك پاره (فردوسی). نمدپاره. کوه پاره. پاره پاره. کاغذپاره. پیش‌پاره. وَرَق پاره. چغزپاره. کفش پاره. کلاه‌پاره. وغیره.

پاره. [رو‌هاء تلفظ‌نمیشود] (آمبرواز)(۱) جرّاح‌فرانسوی‌بعهدهانری‌دوم وفرانسوای دوم‌وشارل‌نهم‌وهانری سوم. بستن شرایین را بجای کیّ‌بدونسبت کنند. مولد او بسال ۱۵۱۷ مطابق با ۹۲۲ قمری درلاوال. ووفات‌درسنهٔ ۱۵۹۰ مطابق‌با ۹۹۸ قمری است.

پارهازی‌یس. [یُ] (۲) نقاش‌یونانی رقیب (زوکسیس). مولد وی بمائهٔ چهارم قبل‌ازمیلاد درافسس بود.

پاره‌پار. [رَ] رجوع به‌پاره پاره‌شود. || پاره پار شدن، پاره پاره شدن.

فراوان بگشتند در کارزار
همان تیغ‌باگرزشد پاره پار. فردوسی.

|| پاره پار کردن، پاره پاره کردن:

بفرمان آن خسرو نامدار
بکردند از آن پس ورا پاره پار.
فردوسی.

پاره پاره. [رَ رَ] بقطعات بسیار جدا ومقسّم شده. بسیارجای‌ازهم دریده. پاره‌پار. پارپار. ریش ریش. تگه تگه. ممزوق. ممزّق. پارچه پارچه. شاخ شاخ. لت لت. لخت‌لخت. جذاذ. قطعه قطعه. ازهمه جادریده: ومردمان کجات درآمدند واورا پاره پاره کردند. ابوالفضل بیهقی.

کون چو دفنوك پاره پاره شده
چاکرش بر کتف نهد دفنوك. منجیك.

بتی که غمزه‌ش از سندان کند گذاره
دلم بمژگان کرده است پاره پاره.
دقیقی.
(ازلغت‌نامهٔ اسدی).

بکردند چاك آن کئی جوشنش
بشمشیر شد پاره پاره تنش. فردوسی.

یکی پاره پاره بگسترد مشك
نهاده بغربال بر، نان کشك. فردوسی.

چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره.
ناصر خسرو.

|| اندك اندك. رفته رفته. کم کم: هر تدبیری که می اندیشم آنرا چون شکل حجابی میدانم و من پاره پاره‌آن حجابرا از خوددورمیکنم. کتاب‌المعارف. ازبس که مؤمن گردش کندپاره‌پاره ببیندالله‌را. کتاب المعارف. تو پاره پاره معانی را میکش واستخراج میکن وتصور میکن. کتاب‌المعارف. چون توظاهرپاك داری، پاره پاره باطن و دل تو پاك شود از سوداهای فاسد. کتاب المعارف. || پاره پاره شدن، تبعّض (تاج‌المصادر بیهقی). (دهّار). تقطّع (تاج‌المصادربیهقی). تهزّع (تاج‌المصادر بیهقی) تصرم (تاج‌المصادر بیهقی) انعراث (تاج‌المصادر بیهقی). انصرام. تخرّز. تصدُّع. بَخَثَرَه. تمزّع. تجزّوء قطعه قطعه شدن. لخت لخت شدن. لت لت شدن. تکه تکه شدن. پارچه پارچه شدن. ازهمه جا دریده شدن. بسیار‌جای از هم دریده شدن. بقطعات بسیار جدا و تقسیم‌شدن. تجزّی. (دانشنامه‌علائی). || پاره پاره کردن، تشذیب. تقطیع. (تاج المصادر بیهقی). تفصیل. تبعیض. (زوزنی). صیر. صور. تهزیع. (تاج المصادربیهقی). تجزیهٔ. تجزیت. تلحیب. خبرَقة. تبتیك. تخریق: جزء (دهّار). تخذیم. (منتهی‌الأرب). تمزیق. تصریم. پارچه پارچه کردن. تگه تگه کردن. قطعه قطعه کردن. ازهمه‌جادریدن. بسیار جای از هم دریدن. لخت لخت کردن.

(۱) Parè (Ambroise). (۲) Parr hasios.

لت لت کردن ؛ چون هرون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن ویرا ساخته بودند برچهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و آن سگ کافر نعمت را پاره پاره کردند. ابوالفضل بیهقی. || بخش بخش کردن. بقطعات بسیار جدا و تقسیم کردن: پس بفرمود تامحلت‌ها را پاره پاره کردند و هر پاره بسرهنگی داد تاعمارت کردند. مجمل التواریخ.

پاره پاره زاده. [رَ رَ دَ] مولی احمد ... وفات او بسال ۹۲۸ قمری بود. اوراست تاریخ آل عثمان نظماً در بحر شاهنامه.

پاره پوره. [رَ رَ] از اتباع است. پاره پاره.

پاره خوار. [رَ خا] آنکس که پاره ستاند. آنکس که رشوت گیرد. رشوت خوار:

فیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم فیل ازتو دمار. مولوی.

پاره دم. [رَ دُ] پاردم. دمچی چرمین که پس زین اسب بندند.

پاره دوختن. [رَ تَ] در پی نهادن جامه‌را. وصله کردن. رقعه دوختن. ترقیع. پینه کردن. ترَدُّم. تردیم.

پاره دوز. [رَ] پینه دوز. لخت‌دوز. لاخه دوز. پینه گر. وصله گر:

ما پادشاه پاره ورشوت نبوده ایم
بل پاره‌دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم. مولوی.
گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملك نیمروز. سعدی.

وبیشتر بمعنی در پی نهندهٔ کفش دریده و پاره باشد.

پاره دوزی. [رَ] پینه‌گری. وصله گری. پینه دوزی. لخت دوزی. لاخه دوزی. ترقیع. تردیم.

پاره دهنده. [رَ دَ هَ دَ] راشی. (منتهی الأرب). رشوت دهنده.

پاره کار. [رَ] محبوب شوخ وشنگ. در برهان بهمین معنی آمده، بر وزن لاله زار بی شاهدی و صاحب فرهنگ رشیدی شاهد ذیل را آورده است:

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار
دلم را پاره کرد آن پاره‌کار. نظامی.

وپیداست که پاره‌کار رابباید باضافه خواند نه بروزن لاله زار.

پاره ل م نیال. [رِ لُ مُ] (۱) کرسی (سن ولوآر) ازناحیهٔ (شارُل) برساحل راست پوربینس وترعهٔ (سانتر) دارای ۷۱۳۵ تن سکنه وراه آهن پاریس ولیون ومدیترانه از آن گذر دودر آنجازیارتگاهی ازمسیحیان است.

پاری. مددکار که در کار کسی مردانه درآید (غیاث اللغات).

پارّی. (ویلیام ادوارد) (۲) دریا نورد انگلیسی. مولد بسال ۱۷۹۰ مطابق با ۱۲۰٤ قمری درباث ووفات درسنهٔ ۱۸۵۵ مطابق با ۱۲۷۱ قمری. وی اکتشافات جغرافیائی بسیاری در نواحی شمالی کرد و از آنجمله جزیرهٔ (ملویل) و تنگهٔ (ولینگتون) رااو کشف کرده است.

پاری. (لوئی فیلیپ آلبردُ رلئان کنت دُ..) (۳) نوادهٔ لوئی فیلیپ پادشاه فرانسه مولد او پاریس بسال ۱۸۳۸ (۱۲۵۳ قمری) ووفات درسنهٔ ۱۸۹٤ (۱۳۱۱ قمری).



کنت دُ پاری.

پاریا. (خلیج...) خلیجی عمیق درسواحل ونزوئلا، میان شبه‌جزیرهٔ باریك وکوهستانی (پاریا) در شمال ودلتای اورنوك درجنوب ومدخل آنرا جزیرهٔ (ترینیة) مسدود کرده است وتنها بوسیلهٔ دو تنگه بنام دراگوس وسیرپس باقیانوس می‌پیوندد.

پاریا. (٤). (طبقهٔ...) (ازسانسکریت، پارا. بیرون از ...) و معنی ترکیبی آن (بیرون از طبقه) است. در آئین برهمائی پاریا بکسانی اطلاق میشود که ازطبقات هندی‌خارج باشند وبعبارت دیگر پاریا یعنی افرادی محروم از تمام حقوق دینی واجتماعی خواه از طریق نژادی و خواه‌ازطریق طرد آنان ازجامعهٔ برهمنی. بنابرقوانین‌قدیمهٔ بره‌ائیان‌طبقات مطروده بسه دسته تقسیم میشوند: نخست طبقهٔ «آبهی‌ساستهاس» (۵) یعنی به نفرینان. (ملاعین). واین گروه کسانی هستند که بر اثر ارتکاب گناهان بزرگ از طبقات هندی طرد شده اند. دوم دستهٔ «وراتیاس(٦)» یعنی مطرودین‌ازمذهب، تکفیر شدگان، و اینان کسانی باشند که براثر مجری نداشتن قواعد و قوانین و مراسم دینی‌خاصه سر باززدن ازدستورهای ودا بدین عقوبت دچار گشته‌اند. سوم دستهٔ «آپَسَداس» (۷) یعنی مطرودین و راندگان علی الاطلاق و اینان کسانی‌اند که ازوصلت نامشروع ویا ازنسل ملعونان و گناهکاران زاده‌اند.

از دو دستهٔ اول ممکن است اشخاصی پس از توبت وانابت بطبقات اصلی اجتماعی و دینی خود باز گردند ولی دستهٔ سوم بهیچروی قابل عفو و بخشایش نیستند.

پاریاها در عقیدهٔ هندوان مردمی پلید و نجسند چنانکه لمس و مسّ آنان موجب ناپاکی وپلیدی شود وبهمین سبب ناگزیر بیرون از شهرها ودهکده‌ها زندگی کنند و برای تحصیل اسباب معیشت بکارهای پست ومنفور که افرادیگر طبقات اجتماعی از آنها بیزارند؛ تن در دهند.

پاریاب. فاریاب. شهریست بخراسان از گوزگانان، برشاهراه کاروان و بسیار نعمت (حدود العالم). ازشهرهای مشهور خراسان، از اعمال گوزگانان که از آنجا تا بلخ شش منزل است؛ ودیگر آنکه ازپاریاب سوی‌اندخود رفتن نزدیك‌است. ابوالفضل بیهقی. باید که بسازد تاازپاریاب برود. ابوالفضل بیهقی. دیگر روزامیر بپاریاب رسید. ابوالفضل بیهقی.

پاریاب. زراعتی‌راگویند که باآب‌چشمه و کاریز ومانند آن مزروع شود و آنرا فاریاب‌وفاریاونیز نامند(فرهنگ جهانگیری). زراعتی‌راگویند که باآب رودخانه وامثال آن مزروع شود. (برهان) مسقوی. آبی.

پاریتر. [تِ ر] (۸) (کلمهٔ‌فرانسوی). کمیسیونهای‌حکمیت که درآنهانمایندگان کارفرمایان وکارگران هردو حاضرآیند.

پاریدن. [دَ] پرواز کردن(برهان). پریدن:

پر پروانه پی درك تف شمع بود
چونکه پریافت بخواهد پروپرپاریدن.
مولوی.

پاری دوورنه. [رو ن] (ژزف...) (۹) متخصص امور مالی فرانسوی مولد ۱٦۸٤ (۱۰۹۵ قمری) و وفات بسال ۱۷۷۰ (۱۱۸۳ قمری). وی مشهورترین برادران پاری است.



پاری دوورنه

(۱) Paray - le - Monial. (۲) Parry (william Edward). (۳) Paris (Louis - philippe - Albert d'orléans, Comte de . . .) (٤) Paria. (۵) Abhiçasthas. (٦) Vrâtyas. (۷) Apasadas. (۸) Paritaire. (۹) Paris - Duverney (Joseph).

پاریز. بلوکی از ناحیهٔ سیرجان و پاریز در ایالت کرمان. ونام مرکز آن نیز پاریز است واقع در شمال رمل آباد.

پاریزاتیس. (۱) رجوع به (پاروساتِس) شود.

پاریزه. [ز] (اتین ...)(۲) طبیب فرانسوی. مولد او بسال ۱۷۷۰ مطابق با ۱۱۸۳ قمری و وفات در سنهٔ ۱۸۴۸ مطابق با ۱۲۶۴ قمری.

پاریزی. (۳) بخشی کوچك از (ایل دُفرانس) که کرسی آن لوور (سن‌اواز) است.

پاریزیس. (۴) سکهٔ قدیمی ضرب پاریس. وآن یك‌ربع بیش ازسکهٔ (تور) (۵) بود.

پاریزین. [ری ن ن] (۶) سرودملی که پس ازانقلاب ۱۸۳۰ (۱۲۴۵قمری) (دلاوینی) بساخت وآهنگ آنرا (اوبر) تصنیف کرد.

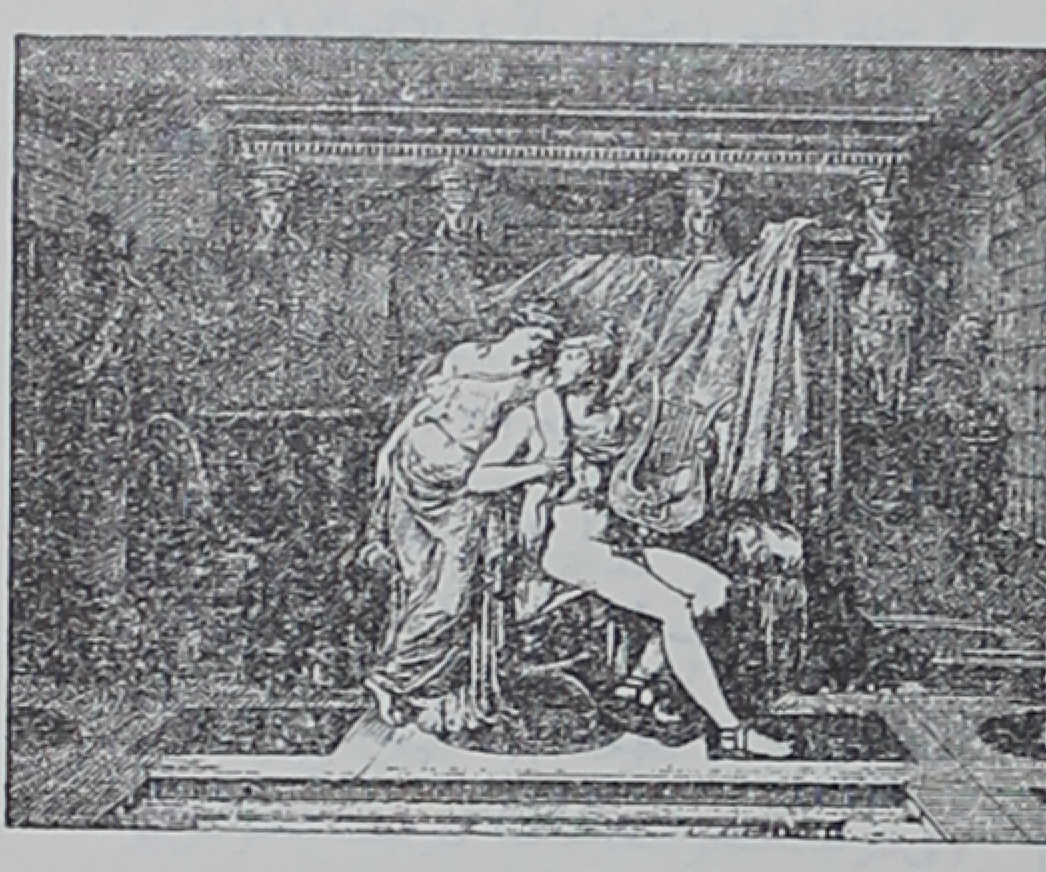
پاریس. (۷) شهر معروف و پایتخت کشور فرانسه برساحل رود سِن بفاصلهٔ قلیلی از ملتقای سِن با (مارن)، کرسی ایالت (سِن) ومرکز حکومت فرانسه و اسقف نشین آن. دارای دیوان کشور و (انستیتو). ادارات و وزارتخانه های فرانسه درآنجا متمرکز است ومرکزتلاقی کلیهٔ راه آهنها و خطوط تلگرافی کشور میباشد و بواسطهٔ قلاع اطراف در نوع خود بی نظیر است. موزه های هنرهای متنوعه و علوم و فنون، دانشکده ها و مدارس عالیه، کتابخانه‌ها، و ادارهٔ ضبط اسناد عمومی، بانك‌فرانسه، بانك رهنی و استقراضی ودیگرمؤسسات‌عمومی بدانجاست. صنایع آن ازجهت تنوع بسیار جالب توجه و از حیث کیفیت و اصالت و زیبائی قابل اهمیت میباشد ازقبیل‌جواهرسازی، بازیچهٔ های کودکان، دوخت البسه از هرنوع، مُد، پوست حیوانات، اشیاء صنعتی خاص و جزآن. پاریس مرکزهنرها ویکی از وسیعترین وغنی‌ترین وزیباترین شهرهای عالم و پس از لندن در اروپا از جملهٔ بلاد پر جمعیت تر و پس از رُم در کثرت و هم زیبائی ابنیهٔ عالی مقام اول را حائز است. از مهمترین ابنیهٔ آن: لوور، پالهٔ‌روایال، آنوالید، بورس، نوتردام، پانتئون، مادلن، ستون واندُم، تُرکادِرو، شهرداری، طاق نصرت کاروسِل، طاق نصرت اِتوال، دروازهٔ سَن‌دنیس، دروازهٔ سَن مارتن و جز آن. جمعیت پاریس نزدیك سه ملیون میباشد.

در عهد سزار محوطه ای از پاریس که بعدها نوتردام درآن بناشد (لوتِس) نام داشت و ساکنان آن پاریزی می خوانده میشدند وهمین نام است که بعدها بپایتخت فرانسه داده شد. پاریزی ئیان در برابر فرماندهان سزار درحدود سال ۵۲ قبل‌از میلاد سخت مقاومت کرده‌اند. لوتس‌اندك اندك درسواحل سِن وسعت یافت ودرسال ۴۵۱ میلادی سنت ژنویو آنرا از هجوم قبایل خونخوار (هون) محفوظ داشت. این‌شهر که بتدریج بنام پاریزی‌ئی‌هابجای لوتس به پاریس شهرت یافته بود پایتخت (کلوویس) و بعد بدست (نرمانها) خراب شد اهالی‌آن درسال ۸۸۵ (۲۷۱قمری) برنرمانها قیام کردند و ۱۳ ماه درمحاصره بودند. پاریس بعهد فیلیپ اوگوست آبادتر از پیش شد و اصلاحاتی در آن صورت گرفت، ازآنجمله حصار استواری گرد آن برآوردند و این حصار درقرن چهاردهم و باز در دورهٔ سلطنت لوئی سیزدهم بزرگتر شد. از میان پادشاهان فرانسه سن‌لوئی و شارل پنجم‌وفرانسوای اول و لوئی دوازدهم، بیاری ذوق سلیم وتوجه‌کامل خود در زیبائی وتزیین‌پاریس بیش از دیگران شرکت کرده‌اند. لوئی چهاردهم ساختمانهای زیبای بسیار دراین شهر ایجاد کرد و لوئی فیلیپ و ناپلئون سوم نیز در این راه بسی کوشیده‌اند. در سال ۱۸۱۴ (۱۲۲۹ قمری) متفقین بپاریس‌وارد شدند و در۱۸۱۵ (۱۲۳۰ قمری) پروسیان و انگلیسیان برآن دست یافتند. در سال ۱۸۵۶ (۱۲۷۲قمری) معاهدهٔ پاریس جنگ کریمه را پایان بخشید. در سال های ۱۸۷۰ - ۱۸۷۱ (۱۲۸۶ - ۱۲۸۷ قمری) محاصرهٔ پاریس و واقعهٔ کمُن رویداد. در جنگ جهانگیر اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) مطابق با ۱۳۳۲ - ۱۳۳۶ قمری پاریس دوبار مورد تهدید آلمانیان قرار گرفت یکبار در سال ۱۹۱۴ پیش از نخستین جنگ مارن و یکبار در بهار ۱۹۱۸ که آلمانیان آنرا با هواپیما وتوپهای دوربرد بمباران کردند. حصار مستحکم قدیمی پاریس از سال ۱۹۲۱ (۱۳۳۹قمری) ببعد ویران شد. و در سال ۱۹۴۰ پس‌از شکست‌قوای‌فرانسه ازآلمان بدست‌سپاهیان آلمان افتاد ودر ۱۹۴۵ به نیروی سپاهیان فرانسه امریکا و انگلیس رهائی‌یافت.

پاریس. (۸) پسردوم (پریام) و(هکوب) شوهر (اونون) و فریبندهٔ (هِلِن) زن (مه نه لاس) و بنابر اساطیر یونانی اوست که سبب نفاق را به (ونوس) داد و موجب کینهٔ ژونون و (می‌نرو) نسبت‌بشهر (تروا‌ده) شد.



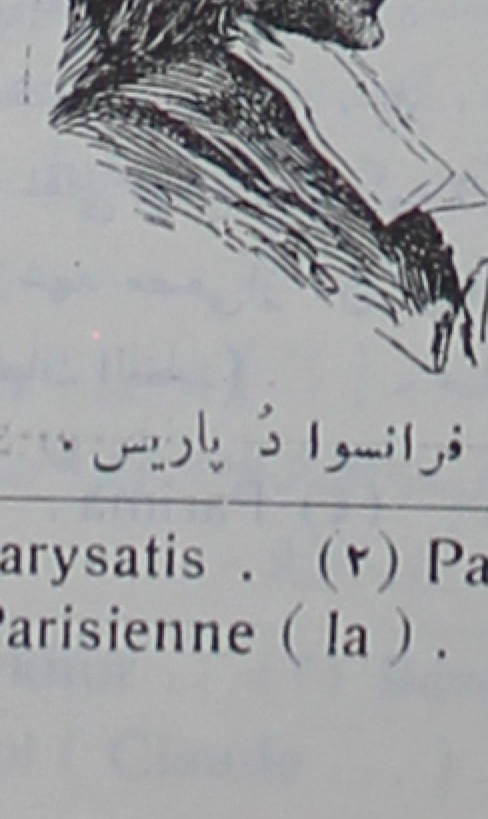
محاکمهٔ پاریس اثر روبنس.



پاریس‌وهلِن اثرداوید.

پاریس. (پُ لَن) (۹)محقق فرانسوی که تتبعات‌اودرادبیات قرون وسطی‌فرانسه مایهٔ شهرت‌اوشده‌است مولدبسال ۱۸۰۰ مطابق با ۱۲۱۴ قمری و وفات در سنهٔ ۱۸۸۱ مطابق با ۱۲۱۴.

پاریس.(فرانسوادُ ...) (۱۰) کشیش ژانسنیست (پیروژان سنیوس) که با اعمال عجیب و خارق العادهٔ که (کنوولسیونرها) بر مزار او در قبرستان (سن‌مِنار) انجام‌می کردند شهرت‌یافته‌است. مولد بسال ۱۶۰۹ (۱۰۱۷ قمری) و وفات در۱۷۲۷ (۱۱۳۹).



فرانسوا دُ پاریس

(۱)parysatis. (۲) Pariset (Etienne). (۳) Parisi. (۴) Parisis. (۵) Tours. (۶) Parisienne (la). (۷) Paris. (۸) Pâris. (۹) Paris (Paulin) (۱۰) Pâris (François de).

پاریس. (فرانسوا ادمُن) (۱) امیر- البحر و دانشمند فرانسوی. مولد بسال ۱۸۰۶ (۱۲۲۰ قمری) در برِست ووفات در۱۸۹۳ (۱۳۱۰).

پاریس. (گاستون...) (۲) پسر پ ُ آن پاریس دانشمند فقه‌اللغه که اورا نیز مانند پدر آثار مهمی در باب شعر قرون وسطی است. مولد درآونه [روِن] بسال ۱۸۳۹ مطابق با۱۲۵۴ ووفات در۱۹۰۳ مطابق با (۱۳۲۰).



گاستون پاریس.

پاریس. (ماتی‌یو...). (۳) کشیش انگلیسی ازپیروان (سن‌بنوا). وی مؤلف «وقایعنامهٔ بزرگ انگلستان» است. وفات بسال ۱۲۵۹ مطابق با ۶۵۶.

پاریلا. رجوع به آب کوپیل شود.

پاریما. (۴) یادریاچهٔ سفید (۵) و یا آموکو، دریاچهٔ مشهور درتاریخ افسانهٔ وموهوم کشور الدورادو.

پاریما. (سیِرا...) (۶) یکی ازارتفاعات بزرگ‌ناحیهٔ کوهستانی امریکای جنوبی که هنوز کاملامکشوف‌نیست وازآن رودهای اُرنوك و ریوبرانکو سرچشمه میگیرد. مهمترین‌قلل‌این‌رشته جبال بارتفاع ۲۰۰۰ گز میرسد وسرحد میان کشور و نزوئلا و وبرزیل است.

پارین. پارینه. منسوب بسال گذشته. پارسالین: خرقهٔ پارین ترا بکار نیاید
کوه موقر کجا و کاه محقر. قاآنی.
گاو آمد وخورد دفتر پارین را. ظهوری.

پارینه. [نَ] منسوب به پار. پارین. پارسالین: من همان احمد پارینه که بودم هستم. رَو که همان احمد پارینهٔ

چند خرامیّ و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی. سعدی.

برو زن کن ای خواجه هر نوبهار
که تقویم پارینه ناید بکار. سعدی.

|| سال گذشته. سال پیش. پار:

این طاس خالی ازمن وآن کوزه که بود
پارینه پرزشهد مصفی‌از آن تو. وحشی.

|| کهنه (غیاث اللغات).

پاری‌نی. (ژزف...) (۷) شاعرغزلسرای ایتالیائی‌مولد او (بوسی‌زیو) بسال ۱۷۲۹ (۱۱۴۱ قمری) و وفات در ۱۷۹۹ (۱۲۱۳) وی اشعاری روان و دل‌انگیز دارد.



پاری نی

پاز. بی‌غش (برهان). پاك. خالص || نازك ولطیف (برهان).

پاز. [ز ز] (۸) عاصمهٔ بلیوی برساحل شرقی دریاچهٔ (تی‌تی‌کاکا) وآن بوسیلهٔ راه آهن باقیانوس ساکن متصل میگردد ودارای ۱۵۰۰۰۰ سکنه‌واز مراکزمهم تجارتیست.

پازاج. پازاچ. (رشیدی). دایهٔ شیر دهنده (برهان). مرضعه (برهان):

بناز، مادر ایام طفل بخت ترا
بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج.
منصورشیرازی.

|| زنی که بازن نوزای همپائی و معاونت کند. (رشیدی). || ماما. ماماچه (برهان). دایهٔ‌ناف(جهانگیری). مام‌ناف(جهانگیری). قابله (دهار). (برهان):

گفتهٔ من حلال‌زادهٔ طبع
نبوم هرخشوك را پازاج.
سوزنی.

پازارگاد. رجوع به پارساگد شود.

پازتاری. جزئی باشد که درمقابل کلی است وپازتاریان بمعنی جزئیات. (برهان). و ظاهراً این صورت با معنی مصنوع و مجعول است.

پازخ. [زَ] رجوع به پاژَخ شود.

پا زدن. [زَ دَ] بسیار راه رفتن در تجسس چیزی: تمام شهر را پا زدم. || پازدن بکسی در حساب، بدغلی ازحق اوکاستن. مبلغی ازطلب اورا انکار کردن قسمتی از دَین را انکار کردن.

پازش. [زِ] گیاه و علف زیادتی را از میان غله زار کندن و دور افکندن. (برهان). وجین کردن.

پازکی. از قبائل چادرنشین اطراف طهران و ساوه وزرند و قزوین، دارای یکصد خانوار و ییلاق آنان کوههای شمال البرز و قشلاق خاتون آباد است.

پازن. [زَ] رنگ. بز کوهی (برهان). وَعل فارسی. اُیَّل. تیس جبلی. بزل (مولّد پازهرحیوانی) (۹)



پا زن.

پازنامه. [مَ] لقب. (منتهی‌الأرب). قِزی (منتهی‌الأرب)، علاقیه (منتهی‌الأرب) قِزب. (منتهی‌الأرب). ورجوع به پاچنامه و پاژنامه شود.

پازنان. [زَ] نام کوهی که جلگهٔ هندیجان بدامنهٔ آن است.

پازند. [زَ] اصل کتابست وابستا گزارش. (فرهنگ اسدی). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است و برعکس این‌هم گفته اند یعنی زند تفسیر پازنداست وبعضی دیگر گویند زند و پا زند دو کتابست از تصنیفات ابراهیم زردشت در آئین آتش پرستی و دیگری میگوید که ترجمهٔ کتاب زند است و بازای فارسی هم آمده است، (برهان قاطع). تفسیر زند باشد و زند کتاب زردشت است. (جهانگیری). کتاب زردشت‌است که پیغمبر گبران آتش‌پرست بود. کتابی‌است که ابراهیم زردشت وضع کرده بود. (از فرهنگی خطی). پازند وزندو کتابیست ازابراهیم زردشت (فرهنگ‌سروری)... وزرادشت شرحی برابستا کرد و آنرا زند نامید و این در نزد مجوسان کلام خداست که برزردشت نازل گشت. آنگاه زردشت آنرا از لغت پهلوی بفارسی‌درآوردوسپس‌شرحی برزند نگاشت وآنرا پازندنامیدوموبدان‌وهیربدان دانشمند شرحی دیگر براین شرح نگاشته و بارده (ظ: ایارده) اش نام نهادند که برخی ازمجوسان «اگرده» اش نیزخوانند و چون اسکندر بر کشور ایران استیلا یافت و دارا پسر دارا را بکشت آنرا به سوزانید (التنبیه‌والاشراف مسعودی).

(۱) Pâris (François - Edmond). (۲) Pâris (Gaston .) (۳) Pâris (Mathieu) . (۴) Parima .
(۵) Lac Blanc . (۶) Parima (Sierra) . (۷) Parini (Joseph). (۸) Pazz .
(۹) Ægagre? Bouquetin. Libex .

بنابر تحقیقات اخیره، پازند عبارت از خطوز بانی است که برای صعوبت خط پهلوی زند را بعدها بدان خط و زبان نوشته اند وچون درآغاز آنرا مانند حاشیه‌در پای (یعنی ذیل) اوراق مینوشته اند بپازند مشهور شده. در پازند لغات آرامی بلغات ایرانی تبدیل شده‌است وجای خط پهلوی را خط اوستائی گرفته است :

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بد اصل مپیوند.
لبیبی.

زو دوست ترم هیچکسی نیست و گرهست
آنم که همی گویم پا زند قران است.
فرّخی.

بر گل نوزند واف(۱) مطربی آغاز کرد
خواند به‌الحان خوش نامهٔ پازند وزند.
سوزنی.

ای خوانده کتاب زند و پا زند
زین خواندن زند تا کی و چند.
ناصرخسرو.

صوت و حرف از قضا بگرداند
حبّذا زندو و مرحبا پازند. انوری.

|| چیزی که بر آتش زنه زنند تا از آن آتش بر آید ومعنی ترکیبی آنکه همپائی و معاونت با آتش زنه در بر آوردن آتش کند و بدین مناسبت شرح زندرا گویند چه احکام آتش که در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود (رشیدی).

پازننده. [زَ نَ دَ] که پای برزمین زند : اَخبَط، مرد پازننده. (منتهی‌الادب).

پازنه. [زَ نَ] دوحلقهٔ چوبی است از اجزاء خیش.

پازوار. [زَ] بلوکی به شهرستان بابل (بارفروش) دارای هجده قریه وسه فرسنگ در یك فرسنگ و نیم مربع مساحت. و بندر بابلسر (مشهد سر) کرسی آنست. حدود آن از شمال، بحر خزر وازمشرق بلوك با نصر کلا وازجنوب قصبهٔ امیر کلا و حومهٔ آن و از مغرب بلوك رودبست و دابر است. وبدانجا گردکان بسیاراست.

پازوانداوغلی. رجوع به پاسبان اوغلی شود.

پازوپرمی. قریهٔ درنواحی مشهدمقدس که نوعی از انگور خوب در آنجا باشد (جهانگیری).

پازور. جادوئی تورانی که در جنگ هماون بجادوی برف و سرما و باد دمان برایرانیان آورد چنانکه از برف وسرما دست نیزه گذاران ازکارزار فروماند. این اسم‌را در بعض نسخ شاهنامه با زور ضبط کرده‌اند ویوستی نیز بهمین صورت آورده است. رجوع به بازور شود.

پازه. [زَ] پاچه :

نیم مستك فتاده و خورده
بی‌خدو این خدنگ پازهٔ من.
سوزنی. و رجوع به پاژه شود.

پازهر. [زَ] پادزهر :

سخن زهر و پازهر وگرم است و سرد
سخن تلخ و شیرین و درمان و درد.
بوشکور.

نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد.
ابوالفتح بستی.

که پازهر زهر است کافزون شود
وزاندازهٔ خویش بیرون شود.
از قابوسنامه.

پازهر اژدهاست خرد، سوی هوشیار
درخورد مکرنیست نه نیزاز دردهاست.
ناصرخسرو.

برفعل چو زهر نیست پازهر
جزقول چونوش پخته باقند.
ناصرخسرو.

این عالم اژدهاست وزانرو ترا خرد
پازهر زهر این قوی ومنکراژدهاست.
ناصرخسرو.

فرزند دیو را رطبم زهرمار گشت
پازهرمار او شدم او زهر مار من.
ناصرخسرو.

همگان در رنگ صافی او [آب انگور پس‌ازتخمیر] خیره بماندند و گفتند مقصود وفائده ازاین‌درخت[رز] این‌است، اماندانیم که زهر است یا پازهر. نوروز نامه. || پازهر بقری، در مرارهٔ گوزن پدید آید (از معرفة الجواهر). پازهر گاوی. || پازهرحیوانی، فادزهر حیوانی. در مکان تکوّن آن اختلافست جمعی بر آنند که در زمینی از حدود چین گوزنان مار خوار(۲) بسیارهست وچون‌ازبسیاری‌خوردن ماران حرارت برمزاج آنها استیلا یابد ودرآب غوطه خورند بخاری بشکل‌اشك درحفره‌هائی که درگوشه های چشم گوزن واقع است گرد شود وآب مذکور متحجر ومنجمد گردد وچون این عمل مکرر واقع شود سنگ مزبور بزرگ و ثقیل شود و بیفتد. (معرفة الجواهر). || پازهرشاتی، در جوف نوعی از گوسفندان وحشی که در حدود فارس میباشند تکوّن می‌پذیرد. (معرفة الجواهر). || پازهر گاوی، حجرالبقر. || پازهر معدنی(۳)، فادزهر کانی. پازهر کانی. حجر السّم معدنی. ورجوع به پادزهر شود.

پازهری. [زَ] رنگ زردی که بسرخی زند.

پازیر. چوبی‌را گویند که درزیر سقفی یا دیواری که قصور کرده باشد فرو زنند تا نیفتد. (برهان). وظاهراً مصحف پادیر است. رجوع به پادیر و رجوع به پاذیر وپادیز شود.

پاژ. باز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی آقای نخجوانی). باج.

پاژ. باژ. دیهی ازطوس و بعضی آن‌را مولد فردوسی گفته‌اند. نام دهی است از بلوکات طوس. (برهان). فاز.

پاژخ. [ژَ] باژخ. مالش وآزارباشد. (برهان) :

ای کرده دلم غم تو رخ رخ
تا چند کشم زعشق پاژخ. عماد زوزنی.

پاسار میکند من و خوبان را
تنگ‌آمدم ز پاژخ وپاسارش. ناصرخسرو.

پاژگونه. [نَ] باژگونه. واژگونه. واژگون.

پاژل. [ژِ] (٤) نوعی ماهی که در آبهای ساحلی مدیترانه و دریای مانش فراوانست واوراگوشتی لذیذ باشد.

پاژل. (ژُ)(کلود...)(٥) ژنرالی فرانسوی. وی درجنگ‌فرانسه‌خاصه درجنگ‌مونتر‌ئو شهرت یافت. مولد او بسال ۱۷۷۲ (۱۱۸٥ قمری) در بزانسون و وفات‌در ۱۸٤٤ (۱۲۵۹ قمری).



کلود پاژُل

پاژنامه. [مَ] پاچنامه. پازنامه. پاشنامه. لقب. (برهان) || قرین‌وهمال (برهان). و رجوع به پازنامه شود.

پاژند. [ژَ] آلتی است که بدان‌آتش را بشکنند وبمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است در بیان دین آتش‌پرستی. (غیاث اللغات). رجوع به پازند شود.

پاژنگ. [ژَ] بمعنی پاچنگ است که کفش وپاافزارباشد (برهان). پازنگ. پوزار. پای افزار.

۱ - ن ل بلبلك.

(۲) Markhor . (۳) Bézoard minéral . (٤) Pagel .
(٥) Pajol (Claude ...) .

پاژو. (اگوستن ...) (۱) حجار فرانسوی. مولد او درپاریس بسال ۱۷۳۰ (۱۱۴۲ قمری) ووفات در ۱۸۰۹ (۱۲۲۳) وی بهترین مُزیّن و آرایشگر تماشاخانه بود.



اگوستن پاژو

پاژه. [ژَ] . پاچه. کراع. ||پاچنگ. (جهانگیری).

پاس. حَرَس. حراست. نگاهبانی. نگهبانی. نگاهداری: ودیگر بدان که ملوك ازبهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوك. گلستان.

دلیر و خردمند و هشیار باش
بپاس اندرون سخت بیدارباش. فردوسی.

تو کرباس را دین یزدان شناس
کشنده چهارآمد ازبهر پاس. فردوسی.

سیاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده چون پرزاغ....

جهانرا دل ازخویشتن پرهراس
جرس بر گرفته نگهبان پاس.
فردوسی.

بهر پاس است مار بر سر گنج
نز پی آنکه گیرد از وی خنج. سنائی.

ای برسم دولت از آغاز دوران داشته
طارم قدرترا هندوی هفتم چرخ، پاس.
انوری.

هر کجا پاس او کشد باره
نکشد بار قفلها زرفین. انوری.

زهد چون قلعه‌ایست پاس ترا
قلعهٔ آهنین هراس ترا.
اوحدی.

||سه پاس، سه نگهبان تن یعنی گوش وچشم و زبان:

نخست آفرینش خردرا شناس
نگهبان جانست وآن سه پاس
سه پاس توگوش است وچشم وزبان
کزاین سه رسد نیك وبد بی گمان.
فردوسی.

|| رعایت. احترام. حرمت. ملاحظه. ادب: بپاس دوستی شما، باحترام ورعایت دوستی شما. بپاس خدمات او، برعایت خدمات او. پاس فرمان نکردن، رعایت آن نکردن: زاهد... روی برتافت.یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملك راروا باشد که چند روزی بشهر اندرآئی. سعدی. فی الجمله پاس خاطر یارانرا موافقت کردم. گلستان. درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت... کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... اگرازصورت حالی که تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزت را منت دارد. سعدی.

چه باشد جان بنزد من که اندر راه عشق تو
بپاس غم بگردانم هزاران بارداس ای جان.
سوزنی.

|| پاسی از شب، قسمتی از شب، قسمتی ازقسمتهای شب. اِنوٌ من اللیل. هنوٌ من اللیل. آنی من اللیل. (منتهی الأرب). بهرهٔ از شب. جنح لیل. یك بخش ازشب. لختی از شب. (از فرهنگی خطی). پارهٔ از شب: پاسهای شب، آناء اللیل. تیز براند [غازی] دو پاس از شب گذشته بجیحون رسید. ابوالفضل بیهقی. وسلطان پاسی از شب گذشته برداشته بود از ستاج و روی بیلف داده که سرای پرده آنجا زده بودند. ابوالفضل بیهقی. پس ازنماز خفتن بدیری وپاسی ازشب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که برآن جمله یاد ندارند. ابوالفضل بیهقی. چون یك پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خویش برنشست و برفت.
ابوالفضل بیهقی.

چو یکپاس از تیره شب در گذشت
تو گفتی که روی هوا تیره گشت.
فردوسی.

دگر بر گذشته زشب چند پاس
بدزدد زدرویش دزدی پلاس.
فردوسی.

بیامد زآموی یك پاس شب
گذر کرد برآب و ریگ فرب.
فردوسی.

چو بگذشت یك پاس از تیره شب
بیاسود طایرزبانگ وجلب.
فردوسی.

زتیره شب اندر گذشته دوپاس
بفرمود تا شد ستاره شناس.
فردوسی.

بیامد بدان باغ و می در کشید
چوپاسی زتیره شب اندر کشید.
فردوسی.

چویك پاس بگذشت درنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر.
فردوسی.

چو بگذشت یك پاس از تیره شب
ببستند مردم ز گفتار لب.
فردوسی.

گرنه ماه‌طربست این زچه غرّید همی
دوش هرپاسی کوس ملك شیر شکر.
فرخی.

چوپاسی از شب دیرنده بگذشت
برآمد شعریان از کوه بابل.
منوچهری.

یکی بهتر ببینید ایهاالناس
که می دیگر شود عالم بهرپاس.
سنائی.

آید بتو هرپاس خروشی زخروسی
کای غافل بگذار جهان گذران را.
سنائی.

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهرپاس شب پاسبان.
اسدی.

چنین تا دوپاس از شب اندر گذشت
ببودند دلشادو خرّم بدشت.
اسدی.

چوپاسی از شب دیجور بگذشت
ازآن در، شاه، دل رنجور برگشت.
نظامی.

|| سه پاس. سه بهر، سه بخش شب. یعنی سه ربع آن:

همی گفت دارم زیزدان سپاس
نیایش کنم پیش اوشب سه پاس.
فردوسی.

از آن رقعه بودی دلش درهراس
نیایش کنان بود ازشب سه پاس.
فردوسی.

چنان بد که از شب گذشته سه پاس
یك آواز آمد چنان پر هراس...
فردوسی.

بسه روز تاشب گذشته سه پاس
کنیزك نپرداخت زاختر شناس.
فردوسی.

بلشکر که آمد گذشته سه پاس
زقیصر نبودش بدل در هراس.
فردوسی.

همی گفت دارم زیزدان سپاس
نیایش کنم پیش او شب سه پاس.
فردوسی.

سوم روز از شب گذشته سه پاس
کنیزك بپرداخت ز اخترشناس.
فردوسی.

دبیران برفتند دل پر هراس
زشبگیر تاشب گذشته سه پاس.
فردوسی.

مراگفته بود آن ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس...
فردوسی.

(۱) Pajou (Augustin).

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بیابید گفتار اختر شناس .
فردوسی .
ببردند مردان اختر شناس
سخن راند با نامداران سه پاس.
فردوسی .
و در تداول فردوسی ، یك پاس غالباً نیمی از شب و دوپاس دو ثلث و سه پاس سه ربع آنست . و همچنین است در بهر و بخش . || سه پاس ، تمام شب. تمام روز :
بدین گر بدارم زیزدان سپاس
نباید که شب خفته مانم سه پاس .
فردوسی .
ز بهرام دارم ببخشش سپاس
نیایش کنم روز وشب درسه‌پاس .
فردوسی .
همیگفت صدره ز یزدان سپاس
نیایش کنم روز وشب هرسه‌پاس.
فردوسی .
ماه دوهفته اگرچون رخ او بودی، شب
پاسبانان همه بیکار بدندی به سه‌پاس.
سوزنی .
|| یك حصه از هشت حصهٔ شب و روز را نیز گویند چه شبانروزیرا به هشت حصه کرده اند و هرحصه را پاس نامیده اند . (برهان قاطع) . || یك حصه از چهار حصهٔ شب وروز (رشیدی). و در غیاث - اللغات آمده است : و [بمعنی] ربع روز یا شب ، چراکه نگاهداشت هربهر بهریك پاسبان تعلق دارد و بخاطر فقیر میرسد که چون اینقدر وقت را بشمار گهریها (؟) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت وقت را پاس گویند . . . ودربهارعجم بمعنی بخشی از روز یا شب است (غیاث اللغات) . ||شخصی‌راگویند که‌در آن‌وقت [یك پاس از هشت پاس شبانروز] عمداً بیدار باشد یعنی پاسبان (برهان) . پاسبان.نگهبان:
سپه دید در خیمه‌ها بی‌هراس
نه جائی طلایه نه آوای پاس .
اسدی .
که دارند روز وشب از بس هراس
بهر کوه دیده بهر دیر پاس .
اسدی .
|| حصه وبخش است مطلقا اعم از شب و روز وغیرآن (برهان) . بخش . قسمت . پاره . بهر . بهره . || نوبة (برهان) . نیابة . (منتهی الأرب) . || تنگی و اندوه دل (جهانگیری) . (برهان) . و جهانگیری بیت ذیل‌راشاهدبرای‌این‌معنی آورده است:
فرشته گرفته ز بس بیم پاس
پری درنهیب اهرمن درهراس .
لکن‌دراین‌جامعنی توقّی‌وتحفظ وتحرّس‌و خودداری ازخطرمناسب‌تر مینماید. ||پاس داشتن، پاسبانی کردن. نگهبانی ونگاهبانی کردن. حراست. حفظ. پاییدن. نگاهداشتن. محافظت کردن : حَوَمَل ، نام زنی که . . . ماده سك شب‌پاس او داشتی . . . (منتهی-الأرب). سلوك کن ، برطبق ستوده تر اطوار خود . . . و کریم‌تر طرزهای خود در رعایت آنچه ما آنرا درنظر تو زینت داده‌ایم و درپاس داری و نگهبانی آن . ابوالفضل بیهقی . فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود بازروید امشب نیکو پاس دارید . ابوالفضل بیهقی . نقل است که روزی نان میخورد سگی آنجا بود وبدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند نخوردی گفت اگر نان بسگ دهم تاروز پاس من دارد تا من نماز کنم . تذکرة الأولیاء عطار . مرا مزنید که من شما را بکارآیم وبانگ‌نکنم‌وپاس‌دارم‌شمارا.قصص‌الأنبیاء. گفت باخبر باشید هر که درمیان شمادرآید گردنش را بزنید هم چنان پاس میداشتند. قصص‌الانبیاء.
بیزدان بنالید کای کردگار
بدینکار این بنده را پاس دار . فردوسی.
جهانرا ازو بود دل پر هراس (١)
همیداشتندی شب وروز پاس . فردوسی .
گرآید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما پاس دارید و نیرو کنید
مگر کآن سپاه ورا بشکنید . فردوسی .
ای که بر مال پاسبان داری
برسر گور تو که دارد پاس . عنصری .
پاس دارم ز دیو و لشگر او
بسپاس خدای بر تن پاس . ناصرخسرو .
روز چون عندلیب نالم زار
همه شب چون خروس دارم پاس .
مسعود سعد .
پاسبان چرخ هفتم خوش بخسبد بعدازین
چون‌جهانراعدل وانصاف تومیدارند پاس .
ظهیر فاریابی .
تا که ما ازحال آن گرگان پیش
همچو رو به‌پاس خود داریم بیش.مولوی.
گشایم یکی راز نگشوده را
سپارم یکی جنس نبسوده را
بشرطی که داری زاغیار پاس
نیاری درمعنوی را قیاس . فخر گرگانی ؟
جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار .
سعدی .
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که سك پاس دارد چو نان توخورد .
سعدی .
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار .
سعدی .
گرچه صد پاسبان بوند ز پس
پاس توبه ز تو ندارد کس . امیرخسرو .
آنچنان پاس دار جان عزیز
که توخوش خسبی‌وولایت نیز.امیرخسرو.
گرشبان پاس ندارد رمه را
گرك ازپای درآرد همه را . جامی .
مگیر از دهن خلق حرفها زنهار
بآسیا چوشدی پاس دار نوبت را .
صائب .
کسی کزچشم بد فرزندخودراپاس میدارد
بفرزند کسان هرگز بچشم بد نمی بیند .
صائب .
|| رعایت کردن . مراعات کردن . ملاحظه کردن . ادب کردن :
رضای حق اول نگه داشتن
دگرپاس فرمان شه داشتن . سعدی .
|| پاس داشتن ، احتیاط کردن . تجسس ، جست وجو و تفتیش کردن :
ز تاج ملك زادهٔ در مناخ
شبی لعلی افتاد درسنگلاخ
پدر گفتش‌اندرشب تیره رنك
چه دانی که گوهر کدامست و سنك
همه سنگها پاس داری پسر
که لعل ازمیانش نباشد بدر . سعدی .
|| خودرا پاس داشتن ، احتراس . تحرّس
||پاس‌خاطر، رعایت حال ، مراعات خاطر. و برای کلمات مرکبهٔ پاسبان . سرپاس . و نظایر آنها رجوع به ردیف خود شود.

پاسُ . [سُ](٢) شهری‌مستحکم‌به‌باویر برساحل دانوب با ٢٤٠٠٠ سکنه و آن مرکز روحانیت و دارای صنعت فلزسازی و مرکز تجارت نمك است .

پاسائیك . (٣)شهری‌باتازونی‌در کشور نیوجرزی دارای ٨٠٠٠٠سکنه و آن‌مرکز صنعت ریسندگی و کالسکه سازی است . و ناحیهٔ بهمین نام بر ساحل رود پاسائیك دارای ٨٠٠٠٠ سکنه .

پاساد . صیانت‌باشد و آن محافظت کردن است خود را از سخنان هزل و قبیح و افعال شنیعه و قبیحه . (برهان) .

پاسادنا . [دِ] (٤) شهری به اتازونی در کالیفرنیا دارای ٨٠٠٠٠ سکنه و رصد-خانهٔ در کوه ویلسن .

---

(٢) Passau . (٣) Passaïc . (٤) Passadena .

١ - ن ل : ببودند از آن آگهی پرهراس.

پاسار . (از پای وسار مرادف مانا ومان ومعنی‌ترکیبیه پاگذاشته‌شده . رشیدی). تپیا . لگد . (برهان) . || دراصطلاح نجاران ، تخته‌هائی که میان تُنُکه ها فاصله شود . ونیز تختهٔ زبرین وزیرین مصراع . چوبهای قطورتر که دردوطرف فوق وتحت و میان هر دو تُنُکهٔ افقی بکار برند مقابل باهو که عمودی بکاررود . ||پاسار کردن، لگدکوب کردن :

پاسار میکند من و خوبانرا
تنگ آمدم زپاژخ و پاسارش .
ناصرخسرو .

پاسارُ . [رُ] (١) دماغهٔ به جنوب شرقی‌صقلیه (سیسیل) . وامیرالبحر بینگ بسال ١٧١٨ مطابق با ١١٣٠ قمری اسپانیائیان را بدانجا هزیمت کرد .

پاسار . (٢) رودی به شمال شرقی آلمان (ایالت پروس شرقی) و آن از نجد با تلاقی هو کرلاند سر چشمه میگیرد و بجانب شمال جاری است و بروتشبرگ را مشروب سازد و بخلیج (فریشس هاف) ریزد . طول آن ١٢٠ هزارگز است .

پاسارگاد . شهرقدیم ایران . پایتخت کوروش بزرگ . در شمال شرقی تخت جمشید وشیراز . رجوع به پاسارگد شود.

پاسار و آنگ . (٣) شهری به جاوه به ٦٧٠ هزارگزی جنوب شرقی(باتاویا) مرکز ایالتی دارای ١١٠٠٠٠ سکنه .

پاساروویتز . [رُ] (٤) رجوع به پُژِر واك شود .

پاساژ . (٥) (کلمهٔ فرانسوی) . بازار سرپوشیده که‌دودردارد دخول وخروج‌را.

پاسبان . (ازپاس . ، وبان ، حافظ ، حارس.) . حارس (ربنجنی). آنکه شب بدرگاه ملوك پاس دارد . (صحاح‌الفرس). نگاهبان. نگهبان . قراول . یَزَك . جاندار. پاده . جانه دار . پاد . محافظ . محافظت کننده (برهان) . حافظ . مراقب . رقیب . نگهدار . راصد . دارندهٔ پاس . که شبها حراست کند . بدرقه . راعی. قراول.عاسّ (ج ، عسس) ؛ و براین کوه پاسبان است ودیده بان است که کافرتراك را نگاه‌دارد . حدود العالم . چند پاسبان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یکدرم زیان نرسید . ابوالفضل بیهقی . پاسبانش اگر خواستی منطقهٔ جوزا بگرفتی. ترجمهٔ یمینی. شمشیر پاسبان ملك‌است ونگاهبان‌ملت.نوروزنامه. شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد وبخورد . . . . بامدادان دیدند عرب را گریان . . . گفتند حال چیست مگرآن درمهای ترادزد برد گفت نه که پاسبان برد . نسخهٔ ازگلستان سعدی . و گفت‌خداوند مرا مالك این‌ملك گردانیده است تابخورم وببخشم نه‌پاسبان که نگاه دارم . گلستان . و حکما گویند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق ازغمّاز وروسپی ازمحتسب. گلستان.

ز دیوان نبینی نشسته یکی
جز از جادوان پاسبان‌اند کی.
فردوسی .

ز دیوان جنگی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار .
فردوسی .

همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندرگمان تو باد .
فردوسی .

وزآنجا بفرمود تا پاسبان
برآرد ز بالای باره فغان .
فردوسی .

بفرمود تا پاسبانان شهر
هرآنکس کش ازمهتری بود بهر.
فردوسی .

مگر پاسبانان کاخ همای
هلا زود برخیز و چندین مپای .
فردوسی .

چو باران بدی ناودانی نبود
بشهر اندرون پاسبانی نبود .
فردوسی .

بباید بهرگوشهٔ دیده بان
طلایه بروز وبشب پاسبان .
فردوسی .

چو دینرا بود پادشا پاسبان
تو این هردورا جز برادرمخوان .
فردوسی .

یکی پادشا پاسبان جهان
نگهبان‌گنج کهان ومهان .
فردوسی .

که دانش بشب پاسبان منست
خرد تاج بیدار جان منست .
فردوسی .

بشب پاسبان را نخواهم بمزد
براهی که باشم نترسم ز دزد .
فردوسی .

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای
سواران با دانش و رهنمای
همان دیده بان دار وهم پاسبان
نگهدار لشکر بروز وشبان .
فردوسی .

چو تنگ اندر آمد شبانان بدید
برآن میش وبز پاسبانان بدید .
فردوسی .

از آنمرز نشنید آواز کس
غو پاسبانان وبانگ جرس .
فردوسی .

نه روزش طلایه نه شب پاسبان
سپاه است همچون رمه بی‌شبان .
فردوسی .

غو پاسبانان و بانگ جرس
همی آمد از دور از پیش وپس .
فردوسی .

فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر
زپیمودن راه و رنج شبان
مرآن هردوراگیو بدپاسبان .
فردوسی .

طلایه بباید بروز و شبان
مخسبید در خیمه بی پاسبان .
فردوسی .

بروز اندرون دیده‌بان داشتی
بتیره شبان پاسبان داشتی .
فردوسی .

همی پاسبان برخروشید سخت
که گشتاسپ شاه است فیروز بخت .
فردوسی .

مدارید بازار بی پاسبان
که راند همی نام ما برزبان .
فردوسی .

وزآن روی طلحند پیش سپاه
چنین گفت کای پاسبانان گاه .
فردوسی .

که ما پاسبانیم وگنج آن تست
فداکردن جان ورنج آن‌تست .
فردوسی .

زهر برزنی مهتری‌را بخواند
بدروازه برپاسبانان نشاند .
فردوسی .

طلایه ز هرسو برون تاختند
بهر بارهٔ پاسبان ساختند .
فردوسی .

گرایدونکه فرمان دهی بردرت
یکی بنده‌ام پاسبان سرت .
فردوسی .

همه پاسبانان بنام قباد
همی کرد باید بهر پاس‌یاد .
فردوسی .

چو آواز آن پاسبانان شنید
غمی گشت و شادان دلش بردمید .
فردوسی .

(١) Passaro . (٢) Passarge . (٣) Passarouang . (٤) Passarowitz . (٥) Passage .

بهر جای بر باره شد دیده بان
نگهبان بروز و بشب پاسبان .
فردوسی .

گزند آمد از پاسبان بزرگ
کنون اندر آید سوی رخنه گرگ .
فردوسی .

بنام تو تا پاسبانان بشب
بایران زمین بر گشایند لب .
فردوسی .

بید روز پیکار و تیره شبان
طلایه بروز و بشب پاسبان .
فردوسی .

همه دام و دد پاسبان منند
مهان جهان کهتران منند .
فردوسی .

اگر شاه با داد و فرخ پیست
خرد بیگمان پاسبان ویست .
فردوسی .

خرد پاسبان باشد و نیکخواه
سرش بر گذارد ز ابر سیاه .
فردوسی .

بنام تو بر پاسبانان بشب
بروم و بایران گشایند لب .
فردوسی .

دولت او در ولایت کارساز
هیبت او بر رعیت پاسبان..
فرخی .

چنان گشت بازارهای ولایت
که برخاست از پاسبان پاسبانی .
فرخی .

طلایه دلاور کن و مهربان
بگردان بهر پاس شب پاسبان .
اسدی .

وین خوار سوی آنکس است کورا
برمنظر دل عقل پاسبان است .
ناصرخسرو .

سر در کشید فتنه و روی جهان ندید
تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک .
مسعودسعد .

تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان .
مسعودسعد .

در هیچ وقت بی‌شفقت نیست کوتوال
هرشب کند زیادت برمن دو پاسبان .
مسعود سعد .

من آن خوارم اندرجهان ای شگفت
که نیکو نگه داردم پاسبان .
مسعود سعد .

درکار خصم خفته نباشی بهیچ حال
زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان .
ازکلیله ودمنه .

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست
پاسبان درخت صندل اوست .
سنائی .

بدبد است ارچه نیک دان باشد
سك سك است ارچه پاسبان باشد .
سنائی .

رسیدقاعدهٔ عدل تو بدان درجت
که پنبه‌را شود امروز پاسبان آتش .
وطواط .

برفراز بارهٔ او پاسبان نیمشب
ماه‌را چون چشم ماهی دیدی ازسوی مغاك .
اثیراخسیکتی .

فتنه زتو خفته بخواب عروس
دولت بیدار تورا پاسبان .
خاقانی .

روز صیادم بدو شب پاسبان
شیر نر بود او نه سك ای پهلوان .
مولوی .

پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست .
سعدی .

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت .
بوستان .

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد برهندوئی پاسبان .
سعدی .

سلطان‌چوخوابش‌میبرداز پاسبانانش‌چه‌غم .
سعدی .

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزد است و من پاسبان

توهم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد .
بوستان.

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
کاین شب دراز باشد درچشم پاسبانان .
سعدی .

زجور حادثه ایمن چگونه خسبد ملك
اگرنه خنجر هندیش پاسبان باشد .
اثیرالدین اومانی .

دلی‌را معرفت باشد که درجان باشدش‌ایمان
کسی‌را پاسبان باید کهدرخان باشدش کالا .
فخرالدین مطرزی .

با چنین مایه کاستواری تست
پاسبان تو هوشیاری تست .
امیرخسرو .

دزدرا جای بردرخت به است
پاسبان‌را نظر به رخت به است .
اوحدی .

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تادراین پرده جزاندیشهٔ اونگذارم .
حافظ .

خار اگر پاسبان نخل نبودی
برزبر نخل کس ندیدی خرما .
قاآنی .

|| کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم وآسایش شهر است . این کلمه بجای «آژان دوپلیس» (۱) پذیرفته شده است. (فرهنگستان) || شب زنده‌دار . (برهان). || پاسبان طارم نهم ، زحل (برهان) . کیوان . پاسبان طارم هفتم (رشیدی) . پاسبان فلك (رشیدی) . هندوی‌هفتم‌چرخ. || پاسبان شب ، عاس . (ج ، عسس) || پاسبان طارم هفتم ، کیوان . زحل (رشیدی) . || پاسبان فلك ، کیوان. زحل .

پاسبان . شهر کیست [از خوزستان] آبادان وخرم وتوانگر وبا نعمت بسیار و برلب رود نهاده . حدود العالم .

پاسبان‌اوغلی . که بغلط‌پازواندواوغلی نیز نامیده میشود بزمان سلطان سلیم خان ثالث درناحیت ودین خروج کرد وتاحدود بالکان وبلگراد وآرنه دایرهٔ حکومت او منبسط گشت واز باب عالی بنوبت حسین پاشا وعلو پاشا وعلی‌پاشا و امرای دیگر بجنك اومأمور شدند ومحاربات باوی‌بطول کشید و در همان اوقات بناپارت مصر را متصرف شد وباب عالی را مجال محاربهٔ با پاسبان اوغلی نماند ازینرو حکومت ودین را بنام وزیر باو مفوض داشتند و او در ۱۲۲۲ از ودین و حوالی آن حکومت نیم مستقلی تشکیل کرد وآنگاه که در صربستان اختلالی روی داد او بتسکین‌فتنه مأمورشد لیکن دراین وقت پیش‌ازاجرای مأموریت خویش بدرود حیات گفت . پدر پاسبان اوغلی موسوم به‌عمرآقا نیز یکی از متنفذین سرکشان واغنیاء زمان‌خویش بود و سردار قجه پاشا او را بکشت و از همان وقت پاسبان اوغلی بنام اخذ ثار پدر قیام کرد .

پاسبانی . نگاهبانی. نگهبانی. حراست:

به بیشی چرا شادمانی کنم
بدین خواسته پاسبانی کنم .
فردوسی .

بدرویش بر مهربانی کنم
بیرمایه بر، پاسبانی کنم .
فردوسی .

که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود .
فردوسی .

(۱) Agent de Police .

پی شیر درانت باید گرفتن
مرو چون سگان از پی پاسبانی .
هرزمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم .
سنائی .
پاسبانی که بهرمزد بود
پاسبان نی که سیم دزد بود . امیرخسرو .
|| پاسبانی کردن ، رعایت .

پاسبز . [س َ] میانجی ودلال وشوم قدم (غیاث اللغات) .

پاسبك . [س َ ب ُ] مبارك قدم . مقابل پاسنگین . || رجلف .

پاسپار . [س] پاسار. لگد. (جهانگیری). (برهان) . تیپا . || پای سپر . لگدکوب (برهان) . پی سپر . پایمال. || پاسپار کردن، لگدکوب کردن. پایمال کردن . پی سپر کردن .

پاسپار . [س ُ] لگدبازی باشد که طفلان در آب ودرخشکی میکنند (برهان بهنقل از مؤید الفضلا) .

پاسپر . [س پ َ] پای سپر . پاسپار . لگدکوب . پایمال . || پاسپر کردن ، طوس (منتهی الأرب). پی سپر کردن. پایمال کردن. محاوَزَة (منتهی الأرب): ثطأه ، پاسپر کرد آنرا . (منتهی الأرب) .

پاسپر . [پ ُ] (١) . (کلمهٔ فرانسوی) . پاشبرد . جواز . گذرنامه . تذکره . || اجازهٔ عبور کشتی بازرگانی از آبهای ساحلی مملکتی .

پاسپرده . [س پ ُ د َ] لگدمال . پای سپر . لگدکوب . پایمال : ضعز ، نیك کوفته وپاسپرده کردن. (منتهی الأرب).

پاسپوزنده . [س ز َ د َ] تیبازننده : حاقزه ، زن پاسپوزنده . (منتهی الأرب) .

پاست . [ت ُ] (٢) شهری به کلمبیا در ایالت کوکا، مرکزناحیهٔ بهمین‌نام بردامنهٔ کوه آتش فشان گالرا . دارای ١١٠٠٠ سکنه وآن بسال ١٥٣٩ (٩٤٥ قمری) بنا شده است .

پاستا . [ژیودیتا...] (٣) مغنیهٔ ایتالیائی . مولدبسال ١٧٩٨ (١٢١٢ قمری) درشهر کُم ، ووفات درسنهٔ ١٨٦٥ (١٢٨١ قمری).



پاستا

پاستار . لگد (فرهنگ رشیدی) :
چون شدندی چوبپهشان در خواب
پاستاری به پاسبانش زدند (ازفرهنگ رشیدی).
وظاهراً این صورت مصحف پاسپار است .
رجوع به پاسپار شود .

پاستازا . (٤) یاپاستاسا . رودی بامریکای جنوبی در کشورا کوآتور پرو و آن از کُردیلر آندها سرچشمه گیرد و پس از عبور از صحرائی قفرووسیع وارد مارانُن شود . طول آن ٧٠٠ هزار گز است .

پاستاگنی . [گ ُ] (٥) ناحیهٔ بهامریکای جنوبی درجنوب شیلی وجمهوری آرژانتین.

پاستان . [س] بمعنی پاستار . (تتمهٔ برهان).

پاستر . [ت ُ] (لوئی) (٦) عالم کیمیاوی بزرگ فرانسه . مولد وی به دُل بسال ١٨٢٢ (١٢٣٧ قمری) وفات در سنهٔ ١٨٩٥ (١٣١٢ قمری) . وی پس از ختم تحصیلات خویش در پاریس بمعلمی کلژدوبزانسون منتخب شد (١٨٤٠) و سه سال بعد به‌دارالمعلمین عالی راه یافت و سپس آگرژه درعلوم طبیعی ودکتردرعلوم (١٨٤٧) و معلم مدرسهٔ دیژون گردید و در ١٨٥٢ در دانشکدهٔ استراسبورگ باستادی علم شیمی نائل گشت و پس از چندی توقف درلیل اورا بپاریس خواندند و به مدیریت تحقیقات علمی دارالمعلمین منصوب گردید (١٨٥٧) و بعد عضو آکادمی علوم و از ١٨٨٧ تا ١٨٨٩ با حفظ سمت مزبور منشی دائمی آکادمی بود و بعضویت آکادمی فرانسه وآکادمی طب وچندمؤسسهٔ علمی خارجی نیزانتخاب شد . در جنگ ١٨٧٠ تمام عناوینی را که دولت آلمان بوی داده بود از راه اعتراض بدان دولت باز فرستاد . در ١٨٧٤ مجلس ملی راتبهٔ بمبلغ ٢٠٠٠٠ فرانك درسال برای وی تصویب کرد واین اعتبار پس از فوت او قابل انتقال بزن و فرزندان او بود . درسال ١٨٩٥ درجشن ولادت این دانشمند در سوربن تظاهرات علمی عظیمی صورت گرفت .

او درتخمیروبیماریهای کرم ابریشم وعموم امراض ساریه و بالخاصّه مرض هاری (داءالکلب) نظریه‌های بدیع آورد ودرامر دفع عفونت ومیکرُبها اکتشافات او اصول معالجات ومداوای امراض را که تا بدان روز متداول بودیکباره زیروزبر کردوپایهٔ تداوی را براساس نو نهاد .



پاستر

پاستره . [ت ُ ر] (کلود ـ امانوئل ـ ژزف . . .) (٧) . سائس ومحقق فرانسوی. عضوشورای عالی ووزیردادگستری فرانسه. مولد بسال ١٧٥٦ (١١٦٩ قمری) درمارسی و وفات در سنهٔ ١٨٤٠ میلادی (١٢٥٥ قمری) .



کلودپاستره

پاستریزه . (٨) (کلمهٔ فرانسوی) . گرم کردن آب جووشراب وشیر وجزآن بنابراصول علمی (پاستور) برای کشتن جراثیم تخمیری آن .

پاستناگ . [ت] یاپاستیناگ (٩) . نوعی ماهی در دریاها و رودهای آمریکای جنوبی .

پاستورو . (١٠) عصبه‌هائی از کشاورزان که در قرن سیزدهم و چهاردهم میلادی برسنیورها (ارباب) دربعض نواحی اروپا طغیان کردند .

پاسخ . [س ُ] (ازپات ، ضد . مقابل . وسخون ، گفتار .) جواب . مقابل پرسش ، سؤآل : قتلغتکین . . . گفت چیست ، ـ خیلتاش پاسخ نداد . ابوالفضل بیهقی . البته حسنك هیچ پاسخ نداد . ابوالفضل بیهقی .
زش ازاوپاسخ دهم اندرنهان
زش به‌بیداری[ظ ، پیدائی] میان‌مردمان.
رودکی (از فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن) .
آهوازدام اندرون آواز داد
پاسخ گرزه بدانش باز داد .
رودکی .
پس ارژاژ وخوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد بیرزن.
بوشکور .

(١) Passeporte . (٢) pasto . (٣) Pasta (Giuditta) . (٤) Pastaza . (٥) Pastagonie .
(٦) Pasteur (Louis) . (٧) Pastoret (Claude-Emanuel - Joseph .) (٨) Pasteuriser .
(٩) Pastenague ou Pastinague . (١٠) Pastoureaux .

بپردند پاسخ بنزدیک شاه
برآشفت شیروی از آن بیگناه.
فردوسی.

دلش گشت پرآتش و سر زباد
بگر سیوز ازخشم پاسخ نداد.
فردوسی.

بدادنش آن نامهٔ شهریار
پاسخ نوشته زریر سوار.
فردوسی.

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه.
فردوسی.

یکی نامه سوی برادر بدرد
نوشت [کردیه] و زهرکارش آگاه کرد
دگر گفت باشهریار بلند
بگوی آنچه ازمن شنیدی زپند...
نشستم بره بر که تا پاسخم
بیارد مگر اختر فرّخم.
فردوسی.

برادر چو آواز خواهر شنید
زگفتار وپاسخ فرو آرمید.
فردوسی.

بدو کردیه گفت کز رزمگاه
بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم
ترا اندرین رای فرّخ نهم.
فردوسی.

نگه کرد خرّاد برزین براوی
چنین گفت کای مهتر راستگوی
به‌نخجیر که این شگفتی چه بود
که آن کس نه‌دید و نه‌هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
دژم گشت و سرسوی ایوان نهاد.
فردوسی.

همه یکسر از جای برخاستیم
زبان را بپاسخ بیاراستیم.
فردوسی.

بدو گفت خسرو زکردار بد
چه داری بیاور زگفتار بد
چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست بامن خرد.
فردوسی.

درود فریدون فرخ دهم
سخن هرچه پرسند پاسخ دهم.
فردوسی.

بترسید شیروی و ترسنده بود
که درچنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که اورا بدام
نیارد مگر مردم زشت نام. فردوسی.

چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار. فردوسی.

از آن نامه [نامهٔ قیصر روم بخسرو پرویز] شد
شاد و خرم نهان
بر او [خسرو پرویز] تازه شد روزگار مهان...
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت
سخنهای بامغز و فرخ نوشت. فردوسی.

چنین داد پاسخ [رستم فرخزاد] که او را بگوی
نه تو شهریاری نه دیهیم جوی. فردوسی.

چنین داد پاسخ [شیرین] که نزد تو من
نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند نزد تو دانندگان
جهاندیده و نیز خوانندگان. فردوسی.

چنین داد پاسخ بدیشان که من [کاوس]
نبینم کسی را از این انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب
مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی.

چنین داد پاسخ که ای شهریار
نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد برما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد. فردوسی.

سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آمد نشان
زگفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توان خود مکار
چو کاری همان بردهد روزگار. فردوسی.

دگر گفت مارا سخن بسته گفت
بماند همی پاسخ اندر نهفت. فردوسی.

ازو خیره شد کهتر چاره جوی
ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی. فردوسی.

چنین داد پاسخ بت دل گسل
که خورشید پوشید خواهی بگل. اسدی.

چنین داد پاسخ که شه را بگوی
که چیزی که هرگز نیابی مجوی.
اسدی.

اگر تو مقرّی زمن خواه پاسخ
وگر منکری پس تو پاسخ بیاور.
ناصرخسرو.

با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخم
نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین.
معزی.

زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد ازعاجزی بردیده انگشت. نظامی.

هین مقابل شو تو باخصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو. مولوی.

شهریارا کامکارا یک سخن زابن یمین
بشنو و پاسخ بگوای جان فدای پاسخت.
ابن یمین.

جهاندار از آن پاسخ هولناک
ز بیهوشی آمد به بیم هلاک. امیرخسرو.

گر زغمت صد یکی شرح دهم پیش کوه
آه دهد پاسخم کوه بجای صدا. خاقانی.

|| تعبیر خواب. گزارش رؤیا:
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
زما بخت گردن بخواهد کشید. فردوسی.

بدل گفتم این خواب را پاسخ است
که آواز او در جهان فرخ است.
فردوسی.

چنین داد پاسخ [پرویز را] ستاره شمر
که برچرخ گردون نیابی گذر
از این کودک [شیرویه] آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش بر او آفرین. فردوسی.

گزارندهٔ خواب پاسخ نداد
گزان داستانش نبود ایچ یاد. فردوسی.

|| عِوَض. جزا. سزا. مکافات. پاداش. کیفر. پاداشن. پاداشت. داشن. ثواب. اجر. مزد:
ز میراث دشنام یابی تو بهر
همه زهر شد پاسخ پادزهر. فردوسی.

خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بپاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کاری نیست. ابوالفضل بیهقی.

بدین خویشی [بزنی گرفتن خسرو دختر قیصر را] اکنون که من [قیصر] کرده‌ام
بزرگی بدانش برآورده‌ام...
جهاندار بیدار فرخ کناد
مرا اندرین روز پاسخ کناد. فردوسی.

|| برآمدن حاجت. قضای حاجت. پذیرفتگی دعا. درگیری، روائی. قبول. استجابت:
بایران چو آید پی فرخش [پی کیخسرو]
ز چرخ آنچه خواهد بود (۱) پاسخش.
فردوسی.

|| اجابت امر. فرمانبرداری:
بدو گفت شیرین که دادم نخست
بده، وانگهی جان من پیش تست
وزآن پس نیاسایم از پاسخت
ز فرمان و رای دل فرخت. فردوسی.

نگه کن که این کار فرخ بود
زبخت آنچه پرسی تو پاسخ بود. فردوسی.

|| پاسخ آراستن، پاسخ کردن. || پاسخ آوردن، جواب آوردن:
سخن را بباید شنیدن نخست
چو دانا شوی پاسخ آری درست. فردوسی.

چنین پاسخ آورد ابلق سوار
که من خرم و شاد و به روزگار. فردوسی.

چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی. فردوسی.

|| صدا. عکس صوت:
ز بانگ مردان درپاسخ آمده اقطار.
از تاریخ بیهقی.

۲ - دهد. نسخه بدل.

|| پاسخ بردن ، جواب بردن . پیغام بردن.
|| پاسخ خواستن ، جواب خواستن ، استجابت . || پاسخ دادن ، جواب گفتن . اجابت . محاوبه به مشافهه یا پیغام یا کتابت :

چو مهمانت آواز فرخ دهد
بدینگونه بر دیو پاسخ دهد . فردوسی .
نشینیم و گفتار فرخ نهیم
وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم .فردوسی.
کنون این سخنها چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید . فردوسی .

||پاسخ کردن، جواب گفتن . جواب دادن، بیشتر به پیغام یا کتابت . || پاسخ کردن خدای تعالی دعای کسی را، اجابت فرمودن آن . || پاسخ گفتن ، جواب گفتن وبیشتر مشافهه باشد . || پاسخ نوشتن ، پاسخنامه کردن . واین کلمه با آراستن ، آوردن ، بردن ، خواستن ، دادن ، کردن ، گفتن ، نوشتن و شنیدن صرف شود . و در باب کلمات مرکبهٔ با پاسخ مانند شکر پاسخ . (فردوسی) و تلخ پاسخ و پاسخ سرای و نظایر آنها بردیف خود کلمات رجوع شود .

پاسخانه. [نَ] قراولخانه. جای پاسبان:

ز بختت آنکه اکنون وقت سرماست
جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه
نشنید پاسبان در پاسخانه .
نباشد پاسبان بربام اکنون ... ویس ورامین.

پاسخ ده . [سُ دِ] پاسخگوی . پاسخ دهنده . جواب دهنده :

فرستهٔ کسی ساز دانش پذیر
نهان بین و پاسخ ده و یادگیر . اسدی .

پاسخ سرای. [سُ سَ] جواب دهنده. پاسخ ده . پاسخ گوی . پاسخ گذار. || . جواب آورنده :

نهاده بدو گوش پاسخ سرای
پراندیشه شد زآن سخن رهنمای .
فردوسی .
فرستاده آمد همان رهنمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای .
فردوسی .

|| معبّر . گذارندهٔ خواب :

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بایشان بگفت
پراندیشه شد زآن سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زاینسان بخواب ...
فردوسی .

پاسخ گذار. [سُ گُ] پاسخ سرای:

همه نامداران پاسخ گذار
زبان برگشادند برشهریار . فردوسی.

پاسخ گذاشتن. [سُ گُ تَ] جواب دادن . پاسخ دادن :

فریدون پیامم برین گونه داد
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد .فردوسی .

پاسخ گری . [سُ گَ] جواب گزاری :

چنان رو که پرسدت پاسخ کنی
بپاسخ گری روز فرخ کنی . فردوسی .

پاسخ گزار . [سَ گُ] رجوع به پاسخ گذار شود .

پاسخ نیوش . [سُ] جواب شنونده :
||صاحب اذن واعیة :

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نیوش
که دیوار دارد بگفتار گوش .
فردوسی .

پاس دادن . (از فرانسه ...) نوبت خود را در قمار بحریف دادن .

پاسدار . نگاهبان . مراقب . نگهبان . حارس . پاسبان . عاس :

بزد تیغ بر گردن پاسدار
سر آمد براو گردش روزگار . فردوسی.
چو برگشت رستم برشهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار .
فردوسی .
مرا بر همه گنجهای زمین
نگهبان کن ای شاه با داد ودین
که گر یاوری یابم از کردگار
بوم گنجهای تورا پاسدار .
فردوسی .
باغبانی بباید آن بت را
با یکی پاسدار چوبک زن .
فرخی .
گر مرا پاسدار خویش کند
خدمت او کنم بجان و بتن .
فرخی .
گفتم بگرد (۱) مملکتش پاسدار کیست
گفتا مهابتش نه بسنده‌است پاسبان؟ فرخی .

پاسداری . . پاسبانی. ||رعایت. احترام. حرمت .

پاس دلو . [دُ] (ژول ...)(۲) رئیس ارکستر فرانسه. مولد بسال ۱۸۱۹ (۱۲۳۴ قمری) در پاریس و وفات در سنهٔ (۱۸۸۷ مطابق ۱۳۰۴ قمری). وی کنسرتهای عمومی از موسیقی کلاسیک در شهر پاریس را ابداع کرد .

پاس دیس . (۳) (کلمه فرانسوی). نوعی از بازی که با سه طاس [کعبة] کنند و برای بردن آن باید از ده بیشتر داشت .

پاسره . [سَ رَ] زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کند و بمزارعان دهد تا حاصل آنرا صرف اخراجات دیوانی وغیره کنند. (برهان) .

پاسرین. [سِ سَ] (۴) نوعی از پرندگان اقلیم جدید .



پاسرین

پاسفره . [سُ رَ] ظرف خالی بر سر سفره جدا کشیدن طعام را .

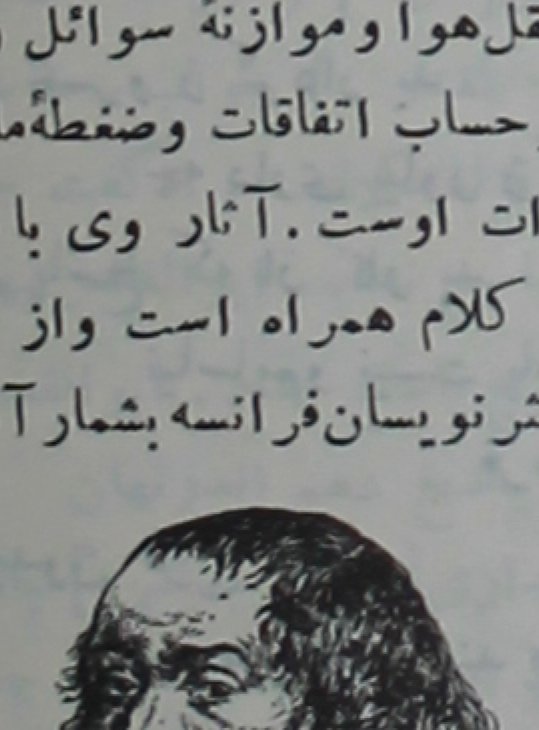
پاسک . [سَ - یا - سِ] خمیازه (برهان) دهن دره . دهان دره (برهان) فاژ. فاژه . آسا. آساه. خامیاز . خامیازه . تثاوب ثوباء. رجوع به آسا شود .

پاسکال . (بلز ...) (۵) مهندس و طبیعی‌دان وفیلسوف ونویسندهٔ فرانسه. مولد بسال ۱۶۲۳ (۱۰۳۲ قمری). در شهر (کلرمونت فراند). ووفات درسنه ۱۶۶۲ (۱۰۷۲ قمری) از اوان کودکی آثار



پاسکال در کودکی .
اثر مورُوتیه .

ذکاء و فطنت دروی پدیدار بود چنانکه بقول خواهرش (ژیلبرت) در دوازده سالگی بدون استعانت از کتابی اولین قضایای هندسهٔ اقلیدس بشناخت ودرشانزده سالگی رسالهٔ درباب قطع مخروطات نوشت که مایهٔ اعجاب دکارت شد . و در هجده سالگی ماشین محاسبه را اختراع کرد و قوانین ثقل هوا وموازنهٔ سوائل و مثلثات ریاضی وحساب اتفاقات وضغطه مائی وغیره ازمبتکرات اوست. آثار وی با سادگی و استحکام کلام همراه است واز نیروی در صف اول نثرنویسان فرانسه بشمار آمده‌است.



پاسکال .

---

۱ - ن . ل . بگنج و .

(۲) Pasdeloup (Jules) . (۳) Passe - dix .
(۴) Passerine . (۵) Pascal (Blaise) .

پاسکال . (ژاکلین . . .) (۱) خواهر بلز پاسکال . پیرو عقیدهٔ ژانسنیسم. مولد او در کلرمون بسال ۱۶۲۵ (۱۰۳۴ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۶۶۱ (۱۰۷۱ قمری).

پاسکال . (ژیلبرت . . .) (۲) خواهر بزرگ بلز پاسکال مشهور به (مادام پریه) (۳) وی رسالهٔ در ترجمهٔ حیات بلز پاسکال دارد. مولد او بسال ۱۶۲۰ (۱۲۰۹ قمری) و وفات در سنهٔ ۱۶۸۷ (۱۰۹۸ قمری) .

پاسکال اول . [ِل آ و َ] (قدیس...) (۴) پاپ روم از ۸۱۷ (۲۰۱ قمری) تا ۸۲۴ (۲۰۸ قمری) .

پاسکال دوم . [ِل دُ و ُ] (قدیس...) پاپ روم ازسال ۱۰۹۹ تا ۱۱۱۸ (۴۹۲ تا ۵۱۱ قمری) .

پاسکال . (گی د کرم . . .) (۵) آنتی پاپ (باباالدّجال) از سال ۱۱۶۴ تا ۱۱۶۸ (۵۵۹ تا ۵۶۳. قمری).

پاسکلی . [کُ] (ژیووانی . . .) (۶) شاعر ایطالیائی مولد ، رومانی بسال ۱۸۵۵ (۱۲۷۱ قمری) وفات ۱۹۱۲ (۱۳۳۰ قمری). وی مصنف (میرکو) و (منظومه های کوچك) است .

پاسکیویچ . [ِی] (ایوان . . .) (۷) فرمانده روسی . مولد او بسال ۱۷۸۲ (۱۱۹۶ قمری). در (پل تاوا) و وفات در سنهٔ ۱۸۵۶ (۱۲۷۲ قمری) . وی در جنك روس و ایران بسالهای ۱۸۲۶-۱۸۲۷ (۱۲۴۱ - ۱۲۴۲ قمری) و جنگ باترکان ، بسالهای ۱۸۲۸-۱۸۲۹ (۱۲۴۳-۱۲۴۴ قمری) فاتح شد وطنیان لهستانیان را درسنهٔ ۱۸۳۱ (۱۲۴۶ قمری) وشورش (ماژیار) را بسال ۱۸۴۹ (۱۲۶۵ قمری) فرونشاند . واین همان غارتگراست که کتابخانهٔ بی عدیل اردبیل را بیغمابرد و امروز آن کتابخانه در لنین گراد است .



پاسکیه ویچ

پاسکیه . [ِی] (اتین دنی-دوك...) (۸) از رجال سیاست فرانسه . مولد بسال ۱۷۶۷ (۱۱۸۰ قمری) در پاریس و وفات در سنهٔ ۱۸۶۲ (۱۲۷۸ قمری) . وی بعهد سلطنت (لوئی فیلیپ) رئیس شورای عالی بود و بسال ۱۸۳۷ (۱۲۵۲ قمری) به وزارت عدلیه رسید و ازو یادداشتهائی دلکش وزیبا باقی است .



دوك پاسکیه

پاسگاه . جای پاسبانان. جای دیده بانان: فرود آمدند از دو جانب سپاه
یزکها نشاندند بر پاسگاه. نظامی

پاسگذار . [گُ] حقگذار. شکور. پاسگزار . شاکر.

پاسگذاری . [گُ] حقگذاری . شکر .

پاسگزار . [گُ] رجوع به پاسگذار شود .

پاسگزاری . [گُ] رجوع به پاسگذاری شود .

پاسلار . دیهی به نیم فرسنگی مغرب قیر.

پاسن . [ِس] پاشنه . (غیاث اللغات) .

پاسنگ . [سَ] آنچه دریك کفهٔ ترازو نهند بجهت برابر کردن کفهٔ دیگر (برهان). آنچه برای تساوی دو کفهٔ ترازو نهند در کفهٔ سبك. پای سنگ . پارسنگ:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد
اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ.
فرخی .

خدایگانا گر بر کشند حلم ترا
سپهر وچرخ بسنده نباشدش پاسنگ.
مسعودسعد .

وجود خصم چه وزن آورد درآن میزان
که بوقبیس ندارد محل پاسنگی .
اثیرالدین اخسیکتی .

|| پایهٔ ستون .

پاسنگان . [سَ] دیهی به جنوب شرقی قم .

پاسنگین . [سَ] آنکه دیر دیر بدیدار خویشان ودوستان شود .

پاسوار . [سَ] سوارپا (برهان). پیادهٔ جلد وچابك . (برهان) .

پاسور . نوعی از بازی ورق .

پاسوز . در تداول عامیانه ، عاشق شیفته . || پاسوز کسی شدن ، زیان بردن بعلت دوستی ومحبت باکسی .

پاسوق . ابسوق . آیة. (در تورات) .

پاسویگ . (۹) نهری به لاپونی که از فنلاند سرچشمه گیرد و بدریای منجمد شمالی ریزد. طول آن ۱۲۵ هزار گز است .

پاسه . [سَ] تاسه (برهان) . تلواسه . (برهان) . میل کردن بهرچیز (برهان) . آزمندی. || غم و اندوه و فشردن گلو (برهان). وظاهراً این صورت مصحّف تاسه باشد .

پاسه . [سِ س] (۱۰) کرسی (اُرن) از ناحیهٔ (آرژانتان) دارای ۱۳۰۷ سکنه وصنعت آن آشگری وپیراستن پوست است .

پاسه‌را . [سِ ِس] (ژان . . .) (۱۱) شاعر فرانسوی ، استاد علوم ادب در (کلژ دوفرانس) که در آن زمان (کلژرواپال) نامیده میشد . مولد او در (ترویس) بسال ۱۵۳۴ (۹۴۰ قمری) و وفات در سنهٔ ۱۶۰۲ (۱۰۱۰ قمری) .



پاسه را .

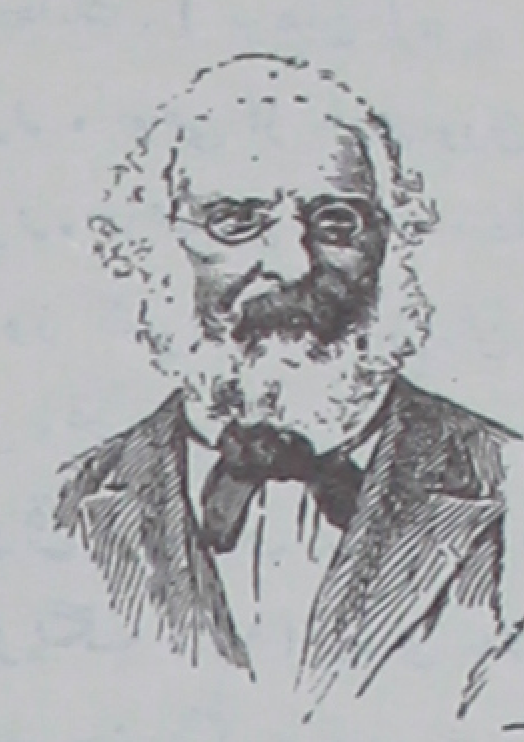
پاسی . (۱۲) بلوکی از ساوو آی علیادر ناحیهٔ (بن ویل) دارای ۴۴۴۲ سکنه و ایستگاه هواشناسی دارد .

پاسی . (۱۲) بلوکی از ناحیهٔ قدیم پاریس که در سال ۱۸۶۰ (۱۲۷۶ قمری) ضمیمه پاریس شد .

پاسی . (فردریك . . .) (۱۳) برادرزادهٔ (هی پولیت پاسی) از دانشمندان اقتصاد فرانسه ، مولد بسال ۱۸۲۲ (۱۲۳۷ قمری) در پاریس و وفات درسنهٔ ۱۹۱۲ (۱۳۳۰ قمری) وی یکی از طرفداران

(۱) Pascal (Jacqueline). (۲) Pascal (Gilberte). (۳) Mme Périer. (۴) Pascal 1 er. (saint). (۵) Pascal (Guy de Crême). (۶) Pascoli (Giovanni). (۷) Paskiévitch (Ivan). (۸) Pasqier (Etienne - Denis , duc). (۹) Pasvig. (۱۰) Passais. (۱۱) Passerat (Jean). (۱۲) Passy. (۱۳) Passy (Frédéric).

جدّی صلح است .



فردریك پاسی

پاسی. (هیپولیت فی لیبر ...) (۱) عالم اقتصادی از مردم فرانسه . یکی از حامیان تجارت آزاد . مولد او بسال ۱۷۹۳ (۱۲۰۷ قمری) درگارش و وفات درسنهٔ ۱۸۸۰ (۱۲۹۷ قمری).

پاسیدن. پاس‌داشتن (برهان). نگاهبانی کردن : میان مردمان نگریستن وپاسیدن این معنی‌ها را خلاف است در روشنائی ستارگان . التفهیم . || بیدار خوابی . (برهان) . خواب خرگوشی .

پاسیده. [دَ] نگاهبانی شده. پاس داشته .

پاسیر . (۲) شهری بمالزی در ساحل جنوب شرقی جزیرهٔ برنئو. دارای ۶۰۰۰ سکنه وتجارت آن بیشتر عسل‌اللبنی (میعهٔ سائله)، (۳) صبرزرد ، قلفل ، جوزهندی‌و کافوراست. ونام‌ناحیهٔ آن‌با۴۰۰۰۰ سکنه .

پاسی‌سورار. [اُ] (۴) عاصمهٔ(اُ ر). از ناحیهٔ اور. دارای (۲۰۰۰) سکنه و راه آهن از آن گذرد .

پاسی‌فائه. پاپازی‌فائه. (۵) زوجهٔ (می‌نُس) مادر (آندروژه) و (آریان) و (فدر) و (می نوتُر).

پاسین . موضعی بقرب شروان . شاه اسمعیل صفوی حملات خود را برشیروان وگرجستان ازآنجا آغاز کرد. رجوع به صفحهٔ ۳۳۸ حبط (۲) شود .

پاش . امراز پاشیدن یعنی پریشان کن وازهم جدا ساز و برافشان . (برهان) . || درکلمات‌مرکبهٔ‌مانند گهرپاش، نمک‌پاش، عطرپاش ، آب‌پاش ، گلاب پاش، زرپاش ، مخفف پاشنده است :

وز حسد لفظ گهرپاش من
در خوی خونین شده دریاوکان .
خاقانی .

|| پاشیدن وبرافشاندن :

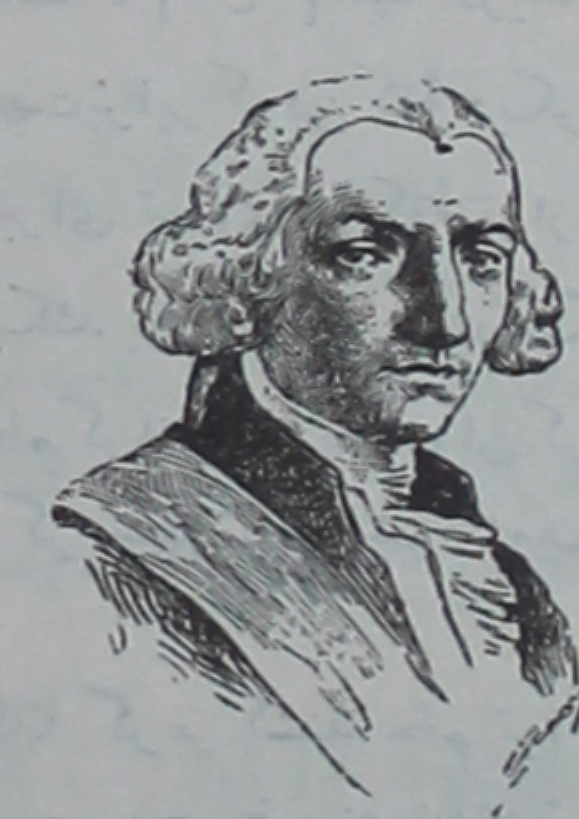
خاك را تخمکی دهی گه پاش
او یکی صد دهد همی پاداش .
کارنامه بلخ سنائی .

پریشان وافشان (برهان) . و برای کلمات مرکبهٔ با پاش مانند آب پاش و گلاب پاش وسم پاش وریخت‌وپاش ونظایر آن بردیف خود این کلمات رجوع شود . || پاش‌دادن ، افشاندن بود حبوب را درطبقی ومانند آن تا خاك و خاشاك از دانه جدا شود .

پاش . [شُ] (۶) شهری به کلمبیا در ایالت کوندینا مارکا . دارای ۷۰۰۰ سکنه و درآن ناحیت معدن آهن باشد وصنایع فلزی دارد .

پاش. [شُ] (ژان ریمن ...) (۷) رحالهٔ فرانسوی . مولد بسال ۱۷۹۴ (۱۲۰۸ قمری) درنیس ووفات درسنهٔ ۱۸۲۹ (۱۲۴۴ قمری) بپاریس . اوسفری بمصر کرد (از سال ۱۸۱۸ مطابق با (۱۲۳۳ قمری) وسپس ازسال ۱۸۲۴ تا ۱۸۲۵ (۱۲۳۹ - ۱۲۴۰ قمری) درلیبی بسیاحت واکتشاف پرداخت و کتابی در مکشوفات وتحقیقات خود نوشت . (از ۱۸۲۷ تا ۱۸۲۹ مطابق با ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۴ قمری) ودر سال ۱۸۲۹ انتحار کرد .

پاش . (ژان نیکلا ..) (۸) از رجال سیاست فرانسه . مولد بسال ۱۷۴۶ (۱۱۵۸ قمری) در پاریس ووفات درسنهٔ ۱۸۲۳ (۱۲۳۸ قمری) . وی وزیرجنك فرانسه در۱۷۹۲ میلادی ورئیس‌شهرداری پاریس در۱۷۹۳ بود . او یکی ازمشاهیر رجال انقلاب فرانسه‌است ومشاغل بزرگ گوناگون داشته وشعار معروف (آزادی ، برابری ، برادری .) از اوست .



نیکلا پاش .

پاشا . (۹) رودخانهٔ بشمال غربی روسیه درسرزمینی مردابی. وآن بشاخه‌هائی تقسیم میشود وبعض این شاخه‌ها برودخانهٔ سویر (۱۰) که از واردات دریاچهٔ لادگاست (۱۱) فرو میریزد و بعض دیگر بخود آن دریاچه . طول این رودخانه ۲۱۳ هزار گزاست وازجنگلهای بزرگ عبورمیکند .

پاشا . جزیرهٔ بامریکای جنوبی‌ازتوابع شیلی .

پاشا. (مأخوذ ازکلمهٔ پادشاه). ودرتداول ترکان عثمانی صاحب رتبهٔ پاشائی و آن رتبهٔ ازمراتب کشوری ولشکری است . || لقبی‌از القاب‌آن مملکت . ونیز بمعنی آقا وخواجه و سید مستعمل است .

پاشا . (کوه . . .) کوهی‌است درناحیت آنقره بسنجاق قونیه .

پاشاچلبی . [چَ لَ] رجوع بقطبی شود .

پاشالیك . (از پادشاه و لیك ، ادات نسبت در ترکی) . قلمرو فرمانروائی پاشا و آنرا ولایت نیز نامند . ایالتی که تحت حکومت یك پاشاست .

پاشامه . [مَ] پاجامه . تنبان و شلوار (تتمهٔ برهان) .

پاشان . در حال پاشیدن :

همی پای کوبنده برفرش چین
زسرمشك‌پاشان گل از آستین .
اسدی .

پاشان . قریهٔ از هرات و از آنجاست ابوعبید احمدابن محمدابن‌ابی‌عبید مؤدّب هروی پاشانی وآنرا فاشان نیز گویند .

پاشایکید. ناحیه‌ایست درسنجاق گالی پولی در ولایت ادرنه در ۱۵ هزارگزی شمال کشان مرکب از پنج قریه .

پاشتان. قریهٔ بقرب هرات . رجوع بصفحهٔ ۴۰۶ حبط (۲) شود .

پاشتین. قریهٔ که امیرعبدالرزاق نخستین ملوك سربداری‌ازآنجا خروج کرده‌است .

پاشش . [شِ] اسم مصدر ازپاشیدن.

پاشك . [شَ] خمیازه (برهان). دهان دره . و رجوع به پاسك شود .

پاشکسته . [شِ كَ تَ] آنکه پای شکسته دارد . || مجازاً ، عاجز . ناتوان .

پاشکز . [؟] قریهٔ بمشرق هرات .

پاشکو . [شِ] (دُناماریا ...) (۱۲) زن دن ژوآن پادیلا، آنگاه که شارل کن شوهر او را مغلوب و مقتول ساخت این زن‌دربرابرعساکرشارل کن مقاومتی‌مردانه کرد و ازین رو بشجاعت مشهور شد و آنگاه که‌درمحاصره‌افتاد بگریخت‌وبمملکت پرتقال‌رفت وپس‌ازمدتی‌توقف‌هم درآنجا وفات یافت .

پاشکو . [شِ] (فرانسوا . . .) (۱۳) رجوع به پاچك شود .

پاشکیل. شغزبیه . شغرَبیه . وآن نوعی

(۱) Passy (Hippolyte - Philibert) . (۲) Passir . (۳) Storax . (۴) Pacy - sur - Eure .
(۵) pasiphaé . (۶) Pacho . (۷) Pacho (Jean - Raymond) . (۸) Pache (Jean Nicolas) . (۹) Pacha .
(۱۰) Svir . (۱۱) Ladoga . (۱۲) Dona Maria Pacheco . () Pacheco (François) .

از بند کشتی گیران باشد و آن پای خود را بر پای حریف پیچیده بر زمین افکندن است . || پاشکیل کردن ، پای در پای پیچیدن حریف را در کشتی واورا بینداختن. (زمخشری) .

پاشلنک . قلعهٔ بزمین داور . رجوع بصفحهٔ ۲۷۴ حبط (۲) شود .

پاشمقچی زاده . [م َ د َ] (سیدعلی افندی . . .) او درعصر سلطان احمدسیم دو بار منصب شیخ الاسلامی داشت . وی پسر محمد پاشمقچی زاده قاضی اسکدار است . در ۱۰۹۸ قضاوت قدس شریف داشت و در ۱۱۰۱ قاضی ادرنه بود و در همان سال سمت نقیب الاشرافی باو دادند و در ۱۱۱۸ از مقام مشیخت معزول شد و در ۱۱۲۲ کرّت دیگر اورا باستانبول خوانده و مسند شیخ الاسلامی بدوتفویض کردند او در ۱۱۲۴ وفات یافت . مدفن وی در بیرون دروازهٔ ادرنه است .

پاشمقچی زاده . [م َ د َ] (سیدعبدالله افندی . . .) پسر شیخ الاسلام سید علی افندی. اودرعصر سلطان محموداول ، سلطان عثمانی، مقام شیخ الاسلامی داشت. مولد وی بسال ۱۰۹۱ در استامبول . و بنوبت قاضی ینی شهر و نقیب الاشراف آناطولی و قاضی عسکر روملی شد وسپس ، از آن مقام معزول گشت و بزیارت خانه رفت و درقونیه اقامت گزید و در ۱۱۴۵ مسموماً وفات یافت.

پاشمقلی . [م َ] قصبه ایست در قضاء اخی چلبی،درحدود روملی دارای تقریباً ۳۰۰۰ سکنه .

پاشنا . پاشنه . عقب :

عملهای جهان برعکس هم هست
که برملکت گدائی را دهددست
چنین هم دیده ام کافسرده پائی
بتخت زر دریده پاشنائی .
امیر خسرو دهلوی .

از فرهنگ جهانگیری .

نیست مدبر اهل ترک ار خودندارد کفش از آنك
هرشکاف ازپاشنایش دین و دولت را دراست.
امیرخسرو دهلوی .

|| خیار و خربزه وهندوانه و کدو وامثال آنرانیز گفته اند که بجهت تخم نگاهدارند (برهان) .

پاشنامه . [م َ] پاچنامه . لقب. (برهان). || قرین وهمال. (برهان) . و رجوع به پاچنامه شود .

پاشنده . [ش َ د َ] پرا کننده. افشاننده : بیك دست شکر پاشنده وبدیگردست زهر کشنده . ابوالفضل بیهقی .

پاشنگ . [ش َ] خوشهٔ انگور . خوشهٔ کوچك ازانگور. چلازَه. زنگله . || چوب خوشهٔ انگور یا چوب چلازهٔ انگور . || خوشهٔ انگوری که بجهت تخم نگاهدارند. (برهان) :

توگوئی سیه غرب پاشنگ بود (۱)
و یا در دل شب شباهنگ بود . اسدی .
چو مشك بویا لیکنش نافه بوده زغرب
چوشیر صافی پستانش بوداز پاشنگ .

عسجدی .ازفرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی درصفت شراب . || خیار بزرگ بود که برای تخم مبگذارند. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی) . غاوشو.(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . شنگ . باشنگ :

آن سگ ملعون برفت این سندر ااز خویشتن(۲)
تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند.
منجیك .

||خربزه وهندوانه و کدو و امثال آنرا نیز گفته اند که بجهت تخم نگاهدارند(برهان). پاهنگ . پاچنگ (برهان) . وبعضی از لغویین این کلمه را مخفف پادشنگ دانسته و گفته اند مرکب است ازپاد بمعنی پاینده وشنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاه دارند ومعنی ترکیبی آن خیارمحفوظ است (فرهنگ رشیدی) .

پاشنگه . [ش َ گ َ] خوشهٔ کوچك انگور (برهان) . || خوشهٔ انگوری که برتاك خشك شده باشد (برهان) ||هرچیز که بجهت تخم نگاه دارند (برهان) . و رجوع به پاشنگ شود .

پاشنه . [ن َ] جزء مؤخر پای آدمی . پَل . (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی) . بَل . عقب . پاشنا (برهان) . بسل (برهان) (۳) :

بزد پاشنه سنگ انداخت دور
زواره بر او آفرین کرد و سور .
فردوسی .

||عظم عقب. استخوان جزء موخرقدم(۴). استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی ودیگر حیوان گاه قیام بر آن بود. || عقب کفش. آنجای ازکفش که پاشنهٔ آدمی بر آن آید. || قسمتی از بُن در که بر زمین یا بگوشهٔ زیرین چارچوب فرو رود و دَر برآن گردد . || ودر تفنگ ، ماشه (۵) . || پاشنه برنهادن ، رکاب گران کردن . مهمیز زدن . پاشنه زدن : امیر خراسان حاجبی را فرمان دادکه رو میرکان سجزی را بر گوی تاگوی زنند ، حاجب فرا رفت و گفت . ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه برنهادند و گوی زدند چنانك ازآن دوازده هزار گوی ببردند. تاریخ سیستان. ||پاشنهٔ خانه اش را درآوردن ، در تداول عوام به ستوه آوردن وی ازمطالبهٔ طلبی و جز آن . ||پاشنهٔ دهن را کشیدن، عتاب بسیار کردن. دشنام وسقط فراوان گفتن. || پاشنه زدن، رکاب کشیدن. پاشنه برنهادن. رکاب گران کردن مهمیز زدن :

به پیش سپاه اندر آمد طوُرگ
که خاقان ورا خواندی پیرگرگ
چو بُد کردیه با سلیح گران
میان بسته برسان جنگ آوران
دلاور طوُرگش ندانست باز
بزد پاشنه رفت پیشش فراز .
فردوسی .
همیخواست زد برسر اسب اوی
بزد پاشنه مرد پرخاشجوی .
فردوسی .

|| پاشنهٔ یا پاشنه‌های کسی را کشیدن ، ویرا بکاری بفریب تهییج و ترغیب کردن . || مثل پاشنهٔ شتر : نانی سیاه و سخت . و برای کلمهٔ مرکب سنگ پاشنه و نظایر آن رجوع بردیف وردهٔ همان کلمه شود .

پاشنه بخواب . [ن َ ب ِ خا] کفشی که دیوارهٔ پسین آن را دوتا کنند یعنی بخوابانند . راحتی .

پاشنه برگردان . [ن َ ب َ گ َ] کفش پاشنه بخواب .

پاشنه بلند . [ن َ ب ُ ل َ] کفش زنانه که پاشنهٔ بلند دارد .

پاشنه ترکیده. [ن َ ت َ د َ] درتداول عامیانه ، بی سروپا ؛ خانم پاشنه ترکیده .

پاشنه خیز کردن . [ن َ ك َ د َ] پاشنه خیز کردن اسپ ، با زخم پاشنه یامهمیز برانگیختن او را :

دل روشن راد را تیز کرد
مرآن باره را پاشنه خیز کرد . فردوسی.
بکین پاشنه خیز کرده سمند
برقلب شد باکمان و کمند . اسدی .

پاشنه سنگ . [ن َ س َ] سنگ سیاه متخلخل، ستردن و پاك کردن پای را از شوخ . سنگ پای خار . (منتهی الارب) سنگ پا. نشفه . سنگ پاشنه .

پاشنه کش . [ن َ ك َ] آلتی که برلبهٔ دیوارهٔ پسین کفش نهند ازدرون، گاه پوشیدن وسپس برآرند، تا کفش کج ودوتا نشود .

پاشنه کوب . [ن َ] کسی کـه در پس

---

(۱) ن . ل . درخشنده پاشنگ . (۲) ن . ل . آن سگ ملعون برفت این سك [بماند ؟] از خویشتن . (۳) Talon . (۴) Calcanéum. (۵) Détente .

گریخته بود .(غیاث اللغات) .

پاشنه کوتاه . [نَ] کفشی که پاشنهٔ آن کوتاه باشد . مقابل پاشنه بلند .

پاشنه گاه . [نَ] آنجای از دو پهلوی اسب که پاشنهٔ سوار بر آن خورد : مَعَدّ، پاشنه گاه سوار از اسب . (منتهی الأرب) .

پاشنه گز . [نَ گَ] حمارقبان .(خواص الحیوان) حمارقبان (ترجمهٔ خواص الحیوان). پاشنه گزَك . رجوع به پاشنه گزك شود .

پاشنه گزك . [نَ گَ زَ] جنبندهٔ باشد چون نیم کرهٔ سیاه نزدیك چندِ نیم گردکانی و پایهای ریزه دارد و پشت وی مدوّر است چون سپری وسیاهی او از جعل کمتر است و چون در زیر پای یا سنگی پخش شود درون آن همه چون پیهی سفید باشد واین همان حشره است که عرب حمارقبان وعیرقبان نامد . پاشنه گز .

پاشنه نخواب . [نَ نَ خا] کفش که پاشنهٔ آن نخوابانیده باشد . مقابل پاشنه بخواب . || زلفی که از نیمه قفا بریده و سر آن روببالا برجسته باشد .

پاشوکا . (۱) شهری بمکزیك ، پایتخت کشور هیدالگو. دارای ۳۹۰۰۰ سکنه و بنواحی آن کان نقره است .

پاشویَه . [یَ] آب گرم خالص یا مخلوط بخردل ونمك وغیره که پای بیمار بدان شویند . || دیوارهٔ حوض . || آب روگرداگرد حوض . || پاشویه کردن ، شستن پای بیمار با آب گرم مخلوط بنمك یا خردل و امثال آن تا حرارت و تبش او کم شود . (۲) .

پاشیب. نردبان وزینه پایه. (برهان) :

ساحت بستان سراو بام قدرش کز علو

کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند

از عمود صبح پاشیبی براین بربسته‌اند

وزبنات نعش آنرا نردبان آورده‌اند .

نقل از براهین العجم .

پاشیتوآ . (۳) رودی در کشور پرو که از کردیلر شرقی درمغرب سرّودوپاسکو ، سرچشمه گیرد واز میان سلسله جبال آندها گذرد وبه مونتانا وارد شود وبه اوکایالی فروریزد . طول آن درحدود ۲۰۰ هزار گز است .

پاشیدگی . [دَ] اسم مصدر از پاشیدن. پراکندگی.

پاشیدن . [دَ] پراکندن . پریشیدن. افشاندن. نثار کردن. ریختن . برافشاندن. پاچیدن . (در تداول عوام): آب بر کسی پاشیدن ، آب برروی او افشاندن . تخم درمزرعه پاشیدن، تخم در کشتمند افشاندن. نمك و فلفل و نظایر آن بر روی چیزی پاشیدن ، نمك و فلفل و جز آن بر روی چیزی افشاندن (٤) . بادگرد را بپاشید ، بادگرد را بپراکند . مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن . سعدی .

چو آگاهی کشتن او[زریر برادر گشتاسب]رسید

به بردردلش [گشتاسپ] در زمان برطپید

همه جامه تا پای بدرید پاك

بدان خسروی تاج پاشید خاك . دقیقی .

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه

زرّ بپاشیده همه برچاکران کرده یله .

شاکر بخاری .

بپوش وبپاش وبنوش وبخور

ترا بهره اینست ازین رهگذر .فردوسی .

تاجی شده است شخص(٥)من ازبس که تو براو

یاقوت سرخ پاشی و بیجاده گستری. فرخی.

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج

واوباز به بخشیدن وپاشیدن دینار. فرخی .

برگرفت ازآب دریا ابرفروردین سفر

زآسمان بربوستان پاشید مروارید تر.

فرخی .

قدر درم وقیمت دینار ببردی

ازبسکه درم پاشی ودینار بباری . فرخی .

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه

بررسولان عرضه کرد وبرسپه پاشید خوار.

فرخی .

وینکه اگر باد بگل بروزد

عنبر پاشد بهوا بر عباش . ناصرخسرو .

بدل آنگه برادران باشید

که زر وسیم یاربر پاشید

هیچ ناید تغیّری پیدا

تا بود عم جدا و کیسه جدا .

سنائی .

بآتش اندری از آب روی رفتهٔ خویش

مپاش بیش بسر خاك و باد کم پیمای .

سوزنی .

مستوفی شاه شرق محمود

محمودگهر فشان در پاش .

سوزنی .

زین سپس ابروار پاشم جان

کاین قدر فتح باب ما حضر است .

خاقانی .

کسی کت بشکند از سنگ دندان

تو از لبها براو درپاش خندان .

امیرخسرو دهلوی .

اگر با خویش نیکی نیك میباش

چو خواهی کشت تخم نیك میپاش

که تا از هریکی هفتصد بروید

اگر بدکاشتی هم بد بروید .

پوریای ولی .

|| از هم پاشیدن یا پاشیدن از یکدیگر، متلاشی شدن. رمیم گشتن: پاشیدن بدن مرده. ||آب پاشیدن، آب زدن جائی را. رش ّ. ||پاشیده شدن ، پراکنده شدن . برافشانده شدن . افشانده شدن . ریخته‌شدن . منثور گشتن . ارفضاض . ترَقّض . برشاشیده شدن . || از هم پاشیده شدن ، تناثُر (زوزنی) .

پاشیدنی . [دَ] لایق پاشیدن. که در خور پاشیدن است . افشاندنی. پراکندنی. پریشیدنی . برافشاندنی .

پاشیده . [دَ] پراکنده . متفرق . برافشانده . برشاشیده . منثور :

ازروی چرخ چنبری رخشان سهیل ومشتری

چون بر پرند ششتری پاشیده دینار ودرم .

لامعی .

|| فرو ریخته :

زبس خون که هرجای پاشیده بود

زمین همچو روی خراشیده بود .

اسدی .

پاشیر . زیر زمین خُرد که شیر آب انبار بردیوار آن منصوب است . گودال پای شیر آب انبار وکلیهٔ بنای مجاور شیر . آنجای از آب انبار که آب ازشیر گیرند.

پاشیمر . [مِ] (ژرژ . . .)(٦)نویسندهٔ بیزانسی . مولد بسال ۱۲٤۲ (٦۳۹ قمری) در نیسه و وفات در سنهٔ ۱۳۱۰ (۷۰۹ قمری) . کتاب تاریخ او باصراحت وتحقیق حوادثی را که میان سالهای ۱۲٦۱ و۱۳۰۸ (٦۵۹ و۷۰۷ قمری) رخ داده شامل است و علاوه بر این آثار دیگر و اشعاری نیز دارد . وی یکی از رجال بزرك قرن ۱۳ میلادی بیزانطیه است .

پاطاق . نام محلی و گردنهٔ بر کناره راه کرمانشاه وقصر شیرین میان سرحد دیزه وسرپل ذهاب در (۷۰٤۰۰۰) گزی طهران که از نقاط مهم نظامی غرب محسوب است وسابقاً عقبهٔ حُلوان نامیده میشد .

پاطاقی . رجوع به ایل کرند شود .

پاعلم خوان. [عَ لَ خا] کسیکه در ایام عاشورا بزیر علم چیزی خواند .(غیاث اللغات) .

پاعلم رنگین کردن. [عَ لَ رَ كَ دَ] آنستکه کسی را از فوج دشمن گرفته زیرعلم خود بطریق شگون گردن میزنند والاّ زیرعلم دو گوسپند ذبح میکنند . (غیاث اللغات) .

(۱) Pachuca . (۲) pédiluve. (۳) Pachitua . (٤) Saupoudrer . (٥) ن . ل . روی من

(٦) Pachymère (Georges) .

پاغر. [غَ] ستونی که سقف خانه بدان ایستد. ستونی را گفته‌اند کهسقف خانه بدان قرار گیرد.(برهان). عماد. عمود. پیلپایه. پالار. پیلپا.

پاغر. [غُ] (١) پیلپا. داءُ الفیل. پاغره. کلن. و آن مرضی است که چون آدمی بدان دچار گردد پای آماس کند تا همچند خبکی شود. مرضی است که پای آدمی مقابل بخبکی میشود و آنرا بعربی داء الفیل خوانند. (برهان). || «وبعضی گویند زحمتی و آزاری است که بسبب زحمت دیگر بهم رسیده باشد مانند غلوله که تا زحمت اول برطرف نشود آن هم برطرف نگردد» (برهان) واین معنی اخیررا امروز گرمان گویند. ورشیدی گوید: پاغر، بضم غین، پیلپا، چه غر، گره وورم است.. . واین مختار جهانگیری است و سامانی گوید پاغر (بفتح غین) مخفف پای غر لغتی است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا وغر بمعنی جاعل و کننده ومعنی ترکیبی کنندهٔ پا است وچون پا دراین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز و این خالی از تکلف نیست و صواب آنست که جهانگیری گفته ازروی اعراب و تحقیق معنی. » (فرهنگ رشیدی)

پاغره. [غُ رَ] رجوع به پاغُر شود.

پاغند. [غُ]. پنبهٔ زده باشد که بریسند یعنی محلوج. (فرهنگ اسدی). پاغُنده. کلوچ. گلوله پنبهٔ حلاجی کرده. (جهانگیری). (برهان.) و رجوع به پاغنده شود.

پاغنده. [ُغ دَ][غَ دَ] پنبهٔ برپیچیده بود که زنان ریسند (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی). کلوچ پنبه. آن پنبه که حلاج گرد کرده باشد. (نسخه از فرهنگ اسدی). پنبهٔ گلوله کرده بود (نسخهٔ ازفرهنگ اسدی). آن پنبهٔ پیچیده بود که حلاج گرد کرده بود عمدا. (حاشیه نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی متعلق به آقای نخجوانی). گلوله پنبهٔ حلاجی کرده. (فرهنگ جهانگیری). (رشیدی). (برهان) پنبهٔ زده باشد که گرد پیچیده باشند و گلوله نیز گویند. (از فرهنگی خطی). کلوچ. پاغُند. گلوله. آغنده. (صحاح الفرس):

کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سرو این ریش چو پاغندهٔ حلاج.

ابوالعباس.

جهان شده فرتوت چو پاغنده و سد کیس
کنون گشت سیه موی وعروسی شد جمّاش.

(بوشعیب).

کردم اندر جهان چو پنبهٔ سرخ
هجو آن سینهٔ چو پاغنده.

سوزنی.

همچو منصور تو بردار بکن (٢) ناطقه را
چون زنان چند براین پنبهٔ پاغنده زنی.

مولوی.

تا وقت شام بیوه زن پنج شویه را
پاغنده بر کنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوزه دیدهٔ خصمت سفید دل
وز بار دل شکسته دل نیست پرورش (کذا)(٣)

بدر جاجرمی. (ازفرهنگ جهانگیری). ضریبه، پلیتهٔ دسته کرده از پشم و پاغنده که بریسند. (منتهی الارب). تعمیت، پاغنده، ساختن پشم وصوف را بهر رشتن (منتهی الارب). توشیع، پاغنده ساختن پنبه را (منتهی الارب). عرناس، جای باغندهٔ پنبه زنان. || پاغند و باغند و باغنده و پاغنده بمعنی مطلق گلوله است از هرچه باشد.

پاغوش زدن. [زَ دَ]غوطه‌خوردن:

بود زودا که آئی نیك خاموش
چو مرغابی زنی درخاك پاغوش.

رودکی.

چون شاهدی دیگر یافت نشد این صورت و معنی آن محتاج بتأیید است.

پافزار. [ِف] پاافزار. پوزار. پای افزار. کفش:

دست انعام بر سرش میدار
ورنه ترتیب پافزار کند.

کمال الدین اسمعیل.

چرخ گردون چیست بارای تو دود مشعله
ربع مسکون چیست درپای تو گرد پافزار.

امیر خسرو.

و رجوع به پا افزار شود.

پافس. [فُ] (٤). شهر قدیم جزیرهٔ قبرس و این شهر بواسطهٔ معبد(ونوس) که بدانجاست. شهرت یافته است.

پافشاری. [فِ] پایداری. ایستادگی. مقاومت. ثبات. استقامت. استواری. پابرجائی. پای برجائی. ثبات قدم. اصرار. ابرام. و بامصدر کردن صرف شود.

پافشردن. [ِف شُ دَ]استقامت کردن. پافشاری کردن. اصرار، لجاج، ابرام. پای فشردن. پای افشردن. پای افشاری. ایستادگی. پایداری. پائیدن. پای داشتن. ثبات قدم. **مثل:** پافشردی بُردی، استقامت سبب نیل بمقصود است.

پافلاگنی. [گُ] (٥) ازچترپتی‌های ده گانهٔ آسیای صغیر که ازمشرق بچترپتی کاپادُس و از شمال ببحر اسود محدود و پایتخت آن «سینُپ» بود. این کشور از رود (هالیس) سفلی مشروب میشد و مردم آن ببلادت و خشونت معروف بودند.

پافوس. محلی بجزیرهٔ قبرس که اکنون بافو گویند. (قاموس مقدس). رجوع به پافس شود.

پاقلات. [؟] دیهی است در یك فرسنگی شمال و مشرق اشکنان.

پاقلعه. [قَ عَ] دیهی است در کمتر از چهار فرسنگی شمال و مشرق چارك. || موضعی به کنار راه همدان و کرمانشاه میان هاشم آباد و آهنگران در(٥١٢٥٠٠) گزی طهران. || محلتی باصفهان.

پاقو. منزل عطارد. || منزل بهرام. || نام مبارز. || اسم موضع. (اوبهی و فرهنگی خطی) وشاید مصحف پاتو باشد. رجوع به پاتو شود.

پاك. طاهر. طاهرة. طهور. نمازی. طیّب. طیّبة. نقیّ. نقیّة. زکیّ. بی آلایش. مُطیَّب. مُطَهَّر. مُنقَّح. پاکیزه. نظیف. نظیفة. مهذّب. مهذّبة. نزه. نَزِهة. نزیه. نزیهة: مُنَزَّه. مقابل: پلید. ناپاك. شوخ. شوخگن. نجس. رجس.

اگر شوخ برجامهٔ من بود
چه شد چو دلم هست ازطمع پاك.

خسروی.

بیفکنی خورش پاك را زبی اصلی
بیا کنی زپلیدی ماهیان تو گزار. (٦)

بهرامی.

بگویش که من نامهٔ نغز ناك
فراز آوریدستم از مغز پاك.

بوشکور.

بدو داد هوش و دل وجان پاك
پراکند برتارك خویش خاك.

فردوسی.

باندیشهٔ پاك دل را بشست
فراوان زهر گونهٔ چاره جست.

فردوسی.

پزشك خردمند را داد و گفت
که با رأی پاکت خرد باد جفت.

فردوسی.

فراوان بدو آفرین کرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت.

فردوسی.

همه تن بشستش بدان آب پاك
بکردار خورشید شد تابناك.

فردوسی.

---

(١) Eléphantiasis des Arabes

(٢) ن. ل. مکن. (٣) ن. ل. وزتاب دل شکسته دل پست پرورش.

(٤) paphos.

(٥) Paphlagonie.

(٦) ن. ل. چو ماکیان تو گزار.

بدوزخ مبر کودکان را ببای
که دانا نخواند ترا پاک رای .
فردوسی .

خروشی برآمد که ای شهریار
بآهن تن پاک رنجه مدار .
فردوسی .

کنون آن، بخون اندرون غرقه گشت
کفن برتن پاک او خرقه گشت .
فردوسی .

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی پاک خوان از در مهترش .
فردوسی .

همه راه را پاک کرده چو دست
در ودشت چون جایگاه نشست .
فردوسی .

ترا داد این کشور ومرز پاک
مخور غم که گشتی از اندوه پاک .
فردوسی .

سرنامه گفت [خسروپرویز] آفرین مهان
برآن بادکو پاک دارد نهان .
فردوسی .

بدانست شیروی کایرانیان
کرا برگزیدند پاک از میان .
فردوسی .

زین دادگری باشی وزین حق بشناسی
پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی .
منوچهری .

گوشت بآغاز گرچه از خون خیزد
پاک بود گوشت و پلید بود خون .
ناصرخسرو .

یک مثل بشنو بفضل مستعین
پاک چون ماه معین از بومعین .
ناصرخسرو .

||خالی . فارغ . تهی . پرداخته . پردخته. ممحو. سترده :
این خانه پاک ودیگر پاک . سوزنی .

تن سلم از آن کین کنون خاک شد
هم از تور روی زمین پاک شد .
فردوسی .

زن و اژدها هردو درخاک به
جهان پاک ازاین هردوناپاک به.
فردوسی .

مگر کز بدان پاک گردد جهان
بدادو دهش من ببندم میان .
فردوسی .

بارّه مراورا بدونیم کرد
جهانرا ازو پاک وبی‌بیم کرد.
فردوسی .

زدشمن جهان پاک من کرده‌ام
بسی دردوسختی که من خورده‌ام.
فردوسی .

سندو هند از بت پرستان کرد پاک
رفت ازاینسو تا بدریای روان .
فرخی .

از آهو سخن پاک و پردخته گوی
ترازو خرد ساز و بر سخته گوی .
اسدی .

جهان زیر فرمان ضحاک شد
زهرنامهٔ نام جم پاک شد .
اسدی .

غلامان وپیادگان باره‌ها و برجها پاک کردند از غوریان . ابوالفضل بیهقی .
وبعضی را بکوه قاف انداختند وروی زمین را از پریان پاک کردند . قصص الانبیاء .

|| روشن . رخشان . درخشان :

نیاسود تیره شب وپاک روز
همی راند تابش کوه اسپروز .
فردوسی .

شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده برخاست ازتیره خاک.
فردوسی .

همه شب بنالید تا روز پاک
ازآن دردچون مار پیچان بخاک.
فردوسی .

از آنگه که یزدان جهان آفرید
تن تیره وپاک جان آفرید .
فردوسی .

سرانجام کاین مهر رخشان پاک
زگردون فروشد بتاریک خاک .
فردوسی .

همه شب همی راند تاروز پاک
سپیده گریبان شب کرد چاک .
فردوسی.

طبع اوچون هواست روشن وپاک
روشن و پاک بی بهانه هواست .
فرخی .

شبی بد زمهتاب چون روز پاک
زصد میل پیدا بلند از مغاک.
اسدی .

شب تیره بی آتش تابناک
بدی روشن آن خانه چون روزپاک.
اسدی .

همی گم گردد از دیدار من راه
بروز پاک خورشید و بشب ماه.
ویس ورامین .

چو روز پاک برمن تیره گون گشت
شبم از تیرگی بنگر که چون گشت.
ویس ورامین.

زدریا دود رنگ ابری برآمد
بروز پاک ناگه شب درآمد.
ویس ورامین

بروز پاک جام نوش گیرم
بشب معشوق درآغوش گیرم.
ویس ورامین.

|| شفاف . که کثیف نباشد :

از بسی گشتن بحال از حال شد یاقوت پاک
پیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود .
غضائری .

بربناگوش توای پاکتر از دریتیم
سنبل تازه همی روید ازصفحهٔ سیم. فرخی.

گرسخن گوید توگوش همی دار بدو
تاسخنها شنوی پاکتر از دریتیم . فرخی.

|| ساده وبی آمیزش . صافی . خالص . بی غلّ. بی غشّ. بی آمیغ. ویژه. محض. بحت. خلّص. ممحوض. ممحوضه. لُبّ. لباب. راوک. راوق: [زهره دلالت دارد بر]سپیدی پاک. التفهیم :

زمینش بکردند از زر پاک
همه هیزمش عود وعنبرش خاک . فردوسی.

با جامهٔ زرّی زرد چون شنبلید
بارزمه سیمی پاک چون نسترن . فرخی.

چه پاک پاکتر آید زرطلا زگداز .
ابن یمین.

|| که حائض نیست. که دشتان نبود. که در طهراست. || تنک. رَقیق. ||بی سلاح. بی اسلحه : جامهٔ پاک ، جامهٔ کشوری وبزم. جامهٔ غیر جنگلی ، مقابل سلاح :

چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار .
[یعنی بکردیه خواهر بهرام چوبین]
که خون برادر بیاد آورد
بترسم که کارت بیاد آورد
توباجامهٔ پاک برتخت زر
ورا هرزمان برتو باشد گذر .
فردوسی .

||عفیف .عفیفه. معصوم. بی گناه. پاکدامن: غیر آنست که خودرا پاک نگاه داری تا حق تعالی زن و فرزند ترا پاک نگاه دارد. فیه مافیه .

بکشتش همه پاک مردان من
سرافراز ترکان و گردان من .
دقیقی .

چو ایران نباشد تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد .
فردوسی.

بدو [بضحاک] گفت [ابلیس] اگر شاهرا درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم .
فردوسی .

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا
چنین است با پاک و با پارسا .
فردوسی.

چوبرخسروی تخت بنشست شاد[یزدگرد]
کلاه بزرگی بسر برنهاد
چنین گفت کز دورچرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست
خور و خوشه وبرج ماهی مراست .
فردوسی .

چنین شاد بودم ز پیوند تو
بدین پرهنر پاك فرزند تو
که مهتر نباشد زفرزند خویش
زبوم وبروپاك پیوند خویش .
فردوسی خطاب خسرو بقیصر.

زن پاك را بهتر از شوی نیست .
فردوسی.

کجا نامور دختر خوبروی
بپرده درون پاك بی گفت و گوی
پرستنده کردیش برپیش خویش . . . .
فردوسی .

از ایران وتوران و هندوستان
همان ترك تا روم و جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تواز پاك مادر نزاد .
فردوسی .

سه خواهر زیك مادر ویك پدر
پریچهره وپاك و خسرو گهر .
فردوسی .

پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
چه گوید بدان دخت پاك جوان .
فردوسی .

یکی پاك دستور پیشش [پیش سلطان محمود] بپای
بداد و بدین شاهرا رهنمای .
فردوسی .

زرستم چو بشنید بهمن برفت
همیراند با موبد پاك تفت .
فردوسی.

مراورا یکی پاك دستور بود [تهمورث را]
که رأیش ز کردار بد دوربود .
فردوسی.

که اورا یکی پاك دستور بود [انوشیروانرا]
که بیدار دل بود وگنجور بود .
فردوسی .

یکی پاسخ نامه بنوشت وگفت
که باجان پاکان خرد باد جفت .
فردوسی .

همی گفت هر کس که این پاك زن
سخنگوی و روشندل و رأی زن
تو گوئی که گفتارش از دفتر است
بدانش زجاماسپ نامی تر است .
فردوسی .

اگرچه ویس بی آهو وپاك است
مرا زین روی دل اندیشه ناك است .
ویس ورامین.

از آن پاکتر نیست کس درجهان
که هست اوسوی متهم متهم .
ناصرخسرو .

صحبت پاك نیابد جز پاك . جامی .

پاك نگردد زن بد جز بخاك .
ناصرخسرو .

پاك باید که پاك را بیند . سنائی .

تو پاك باش ومدار ای برادر از کس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ. سعدی.

|| حلال : بخورید این نعمتهای پاك که شما را روزی کرده است . قصص الأنبیاء .

کسی کو برادر فروشد بخاك
سزد گر نخوانندش از آب پاك .
فردوسی .

بود بیگمان پاك فرزند من
ز تخم و بر ویال و پیوند من .
فردوسی.

|| بی غرض . بی کینه . بی تزویر . بی غل وغش . وامثال آن :

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك رواست
بد مر آنرا که دل وجامه پلیداست و پلشت.
کسائی .

سخنها چو بشنید زو ارنواز
گشاده شدش بردل پاك راز .
فردوسی .

ای بمردی و کف راد ولیعهد علی
وی بانصاف ودل پاك و عدالت چو عمر .
فرخی .

آنرا که حساب پاك است از محاسبه چه باك است. سعدی . || درست . راست : دین پاك(١) دین درست وراست . مذهب پاك ، مذهب درست وراست : و بت پرستی آغاز کردند مگر آنانکه از قوم موسی بنی اسرائیل بودند که بردین پاك بودند . قصص الأنبیاء.

ازین بردل اندیشه وباك نیست
اگر کیش فرزند ما پاك نیست .فردوسی.

چنانکه اودل من شاد کرد شادان باد
زخلق ومذهب پاکش دل محمد و آل .
فرخی .

|| سبحان . قدوس . سبّوح .اقدس.مقدس. (در صفت خدای متعال) : پاکا و منزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در سختی ومشقت بغیرازو . ابوالفضل بیهقی.

بجائیکه تنگ اندر آید سخن
پناهت بجز پاك یزدان مکن . فردوسی .

شنیدی همانا که یزدان پاك
چه دادست مارا درین تیره خاك. فردوسی.

همی رخ بمالید بر تیره خاك
نیایش کنان پیش یزدان پاك . فردوسی .

چو مارا بود یار یزدان پاك
سر دشمنان اندر آریم خاك . فردوسی .

همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاك پروردگار . فردوسی .

سپردم ترا جان ورفتم بخاك
روانرا سپردم بیزدان پاك . فردوسی .

سرنامه گفت از خداوند پاك
بباید که باشیم باترس و باك . فردوسی.

همی گفت کای پاك برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای . فردوسی .

ز شاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاك یزدان درشت .
فردوسی .

چولهراسپ بنشست بر تخت عاج
بسر برنهادآن دل افروز تاج . . .
چنین گفت کز داور داد پاك
پرامید باشید و باترس و باك . فردوسی .

مگریار باشدت یزدان پاك
سرجادوان اندر آری بخاك . فردوسی .

بپویم بفرمان یزدان پاك
برآرم ز ایوان ضحاك خاك . فردوسی .

شب تیره تا بر کشد روزچاك
نیایش کنم پیش یزدان پاك . فردوسی .

بهر کار یزدان پیروز و پاك
بخوان ومداراز کم وبیش باك . فردوسی .

ازو[ازجمشید] پاك یزدان چوشد خشمناك
بدانست وشد شاه با ترس و باك
که آزرده شد پاك یزدان ازوی
بدان درد درمان ندید ایچ روی .
فردوسی.

بیك هفته در پیش یزدان پاك
همی بود گشتاسپ باترس وباك . فردوسی .

بیامد بپیش خداوند پاك
همی گشت پیچان و گریان بخاك . فردوسی.

چو بخشایش پاك یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی .

نترسی همی از جهاندار پاك
ز گردان نبایدترا شرم وباك . فردوسی .

پذیرفتم آن نامه و گنج تو
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاك
برآورده بوم ترا برسماك . فردوسی ، خطاب خسروپرویز در نامه قیصر .

ببر در گرفتش زمانی دراز
همی گفت باداور پاك راز . فردوسی .

سرنامه گفت [خسروپرویز] آفرین مهان
برآن باد کوپاك دارد نهان
بدو نیك داند زیزدان پاك
وزاو دارد اندر جهان ترس و باك .
فردوسی .

|| حسابش راپاك کردن، تفریغ کردن. || کلاً. || یکباره. بالتمام . بالمرّه . تماماً. بتمامی.

(١) Ortodoxie .

تمام . همه . یکسر . یکسره . کاملاً . جملةً . طُرّاً . قاطبةً . بالکل . رمارم . همگی . منکتیراك ... و دیگر برادران وقومش را . . . فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاك بستدند . ابوالفضل بیهقی . و دورباشید از زنان که نعمت پاك بستانند و خانها ویران کنند . ابوالفضل بیهقی . وهنوزده روز بر نیامده است که حصیری آب این کار را پاك بریخت. ابوالفضل بیهقی . فرمودیم تادست وی [بوسهل] از شغل عرض کوتاه کردند و ویرا جایی نشاندند ونعمتی که داشت پاك بستدند . ابوالفضل بیهقی . شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن وسر را پاك بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند وتوبرهٔ پرجوز بر گردن آویز و ببازار بیرون شو . تذکرة الاولیاء عطار . پس از هفت روز گاوان داشت درمرغزار آتش در آمد و همه را پاك بسوخت . قصص الانبیاء .

آن کرنج و شگرش برداشت پاك
واندر آن دستار آن زن بست خاك
این زن ازدکان برون آمد چوباد
پس فلرزنگش بدست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش خاك دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید .
رودکی .

این جهان پاك خواب کردار است
آن شناسد که دلش بیدار است .
رودکی .

خردمند گوید که مرد خرد
بهنگام خویش اندرون بنگرد
شود نیکی افزون چو افزون شود
وز آهوی بد پاك بیرون شود .
ابوشکور .

فالی بکنم ریش ترا یارسول
ریشت بکند ماکان پاك ازاصول .
ابوالحسین خارجی ، از تاریخ سیستان .

فرود آمد آن بیدرفش پلید
سلیحش همه پاك بیرون کشید .
دقیقی .

پرستار باشد ده ودو هزار
همه پاك با طوق و با گوشوار .
فردوسی .

بیرم پی اژدها را ز خاك
بشویم جهان راز ناپاك، پاك .
فردوسی .

ازآن رفتن جندل ورای خویش
سخنها همه پاك بنهاد پیش .
فردوسی .

زافسر سرپیلبان پرنگار
همه پاك باطوق و باگوشوار .
فردوسی .

چوبخت عرب برعجم چیره شد
همی بخت ساسانیان تیره شد . . .
دگر گونه شد چرخ گردون بچهر
از آزادگان پاك ببرید مهر .
فردوسی .

کم وبیش من پاك دردست تست
که روشن روان بادی و تندرست .
فردوسی ،
(خطاب کیخسرو بگودرز).

بیابان همه زیر اودید پاك
روان خون گرم از بر تیره خاك.
فردوسی .

بفرمود تاپاك خوالیگرش
بزندان کشد خوردنیها برش .
فردوسی .

شمارا همه پاك برناوپیر
ستانم زرو خلعت از اردشیر .
فردوسی.

زچیزی که دیدند ازآن رزمگاه
ببخشید پاك آنهمه برسپاه .
فردوسی .

همه پاك برداشت وآمد دمان
بلشکر گه خویشتن شادمان .
فردوسی .

همه پاك پیوستهٔ خسرویم
جزاز نام او درجهان نشنویم .
فردوسی .

گرایدونکه او درپذیرد مرا
ازاین تاختن دست گیرد مرا
من آن بارگه رایکی بنده‌ام
دل از مهتری پاك برکنده‌ام .
فردوسی .

همه بندهٔ خاك پای توایم
همه پاك زنده برای توایم.
فردوسی .

اگر برجهان پاك مهتر شوم
تراهمچو کهتر برادر شوم .
فردوسی .

همه پاك ازین شهر بیرون شوید
بتاریکی اندر بهامون شوید .
فردوسی .

بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده پاك در مشت اوی .
فردوسی .

مهان و کهان پاك برخاستند
زبانها بخوبی بیاراستند .
فردوسی .

براین برنهادند وگشتندباز
همه پاك بردند پیشش نماز .
فردوسی .

عنان پاك بریال اسبان نهید
بدان سان که آید خورید و دهید .
فردوسی .

همه مهر پیران به ترکان براست
بشوید همی شاه ازو پاك دست .
فردوسی .

همه پاك بردند پیشش نماز
که کوتاه شد رنجهای دراز .
فردوسی .

همه گرزهابر کشیدند پاك
یکی ابر بست از بر تیره خاك .
فردوسی.

گراو [افراسیاب] باز باتخت وافسرشود
همه رنج ما پاك بی‌بر شود .
فردوسی .

همه پاك با هدیه و باژو ساو
نه پی بود با او کسی را نه تاو .
فردوسی.

در خانهارا سیه کرد پاك
زکاخ و رواقش برآورد خاك .
فردوسی .

سپه تیغها برکشیدند پاك
برآمد شب تیره از دشت خاك .
فردوسی .

مرا چون خروش تو آمد بگوش
همه زهرگیتی شدم پاك نوش .
فردوسی.

مراورا همه پاك فرمان برید
زگفتار گودرز بر مگذرید .
فردوسی.

وازآنجایگه رفت [رستم] چون پیل‌مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست . . .
همه میمنه پاك برهم درید
بسی ترگ و سربدکه شد ناپدید .
فردوسی.

اگر باژ بفرستی از مرز خویش
ببینی سرمایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم
که از نعل پیدا نبینی تو بوم . . .
همه بومتان پاك ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم .
فردوسی،
[از نامهٔ قیصر بلهراسپ].

حرم تا یمن پاك در دست اوست
بدریای مصر اندرون شست اوست .
فردوسی .

کرا مادر و خواهر و دختر است
همه پاك در دست اسکندراست .
فردوسی.

همه پاك رستم به بهمن سپرد
برنده بگنجور او برشمرد .
فردوسی.

یلان‌را همه پاك دربر گرفت [کیخسرو]
بزاری خروشیدن اندر گرفت .
فردوسی.

کسی کو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود کشته پاك از گناه .
فردوسی .

همه نیزه و تیرشان رهنمون
همه دست‌ها پاك شسته بخون .
فردوسی .

ندانم چه راز است نزد سپهر
بخواهد بریدن زمن [پیران] پاك‌مهر
که یکتن به آید زترکان هزار
همانا که کین دارد این روزگار .
فردوسی .

که گر اژدهارا کنم زیر خاك
بشویم شمارا سر از گرد پاك .
ردوسی .

زمین را بکندن گرفتند پاك
شد آن جای هامون سراسر مغاك .
فردوسی .

بر آن استخوانها نگاریده پاك
نبینی بشهر اندرون گرد و خاك .
فردوسی .

بایوان خراد مهمان شوید
وگر می دهد پاك مستان شوید .
فردوسی .

از آن دژ یکایك توانگر شوید
همه پاك باگنج وافسرشوید .
فردوسی .

بیامد هم اندر زمان خواهرش
همه پاك بر کندموی ازسرش .
فردوسی .

چوشد زو رها زال بوسید خاك
بگفت آن کجا دید و بشنید پاك .
فردوسی .

جهان پاك برمهراو [کیخسرو] گشت‌راست
همی گشت گیتی بدانسان که خواست .
فردوسی .

بزد [سودابه] دست‌و جامه بدرید پاك
بناخن دورخ را همی کرد چاك .
فردوسی .

چنان دان که این گنج ما پشت تست
زمانه کنون پاك در مشت تست .
فردوسی .

چو خورشید برزد سراز کوهسار
سواران توران ببستند بار . . .
همه جنگ را پاك بسته میان
همه دل پراز کین ایرانیان .
فردوسی .

اینك رهی بمژگان راه توپاك رفته
نزدیك تونه مایه نه نیز هیچ سفته .
شاکر .

گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاك
دیو وپری و خلق و دد و دام رمارم .
عنصری .

از بندشبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود ازتنشان پاك بیکبار .
منوچهری .

موی زیر بغلش گشته دراز
وزقفا موی‌پاك فلخوده . طیان .

یا زندم یا کندم ریش پاك
یا دهدم کارد یکی بر کلال .
حکاك .

فکندن بمردی تن‌اندر هلاك
نه‌مردی است کز باد ساری‌است‌پاك .
اسدی .

زبس خشت‌وجوشن که بدرد سپاه
زبس ترگ‌زرین چوتابنده ماه
هوا گفتی ازعکس شد زرپوش
زمین سیم‌شد پاك وآمد بجوش .
اسدی .

جهان بامن ارپاك دشمن بود
از آن به که این دشمن من بود .
اسدی .

بجنگ شما خود نباید کسم
که من باشماپاك تنهابسم .
اسدی .

بدآگه که درهر جزیره چه چیز
زبان همه پاك دانست نیز .
اسدی .

نهان کرده ها برکشید از مغاك
بگرشاسپ وایرانیان دادپاك .
اسدی .

فلك وآتش واختر تابناك
همه درهوا اند استاده پاك .
اسدی .

توای خفته از خواب بیدار گرد
که شد پاك عمرت بخواب وبخورد .
اسدی .

درفش وبنه پاك بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند .
اسدی .

دل و مغز سالار کردند چاك
گروهانش را سر بریدند پاك .
اسدی .

جهان چاره سازی است بی‌ترس و باك
بجان بردن ماست بی‌خوف پاك .
اسدی .

زچرخ روان تا بر تیره خاك
چه و چون گیتی بدانسته پاك .
اسدی .

تو چون طبلی که بانگت سهمناك است
ولیکن در میانت بادپاکست .
ویس ورامین .

بس خون کسان که چرخ بی‌باك بریخت
بس گل که برآمد از گل وپاك بریخت
برحسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچهٔ ناشکفته برخاك بریخت .
خیام .

که آن داستانها دروغست پاك
دوصد زآن نیرزد بیك مشت خاك .
یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی .

بیامد همانگاه داننده مرد
زن و گله را پاك در پیش کرد .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

همه بگذشت برتو پاك چو باد
مال وملك وتن درست و شباب .
ناصرخسرو .

داراکه هزاران خدم وخیل‌وحشم داشت
بگذاشت همه پاك و بشد با تن تنها
ناصرخسرو .

بخواندم پاك توقیعات کسری
بخواندم عهد کیکاوس و نوذر .
ناصرخسرو .

حسن وبوی ورنگ بود اعراض من
پاك بفکند آن عرضها جوهرم .
ناصرخسرو .

مال تو عمر بود و بخوردی پاك
آن‌را به بی‌فساری و ملعونی .
ناصرخسرو .

اینهمه گر فعل خدایست پاك
سوی شما حجت ما برشماست .
ناصرخسرو .

روز پرنور و بهاء است ولیکن پس روز
شب تیره ببرد پاك همه نور و بهاش .
ناصرخسرو .

خویشان تو اند جانور پاك
زیرا که تو زندهٔ چو ایشان .
ناصرخسرو .

زین است تراکیب نبات و حیوان پاك
بی‌حاصل‌همچون پدر خویش وچومادر .
ناصرخسرو .

ساقط شداست قوت من پاك اگرنه من
بررفتمی ز روزن این سمج با هبا .
مسعودسعد .

برگ اجل از شاخ امل پاك فروریخت
تا شاخ علومت عمل آوردچنین‌بار .
سنائی .

کیسهٔ سیم وزرت پاك بباید پرداخت
زین طمعها که تو از سیم بران میداری .
حافظ .

هرچه بدهی بکسی باز مجو
دل زاندیشهٔ آن پاك بشو .
جامی .

غم عشق آمد وغمهای دگر پاك ببرد
سوزنی باید کزپای برآرد خاری . سعدی .

|| خوش . بخت پاك ، بخت خوش :
چو درشاهی به بخت پاك بنشست
ره بیداد بر گیتی فرو بست .
ویس‌ورامین .

|| پاك بودن ، طاهربودن . درحال طهر بودن . طهارت داشتن :

اگر شوخ گیرد همه جای من
چه باشد دلم از طمع هست پاک .
خسروی .

|| درقاعده نبودن. حائض نبودن. بی نماز نبودن . || پاک و پاکیزه ، از اتباع . || پاک وپوست کنده ، کنایه‌ازصریح وروشن و بی کنایه است . بی‌پرده . بی‌رودربایستی : پاک و پوست کنده بشما بگویم . || پاک خواندن ، تقدیس کردن . || پاک نبودن ، حایض بودن . || سینه پاک کردن ، سینه روشن کردن . اخلاط بیرون کردن باسرفه از سینه . || پاکش انداز ، یعنی تمامش انداز ، ای‌حریف را بخوب وجه زیر کن . (غیاث اللغات) . || پاکان خطهٔ اول ، کنایه از ملائکه و کروبیان وحاملان عرش معلی باشد . (برهان) وبرای کلمات مرکبهٔ ذیل : پاکدرون . پاکدل . پاک چشم . پاک دست . پاک نسب . پاکباز . دست پاک . دست و دل پاک . پاک جیب . چشم پاک . ناپاک . پاکجان . پاکدین . پاکرو. پاک‌نهاد . پاک بین .پاک سرشت. پاکنویس. پاک‌سیرت . پاک‌تن. پاکدامن . پاکبازی . پاک طینت . پاک جامه . پاک فطرت و نظایر آنها بردیف خود کلمات رجوع شود .

پاک. (۱) یاعیدپاک . عیدفصح . باغوث. پاسکا . عید بزرگ یهود که هر سال در چهاردهمین روز از نخستین ماه قمری بیاد خروج قوم بنی اسرائیل از مصر بر پا میدارند و در چهاردهمین روز از دومین ماه قمری هرسال‌نیز یهودان‌جشن‌پاک را بنام (دومین‌پاک)(۲)می گیرند تابیماران یا مسافرانی که‌درنخستین پاک نتوانسته‌اند دراورشلیم‌حضوریابنداز‌آن‌برخوردارشوند. عیدفطیر.|| عیداحیای‌مسیح. عیدفصح‌نصارا. یکی ازاعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال بیادبرخاستن مسیح از میان مردگان کنند . باعوث .

پاک . (۳) جزیرهٔ از جزایر پلی‌نزی که ازشرقی ترین اراضی اقیانوسیه‌است . این جزیره بمساحت ۱۱۸ هزار گزمربع ودارای ۲۵۰ تن‌مردم است وچون در روز عید پاک سال ۱۷۲۲ (۱۱۳۴ قمری) کشف شده است بدو نام پاک داده‌اند . کاشف آن[رُ گ ـِ گ وِ ن]استونام‌اصلی و حقیقی‌این‌جزیره‌راپانوئی‌است. ساکنین‌این جزیره ازحیث رنگ تیرهٔ پوست از سایر اهالی پلی‌نزی ممتازند وبسفالگری‌اشتغال دارندونوعی‌از‌خطهیروگلیفی(خط وحوش) برروی چوب نویسند. از اجداد این مردم تندیسه‌های نیمه تمام بزرگ درآن جزیره برجای است .



تندیسه های جزیرهٔ پاک .

پاکا ! قدوسا ! سبوحا ! (در مناجات با باری‌تعالی) : وایندعا میگفت : سبحان‌من یرانی‌ویسمع کلامی‌ویعرف مکانی ویرزقنی ولاینسانی . یعنی پاکا که مرامی‌بینی و کلام مرا میشنوی . قصص‌الانبیاء .

پاکا . [ک ک](کاردینال بارتلمی...)(٤) مولد او بشهر بنوان در ۱۷۵۶ (۱۱۶۹ قمری) و وفات در ۱۸٤۲ (۱۲۵۷قمری). وی وزیر پی ششم و حامی اقاذیمیای باستانشناسی روم‌بسال ۱۸۰۸ میلادی بود.

پاکات . جمع عامیانهٔ عربی از کلمهٔ پاکت فرانسوی .رجوع به پاکت شود.

پاکار . پایکار . کسی راگویند که چون تحصیلداری بجای بیاید او زر از مردم تحصیل کند وبتحصیلدار دهد . (برهان) . شخصی که در شهرها وده‌ها جای مردم به محصلان‌وارباب‌طلب‌دیوانی‌نماید.(رشیدی). کارگذار . عَریف . || پیرمرد برزن‌وده. ||آنکه مستراح را جاروب کند . کناس. (رشیدی) . (برهان). || خدمتکار. پادو. چاکر. نوکر. خادم : قبیل، پاکاریا رئیس قوم . (منتهی الارب) .

پاکاری . عمل پاکار .

پاکان . (۵) میوه خوردنی شبیه بزیتون که درخت آنرا پاکانیه گویند وآن‌درختی بزرگ است از فصیلهٔ ژوکلانداسه که در نقاط‌خنک ومرطوب مشرق اتازونی روید.

پاکانیه . [یِ](٦) درخت که پاکان میوه آنست .

پاک اصل. [اَ] پاک نژاد .پاک گوهر. که‌گوهری پاک دارد :

ای‌نیکنام‌ای‌نیکخوی ای‌نیکدل‌ای‌نیکروی
ای‌پاک‌اصل‌ای‌پاک‌رای‌ای‌پاک‌طبع‌ای‌پاکدین.
فرخی .

پاک اعتقاد . [اِ تِ] که اعتقادی درست دارد . که عقیدتی راست دارد .

پاک اندرون . [اَ دَ] پاک نهاد . پارسا . پاک اعتقاد . که باطنی پاک دارد :

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد زسوز جگر یاربی .
سعدی .

پاک اندیش . [اَ] آنکه اندیشهٔ پاک دارد . که سوء نیت ندارد .

پاک اندیشه . [اَ شَ] که اندیشهٔ پاک دارد . که نیت بد ندارد .

پاک باز . مقامری که هرچه دارد بازد . آنکه هرچه دارد بازد :

ورهمی‌چون‌عشق‌خواهی‌عقل خودراپاکباز
نصفشی پرکن بدان پیر دوالك بازده .
سنائی .

|| آنکه‌دربازی دَغل‌نکند . مراقب‌حریف:

نقش فلك چومی نگری پاکباز شو
زیرا که مهره دزد حریفی است بس دغا .
سراج‌الدین قمری .

|| زاهد ، مجرد . تارك دنیا:

تمنی کند عارف پاکباز
بدریوزه ازخویشتن ترك‌آز .
سعدی .

|| عاشقیکه بنظر پاک بمعشوق نگرد . عاشق پاک نظر . که عشق او مشوب بشهوت نیست :

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم وصاحب نظر .
بوستان .

جوانی پاک بازو پاک رو بود
که باپاکیزه روئی درگروبود.
گلستان .

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی‌آن دو یار پاک و پاکباز.
مولوی .

از یمن‌عشق ودولت رندان پاکباز
پیوسته صدرمصطبها بودمسکنم.
حافظ .

پاکبازی . عمل آنکس که هرچه دارد درقمار وعشق‌ویادرهواه‌ای دیگر دهد و از ناداشت نیندیشد :

پاکبازی دوست داری درسخا بادوستان
بردل صافی زنی چون پیرصافی بامرید.
سوزنی .

عشق ومستوری زهم دورندوراه پاکبازی
آنکسی‌آسان‌رودکاین‌شیشه‌دربارش‌نباشد.
اوحدی .

|| عشق‌پاک. عشقی که بشائبهٔ هوای نفس مشوب‌نباشد.|| پاکبازی کردن، پاک‌باختن :

جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخیئی
در هوای مهرجانان پاکبازی کن بباز.
سنائی .

پاک بوم . کشور پاک . خطه پاک .
|| پاک نهاد :

---

(۱) Pâques یا Pâque . یونانی paskha لاتینی Pascha (۲) Seconde paques .
(۳) Pâques . (٤) Pacca (Cardinal Barthélemy) . (۵) Pacane. (٦) Pacanier.

گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخنگوی و بادانش و پاک بوم .
فردوسی .

پاک بین . آنکه نظری پاک دارد. آنکه عمل کسان را حمل بصحّت کند .
کدورت از دل حافظ ببردصحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک بینان بین .
حافظ .

پاک بینی . پاک نظری .

پاک پیوند . [پَ وَ] پاک اصل . پاک نژاد :
بدختر چنین گفت پس شهریار
که ای پاک پیوند به‌روزگار . فردوسی.

پاکت. [کَ] (ازاصل فرانسوی پاکه(۱)، بسته) ودرفارسی محفظهٔ ازکاغذ نامه‌را (۲).

پاکتاکن وانتا . [کُ] (۳) نام لاطینی عهد پادشاه لهستان پس ازانتخاب بانجبای آن مملکت .

پاک تر . [تَ] اطهر . منزه‌تر ، نظیف تر ، پاکیزه‌تر . از کی . اقدس. صافی‌تر: گردانید اورا بپاکی فاضلترقریش ازروی حسب . . . . . وپاکترقریش ازروی‌فرع .
ابوالفضل بیهقی .

پاک تراش کردن . [تَ کَ دَ] درباغبانی، پاک تراشیدن شاخهای درختان باغ . || در حلاّقی ، پاکتراشیدن ریش چنانکه‌بن مویهابرجای باز نماند .||دوباره تراشیدن موی .

پاکت فدرال. [ف ِ د] (٤) قانون‌اساسی سویس .

پاکت قونقری . [ ] (ده . . .) دهی درپایان بلوك قونقری است .

پاک تل . [تُ] (٥) رودی خرد ازآب راهه های هرمُس در لیدیا . وپاکتل شهر سارد را مشروب میساخت و گویند این‌آب راهه پرك های زربا خود میآورد وثروت مشهور کرزوس از این رود آوردها بود. این رود از کوههای تُ مُ لوس جاری بود و بخلیج ازمیر میریخت . || در تداول اروپائیان معاصر ، منبع سرشار ثروت .

پاک تن . [تَ] پاکیزه تن . پاک‌بدن. || پارسا . عفیف . مقابل . پاکجامه . ناپاکتن :
که‌اوهست رویین تن ورزم زن
فرایزدی دارد آن پاک تن .
فردوسی .
چنان پاک تن بود وروشن روان
که بودی براو آشکارانهان . دقیقی .
چونستورگر دنکش پاک‌تن
چونوش آذرآن پهلو رزم زن .
دقیقی .

زن پاکتن را بآلودگی
برد نام ویازد به‌بیهودگی . فردوسی .
یکی مجلس آراست [کیخسرو] باپیلتن
ردو موبدو خسرو پاک تن
فراوان سخن راند از افراسیاب
زدرد دل خویش وزرنج باب.
فردوسی .
زمن پاک تن دختر من‌بخواه
بدارش بآرام درپیشگاه .
فردوسی .
چنین گفت کین پاکتن چهرزاد
زگیتی فراوان نبودست شاد .
فردوسی .
توتا زادی از مادر پاکتن
سپر کرده پیشم تن خویشتن .
فردوسی .
همی گفت اگر نوذر پاک تن
نکشتی پی و بیخ من برچمن.
فردوسی .
سخن گوی و روشندل وپاک تن
سزای ستودن بهر انجمن .
فردوسی .
|| نیکو اندام . نیك اندام . نیکچهر:
جوانی برآراست [ابلیس] از خویشتن
سخنگوی وبینا دل وپاك تن .
فردوسی .

پاک‌تنی . [تَ] پاکیزه تنی .پارسائی . عفت .

پاکج . [کَ] کج پای . که پای او کج باشد .

پاکجامگی . [مَ] . پارسائی .

پاکجامه . [مَ] . عفیف . پارسا : [مردم گرگان] مردمانی اند درشت‌صورت وجنگی و پاك جامه و با مروت و میهمان دار . حدود العالم . و مردمان این شهر [شهر حمص] پاك جامه وبا مروت و نیکو رویند . حدودالعالم .

پاک جان . پاکدرون .پاک باطن :
شیخ راگفتا بگوای پاک جان
تاجوانمردی چه‌باشد در جهان .
عطار .
|| جان ِ پاك :
خداوند مارا زکس بیم نیست
مگر زآفرینندهٔ پاك جان .
فرخی .

پاکجانی . پاکدرونی . پاك باطنی .

پاک جفت . [جُ] جفت پارسا . جفت عفیف . جفت پاك . که بشوی یازن‌خویش خیانت نورزد .

پاک جیب . [جَ] عفیف . معصوم . عفیفه . معصومه :
زانکه عادت کرده بود آن پاك جیب
درهزیمت رخت بردن سوی غیب. مولوی .

پاک‌چشم. [چَ] که به ریبت درنامحرمان ومحارم دیگران نبیند .

پاک‌چشمی . [چَ] صفت پاك چشم .

پاک چهر . [چِ] روی پاك . چهرهٔ پاك . چهرنیك :
ندانم بایران گراید بمهر
واگر سوی توران کند پاك چهر .
فردوسی .
بدو گفت زال ای خداوندمهر
چو اکنون نمودی بما پاك چهر .
فردوسی .
|| دارای چهرپاك .

پاک چی ی ُلی . [یُ] (لوکا...)(٦) محاسب ایتالیائی . مولد او به تُسکان بسال ١٤٤٥ او را کتابی است درحساب وجبر.

پاک حساب . [حِ] که در محاسبه‌پاك ودرست است .

پاکخو . پاکیزه‌خو . پاکخوی :
مهتر پاکخوی پاك سیر
خواجه سید عمید ابن زیاد . فرخی.

پاکخواندن . [خادَ] تقدیس .

پاک خون . پاك گهر. پاکنژاد .

پاکخوی. کهُ خلقی منزّه‌دارد. پاکیزه‌خو.

پاکداد . عادل :
چنین گفت کز داور پاك داد
دل ما پراز ترس وامید باد . فردوسی.
که بر گردد از رزم امروز شاد
که داند چنین جز تو ای پاك داد.
فردوسی .

پاکدامن . [مَ] عفیف . عفیفه. باعفاف. پاك . خشك دامن . پاکجامه :
یکی پاکدامن که آهسته‌تر
نکوتر بدیدار و شایسته‌تر .
فردوسی .
زن پاکدامن به پرسنده گفت
که شویست وهم کودك اندرنهفت .
فردوسی .
جوان گفت وآن پاکدامن شنید
زگفتار او خامشی بر گزید .
فردوسی .
سوی کردیه نامهٔ بدجدا
که ای پاکدامن زن پارسا .
فردوسی .
پاکدامن چون زید بیچارهٔ
اوفتاده تاگریبان در وحل .
گلستان .
در حق من بدرد کشی ظنّ بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم .
حافظ .

---

(١) Paquet . (٢) Enveloppe . (٣) pacta conventa . (٤) Pacte Fédérale . (٥) pactole .
(٦) paccioli (luca . . .) .

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کان پاک پاکدامن بهرزیارت آمد.
حافظ.

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را.
حافظ.

پاکدامنی. [م َ] عفت (ربنجنی). عِفاف. پاکی.

پاک درون. [د َ] پاک باطن. پاک جان.

پاکدرونی. [د َ] پاک‌باطنی. پاکجانی.

پاکدست. [د َ] درستکار. باصحت عمل. مقابل ناپاکدست. (فردوسی):

نبیرهٔ جهاندار هوشنگ هست
همان راد وبینا دل وپاکدست.
فردوسی.

گشاده زبان و دل‌وپاکدست
پرستندهٔ شاه ویزدان پرست.
فردوسی.

سر بسر دعویست مرد امر ومعنی دار کو
تیز بینی پاکدستی رهبری‌غمخوار کو.
سنائی.

پاکدستی. [د َ] درستکاری. صحت عمل.

پاکدل. [د ِ] آنکه در دل حیله ومکر ندارد. آنکه کینه وحسد ندارد. پاک‌قلب. صاحب قلب سلیم. مخلص. ناصح الجیب. مقابل ناپاکدل. (فردوسی):

چنین گفت کز دین پرستان ما
هم از پاکدل زیر دستان ما.
فردوسی.

که قیدافهٔ پاکدل را بگوی
که جز راستی در زمانه مجوی.
فردوسی.

اگر شاه دیدی اگر زیر دست
وگر پاکدل مرد یزدان پرست.
فردوسی.

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
بدان مهتر پاکدل‌خوب‌چهر.
فردوسی.

وزان پس چنین گفت با مؤبدان
که ای پرهنر پاکدل بخردان.
فردوسی.

چو دربارگه رفت بنشاندند
یکی پاکدل مرد را خواندند.
فردوسی.

بشد پاکدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود.
فردوسی.

برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاکدل مهتر راز جوی.
فردوسی.

وزان پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده وپاکدل موبدان.
فردوسی.

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای پاکدل موبد رازدار.
فردوسی.

چنین گفت با موبدان و ردان
که ای پاکدل نامور بخردان.
فردوسی.

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر
که ننمود هرگز بما بخت چهر.
فردوسی.

چو بشنید گفتار آن بخردان
پسندیده وپاکدل موبدان.
فردوسی.

که ای شاه کند آوران و ردان
فراوان ترا پاکدل موبدان.
فردوسی.

بایوان ببردند از آن تنگ جای
بدستوری پاکدل رهنمای.
فردوسی.

سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که ای پاکدل مهتر راستگوی.
فردوسی.

چو بهرام آذر مهان آن شنید
که آن پاکدل مردشد ناپدید.
فردوسی.

بکشتند هشتاد از آن موبدان
پرستنده و پاکدل بخردان.
فردوسی.

گرفتند یاران بروآفرین
که ای پاکدل خسرو پاکدین.
فردوسی.

منوچهر فرمود تا برنشست
مران پاکدل مرد یزدان پرست.
فردوسی.

بجستند از آن انجمن هردوان
یکی پاکدل مرد چیره زبان.
فردوسی.

بجنبیدت آن گوهر بدزجای
بیفکندی آن پاکدل رازپای.
فردوسی.

هرآنکس که داردزپروردگان
زآزاد وزپاکدل بردگان.
فردوسی.

چو دربارگه رفت بنشاندند
یکی پاکدل مرد را خواندند.
فردوسی.

طاعت تودینست آنرا که او
معتقد وپاکدل و پارساست.
فرخی.

شاد باش ای ملک پاکدل پاک‌گهر
کامران ای ملک نیکخوی نیک‌خصال.
فرخی.

پاکدل را زیان بتن نرسد
وررسد جز به پیرهن نرسد.
اوحدی.

جام می گیرم واز اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم.
حافظ.

پاکدلی. [د ِ] بی غلّ وبی‌غشی آن. پاک درونی.

پاکدوزی. دوختن طرف وکنارجامه تا ریش نشود. || پاکدوزی دودرزه پاک دوزی کنار جامه بقصد ریش نشدن دوبار یکی از زیر ویکی‌ازروی. کف.

پاکدیدگی. [د َ] چگونگی آنکه پاکدیده‌است. پاک چشمی.

پاکدیده. [د َ] پاک چشم. که به ریبت درمحارم دیگران نبیند.

پاکُدی یر. [ک ُ ی ِ] (١) کرسی‌لوار بدامنهٔ کوه مادِلن‌دارای (١٩٣٦) سکنه.

پاک دین. صاحب دین پاک. آنکس که اعتقادپاک‌دارد. راست‌دین. فرهودی. (برهان). حنیف(٢). مقابل ناپاکدین. وبد دین: واین [مردم ماوراء النهر] مردمانید جنگی و غازی پیشه وتیرانداز و پاکدین. (حدودالعالم).

بشنگل توای موبد پاکدین
یکی نامه بنویس پرمهروکین.
فردوسی.

نخواهیم هرگز جزاز آفرین
که برماکند موبد پاکدین.
فردوسی.

همه انجمن خواندند آفرین
برآن شاه بینا دل پاکدین.
فردوسی.

بپالیزبان گفت کای پاکدین
چه آگاهی استت زایران زمین.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که گفتم همین
شنید از من این مردم پاکدین.
فردوسی.

یکی بت پرست ویکی پاکدین
یکی گفت نفرین به‌از‌آفرین.
فردوسی.

همی گفت گشتاسپ کای پاکدین
که چون تو نبینند زمان وزمین.
فردوسی.

(1) Pacaudiére · (٢) Orthodoxe

بدو گفت کز مردم پاکدین
همانا نزیبد که گوید چنین .
فردوسی .

همه مهتران خواندند آفرین
که ای شاه بینا دل و پاک دین .
فردوسی .

همه مهتران آفرین خواندند
و راموبد پاکدین خواندند .
فردوسی .

اگر بخردی سوی تو به گرای
همیشه بود پاکدین پاکرای .
فردوسی .

اگر دادگر باشی و پاکدین
زهر کس نیابی جز از آفرین .
فردوسی .

بدانند شاهان که روزیست این
که بد دین پدید آید از پاکدین .
فردوسی .

وزان پس چو پرداخت از آفرین
جهان پهلوان خسرو پاک دین .
فردوسی .

پسر ُبد مر آن پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی .
فردوسی .

فرانك بدو گفت کای پاکدین
منم سوگواری از ایران زمین .
فردوسی .

زگفتار و کردار او بیش ازین
نیاید بگفت ای گو پاکدین .
فردوسی .

بدو گفت خسرو که ای پاك دین
بتو بادرخشنده توران زمین .
فردوسی .

ازو شاد شد خسرو پاك دین
ستودش فراوان و کرد آفرین .
فردوسی .

ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین .
فردوسی .

جهاندار تهمورث پاك دین
بیامد کمر بستهٔ رزم و کین .
فردوسی .

بفرمود تا تاج خاقان چین
به پیش آورد موبد پاکدین .
فردوسی .

نبشتند عهدی زشاه زمین
سرافراز کیخسرو پاك دین
زبهر سپهبد گو پیلتن
ستوده بمردی بهر انجمن .
فردوسی .

که ضحّاك کشته است جم رابکین
دگر تور کشت ایرج پاك دین .
فردوسی .

یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام کرمایل پیش بین .
فردوسی .

بزو اشترو میش را همچنین
بدوشندگان داده بدپاکدین .
فردوسی .

براو سربسر خواندند آفرین
که ای نیك دل مهتر پاکدین .
فردوسی .

گرفتند یاران براو آفرین
کای پاکدل خسرو پاکدین .
فردوسی .

چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین
بر آن مهربان مهتر پاکدین .
فردوسی .

بزرگان براو آفرین خواندند
ورا خسرو پاکدین خواندند .
فردوسی .

که ننگ است برما زتوران زمین
پسنده نباشد بر پاکدین .
فردوسی .

نگه کن که در نامهٔ آفرین
چه گوید سرایندهٔ پاکدین .
از راحة الانسان . ظاهراً در آفرین نامهٔ ابوشکور .

همچون پدر بزرگ و جهاندار و بختیار
همچون پدر کریم و مسلمان و پاکدین .
فرخی .

ای شهریار بیقرین ای پادشاه پاکدین
ای مر ترا داده خدای آسمان ملك زمین .
فرّخی .

|| دین پاك . دین درست :
بدانید گفتا کز ایران زمین
بشد فرّه ایزدو پاکدین .
دقیقی .

که یارد شدن پیش گردان چین
که باز آورد فرّه پاکدین .
دقیقی .

پذیرم من این پاك دین ورا
زجان بر گزینم گزین ورا .
فردوسی .

پاکدینان . راست دینان . حُنفاء . فرهودیان (۱)

پاکدینی . پاکی اعتقاد . پاك اعتقادی :
دلیری برزم اندرون زور دست
همان پاکدینی و یزدان پرست .
فردوسی .

خردمندی و پیش بینی بود
توانایی و پاك دینی بود .
فردوسی .

ای اصل نیکنامی ای اصل بردباری
ای اصل پاکدینی ای اصل پارسائی .
فرّخی .

پاکرای . که اندیشهٔ پاك دارد . پاکیزه رای . صاحب رأی پاك . دانا . مقابل ناپاك رای . (فردوسی)
جهاندار گفتا بنام خدای
بدین نام دین آور پاك رای .
دقیقی .

کنون هر که دارید پاکیزه رای
زقنوج وز دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان
همه پاك رایان زابلستان
بایران خرامید و با خویشتن
بیارید ازین در یکی انجمن .
فردوسی . پیام گودرز بزال .

وزان پس چنین گفت با کدخدای
که ای مرد روشن دل پاکرای .
فردوسی .

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
پسندیدهٔ مردم پاك رای .
فردوسی .

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و پاك رای .
فردوسی .

که باموبد یکدل و پاك رای
زدیم از بد و نیك ما پاك رای .
فردوسی .

بکین نیا گر نجنبی زجای
نباشی پسندیده و پاك رای .
فردوسی .

تو گر دادگر باشی و پاکرای
همی مزد یابی بدیگر سرای .
فردوسی .

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیك اختر پاك رای .
فردوسی .

وزآن پس بشد موبد پاك رای
که گیرد مگر شاه بر تخت جای .
فردوسی .

بفرمود تا موبد و کدخدای
بیامد بر خسرو پاکرای .
فردوسی .

چو خرسند گشتی بداد خدای
توانگر شوی یکدل و پاکرای .
فردوسی .

بدوزخ مبر کودکان را بپای
که دانا نخواند ترا پاك رای .
فردوسی .

(۱) les orthodoxes .

بدو گفت چون مرد شد پاک رای
نیابد پرستنده جز کوه جای .
فردوسی .
پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه و پاکرای
فردوسی .
برهمن فراوان بود پاک رای
که این بازی آرد بدانش بجای .
فردوسی .
زدنبر بیامد سرافراز مای
جوان بودو بینا دل‌وپاکرای.
فردوسی .
یکی دخترش بود نامش همای
هنرمندو بادانش وپاک رای .
فردوسی .
بدانست جنگاور پاک رای
که او را همی بازداند همای .
فردوسی .
بدست چپش هرمز کدخدای
سوی راستش موبد پاک رای .
فردوسی .
ازایرانیان آنکه بد پاک رای
بیامد بدهلیز پرده سرای. فردوسی .
زن پرمنش گفت کای پاکرای
بدین ده فراوان کست وسرای .
فردوسی .
یکی مرد دهقانم ای پاک رای
خداوند این مرزو کشت وسرای .
فردوسی .
بنزدیک مهمان شد این پاک رای
همی برد خوان ازپس کدخدای .
فردوسی .
بپیش سکندرشد آن پاک‌رای
زبان کرد گویا و بگرفت جای .
فردوسی .
بمنذر چنین گفت کای پاک رای
کسی کن هنرمند را باز جای .
فردوسی .
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای شاه روشندل و پاکرای .
فردوسی .
که ای مرد بادانش وپاک رای
سخنگوی و داننده و رهنمای .
فردوسی .
برستم چنین گفت کای پاک رای
چرا تیز گشتی بپرده سرای .
فردوسی .
اگر بخردی سوی توبه گرای
همیشه بود پاک‌دین‌پاکرای. فردوسی .
ای نیکنام‌ای نیکخوی‌ای نیکدل ای نیکروی
ای پاک اصل‌ای پاک‌رای‌ای پاک‌طبع ای پاکدین.
فرخی .

برهمن چنین گفت کای پاکرای
بدان روی کم یابی آباد جای .
اسدی .

پاکرو . [رَ] پارسا . عفیف :
که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو ...
سعدی .
جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه روئی در گرو بود.
سعدی .
هر دوست که دم‌زد زوفا دشمن شد
هر پاکروی که بود تردامن شد .
حافظ .
آدمی پاک رو نیست ازسر بریدن اورا باک نباشد . تاریخ رشیدی .

پاک روان . [رَ] پاکدرون . پاک باطن . پاکدامن . پاک جان .

پاک‌روانی. [رَ] پاکدرونی. پاکدامنی. پارسائی .

پاک‌روب کردن. [کَ دَ] پاک رُفتن.

پاک روز . روز روشن :
چنان کن که چون بردمد پاک روز
پدیدآیدازچرخ گیتی‌فروز . فردوسی .
نیاسود تیره شب وپاک روز
همی راند تابش کوه اسپروز .
فردوسی .

پاک‌روس. [کُ] (۱) فرزند ارد دوم، پادشاه اشکانی . او دیر زمانی بارومیان‌در نبرد وهمیشه فائق بودلیکن عاقبت درسال (۳۸) قبل ازمیلاد بدست (وانتی دیوس) کشته شد .



سکهٔ از پاک‌روس.

پاک‌روی . [رَ رو] عمل آنکه پاکرو باشد . پارسائی .

پاکزاد . حلال زاده . از نسل پاک . از نژادپاک. پاک گهر . پاک گوهر. پاک‌نژاد. مقابل ناپاک زاد ، سَند ، بدنژاد :
من از تخمهٔ ایرج پاک‌زاد
وی ازتخمهٔ تورجادونژاد . دقیقی .
بزاری‌و سستی زبان برگشاد
چنین گفت کای خواهر پاکزاد .
فردوسی .
من اینک پس نامه برسان باد
بیایم بنزد تو ای پاکزاد . فردوسی .
بموبد چنین گفت کاین پاکزاد
نگه کن که تا از که دارد نژاد .
فردوسی .
زبان برگشاد آنکه آواز داد
فرامز راگفت کای پاکزاد .
فردوسی .
توتا باشی ای خسرو پاک زاد
مترنجان کسی را که دارد نژاد .
فردوسی .
زواره بنزدیک رستم چوباد
برفت و بگفت ای گوپاکزاد .
فردوسی .
برادرش چون ماه آن پاکزاد
براهیم بن‌صفر با فرّ و داد .
اسدی .
کرا کس ندانستی از بوم هند
که او پاکزاد است اگرنیزسند
... گذشتی ازوگر بدی پاکزاد
بدی درمیانش اربدی بد نژاد .
اسدی .
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت‌برآن‌تربت پاک باد. سعدی.

پاکزادگی . [دَ] حلال زادگی . پاک نژادی :
اندر پلید زادگی و پاکزادگی
توچغز حوض گلخن‌ومن‌شیم کوثرم.
سوزنی .

پاکزاده . [دَ] پاکزاد . حلال‌زاده . پاک نژاد . از نژاد پاک . از نسل پاک . نجیب. اصیل. مقابل ناپاک زاده (فردوسی):
یکی آنکه ناپاک خون پدر
نریزد زتن پاکزاده پسر .
فردوسی.
بگوهر مگر هم نژاده نیند
همان‌ازپدر پاکزاده نیند .
فردوسی .
کسی کوز فرزند اونام برد
چنین گفت کان پاکزاده بمرد .
فردوسی.
بدو گفت کای پاکزاده پسر
بمردی و دانش بر آورده سر .
فردوسی .
بگفت آن که نعمان و منذرچه کرد
زبهر من این پاکزاده دومرد .
فردوسی .
همان پاک زاده نیاکان من
گزیده سرافراز وپاکان من.
فردوسی.
بفرمودشان بازگشتن بجای
چنان پاک زاده جهان کدخدای .
فردوسی.
چنین هفت سالش همی آزمود
بهرکار جز پاک زاده نبود .
فردوسی.

(1) pacorus ,

پاک زبان . [زَ] . پاک گفتار . پاک سخن . راستگوی .

پاک‌زن . [زَ] عفیفه . حصناء . محصنه . کریمه . طاهره :

بایرانیان گفت کان پاک زن
مگر نیست با این بزرگ انجمن .
فردوسی .

بدو گفت بهرام کای پاک زن
مرا اندرین داستانی بزن .
فردوسی .

همی گفت هر کس که این پاک زن
چه نیکو سخن گفت برانجمن .
فردوسی .

بگفتار اورام گشت انجمن
فرستاده‌شد نزد آن پاکزن .
فردوسی .

پاک سخن . [سُ خُ] پاک گفتار . درست گفتار :

آنکه اورا بستاید چه‌بود پاک سخن
وانکه اورا نستاید چه‌بود یافه‌درای.
فرخی .

پاک‌سر . [سِ ر ر] . پاک سریرت . پاکدرون . پاک باطن .

پاک سرشت . [سِ ر] پاک‌نهاد. پاک طینت . پاکیزه‌سرشت. پاک‌فطرت‌وجبلّت:

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کوراهروی اهل دلی پاک سرشتی .
حافظ .

پاک سرّی . [سِ ر ر] پاک باطنی . پاک درونی . پاک سریرتی. پاکی‌باطن . پاکی سریرت .

پاک سریرت . [سَ رِ] پاک سرّ . پاکدرون . پاک باطن .

پاک سریرتی . [سَ رِ] پاک‌باطنی . پاک درونی . پاک سری . پاکی سریرت . پاکی باطن .

پاک سیر . [یَ] کـه سیرتهای پاک و پسندیده دارد :

مهتر پاکخوی پاک سیر
خواجهٔ سید عمید ابن زیاد .
فرخی .

پاک سیرت . [رَ] پاکخوی .

پاکش . [کَ] مرکوب‌ازستور.مرکوب. مطیة . اولاغ. چاروا . و توسعاً کالسکه و درشکه و اتومبیل و جز آن .

پاکشان رفتن . [کَ رَ تَ] رفتن چون کسی که پای وی فالج دارد .

پاک شدن . [شُ دَ] پاکیزه گردیدن. پاک گردیدن . طهارت . طُهر .تطهّر. مطهر گشتن.طاهر گشتن.(دهار). نظافة(دهّار). طیب . طاب . طیبة .تطیاب.زکاء . تزکّی . تنقح . نقا . نقاوة . نقاءة . نقایه . نُقاوه . || پاک شدن از عیب و عوار یا وام وجز آن ، برائت :

شهان بخدمت او از عوار پاک شوند
بدان مثال کـه سیم نبهره اندر گاه .
فرخی .

|| سترده شدن . محو شدن . محو گشتن . انطماس . انمحاء . زدوده‌شدن . زایل‌شدن:

جهان زیر فرمان ضحاک شد
ز هر نامهٔ نام جم پاک شد .
اسدی .

انجلاء . پاک شدن آفتاب ، پـاک شدن ماه . || منزه بودن . تبارک . تقدس . (زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) . || از حیض برآمدن‌زن . قطع شدن خون حیض ماهیانه در وقتی کـه زن هنوز بسن یأس نرسیده‌است . اقراء . (تاج‌المصادر بیهقی). تعلّی. (تاج‌المصادر بیهقی) : تعلی، پاک شدن‌زن ازنفاس. (زوزنی) .

پاک شده . [شُ دَ] . سترده . زدوده. ممحو. ممحوه. ممحی. ممحیه . محوشده . زایل شده. مطموس.مطموسه. منسوخ . محکوک. ممحوق .ممحوقه . || بری . عاری .||پاک . زکیّ . منقح . مطهر .

پاک شلوار . [شَ] . نقیّ العرض . نظیف السّراویل .

پاک شمردن . [شِ مُ دَ] اِستنظاف.

پاک ضمیر . [ضَ] پـاک انـدیشه . پاکرای .

پاک طبع . [طَ] ؛ پـاک سرشت . پاک نهاد :

خواجهٔ سید ستوده هنر
خواجهٔ پاک طبع پاک نژاد.
فرخی .

ای نیکنام‌ای نیکخوی‌ای نیکدل‌ای نیکروی
ای پاک‌اصل‌ای پاکرای‌ای پاکطبع ای پاکدین.
فرخی .

پاک طویت . [طَ وای یَ]پاکدرون . پاک قصد . پاک نیت .

پاک‌طینت . [نَ] پاکسرشت . پاکنهاد. پاک فطرت .

پاک طینتی . [نَ] پـاک سرشتی . پاکنهادی . پاک فطرتی .

پاک فطرت . [فِ رَ] پاک سرشت .

پاک‌فطرتی . [فِ رَ] پاک سرشتی .

پاک فن . [فُ] (۱) (کلمهٔ فرانسوی) ترکیبی سیم فام ازمس ونیکل و روی که بچین ازآن اوانی وظروف کنند .

پاک کردن . [کَ دَ] محو کـردن . ستردن . زدودن . ستردن فضول . طمس. بادست یا بازبان یار کو یا آلتی چیزی را از چیزی بردن چنانکه مرکب را از کاغذ وکلمهٔ را ازنامه ومانند آن : وورقهٔ داشت سَر مردی بـرآنجا صورت کرده پیغامبر فرمود کـه آنرا پاک کنند . خود پاک شد بی آنک بدو زنند . مجمل‌التواریخ . بگریست . . . و از هوش بشد . . . چون ساعتی بود باز هوش آمد و چشم و روی بدستارچه پاک کرد . ابوالفضل‌بیهقی . ناگاه‌سگی‌بیامد واورا شیرداد و برگردید و اورا پاک کرد و برفت . قصص الأنبیاء .

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسر درک بکن پاک ازمی(۲) .
رودکی .

بدشمن هر آنکس که بنمود پشت
شود زان سپس روزگارش درشت . . .
ز دیوان دگر نام او کرده پاک
خورش خار و خفتنش برتیره خاک .
فردوسی .

برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را زخون کرد پاک .
فردوسی .

|| خالی کردن . تهی کردن : و غلامان و پیادگان باره‌ها وبرجها را پاک‌کردند از غوریان . ابوالفضل بیهقی .

هوا پاک کرده ز پرّندگان
همه روی گیتی ز درندگان .
فردوسی .

به ارّه مراو را بدو نیم کرد
جهان را ازو پاک و بی بیم کرد .
فردوسی .

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک
برزم اندرون نیستش ترس وباک .
فردوسی .

سند وهند از بت پرستان پاک کرد
رفت ازین سو تا بدریای روان .
فرّخی .

امسال که جنبش کند آن خسروچالاک
روی همه گیتی کند از خارجیان پاک .
منوچهری .

|| نظیف کردن . تنظیف. تنقیه. (دهار). (زوزنی) . (مجمل اللغة) . (تاج المصادر بیهقی) . انقاء . (تاج‌المصادر بیهقی) . تنقیح. تزکیه. (دهار) . || خالص کردن . || روفتن :

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک پالیزم از خوار وخو.

اسدی . از حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی . || نمازی کردن . طاهر کردن . مطهر کردن . تطهیر . اِطهار .

---

(۱) Packfond .

(۲) ن . ل . ای قبلهٔ خوبان من ای‌طرفهٔ ری — لب را بسپیدرک بکن پاک از می .

توضیه. (تاج المصادر بیهقی) ؛ پاک کردن خود از پلیدی ، استنجاء :

اندر جهان کلوخ فراوان بود ولیک
روی تو آن کلوخ کزو کون کنند پاک.
منجیک .

سوی آسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این اژغها پاک کن مر مرا
همه آفرین ز آفرینش ترا .
ابوشکور .

|| حساب را پاک کردن، تفریغ کردن حساب. بالتمام پرداختن دین . پرداختن آنچه وام اوست . || پاک کردن غله را ، خاک وریگ ودانه‌های هرزآن جدا کردن. برچیدن دانه های گیاه ازحبوب خوردنی چون تلخه ودوسر ازگندم ودانه‌های دیگر ازحبوب دیگر . || پاک کردن خداینده را ، برگناهان وی بخشودن ، وی را از گناهان بری کردن: خدا پاکمان کند خاکمان کند . ||سبزی پاک کردن ، فضول آنرا گرفتن . مجازاً ، تملق وچاپلوسی کردن . || پاک کردن چاه لاروب کردن . برآوردن . سنگ وریگ ولای که درچاه ویا مجاری کاریزها گردآید و سبب نقصان یا تباهی آب آن گردد . خم (تاج المصادر بیهقی) . نبث (تاج المصادر بیهقی) . جهر . || پاک کردن بینی . بینی پاک کردن ، امتخاط . (تاج المصادر بیهقی) . تمخط. (زوزنی). آب بینی ستردن : شیخ مارا پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان مامیگویند : بینی پاک کن پس حدیث ما کن . از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید . || پاک کردن دندان ، چرک وریم آن بامسواک و جزآن ستردن . || پاک کردن سماور و چراغ و جز آن . کدورت و زنگ از ظاهر آن زدودن باسر که یا گرد آجر وجزآن.

پاک‌کننده. [ک ُ ن َ د َ] طهور. مُطَهِّر.

پاک گردانیدن . [گ َ د َ] تزکیه. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی)؛ شراب... تن را قوی کند وپاک گرداند ببول وعرق وبخار. نوروزنامه . ||توضئة . نمازی کردن. تطهیر.

پاک گردیدن. [گ َ د َ] طاهر شدن . || برسیدن . بسر رسیدن مدت و آجل :

چومیروک را پاک گردد هزار
برآرد پرازگردش روزگار .
عنصری .

پاک گشتن . [گ َ ت َ] رجوع به پاک گردیدن شود .

پاک گفتار . [گ ُ] پاک سخن .

پاک گوهر . [گ َ هَ] رجوع به پاک گهر شود :

پاک گوهری . [گ َ هَ] پاک نژادی. اصالت . نجابت .

پاک گهر . [گ ُ هَ] پاک نژاد. اصیل. محض . محضه . پاکزاد. پاکزاده . حلال زاده :

شادباش ای‌ملک پاکدل پاک گهر
کامران ای‌ملک نیکخوی نیک‌خصال .
فرخی .

پاک کلاغ . قازایاغی. رجوع به پاکلاغی شود.

پاکلاغی. [ک َ] قازایاغی. رجل‌الطیر. رجل‌العقاب . رجل‌الغراب . رجل‌العقارب. رجل‌الزرزور . رجل‌الراعی. رجل‌العقعق. اطریلال. حشیشة‌البرص . موجه . یملیک. حرزالشیاطین . جزرالغراب . وآن گیاهی است که برگ آن به پنجهٔ زاغ ماند وبه بهاران روید ودرآشها وپلوها کنند . (۱)
|| قسمی ازدوختن .

پاکم . [ک ُ] (قدیس . . .) (۲) یکی ازدعات عیسوی بمصرعلیا و اورا ذکرانی است به ١٤ مه. مولددرحدود ٢٩٠ وفات ٣٤٦ میلادی .

پاک‌مرد. [م َ] صالح . مقابل ناپاکمرد :

توتا برنشستی بزین نبرد
نبودی مگر یکدل وپاک مرد .
فردوسی .

پاک‌مغز . [م َ] پاکرای . پاک اندیشه. که مغزواندیشهٔ پاک ودرست دارد. زیرک. تیز هوش . تیزویر :

که مهبود بدنام آن پاک مغز
روان‌ودلش پرز گفتار نغز .
فردوسی .

ولیکن یکی داستانست نغز
مگر بشنود مردم پاک مغز .
فردوسی .

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک‌مغز
فردوسی .

چوبشنید زال این سخنهای نغز
بدل گشت خرم گو پاک‌مغز .
فردوسی .

یکی بارهٔ گام زن خواست نغز
بدان برنشست آن گو پاک‌مغز .
فردوسی .

زبازارگانان یکی (۳) پاک مغز
سخنگوی واندر خور کار نغز .
فردوسی .

بفرمود تا درگری پاک مغز
یکی تخته جست ازدرکارنغز.
فردوسی .

بموبد چنین گفت کای پاک مغز
ترا کردم این لقمهٔ خوب و نغز .
فردوسی .

که فردوسی طوسی پاک مغز
بدا دست داد سخنهای نغز .
اسدی .

پاک‌مغزی . [م َ] پاک‌رایی . تیزهوشی. تیزویری .

پاک منش . [م َ ن ِ] پاک جبلت . پاک فطرت. نیک اندیش .

پاک‌مهر . [م ِ] که دوستی او مشوب بغرض نباشد . صفی . صفیة :

یکی آفرین کرد بوزرجمهر
که ای شاه روشن دل و پاک مهر .
فردوسی .

پاکنامی . حسن شهرت . نیکنامی .

پاکند . [ک َ] پاکنده . مطلق یاقوت اعم از زردو سفیدوسرخ وبدین‌معنی‌بجای حرف‌اول یاء‌حطی هم آمده‌است (برهان)؛

کجا توباشی گردند بیخطر خوبان
جمست را چه خطرهر کجابودپاکند.
شاکری .

وصاحب فرهنگ‌رشیدی این کلمه را بباء موحده‌ضبط کرده‌و گفته‌است که‌بیای‌حطی است‌نه‌بباء‌وحق نیزهمانست چنانکه یاقوت معرب یاکند است . || سُنبُل.

پاکنده . [ک َ د َ] پاکند. سُنبل‌واین صورت مصحف یاکنده .ست.

پاک نژاد . [ن ِ]. پاک گوهر . پاک گهر. اصیل . پاکزاد . نجیب . ممحوض النسب . خالص نسب :

پادشاهی گذشت پاک نژاد
پادشاهی نشست فرخ زاد
گر برفت آن ملک بما بگذاشت
پادشاهی کریم‌وپاک نژاد .
فرخی .

پاکیزه‌دین‌و پاک نژادو بزرگ عفو
نیکو دل‌وستوده خصال‌و نکوشیم .
فرخی .

خواجهٔ سید ستوده هنر
خواجهٔ پاک طبع پاک نژاد .
فرخی .

پاک نژادی . [ن ِ] پاک گوهری .

پاک نسب. [ن َ س َ]. پاک نژاد.پاک گهر. پاک گوهر . پاکزاد . اصیل . نجیب . ممحوض‌النسب . خالص نسب.

---

(۱) Ptychotis verficalata . یا Cochleariae armoraciae herba . Coronope vulgaris . coronope . senebieea coronopus . corne de cerf . (۲) pacôme (saint)

(۳) ن . ل . آنکه بد

پاک نظر. [نَ ظَ] که نظری پاک دارد.

پاک نفس. [نَ فْ] راستگوی :

هر که هست ازفقیه وپیرو مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند پای مگس.
سعدی.

پاکنویس. (۱) [نِ] . مبیضه. تخریج. مقابل پیش نویس (۲) مُسَوَّدة.

پاکنویس کردن. [نِ کَ دَ] . بیاض کردن. مبیضه کردن.

پاک نویسی. [نِ] عمل پاک‌نویس.

پاکنه. [کَ نَ] آنجای از تون که گلخن تاب ایستد تیز کردن آتش را.

پاک نهاد. [نِ] پاک‌فطرت. پاکدرون. پاک‌طینت. پاک‌سرشت :

نازنینی چوتو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که بامردم بدننشینی.
حافظ.

اشک آلودهٔ ماگرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم.
حافظ.

پاک نهادی. [نِ] . پاک فطرتی. پاکدرونی. پاک طینتی. پاک سرشتی.

پاک وار. مقابل ناپاک وار. (فردوسی)

پاکوئی. (۳) شهری بچین واقع در (کوانک تونگک) (۴) دارای بندر آزاد با ۲۰۰۰۰ سکنه.

پاکوب. کوفته شده بپای. ||پای باز. رقاص.

پاکوبان. درحال پاکوفتن. رقص کنان. در حال رقص کردن :

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم.
حافظ.

پاکوب کردن. [کَ دَ]. بپای کوفتن : فصل البرّ، پاکوب کرد خرمن را (منتهی الأرب).

پاکوبی. کنایه ازرقص. (غیاث اللغات).

پاک و پاکیزه. [زَ] از اتباع. پاک. بنحو پاک.

پاک و پوست کنده. [دَ] صریح. (گفتار).

پاکوتاه. (در حیوانات) آنها که پای کوتاه دارند چون گوسفند و گاو وجز آنها مقابل پابلند.

پاکودیر. [یِ] (۵) عاصمهٔ لوآر از ناحیهٔ روآن بدامنهٔ جبال‌مادلن که راه‌آهن پاریس - لیون - بحرالروم از آن گذرد وسکنه آن ۱۴۹۰ تن است.

پاک ورنز. [وِ رُ نِ] (۶) نامیکه به قتل‌عام فرانسویان داده اند در ورُن بسال ۱۷۹۷ (۱۲۱۱ قمری) یك روزبعد از عید پاك، بتحریك سنای ونیز.

پاکوفتن. [تَ] رقص کردن. رقصیدن.

پاک وناپاک. از اتباع.

پاکوویوس. (مارکوس ...) (۷) از قدیمترین شعرای درام نویس روم، برادر زادهٔ انیوس. وی علاوه برشاعری مشرب فلسفی نیز داشت. (۲۲۰-۱۳۰ ق.م.).

پاکی. طهارت (برهان). طُهر. طیب. پاکیزگی. مقابل پلیدی. ||قُدس.

نخست از جهان آفرین کرد یاد
خداوند خوبی وپاکی و داد.
فردوسی.

|| بی‌غشی. صفا (برهان) صفوت. ویژگی. بی‌آمیغی. خلوص :

بزرگی چو سپهر است وبپاکی چو هوا
بسخاوت چو برادر بدیانت چو پدر.
فرخی.

برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار.
کمال‌اسمعیل.

|| پاکدامنی، عفت. عصمت. طهارت ذیل. پارسائی: وتناسخیان گویند که وی [جمال] خلعت آفریدگار است که بمکافات آن پاکی وپرهیزگاری که بنده کرده بود اندر پیش ... او راکرامت کند.
نوروزنامه.

توگفتی که من بدتن جادوم
زپاکی واز راستی یکسوم.
فردوسی.

بگسترد پاکی وهم راستی
سوی دیو شد کژی وکاستی.
فردوسی.

چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم.
امیرخسرو.

ترا داد یزدان بپاکی نژاد
کسی چون تو از پاک مادر نزاد.
فردوسی.

||ضیا. روشنائی :

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سپید روز بپاکی رخان تو ماند.
دقیقی.

||حال زن که حائض نباشد. سرشستگی. طُهر. قُرء. قُرء. طهارت زن ازحیض. باز ایستادن خون پس از حیض. مقابل، ناپاکی، بی نمازی، قاعدگی. || تمام شدن. (برهان). || استرهٔ سرتراشی. (برهان). تیغ. ||آب پاکی بدست کسی ریختن، یکباره او را نومید کردن. ||پاکی نژاد، اصالت. نجابت. پاکزادی. پاک نژادی : ||بپاکی یاد کردن، تقدیس. تسبیح. تنزیه.

پاکی جستن. [جُ تَ] تطهّر.

پاکی خواستن. [خا تَ] استبراء.

پاکیدن. [دَ] روفتن. ستردن :

نیست ازپاکیدن کفّار تیغت را ستوه
نیست از بخشیدن اموال طبعت را ملال.
رشیدی سمرقندی. پاک کردن. (شعوری).

پاکیر. یکی ازطوایف ایل قشقائی. مرکب از ۸۰ خانوار که در کاکان لشنی و خفر و آباده مسکن دارند.

پاکیز. نام داؤ از کشتی که بیکدست پای‌حریف گرفته بدست دیگرزور بر گردن آوردن باشد. (غیاث اللغات).

پاک یزدان. [یَ] یزدان پاک. خداوند پاک. قدّوس :

بزرگی کن و چارهٔ ما بساز
هم از پاک یزدان نهٔ بی نیاز.
فردوسی.

نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم ازیلان چون پژوهش بود.
فردوسی.

ازین بگذری سفله آنرا شناس
که از پاک یزدان ندارد هراس.
فردوسی.

نخواند مرا مردم از آب پاک
جز از پاک یزدان مرا نیست باك.
فردوسی.

وزآن پس بر آب زره بگذرم
اگر پاک یزدان بود یاورم.
فردوسی.

بکشتم کسی را که بایست کشت
که بد کژّ وبا پاک یزدان درشت.
فردوسی.

بدان سان که از پاک یزدان بخواست
زنیروی آن کوه پیکر بکاست.
فردوسی.

بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا برنخواند.
فردوسی.

چنین گفت کین پادشاهی مراست
برین برشما، پاک یزدان گواست.
فردوسی.

---

(۱) Copie. (۲) Minute. (۳) Pakoï. (۴) Kouang - toung. (۵) pacaudière.
(۶) pâques véronaises. (۷) pacuvius (marcus).

زشاهان گیتی برادر که کشت
که شد نیز با پاک یزدان درشت.
فردوسی.

ترا پاک یزدان برو بر گماشت
بداوز ایران و نیران بگاشت.
فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین است راست
براین راستی پاک یزدان گواست.
فردوسی.

پاکیزگی. [زَ] پاکی. طهارت. طُهر. طُهره. نقاوت. نظافت. وضاءة (صراح) نقاء (دهار) صفا (دهار) : نگاه باید کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت وعفت ودیانت وپاکیزگی روزگار ونرم کردن گردنها. ابوالفضل بیهقی. و هرگاه که متقی درکار این جهان گذرنده تأملی کند مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند. وپاکیزگی ذات حاصل آید. کلیله ودمنه.

زپاکیزگی شهر واز خرمی ده
روان گشت بازار بازرگانی.
فرخی.

پاکیزه. [زَ] صاحب غیاث اللغات گوید: منسوب بپاک زیرا که مرکب است ازلفظ پاک وایزه که کلمهٔ تصغیر ونسبت است ونظیراین آتشیزه بمعنی کرم شب تاب وچون کلمهٔ نسبت زائدمیآیدمیتواند که پاکیزه مزیدعلیه پاک بود یا مرکب ازلفظ پاکی وزه بود یعنی چیزیکه زاده از پاکی باشد از بهارعجم. (غیاث اللغات). نظیف. نظیفه. زکیّ. زکیه. طاهر. طاهره. مُطهَّر. طهور. طیب. طیبه. نقیّ (دهار). نقیه. پاک. صفی. صافی. منقح: خانهٔ دید سپید پاکیزه مهره داده جامه افکنده. ابوالفضل بیهقی. حسنک پیدا آمد بی بند جبهٔ داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه و درّاعهٔ وردائی سخت پاکیزه. ابوالفضل بیهقی. در مدت دو ماه سراسر بازارها بتعریشات پاکیزه و تسقیفات رایق سر بپوشیدند. ترجمهٔ تاریخ یمینی. مسکین دراین سخن که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بالای سرایستاده همی شنید و در هیأتش نظر میکرد صورت ظاهرش پاکیزه. گلستان.

دی برستهٔ صرافان من بردرتیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از در یتیم.
بوطاهر.

آفرین باد برآن عارض پاکیزه چو سیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

بدو [سیاوش] گفت شاه [کاوس] ای دلیرجوان
که پاکیزه تخمی وروشن روان

چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود برجهان پادشا.
فردوسی.

بپارس اندرون شارسان بلند
برآورد پاکیزه وسودمند.
فردوسی.

عادتی دارد بی‌عیب تر از صورت خور
صورتی دارد پاکیزه‌تر از در ثمین.
فرخی.

هم از روی فضل وهم از روی نسبت
زهرعیب پاکیزه چون تازه شیرم.
ناصرخسرو.

گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند
نروید جز که در سرگین وشد یار.
ناصرخسرو.

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک وپاکیزه زتشبیه وزتعطیل چوسیم.
ناصرخسرو.

کسی کو را نسب پاکیزه باشد
بفعل اندر نیاید زو درشتی.
سنائی.

کسیکه گوهر پاکیزه دارد و دانش
اگر ندارد گوهر وگر ندارد زر...
سوزنی.

از آسمان بقدر وبهمت رفیع تر
پاکیزه‌تر باصل ونسب زآب آسمان.
سوزنی.

||مهذب. خالی از عیب و منقصت. درست وراست: پادشاهان را بدین متین واعتقاد پاکیزه بیاراسته است. ابن بلخی. دومهتر [قدرخان ومحمود] باز گذشته بسی رنج بر خاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند. ابوالفضل بیهقی. ما ایزد عزّذکره راخواهیم برغبتی صادق ونیتی درست واعتقادی پاکیزه که ما را در هرحال فی السرّاء والضرّاء والشدّة والرّخاء معین ودستگیرباشد. ابوالفضل بیهقی. شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزل انشا کردی. ترجمهٔ تاریخ یمینی. تحریر، پاکیزه گفتن سخن.

چو بشنید جندل زخسرو سخن
یکی رای پاکیزه افکند بن.
فردوسی.

زفردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر.
فردوسی.

بپذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی وبی‌رهی.
فردوسی.

همیشه زهرعیب پاکیزه بود
زبان و دو دست و ازار علی.
ناصرخسرو.

دین پاکیزه وعقل وخرد کامل او
مرورا جز همه نیکوئی تلقین نکند.
سوزنی.

||زیبا. خوب. مطلوب. مطبوع. مقبول. ناضر. پاکیزه روی. وضّاء. واضیٔ: واین دختر را بیاوردند و زن کرد وسخت پاکیزه و باجمال بود. ابن بلخی. جدهٔ بود مرا... چیزهای پاکیزه ساختی. ابوالفضل بیهقی. اسبی بلند برنشستی با بناگوش وزیربند ویاردم وساخت آهن سیمکوفت سخت پاکیزه. ابوالفضل بیهقی. وازآنجا [از اصفهان] میوه‌ها پاکیزه خیزد که مثل آن درهیچ بلادنباشد. مجمل التواریخ والقصص. || خالص. نُضار: لبن خالص، شیر پاکیزه. (دستورالاخوان). ||منزّه. مقدّس. قدّوس:

زیزدان پاکیزه خواهم نخست
که چشم بدان دور دارد درست.
فردوسی.

|| عفیف. معصوم. پاک جامه. پارسا: بحق اهل بیت او که پاکانند واصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که پاکیزه هایند... ابوالفضل بیهقی.

دوپاکیزه از خانهٔ جمّ شید
برون آوریدند لرزان چوبید.
فردوسی.

دوپاکیزه از گوهر پادشا
دومرد گرانمایهٔ پارسا.
فردوسی.

شکیباو بادانش و راستگوی
وفاداروپاکیزه و تازه روی.
فردوسی.

چنین دادپاسخ سیاوش بدوی
که‌ای پیر پاکیزه وراستگوی.
فردوسی.

بدستور پاکیزه یکروز گفت [خسرو پرویز]
که اندیشه تاکی بود درنهفت
کشندهٔ پدر [بندوی] هرزمان پیش من [خسرو]
همی بگذرد او بود خویش من.
فردوسی.

زدستور پاکیزهٔ راهبر
درخشان شود شاه را گاه وفر.
فردوسی.

زن پاکدامن زپاکیزه شوی
پسر ازپدر بود دیهیم جوی.
فردوسی.

یکی پور بدسوفرارا گزین
خردمندو پاکیزه و بآفرین.
فردوسی.

پس پردهٔ نامور کدخدای
زنی بود پاکیزه وپاکرای.
فردوسی.

پس نیست جای مؤمن پاکیزه
دوزخ، که جای کافر ملعونست.
ناصرخسرو.

پاکیزه‌بوم . [زَ] پاک نهاد (؟)
جوانی خردمند وپاکیزه بوم
زدریا برآمد بدربند روم .
بوستان سعدی .
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناساو رهرو در اقصای روم .
بوستان سعدی .

پاکیزه‌پاسخ . [زَ سُ] نیکوجواب :
شنیدم که برشاه فرخ بود (؟)
که دستورپاکیزه پاسخ بود.
ابوشکور .

پاکیزه تخم . [زَ تُ] ازنسل پاک . پاک نژاد :
بدوگفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی‌وروشن روان .
فردوسی .

پاکیزه‌تن . [زَ تَ] پاک‌بدن . پاک تن .|| عفیف . پارسا .
وزان پس چنین گفت کای پهلوان
توپاکیزه‌تن باش و روشن روان .
فردوسی .
چنین داد پاسخ بدان انجمن
که شاهی بدانجاست‌پاکیزه تن.
فردوسی .
که پاکیزه چهرست وپاکیزه تن
ستوده بهر شهر وهرانجمن.
فردوسی .

پاکیزه جان . [زَ] پاک جان. پاک درون . پاک باطن. دارای روح‌پاک. روشن بین :
چنان پاک تن بود وپاکیزه جان
که بودی براو آشکارا نهان .
دقیقی .
||جانِ پاک . جانِ پاکیزه :
اگرزین‌پیش‌تن‌بودم کنون‌پاکیزه‌جان گشتم
بمن‌شادی‌کند شادی که‌شادی‌راروان گشتم .
فرخی .

پاکیزه‌چهر . [زَ چِ] زیبا. نیکروی. پاکیزه روی . نکومنظر . صبیح المنظر :
که پاکیزه چهر است وپاکیزه تن
ستوده بهرشهر وهرانجمن .
فردوسی .

پاکیزه‌خلق. [زَ خُ] مهذب : تهذیب ، پاکیزه خلق کردن . تاج المصادر .

پاکیزه‌خوی . [زَ] مهذّب :
بدوگفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی .
سعدی .
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی .
سعدی .

پاکیزه دل . [زَ دِ] پاکدل . که دل پاک دارد . که اعتقاد پاک دارد .
زبان باز بگشاد مرد جوان
که پاکیزه دل بود و روشن روان .
فردوسی.
زین دادگری باشی و زین حق بشناسی
پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی .
منوچهری .
پاکیزه دلست این ملک شرق وملک را
پاکیزه دلی باید وپاکیزه دهائی .
منوچهری .
نازنینی چو تو پاکیزه دل وپاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی .
حافظ .

پاکیزه دلی . [زَ دِ] پاکدلی :
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه دلی باید وپاکیزه دهائی .
منوچهری .

پاکیزه دَهائی . [زَ دَ] زیرکی :
پاکیزه دل است این ملک شرق وملک را
پاکیزه دلی باید وپاکیزه دَهائی .
منوچهری .

پاکیزه دین . [زَ] دین پاک . دین درست :
دگرهرچه گفتی زپاکیزه دین[دین‌مسیح]
زیکشنبدی روزه وآفرین
همه خواند برما یکا یك دبیر
سخنهای شایسته و دلپذیر
بما برزدین کهن ننگ نیست
بگیتی به از دین هوشنگ نیست .
فردوسی. خطاب خسرو در نامه بقیصر .|| پاکدین صاحب اعتقاد درست . که عقیدتی راسخ در دین دارد :
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
برآن نامداران پاکیزه دین .
فردوسی .
خردمند باشید وپاکیزه دین
از آفت همه پاك وبیرون زکین .
فردوسی .
همه پهلوانان پاکیزه دین
منوچهر را خواندند آفرین .
فردوسی .
ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارك خدمت تو خلق را امید دار .
فرخی .
پاکیزه دین وپاك نژاد وبزرك عفو
نیکو دل وستوده خصال ونکوشیم .
فرخی .
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
زهی موحّد پاکیزه دین ویزدان دان .
فرخی .
آن‌ستم کز عشق دیدم من مبینادایچ کس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاك راز .
منوچهری .
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین .
سعدی .
زهرنوع اخلاق او کشف کرد
خردمند وپاکیزه دین بود مرد .
سعدی .

پاکیزه رای . [زَ] پاکرای. که اندیشهٔ پاك دارد :
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه رای .
فردوسی .
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای
سبك بند را برگرفتش زپای .
فردوسی.
چو بی‌رنج باشی وپاکیزه رای
ازو بهره یابی بهردو سرای .
فردوسی.
چنین گفت بهرام جنگی آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه رای .
فردوسی .
کنون ما بدستوری رهنمای
همان پهلوانان پاکیزه رای .
فردوسی.
ببودند بردر زمانی بپای
بپرسید ازو این دو پاکیزه رای .
فردوسی .
خروشی برآمد زپرده سرای
که ای نامداران پاکیزه رای .
فردوسی.
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه بنوشت نزد همای .
فردوسی.
وزو برتر اسبان جنگی بپای
نشانده برایشان دو پاکیزه رای .
فردوسی.
دو اشتر برپیل کرده بپای
نشانده برایشان دو پاکیزه رای .
فردوسی .
تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای .
فردوسی.
زایران بیامد خجسته همای
خود ونامداران پاکیزه رای .
فردوسی .
بدوگفت بهرام پاکیزه رای
که با من بیاید یکی رهنمای .
فردوسی.
بزرگان که بودند بردر سرای
بیاوردشان مرد پاکیزه رای .
فردوسی.
میانه گزینی بمانی بجای
خردمند خواندت پاکیزه رای .
فردوسی.
توگر بخردی خیز وپیش من آی
خود وفیلسوفان پاکیزه رای .
فردوسی.

بقیصر چنین گفت پس رهنمای
که از فیلسوفان پاکیزه رای . . .
فردوسی .

بپوشید زربفت چینی قبای
همه یک دلانید وپاکیزه رای .
فردوسی .

بدان کار شایسته شد سوفرای
یکی مایه وربود پاکیزه رای .
فردوسی .

کنون کام رودابه و کام زال
که یزدان ورا داد چونان همال
بگو ای خردمند پاکیزه رای
سخن گر برازست با ما سرای .
فردوسی .

فرستاد یکسر برسوفرای
بدست یکی مرد پاکیزه رای .
فردوسی.

چه نیکو خصال وچه نیکو فعالی
چه پاکیزه طبعی و پاکیزه رائی .
فرخی .

|| رای پاکیزه ، رای درست . اندیشهٔ راست :
چنین گفت کین مردگیتی بپای ،
بکوبد ، برزم وبپاکیزه رای .
فردوسی .

شوم آنچه گفتم بجای آورم
زهرگونه پاکیزه رای آورم .
فردوسی .

همان رنگ چهرت بجای آورد
بهرکار پاکیزه رای آورد .
فردوسی .

من از فرّ او این بجای آورم
همه مرد پاکیزه رای آورم.
فردوسی .

کنون هر که دارید پاکیزه رای
زقنوج وزدنبرو مرغ ومای .
فردوسی .

گراین را که گفتی بجای آوری
بکوشی وپاکیزه رای آوری .
فردوسی .

پاکیزه‌رو . [زَ رَ] نیک‌رفتار. درستکار:
یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکمردی وپاکیزه رو.
سعدی .

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه روباش و پاکیزه قول .
سعدی .

پاکیزه‌روی . [زَ] زیباروی . نکو منظر . صبیح‌المنظر . وُضّاء (صراح) . (منتهی‌الارب) . واضیٔ (منتهی‌الارب) :
بآمل رسید روز آدینه ... افزون از پانصد ششصد هزار مرد بیرون آمده بودند مردمان پاکیزه‌روی و نیکوتر. ابوالفضل بیهقی .

دلبند خوب صورت پاکیزه رویرا
نقش ونگاروخاتم پیروزه گومباش .
سعدی .

پاکیزه سرشت . [زَ سِ رِ] پاک طینت . پاک‌نهاد . پاک فطرت . پاک‌سرشت :
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران برتو نخواهند نوشت.
حافظ .

پاکیزه شدن . [زَ شُ دَ] طیب. (تاج‌المصادر بیهقی). طیبت . (تاج‌المصادر بیهقی) تطیاب (تاج‌المصادر بیهقی) .

پاکیزه طبع . [زَ طَ] پاک طبع :
چه نیکو خصال‌وچه نیکو فعالی
چه پاکیزه طبعیّ و پاکیزه رائی .
فرخی .

پاکیزه کردن . [زَ کَ دَ] تقدیس. تهذیب . (دهار) (تاج المصادر) . || تنظیف . پاک کردن .

پاکیزه‌گهر. [زَ گُ هَ] پاک گهر. پاک نژاد . اصیل . محض . محضه :
میگفت بدندان بتم عقد دُرر
من همچوتوام لطیف وپاکیزه گهر .

ای جهاندار بلند اختر پاکیزه گهر
ای مخالف شکررزم زن‌دشمن مال .
فرخی .

پاکیزه‌گوی . [زَ] گویندهٔ سخنان پاک وشایسته :
دومرد خردمند پاکیزه گوی
بدستار چینی ببستند روی .
فردوسی .

پاکیزه‌مرد . [زَ مَ] پاک‌مرد. صالح:
زمانی بباید که پاکیزه مرد
شود خوار چون آب دانش بخورد .
فردوسی .

پاکیزه‌مغز. [زَ مَ] پاک‌مغز. پاکرای. که مغزواندیشهٔ پاک‌ودرست دارد. زیرک. تیزهوش. تیزویر. که عقل‌وفکررسا دارد:
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز
که بودش زبان پرزگفتار نغز .
فردوسی .

ولیکن یکی داستانست نغز
اگر بشنود مرد پاکیزه مغز .
فردوسی .

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد زپیوند نغز .
فردوسی .

که بیدار دل بود وپاکیزه مغز
زبان چرب وشایستهٔ کارنغز .
فردوسی .

بدو [بزال] گفت [کیخسرو] کای پیر پاکیزه مغز
همه رای و گفتارهای تونغز.
فردوسی .

ابا پندو اندرز و گفتار نغز
بزرگان ایران پاکیزه مغز . . .
فردوسی .

نهادند خوان‌و خورشهای نغز
بنزد شهنشاه پاکیزه مغز .
فردوسی .

بدانست کان پیر پاکیزه مغز
بزرگست وشایستهٔ کار نغز .
فردوسی .

چوسالار شاه این سخنهای نغز [شاهنامه]
بخواند ببیند بپاکیزه‌مغز
زگنجش من ایدر شوم شادمان
کزاو دور بادابد بدگمان.
فردوسی .

بیاورد خوان باخورشهای نغز
جوان پرمنش بودوپاکیزه‌مغز.
فردوسی .

پاکی کردن . [کَ دَ] تطهّر .

پاکی‌نمودن. [نِ دَ] تطهّر. تنظّف. (تاج المصادر بیهقی) .

پاکیه . [یِ] (اتین) (۱) مستشار حقوقی وقاضی‌فرانسوی، متولد درپاریس. مؤلف کتاب مباحثی در باب فرانسه (۲). وآن دائرة‌المعارف گونهٔ منتظم وسودمند است . (۱۵۲۹ - ۱۶۱۵ مطابق ۹۳۵ - ۱۰۲۳ قمری).



اتین پاکیه

پاگُ . [گُ] (۳) جزیرهٔ بدریای آدریاتیک که از ساحل دالماسی بوسیلهٔ ترعهٔ مرلاکا جدا شده‌است . مساحت آن ۲۸۸ هزار گزمربع و ۶۰۰۰ سکنه دارد.

پاگابوی . مبرا ازمعاصی و کبائریعنی عفیف ومعصوم . ایـن لغت در فـرهنگ شعوری آمده ولی جای دیگر دیده نشده است . وظاهراً مجعول‌است .

(1) Pasquier (Etienne). (2) Recherches sur la France . (3) Pago .

پاگاد . [ـِ د] (۱) دریاچهٔ به جنوب حبشه درناحیهٔ گالا" که بتگو بسال ۱۸۹۶ (۱۳۱۳ قمری). کشف کرد و آن دریاچهٔ کوچك است که رودهای اُم' و آئوآش وجوبا ازآن سرچشمه گیرند .

پاگان . (بلز فرانسو آ دُ . . .) (۲) معروف به کنت دُمروَی" (۳) مهندس نظامی فرانسوی . مولد بسال ۱۶۰۴ (۱۰۱۲ . قمری) در آوینیون و وفات در سنهٔ ۱۶۶۵ (۱۰۷۵ قمری) بپاریس . وی از اخلاف خاندانی ازپاتریسی هاست که درناپل میزیستند واوخودبصنعت اسلحه سازی پرداخت و درمحاصرهٔ مونتبان بسال ۱۶۲۱ (۱۰۳۰قمری) از یك چشم نابینا شد و در جنگ گردنهٔ سوزو در محاصرهٔ نانسی بسال ۱۶۳۳ (۱۰۴۲ قمری) با اعمال شجاعانهٔ خویش مشهور گشت در ۱۶۴۴ (۱۰۵۳ قمری) در پرتقال بمنصب سرتیپی ارتقا یافت و پس ازچندی بپاریس بازگشت و بمطالعهٔ ریاضیات و جغرافیا و تاریخ پرداخت . نام وی بـه نوعی ازاستحکامات دادهشداست کهدر کتاب خویش موسوم به رسالهٔ استحکامات (۴) (مؤلَف بسال ۱۶۴۶ مطابق با ۱۰۵۵ قمری) بدان اشاره کرده است .

پاگانل . [نِ] (پیر . . .) (۵) سائس و نویسندهٔ فرانسوی . مولد او در ویلنو داژن بسال ۱۷۴۵ (۱۱۵۷قمری) . و وفات درسنهٔ ۱۸۲۶ (۱۲۴۱ قمری) . درلیژ. وی نخست رتبهٔ استادی داشت وسپس به مرتبهٔ کشیشی ناحیه رسید و آنگاه از ناحیهٔ لو وگارُن درمجلس مقننه و بعد در سال ۱۷۹۲ (۱۲۰۶ قمری) در مجلس کنوانسیون بنمایندگی انتخاب شد و پس از آن ازدواج کرد و منشی کل وزارت خارجه گردید وببعض مقامات دیگرنیزنائل آمد و درسال ۱۸۱۶ (۱۲۳۱ قمری) اورا تبعید کردند . اثرمعروف وی (رسالهٔ تاریخی و انتقادی در بـاب انقلاب کبیر فرانسه) است که بسال ۱۸۱۰ (۱۲۲۴ قمری)تألیف کردوهمچنین ازاو(یادداشتهای مختلفی دردست است .

پاگانل. [نِ] (کامیل- پیر- آلکسیس . . .) (۶). پسر (پیرپاگانل) . مولد بسال ۱۷۹۷ (۱۲۱۱قمری) در پاریس و وفات درسنهٔ ۱۸۵۹ (۱۲۷۵قمری) به همان شهر. وی نخست وکیل دادگستری بودوسپس منصب قضا یافت وبعدرئیس دبیرخانهٔ وزارت کشاورزی وبازرگانی شد(۱۸۴۰)وازآن پس بمدیریت ادارهٔ کشاورزی رسید و از آثار معروف او، تاریخ فردریك کبیر(۱۸۳۰) و رسالهٔ درباب تشکیلات سلطنتی ناپلئون (۱۸۳۶) وتاریخ ژزف دوم امپراطور آلمان(۱۸۴۳) و تاریخ اسکاندربرگ (۷) (۱۸۵۵) و غیره است .

پاگانی . (۸) شهری بایتالیا در ایالت سالرن دارای ۱۳۳۳۰ تن سکنه وصنایع ابریشم ومدفن قدّیس آلفونس دولیگوری در کلیسای این شهرست .

پاگانی . (۹) نام خاندانی ایتالیائیست که از آن دوده نقاشان بزرگ برخاسته و از جمله : ونسنزو (۱۰) پاگانی مولد او در مونت روبیانو در اواخر مائهٔ پانزدهم میلادی بود ودرحدود سال ۱۵۲۹ (۹۳۵) قمری بنقاشی اشتغال داشت . پسروشاگرد **اولاتانزیو** (۱۱) پاگانی که بسال ۱۵۵۳ (۹۶۰ قمری) در پروز شهرت و مقامی داشت **وگاسپاردو** (۱۲)پاگانی که بسال ۱۵۴۳ مشغول کارنقاشی بود **وفرانسسکو** (۱۳) پاگانی که مولد او درحدود سال ۱۵۳۱ (۹۳۷قمری) در فلورانس ووفات در سنهٔ ۱۵۶۱ (۹۶۸ قمری) بوده است **وگرگوری** (۱۴)پاگانی پسرفرانسسکو که مولد او بسال ۱۵۵۸ (۹۶۵ قمری) درفلورانس ووفات درسنهٔ ۱۶۰۵ (۱۰۱۳) قمری بوده است . وی ازبهترین هنرمندان فلورانس در اواخر قرن شانزدهم است . و از مهمترین پرده هـای نقاشی او یکی نیایش مغان (۱۵) درکلیسای کارمین ودیگر لوط ودختران وی (۱۶) درقصرپیتی ودیگر حضرت مریم و عیسی صغیر و چند تن از مقدسین در پرسد وجزآن. دیگرازآنان **پائُل** (۱۷) پاگانی مولد او درواالسلدا از اعمال دوك نشین میلان بسال ۱۶۶۱ (۱۰۷۱قمری) ووفات درلمباردی بسال ۱۷۱۶ (۱۱۲۸ قمری) بوده است .

پاگانیکا . (۱۸) قصبهٔ بایتالیا درایالت آکوئیلا. دارای ۵۰۰ سکنه .

پاگانی‌نی . (نیکولو . . .) (۹) قول ساز و ویولون زن ایتالیائی مولد بسال ۱۷۸۴ (۱۱۹۸ قمری) در ژن و وفات در سنهٔ ۱۸۴۰ (۱۲۵۵ قمری) وی بـه استعداد و قریحهٔ عالی خود در موسیقی مشهور شد و قطعات بسیاری در ویولن تصنیف کرد .



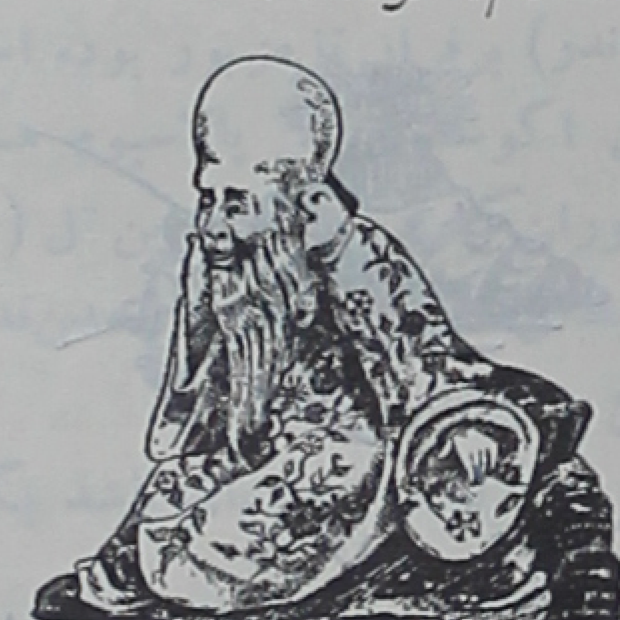
پاگانی نی

پاگاه . جایگاه اسبان (مرکب از "پا و گاه بمعنی جای.)اصطبل. پایگاه . آخور. ودر تداول امروزین طویله .|| حضیض :

گرستاره بربراق همتش
اوج خواهد اوج اوپاگاه باد.
ابوالفرج رونی .

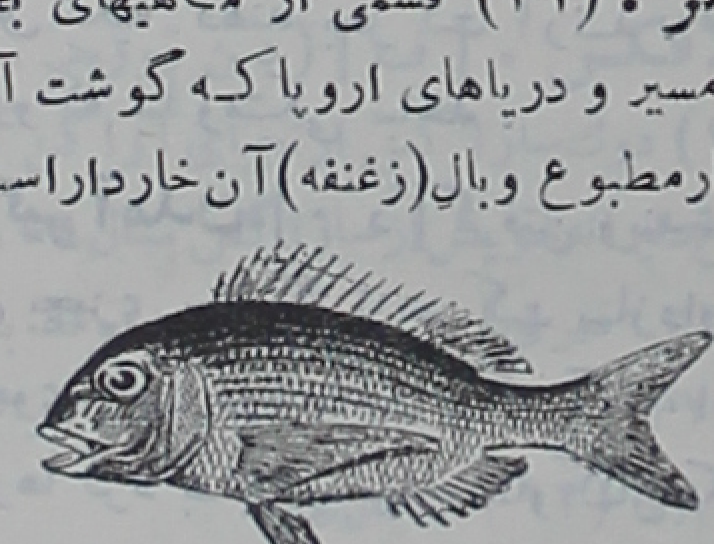
|| مخفف پایه گاه بمعنی قدرومرتبه ومنصب (غیاث اللغات) .

پاگد . [گُ] (۲۰) نامی است درمشرق اقصی چون هندوچین وژاپن وغیره بتخانه هارا. ||بت . || پول طلای هندوستان از ۸/۳۱ فرانك تا ۹/۴۰ فرانك .



پاگد . سفالینهٔ چینی .
(موزهٔ شان تیلی)

پاگر . (۲۱) قسمی از ماهیهای بحار گرمسیر و دریاهای اروپا کـه گوشت آن بسیارمطبوع و بال(زغنفه)آن خاردار است .



پاگر .

پاگرفتن . [ـِ گِ رِ تَ] مستقرشدن . دوام کردن . ثبات یافتن . استوار شدن . || پاگرفتن کاری وامری ، رونق وثبات آن. || پاگرفتن قبری‌را ، سطح آنرا اززمین برآوردن. تسنیم . || پاگرفتن برف ، نشستن آن برزمین چندانکه بزودی ذوب نشود . || پاگرفتن طفل ، براه افتادن وی .

پاگزس . [زُ] یا **پاگزُ** [زُ] (۲۲)

(۱) pagadé (۲) pagan (blaise-François de) (۳) conte de Merveille (٤) Traité des fortifications.
(٥) paganel (pierre) (٦) paganel (Camille - pierre - Alexis) (٧) Histoire de Scanderberg.
(٨) Pagani. (٩) Pagani. (١٠) Vincenzo (١١) lattanzio, (١٢) Gaspardo, (١٣) Francesco,
(١٤) Gregorio, (١٥) Adoration des Mages, (١٦) loth et ses filles, (١٧) paolo, (١٨) paganica,
(١٩) paganini (Nicolo), (٢٠) pagode. (٢١) pagre. (٢٢) paxos. ou, paxo.

یکی از جزایر ایونی در [illegible] هزار گزی کرُفو . وآن ازهمهٔ جزایر ایونی خردتر است و ٨ هزار گز طول دارد و از آن و جزیرهٔ آنتی پاکزُس ناحیهٔ مستقلی در ایالت کرُفو تشکیل شود که ٥٠٠٠ تن سکنهٔ آن است وازمحصولات مهم آن زیتون و بادام ونارنج است وروغن آن بهترین روغن یونان باشد وبزواستر بسیار بدانجا پرورند.

پاگشا . [گَ ُ] جشن میهمانی عروس درخانواده‌های اقوام داماد وعروس .

پاگشا کردن. [گَ ُ کَ دَ] پاگشا کردن عروس را ، وی‌را بنخستین جشن میهمانی که در خانه‌های خویشاوندان داماد منعقد میشود خواندن . بمهمانی‌خواندن عروس‌را باراول بخانهٔ نزدیکان داماد وعروس .

پاگن.[گَ ُ] (از کلمهٔ روسی). سردوشی.

پاگنن . [ن ُ] (١) (کلمهٔ فرانسوی) قسمی‌ماهوت‌سیاه لطیف که در سِدان کنند.

پاگور . (٢) نوعی حیوان از طایفهٔ خرچنگ که فرانسویان آنرا بزبان عامیانه «برناردلرمیت» (٣) خوانند .



پاگور

پاگه . [ِ گ](کلمه کارائیبی)(٤) خله و پارو که یك یادوسر دارد وبومیان امریکائی با آن ، قایقهای خود را بی آنکه پارو را بقایق تکیه دهند بحرکت آرند . خَله وپارو که بنا ومتکی نباشد .

پاگیر آمدن.[مَ دَ] گرفتن وبندشدن پای بچیزی چنانکه ازحرکت بازدارد : درجوی اسب درانداخت پاگیر آمد ، اسب را رها کرد بمشقتی بسیار شناو کنان بکنار افتاد . تاریخ طبرستان .

پاگیر کسی شدن . مبلغی بحساب او آمدن . گناهی براوفرودآمدن . || بنا خواست رنجی براو فراز آمدن .

پال . قریه ایست به یك فرسنگی میانهٔ جنوب و مشرق گله دار ودرقدیم قصبهٔ بلوك گله‌دار بود .

پال . ریسمان است وازاین مرکب است پالدم یعنی رسنی که در دم اسب کنند . (فرهنگ رشیدی) || پالاینده ، چنانکه درناخن پال .

پالا . صاف کننده (برهان) . پالاینده . صافی کننده . لیکن [این معنی] بدون ترکیب گفته نمیشود همچون ترشی‌پالاومی‌پالا (برهان) وبدین معنی مرکب است از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند واسم آلة نیزوهرچه بدان مضاف شودافادهٔ آن کند . (رشیدی) :

مست عشقیم وریا شوی حرم بادهٔ ما
باده پالای درمیکده سجادهٔ ما
شیخ فیضی .

|| امربپالودن ، یعنی بپالا وصافی کن . || افزون وفزون کننده . (ازفرهنگی‌خطی). || آویخته (برهان) . ||بلغت زندوپازند بمعنی فریاد و فغان باشد (برهان) . || جنیبت . اسب کوتل. (برهان) . پالاد . پالاده . مطلق اسب (رشیدی) :

چوخورشید بنمود پهنای خویش
نشست ازبرتند پالای خویش .
فردوسی بنقل جهانگیری .

زدروازه تادرگه شه‌دومیل
دو رویه سپه‌بود پالاو پیل .
اسدی .

ازفرهنگ جهانگیری و رشیدی و رجوع شود به پالاو پالادو پالا دادن وپالاده . ودر کلمات مرکبهٔ می‌پالا وترشی پالا وسماق پالا وشیب پالا و باده پالا (تتمهٔ برهان) بردیف و ردهٔ همان کلمات رجوع شود .

پالاس . [اُ] یا پلو (٥) گنگباری (مجمع الجزائری) از (میکرونزی) در مغرب کارولین داری ٤٦٠٠ تن سکنه‌این گنگبارپیش‌از این تحت حمایت‌ژاپن بود.

پالاوآن . جزیرهٔ بدریای چین در مغرب فیلیپین‌متعلق باتازونی.دارای ٥٠٠٠٠ سکنه (٦)

پالائیدن . [دَ] صافی کردن . صاف نمودن(برهان). پالودن. پالیدن ||بیختن:

همی پالید خون از حلقهٔ تنگ زره‌بیرون
برآن گونه که‌آب‌نار پالائی به‌پرویزن.شهاب مؤید نسفی‌ازالمعجم.||ترابیدن .تراویدن. (فرهنگ اسدی) :

چوآتش برآید بپالاید آب
وزآواز او سر درآید زخواب .
فردوسی .

چونم دارجامه که بدهیش تاب
بیفشاریش زوبپالاید آب .
اسدی .

|| زیاده کردن وزیاده شدن (برهان) .

پالاپال. درفرهنگ‌اسدی‌چاپ. . . پاول هورن آمده است:چیزی‌بود که‌سخت‌پاینده [ن] بود تازیش سیّال بود. دقیقی گفت :

بفر وهیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بودوپالاپال.

ودرذیل‌آن نسخه‌بدلی «بودپالاپال» آورده است و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی خطی متعلق بآقای نخجوانی آمده پالوده سخت. چیزی سخت پاینده :

بفرو هیبت شمشیرتو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بود پالاپال.

مباش کم زکسی کوسخن‌نداند گفت
زلفظ معنی باهم‌همیشه پالاپال.

ومؤلف‌فرهنگ‌سروری گوید پالاپال‌چیزی سخت بود که بسیار پاید دقیقی گوید:

بفرو هیبت وشمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بود پالاپال.

و دیگردرتحفه بمعنی پالوده سخت‌آمده. انتهی. و صاحب فرهنك جهانگیری گوید پالاپال بمعنی سخت‌باشد. دقیقی راست :

بفروهیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب‌بود وپالاپال.

انتهی . وصاحب‌برهان گویدپالاپال چیزی سخت راگویند که بسیار بماندوپالوده‌سخت شده را نیز گفته اند . و صاحب فرهنگ رشیدی‌آرد که‌پالاپال یعنی سخت و بسیار دقیقی گوید :

بفرو هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بود پالاپال.

چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر میرسد که مصرع چنین باشد : زمانهٔ که زآشوب بود مالامال چه پالاپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده ودرنسخهٔ سروری گوید پالاپال‌چیزی سخت که بسیار پایدودرتحفه بمعنی‌پالوده سخت‌آمده اما درشعر دقیقی بمعنی‌بسیار باید گفت نه بمعنی‌چیزی‌سخت. انتهی . (رشیدی). تصحیحی که رشیدی از مصراع‌ثانی‌شعردقیقی کرده‌است‌اگرمطابق بایکی از صوری که شعر را نقل کرده اند بودشاید پذیرفتنی بود لکن بدین صورت درجائی دیده نشده است وبگمان ما دردو بیت ذیل :

بفروهیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بود و پالاپال .
دقیقی .

همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان فکندن وآشوب‌وجنك پالاپال .
(غضائری. درقصیدهٔ دوم درجواب‌عنصری)

کلمهٔ پالاپال که در هردوبیت معطوف به‌آشوب وجنگ آمده است بمعنی چیزی نظیرهمان آشوب وجنگ یعنی : آشفتگی وهیاهووغوغا ومانند آنست چنانکه صاحب برهان درکلمهٔ پالا گوید بلغت زند وپازند

(١) pagnon . (٢) pagure . (٣) bernard - l' ermite . (٤) pagaie . (٥) palaos , ou pelew ,
(٦) palaouan,

بمعنی فریادوفغان باشدودردو بیت دیگر ذیل:

زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود
کزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال
مباش کم ز کسی کوسخن نداند گفت
زلفظ معنی باید همی نه بالابال
ازآنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
اگر بحرف نگردد زبان مردم لال.

عنصری .

ونیز بیت غضائری در جواب عنصری :

همه سراسر تمویه شاعرانست این
گمان فکندن و آشوب وجنگ وبالابال.

(غضائری. بضبط مجمع الفصحاء) محتمل است که این کلمه باباء فارسی باشد بمعنی بلبلهٔ عرب وشاید اصل کلمهٔ بلبله . و اگر باپی فارسی نیز باشد همان معنی سابق الذکر یعنی آشوب وغوغا وآشفتگی وفریادوفغان دهد . والله اعلم. و رجوع به پالاپالی شود .

پالاپالی . یا بالابالی . هیاهو . داد و بیداد . دادوفریاد : شور وشغب. جنگ و وچلب : پس چون این پسر بیامد از این کنیز [یعنی اسماعیل از هاجر] ساره را خشم آمد ورشك زنانش بجنبیدوشکیبائی نتوانست کردن جنگ وپرخاش اندر گرفت، و پالاپالی کردن ، هر زمان با ابراهیم . ترجمهٔ طبری بلعمی . این کلمه را باتوجه برسم الخط قدمامیتوان پالاپالی وبالابالی هردوصورت خواندورجوع به پالاپال شود.

پالاپرا . (ژان . . .) (۱) نویسندهٔ فرانسوی . مولد بسال ۱۶۵۰ مطابق با ۱۰۵۹ قمری در تولوز و وفات در سنهٔ ۱۷۲۱ مطابق با ۱۱۳۳ قمری . وی با برویس(۲) درنوشتن نمایشنامهٔ (ژکان)(۳) و اقتباس از مطایبهٔ (خواجه پاتلن) (٤) انبازی کرد.

پالاتن . [تَ] (۵) یکی ازپشته‌ها وتلال هفتگانهٔ روم قدیم که بنا برروایات کهن نخستین مساکن رومیان بدانجا بنا شده است و رجوع به پالاسیوم شود .

پالاتی. کند رونده (تتمهٔ برهان) . اسب بارگیر وبارکش . (تتمهٔ برهان .) ظاهراً این کلمه مصحف پالانی باشد .

پالاتین. (شاهزاده خانم ...) (٦) لقب [شارلوت الیزابت باویر]و[آن دگنزاك]

پالاتینا . (۷) دو ناحیه از آلمان غربی یکی بنام(پالاتینای سفلی)یا(پالاتینای رن) در شمال (آلزاس) ودیگری بنام(پالاتینای علیا) در شمال شرقی (باویر) واین هردو ناحیه بعداً جزوایالت باویرشد . پالاتینای علیا ۶۳۰۰۰۰ تن سکنه دارد و کرسی آن شهر راتیس بون و پالاتینای سفلی ۹۳۲۰۰۰ سکنه دارد و کرسی آن شهر اشپیر است . ناحیهٔ پالاتینا در سالهای ۱۶۸۷-۱۶۸۸ (۱۰۹۸-۱۰۹۹ قمری) بفرمان لوئی چهاردهم غارت شد .

پالاد . (مرکب از پای ولاد ؟) پالا . پالاده . اسب پالانی (اوبهی) جنیبت باشد وپالانی همچنین ؟ (صحاح الفرس) . جنیبت را گویند که اسب کوتل باشد و آن اسبی است که پیشاپیش امرا و سلاطین برند و اسب پالانی را نیز گفته‌اند (برهان) . جنیبت(فرهنك اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی). مطلق اسب . اسپ نوبتی . وبعضی مطلق مرکوب‌را گفته‌اند لیکن ازاشعار خصوص اسب مفهوم میشود واگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشودبقرینهٔ مقام خواهدبود. (رشیدی) :

من رهی پیروسست پای شدم
نتوان راه کرد بی‌پالاد .

فرالاوی.

||نرم دار . رجوع به نرم دار شود .

پالادادن . [دَ] پالودن :

برگرفتی آب از خاك سیه خورشید وار
راوقش کردی وپالا دادی احسنت ای‌ملك.

خاقانی.

پالادن . [دَ] پالودن و پالایش و صاف کردن (برهان) .

پالاده. [دَ]. پالاد. اسب‌جنیبت(اوبهی). اسب کوتل(برهان) :

ابلق ایام را تا برنشیند ، میرود
سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادهٔ .

عنصری .|| بدگوی ومفسد و اهل غیبت . (برهان). اهل غیبت وفساد .

پالادیل . (امیل . . .) (۸) قول ساز وموسیقی‌دان فرانسوی، مولد بسال ۱۸٤٤ (۱۲۵۹ قمری) در (من پلیه) ووفات در سنهٔ ۱۹۲۶ (۱۳٤٤ قمری) وی آهنگهای ابتکاری دلکش‌دارد وازتصنیفات اواپرای پاتری (۹) است .

پالادیوم . (۱۰) مجسمهٔ چوبین پالاس که بنابر اساطیر یونانی طالع شهر تروادە بحفظ آن منوط بود و واولیس و دیومد بربودن آن دست یافتند . وبروایتی دیگر انه آنرا هنگام آتش سوزتروادە بایطالیا بود .

پالادیوم . فلزی سفید رنگ و محکم وازخواص آن نشف مولدالماء (ئیدروژن) است ووزن مخصوص آن۱۱/۹ ودر ۱۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .

پالار . درخت وستون بزرگ (برهان) . پاغر . ستون . اُستن . اُستون . شمع . تیرك. دیرك . حمّال. پادیر . پازیر. بالار.

پالار . (۱۱) رودی به جنوب هندوستان که از خطهٔ میسور از کوههای بالاکات سرچشمه گیرد وسپس بجنوب شرقی وبعداز آن بمشرق جاری شود و پس از پیمودن ۳۷۰ هزار گز بخلیج بنگاله ریزد .

پالارنگ . [رَ] آهن وپولاد هندی را گویند(آنندراج). ودرلغت‌نامه شعوری آنرا شمشیر جوهردار و پولاد جوهردار گفته است .

پالاری. شهتیروستون بزرگ. (آنندراج).

پالاس. شعوری بدان معنی پلاس یعنی گلیم ونمد وجل‌و کهنه داده است وظاهراً این‌صورت، تلفظ ترکی پلاس‌فارسی‌است.|| و رجوع به‌نرم دارشود.

پالاس . [ل لا] (۱۲) پسر اواندر و اوبنا برقول ویرژیلیوس بدست توزنوس پادشاه قوم‌روتولی که درلاسیوم‌میزیستند کشته‌شد واِنئاس انتقام وی بستد . (تمدن قدیم).

پالاسیوم . تلفظ فرانسوی (پالاتن) . یکی از تلال هفتگانهٔ روم قدیم که شهر روم را نخست برفراز آن تل‌ها بنا نهادند وبموجب روایات کهن مسکن (رمولوس) و (اواندر) برفراز تل‌مزبور بوده است . از زمان اگوستوس تلّ پالاسیوم مسکن امپراطوران گشت . ارتفاع این تل (۱۵) گزومحیط‌آن ۱۷٤٤ گزاست (تمدن‌قدیم). ورجوع به پالاتن شود .

پالاش . آلوده شدن پای باشد بگل و لای (برهان) :

چو پالغز و پالاش دارد گلت
مرنجان دلی تا نرنجد دلت .

خسرو . نقل از لغت نامهٔ رشیدی .

پالافکس . [فُ] (دُن ژوزه‌دُ . .)(۱۳) دوك‌سارا گس ازنجبای آراگن که با دفاع دلیرانه‌خویش‌ازسارا گس بسال ۱۸۰۹ (۱۲۲۳ قمری) مشهور گشت . مولد بسال ۱۷۸۰ (۱۱۹۳ قمری) و وفات در سنهٔ ۱۸٤۷ (۱۲۶۳ قمری) .

پالاکی.(فرانسوا . . .) (١٤) مورخ و روزنامه نگار چك . مولد بسال ۱۷۹۸ (۱۲۱۲ قمری) در هودُس‌لاویس ووفات درسنهٔ ۱۸۷۶ مطابق با ۱۲۹۲ قمری .

پالاگر . [گَ] ستون (آنندراج) .

پالال . پالوده بود سخت و دیگر چیزی بودسخت پاینده. ظاهراً این‌صورت تصحیف و تحریفی است از پالاپال .

پالالك. [لَ] پولاد. (اوبهی). وآن صورتی از بلارك است .

پالامبانگ.(۱۵) شهری بجنوب شرقی

(۱) palapra. (Jean). (۲) brueys. (۳) Grondeur. (٤) Maître pathelin . (۵) palatin.
(٦) princesse palatine. (۷) palatinat. (۸) Paladilhe (Emile). (۹) patrie. (۱۰) palladium.
(۱۱) palar. (۱۲) pallas . (۱۳) palafox. (don José de) (١٤) palacky. (François) (۱۵) palambang.

جزیرهٔ سوماترا بساحل رود (موسیه). در قدیم دراین ناحیت دولتی اسلامی بوده‌است بهمین نام و این شهرمرکز آن دولت بود جمعیت آن ۱۴۷۵۰۰ تن است ومسجدی بسیار زیباو پلهای متعدد دارد. این مملکت پانصد هزار گز طول و سیصد و هشتاد هزار گز عرض داشته‌است باصدهزارسکنه. ودرسال ۱۸۱۲ میلادی آنگاه که انگلیسیان سوماترا را ضبط کردند آخرین پادشاه این مملکت موسوم به محمد بیداری راخلع و پالامبانگ را متصرف شدند و این پادشاه سپس به تجدید و اعادهٔ ملک خویش موفق شد و پس ازو پسر وی نیز بوراثت قائم مقام اوگشت ولی در آخر این دولت‌را از میان برداشتند. مردم این سرزمین‌ازاهالی مالایا ومتدین‌بدین‌اسلامند ودرقراء وقصبات آن عرب وچینی و مردم فلمنگ باشند.

پالامد. [مِ] (۱) پادشاه اُ بِ (۲)، یکی‌ازسران‌یونان درمحاصرهٔ‌شهر(تروادِه) که در افسانها اختراع بازی شطرنج و دیسك (گردَه) و کعبتین و غیره را بدونسبت کنند.

پالامس. [مُ] (۳) از استحکامات اسپانیادر کاتالونی برساحل بحرالروم. دارای ۲۵۰۰ سکنه. واین نقطه بندر تجارتی کوچکی است و مؤسسات دریائی دارد.

پالان. نعت فاعلی از پالودن. در حال پالودن. || زین که آکندهٔ خر الاغ و استر واسب پالانی. پشماکندی که بپشت ستور نهند. پشماگند. کوُر. اِکاف. اُکاف. وِکاف. قتب: حقب رَحل. (پالان‌شتر).

دهقان بی‌ده است وشتربان بی‌شتر
پالان بی‌خراست وکلیدان بی‌تزه.
لبیبی.

بدیبا بیا راسته ده‌شتر
رکابش همه‌سیم و پالانش زر.
فردوسی.

سبودُ وساغر وآنین وغولین
حصیروجای روب وخیم وپالان.
طیّان.

غره نگردد‌بعزّ پیل وعماری
هر که بدیدست ذلّ اشتر وپالان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

اسب کودن بغزونیست روان
ورنه چون خرنداردی پالان.
سنائی.

طمع پالان وبار منت آمد
توماندی زیر باروزشت پالان:
ناصرخسرو.

ازآن سیّد که ازفرمان رب‌العرش‌پیغمبر
وصی کردش‌درآن منزل که‌منبر بودپالانش.
ناصر خسرو.

تیرسرمارا خزّ است ترا جوشن
اسب دریا راکشتی است تراپالان.
ناصرخسرو.

وین است که اکنون‌خران دین را
از من بفشرده است سخت پالان.
ناصر خسرو.

گر آن را نبینی همی همچوعامه
سزای‌فسارو نواری وپالان.
ناصر خسرو.

شرف‌الدین چوخران بردتراپالان‌پیش
کینه‌می جوئی ازوی چوخرازپالانگر.
سوزنی.

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود.
جلال‌الدین رومی.

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند وبپالان برزنند.
مولوی.

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا.
مولوی.

چون تو بینائی پی خر روکه جست
چند پالان دوزی ای پالان پرست.
مولوی.

خر مانده کز ریش نالان بود
چه سود ار زدیباش پالان بود
امیرخسرودهلوی.

بزشم و پنبه راکردند پیدا
جل خر نیز پالان آفریدند.
نظام قاری.

خر از زین زربه که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد.
نظامی.

|| سُرین. نشیمن گاه. شرم‌زن ؟: وقتی برسر منبر تذکیر میگفت [صدرالدین‌عمر ابن محمد خرم آبادی] و سخن گرم شده بود وپیوسته عادت داشتی که دستاربرمیان دو ابرو نهادی ودر آن غلو کردی، رقعهٔ نبشتند بجهت تخجیل‌اورا، که دستاربرترنه که روزی‌خدای میدهد. بدیههٔ این رباعی بگفت:

یك شهر حدیث من واشعار من است
در هر کنجی سخن زگفتار من است
گر پیش نهم یا سپس ای مرد سره
پالان زن تو نیست دستار من است.
لباب الالباب عوفی.

لوزی که بود خرد بود گوشت بگیرد
چون ریش در آورد فرو کاهد پالان.
طیّان.

|| پالانش کج بودن، عفیف نبودن. ناپارسا بودن (زن) || دینی یامذهبی باطل داشتن (درمردان) || پالانشرالوخ‌زدن. لوخ‌بپالان کسی گذاشتن. پیزربپالان کسی گذاشتن، بقصد فریب کسی را تجلیل و تبجیل کردن. || پالان کردن، پالان برستور نهادن. امثال: پالان بزنی چون برنیائی باخر. نظیر: دستش بخر نمیرسد بپالانش میزند. پالان خردٌ جال است. کاریست که انجام آن بس دیر کشیده است. رجوع به امثال وحکم شود.

پالانپور. (۱) ناحیتی بشمال‌شرقی‌هند ازایالت گجرات جزوامپراطوری‌انگلستان. دارای شهرهای: پالانپور. رادان‌پور. تاراد. وائو. سوئی گائون. دِ‌ادُار. بابر. تروارا. کانکرج. وارائی. سانتالپور. مُروارا. چادچا. ومساحت آن ۲۰۷۱۹ هزار گزمربع است ودر حدود ۶۰۰۰۰۰ تن‌سکنه دارد وازآن‌ناحیت پنبه وبرنج و گندم و نیشکر خیزد. || نام شهرستان پالانپور میان باناس غربی وساراس واتی دارای ۲۳۵۰۰۰ سکنه و مساحت آن ۸۱۵۸ هزار گز مربع و شهرپالانپور را ۲۰۰۰۰ سکنه است.

پالان تو کن. [كَ] نام محلی کنار راه خوی بماکو میان مریملر و شوت در (۸۷۰۰۰) گزی خوی.

پالانچه. [چَ] پالان خرد. || لباسی سخت درشت وسطبر. جامهٔ بد دوخته. جامهٔ باحشو و ضخامت بیش از حاجت. جامهٔ زَفت و گرم که نه‌درخور هوای بهار یا تابستان باشد. || مثل پالانچه. جامهٔ سخت ستبر و پُر‌حشو.

پالاندوز. پالانگر. اُکاف.

پالاندوزی. شغل وعمل پالان دوز.

پالان دو کن. یکی از کوههای جهت جنوبی شهرارضروم واین کوه فاصله است میان منبع رود قره‌سو وورود پاسیم.

پالان دو کین داغ. موضعی بمشرق کویر قره‌یسار.

پالان سواری. [رِ نِ سَ] پالان خردتر وظریف‌تر ازپالان باری که بجای زین بکار رود. پالان قجری.

پالان قجری. [رِ نِ قَ جَ] پالان سواری.

پالانقه. [آك] [پالانکه] [پَلَنقه] [بَ لَ كَ] [پلنکه] درروملی وبلغارستان وصربستان و مجارستان‌قصبات کوچك‌وقراء باین‌نام‌بسیاراست ومشهور ترین آنها قریه ایست در ولایت

(1) palamède. ( ) Disque. (۳) Eubée. (٤) palamos. (٥) palanpour.

(قوصوه) در ۷۵ هزار گزی شمال شرقی (اسکوب) نزدیك حدود بلغارستان و آنرا (اگری پلنقه) نیز گویند، دارای ٤ هزار سکنه ودومسجد ونهر (دوراك) یا (اگری دره) ازمیان این شهر گذرد.

پالان کردن. [كَ دَ] نهادن وبستن پالان بر پشت ستور. اِیکاف.

پالانگر. [گَ] پالاندوز. آکاف. قَتّاب:

گویند گرفت یارتو یارد گر
از رشك همی گویند ای جان پدر
جانا توبگفتگوی ایشان منگر
خر خوبیند که غرقه شد پالانگر.
فرخی.

شبی نعلبندی وپالانگری
حق خویش میخواستند از خری.
نظامی.

نمایند هرشب خران را بخواب
کـه پالانگرانرا ببرده است آب. سلمان ساوجی. ازجنگی خطی مورخ بسال ٦٥١

پالانگرن. [رَ] (۱) سفینهٔ ماهی گیری که در سواحل الجزایر معمولست.

پالانگری. [گَ] پالاندوزی:

پالانگریئی بغایت خود
بهتر ز کلاه‌دوزی بد.
نظامی.

پالاننده. [نَ دَ] افزاینده. افزون کننده (تتمه برهان).

پالانه. [نَ] در اصطلاح بنائی یك طبقه از خشت بر روی آجر تیغهٔ سقف. || مخارجهٔ که بر بالای خانه‌سازند (برهان):

عمارات حاجی وپـالانه‌هاش
همی برد ومی کرد یکسر خراب.
سلمان ساوجی. ستاوند. ستناوند. استوناوند.

پالانی. اسب کهاصیل نباشد. محمَر (ج، محامِر)(منتهی الاَرب). اسب از جنس بد. اسب کندرو که لایق پالان باشد (رشیدی). اسب باربردار. (غیاث اللغات). هرستور که پالان دارد. اسب واستر و جزآن که بر آن پالان نهند نه‌زین. حِمارَه. کوَدَن. پلانی (رشیدی). اسب گران رَو. (دَهار). باری. مقابل زینی و سواری: والحمارة کجبانة، الفرس الهجین کالمحمره، فارسیته پالانی. (مجد الدین). چهار هزار اسب گرانبها آنروز بدست آمد یعقوب [بن لیث] را دون اشتر واستروخر واسبان پالانی وترکی. تاریخ سیستان. و [اسب] را که کمالی داده‌اند که خر را نداده اند اگر وی از کمال خویش عاجز آید ازوی پالانی سازند و با درجهٔ خر افتد. کیمیای سعادت.

ندانستی توای خر غمر کبج‌لاك پالانی
که باخر سنگ برناید سروزن گاوترخانی.
ابوالعباس.

که جلدی زیر کی را گفت‌من پالانئی دارم
ازین تندی ورهواری چو بادو ابر نیسانی
بدو گفتا مگو چونین گراورا این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی.
سنائی.

پالانیدن. [دَ] افزودن؟: همچنانکه باغبان زردآلوی تلخ را می برد وبر جای آن قیسی شیرین بپالاند وافـزون کند. بهاءالدین ولد. ودربرهان پالاییدن بدین معنی آمده است. || فشردن. (تتمهٔ برهان).

پالاو. رجوع به پالادشود. درجهانگیری باواو ضبط کرده وآنرا بمعنی اسب جنیبت دانسته واین بیت‌را از شمس فخری شاهد آورده است:

شهنشهی که کشد بخت در مواکب او
چو نقره خنگ وسمند فلك دوصد پالاو.

و شواهد از گفته های شمس فخری سند صحت هیچ دعوی لغوی نیست چه او غالباً الفاظرا غلط خوانده وبغلط هم‌نظم کرده است وظاهراً این کلمه مصحف پالاد است.

پالاوان. پالاون. ظرفی باشدمانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند وآنراترشی پالا گویند (برهان). ظرفی بودمانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشدمثل کفگیر که طباخان وحلوائیان آنرا برسر دیك نهند وروغن وشیره وترشیها وامثال آنرا بدان صاف کنند(جهانگیری). زازل. (جهانگیری). ترشی پالا. آردن. (جهانگیری) آبکش. ماشو. ماشوب. رجوع پالاون شود.

پالاون. [وَ] پالونه. مصفات. صافی. راوُوق. آبکش. تـرشی پالا. زازل. (جهانگیری) (۱) پالاوان. سماق پالا. اَردَن:

وصف دروغ نیز دروغ است از آنك
با نان رود طبیعت پالاونش.
ناصر خسرو.

افشره خون دل ازچشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
ابوشعیب از فرهنگی خطی.

پالاوه. [وَ] بدگوی. (جهانگیری). || پالا. اسب جنیبت (جهانگیری).

پالاهنگ. [هَ]. (ازپالا، کوتل، جنیبت وآهنگ، کشنده، کش.) کمند. (فرهنگ‌اسدی) بالاهنگ. (حاشیهٔ نسخهٔ خطی فرهنگ اسدی آقای نخجوانی). دوالی که برلگام بندند تا در روز جنگ بدان‌دست خصم‌بندند. (ازفرهنگی‌خطی). طنابی که بر گوشهٔ لگام‌بسته‌اسب‌را کشند. (رشیدی). کمندی که بریك جانب لجام اسب بندندواسب رابدان بکشندو گناهکار را نیزبدان محکم بربندند. (برهان). دنبالهٔ افسار. قیاد:

اوچه دانست که‌خسرو زسران سپهش
کشته وخسته بهم درفکندشش فرسنگ
وآنکه ناکشته‌وناخسته بماند همه را
طوقها سازد گرد گلو ازپالاهنگ.
فرخی.

کشی زروم بخوارزم بت پرستانرا
فسار برسر وبردست نیز پالاهنگ.
معزی.

درگه خسروان همه دریاست
یك گهر نی و صد هزار نهنگ
درپناه خرد نشین که خرد
گردن آزراست پالاهنگ.
سنائی ازجهانگیری.

کمین گشائی قهرت بکهر با بخشد
قوای جاذبه را از برای پالاهنگ.
نجیب الدین جرفادقانی، از جهانگیری. || آنچه باعث تعلق باشد. (برهان) || کهکشان. (برهان) و حسین خلف گوید: این لغت در اصل پالا آهنگ بوده یعنی جنیبت کش چه پالا بمعنی اسب جنیبت است که اسب کوتل باشد وآهنگ بمعنی کشیدن وچون درمیان علمای فرس مقرر است که هر گاه خواهندو کلمه راباهم ترکیب کننداگر حرف آخر کلمهٔ اول باحرف اول کلمهٔ آخر از یك جنس باشد یك حرف را ساقط سازند بنا بر آن یك الفرا حذف کرده پالاهنگ خواندند. (برهان). ورشیدی گوید: «... حق آنست که هنگ بمعنی کشنده باشد. پس درلغت اول [یعنی پالاهنگ] احتیاج به حذف الف نیست لکن در لغت پالهنگ احتیاج بـه حذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته اند»

پالای. پالا. پالاد. پالاو. اسب جنیبت. (برهان). || افزانیده وزیاده کننده. (برهان). || امر از پالاییدن یعنی صافی کن:

ز آنکه پالودهٔ سرکویست
امتحانش کن و فروپالای.
انوری.

|| صافی کننده. بیزنده. (غیاث اللغات):

گهی از نرگست خوناب پالای
گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای.
عطار.

---

(۱) Palangrin. (۱) Filtre

ودر کلمات مرکبهٔ ترشی پالای. سماق پالای. خون پالای . رجوع بهمین الفاظ شود .

پالایال . پالوده سخت. (اوبهی). چیزی بودسخت پاینده . (اوبهی).وشعوری سخت تابنده وهم بمعنی سیّال و میّال گفته است وظاهراً مصحف پالاپال است .

پالایان . در حال پالودن .

پالای اسب. بمعنی اسب یدك کش باشد . شعوری بنقل از مجمع .

پالایش . [ی] اسم مصدر از پالودن. تصفیه . صافی کردن . پالودن و توسّعاً ، وضع . خط (۱) :

از ایشان ترادل پرآرایش است (۲)
گناه مرا نیز پالایش است .
فردوسی .

||زهش . ترابش . تراوش . نتع . نتوع : تراب ترشح بوداز آب و روغن که اندك اندك از کوزه وغیره پالایش گیرد وبترابد بیرون . فرهنگ اسدی :

دگر آنکه برجای بخشایش است
بروبرمژه جای پالایش است . فردوسی .

|| اسم آلة است از پالودن . (رشیدی) . || آنچه بدان چیزی صافی کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن . . . و بدین معنی سراج الدین راجی گوید : ز پالایش دیده پالود خون. (رشیدی) . اردن .(رشیدی) . پالاوان (رشیدی) . پالاون. (رشیدی) . پالونه (رشیدی) . || پالایش آب حمام ، پارگین که در آن فاضل آب حمام گردآید. گندآب حمام :

ناگاه آن مدعی در پالایش آب آن حمام سرنگون افتاد و درحلق وبینی او از آن آب در آمد . انیس الطالبین بخاری . || پالایش طبع : دفع فضول چون بول وباد وخوی و بزاق وغیره . استفراغ . ترشّح :

بدو گفت اي سك ترا این که گفت
که پالایش طبع بتوان نهفت .
فردوسی .

پالایشگر . [ی گَ] مصفّی . تصفیه کننده . صافی کننده .

پالاینده . [یَ دَ] پالایشگر. مصفّی .

پالاییدن. [دَ] پالوده شدن. صافی شدن: و خلاصهٔ طعام بربالای معده قرار گیرد و هرچه کثیف و تباه باشد بگذارد و غایط گردد وآن چیزهای لذیذ را از جگر بمعده رساند تاجگر مرآن را خون کندو بپالاید و لطیف گردد . قصص الانبیاء . || زیاده کردن و زیاده شدن. (برهان) . افزودن وزیاده کردن . (شعوری) .

پالاییده . [دَ] صافی شده .

پال اُپلیس . [لِ اُ پُ] (۳) (یعنی شهر قدیم) شهری قدیم است در ایتالیا که پس ازخراب شدن آن شهری دیگر بنام (نیاپلیس) یعنی نوشهر بدانجا بنا کردند .

پال اکاستر . [لِ اُ رُ] (٤) یعنی حصار قدیم ، چندین قصبه در یونان بدین نامست وبزرگترین آنها در (آگری بوز) واقعست .

پالت. [لِ] مصحّف بلوط .(دراَرَسباران). رجوع به بلوط شود .

پالنگری. مرکز بلوك کامفیروزازولایت قشقائی فارس.

پالتو . [تَ] از کلمهٔ فرانسوی پالتُ (٥) پوششی ضخیم که مردان وزنان برروی دیگر جامه‌ها پوشند .

پالدم. [دُ] پاردم . قوشقون(ترکی). قشقون . قشقن . گوزبان :

ابروان چون پالدم زیرآمده
چشم را نم آمده تاری شده .
مولوی .

پالرم. [لِ](٦)شهری ازایتالیا . کرسی ایالت وعاصمهٔ قدیم صقلیه ، دارای ۳٤٦۰۰۰ سکنه ودانشگاه . تجارت خشکبارو شراب این شهر رواج دارد و دارای دو بندر و ابنیهٔ زیباست. قتل‌عام و پرها (۷)ی صقلیه درپالرم بسال ۱۲۸۲ (٦۸۰ قمری)صورت گرفت جمعیت پالرم وایالت آن ۸۰٤۰۰۰ تن است.

پالس. [لُ](۸) کرسی ناحیهٔ جنوب غربی اسپانیا ، از ایالت مرسیه بساحل بحرالروم.

پالس . [لِ] (۹) در اساطیر رومی الههٔ گله‌ها وشبانان .

پالس تر . [لِ رُ] (۱۰) قریهٔ به ایتالیا از ایالت نوار برساحل رود سزیا . سپاهیان فرانسوی و پیه مونتی در روزهای سی‌ام و سی و یکم مامه ۱۸۵۹ میلادی (۱۲۷۵ هجری قمری) بدانجا سپاهیان اتریش راهزیمت کردند .

پالس ترینا . [رِ] ژی وان نی پیرلو ایژی . . . (۱۱) قول ساز ومجدّد موسیقی دینی ملقب به « پادشاه موسیقی » مولد در ۱۵۲٤ (۹۳۰ قمری) و وفات در ۱۵۹٤ (۱۰۰۲ قمری) .



پالس ترینا

پالس دلافرنترا. [لُ دُ رُ تِ] (۱۲) قصبهٔ از اسپانیا از ایالت (هوئلوا) دارای ۱٦۰۰ تن سکنه . وآنرا بروزگار گذشته بندری بود که امروزازشن پوشیده‌شده‌است و از آنجا (کریستف کلمب) برای کشف امریکا سوار کشتی شد .

پالش . [لِ] اسم مصدر از پالودن . افزون شدن وبالیدن وافزایش. (برهان). فزونی . افزونی . || تصفیه .

پالشگاه. [لِ] جای تصفیه . تصفیه‌خانه.

پالغ. [لُ] (۱۳) بالُغ. قدح وسروی گاوبود که بدان می خورند وبعضی کلاجوی را خوانند . (اسدی) . سروی گاو بود که قدح سازند. (اسدی). ظن چنانست که ازنام ترکیست اما طاسی باشد چوبین که بدان سیکی خورند و سروی گاو که پاك کرده باشند وبدان شراب خورندآنرا پالغ خوانند. (فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن) . پیمانهٔ شراب بود که از شاخ کرگدن وگاو ودندان فیل وچوب سازند. (جهانگیری). پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ کرگدن وگاوواستخوان فیل وچوب سازند . (برهان). شاخ گاوخالی کرده باشد که بدان شراب خورندودرنسخهٔ وفائی ودر نسخهٔ میرزا آمده که بفتح لام نام ولایتی باشد شمالی(١٤)وبکسر پیمانه باشد که ازچوب یاشاخ سازندوبدان شراب وغیره خورند . در مؤیدبباء پارسی وفتح لام آورده است(سروری):

بنشان بتارم اندرمرترك خویش را
باچنگ سغدیانه وباپالغ و کدو . عماره .

با چنگ سغدیانه وبا پالغ و کباب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب.
عماره .

بدیدش همانجای برتخت خویش
یکی پالغ وکاسهٔ می به پیش . اسدی .

(۱) Filtrage. Filtration.

(۲) ن ل . آلایش است.

(۳) Paléopolis (٤) Paléocastro (٥) Paletot (٦) Pelerme. (۷) Vêpres. (۸) Palos. (۹) Palés.
(۱۰) Palestro. (۱۱) Palestrina (Giovanni pierluigi) (۱۲) Palos de la Frontera.
(۱۳) Corne à boire. Cornet.

(۱٤) شاید کلمه پالغ مغولی یا بالیغ باشد که بمعنی شهر است چنانکه در خان بالغ وخان بالیغ .



پالغ

ورجوع به بالغ شود.

پالغات . (۱) شهری بهندوستان واقع درایالت مدرس دارای ۳۶۵۰۰ مردم .

پالغز . [لَ] پای لغز. خطا وجرم و وزَلت (برهان).عثر. عثرت.||زمینی که پا در آن لغزد. (رشیدی). جای لغزیدن پا. (غیاث اللغات) .||خرابی(غیاث اللغات).

پالفات . [لِ] (۲) شاعر اساطیری یونانی که مولد او را آتن گفته‌اند و سوئیداس زمان ویرا مقدم بر اُمیروس داند و منظومهٔ در باب خلقت عالم بدو نسبت دهند در پنجهزار بیت و کتبی دیگر در موضوعاتی نظیر موضوع فوق، مانند : (مکالمات وبیانات آفرودیت و اِرُس) (۳). (ولادت آپولن وآرتمیس) (۴) ـ (جنگ آتنه وپوزایدون)(۵) بدو منسوب است .

پالفات . [لِ] عالم‌صرف ونحویونانی. مولد او پارُس یا پرین . وی ظاهراً در دورهٔ امپراطوری روم زندگی میکرد . و رسالهٔ در باب اساطیر بنام (مسائل باور نکردنی) دارد که‌خلاصهٔ‌ازآن‌دردست‌است.

پالفات آبیدسی . [لِ تِ دُ] (۶) . مورخ‌یونانی، معاصرارسطو. (قرن چهارم پیش از میلاد) . وی تألیفات کثیره راجع بنواحی مختلف یونان داشت لیکن چیزی از آنها بدست نیامده است .

پالک . (۷) تنگهٔ میان‌جزیرهٔ سرندیب و هندوستان .

پالک . [لِ] قسمی پای‌افزار ازچرم گاو.

پالکانه . [لِ نَ] بالکانه . دری کوچک بود دردیوار که ازوپنهان به بیرون‌نگرند وبودنیز که مشبک کنند. (فرهنگ اسدی). در مشبک کوچک را گویند اگر آهنین بود و اگرچوبین باشد . پنجره. (فرهنگ اسدی چاپ پاولهورن) . دریچه (فرهنگ جهانگیری). درمشبک بود یعنی‌دریچه‌باشد دردیوار خانه که ازپس آن بیرون نگرند چون شبکه مشبک اگر آهنین بود و اگر چوبین بود ، آنرا نیز پنجره گویند ومردم رابیبینندومردم ایشان‌رانبینند(اوبهی). (۸):

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت
زعود وچندن او را آستانه
درش سیمین و زرین پالکانه .
رودکی . یا ابوالمثل .

برآستانهٔ وحدت سقیم خوشتر دل
بپالکانهٔ جنت عقیم به جوزا . خاقانی .

ترسم زپالکانهٔ دیده فرو جهد
این چند قطره خون که محل وفای تست .
کمال اسمعیل .

مشبکات رواق سپهر پیروزه
زپالکانهٔ ایوان تست پنجرهٔ . خواجه شمس‌الدین محمدورکانی.ازفرهنگ جهانگیری.
||غرفه (رشیدی) . ستاوند .|| بام بلند :

از برون تا بخانهٔ طبع یابی نزهتم
وز ورای پالکانهٔ چرخ بینی منظرم .
خاقانی . || شروع در درو کردن غله . || پاسنگ ترازو .

پالکی . [لَ] (از سانسکریت پالی یانکا) (۹) کجاوهٔ‌بی‌سقف .

پالگانه . [لِ نَ] رجوع به‌پالکانه‌شود.

پال گراو . (ویلیام گیفرد) (۱۰)سیاح انگلیسی مولد لندن در ۱۸۲۶ (۱۲۴۱ قمری) ووفات در ۱۸۸۸ (۱۳۰۵ قمری)

پال گراو . (فرانسیس)(۱۱) مورخ انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۸ (۱۲۰۲ قمری) در لندن و وفات در سنهٔ ۱۸۶۱ (۱۲۷۷ قمری) .

پالگیر . نام قومی است در ملک دکن . (غیاث اللغات) .

پال‌لادی . [یْ](آندرآ) (۱۲)معمار ایتالیائی. مولد (ویسانس) جانشین(برامانته) و(میکل آنژ)درساختمان کلیسای (سن پیر). وی قصرهای عدیده در (ونیسی) بساخته است . مولد در ۱۵۱۸ (۹۲۳ قمری) و وفات در ۱۵۸۰ (۹۸۷ قمری) .



پال‌لادی

پال‌لادیم . [یُ] (۱۳) مجسمهٔ(پال‌لاس) که سرنوشت شهر (تروآده) بحفظ آن وابسته بود و(اولیس) و (دیومد) بربودن آن دست یافتند . بنابرروایتی دیگر، (اِنه)هنگام حریق شهر توانست(پال‌لادیوم) را بایتالیا برد . (ازاساطیر یونانی) .

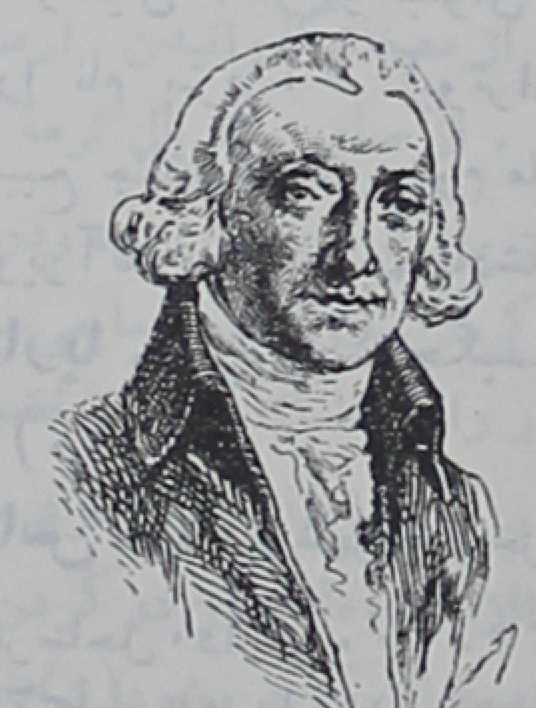
پال‌لاس . (۱۴) پسر(اواندر) ودوست اِنه که بدست تورنوس کشته شد.|| پردهٔ نقاشی‌زیباعمل(کوی پل) (۱۵) که(اواندر) سالخورده را برسرنعش پسرمینماید.



مرگ پالاس . عمل کوی پل

پال‌لاس . یکی از مقربین (کلود) امپراطورروم که‌اوبرای‌ازدواج‌با‌اگری‌پین کلود ، مخدوم خویش را مسموم ساخت .

پال‌لاس.(پیر- سیمون)(۱۶) طبیعی‌دان آلمانی . مولد برلین ۱۷۴۱ (۱۱۵۳ قمری) و وفات ۱۸۱۱ (۱۲۲۵قمری) . وی (در اورال) ، دریای خزر ، آلتائی و چین‌سیاحت وبسیاری اکتشافات علمی کرده و وا راکتابهای چند است .



پیر پالاس

پال‌لاس. (۱۷). یکی‌ازنامهای(می‌نرو) الههٔ جنگ .

پال‌لاوی‌سین .[نُ] (فرَانت...)(۱۸) شاعر فکاهی ایتالیائی مولد بسال ۱۶۱۸ (۱۰۲۷ قمری) در (پله زانس) و وفات درسنهٔ ۱۶۴۴ (۱۰۵۳ قمری).

---

(۱) Palghât . (۲) Paléphate . (۳) Les propos et Discours d' Aphrodite et d' Eros .
(۴) La Naissance d' Apollon et d' Artémis . (۵) La lutle d' Athénê et de Poseidon .
(۶) Paléphate d' Abydos . (۷) Palk .

(۸) این کلمه باکلمهٔ Balcone ایطالیائی شاید مأخوذ از یك اصل است . وکلمهٔ فرانسوی Palanquin نیز ازهمین اصل است .
(۹) Palyanka. (۱۰) Palgrave (Williamf Gifrod)
(۱۱) Palgrave (Francis) (۱۲) Palladio (Andrea). (۱۳) palladium . (۱۴) pallas (۱۵) Coypel .
(۱۶) pallas (pierre - Simon) , (۱۷) pallas. (۱۸) Pallavi cino (frrb-nte.)

پال‌لاوی‌سینی. (اُبِرت) (۱) کاپیتن ایتالیائی از رؤسای حزب (ژی بلن) (۲) وفات در ۱۲۶۹ (۶۶۷ قمری).

پالوا [ل ل ا] . (۳) کرسی (وانده) از ناحیهٔ (سابل‌دُاُن) دارای ۵۷۰ تن سکنه.

پالیس رشل . [ل ل رِ ش] (۴) بندر فرانسه واقع در کنار باب (آنتیوش) در پنج هزار گزی (رُشل).

پالم . (۵) نام دو مقیاس طول که یکی ۰/۲۲۵ متر ودیگری ۰/۰۲۹ متر بود. واحد مقیاس طول در ایتالیای قدیم که در نواحی مختلف متفاوت است.

پال‌ما . (۶) . پایتخت جزایر (باله‌آر). واقع در ساحل جنوب غربی (میورقه) سکنهٔ آن ۱۱۴۰۰۰ تن و بندری باقلاع مستحکمه و تجارت بحری دارد.

پال‌ما . یا (لاپال‌ما) (۷) جزیرهٔ ازجزایر قناری دارای ۴۲۰۰۰ سکنه و سرزمینی آتش فشانی.

پالمارلا . [رُ] (۸) جزیره‌ایست کوچك دردریای (تیره نین) واقع در جنوب ایتالیا درجهت غربی پونچه . بنقل قاموس‌الاعلام ترکی .

پالمارلی . [رُ] (دن‌ویسنت . . .)(۹) نقاش اسپانیولی . مولد بسال ۱۸۳۵ در مادرید ووفات در ۱۸۹۶ . وی‌ازشاگردان (آکادمی مادرید) و(آکادمی مادرازُ) بود. ونقاشی بشهررم آموخت . ودرسال ۱۸۷۲ بمدیریت آکادمی اسپانیول در رم منصوب شد . از میان آثار او میتوان پرده‌های ذیل را نام برد : « کبوتران ونیز » « تشییع جنازهٔ شهدای سوم مه ۱۸۰۸ » « تصویر آلفونس سیزدهم پادشاه اسپانیا » .

پالماریا . جزیرهٔ کوچکیست درخلیج ژن . (۱۰)

پالماس . (۱۱) شهری در جزایر قناری کبیر بر ساحل ، دارای ۷۰۰۰ تن سکنه.

پالم آکادمیك . [دِ] (۱۲) (نشان برگ خرما) . نشانی که در ۱۸۰۸ (۱۲۲۲ قمری) بعنوان جایزه باشخاص ارجمند ایجاد شد وآن بر دو نوع است : برای صاحبمنصبان اکادمی (نوار بنفش) وبرای صاحبمنصبان وزارت فرهنگ گلیچهٔ بنفش.

پال‌مای پیر . [یِ] (۱۳) نقاشی از مکتب (ونیزی)، سازندهٔ تابلوهای دینی که در آنها با (تی‌تین) رقابت کرده‌است. مولد او در حدود ۱۴۸۰ (۸۸۴ قمری). و وفات در حدود ۱۵۴۰ (۹۴۶ قمری).



پال‌مای پیر.

پال‌مای جوان. [یِ] (۱۴) برادرزادهٔ پال مای پیر ، نقاش و گراور ساز . مولد بسال ۱۵۴۴ (۹۵۰ قمری) و وفات در ۱۶۲۸ (۱۰۳۷ قمری).



پال‌مای جوان.

پالم بانگ. [لِ] (۱۵) . شهری در سوماترا ، بر ساحل رود (موسی) دارای ۷۳۰۰۰ سکنه با تجارتی رائج .

پالمر . [مِ] (۱۶) رودی باسترالیا در جنوب شبه جزیرهٔ یورك وآن پس ازطی ۲۲۵ هزار گز بدریا ریزد .

پالمر . [مِ] سرزمینی دراقیانوسیه که در ۱۸۲۱ توسط کشتی رانی موسوم به (پالمر) کشف شد .

پالمر . [مِ] قصبهٔ باتازونی در کشور (ماساچوست) برساحل رودشیکوپ دارای ۶۲۰۰ سکنه .

پالمر . [مِ] (ادوارد ـ هانری . . .) (۱۷) مستشرق وروز نامه نویس انگلیسی. مولد بسال ۱۸۴۰ (۱۲۵۵ قمری) در کمبریج ووفات در سنهٔ ۱۸۸۲ (۱۲۹۹ قمری) در شبه جزیرهٔ سینا . وی استاد زبان‌عربی در دانشگاه کمبریج بود (۱۸۷۱) و در آغاز جنگ مصر برای حکومت انگلستان هیئتی مخفی بریاست خود درشبه جزیرهٔ سینا تشکیل کرد تا بدویان آنجا را بنفع انگلیسیان برانگیزد ولی پس از چندی مأموریت وی کشف شد و او را با همراهانش تیرباران کردند . از مهمترین آثار اویکی تصوف‌شرقی و عرفان ایران (۱۸۶۷) دیگر صحرای اگزود (۱۸) ۱۸۷۱ دیگر تاریخ ملت یهود (۱۸۷۴-۱۸۸۴) دیگر فرهنگ فارسی (۱۸۷۶-۱۸۸۳) دیگر دیوان بهاءالدین زهیر (۱۹) (۱۸۷۶ ۱۸۷۷) دیگر فرهنگ انگلیسی بفارسی بادستور مختصر زبان فارسی که گی‌لواسترانژ (۲۰) آنرا اتمام کرد (۱۸۸۳) دیگر رسالهٔ عربی (۱۸۸۵) . دیگر دستور مختصر زبان هندوستانی و فارسی و عربی (۱۸۸۵) دیگر اورشلیم که بمعاونت بزان (۲۱) نوشته شد . (۱۸۷۱-۱۸۸۸) و غیره .

پالمر . [مِ] (اراستوس‌دُ . . .) (۲۲) مجسمه ساز معروف امریکائی. مولد بسال ۱۸۱۷ (۱۲۳۲ قمری) درپمپی (۲۳) از کشور نیویورك از آثار وی یکی « دختر جوان‌هندی » و دیگر « اسیر سپید » و دیگر « پرواز روح » است .

پالمر . [مِ] (ژُ رْ ژ) (۲۴) ازدوستداران بشر و از ارباب صنایع انگلستان . مولد (لنگ‌سوتون) بسال ۱۸۱۸ و وفات در ۱۸۹۷ به ریدینگ (۱۲۳۳ - ۱۳۱۴ قمری) . درسال ۱۸۴۱ وی باتفاق هونلی کارخانهٔ برای بیسکویت‌سازی تأسیس کردو از سال ۱۸۷۸ تا ۱۸۸۵ نمایندهٔ حزب آزادیخواه ریدینگ درمجلس عوام انگلستان بود ودرشهر ریدینگ انواع مؤسسات خیریه بنیاد نهاد .

پالمرستن . [مِ تُ] (لردهانری . . .) (۲۵) سائس انگلیسی. مولد بسال ۱۷۸۴ (۱۱۹۸ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۸۶۵ (۱۲۸۱ قمری) .



پالمرستُن.

پالملا . [مِ لْ لا] (۲۶) شهری درجنوب کشور پرتقال دارای ۸۳۰۰ تن سکنه .

پالمی . (۲۷) شهری در ایتالیا واقع در (کالابر) از ایالت (رگ ژیو) دارای ۱۴۰۰۰ سکنه ودرختان زیتون دارد.

پالمیر . (۲۸) شهرمشهور در بر الشام که

---

(۱) Pallavicini. (oberto) (۲) Gibelin. (۳) Palluau. (٤) Pallice - Rochelle.
(۵) Palme. (٦) Palma (۷) La Palma (۸) palmarola (۹) Palmaroli (Don Vicente (۱۰) Palmaria.)
(۱۱) Palmas. (۱۲) Palmes académique. (۱۳) Palma le vieux. (۱٤) Palma le Jeune. (۱۵) Palembang.
(۱٦) Palmer (۱۷) Palmer. (Edouard-Henry) (۱۸) Exode. (۱۹) رجوع به ابوالفضل‌زهیربن محمد بن علی شود.
(۲۰) Guy le Strange (۲۱) Besant (۲۲) Palmer (Erastus de) (۲۳) Pompey (۲٤) Palmer (george).
(۲۵) Palmerston (lord Henry) (۲٦) Palmella. (۲۷) Palmi. (۲۸) Palmyre.

امروز آنرا تدمر [تَ مُ] یعنی (شهر نخل) گویند واکنون دهکدهٔ ویران است بسوریه که سابقاً خاصه درزمان سلطنت (زنوبی) شهری بزرگ بوده‌است و رومیان آنرا درسال ۲۷۲ میلادی مسخر کردند و (اورلین) آنرا خراب کرد و در تمام‌قرون وسطی‌متروك ماند . خرابه های این‌شهر که درقرن‌هفدهم‌میلادی کشف‌شد ازلحاظ صنعت کم ارزش است .

پالمیرا (۱) شهری به کلمبیا واقـع در درهٔ (کوکا) دارای ۲۷۰۰۰ سکنه .

پالن . [لِ] (کنت پیر دُ ...) (۲) . حاکم سن‌پطرزبورگ ، رئیس شورشیان درفتنهٔ که موجب قتل تزار روسیه موسوم به (پل اوّل) در ۱۸۰۱ (۱۲۱۵ قمری) شد . مولد بسال (۱۷۴۴) مطابق (۱۱۵۶)قمری . ووفات در سنهٔ ۱۸۲۶ (۱۲۴۱قمری) .

پالنده. افزاینده.شعوری بنقل‌ازشرفنامه. وآن صورتی یاتصحیفی از بالنده است .

پالنژ . [لَ] (۳) کرسی (سُن و لوآر) از ناحیهٔ (شارُل) برساحل کانال (سانتر)وآن‌شهر ۱۹۷۱ تن‌سکنه‌ومؤسسات آجر سازی و سفالگری دارد و راه آهن میان پاریس‌ولیون‌وبحرالروم ازآن گذرد.

پالن‌زیا. [لِ] (٤). شهری دراسپانیا. کرسی ایالتی‌بهمین‌نام ، دارای ۱۸۰۰۰ تن سکنه و کلیسائی زیبا . و مردم ایالت پالنزیا ۱۹۶۰۰۰ تن است .

پالنکه . [لِ كِ] (٥) نام خرابه هائی در کشور شیاپا بجنوب مکزیك و انقاض شهری قدیم درآن دیده میشود .

پالنگ . [لَ] یا [لُ] کفش و پای افزارچرمی. (برهان). پاچنگ(شعوری). || پای‌تابه (رشیدی) . || دریچهٔ کوچکی که بیك چشم ازآن‌نگاه کنند. (برهان). بعض فرهنگ نویسان ایـن لفظ را بفتح لام‌و بانون ساکن (جهانگیری . سروری. برهان) و بعض دیگر به ضم لام و نون ساکن (رشیدی) ،گفته‌اند . ودرفرهنگ هندوشاه ببای موحده وکسر لام وسکون یا وکاف تازی ضبط شده است . و صاحب فرهنگ رشیدی گـوید : پالنگ [لُ] مرکب از پا و لنگ [لُ] یعنی لنگ پا و معنی صحیح آن پایتابه است واین بیت رودکی را شاهد آورده است :

ازخرو پالنگ آن جای رسیدم که همی
موزه چینی می خواهم و اسب تازی .

وظاهراً این کلمه مصحف پالیك باشد ودر بیت رود کی نیزپالیك‌است. ||اترج. ظاهراً پالنگ باین معنی مصحف بالنگ است .

پالنی . (٦) سلسلهٔ جبالی است به‌جنوب هندوستان در ایالت مادوره از مملکت (تروان کور) در ده درجه تا ده درجه و پانزده دقیقهٔ عرض شمالی و هفتاد و پنج درجه تاهفتادوپنج درجه وسی وپنج دقیقه طول شرقی و بلندترین قلهٔ آن (۲۶۰۰) گزارتفاع داردوقصبهٔ نیزدردامنهٔ این کوه بهمین نام هست با ۱۲۸۰۰ تن سکنه .

پالو. قصبهٔ‌درشمال‌غربی‌دیاربکر واقع‌در ساحل‌راست‌رودمراد،ارتفاع آن‌ازدریا ۸۰۰ گز و دارای ۷۵۰۰تن سکنه است و در آنجاآثارعتیقهٔ بخطوط میخی باشد .

پالو. (۷) ز گیل. ثُؤلول . آ ژَخ . ژَخ . دانهای سخت چند عدس یا خردتر که بر اندام‌آدمی روید ودرد نکند وپخته نشود. در بعض مواضع فارس و عراق گوك و بترکی گونیك و بزبان تبریـز سگیل و بهندی مسه گویند . (رشیدی) . گوگه :

ای عشق زمن دور که بر دل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم پالو .
شاکر بخاری .

پالوازه. [زَ] تاب که آویزندو کودکان وزنان برآن نشسته در هوا آیند وروند . از شعوری .

پالواسه . [سَ] غـم وانـدوه و تاسه (برهان) . خدوك .

پالوانه . [نَ] پالوایه. مرغی‌است‌چند گنجشکی سیه وسپید وکوتاه پـای چون برزمین نشیند بدشواری برخیزد (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نسخهٔ‌خطی‌آقای‌نخجوانی). مرغـی است سیاه و کوچك که پیوسته در پرواز باشد وچون بنشیند نتواند برخاست وآنرا باد خورك هم میگویند .. . وبعضی گویند ابابیل است (برهـان) . مرغکی سیاه وسفیداست چند گنجشك و کوتاه‌پای که پیوسته درهوا پرد وچون برزمین‌نشیند بدشواری برخیزد بلکـه برنتواند خاست وگویند غذای او باد است‌وبفرستوك ماند (اوبهی) :

آب وآتش بهم نیامیزد
پالوانه ز خاك بگریزد .
عنصری بنقل اوبهی.

چلچله . پرستو . پرستوك . || پالاون(جهانگیری). ترشی‌بالا(برهان). زازل.(جهانگیری)ودرفرهنگ‌رشیدی گوید « ودر تحفه پالوایه و پلوایه به‌یای حطی آورده بجای‌نون وصاحب فرهنگ موافق اوست اما در بای‌تازی‌آورده بمعنی‌پرستو لیکن شمس فخری با زمانه و پیمانه قافیه کرده ودر رسالهٔ میرزا به نون و یا هردو آورده. واللّه‌اعلم » (فرهنگ رشیدی) .

پالوایه . [یَ] پالوانه . پـرستوك (برهان) :

آب و آتش بهم نیامیزد
پالوایه ز خاك بگریزد .

عنصری . و رجوع به پالوانه شود .

پالود . ماضی پالودن است یعنی صاف کرد و از غل وغش پاك ساخت (برهان) || پوست برّه . بالود. (السّامی).|| فالوذ (دهار) . (منتهی‌الأرب) .

پالودامنتوم. [م] (۸) شنل‌خاصی که در روم قدیم تریبونوس های سپاه وسرداران و امپراطوران بر دوش داشتند و از آن تریبونوس های سپاه جامه پشمین سفید و ازسرداران و امپراطوران‌جامه‌ارغوانی بود (تمدن قدیم) .

پالودگی . [دَ] ترویق . بی غلّی :

توگمان کردی که گرد آلودگی
در صفا غشّ کی هلد پالودگی .
مولوی .

پالودن . [دَ] ترویق . تصفیه . صافی کردن، صاف کردن(رشیدی). (برهان) . تصفیه کردن . مصفّی کـردن . پـالیدن . پالائیدن . از مصفاة گذرانیدن . ازصافی گذرانیدن . از صافی یاغربال نرمهٔ کوفته یا صافی‌چیزیرا گرفتن واز زبره ودردی و خرّه جدا کردن.بیرون کردن‌مایعی سبوس و نخاله دار را از تنگ بیزی تا فضول بر سرتنگ بیز آید وصافی فرو بیزد. چیزی آب داررا‌ازآلك‌ومانند آن در کردن تاثفل برروی ماندوصافی‌آن‌فروشود(۹): تصفیق. پالودن شراب ، تصفیق. تصفیه . ترویق . به بغداد جورا بجوشانند وآب او بپالایند وباروغن کنجید دیگرباره بجوشانند تاآب برود وروغن بماند. نوروزنامه .

واگرشراب مویزی بگیرند چنانك‌مویز پـاك بگزینند وبشویند و با آب گرم در خنبی کنند و بمالند وبپـالایند بعداز آن بجوشانندبادوسه‌سیب‌یابهی. ..راحة‌الصدور.

زیشی‌چگونه‌ریشی‌چون‌مالهٔ بت‌آلود (۱۰)
گوئی که دوش تا روز برریش گوه‌پالود.
عماره .

---

(۱) Palmira . (۲) Pahlen (Conte Pierre de). (۳) Palinges. (٤) Palencia . (٥) Palenqué .
(٦) Palni.
(۷) واین کلمه باکلمهٔ لاطینه Porrus که بفرانسه (Poireau) گویند ازیك ریشه است .
(۸) paludamentum. (۹) Filtrer .
(۱۰) ـ ن . ل . آن ریش پرخدوبین. . . ودربعض‌نسخ بنام‌طیان‌ضبط شده است.

از حاشیهٔ فرهنگ نسخهٔ اسدی آقای نخجوانی.
سخن چون زر پخته بی خیانت گردد وصافی
چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید.
ناصرخسرو.
همه پالوده نقره را مانند
نقرهٔ ضرّ ونفع پالایند.
مسعود سعد.
|| صافی و روشن شدن. (برهان). || پاک کردن. تطهیر کردن و پاک ساختن. (برهان):
سدیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود وبستد ز دست بدان.
فردوسی.
بفرمود شستن تناشان نخست
روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان
از آلودگیها بپالودشان.
فردوسی.
فرستاده شد نزد کاوس کی
زبال هیونان بپالود خوی.
فردوسی.
بباید شست جانترا بعلم وطاعت از عصیان
چنان کاب ازنمد جانرا زشبهتها بپالاید.
ناصرخسرو.
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده
زجهل جان وزبد دل ببایدت پالود.
ناصر خسرو.
جان را بآتش خرد وطاعت
از معصیت چرا که نپالائی.
ناصر خسرو.
هر که مرنفس را بآتش عقل
از وبال وبزه بپالاید.
ناصر خسرو.
بشویدش عارض بلولوی تر
بپالایدش رخ بمشکین عذار.
ناصرخسرو.
ورا خوانند نطفه اهل معنی
که پالوده از آن خونست یعنی.
ناصرخسرو.
کم کاه روانرا چو توان افزودن
وآلوده مدار آنچه توان پالودن. سنائی.
بپالائی بپولاد زدوده
زمینی کان زدیوان یادگار است.
مسعودسعد.
|| پاک شدن. مطهر شدن:
بگوید روان گر زبان بسته شد
بپالود جان گر تنت خسته شد.
فردوسی.
|| پالودن سیم وزر وجز آن، سبک (دهار). گداختن. ذوب کردن:
زرّ برآتش کجا بخواهی پالود
جوشد لیکن زغم نجوشد چندان.
رودکی از تاریخ سیستان.

بتان زرین بشکستی و بپالودی
بنام ایزد از آن زرّها زدی دینار.
فرخی.
پیشهٔ خصمش از تن و دیده
زرگدازیّ وسیم پالائی.
رضی‌الدین نیشابوری. سیم پالا، آنکه وآنچه سیم مصفی کند. || تراویدن. زهیدن: خورابه، جوئی که از او آب باز گیرند وورغش بندند، بدانکه از زیر آن بندگاه خوار خوار آب همی پالاید، آن خورابه بود. (لغت نامهٔ اسدی):
فعل آلوده گوهر آلاید
از خم سر که سر که پالاید
هر کجا گوهری بداست بدیست
بدگهر نیک چون تواند زیست
بد ز بدگوهران پدید آید
هر کسی آن کند کزو زاید.
عنصری.
|| تمام شدن. بآخر رسیدن. برسیدن:
چو برزد زخرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود ژنگ و بپالود خواب.
فردوسی.
چو برزد سراز برج شیر آفتاب
بپالید روز و بپالود خواب.
فردوسی.
چو آتش برآید بپالاید آب
وزآواز اوسر درآید زخواب.
فردوسی.
شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب اوچشم را خواب داد
پدید آمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب
بپالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریاد رس.
فردوسی.
چو برداشت پرده زپیش آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب.
فردوسی.
|| پالودن رنگ رخ از کسی، پریدن رنگ او(۱):
چو بنشست موبد نهادند خوان
زموبد بپالود رنگ رخان.
فردوسی.
گرفت او ببندی یکی را میان
چو شیری که یازد بگور ژیان

چنان بر زمین برزدش کاستخوان
شکست و بپالود رنگ رخان.
فردوسی.
|| خالی کردن، تهی کردن. پرداختن:
خردمند بنشست بارای زن
بپالود از ایوان شاه انجمن.
فردوسی.
|| تباه کردن:
تن اندر مهر آن کز من نیندیشد بفرسودم
روان اندر هوا و مهر بد مهری بپالودم.
فرخی.
زمرد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید
عقیق ولعل رمانی چرا اصل ازحجر دارد.
ناصرخسرو.
شه مصاف شکن شیرزاد شیرشکر
که جان کفر بپولاد هندوی پالود.
مسعودسعد.
نه گر قدرت نماید آیدش رنج
[خدای تعالی را]
نه گر بخشش کند پالایدش گنج.
ویس ورامین.
طراز جامهٔ دیبا بفرسود
چوآب چشمهٔ خوشی بپالود (۲).
ویس ورامین.
|| تباه شدن:
گشاده شود هرچه مابسته ایم
بپالاید این دین که ما شسته ایم
تبه گردد این پند واندرز من
بویرانی آرد رخ این مرزمن.
|| ضایع کردن. || ضایع شدن. || ریختن. فرو ریختن. جاری شدن:
زیزدان واز لشکرش نیست شرم
که من چند پالوده ام خون گرم.
فردوسی.
بپالود از هردو تن خون وخوی
که یکتن زکس باز ننهاد پی.
فردوسی.
مرا درد بردرد بفزود از آن
نم از دیدگانم بپالود از آن.
فردوسی.
چواز نامداران بپالود خوی
که سنگ از سرچاه ننهاد پی.
فردوسی.
همی کرد غارت همی سوخت شهر
بپالود برجای تریاک زهر.
فردوسی.
دوچشم بروی تو آمدزشرم
بپالایم از دیدگان خون گرم.
فردوسی.
چو نمدار جامه که بدپیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب.
اسدی.

---

(۱) پالیدن باین معنی بالاطینهٔ Pallidus از یک اصل است. (۲) نسخه‌ها بپالوداست وغلط است.

گهی از نرگست خوناب پالای
گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای .
عطار .
وزان پس که بردیم بسیار رنج
بپالود خوی و بیفزود گنج .
فردوسی .
|| پالودن روغن ، کشیدن آن :
شاید که چو ثفل خوارم ایراك
پالود زمن زمانه روغن .
مجیرالدین بیلقانی.
|| خلاص شدن . (برهان). || نجات‌دادن . (برهان). || افزون وزیاده گشتن.(برهان). || بزرگ شدن و بزرگ گردانیدن . (برهان). || آغشتن . تر کردن . نمناك کردن :
بدان برترین نام یزدانش را
بخواند وبپالود مژگانش را.
فردوسی .
دوچشم من‌رخ من‌زرد دید نتوانست
از آن بخون دل آنراهمی بپالاید.
مسعود سعد .

پالودنی. [دَ]. که درخورد پالودنست.

پالوده. [دَ] مصفّی . مروّق : پاك کرده ازغش‌ّ. (اوبهی). صاف وپاك‌شده . رائق . صافی . صافی کرده . پاك کرده . (صحاح الفرس) : شراب پالوده ،شراب مروّق :
بگوش خرد ور، دبیر کهن
همی کرد پالوده سیم سخن .
اسدی .
زرآلوده کم عیار بود
زر پالوده پایدار بود
ملك آلوده مرگ بستاند
ملك پالوده جاودان‌ماند.
حدیقهٔ سنائی .
اگر آلودهٔ پالوده گردی
وگر پالودهٔ آسوده گردی
چوتو آلوده باشی وگنه‌کار
کنندت در نهاد خود گرفتار
اگر پالوده دل باشی تودر راه
فشانان دست‌بخرامی بدرگاه.
اسرارنامه .
||نام حلوائی که ازعسل‌وبادام ونشاسته کنند (صحاح‌الفرس) . حلوائی معروف که از نشاسته پزند وباشربت قند خورند. حلوای شکرین یاعسلی یاشیرهٔ که با آرد پزند . فالوذق. (دهّار) . فالوذج.(دهّار). فالودج. حلوا . فالوذ . سرطراط . سریط .(شرح قاموس) . ابو سایغ (دهّار) رعدید . صفرّق . رَجراج . رَجراجه . عَلاء . ابوالعلاء (دهّار) ؛ واندر طعام رقاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده نهاد و چندان پالوده بکردی ازعسل صافی که‌همه حجاج بخوردندی . ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی . علی تکینیان پنداشتند که بپالوده خوردن میروندو کارسهل است .ابوالفضل بیهقی . بغلگاه میدوخت و میگفت دندان افشار بااین فاسقان تا بهشت یابی چنانکه گفتی به پالوده خوردن میفرستد و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند.ابوالفضل بیهقی . دوشاعر بریك مایده جمع آمدند ، پالودهٔ آوردند بغایت گرم یکی ازایشان گفت این پالوده از آن حمیم وغسّاق‌است که فردا در جهنم خواهی خورد دیگری گفت یك بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجادم تاهم‌تو بیاسائی هم دیگران . از بهارستان جامی .
جوز کوزولوز بادام استو عجّه‌خایه‌ریز
چون سرطراطاست پالوده مسمّن‌پروره.
نصاب‌الصبیان .
نیکو وناخوشی که‌چنین باشد
پالودهٔ مزوّر بازاری .
ناصر خسرو .
صحن پالوده چنان خویش مطرّا کرده
که گرو میبرداز حسن زصحن گلزار .
بسحق‌اطعمه .
خاك دیوار خویش لیسی‌به
که زپالودهٔ کسان انگشت .
نظامی .
انگبینی بروغن آلوده
چرب وشیرین چوصحن پالوده .
نظامی.
شهد انجیر ومغز بادامش
صحن پالوده کرده‌در جامش .
نظامی .
هم‌زحلوا عشرو ازپالوده هم
می‌فرونگذاشتی‌ازبیش‌وکم .
مولوی .
روی در بغداد کرد اعرابئی
درتمنای‌غنیمت یابئی
بعد چندین روز بار انتظار
برسرخوان خلیفه‌یافت‌بار
پیش او افتاد خالی ازگزند
یك طبق پالوده از جلاب وقند
چرب وشیرین چون‌زبان اهل‌دل
نرم ونازك چون‌لب‌هردل گسل
ایمن از آزارمشت ژاژخای
چون نهی برلب کنددرمعده‌جای.
سلامان‌وابسال جامی.
بخت چون برگشت پالوده دندان بشکند .
بخت گرخندان بود دندان بسندان نشکند
بخت‌نافرجام‌را پالوده دندان‌بشکند.
(آنندراج) .
فالوذج یمنع من نیله
مافیه من‌عقد وا نضاج
یسبح فی‌لجة یا قوتة
للوز حیتان من‌العاج
کأنما ابرز من جامه
وبمن‌اللاذ بدیباج .
ابوطالب عبدالسلام بن الحسین المامونی.
روی انّ الحسین ابن علی ع رای رجلاً یعیب‌الفالوذج فقال لباب‌البرّ بلعاب النحل ماعاب هذا مسلم . (مکارم‌الاخلاق‌طبرسی) قیل لاعرابی علی مائدة لبعض الخلفاء وقد حضر فالوذج و هو یاکل منه یا هذا انه لایشبع منه احد الاّمات فامسك یده ساعة ثم ضرب بالخمس و قال استوصوا بعیالی خیراً . از کشکول . و امروز پالوده رشته های باریکی است از نشاستهٔ پخته کـه در برف یا یخ قلیه ریزند و شکر یا شیرینی دیگر بران افزایند. || و پالودهٔ جسر (یا) پالودهٔ بازار و فالوذج الجسر و فالـوذج السوق و پالودهٔ سر کـوی ، بمعنی چیزی خوش‌ظاهر وبد باطن است :
بسیارهمه زنگ بپالونهٔ آهن
بگذار همه‌رنگ بپالودهٔ بازار . سنائی .
مدتی بردراین وزپی آن سودا پخت
لاجرم‌ماند طمعهاش درآخرهمه خام
دید امروز که درجنب توهستندهمه
رنگ‌حلوای‌سر کوی‌وگیاه‌لب بام. انوری.
نعمت آلوده بیش نیست جهان
دامن همتت بدو مالای
زآنکه پالودهٔ سر کویست
امتحانش کن وفر وبالای . انوری.
ثعالبی در یتیمهٔ قطعهٔ ذیل را به سرّی موصلی نسبت‌میکند ونمیدانم دراین قطعه مراد از پالوده چیست ؟ وقال یصف جام فالوذج و یعبث بابی بکرالخالدی و یشیر الی انه یمیل الی البرطیل :
اذاشئت ان تحتاج حقا بباطل
و تغرق خصماً کان غیر غریق
فسائل ابابکر تجد منه‌سالکاً
الی ظلمات الظلم کل طریق
ولا طفه بالشهد المخلق وجهه
و ان کان بالالطاف غیر حقیق
باحمر مبیض الزجاج کأنّه
رداء عـروس مشرب بخلوق
له فی‌الحشی برد الوصال وطیبه
و ان کان یلقاه بلون حریق
کأنّ بیاض اللوز فی جنباته
کواکب لاحت فی سماء عقیق .
واین فالوذج مانند فیرنی‌امروزبنظر میآید مطیّب‌ودر آن‌بادام‌مقشّر. || پالوده‌سیب‌وبهی. شربتی سرد از سیب و بهی رنده شده و باقندباشد . || کفهٔ ترازو(برهان).پلهٔ ترازو. (جهانگیری). || تباه . ضایع :

بگو آن دو ناپاك بیهوده را
دو آهرمن مغز پالوده را .
فردوسی .

چو مغز و دل مردم آلوده گشت
خرد تیره و رأی پالوده گشت .
فردوسی .

خطاب فریدون بفرستاده سلم و تور .
ز بس جان که از مرگ پالوده شد
تنش سست و چنگال فرسوده شد .
اسدی .

|| آهار . آهار داده :
ز کشته بهرجای بر توده بود
بخون دشت یکسر بپالوده بود .
فردوسی .

|| خلاصه و برگزیده :
از شهنشاهان مه پالوده است . نظامی .
از فرهنگ (رشیدی).

|| پالودهٔ قندی، قسمی پالوده :
سالها از غم پالودهٔ قندی بسحق
چون کبابش دل بریان شده خون پالابود .
بسحق .

پالوده پز . [دَ پَ] آنکه پالوده پزد . آنندراج :
شهر را غربال کردم در طلب
وآنگهی پالوده پز پیدا نشد .
ظهوری .

پالوده خوری . [دَ خُ] ظرفی که در آن پالوده خورند .

پالوده فروش . [دَ فُ] که پالوده فروشد. سرّاط . (ملخص اللغات حسن خطیب).

پالوزده . نام محلی کناره راه بابل و چالوس میان نوشهر و چالوس در (۴۰۵۰۰۰) گزی طهران .

پالوس . رجوع به پالوش شود .

پالوس مِ اُتیس . [مِ اُ] یا پالوس متید (۱) نام قدیم دریای آزُف .

پالوش . کافور مغشوش را گویند و با سین بی نقطه هم درست است ، (برهان) پالوس . بالوس . بالوش (۲) .

پالونك . قریهٔ بشش فرسنگی جنوب جشنیان . (فارسنامه) .

پالونه . [نَ] (۳) پالوانه (برهان) پالاوان . پالاون. پالونیه . ترشی پالا . سماق پالا . آلتی که بدان چیزها را صافی کنند و بپالایند . غلل . (دهّار) . ناطب . ناطبه . منطب . مصفاة (دهّار) (تفلیسی). آبکش . پرویزن . صافی . جایگاهی از کرباس و غیره که در وی چیزی پالایند . (از فرهنگی خطی) . راوُق (تفلیسی) . راووق (تفلیسی).(محمودبن‌عمر ربنجنی) . آردَن (برهان) . ماشوب. ماشوبه . ماشو . زازل. مبزَل. (دهّار). تدام(دهّار). (منتهی‌الارب). فیهج : مبزل کمنبر . پالونه وناژه گرمابه و خم و جزآن . منتهی الأرب :
پالود جان خویش بپالونهٔ بلا
پیمود عمر خویش به پیمانهٔ زمان .
معزی .

بسیارهمه زنگ بپالونهٔ آهن
بگذار همه رنگ بپالودهٔ بازار .
سنائی .

ببارم ز پالونهٔ دیده آبی
بر آرم زآئینهٔ سینه آهی .
سید حسن غزنوی .

ورنه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونهٔ آهن فرو پالودمی.
خاقانی .

هر می که ریختیم بپالونهٔ مژه
یادخیال اُنس رسان تومیخوریم.
خاقانی .

گهی ازدیدگان ریزی همی لؤلو چوپالونه
گهی ازچشمه‌ها بیزی همی مرجان چوپرویزن.
جوهری هروی .

دیدهٔ پالونهٔ سرشك آمل
طبع پیمانهٔ شراب شده‌است.
جمال‌الدین عبدالرزاق .

پالوینه . [نَ] نام شهری (؟)

پاله . [ل باهاء غیر ملفوظ] (۴) کرسی (مربیهان) واقع در (بل ایل) ازناحیهٔ (لوریان)دارای ۳۲۰۵ تن سکنه و آنرا بندری است .

پاله آریوس . [ل باهاء غیر ملفوظ] (آنتونیودالاپاگلیا . . .) (۵) ازشعرای لاتین‌جدید. مولد به آغاز قرن شانزدهم درورُلی از اعمال روم واو در ۱۵۷۰ (۹۷۷قمری) در روم مصلوب گردید . وی خودرا ازطرفداران تجدد معرفی کرد واز۱۵۴۲همواره مورد تعقیب وبازجوئی بود . درسال۱۵۴۶ درلوك بعنوان استاد علم فصاحت وبلاغت پذیرفته شد و درسال ۱۵۵۵ بمیلان رفت و از نو متهم گردید و بروم خوانده شد و محکوم بقتل گشت . منظومهٔ او بنام(دُآنی موروم ایموِرتالیتاته لیبری ترس)(۶) که بسال ۱۵۳۶ سروده شده شهرتی بسزا دارد .

پاله‌ازئیك. [ل اُ زُ](۷)(کلمهٔ‌فرانسوی) منسوب بقدیم ترین ورقه‌های طبقات زمین که محتوی حیوانات محجّر است .

پالهاگرافی . [ل اُ] (۸) علم قرائت خطوط باستانی .

پاله الگ . [ل اُ لُ] (۹) خاندانی مشهور به‌بیزانس که چند تن ازامپراطوران روم شرقی ازآن خاندان برخاسته‌اند .

پاله الی تیك . [ل اِ] (۱۰) کلمهٔ فرانسوی . منسوب بدوره های عصر حجر قدیم .

پاله ان تریوم . [ل اُ رِ ت] (۱۱) نوعی از جانوران ضخیم الجلد محجّر در زمینهای قدیم (ائوسن) اروپا .

پاله‌ان تلژی . [ل اُ تُ لُ] (۱۲) (کلمهٔ فرانسوی) . علم نباتات و حیوانات محجّر . دانش مستحاثات .

پاله‌بوربن.[ل‌ب باهاءغیرملفوظ.](۱۳) کاخ بوربن بپاریس واقع در ساحل چپ رودخانهٔ سن و مقابل میدان (کُنکُرد) . این قصر بسال ۱۷۲۲ (۱۱۳۴ قمری) بدست ژیرالدن معمار ایتالیائی و بامر (دوشس دو بور بن) ساخته شد و اکنون مقر مجلس شوری است .

پاله روایال . [ل ی ی با هاء غیر ملفوظ] (۱۴) بنائی‌مشهور بپاریس که درسال ۱۶۲۹ (۱۰۳۸ قمری) لمرسیه برای (کاردینال‌ریشلیو) ساخت وازاینروی سابقاً آنرا (کاخ‌کاردینال) میخواندند. این کاخ بعد ها بتصرف ملت درآمد و برابنیهٔ آن بسیارافزوده شد و مدتها مقر خاندان (ارلئان) بود . ایوان شیشهٔ این کاخ که به (ایوان اُرلئان) مشهور است بجای ایوان چوبی قدیم که میعاد مقلّدان و قماربازان وهرزه گردان بود ایجادشد ودر ۱۸۲۹ (۱۲۴۴ قمری) افتتاح یافت .

پاله ز. [ل زُ باهاء غیرملفوظ](۱۵). کرسی (سن واُ وآز) از ناحیهٔ (ورسای) واقع درساحل رود (ایوت) دارای ۵۹۶۰ تن سکنه که راه آهن (اُرلئان) از آن گذرد . و این شهر مسقط الرأس (بارا) است .

پالهنگ . [هَ] (ازپالا، اسب یااسب جنیبت‌وآهنگ،بمعنی کش، کشنده) . رشتهٔ که برگوشهٔ لگام بسته‌بود . دوالی یاطنابی که بر گوشهٔ لگام بندند واسب را بدان کشند (لغت‌نامهٔ اسدی) . مجر (؟) باشد. آن رشته که بر لگام بسته از ابریشم یاموی. (لغت نامهٔ اسدی چاپ تهران) . دوالی بود که برکنار لگام بسته باشند که بدان اسب را ببندند و ترکان آنرا چلبر

---

(۱) Palus Méotis ou, Mœtide. (۲) Camphre impure. (۳) Filtre. (۴) Palais. (۵) Palearius (Antonio Dalla Paglia). (۶) De animorume immortalitate libritres. (۷) Paléozoïque. (۸) Paléographie. (۹) Paléologue. (۱۰) paléolitique. (۱۱) paléonthérium. (۱۲) Paléontologie. (۱۳) Palais - Bourbon. (۱۴) Palais - Royal. (۱۵) Palaiseau.

گویند (اوبهی) . رسنی که بلجام بسته اسب کوتل را بآن کشند. (غیاث‌اللغات) . دوالی باشد که بر لگام بندند که در روز جنگ بدان دست خصم بندند (ازفرهنگی خطی). ریسمانی که بر کنار لجام اسب جنیبت بندند و صید و شکار و مجرم و گناهکاررا نیز بدان محکم بربندند و کمند دو شاخه و چرمیکه بر گردن سگ نهند . (برهان) . قیضکش . کمند . پالاهنگ . قیاد. (مهذب‌الاسماء) (ربنجنی) . مِقوَد. (دهّار) ؛ جنب ، به پالهنگ کشیدن . منتهی الارب ؛

فرود آمد از پشت زین پلنگ
بزد بر کمر بر ، سر پالهنگ .
فردوسی .

بر اسبش بکردار پیلان مست
گرفت آنزمان پالهنگش بدست .
فردوسی .

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دستش پس پشت با پالهنگ .
فردوسی .

بشد بر پی میش وتیغش بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ .
فردوسی .

ببندم ببازو یکی پالهنگ
پیاده بیایم بچرم پلنگ .
فردوسی .

نترسید اسفندیار از گزند
ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار
بینداخت بر گردن کرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش
بخاك اندر افکند لرزان تنش
دو دست ازپس وپشت بستش چوسنگ
گره زد بگردنش بر پالهنگ .
فردوسی .

نشاندش بر اسب و میان بست تنگ
همی رفت پیشش بکف پالهنگ .
اسدی .

بهرجای از اسب مگذار چنگ
عنان دار پیوسته با پالهنگ .
اسدی .

ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو
بستان زدست دیو فریبنده پالهنگ .
سوزنی .

تو بر کرهٔ توسنی در کرم . . .
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت .
سعدی .

آن خرمسکین میان خاك و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ
مولوی .

|| یوغ . آباد . جوه . سرامباج . جُغ . جَغ ؛ ساجور، پالهنگ سك. (زمخشری). مانیز امشب پالهنگ در گردن اندازیم و از حضرت عزت جلت قدرته درخواهیم باشد که گشایشی پدید آید . انیس‌الطالبین بخاری .

ببستش برآن اسب بر همچو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنگ .
فردوسی .

که فردا بیاید برمن بجنگ
ببینی بگردنش بر پالهنگ .
فردوسی .

ببندم دو دستش بکردارسنگ
درآرم بگردنش برپالهنگ .
فردوسی .

ببند کمندش ببسته دو چنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ
فردوسی .

بدان زه ببستی دو دستش چو سنگ
نهادی بگردنش بر پالهنگ .
فردوسی .

مگر دست ارژنگ بسته چوسنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ .
فردوسی .

فرامرز را دست بسته چو سنگ
بگردن نهاده ورا پالهنگ
بیارم بدرگاه افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب .
فردوسی .

وگر همچنانم برد بسته چنگ
نهاده بگردن برم پالهنگ .
فردوسی .

بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو
فلك درگردن آویزد شغاو پالهنگ تو .
فرخی .

هرشهسوار فضل که شد باتوهمعنان
یابد بگردگردن از اندام پالهنگ .
سوزنی .

برگردن اختیار اصرار
اکنون نه ردیست پالهنگ است .
انوری .

بادا زاسب او بگلوی تو پالهنگ .
سوزنی .

زهرسو کشان زنگئی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پالهنگ .
نظامی .

|| زمام کشتی :

مرکبان آب دیدم سرزده برروی آب
پالهنگ هریکی پیچیده بر کوه گران.
فرخی .

|| نزد مجردین آنچه باعث تعلق باشد (برهان) . || مجرّه (ربنجنی) . آسمان دره . کهکشان . و رجوع به پالاهنگ شود .

پالی . شهریست بشمال غربی هندوستان دارای ۵۰۰۰۰ تن مردم .

پالی . (زبان...) اززبانهای‌هندواروپائی است که در هندوستان قدیم متداول بود و از متفرعات زبان (پراکریت) شمرده شده است این زبان زبان مقدس بودائیان جنوب بود ومعنی آن(متن مقدس) است و یکی‌ازلهجات بسیارقدیم عمومی‌هندوستان ومعاصر لهجهٔ سانسکریت کلاسیک‌میباشد و باآن زبان وجوه قرابتی دارد وبیشترازسایر لهجات پراکریت خصایص وآثار زبان هند و اروپائی قدیم را محفوظ داشته‌است این زبان دارای چند نوع الفباست که همه به‌الفبای خط سانسکریت نزدیکند .
ادبیات پالی قابل توجه است و روحانیون بودائی سیلان و بیرمانی وسیام هنوز باین زبان مینویسند . مهمترین کتبی که بزبان پالی در قدیم‌الایام نگاشته شده نخست کتب مقدس مذهب بودائی است مانند تی‌پی تاکا (۱) (یعنی سه سَفط) و تفسیرهائی که راجع بآن نوشته شده و از جملهٔ کتب متأخر آن(سوآلات‌مناندز) (۲) پادشاه باکتریان(۳) که در قرن دوم قبل ازمیلاد مسیح تألیف شد و از نظر تحقیق روابط تمدن هند قدیم و یونان اهمیت بسیار دارد .

پالی بُترا . [بُ] (۴)نامی که‌مورخان و جغرافیا نویسان یونانی به پایتخت ساندار کتس (نام اصلی‌وی چاندرا گوپتا) دشمن شجاع سلکوس نیکاتور داده اند . رجوع به پاتالی پوتراشود .

پالی‌بترا . [بُ] یا پالیم بُترا(۵)شهر قدیم هند نزدیك رودخانهٔ گنگ این‌شهر که سابقاً بسیار مهم و در حماسه‌های ملی هند بسی مشهور بوده محل‌آن امروز بکلی مجهول است وشاید درجوارالله‌آباد کنونی و یادرحدود پتنه باشد .

پالیدن . [دَ] کاوش کردن . جستجو کردن. تفحص کردن . جستن . || دیدن. (جهانگیری) . || صافی کردن . تصفیه کردن : پالیدن زررا ، خالص کردن آن از خبث . (زمخشری) || زهیدن . تراویدن :

چو دید آن برو چهرهٔ دلپذیر
زپستان مادر بپالید شیر .
فردوسی .

همی پالید خون از حلقهٔ تنگ زره‌بیرون
برآن گونه که آب ناربالائی بپرویزن
شهاب مؤید نسفی ، از المعجم .

(۱) Tipitaka . (۲) Menander . (۳) Bactriane . (۴) Palibothra . (۵) Palimbothra .

|| تمام شدن . بآخر رسیدن . برسیدن :

چو برزد سراز برج شیر آفتاب
بپالید روز و بپالید خواب
بجشن آمد آنکس که بد او بشهر
بزرگان که از نام دارند بهر .
فردوسی .

دگر روز چون بردمید آفتاب
بپالید کوه و بپالید خواب .
فردوسی .

شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب اوچشم را خواب‌داد
پدیدآمد آن پردهٔ آبنوس
برآسود گیتی ز آواز کوس
همیگشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیرباب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی زآب
بپالید رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیك یاران فریاد رس ...
فردوسی.

||فرو ریختن . ریختن؟ انباشتن ؟

همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنش تافته شود هموار
مگر که غالیه می‌پالی اندراو گه گاه
و گرنه ازچه‌چنان‌تافته‌است‌وغالیه‌بار.
فرخی .

|| آشفتن وژولیده شدن موی :

روزی درویشی پای برهنه و موی پالیده ازدرخانقاه‌درآمدوطهارت کرد ودور کعت بگذارد . تذکرةالاًولیاء عطار . وهر گز جامهٔ او شوخگن نشدی وموی‌اونپالیدی. تذکرةالاولیاء درترجمهٔ ابوعبدالله مغربی.

پالیدنی . [دَ] که در خورد پالیدن است .

پالیده . [دَ] صاف شده وصاف کرده وخلاصه.(برهان) زرپالیده. زرخلاص .|| افزوده .(برهان)شایدصورتی یاتصحیفی‌از بالیده||جستجو کرده.تفحص کرده.(برهان)

پالیز . (۱)فالیز. جالیز. باغ . بوستان . گلستان :

بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سر تاج خسرو برآید زکاخ .
فردوسی .

یکی شارسان‌گردش اندر فراخ
پرایوان و میدان وپالیز وکاخ .
فردوسی .

بدوگفت گوینده کای شهریار
بپالیز گل نیست بی رنج خار.
فردوسی .

ستاره بریشان بنالد همی
بپالیز گلبن‌ببالد همی.
فردوسی .

که گم شد زپالیز سرو سهی
پراکنده شد تخت شاهنشهی .
فردوسی .

پراکنده شد در جهان آگهی
که گم شد زپالیز سرو سهی .
فردوسی .

بگسترد کافور برجای مشك
گل ارغوان شد بپالیز خشك .
فردوسی .

ببالد بکردار سروبلند
بپالیز هرگز نگردد نژند .
فردوسی .

شهنشاه بیند پسند آیدش
بپالیز سرو بلند آیدش .
فردوسی .

پیامی فرستاد نزدیك گو
که ای‌تخت‌را چون‌بپالیزخو.
فردوسی .

گل خو بپالیز شاهی مباد
چو باشد نیاید زپالیز یاد .
فردوسی .

زشادی دل خویش را نو کنم
همه روی پالیز بی‌خو کنم .
فردوسی .

بپالیز زیرگل افشان درخت
بخفت این‌سه‌آزادهٔ نیکبخت .
فردوسی .

از ایوان واز کاخ و پالیز وباغ
ز رود و زدشت و زکوه و زراغ .
فردوسی .

بیاراست شهری زکاخ بلند
ز پالیز و زگلشن ارجمند.
فردوسی .

بپالیز چون برکشد سرو شاخ
سرسبز شاخش برآید بکاخ .
فردوسی .

پراز نرگس وسیب و نار وبهی
چوپالیز گردد زمردم تهی .
فردوسی .

بفرمان ببردند پیروز تخت
نهادند زیرگل افشان درخت
می‌وجام بردند ورامشگران
بپالیز رفتند بامهتران .
فردوسی .

جهان چون بهشت دلاویز بود
پرازگلشن وباغ وپالیزبود.
فردوسی.

نویسنده را خواند(۲) پاسخ نوشت
بپالیز کینه درختی بکشت .
فردوسی .

بپالیز بلبل بنالد همی
گل ازنالهٔ او ببالد همی.
فردوسی .

چوآمد [سیاوش] بدان‌جایگه دست آخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
زایوان ومیدان وکاخ بلند
زپالیزوزگلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت .
فردوسی .

بر‌ودشت وپالیز شد چون‌چراغ
چو خورشید شد باغ‌و چون‌ماه‌راغ.
فردوسی .

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمترزند پالیزبان.
ضیمری .

||کشت‌زار ، مزرعه (عموماً). ودرزمان ما مزارع صیفی کاری را گویند یعنی آنجایها که هندوانه وخربزه و گرمك و طالبی‌و کدو وخیار وچغندر و گزر وامثال آن کارند . خضریج. خربزه زار .خیار۔زار . کدوزار.هندوانه‌زار. مبطخه(دهار). ترەزار .(اوبهی) : چون صبح شد پالیز را آب دادم ودر نزدیکی پالیز پارهٔ‌سبزی وپیاز بودآنراهم‌آب‌دادم . انیس‌الطالبین بخاری. پالیزی کشته بودم روزی حضرت خواجه‌برآن موضع گذر کردند ماحضری نبوددر پالیز تفحص کردم . انیس‌الطالبین بخاری .

درویشان حضرت خواجهٔ ما قدس‌الله روحه پالیز کشته بودند . انیس‌الطالبین بخاری. شما این زمان پالیز را جوی میکشبدید . انیس‌الطالبین بخاری .

همه‌شب بدی‌خوردن‌آئین او [فرائین]
دل مهتران پرشد از کین او
شب تیره همواره گردان بدی
بپالیزها یا بمیدان بدی .
فردوسی .

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاك پالیزم از خاك‌و [خارو ؟] خو
اسدی.ازحاشیه‌فرهنگ‌اسدی آقای‌نخجوانی.

آن خرسری که شعرسراید بلحن خر
پالیز شاعران را گوید سر خرم .
سوزنی .

ور باز رسانند بدان مجلس خود را
ایشان سرخر باشندآن مجلس پالیز.
سوزنی .

---

(۱) از پاراد ِ‌ازا . کلمهٔ مادی اصل فردوس عرب و Paradeisos یونانی بمعنی باغ .
(۲) ن . ل . برخواند و پاسخ .

پالیز میان پای او را
پیوسته خبار کشته دیدم .
(ادیب صابر).

مرده پیش او کشی زنده شود
چرك(۱)درپالیز روینده(۲)شود .
مولوی .

خاك ما را ثانیاً پالیز کن
هیچ من رابار دیگر چیز کن.
مولوی .

پالیزبان . باغبان (برهان). بستان بان. (برهان) . بوستان‌بان. نگاهدارندهٔ فالیز. (برهان) . دهقان .(برهان). دهقان‌صاحب کشت. ناطور . نگاهبان فالیز. پالیزوان. (رشیدی) فالیزبان. جالیزبان. دشت بان و گاه کنایه از ذات باریتعالی باشد.

چراگشت باید همی زان سرشت
که پالیزبانش بآغاز کشت .
فردوسی .

در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه رخ میزبان.
فردوسی.

چو پالیزبان گفت و موبد شنید
بروشن روان مرد دانا بدید .
فردوسی.

بدرگاه پالیزبان آمدند
بشادی بر میزبان آمدند .
فردوسی.

بدین زار بگریست پالیزبان
که بود آنزمان شاه را میزبان .
فردوسی.

تن از راه رنجه گریزان ز بد
بیامد در باغبانی بزد
بیامد دوان مرد پالیزبان
که هم نیکدل بود وهم میزبان.
فردوسی.

زنان کدخدایند و کودك همان
پرستار و مزدور و پالیزبان
فردوسی.

از ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراست پالیزبان جای شاه . . .
یکی نغزدستان بزد [باربد] بر درخت
کز آن خیره شد مرد بیدار بخت .
فردوسی .

سبك باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن کس که بایدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان
هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست اوخورد
چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اند کی مهتری
تو باید که چون می دهی می‌خوری
بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست او خورد می که با زیب وفر
تو باید که باشی براین پیشرو
که پیری بفرهنگ و درسال نو
همی زیب تاج آید از روی تو
همی بوی مشك آید ازموی تو .
فردوسی .

نه از دروگر و از کفشگر خبرداریم
نه برفقاعی وپالیزبان ثنا خوانیم .
مسعود سعد .

نهانی بپالیزبان گفت شاه
که از مهتر ده گل مهرخواه.
فردوسی .

بدین خانه درویش بد میزبان
زنی بی نوا شوی پالیزبان .
فردوسی.

بپالیزبان گفت کای پاکدین
چه آگاهی استت زایران زمین .
فردوسی .

یکی پیر زن دید پالیزبان
ازو خواست تا باشد او میزبان.
اسدی .

سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان .
اسدی .

|| نام‌نوائیست که خنیاگران‌زنند. (لغت‌نامهٔ اسدی).لحنی‌ازالحان موسیقی. نوائی است از موسیقی و ظاهراً آن نوا ساخته پالیزبانی بود(رشیدی):

پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد
بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان.

لامعی . و بگمان ما پالیزبان دراین شعر نام مغنی باشد . پالیزوان (رشیدی) .

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمتر زند پالیزبان .
ضیمری ؟ یا ضمیری ؟ از اسدی .

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن‌چراغ ونوبتی گاویزنه .
منوچهری .

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندرهمی نالد بزار
این‌زند برچنگهای سغدیان پالیزبان
وآن زند برنایهای سوریان آزادوار .
منوچهری .

مثل : ز مهمان چو سیر آمدش میزبان
بزشتی برد نام پالیزبان . فردوسی .

پالیزبانی . باغبانی . بوستان بانی :

بدو گفت بهرام کای روزبه
ترا دادم این مرز واین بوم وده
همیشه جز از میزبانی مکن
براین باش و پالیزبانی مکن. فردوسی .

پالیززار . مبطخه. پالیز.

پالیزکاری . سبزی کاری .صیفی کاری .

پالیزگاه. جالیز. فالیز. پالیز. پالیززار. مبطخه :

مگر دیوانهٔ می شد براهی
سر خر دید در پالیزگاهی .
ازاسرار نامهٔ عطار .

پالیزوان . پالیزبان :

نوبتی پالیزوان و نوبتی سر وسهی
نوبتی روشن چراغ ونوبتی گاویزنه .
منوچهری .

ورجوع به پالیزبان شود .

پالیساندر . [لیس سا] (۳) (کلمهٔ فرانسوی) . چوبی برنگ سیاه که به بنفشی زند و در کاخال (مبل) سازی بکار است . و آن نوعی از بلسان است .

پالیس‌دمنت‌نی . [س سُ دُ مُ تِ نُ] (شارل . . .) (۴) ادیب فرانسوی، متولد درنانسی.وی‌ازدشمنان‌انسکلوپدیست‌هابود ودرنمایشنامهٔ‌موسوم‌به‌فیلسوفان‌نویسندگان دائرة‌المعارف را استهزا کرده است . مولد بسال ۱۷۳۰ (۱۱۴۲ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۸۱۴ (۱۲۲۹ قمری) .

پالیسی . [س س] (برنار . . .) (۵) سازندهٔ سفالینه های مینائی ، نویسنده و دانشمندفرانسوی، موجدصنعت سفال گری درفرانسه ، مولد او(آژن) در حدود سال ۱۵۱۰،وظروف



پالیسی

سفالینهٔ مزین بتصاویر ماهرانه او باعث شهرت بسیار او گردید گویند برای آنکه تجاربش به نتیجه رسد و مینای سفال را کشف کند ناگزیر شد تا صندلیهای منزل‌وحتی تخته‌های کف اطاق را نیز در کوره ها بسوزد و ماهها بمراقبت کوره مشغول بود . پالیسی در سال ۱۵۸۹ (۹۹۷ قمری) بجرم طرفداری مذهب پرتستان توقیف و درباستیل زندانی شد همانجاظاهراً در۱۵۸۹ یا۱۵۹۰ (۹۹۸ قمری) درگذشت . این دانشمند را در معدنشناسی وشیمی نیز اکتشافاتی است .

پالیك. [شایدازپابمعنی پای ورجل‌ولیك ادات نسبت مشترك میان‌ما وترك باشد]. شم . چارق . پای افزار از چرم گاو و رشته‌ها دراو بسته. (لغت‌نامهٔ‌اسدی) . پای افزار ازچرم گاوورشتها دراو بسته‌بوضع ودرآذربایجان‌آنرا شم خوانند. (فرهنگ اسدی‌نسخهٔ‌آقای نخجوانی). پای افزار بود،

(۱)رشوه. کود. کوت. (۲)نامی‌رستنی.نبات
(۳)Palissandre. (۴)Palissot de Montenoy (Charles). (۵)Palissy (Bernard)

به آذربایجان چارق خوانند. (فرهنگ اسدی-
چاپ تهران). کفش و پای افزار چرمین.
(برهان):
از خرو پالیك آنجای رسیدم که همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسپ تازی.
علی قرط اندکانی. ازلغت نامهٔ اسدی.
|| پاپیچ (برهان). پاتابه. (برهان). لفافه.
(برهان). پای تابه‌را گویند وبتازی لفافه
خوانندش. (اوبهی). پاتابه باشدو درفرهنگ
هندو شاه بابای تازی بمعنی پا افزار است.
(جهانگیری).

پالی کائو. (۱) قصبهٔ درچین به‌دوازده
هزار گزی (پکن) فرانسویان بسال ۱۸۶۰
(۱۲۷۶ قمری) آنجا را متصرف شدند.

پالی کار. [ل ل] (۲) نام سربازان چریك
یونانی درجنگ استقلال یونان. || امروزاین
نام بر کسانی از یونانیان اطلاق میشود که
بعادات وسنن قدیمه‌والبسهٔ ملی خودپای بند
باشند.

پالی نُد. [نُ] (۳) نام منظومهٔ درنعت
مریم علیها سلام بقرون وسطی.

پالیوری. دماغه ایست درمنتهای جنوب
شرقی شبه جزیرهٔ (کَسَندَرَه) بولایت
سالونیك.

پالیوم. [پال لیو] (٤) ردای فراخ
یونانیان قدیم که رومیان نیز از آغاز جهوری
معمول داشتند. || نواری از پارچهٔ پشمی
سپید دارای صلیب سیاه که پاپ برروی
لباسهای رسمی خود میافکند و بهمهٔ
(آرشوك) ها و بعض (پاوك) های
مقرب نیز می‌دهد.

پام. وام. (برهان). قرض. (برهان). دین. ||
شبیه ونظیر. (برهان). || رنگ ولون.
(برهان). گون. گونه. فام: [آفتاب
درالوان دلالت دارد بر] روشنائی‌وسرخ
پامی. التفهیم.

پامال. پایمال. بپای‌سپرده. || ازمیان
رفته. || زبون. خوار. ذلیل. (شعوری).
|| پامال شدن و پامال کردن، پایمال
شدن وپایمال کردن. زیرپاشدن و زیر پا
کردن. از میان رفتن و از میان بردن.

پامبوق طاغی. کوهی بشمال بایزید.

پامبوق قلعه‌سی. [ق عَ] یا قلعهٔ
پنبه. قصبهٔ کوچکی است برخرابه های
شهری قدیم موسوم به (هیراپلیس) و
(اپیکتاتوس) حکیم رواقی مشهور از
این شهر است. و این قصبه در ناحیت
(دِ نزلی) واقع است.

پام پلون. [پ] (۵) شهری مستحکم
باسپانیا، عاصمهٔ ایالت ناوار. بشمال (ارگاز).
دارای ۳۲۰۰۰ سکنه و آنرا کلیسائی
زیباست.

پامچال. (۶) زهرالربیع. نوعی ازگیاه
گل‌دار که درنواحی معتدله اروپا و آسیا
میروید و انواع آن عبارتست از پامچال
زبره (۷). پامچال نرمه (۸). پامچال
مُطَبَّق (۹) پامچال زرد (۱۰).



پامچال

پامچال جنگلی. [لِ جَ گَ] (۱۱)
نوعی از پامچال که در (دَرَفك) آنرا
کرماج نامند.

پامرد. [م] پایمرد. یاری‌دهنده. دستیار:
سالار بار مطران پامرد جاثلیق
قسیس باربرنه وابلیس بدرقه.
سوزنی.

پامزد. [مُ] حق القدم. جعل:
وفرع دبیران وپامزد برسر. راحة الصدور
راوندی.

پامس. [مَ] پای بسته وبجای مانده که
نه جائی تواند رفتن ونه آنجاکه بود نفع
بیند. پای بسته و در مانده بود بشغلی که
نه‌بتواند شدن ونه‌بتواندبودن. (فرهنگ
اسدی). پای بند یعنی کسی که در شهر
خود یا جای دیگر بسبب امری گرفتار
باشد ونتواند بطرف دیگر رفت ودرآنجا
نیز نتواند بود. (برهان). بستوه‌آمده
یعنی پای بستهٔ راگویند که از متعلقان
بجان رسیده باشد و در مقام خود او را
ناخوش باشد وسفر نتواند کردن و بیچاره
و درمانده گشته. از اوبهی(؟):
خدایگانا پامس بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری.
دقیقی.
واین صورت پامعنی آن محتاج بتأییداست.

پام فل. [ل] (۱۲) مقالات فکاهی
مشهور که (پ. ل. کوریه) برضد اعمال
رستوراسیون نگاشته است. (پام فل رد
پام فل) (۱۳) درمیان دیگر قطعات از
حیث سبك و ذوق و هنر شاهکاری بشمار
است. (۱۸۱۶ - ۱۸۲۴) مطابق با
(۱۲۳۱-۱۲۳۹ قمری).

پامفلهٔ سیاسی. [ل ی] (۱٤) مقالاتی
از (کُرمِنِن) برضد حکومت لوئی فیلیپ
که بامضاء تی مُن (۱۵) منتشر میشد.
(۱۸۳٤-۱۸٤۵) مطابق با (۱۲٤۹-
۱۲۶۰ قمری).

پامفیل. (۱۶) نقاشی یونانی بمائهٔ چهارم
قبل‌ازمیلاد. مولدوی آمفی‌پلیس. اوموسس
مکتب سیسیون و استاد آپلس وملانثیوس
است ونویسندگان قدیم ازمیان آثاراو این
پرده‌هارانام برده‌اند: (فتح آطنینان) (۱۷)
و (هراقلیطس در آطینه) (۱۸) و (اولیس
درزورق خویش) (۱۹).

پامفیل. (قدیس) (۲۰) ازشهدا وقدیسین
مسیحی. مولد درحدود سال ۲۵۰ میلادی
و وفات درسنهٔ ۳۰۸. اوپس‌از قبول این
کیش مدرسهٔ برای‌اصول تعالیم مسیح در
شهر قیساریه واقع در فلسطین تأسیس
و کتابخانهٔ دارای ۳۰ هزار جلد کتاب
فراهم کرد و بشهر قیساریه بخشید.
پامفیل دارای تألیفاتی دینی است که
اکنون ازآنها جز قطعات معدود دردست
نیست واز آنجمله کتابی بنام (آپولوژی
دُریژین) (۲۱) است که یك جلد از آن
باقیست و رفین آنرا از یونانی بلاتینی
ترجمه کرده است. وی بعهد ماکسیمین
بشهادت رسید. ذکران وی در آغاز
حزیران‌است.

پامفیل. (۱۶) (کلمهٔ فرانسوی) نوعی
ازبازی ورق و آن بیازی مگس معروفست.

پامفیلیه. [لی] (۲۲) خطهٔ درساحل
جنوبی آسیای صغیر که از شرق به‌قیلیقیاو
ازغرب به‌لیکیه واز شمال به‌پیزیدی‌محدود
است و شهرهای عمدهٔ آن انطالیه واولبیا
وسیده وپرغه‌وآسپندوس‌وپتولمائیس‌است.
پس از محاربهٔ ترواده اقوام مختلفی از
مهاجرین یونان‌بدانجا مقیم شدند وازاین
روبنام‌پامفیلیه یعنی‌مجمع‌اقوام بدان‌داده‌شد.
ابتدا این ناحیه متعلق بایران بود وسپس
اسکندر آنجارامسخر کرد وپس‌از وی در
تقسیم ممالك، پامفیلیه به قسمت حکمران

---

(۱) Palikao. (۲) Pallicare - Pallicare. Palikare (۳) Palinod. (٤) Pallium. (۵) Pampelune.
(۶) Primvère (Primula). Primvère des jardins. Primula auricula. (۷) Primula sinensis.
(۸) Primula obconica. (۹) Primula malacoïdes(Bauveana). (۱۰) Primula jaune (Primula officinalis).
(۱۱) Primula vulgare. (۱۲) Pamphlet. (۱۳) Pamplet des Pamphlets. (۱٤) Pamphlets politiques.
(۱۵) Timon. (۱۶) Pamphile. (۱۷) Une victoire des Athéniens. (۱۸) Héraclide à Athènes.
(۱۹) Ulysse sur son radeau. (۲۰) Pamphile (Saint). (۲۱) Apologie d' origine. (۲۲) Pamphylie.

سوریه پیوست و آنگاه که آنطبوخس کبیر مغلوب شد رومیان آن ناحیت را به (اومن) حکمران برغمه دادند وسپس باز بقبضهٔ تصرف رومیان درآمد و آنگاه که امپراطوری روم بدوقسمت مجزا شد پامفیلیه در قسمت شرقی محسوب گشت و ایالتی از آن تشکیل شد که مرکز آن آسپندوس بود . در عهد هارون‌الرشید و مأمون دو خلیفهٔ عباسی ایالت پامفیلیه جزء ممالک اسلامی بود و سپس رومیان آنرا باز ستدند و بعصر سلاجقه باز در دائره ممالک اسلامیه درآمد و پس از انقراض دولت سلجوقیان پامفیلیه تابع حکمرانان قرهمان گردید و در زمان سلطان محمد خان دوم عثمانی، ضمیمهٔ ممالک ترك شد - در عصر سلاجقه این‌ناحیه باسم (تکه) موسوم بود وامروز نیز بنام تکه ولایتی تابع سنجاق قونیه است . رجوع به‌تکه شود .

پاملخ . [م َ ل َ] مقابل پادَنگ در ساعت .

پاملیك سند . [ك ُ س ُ] (۱) خلیجی درسواحل اتازونی .

پامنبری. [م ِ ب َ] پیش خوان .شاگرد روضه خوان که پیش از استاد ابیاتی چند ایستاده بپای منبر در مصائب اهل البیت سلام‌الله علیهم خواند .

پامیانی کردن. [ك َ د َ] میانجی‌شدن. وساطت‌ودلاّلی درخرید وفروش وعقد بیع و نکاح و معاملات دیگر کردن .

پامیر. (۲) ناحیهٔ کوهستانی بسیارمرتفع آسیای مرکزی و در جغرافیا بدو نام « بام دنیا » داده اند هرچند که در خور این نام نیست . قسمت اعظم این سرزمین متعلق بروسیه ومابقی جزء افغانستان‌است ودر مشرق به‌دشتها وریگزارهای ترکستان چین منتهی شود و در شمال به فرغانه و بمغرب درطول سیلابهائی که آمو دریا ازآنها تشکیل میشود به پستی میگراید و درجنوب آن سلسله جبال قره‌قوروم واقع است . نجد پامیر درحدود ۷۰۰۰۰ کیلو متر مربع مساحت دارد با ۲۰۰۰۰ سکنهٔ چادرنشین یاشبان ترك خرخیز. ارتفاع این سرزمین که از سطح دریا (در حدود ۴۰۰۰ گز) است باعث سختی آب و هوای آن‌شده است چنانکه زمستان بدانجا هفت ماه بکشدوتنها دریك‌ماه (ماه یولیه) شبها شبنم نباشد و حرارت روزها گاه به ۷۰ درجه رسد . پامیر هوائی خشك دارد و باران و برف در آن بندرت بارد بادهای آن بسیارسرد است ولی شدید نیست لکن باخشکی آب وهوادر یاچه‌های متعددی درآنجا هست که برخی وسیع باشد لیکن آب این دریاچه‌هارو به‌نقصان است‌چنانکه بعضی بکلی ازمیان رفته‌است وازجمله‌دریاچه های آن قره‌کول با ۳۰۰ هزار گزمربع مساحت‌وساری کول با۴۲۶۷ گزمساحت . غالب‌رودهای پامیر بطرف مغرب یعنی آمودریا که به‌بحیرهٔ خوارزم میریزدجاریست وبقیه بطرف شرق یعنی رود تاریم متوجه است و کوه مرتفع پامیرموسوم به تغارمه ۷۸۹۹ گز ارتفاع دارد و ظاهراً سکنهٔ فعلی هند و ایران‌از این معبر گذشته و در این دو مملکت سکنی گزیده اند از جبال مهمی که از این عقدهٔ کوهستانی آغاز میشود درشمال، رشته کوههای تیان شان(۳) است که ازحوالی سمرقندتاداخلهٔ ترکستان چین امتداد دارد و در جنوب کوههای کوئن‌لن(۴) وقراقروم وهیمالیا که جملگی بموازات یکدیگر از شمال غربی بجنوب‌شرقی‌امتدادداراندوازدره‌های مابین آنها هر یك رودی جاری است . در جانب غربی این‌نجد دورشته جبال ازپامیر آغاز میشود یکی سلسلهٔ جبال هند و کوه یاهندوکش ودنباله‌های آن یعنی کوه بابا وسپید کوه‌وسیاه کوه‌و کوههای‌شمال‌خراسان. دیگر سلسله سُلیمان که در امتداد رود سند بجهت‌جنوب ممتد میشود وببلوچستان وسواحل‌اوقیانوس هند می‌انجامدوراههای اصلی کشور های مجاور نجد پامیر یعنی افغانستان و پنجاب و ترکستان و کاشغر و ایران همه از میان همین سلسله کوههاست

پامیه . [ی ِ] (۵) کرسی آریژ (۶) در۱۹ کیلومتری‌شمال فوآ (۷) برساحل رود (آریژ) دارای ۱۲۱۳۰ تن سکنه وراه‌آهن جنوب فرانسه از آن میگذردو کارخانه‌های کاغذسازی، ذوب‌آهن وچوب بری وتجارت غلات وآرد وپشم دارد .

پان. (۸) دراساطیریونانی‌نام‌پسر(هرمس) و پریئی‌بنام (دریوپ) (۹)وی‌محافظ گله- هاست‌ودرردیف‌ملتزمین (دیونیسوس) (۱۰) قرار دارد وازدره‌ها و کوهها عبور میکند و بشکار یا تنظیم رقصهای پریان مواظب است و او بانائی که خود مخترع آنست با آنان میرقصد و دارای شاخ و پاهای بز می‌باشد .



پان جوان در حال بازی
باخرس . عمل‌فرمیه .

پان. (۱۱) اسم‌هندی‌تنبول‌است . تامبول. تامول. تنبول. تنبل. شاه‌صینی. (دمشقی). وآن برگی‌باشدازقسمی‌فلفل که‌آنرادرهندوستان با آهك‌وفوفل‌خایند تالبها راسرخ گرداند (برهان). مخلوطی از تانبول وفلفل و توتون که هندوان در دهان گیرند و آب آن بیرون کنند . معجونی از برگ تانبول وآهك و فوفل که هندوان همیشه در دهان دارند و آب آن بیرون کنند : دراین حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا بسوار شدن چه رسد . تاریخ فیروزشاهی :

از بهر سرخی لب زخم عدوی او
کافی بود شباهت پیکان به برگ پان.
طالب آملی .

بوی گلزار شهادت هرکرا بیتاب کرد
چون‌لب‌پان خورده‌می‌بوسد‌دهان‌شمشیررا.
صائب .

پان. [ـ ن] (۱۲) جزیرهٔ ازجزایرفیلیپین میان‌مین دُ رُ ونگرُس‌دارای ۱۳۰۰ هزار گز مربع ‌مساحت و۷۵۰۰۰۰ تن سکنه. زمینی کوهستانی و مشجر و بندر عمدهٔ آن ایلُ ایلُ باشد و از محصولات مهم آن قند وبرنج وپنبه وقهوه و کاکائو است وتربیت مواشی کنند . پان‌بسه‌ایالت آن تیك وکاپیزوایلُ ایلُ منقسم است.

پاناباز . (۱۳) کلوخهٔ مس‌وآن‌یکی از سولفورهای طبیعی است .

پاناتنه. [ـ ت ِ ـ ن] (۱۴) جشنی بائینه (مینرو) را .

پانار. (شارل‌فرانسوا. .) (۱۵) مصنف سرودها ونمایشنامه‌هاواپراها. مولد، کورویل (در ناحیهٔ اور و لُوار) بسال ۱۶۷۴ (۱۰۸۴ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۷۶۵ (۱۱۷۸ قمری) .

---

(۱) Pamlico - Saund . (۲) Pamir . (۳) Thian-chan . (۴) Kuen - Lun.
(۵) Pamiers. (۶) Ariége. (۷) Foix (۸) Pan (۹) Dryope (۱۰) Dionysos· (۱۱) bètel (Betys.)
(۱۲) Panay (۱۳) Panabase . (۱۴) Panathénées . (۱۵) Panard (Charles-François).

پانار . [رُ] (۱) رودی بایتالیا در جلگهٔ (پُ) و آن از کوه رُندینایا سرچشمه گیرد وازنزدیک مُدِ ن گذرد وبه فینال رسد واز آنجا بدو شاخه منقسم شود شاخهٔ متوجه جلگهٔ (پُ) گردد وشاخهٔ دیگر بجانب فرّار جریان یابد وآن شاخهٔ که در جلگهٔ (پُ) جاریست پریمارُ نام دارد . طول این رودخانه ۱۷۰ هزار گز است وبعد از بن پُرت در طول ۵۰ هزار گز قابل کشتی رانیست .

پاناس . (فُتی نُس)(۲) طبیب فرانسوی. وی اصلاً یونانی بود و در سِفالُنی بسال ۱۸۳۲ (۱۲۴۷ قمری) ولادت یافت و بسال ۱۸۶۰ (۱۲۷۶ قمری) در پاریس بدرجهٔ دکتری نائل گردید . ودر ۱۸۶۳ میلادی آگرژه شد وازسال ۱۸۷۹ میلادی تا ۱۹۰۲ در دانشکدهٔ طب بتدریس کحالی اشتغال داشت ودر آخر بعضویت آکادمی فرانسه منتخب گردید .

پاناما . (شهر . . .)(۳) پایتخت جمهوری پاناما رجوع به پاناما (کشور . . .) شود.

پاناما . (کشور . . .) مملکتی بامریکای مرکزی بمساحت ۷۴۵۲۲ هزار گز مربع و دارای ۵۰۰۰۰۰ تن سکنه و مردم آنجا زبان اسپانیولی دارند وحکومت آن جمهوریست وپایتخت آن نیز بنام پاناماست و آن بندری است در کنار اقیانوس کبیر با ۶۰۰۰۰ تن سکنه وبوسیلهٔ راه آهن به بندر کُلُن که در ساحل اقیانوس اطلس واقع است مربوط است . این کشورقبلا از ازمنضمات مملکت کلمبی بود وازسال ۱۹۰۳ ببعد مستقل گردید .

پاناما . (تنگهٔ . . .) تنگهٔ میان اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر. طول آن دویست و پنجاه هزار گز و عرض ۷۰ هزار گزاست و امریکای شمالی و جنوبی را بهم پیوندد وراه آهن کُلُن به پاناما از آن گذرد . در این تنگه ترعه‌ایست که دو اقیانوس را بیکدیگر متصل کند . حفراین ترعه نخست در سال ۱۸۸۱ بدست لسپس فرانسوی آغازشد لیکن ناتمام ماند تادولت اتازونی آنرا بسال ۱۹۱۴ بپایان رسانید. اراضی اطراف این ترعه غیر ازشهر پاناما متعلق به دولت اتازونی است و ۱۲۸ هزار گز مساحت و ۳۹۰۰۰ تن سکنه دارد .

پاناما . (کلاه . . .) کلاه حصیری بسیار ظریف و نرم که از برگ گیاهی بنام (بومبانا کسا) درامریکا کنند .

پاناه . [نِ ن] (۴) قصبهٔ بهندوستان درصد وپنجاه هزار گزی جنوب غربی الله آباد . نزدیک آن معدن الماس مشهوری است که بزمان اکبر شاه از آن سالی بقیمت دو میلیون و نیم فرانک الماس استخراج میکردند .

پان اسلاویسم . [اِ] (کلمهٔ فرانسوی) . (۵) عقیدهٔ سیاسی اتحاد ملل اسلاو (صقلاب) .

پان ایسلامیسم . [اِ] عقیدهٔ اتحاد اسلامی که سیاستمداران اروپا سالهای دراز با آن کلمهٔ بی‌مفهوم مردم اروپارا ترسانیده و بنام دفع آن انواع ظلمها و تعدیها و تجاوزات غاصبانه را در مشرق مرتکب شدند :

خویشتن نقش دیو میکردند
پس زبیمش غریو میکردند .

پان بابیلُنیسم . (۶) (کلمه‌فرانسوی) نظریهٔ که منشاء تمام تمدنهای عالم را از بابل گیرند. لکن اکنون علماء فن‌را نظریه‌ها دیگر است .

پان پاس . (۷) نام جلگه‌هائی پهناور و علف زار بامریکای جنوبی میان سلسله جبال (آند) واقیانوس اطلس .

پان پلِن . [پِ لُ] (۸) کرسی (تارن) ازناحیهٔ آلبی نزدیک (ویور) دارای ۱۳۱۵ تن سکنه وصنعت نساجی دارد.

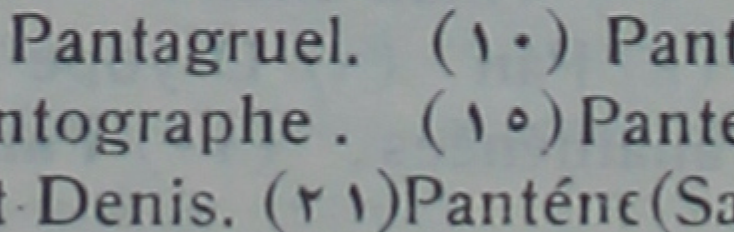
پانتاگرو ئل . [٠](۹) نام قهرمان افسانهٔ تألیف رابله .

پانتال ان . [لِ ا] (قدیس . . .) (۱۰) یکی از پیشوایان مسیحی . مولد (نیکومدیا) وی شغل طبابت می ورزید و در دورهٔ حکومت دیوکلسین (۱۱) درجهٔ شهادت یافت وفات اودر حدود ۳۰۳ میلادی است و ذکران وی بروز ۲۷ یولیه است .

پانتالیان . نام یکی از اقوام شش گانهٔ شهری وده نشین ماد است .

پانتزیله . [ت لِ] (۱۲) ملکهٔ (آمازونها) دختر «مارس» که درمحاصرهٔ شهر (ترواده) بجنگ یونانیان شتافت وبدست اخیلوس (۱۳) کشته شد و اخیلوس شیفتهٔ جمال او شد و پس از مرگ براو بگریست و «ترسیت» راکه بجسد او اهانت کرده بود بکشت .

پانتگراف . [تُ] (کلمهٔ فرانسوی) (۱۴) آلتی است سواد برداشتن تصاویررا .



پانتگراف

پانتگرافی . [تُ] دانش بکار بردن پانتگراف .

پانتلاریا . [تِ ل لا] (۱۵) یا پانتلریا (۱۶). جزیرهٔ متعلق بایتالیا میان سیسیل و تونس . اراضی آن آتش فشانی است بمساحت ۱۰۰ هزار گز مربع . با ۷۲۰۰ سکنه و مرتفع ترین نقاط آن منت گراند ۸۳۶ گزارتفاع دارد. کوههای آن مستور از جنگل و درختان انگور و میوه دار است و بردامنه ها مراتعی خصیب باشد وآب شیرین در آن نایابست.

پان تلیک . [تِ] (۱۷) . کوهی در (آتیک) واقع درمیان (آتینا) و(ماراتن). مرمرهای سفید و زیبای آن معروف است و اکنون بنام (پان تِلی) . مشهور است .

پانتمیم . [تُ] (کلمهٔ فرانسوی) (۱۸) عمل ادای مقصود با حرکات بی استعانت بالفاظ . ایما و اشاره . || نمایشی‌که درآن بازیگران با حرکات ادای مقصود کنند. || بازیگری که در اینگونه نمایشها بازی کند .

پانتن . [تَ] (۱۹) کرسی (سِن) . از ناحیهٔ (سن دنی) (۲۰) دارای ۳۹۱۹۰ سکنه و راه آهن شرقی فرانسه از آن گذرد .

پانتن . [تِ] (قدیس . . .) (۲۱) یکی از پیشوایان دین مسیح . مولد در حدود سال ۲۴۰ میلادی و وفات درحوالی سنهٔ ۳۰۶ میلادی باسکندریه . وی نخست طریقهٔ حکمای رواقی داشت و سپس قبول دین ترسائی کرد . ودمتریوس پادشاه اسکندریه اورا بریاست مدرسهٔ که برای تعلیم اصول مسیحیت بنیاد کرده بود برگماشت . از جلهٔ شاگردان پانتن در این مدرسه کلمان اسکندرانی است که جانشین وی شد . پانتن مدتی از طرف دمتریوس بمحلی فرستاده شدکه اوزب آنرا هندوستان می نامید وظاهراً آن محل، حبشه بوده است . و او در آنجا شروع بنشر تعالیم مسیح کرد و نسخهٔ از انجیل بزبان یهود یا آرامی یافت که اصلاً متعلق به (سن ماتیو) بود و اوراست تفسیری برانجیل که قطعاتی (۲۲) از آن باقی مانده است. ذکران وی به هفتم یولیه است .

(۱) Panaro. (۲) Panas (Photinos). (۳) Panama. (۴) Pannah. (۵) Panslavisme. (۶) Panbabylonisme. (۷) Pampas. (۸) Pampellonne. (۹) Pantagruel. (۱۰) Pantaléon (Saint) (۱۱) Dioclétien. (۱۲) Penthésilée (۱۳) Achille. (۱۴) Pantographe. (۱۵) Pantellaria. (۱۶) Pantelleria. (۱۷) Pentélique. (۱۸) Pantomime. (۱۹) Pantin. (۲۰) Saint Denis. (۲۱) Panténe (Saint). (۲۲) Commentaire sur les Ecritures

پانتوفل . (۱) (کلمهٔ فرانسوی) . سرموزه. خارکش. کفش‌راحت. دم پائی. سرپائی ، جرموق .

پانتومتر . [م] (کلمهٔ فرانسوی) (۲) زاویه یاب . آلت خاصی برای اندازه گرفتن زوایا و فواصل .

پان‌ته آ . گزنفون در کتاب ۴ ، فصل ۲ آرد که : درخلال این احوال مادیها غنائم‌را تقسیم کردند و برای کوروش خیمهٔ با شکوهی با تمام لوازم معیشت ویك زن شوشی، که زیباترین زن آسیا بشمارمیرفت، با دوزن سازنده گذاردند . گرگانیها هم باسهام خودشان رسیدند و خیمه‌هائی ، که زیاده آمده‌بود ، به پارسیها داده شد. پول راهم تقسیم کردند و از غنائم سهمی‌را، که مغها حصهٔ خدا دانستند، بتصرف آنهاداده شد.

(کتاب ۵ ، فصل ۱) زنی‌را ، که مادیها با خیمه ممتاز برای کوروش گذارده بودند، پان ته آ(۳) مینامیدند . این زن‌شوشی، که از حیث زیبائی مثل و مانند نداشت ، زوجهٔ آبرا داتس(۴) بود و پادشاه آسور شوهر او را بسفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود ، تا عهدی با او منعقد کند . کوروش‌چون دید ، شوهرزن غایب است، زن‌را به آراسپ (۵) نامی مادی، که از زمان کودکی دوست وی بود ، سپرد ، تا شوهرش برگردد، زیرا تردید نداشت ، که او از کوروش درخواست خواهد کرد زن اورا رد کند . آراسپ قبول کرد ، که زن‌را ضبط کند ، ولی به کوروش گفت ، لازم است اورا ببینی تابدانی ، که وجاهت این زن بچه اندازه حیرت انگیز است (در ضمن توصیفی ، که آراسپ از این زن میکند معلوم میشود ، که مادیها در موقع ورود به خیمهٔ (پان‌ته‌آ) نمیدانستند، او زن است ، زیرا (پان ته‌آ) درحضور مردان روبندی‌داشته ، ولی بعد ، که‌شنیده درتقسیم نصیب کوروش شده و ازشوهرش باید مفارقت یابد روبند خود را ربوده ، بسینه خود زده بنای شیون و زاری را گذارده و از این وقت دانسته‌اند ، که او زن است و زنان دیگر ، که در اطراف‌او هستند، کسان‌اویندونیز ازاین هنگام‌مادیها اززیبائی‌اوغرق حیرت شده‌اند م.) . کوروش درجواب گفت: «من‌نمیخواهم‌این‌زن‌راببینم زیرا میترسم ، که فریفتهٔ زیبائی او گشته، زن را بشوهرش پس ندهم بمناسبت این مطلب بین‌آراسپ‌و کوروش مباحثهٔ‌شروع شد . آراسپ‌عقیده داشت ، که عشق‌چیزی است اختیاری ، اگر کسی نخواهد بزنی عشق ورزد ، نخواهد ورزید وامثالی‌ذکر کرد ، مانند موارد دختر وخواهر وامثال آنان ، که هرقدر زیبا باشند ، پدروبرادر وسایر اقربای نزدیك عشق‌بآنهانمیورزند، زیرانمیخواهندچنین کنند . کوروش‌بعکس معتقد بود که عشق اختیاری نیست . ـ بالحاصل آراسپ در مقابل رأی کوروش تسلیم شده بعهده گرفت زن‌را حفظ کند، تاشوهرش برگردد و کوروش باو گفت : « خواهی دید که‌ازرد کردن زن بشوهرش ماچه نتیجهٔ بزرگ خواهیم گرفت» . پس از آنکه کوروش پان ته‌آ ، یعنی زن زیبای شوشی را به‌اوسپرد ، که تامراجعت شوهرش نزد اوباشد ، آراسپ عاشق‌این زن گردیده بالاخره نتوانست خودداری کند و بزن تکلیف کرد باو دست دهد . پان ته‌آ ، چون شوهر خود را دوست میداشت ، این‌تکلیف را رد کرد، چندانکه آراسپ براصرار خود افزود ، زن بیشتر پافشرد ، تا آنکه آراسپ او را به جبر تهدید کرد . پان‌ته‌آ ، که تا این وقت نمیخواست به کوروش شکایت کند، تامبادا باعث کدورت در میان دو دوست گردد ، بالاخره مجبورشدو کس فرستاد تاقضیه را باو اطلاع دهد . کوروش ارته باذ را فرستاد ، تاآراسپ را ملامت کند و ضمناً گفت ، باو بگو ، مگر نه تو بودی ، که عقیده داشتی عاشق شدن اختیاری است ، چه شد، که مغلوب شدی ؟ آراسپ ،چون دید ، که کوروش از قضیه آگاه شده ، سخت ترسید و از اینکه شرافت خود را موهون کرده‌بود پشیمان شد . بعد کوروش او را خواست وچون دید ، آراسپ غرق اندوه است ، برای تسلی باو گفت : «شنیده‌ام ، که خدایان نیز در مسئلهٔ عشق ازلغزش مصون‌نیستند. (عقیدهٔ یونانیها. م.) ودیگراینکه من‌مسبب‌این‌وضع توشده‌ام» . آراسپ فریاد زد : « آخ کوروش،امروز تو بدیروزت می‌ماند . بضعف انسان با اغماض مینگری ، ولی از وقتی که مردم شنیده‌اند ، تو از رفتار من ناراضی هستی همه بمن می‌خندند ومرا خوار میدارند» . کوروش گفت « این وضع تو برای کاری، که در نظر دارم ، خوب است ، باید نزد دشمنان ما رفته چنان رفتار کنی ، که همه تورا دشمن من دانسته بخود راه دهند ، بعد سعی کنی ، که همه نوع اطلاعات از احوال دشمن وقوا و نقشه‌های او تحصیل کرده بمن رسانی . تا بتوانی بیشتر در نزد دشمنان بمان ، زیرا وقتی آمدن تو نزد ما باعلی درجه مهم است ، که دشمن بما خیلی‌نزدیك باشد . برای اینکه‌بتوانی اسراری از دشمن بدست آری ، میتوانی نقشهٔ ما را بآنها اطلاع دهی ، ولی مواظب باش ، که هرچه می گوئی بطور کلی باشد، تاهر کدام از دشمنان پندارند ، که‌مملکت او درابتداء موردحمله خواهد شد وبدفاع مملکت خود بشتابد . معلوم است ، که با این‌حال همه حاضر نخواهند شد قواشان را در یکجا جمع کنند» . آراسپ گفت : «چنین کنم ودرمقابل عنایتی که بمن کرده و ازتقصیرم درگذشتهٔ ، باجان ودل خدمت خواهم کرد» . چون آراسپ بمقصد روانه شد و پان ته‌آ خبر حرکت او را شنید ، کس نزد کوروش‌فرستاده و پیغام‌داد: «اگر آراسپ بطرف دشمنان تو رفت ، مغموم مشو . اجازه بده عقب شوهرخود فرستم . وقتی‌که او آمد ، خواهی دید ، که‌اوبرای تو صمیمی‌تراز‌آراسپ خواهدبود . شکی نیست ، که اوخواهدآمد ، زیرا‌پدرپادشاه کنونی ، یعنی پادشاه بابل ، با او دوست بود ، ولی این پادشاه خواست در میان من و اونفاق اندازد . بنا بر این ، چون شوهرم پادشاه کنونی را از حیث اخلاق فاسق میداند ، بی تردید شخصی را مانند تو براو رجحان خواهد داد» . کوروش این پیشنهادرا پذیرفت‌ورسول زن‌بطرف شوهراوروانه‌شد. این‌مردراآبراداتاس(۱) می نامیدند واو همین که رمز زن خود را شناخت ، با دوهزار سوار بدیدن کوروش شتافت. چون به‌پیش قراول پارسی‌رسید ، ورود خودرا اطلاع دادو کوروش‌امر کرد اورا بخیمهٔ پان‌ته‌آ بردند. وجد وشعف زن وشوهررا حدّی نبود، بعدپان‌ته‌آ ازاخلاق پاك کوروش‌وخودداری او وعطوفتی ، که نسبت بااین زن ابراز کرده بود ، صحبت داشت . شوهرش باو گفت ، بعقیده‌تو من اکنون چه‌باید بکنم ، تا حق شناسی‌خود وتورا نسبت‌باو بجا آورده باشم ؟ پان‌ته‌آ جواب داد : « سعی کن ، نسبت باو همان حسیات راپپروری، که اونسبت‌بتوپرورد» پس ازآن آبراداتاس نزد کوروش رفت وهمینکه اورادید ، دستش راگرفته گفت: « درازای نیکی هائی ، که بمن و زنم کردهٔ ، من به‌ازاین‌چیزی‌نمیتوانم‌بگویم، که خودرا مانند دوست وچاکر ومتحدّی باختیار تو میگذارم . درهر کار که‌خواهی انجام دهی ، من بکمك‌تو باتمام‌قواخواهم شتافت » . کوروش جوابداد «پذیرفتم،

(۱) Pantoufle (۲) Pantométre (۳) Panthèa (۴) Abradates (۵) Araspe (۶) Abradatas

عجالتاً من تورا بخودت وا میگذارم ، تا بازنت شام خوری ، ولی‌ازاین ببعد تو باید غذا را درخیمهٔ من بادوستان خودت ومن صرف کنی » . پس از چندی آبراداتاس دریافت که کوروش عرابه های داس‌دار و اسبهای زره‌پوش‌را خیلی می‌پسندد براثر آن صد عرابه داس دار بساخت ، اسبهای این عرابه‌ها را از سواره‌نظام خودانتخاب کرد و خودش بر عرابهٔ سوار شد ، که دارای چهار مال بند و هشت اسب بود . وقتی که کوروش این عرابه را دید ، در نظرش مجسم شد ، که میتوان عدهٔ مال بندها را هشت کرد وهشت جفت گاوباین مال‌بندهابست واین قوه‌برای کشیدن برجی که باچرخها دارای ۱۸ پا ارتفاع باشد کافی است . کوروش پیش‌بینی کرد ، که چنین برجها را ، اگر درپس صف‌وادارد، برای‌افواج او کمکی بزرگ وبرای‌دشمن باعث آسیب‌زیاد خواهدبود. بعداو دراین برجهادالانهای‌تنگ و کنگره‌هائی‌بساخت و در هربرج بیست نفر جای داد ، چون برجها حاضر شد ، کوروش آنها را براه انداخت ومعلوم گشت ، که راه انداختن این ماشین با هشت جفت گاو سهل‌تر و راحت‌تراز حرکت دادن عرابه کوچکی است ، که برای بنه‌بکار میرود ، زیراوزن عرابه کوچک معمولا ۲۵ تالان است (اگر مقصود گزنفون تالان آتیك بوده ، هرتالان‌تقریباً ۲ من‌میشود) ولی‌برجهای کوروش ، هرچند ، که از چوبی ضخیم مانند چوبی ، که برای ساختن طاطرهای تراژدی (نمایش‌حزن‌انگیز) بکارمیبرند ، ساخته شده بود و باوجود اینکه ، هر یك ۲۰ مرد مسلح را در خود میگنجاند ، باز برای هریك جفت‌گاو کمتر از ۱۵ تالان سنگینی‌داشت . وقتی که کوروش‌ازحرکت دادن برجها اطمینان یافت ، مصمم شد چنین برجهائی درپس قشون خود جادهد، زیرا یقین حاصل کرده بود ، که درجنگ باید دارای مزایا بود ونجات ورفاه هم در همین است .

وداع آبراداتاس باپان‌ته‌آ - (کتاب ۶ ، فصل ۴)

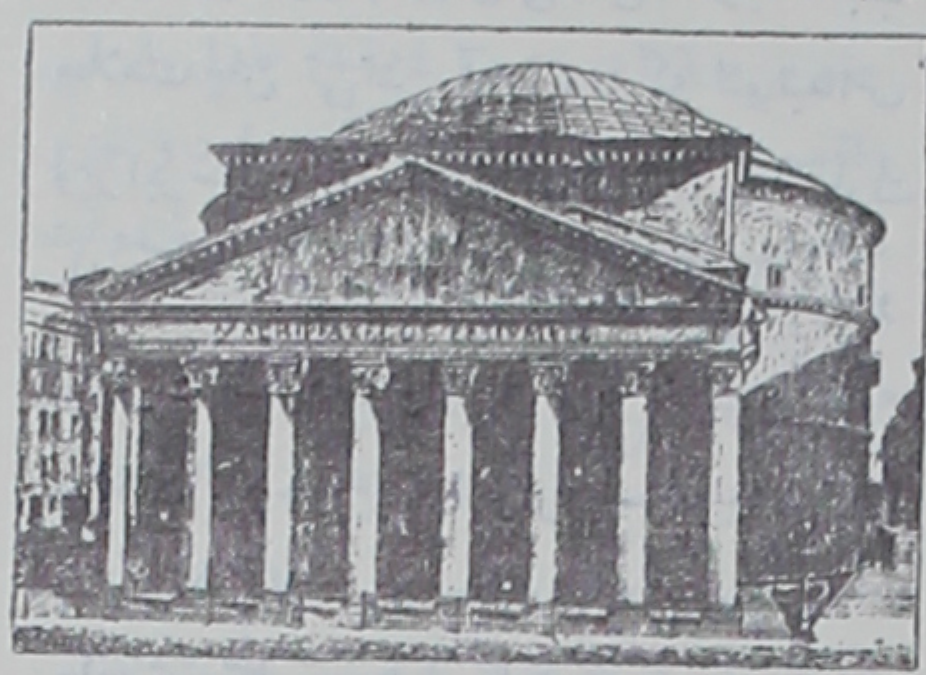
روز دیگر صبح کورش مراسم قربانی بجا آورد وسپاهیان او پس از صرف غذا قباها وجوشنهای زیبا در بر کرده کلاه‌خود های قشنك برسر گذاردند ، باسبها غاشیه پوشانده کفل آنها را زره پوش کردند ، پهلوهای عرابه ها هم زره‌پوش بود . تمام سپاه‌ازآهن ومفرغ میدرخشیدو پارچه‌های ارغوانی تر و تازگی مخصوصی بآن میداد . عرابه آبراداتاس بچهارمال بند و هشت اسب بسته بود وتزیینات‌عالی‌داشت، او میخواست جوشن ملی خود را ، که از کتان بافته‌بودند بپوشد ، که ناگاه پان‌ته‌آ کلاه‌خودی از طلا ، بازوبند و پاره‌هائی از همان فلز ، قبائی ارغوانی که از پائین چین میخورد وتا پاشنهٔ پا میرسید بایك پر کلاه لعل فام باو تقدیم کرد. آبراداتاس. چون این اشیاء را دید ، در حیرت فرو رفت و بعد بزن خود گفت : « عزیزم ، تو زینتهای خود را فروخته این اشیاء را تدارك کرده‌ای » . او جواب داد « نه بخدا ، آنچه برای من گرانبهاترازهرچیز میباشد ، مانده وآن اینست ، که تو خود را بدیگران چنان بنمائی ، که در نظرمن هستی ، این بهترین زینت من است » . پان‌ته‌آ این بگفت ، واسلحه‌را بدست‌خود برتن‌شوهرش پوشید وسعی کرد اشکهائی راکه مانند سیل بصورت او جاری بود ، پنهان دارد . آبراداتاس ، که پیش ازآن هم لایق بود انظار همه را بخود جلب کند ، همینکه مسلح شد بیش از پیش نجیب وصبیح نمود . بعد ، او جلو عرابه را ازدست میراخورخود گرفت ومیخواست سوار شود ، که پان‌ته‌آ بحضار امر کرد کناربروند وبشوهرخود گفت: « آبراداتاس، اگر زنانی هستند، که شوهرشان را بیش ازخودشان دوست دارند ، من گمان‌میکنم، که یکی از آنها باشم سخن درازی‌برای استدلال زیادی است وچند کلمه در این باب به از نطق مفصل ، حسیات من نسبت بتو هرقدر رقیق باشد ، با وجود این‌قسم بعشق من نسبت بتو ، وعشقی ، که تو‌بمن میپروری ، من ترجیح میدهم که ، تو را زیر خاك ، مانند یك سرباز نامی ببینم ، تا اینکه با یك مرد بی‌شرف زندگانی بی‌نام را بسر برم . باین درجه یقین دارم، که تو‌ومن‌برای جوانمردی ساخته‌شده‌ایم. کوروش بعقیده من حق دارد ، که مارا حق‌شناس بیند : وقتی که من اسیر وازآن او شدم ، نه فقط او نخواست مرا بردهٔ خود بداند ، یا مرا با شرایط شرم‌آوری آزاد کند، بلکه مرا ، برای توحفظ کرد، مثل اینکه زن برادر او باشم . بعد چون آراسپ ، که مستحفظ من بود فرار کرد، من به کوروش وعده دادم ، که اگر اجازه دهد ، تورا بخواهم ، تا بیائی و برای او متحدی باوفاتر ومفیدتر ازآراسپ باشی» . آبراداتاس ازسخنان پان‌ته‌آ مشعوف شده دست خود را بسراو گذاشت وچشمانش‌را را بآسمان بلند کرده چنین گفت : « خدایا چنان کن ، که من شوهری باشم لایق پان‌ته‌آ ودوستی در خور کوروش، که باما مردانه رفتار کرده» . پس از این‌استغاثه در عرابه را باز کرده سوار شد وچون در گردونه جاگرفت وعرابه‌ران دررا بست، پان‌ته‌آ ، که دیگر نمیتوانست شوهرخود را ببوسد ، عرابه را چند بار بوسید. پس از آن دیری نگذشت ، که عرابه دور شد وپان‌ته‌آ از عقب آن براه افتاد ، بی‌اینکه او را ببیند . بالاخره آبراداتاس برگشته او را دید وگفت : « پان‌ته‌آ ، دل‌قویدار، وداع کنیم واز یکدیگر جدا شویم » . پس از آن خواجه سرایان وزنان‌پان‌ته‌آ را به‌عرابه‌اش برده درزیرچادرخواباندند. با وجود اینکه آبراداتاس و گردونه او منظرهٔ زیبا داشت ، تماشای این منظره فقط وقتی سربازان را جلب کرد ، که پان‌ته‌آ دور شده بود . چون نتیجه قربانی مساعد بود ، کوروش صفوف قشون را بیاراست وبعد قراول‌هائی بفاصله‌های‌معین از یکدیگر گماشته سرکردگانرا طلبید و گفت: « نتیجه قربانی همان‌است، که قبل‌از فتح اوّل ما بود » بعد او مزایای قشون خود را ازحیث‌مردانگی، شجاعت‌جنگیها، برتری اسلحه و ترتیب صفوف بخاطر ها آورده گفت: ازبسیاری‌قشون‌مصری‌نهراسید زیرا سپرهای‌سربازان‌مزبور بسیاربزرگ و بضرر آنها است . ترتیب صف آرائی آنها (یعنی صد صف) هم چنان است ، که عدهٔ کمی‌خواهند توانست جنگ کنند واگر گمان کنند ، که با انبوه لشکر برما غلبه خواهند یافت ، این‌تصوّری است‌بیجا زیرا باید اوّل از عهدهٔ اسبان زره پوش ما برآیند و اگر مقاومت کنند ، چگونه میتوانند درآن واحد باسواران ، اسبان‌و برجهای ما بجنگند . اگرباز حاجتی‌دارید بگوئید، تا انجام‌دهم. زیراماهمه چیزداریم پس از آن کوروش سرداران را مرخص کرده گفت بروند، آنچه‌شنیده اند بسربازان بگویند وخودشان را لایق مقامی ، که دارند نشان دهند .

مراسم دفن ابراداتاس (کتاب ۷، فصل ۳) پس ازاین صحبت، کوروش و کرزوس‌برای استراحت بمنازل‌خودرفتند و روز دیگر کوروش دوستان خود و سرکردگان را خواسته دستور تحویل گرفتن خزانهٔ کرزوس را داد و امر کرد قسمتی را ، که متعلق به مغهاست ، بآنها بدهند وباقی را در صندوقهائی گذارده از عقب قشون حمل کنند ، تا هرزمان ، که بخواهد پاداشهائی بسپاهیان خود بدهد ، خزانه در دسترس او باشد . بعد کوروش از ندیدن آبراداتاس اظهار حیرت کرد و

یکی ازخدمهٔ او گفت : « آقا » آبراداتاس
در جنگ مصریها کشته شد وسپاه او بجز
چند نفر رفقایش فرار کردند ، چنانکه
گویند ، زنش جسد او را یافته و برعرابهٔ
او گذارده بکنار رود پاکتول برده . در
آنجا خواجه‌ها وخدمهٔ او در زیر یکی از
تپه‌های همجوارمشغول کندن قبر شده اند،
زنش روی خاك نشسته ، سر آبراداتاس
را روی زانو گرفته وبهترین لباس شوهرش
را بجسد او پوشانیده » کورش ، چون
این بشنید ، دستش را بران‌خود زده‌روی
اسب جست و با هزار سوار بمحل مزبور
شتافت - پیش از حرکت به گاداتاس و
گبریاس‌امر کرد ، که بهترین لباس‌وزینتها
را بیاورند ، تا جسد دوست خودرا با آن
بپوشد و عدهٔ زیادی اسب ، گاو و حشم
دیگر آماده سازند تابرای او قربان کنند
چون کوروش به پان ته آ رسید و دید ،
که او روی خاك نشسته و جسد شوهرش
در جلو اوست ، اشك زیاد از چشمانش
سرازیر شد و با درد و اندوه چنین گفت:
« افسوس ، ای‌دوست خوب و باوفا ، مارا
گذاشتی ودر گذشتی » این بگفت‌ودست
مرده را گرفت ، ولی این دست در دست
کوروش بماند ، زیرا یکنفر مصری آنرا
با تبر از بدن جدا کرده بود . این منظره
برتأثر کوروش افزود وپان ته‌آ فریادهای
دردناك برآورده دسترا از کوروش گرفت
و بوسید و بساعد آبرا داتاس چسبانده
گفت « آخ کوروش، تأسف تو چه‌فایده
برایت دارد ، من سبب کشته شدن اوشدم
و شاید تو هم شده باشی . دیوانه بودم
که او را همواره تشجیع میکردم ، لایق
دوستی تو باشد . او هیچگاه درفکرخود
نبود ، بلکه میخواست همواره بتو خدمت
کند ، او مرد و براو ملامتی نیست ، ولی
من ، که باو این پندهارا میدادم ، هنوز
زنده‌ام و پهلوی او نشسته‌ام » . وقتی‌که
پان ته‌آ این سخنان را میگفت ، کوروش
ساکت بود و همواره اشك میریخت .
بالاخره‌خاموشی‌را قطع کرده چنین گفت:
« بلی ، او با بزرگترین نام درگذشت
او فاتح از دنیا رفت . چیزی‌را که من بتو
میدهم و برای جسد اوست بپذیر . » در
اینوقت گاداتاس و گبریاس‌واردشده‌مقداری
زیاد زینت های گران بها آوردند ، بعد
کوروش سخن خود را دنبال کرده گفت :
« افتخارات دیگری برای‌او ذخیره شده ،
برای او مقبرهٔ خواهم ساخت که در خور
مقام تو و او باشد و قربانی هائی خواهند
کرد که شایان یکنفر دلیراست اما دربارهٔ
خودت باید بدانی که بیکس نخواهی بود
من بعقل وسائر صفات حمیدهٔ تو با احترام
مینگرم . من کسی را می گمارم که هرجا
خواهی بروی راهنمای تو باشد . همینقدر
بگو کجا میخواهی بروی . » پانته آ -
« کوروش ! بیهوده بخود رنج مده من از
تو پنهان نخواهم داشت که کجا میل دارم
بروم . »

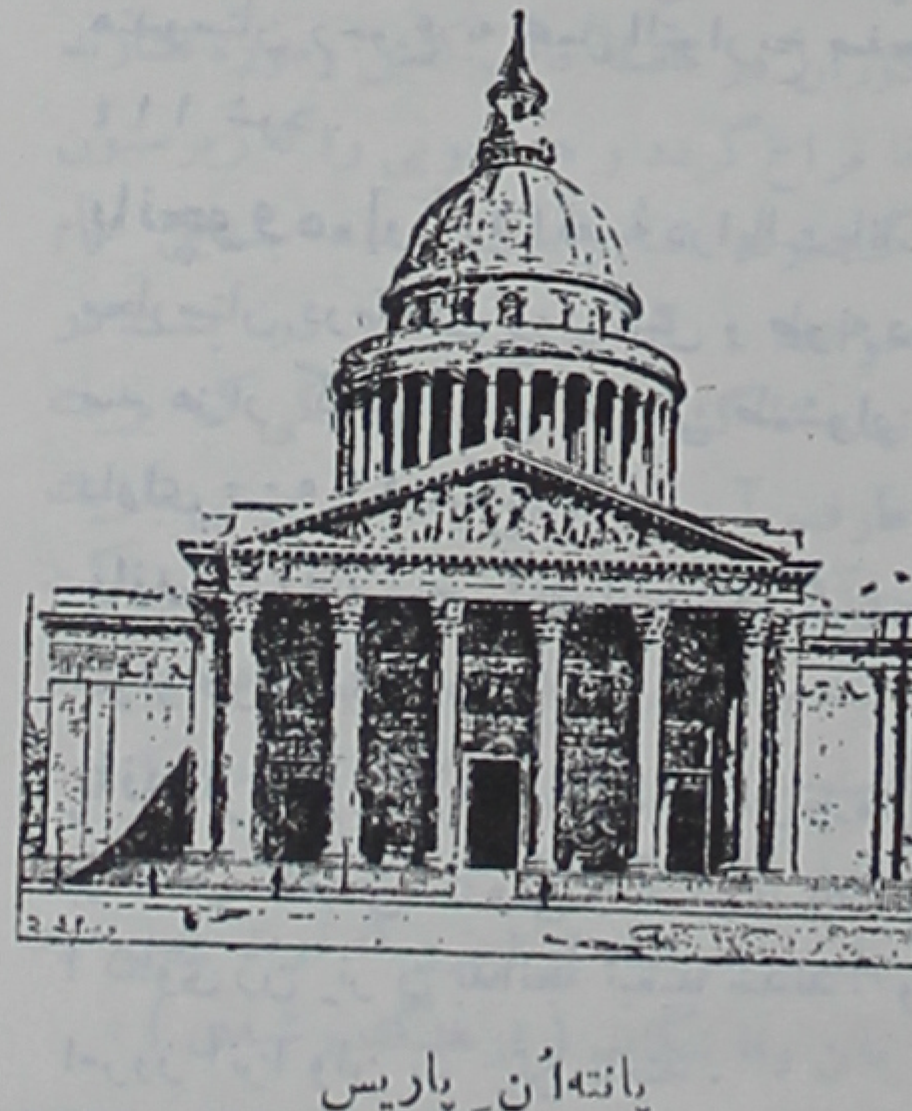
خود کشی پانته‌آ - کوروش رفت وبی اندازه
متأسف بود از حال زنی که چنین‌شوهری‌را
از دست داده و از وضع شوهری که چنین
زن‌را دیگر نخواهد دید . پس از رفتن
او پانته‌آ خواجه‌هایش‌را باین بهانه که
میخواهد تنها برای‌شوهر خودسوگواری
کند دور کرد فقط دایه‌اش را نگاهداشت
باو گفت پس از اینکه من مردم جسد من
و شوهرم را با یك قالی بپوش دایه اش
هرچند کوشید که اورا از خود کشی باز
دارد موفق نشد چون دید که حرف‌هایش
نتیجه‌ندارد جز آنکه‌خانمش‌رابرآشفته‌میکند
نشست و بگریه و زاری پرداخت . پانته‌آ
در حال خنجری‌را که از دیرگاه با خود
داشت کشیده ضربتی بخود زد و سرش‌را
برسینهٔ شوهرش گذارده جان تسلیم کرد .
دایه فریادهای دردناك برآورد وبعد جسد
زن و شوهررا چنانکه پانته‌آ گفته بود
پوشید بزودی خبر این اقدام پانته آ
به کوروش رسید و او با حال اضطراب
بتاخت آمد تا مگر بتواند علاجی
بیندیشد . خواجه‌های پانته‌آ چون‌ازقضیه
آگاه‌شدند هر سه خنجرها را کشیده در
همانجاکه بودند انتحار کردند پس ازاین
منظرهٔ دهشتناك ، کورش بادلی دردناك
وپر از حس تقدیس برای پانته‌آ بمنزل
برگشت . بعد بامراقبت او مراسم دفن با
شکوهی برای زن‌وشوهر بعمل‌آمدومقبرهٔ
وسیعی برای آنان ساختند . گویند این
مقبره که برای زن وشوهر وخواجه‌ها بنا
شده است امروز هم برپاست و برستونی
باسم زوج وزوجه‌بزبان‌سریانی نوشته‌شده
ونیز برسه ستون کوتاهتری هنوز هم این
کتیبه‌رامیخوانند : « حاملین‌عصای‌سلطنت »
نقل‌ازایران باستان‌جلداول صفحات ۳۲۶ -
۳۲۸ و۳۴۳ - ۳۴۵ و ۳۵۲ - ۳۵۴
۳۶۶ - ۳۶۹ .

پانته ان . [تِ اُ] (۱) هیکل مشهور
که تقریباً در وسط میدان (مارس) شهر
روم واقع‌است وبدانجا همهٔ ارباب انواع‌را
عبادت می کردند و(ویپ سانیوس آگریپ
پا) آنرا با آجر وروپوش مرمر بنا کرد.



پانته اُن رُم

پانته ان . [تِ اُ] بنای مشهوری
بپاریس در میدانی بهمین نام در محل بنای
قدیم (سنت ژنه ویو) از ۱۷۵۴ (۱۱۶۷
قمری) تا ۱۷۸۰ (۱۱۹۳ قمری)بدست
معمار موسوم به (سوفلو) بسبك یونانی
جدید ساخته شده است و برفراز آن
گنبدیست بارتفاع (۸۰) گز . این بنا
اصلاً بعنوان کلیسائی تحت ریاست‌پیشوای
روحانیان پاریس‌بناشد ولی‌درانقلاب‌فرانسه
آنرامدفن‌بزرگان کشورقرار دادند ونامش
را (پانته اُن) نهادند و این لوحه برآن
نصب کردند: عطیهٔ وطن‌حق‌شناس،مردان
بزرگ‌را. دردورهٔ (رستوراسیون) پانته‌اُن
بکلیساتبدیل گردیدوبعهد(لوئی‌فیلیپ)آنرا
(هیکل‌عزّ) نامیدندودرامپراطوری دُوم
باز بصورت کلیسا در آمد و در جمهوری
سوم برای ماتم و احتفالات سوگواری
بزرگانی چون ویکتورهوگو وامثال او
اختصاص یافت و اجساد (لازارکارنو) و
(لاتور دورنی) و (مارسو) و (بودَن)
و(سعدی‌کارنو) و (بر ته‌لو)و(امیل‌زولا)
و (ژورس) و (پن لوِه) ، در آنجا
مدفون شد وازسال ۱۸۷۴ ببعدباپرده‌های
نقاشی زیبا و مجسمه‌های عالی مدخل آن
مزین گردید .



پانته‌اُن پاریس

پان‌تی‌تس . [تِ] (۲) وی یکی از
سیصدتن‌اسپارتی‌است که‌درجنگ ترموپیل
(جنگ میان ایرانیان ویونانیان) شرکت

(1) Panteon (2) Pantitès.

کرد. دراین جنگ همه سپاه اسپارتی کشته شد مگر آریستودم وپان تی تس . گویند سبب سلامت پان تی تس آن بود که لئونیداس ویرا برسالت به تسالی فرستاد وچون باسپارت باز گشت بدو بدیدهٔ حقارت نگریستند و بی حیثیت شمردند واو ناگزیر خود را بخبه بکشت . رجوع به ایران باستان جلد (۱) صفحهٔ ۷۸۵ شود .

پان تی کاپ . [پ] (۱) رودی بسرزمین سکاها وشاید رودکن کای کنونی باشد. که برود ساماراریزد. رجوع به ایران باستان جلد(۱) صفحهٔ ۵۸۳ وصفحهٔ ۶۱۵ شود ||نام مستعمرهٔ یونانی ازناحیهٔ(سارماتی) واقع بر سواحل بُسفر کمرّی که اکنون کرچ خوانند .

پان تیور. [ی] (۲) کنت نشین قدیم ایالت برتانی که ازلامبال به غینگان امتداد داشت .

پان تیور. [ی](لوئی دُبوربُن دوک دُ..)(۳) پسر کنت دُتولوز . مولد را مبویه بسال ۱۷۲۵ ووفات درسنهٔ ۱۷۹۳ بود . وی پدر شوهر (مادام لام بال) وپدرزن (فیلیپ اگالیته) وحامی (فلُریان) است .

پانتیوس. [ن] (۴) (بیونانی پاناای تیس) (۵) یکی از حکمای رواقی قدیم یونان . مولد وی درحدود ۱۹۰ قبل ازمیلاد در جزیره ردس . وی ازشاگردان حکیم رواقی آنتی پاتراست وسپس درروم پیشوای طریقهٔ رواقین . گردید و مدتی بمعیّت سی پیون بسیاحت بلاد پرداخت و باز به اثینه شد و جانشین معلم خویش گشت . او را تألیفات چندی بوده است که اکنون چیزی ازآنها در دست نیست.

پانچال . نام قدیم قنوج از نواحی وبلاد هندوستان رجوع به مجمل التواریخ صفحهٔ ۱۱۴ شود .

پانچووه. [و] (۶) قصبهٔ درایالت بانات مجارستان درملتقای رود تمش و طونه در صد هزار گزی جنوب غربی طمشوار . دارای ۱۳۵۰۰ سکنه .

پاندا . (۷) نوعی ازذوات الثدایا گوشت خوار در کوههای هیمالیا .

پاندا تریا. [ت](۸)جزیرهٔ بدریای تیره نی برساحل کامپانی . ژولی و آگری پین و اکتاوی زن نرُن بدانجا تبعید شدند. و امروز آنرا وان تُ تن نامند .

پان دان . [دا ن] (۹) طایفهٔ گیاههای . (م ن ک تی لد ن) ذوفلقة .

پاندر . [دُ] (۱۰) . دراساطیریونانی نام نخستین زنی که (وولکن) آفرید و (می نرو) ربة النوع عقل ویرا جان بخشید وبه همهٔ لطائف و هنرها بیاراست و ژوپیتر دُرجی بدو هدیه کرد که همهٔ بدیها درآن پنهان بود وآنگاه بسرزمین (اپی مته) نخستین مرد فرستاد واو (پاندُر) دابزنی کرد . (اپی مته) آن درج شوم بگشود وبدیها وعیوب که درآن نهفته بوددر جهان پیراکند و در آن درج جز امید چیزی بنماند . پاندر نزد یونانیان بمنزلهٔ حوّای اسرائیلیان است .

پاندزی . [دُ] (۱۱) قصبهٔ بخطهٔ اپیر قدیم در جهت (یانیه) میان (مولوسیده) و (تسپروتیا) بر ساحل (آکرون) که امروز به مارغلیج معروفست ودرآنجاشهری قدیم بوده که اکنون خرابست ونزدیک خرابهٔ آن شهر قریهٔ بنام (کاستری) است .

پاندلف . [دُ] (۱۲) نام چهار تن از حکمرانان لُمباردی و مشهورترین آنان پاندلف اول است که ملقب به « آهنین سر » میباشد واز ۹۶۱ تا ۹۸۱ در کاپو حکم رانده است . او با مساعدت امپراطوراوتون اول بمملکت خویش وسعت بخشید ودر جنگی که میان او ورومیان واقع شد مغلوب و اسیر گردید و پس از رهائی بقصد انتقام بامردم ناپل بجنگ پرداخت واز این جنگ نتیجهٔ حاصل نکرد .

پاندکت . [د] (۱۳) مجموعهٔ ازاحکام قضات روم قدیم که بفرمان ژوستینین امپراطور رم مدوّن گردید.

پاندم. [د] (۱۴) نام جشنهائی دریونان قدیم .

پاندم نیوم . [دم] (۱۵) عاصمهٔ موهوم دوزخ . مرکز جهنم .

پاندو. و **پاندورت .** رجوع به صفحهٔ (۳۶)و(۳۷)الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد شود.

پاندوان . [دُ] یا پندُوان منسوب به (پاندو)یکی ازخاندانهای قدیم پادشاهی هند. رجوع به مجمل التواریخ والقصص صفحات ۱۰۸ ، ۱۱۰ تا ۱۱۶ و کتاب الجماهر ص (۳۷) شود .

پاندول .(۱۶)(کلمهٔ فرانسوی). رقاص (درساعت) . رقاصک . فندول .

پاندی . (۱۷) یا پاندیت دانشمندی از برهمنان عالم که مؤسس طریقتی باشد.

پاندیا .(۱۸) نام قدیم منتهای جنوبی هندوستان ودر قرون وسطی بدانجا دولت بزرگی بود . در قرن ششم وهفتم وهشتم هجری این مملکت را بدفعات آل سبکتکین وسایر دول اسلامیه ضبط وتسخیر کردند.

پاندین . [ی] (۱۹) دراساطیر یونانی پادشاه داستانی آتن، پدر (پارکنه) و (پرُکنه) و (فیلُ مل) .

پاندین. [ی] (۱۹) دراساطیریونانی پادشاه آتن، پسر (سِک رُ پس)،و لیک پسر اوست که سرزمین لیکیه بدو منسوب است. ایران باستان . جلد(۱)صفحهٔ (۷۴۱) .

پان رخصت .[ن ر ص] . دربعض بلادهند رسم است که بوقت رخصت کردن پان بشخص رونده میدهند. (غیاث اللغات). مانند قهوهٔ مرخصی در ایران .

پانرم . [ن] (۲۰) شهری ازمستملکات قرطاجنه درصقلیه. رومیان بسال ۲۵۴ پیش از میلاد آنرا تسخیر کردند واکنون بنام پالرم مشهور است .

پانرمیتا.[ن](آن تونیو بکادلی...)(۲۱) شاعرایتالیائی مولد بسال ۱۳۹۴ (۷۹۶ قمری)درپالرم ووفات درسنهٔ ۱۴۷۱ (۸۷۵ قمری).واوراشعاری زیبابزبان لاتینی است.

پانزده . [د] خمسة عشر . ده باضافهٔ پنج . نماینده آن درارقام هندی(۱۵)است. ||وزنی ازاوزان معمول بعض ولایات ایران معادل باهفت سیر و نیم . و دربعض نواحی دومن تبریز.

پانزده هزار. [د ه] خمسة عشرالفا. پانزده بار هزار .

پانزدهمین . [د ه] که در مرتبهٔ پانزدهم باشد .

پانزیتس . [ت] یا پاتیزئیتس (۲۲) یکی از مغان ماد که کمبوجیه در سفر مصر تولیت حکومت بدو مفوض داشت لیکن او با غدر و خیانت برادر خویش، گئومات همداستانی کرد و او را درددعوی سلطنت و نشستن برتخت شاهی ایران در ۵۲۲ ق . م . یاری کرد. وهم با برادر خود سمردیس دروغین بسال ۵۲۱ ق.م. کشته شد.

پانژ . (۲۳) عاصمهٔ مزل از ناحیهٔ رمتز دارای ۲۳۵ سکنه .

پانژ .[ژ] (۲۴) کوهی درمقدونیه وآن شعبهٔ از رُدُپ است و در قدیم معادن زر این کوه مشهور بود .

(۱) Panticapée, (۲) Penthiévre. (۳) Penthièvre (Louis de Bourbon, duc de) (۴) Panaetius
(۵) Panaitios. (۶) Pantchova (۷) Panda. (۸) Pandateria. (۹) Pandanèes. (۱۰) Pandore.
(۱۱) Pandosie (۱۲) Pandolfe. (۱۳) Pandectes. (۱۴) Pandémes. (۱۵) Pandémonium
(۱۶) Pendule (۱۷) Pandit. (۱۸) Pandya. (۱۹) Pandion. (۲۰) Panorme.
(۲۱) Panormita (Antonio Beccadelli). (۲۲) Panzythès ou Patizèithès. (۲۳) Pange. (۲۴) Pangée.

پانژرمانیسم. [ژ] (۱) (کلمهٔ فرانسوی) عقیدهٔ اتحاد ملل ژرمن.

پانسا. (کایوس وی بیوس . . .) (۲) کنسول رومی یکی از اُمراء قیصر در گل.

پانسمان. [سُ] (۳) (کلمهٔ فرانسوی) شستن و بستن قروح و جراحات. مرهم گذاری.

پانسند. [نَ سَ] پرسیده واحوال گرفته. (برهان).

پانسیلوانیا. (٤) یکی ازدول جماهیر متفقهٔ امریکای شمالی (اتازونی). در سمت شرقی. وآن ناحیه ازشمال به نیویورك واز مغرب به اُهیو و از جنوب به ویرژینیا ومادلاند وازشرق بجمهوری نیوجرزی محدوداست. مساحت آن ۱۱۷۱۰۲ هزار گز مربع است و ۹۶۵۰۰۰۰ سکنه دارد. مرکز آن هاریسبورگ است و دارای معادن زغال‌سنك میباشد. ازصنایع آن منسوجات وچینی وصابون وکاغذ وشیشه و کالاهای فلزین است. سکنهٔ اولیهٔ آنجا قومی بنام (لناپه) بوده‌اند که اکنون بکلی محو ونابود شده‌اند واین‌ناحیت‌را بهزمان ژاك ،مردی بنام و الترالیگ کشف کرد و در مقابل مبلغی بمردی ازمتمولین انگلیس موسوم به‌پان واگذار شد و این خطه یکی از سیزده جمهوری اولیه است که برانگلیسیان قیام کرده و استقلال یافتند.

پانصد. [صَ] خمسمائه. پنج‌بار صد. نمایندهٔ آن در ارقام هندیه (۵۰۰) ودر حساب جمّل(ث) باشد. پنجصد.

پانصد هزار. [صَ هَ] خمسمائةالف. پانصد بار هزار.

پانصدی ذات. صاحب غیاث اللغات گوید: بدانکه صاحب منصب‌پانصدی‌ذات را هشت لك دام مقرر باشد چون چهل دام یك روپیه میشود بدین حساب هشت لك دام را بست (بیست) هزارروپیه‌شدند. (کذا).

پانکر آتیت. [رِ] (۵) (کلمهٔ فرانسوی). ورم لوزالمعده.

پانکراتین. [رَ] (۶) (کلمه فرانسوی). مادهٔ که در رطوبت لوزالمعده است.

پانکراس. (۷) در یونان قدیم نوعی از مصارعه شامل کشتی و(پوژیلا) (۸).

پانکراسی. [یِ] (۹) یاپانکر[رِ] (۱۰) نوعی از طایفهٔ نرگس دارای گلهای سفید که در نواحی گرمسیر روید.



پانکراسی

پان کلاستیت. (۱۱) مادهٔ انفجاری که مادهٔ عاملهٔ آن (اسید پیکریك) است و آنرا تورپن کیمیادان کشف کرد.

پان کنگ. [کُ] (۱۲) دریاچهٔ به تبت در خطهٔ (تیانخورسوم) و کشمیر در ایالات (لاداك) در۳۳ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه عرض شمالی و۷۷ درجه و۳۶ دقیقه و ۷۶ درجه و۶ دقیقه طول شرقی در ارتفاع ۴۳۰۰ گزی. طول آن ۱۶۳ هزار گز و عرض آن ۱۴۸ هزار گز است و رود های بسیار در آن ریزد.

پانکو. [کُ وْ] (۱۳) بخشی‌ازناحیهٔ برلن دارای ۵۹۶۰۰ تن سکنه.

پانك کوك. (۱٤) خاندانی‌از صاحبان مطابع وناشرین فرانسوی در دوقرن۱۸و ۱۹ و بزرگترین افراد این خاندان (شارل) بود (مولد پاریس در ۱۷۸۰ مطابق با ۱۱۹۳ قمری و وفات در سنهٔ ۱۸٤٤ مطابق با۱۲۵۹ قمری) واو کتابی سودمند بنام کتابخانهٔ فرانسوی‌زبان‌لاطینی با مجموعهٔ مؤلفین لاطینی باترجمهٔ فرانسهٔ آن نشر کرد.



شارل پانك کوك

پانگانی. (۱۵) رودیست بمشرق افریقا در مملکت زنگبار که از سمت شرقی جبال کلیمانجارو سرچشمه گیرد وازدوسوی چپ وراست جاری‌شود وپس‌ازقطع ۴۲۰ هزار گز بقصبهٔ همنام خود یعنی پانگانی منتهی شود وقصبهٔ پانگانی در ۵ درجه و ۲۵ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۳۶ درجه و ۴۱ دقیقهٔ طول شرقی واقعست و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد و جزو اراضیی است که ازاین‌پیش دراجارهٔ دولت آلمان بود.

پانگ لس. [لُ] (دکتر) (۱۶) یکی ازقهرمانان کتاب (کاندید) ولتر و آن تجسم اصل: لیس فی الامکان ابدع مماکان است که بغلط به لیبنیتز نسبت کنند.

پانگلن. [گُ لَ] (۱۷) نوعی حیوان پستاندار بی‌ثنایا در منطقهٔ حارّهٔ افریقا که پوست آن ازنوعی‌فلس پوشیده‌است.



پانگلن

پانما. [نِ] (جوراب . . .) جورابی تُنُك که بشره‌ازپشت آن‌دیده شود ازابریشم و جز آن.

پاننی. [پان نُ نی] (۱۸) ناحیهٔ ازاروپا درقدیم میان (دانوب) از شمال و(ایلیری) از جنوب و رودهای (دراو) و (ساو) آنرا مشروب میکند. اهالی‌این ناحیه‌را قیصر و اوغسطس باطاعت روم در آوردند.

پانورژ. (۱۹) قهرمانی‌ازداستان (پانتا گروئل) تألیف رابله. وگوسفند پانورژ چون مَثَلی‌است‌واز آن تعبّد وتقلید علی‌العمیا خواهند.

پانه. [نَ] فانه (جهانگیری)(رشیدی). بهانه. (جهانگیری). (رشیدی). فهانه. (جهانگیری). (رشیدی). پغاز. (برهان). (جهانگیری). اسکنه. گوه. چوبیکه نجاران در شکاف چوبی که می‌شکافند نهند تا آسان شکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصلهٔ قالب کفش وموزه فشارند تا فراخ گردد و هم چوبی راکه زیرستون گذارند تا راست ایستد بدین نام خوانند. || چوبی که در پشت در نهند تا گشوده نشود و چوبکی که بریك طرف آن سوراخی باشد و میخی باریك درآن کنند چنانکه آن‌چوب باآسانی‌حرکت کند و آن‌طرف که سوراخ دارد دردیوار استوار کنند وچون‌خواهند که درخانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلمرد خوانند از اینرو که قوت چهل مرد بآن وفا نکند. (فرهنگ رشیدی):

(۱) Pangermanisme. (۲) Pansa (Caius Vibius). (۳) Pansement. (٤) Pansilvanie. (۵) Pancréatite. (۶) Pancratinée (۷) Pancrace. (۸) Pugilat. (۹) Pancratier. (۱۰) Pancrais. (۱۱) Panclastite. (۱۲) Pankong. (۱۳) Pankow. (۱٤)Panckoucke. (۱۵) Pangani. (۱۶) Pangloss (le docteur) (۱۷) Pangolin. (۱۸) Pannonie. (۱۹) Panurge.

ترا خانه دین است و دانش درون‌شو
بدین خانه و سخت کن در به پانه .
ناصرخسرو .

|| بعضی گفته‌اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری (رشیدی) . رجوع به فانه شود .

پانهادن . [نِ] پا نهادن درکاری ، آغاز آن کردن .

پان‌هل‌نیسم . [هِ ل ِ] (۱) (کلمهٔ فرانسوی) عقیدهٔ اتحاد ملل یونانی .

پانی . (کلمهٔ هندی) آب (رشیدی) . ماء :
نه در آن معده ریزهٔ میده
نه درآن دیده قطرهٔ پانی . سنائی .
اسامی در این عالم است ارنه حاشا
چه آب و چه نان و چه میده چه پانی .
سنائی .

پانیازیس . (۲) پسر پلیارخس از کسان هردُت . وی در حدود ۴۵۷ بامر لیگدامیلس جبار کشته شد . او را منظومهٔ به نه‌هزار بیت ومنظومهٔ به‌هفت‌هزار بیت بوده‌است اولی دراعمال پهلوانی هر کول ودومی در تاریخ یونی‌ها وازقسمت اول پارهٔ قطعات در دست است و آنرا کریسکل گرد کرده‌است بسال ۱۸۷۷ میلادی .

پانی پات . (۳) شهری برساحل رود جمنه در ایالات دهلی و مردم آن بیش از دوثلث مسلمان میباشند . مجموع اهالی آنجا ۲۵۰۰۰ کس است و این شهر میدان محاربات عدیده بوده است و آنرا سور و حصاریست و چارسوئی بزرگ و صنایع و تجارت نافق و رایج دارد .

پانید . (٤) فنید . فانید . فانیذ . پانیذ. بنید . شکر قلم (برهان) . شکر برگ . (برهان) . قند مکرّر. قندسفید (برهان). نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن غلیظ‌تر. (رشیدی). کعب‌الغزال.(رشیدی). و بعضی آنرا شکر گفته‌اند (رشیدی) : مغون ، ولاشگرد ، کومین . بهروکان ، منوکان ، شهرك هائیند [از کرمان]. . . و ازین شهرك ها نیل و زیره و نی‌شکر خیزد و اینجا پانید کنند . حدودالعالم . و از وی [از کرمان] زیره وخرما و نیل و نی‌شکروپانید خیزد . حدودالعالم .
چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در
همه درو یاقوت و پانید (٥) وزر
بزرین طبقها فرو ریختند
بسر مشك و عنبر فرو بیختند
فردوسی .
و رجوع به پانید شود .

پانیدی . رجوع به علی بانیدی‌شود .

پانیذ . پانید . شکر قلم . (برهان) . نوعی ازحلوا : و [اندرسلابور هندوستان] شکر وانگبین و پانیذ و جوز هندی . . . سخت بسیار است . حدودالعالم . و ازاین ناحیت [سند] پوست وچرم وابانکهاسرخ ونعلین وخرماوپانیذ خیزد . حدودالعالم . کیز ، کوشك قند ، به (؟) سد (؟) درك ، اسکف‌این‌همه‌شهرهائیند ازحدودمکران وبیشترین پانیذها که اندر جهان ببرند از این شهر کها خیزد . حدودالعالم . فانیذ :
زبنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم سنگ ، فانیذ کرد.
سعدی .
|| نوعی از حلوا . و فانیذ معرب آنست . (برهان) . رجوع به پانید شود.

پانیز . پانید وظاهراً تصحیفی‌از آنست . رجوع به پانید وپانیذ شود .

پاو . حسین‌خلف گوید : شستن وپاکیزه کردن باشد .(برهان) و رشیدی‌آورده است : شستن وپاك کردن . وازاین‌مأخوذ است پازهر که دراصل پاوزهر بوده یعنی شوینده وپاك کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واو راحذف کردند چنانکه ناخدا دراصل ناو خدا بوده . یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال واو راحذف کردند ... (رشیدی). واین غلط است چه پاد درپادزهر بادال و بمعنی ضدومقابل‌است . رجوع به پادزهر شود . || بهندی پای راگویند که عربان رجل خوانند (برهان) .

پاوام . جورابی که از ریسمان یا پشم درگیلان بافند ودرزمستان بجهت گرمی‌بپا کنند (از فرهنگی خطی) .

پاوان . (پارسی باستانی) ، نگهبان . حافظ .

پاوان . (٦) رقصی قدیم به اسپانیا که حرکات آن کند وشمرده بود.|| نام‌آهنگ این رقص .

پاوپر . [وُ پَ] . از اتباع . قدرت‌و توانائی وتاب وطاقت (برهان) . قدرت مقاومت واستقامت :
سپاسم زیزدان که او دادفر
بدین گردش اختروپای وپر
فردوسی .
تو دادی مرا زور و آئین و فر
سپاه و دل و اختر و پا و پر
فردوسی .
نه اسب وسلیح ونه پاونه پر
نه گنج‌ونه سالارونه بوم وبر.
فردوسی
کسی را که یزدان ندادست فر
نباشدش باجنگ او پاو پر .
فردوسی .
بماندند پیران بی‌پاوپر
بشد آلت ورزش وسازوبر .
فردوسی .
نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خر
نه دانش نه مردی نه‌پاو نه‌پر .
فردوسی .
بتاراج دادآن همه بوم وبر
کرا بود با او پی‌وپا وپر.
فردوسی .
وبرای بی‌پاوپر رجوع به رده وردیف‌آن شود .

پاوچك . [چ] . پاچك (جهانگیری). سرگین‌گاو خشك شده . (برهان) .

پاورچین‌رفتن .[وَ رْ تَ]وپاورچین پاورچین رفتن کسی ، سخت آهسته و نیز بنوك پارفتن‌اوتاکس آوازپای وی نشنود. قور .

پاورقی . [وَ رَ] . کلمهٔ ازصفحهٔ‌بعد که در زیرسطر آخر مینوشتند بجای عدد تااوراق‌رابسهولت‌تنظیم توانند کرد.||قصه وجز آن که در قسمت ذیل اوراق روزنامهٔ نویسند (۷) || آنچه در ذیل صفحه نوشته میشودچون‌تعلیق‌وشرح .تعبیرمثلی: گفته‌های فلان پاورقی ندارد، چندان بصحّت آن مطمئن نتوان بود .

پاورنجن . [وَ رَ جَ] حلقهٔ از سیم یازر که‌زنان‌درپای کنند. خلخال . پارنجن. پا آورنجن . پا اورنجن . حَجل . حِجل . حِجِل . حَجِّل :
کند حور بهشتش طوق گردن
اگر از پایش افتد پاورنجن .
بدرالدین شاشی.

پاوری . نام محلی کنار راه کرمانشاه و نوسود میان (بالکل) و سیوه نان در (۳۱۰۰۰) گزی کرمانشاه .

پاوزار و پاوزاره . صاحب فرهنگ شعوری گوید تخته ایست که جولاهکان پای برونهند.

پاوزهر . [زَ] مصحّف پادزهر . رجوع به پادزهر شود .

پاوشکان . دیهی در قرب سه فرسنگی جنوب کازرون .

پاولوسك . [لُ وُ] (۸) . شهری بروسیه بر ساحل رود دُن دارای ۴۳۰۰ سکنه و آن مرکز ناحیه ایست دارای ۱۸۰۰۰۰ تن مردم .

(۱) Panhellénisme. (۲) Panyasis . (۳) Panipat. (٤) Sucre raffiné . Alphènic . Alphoèn .
(٦) Pavane . (۷) Feuilleton .
(۸) Pavlovsk .

۵ ـ بارید ، نسخه . بارند ، نسخه .

پاولی . قریهٔ بزرگی در ۱۵ هزار گزی جنوب‌شرقی (قسطمونی) در دامنهٔ آلاداغ .

پاون . [وَ] (۱) دریاچهٔ بایالت (پوی دُدُم)دردهانهٔ کوه‌آتش فشانی زیبا بارتفاع ۱۱۹۷ گز .

پاوند . [وَ] . بندی که برپای نهند . بندی باشد که در پای گناهکاران ومجرمان گذارند. (برهان) . مطلق‌بندی که برپای گناهکاران نهند وپابند مغیر آنست نه‌لغتی در آن . رشیدی . پابند . کند. کنده . زنجیر . زاولانه : ایزد ما را و شما را نگاهدارد ازغلها وپاوندهای جهل‌ونادانی . (کشف ا) (۲).

عدو را از تو بهره غلّ وپاوند
ولی را از تو بهره تاج وپرگر.
دقیقی .

پاونی . (۳) قومی به شمال امریکا در حدود ۶۰۰۰ تن که ستارهٔ زهره را ستایش کنند ودرقدیم قربانی آدمی میکرده‌اند .

پاوه . نام محلی کنار راه کرمانشاه به نوسود، میان دوریزان و میر آباد در ۱۳۱۰۰۰ گزی کرمانشاه .

پاوی . (اوگوست ژان ماری) (٤) یکی از رجال سیاست وکاشف فرانسوی که قسمتی بزرگ ازهندوچین را کشف و بفرانسه ضمیمه کرد. مولدوی‌بەدینان بسال ۱۸٤۷ (۱۲٦۳ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۹۲۵ (۱۳٤۳ قمری) است .

پاوی . (۵) شهری بایالت لمباردی در ایتالیا بر ساحل رود (تِسّن) دارای ۵۰۰۰۰ سکنه و دانشگاه و دبیرستان و کنیسهٔ زیبا .

پاویا . (ژزه . . .) (٦) سرداراسپانیائی مسبب بازگشت آلفونس پادشاه اسپانیا بسلطنت آن کشور . مولد بسال ۱۸۳٤ (۱۲٤۹ قمری) و وفات درسنهٔ ۱۸۹۵ (۱۳۱۲ قمری) .

پاوین. [وی یُ] (نیکلا . . .) (۷). روحانی فرانسوی و کشیش(آ لِث). مولد در ۱۵۹۷ (۱۰۰۵ قمری) در پاریس و وفات در ۱٦۷۷ (۱۰۸۷ قمری) . وی بتقدس مشهور ولی براثر دوستی با (ژان سِنیست‌ها) مورد شك و ظن دربار پاپ گشت . برادر زادهٔ او (اتین) (۸) مردی ادیب بود . مولد بسال ۱٦۳۲ (۱۰٤۱ قمری) درپاریس و وفات در سنهٔ ۱۷۰۵ (۱۱۱٦ قمری) .

پاوین‌سوبوآ . [وی یُ] (۹) کمون ولایت سِن ازناحیهٔ (سَن دُنی) دارای ۱٤۳۳٤ تن سکنه .

پاوییی. [وی یی] (۱۰) عاصمهٔ ناحیهٔ (سِن‌سفلی) ازناحیهٔ روئن دارای ۳۹۷۹ سکنه و کارخانهٔ ریسندگی و نسّاجی و آلات مکانیکی .

پاهانگ . (۱۱) یکی‌از چهار مملکت متحدهٔ مالِه . دارای ۱٤۵۰۰۰ سکنه . مرکز آن کوآلالیپس و ازآنجا کائوچوك خیزد .

پاهك . [َ]شکنجه . (اوبهی).(رشیدی). (جهانگیری) . شکنجه باشدو آن‌آزاریست که دزدانرا کنند.(برهان). واین‌صورت‌را اسدی در فرهنگ با باء موحده آورده و بیت ذیل را شاهد آن :

دلمان چو آب بامی تنمان بهار بادی
ازبیم‌چشم‌حاسد کش کرده بادباهك .
ابوشعیب .

ودرنسخهٔ ازاسدی‌بجای کش کرده‌باد، کش کنده باداست‌وبعقیدهٔ ما این نسخه بدل‌اصل است‌وپاهك یاباهك همان نی‌نی ومردمك و بیك چشم‌است . نه آزار وشکنجه. وشاید اصل‌نسخهٔ‌شعرهم‌بابك باشدصورتی‌ازبَبَه‌وبَبَك.

پاهکیدن. [هَ دَ] شکنجه کردن. (برهان) (رشیدی) .رجوع به پاهك شود.

پاهنگ . [هَ] پاسنگ (برهان) . پاچنگ (برهان) . چیزی که در یك پلهٔ ترازو آویزند تا باپلهٔ دیگر برابرشود . (برهان) . || و پاهنگ مرادف پاشنگ مخفف پاد آهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند . رشیدی . || خلخال (برهان). پا آورنجن (برهان). || دریچهٔ کوچك(برهان) . || شکنجه بود. واین مصحف پاهك وباهك است‌وآن‌نیزنه بمعنی‌شکنجه بلکه بمعنی‌مردمك‌چشم‌است.

پاهنگه . [هَ گَ] کفش و پای‌افزار (برهان).|| پابرنجن. پااورنجن . خلخال. (برهان) .|| پوزار وصاحب فرهنگ رشیدی گوید: پاهنگه ، پای‌برنجن‌و کفش. فردوسی گوید:

بدستان ودستینه در راز شد
بآهنگ پاهنگه دمساز شد .

ونظامی گوید :

برون کن پا از این پاهنگهٔ تنگ
که کفش تنگ دارد پای‌را لنگ .

امادرا کثرنسخ بجای پاهنگه پاچیله‌مرقوم است . انتهی . چنانکه رشیدی متذکر شده‌است کلمه‌درشعرنظامی‌پاچیله یاپاآچیله است و اما شعر فردوسی مجعول ومصنوع است وچنین بیتی درفردوسی نیست .

پاهیتك . رودی بناحیهٔ بشاگرد که از نزدیکی قلعهٔ انگوران سرچشمه گیرد .

پای . پا باشد و بعربی رِجل خوانند . (برهان) . قدم :

زکین تندگشت و برآمد ز جای
ببالای جنگی درآورد پای .
فردوسی .

وزآن‌پس‌چنین گفت[خسروپرویز]بارهنمای
که او[بندوی] راهم‌اکنون زتن‌دست‌وپای
ببرید تا او بخون کیان
چو بیدست باشد نبندد میان.
فردوسی .

وزان چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای . . .
فردوسی .

همی دوم بجهان اندر ازپس روزی
دوپای پرشغه ومانده بادلی بریان .
عسجدی .

رمیدند پیلان واسبان زجای
سپردند مرخیمه‌ها را بپای .
اسدی .

پای داری چون کنی خود را تولنگ
دست داری‌چون کنی پنهان‌توچنگ
مولوی .

|| پائین . ذیل . تك . ته . فرودهرچیزیرا گویند همچو پای کوه و پای حصار و پای دیوار وامثال آن (برهان) :

ز دشمن مکن دوستی خواستار
وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست
اگر پای گیری سرآید بدست .
فردوسی

جگونه‌کاخی کاخی چو گنبد هرمان
ز پای تا سر چون مصحفی نبشته بزر .
فرخی .

خازنان‌سلطانی‌بیامدندوده‌هزاردیناردرپنج کیسه حریردرپای‌منبر بنهادند. ابوالفضل بیهقی. فرمان چنانست که ... حاجب بیاید با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با مردم که با ویست بمهمی باید رفت . ابوالفضل بیهقی . من و مانند من که خدمتکاران امیر محمد بودیم و دل نمی داد که از پای قلعه کوهتیز

---

(1) Pavin .

(۲) در یادداشتهای من فقرهٔ فوق بدینصورت بود وفراموش کرده ام که کشف ا رمز چه کتاب است وشاید نام کتاب غلط نقل شده‌باشد .

(۳) Pavni . (٤) Pavie (Auguste - Jean - Marie) . (٥) Pavie . (٦) Pavia (José) .

(۷) Pavillon (Nicolas) . (۸) Etienne . (۹) Pavillon - sous - Bois . (۱۰) Pavilly . (۱۱) Pahang .

یکسوشویمی . . . ابوالفضل بیهقی . من [عبدالرحمن] و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت . ابوالفضل بیهقی . گفتم وفاداری آنستکه تاپای قلعت برویم. ابوالفضل بیهقی . اندیشیدند که مردم همینست که در پای قلعتند. ابوالفضل بیهقی. غوریان . . . آویزان میرفتند تا ده و در پای کوه بود. ابوالفضل بیهقی. این خانه را از سقف تاپای زمین صورت کردند. ابوالفضل بیهقی . چون از این فارغ گشتند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند . ابوالفضل بیهقی . روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته . سعدی . || گام . خطوه . || تاب و طاقت وصبر کردن و مقاومت و قدرت (برهان) . قوهٔ مقاومت . تاب ایستادگی و مقابلی . یارای مقاومت . قدرت مقابله . توان :

ترا با دلیران من پای نیست
بهند اندرون لشکر آرای نیست.
فردوسی .

چنین گفت پیران بافراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب . . .
چو رستم بیامد ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش اورای نیست .
فردوسی .

سیاوش بدو [گرسیوز] گفت کاین رای نیست
مرا با نبرد تو خود پای نیست .
فردوسی .

مکن ای برادر به بیداد رای
که بیداد رانیست با داد پای .
فردوسی .

سپهر روان را چنین است رای
نداریم با رای او هیچ پای .
فردوسی .

ترا نیز با رزم او پای نیست
ز ترکان چنین لشکر آرای نیست .
فردوسی .

بدو گفت بطریق کاین رای نیست
که با جنگ کسری ترا پای نیست .
فردوسی .

اگر آسمانی چنین است رای
کسی را براز فلك نیست پای .
فردوسی .

بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربسر، پای نیست .
فردوسی .

چه گفت آن گرانمایهٔ پاکرای
که بیداد را نیست با داد پای .
فردوسی .

نه با جنگ او [رستم] کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود .
فردوسی .

جهان پهلوان گر بجنبد زجای
جهانی برزمش ندارند پای .
فردوسی .

ابارای او بنده را پای نیست
جز او جان ده وچهره آرای نیست.
فردوسی .

بدو گفت کاکنون جز این نیست رای
که با شاه گیتی مرا نیست پای .
فردوسی .

جهان آفرین را دگر بود رای
بهر کار با رای او نیست پای .
فردوسی .

که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی‌هنر برنشاند بتخت
برین پرسش وجنبش ورای نیست
که با داد او بنده را پای نیست .
فردوسی .

نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی زگردان این انجمن .
فردوسی.

جز از آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست .
فردوسی .

گر او از لب‌رود جیحون، سپاه
بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای
ابا شاه ایران جهان کدخدای .
فردوسی .

وگر جنگ اورا نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای .
فردوسی .

چو کینه دو گردد نداریم پای
ابا پادشاه جهان کدخدای .
فردوسی .

که گر شاه ترکان بیارد سپاه
نداریم پای اندرین رزمگاه .
فردوسی .

منوچهر برمیسره جای داشت
که با جنگ مردان همی‌پای داشت.
فردوسی .

بآورد که مر ترا جای نیست
ترا خود بیك مشت من پای نیست .
فردوسی .

جز از باز گشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست.
فردوسی.

که با او بجنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست .
فردوسی.

که با او کسی‌را نبد پای جنگ
سواران چو آهوو او چون پلنگ .
فردوسی.

چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای .
فردوسی .

که مارا بدین جام می جای نیست
بمی باتو ابلیس‌را پای نیست .
فردوسی .

بسیجیدهٔ جنگ خیز ایدر آی
گرت هست با شیر درنده پای .
فردوسی .

چو نامه بخواند زبان برگشای
بگفتار با تو ندارند پای .
فردوسی .

ندارد نهنگ دمان پای او
نگیرد بمردی کسی جای او .
فردوسی .

چو برداشتی گاه اورا زجای
ندارد کسی زان سپس باتوپای .
فردوسی .

درتازی از کنار چوشیران جنگ‌جوی
کوپال برزمین زنی و بانگ برزمان
آن لحظه کس ندارد پای تو جزرکاب
وآن روز کس نگیرد دست توجزعنان .
جنگجوئیست که با حملهٔ او
نبود هیچ مبارزرا پای . فرخی .

امیریوسف زین کف گشاده آن سخی‌است
که گنج قارون با دست او ندارد پای .
فرخی .

اوچوسیمرغ است آری وشهان جمله چومرغ
مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای .
فرخی .

نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او نداردپای .
فرخی .

دهر با صابران ندارد پا ی .
ناصرخسرو .

نبینی کزو کشته را جای نیست
برزخم او پیل‌را پای نیست .
اسدی .

ما دراین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان .
مولوی .

|| همداستانی ؛

چنین گفت کاموس کاین رای نیست
بدین مولش اندر مرا پای نیست .
فردوسی .

|| سهم . حصّه . بخش . قسم . رجوع به پا شود .|| دراصطلاح کشاورزان یك ربع از زمینی است . ونیز آنمقدار از زمین که بایك گاوشیار توان کردچه گاورابچهارپای قسمت کنند .|| مَصَبّ . پای آبشار.|| امراز پائیدن. توقف کن . درنگ آر. صبر کن. پاینده و باقی و همیشه باش. (برهان) :

بهمسایگی داور پاك ، جای
بیابی در این تیرگی درمپای .
فردوسی .

اگر خفتهٔ زود برجه زجای
وگر خود بپائی زمانی مپای .
دقیقی .

وگر پسند کند خدمت ترا یك روز
بروز جز بدراو مکن درنگ ومپای .
فرخی .
زملك خویش بناز و زعدل خود برخور
بکام و دولت پای و بعز و حشمت مان .
مسعود سعد . و رجوع به پاییدن شود. || نعت فاعلی از پائیدن . پاینده ؛ چنانکه در دیرپای . || همپائی کننده (؟) (فرهنگ رشیدی .) || پایندگی و باقی و همیشه بودن (؟) (برهان) . || از پای آوردن ، از پای درآوردن مغلوب کردن :
مرا گر نه پیری ببستی بجای
بتنهائی آوردمیشان زپای .
اسدی. || ازپای‌افتادن‌وازپای‌درافتادن‌واز پای اوفتادن، ضعیف وناتوان گشتن.بزمین افتادن . در افتادن : غازی از پای افتاده بگریست و گفت چنین بود. ابوالفضل بیهقی. ضعیف چون روزه دارداز پای درافتد وچون ازپای درافتد عتاب آید . کتاب المعارف .
همی بی‌تن وتاب و بی توش گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت .
فردوسی .
براین گونه تا بیخ وبارش بجای
بماند نه پوسد نه افتد ز پای .
اسدی .
بیوفتادم از پای وکار رفت از دست
ز کامرانی ماندم جدا وناز ونعیم .
سوزنی .
در بیابان خشك وریك روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای
در کمر بند او چه زر چه خزف .
سعدی .
|| از پای اندر آمدن ، بزمین افتادن . تمام شدن . سپری گشتن . بپایان رسیدن . از پای درآمدن :
ز پای اندر آمد نگون گشت طوس
تو گفتی زبیل ژیان یافت کوس .
فردوسی.
ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار .
فردوسی .
چو از کوه گیری ونَنهی بجای
سرانجام کوه اندر آید زپای .
عنصری .
گرز که بستانی ونَنهی بجای
اندر آید کوه زان دادن زپای .
مولوی .
|| از پای افکندن ، بزمین افکندن . تباه کردن . کشتن :
بزاری براسفندیار آمدند [ترکان]
همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود زور آزمای
وزآن پس نیفکند کس را زپای .
فردوسی .
گرفتند نفرین برآن رهنمای
بزخمش فکندند هریك زپای .
فردوسی .
|| از پای برگرفتن ، کشتن . از میان برداشتن : سعدالملك جواب داد که یك هفته صبر کنید وقلعه ازدست ندهید چندانك ما این سگ را از پای برگیریم یعنی سلطان را . راحة الصدور راوندی . ||ازپای‌درآمدن، افتادن. اوفتادن. برزمین افتادن . مغلوب حریف کشتی وجزآن‌شدن. مردن :
بیچاره تن من که زغم جانش برآمد
ازدست بشد کارش واز پای درآمد .
مسعودسعد .
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید
که گر زپای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی .
|| از پای در آوردن . از پای‌اندرآوردن، برزمین افکندن . هلاك کردن :
نداند آنکه در آورد دوستان از پای
که بی‌خلاف بجنبند دشمنان ازجای.
نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش کنان دست بربر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای برسر نهند .
گلستان .
غم گیتی گر از پایم در آورد
بجز ساغر که باشد دستگیرم .
حافظ .
جهانی زپای اندر آرد بتیغ
نهد تخت شاه از پس پشت میغ .
فردوسی .
|| ویران کردن :
بایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند .
فردوسی .
مرا شاه فرمود کاین سبزجای
بدینار گنج اندر آور زپای .
فردوسی .
|| از پای فرود آمدن ، از پای درآمدن. افتادن :
فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی .
فردوسی .
|| از پای نشاندن ، برزمین نشاندن . نشانیدن :
نشاندش همانگه فریدون زپای
سزاوار کردش یکی خوب جای .
فردوسی .
|| از پای نشستن و ننشستن ، آرام گرفتن ونگرفتن . قرار گرفتن ونگرفتن، نشستن وننشستن : از پای ننشست این بخت خفته تا دست من برنیافت . کلیله و دمنه .
از آن نامداران خسرو پرست
کس از پای ننشست ونگشاد دست .
فردوسی .
بیزدان که ننشینم آنگه زپای
مگر کامت آرم سراسر بجای .
اسدی .
بپرسش رفت غزالی براو
نشست از پای. اما برسراو .
عطار. (اسرارنامه).
گریزنده چون نشیند ز پای
گزاینده سگ باز گردد بجای .
صبا .
|| بپای ، قائم . ایستاده . راست . برپای . استوار . باقی :
چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش برخویش جای .
فردوسی .
یکی پاك دستور پیشش بپای
بداد وبدین شاهرا رهنمای .
فردوسی .
تبیره زنان پیش پیلان بپای
زهرسو خروشیدن کرّه نای .
فردوسی .
همی بگذرد چرخ ویزدان بپای
بنیکی مرا وترا رهنمای .
فردوسی .
زدیبای زربفت وچینی قبای
همه پیش گاه سپهبد بپای .
فردوسی .
که ما بندگانیم پیشت بپای
همیشه بنیکی ترا رهنمای .
فردوسی .
پسر بایدی پیشم اکنون بپای
دلارای و نیروده و رهنمای .
فردوسی .
بشد پیش سهراب رزم آزمای
براسبش ندیدم فزون زان بپای .
فردوسی .
خرامان بیامد زپرده سرای
درفشی درفشان پس او بپای .
فردوسی .
چوخسرو چنین گفت گرگین بپای
فروماند خیره هم ایدون بجای .
فردوسی .
یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد توگوئی بجای .
فردوسی .
زبیرون دهلیز پرده سرای
فراوان درفش بزرگان بپای .
فردوسی .

بپرسید از آن زرد پرده سرای
درفشی درفشان به پیشش بپای .
فردوسی .

سپهبد بیامد زپرده سرای
درفشی درفشان بسر بر بپای .
فردوسی .

اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای .
فردوسی .

او تکیه کرده برچمن باغ و پیش او
آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای .
فرخی .

امیران کامران دلیران کامجوی
هزبران تیزچنگ سواران کامکار
یکی پیش او بپای یکی درجهان جهان
یکی چون شکال نرم یکی چون پیاده‌خوار .
فرخی .

بپشت بپای صد صنم چنگساز باد
دشمنت سال و ماه بگرم و گداز باد.
منوچهری .

بپرسیدکان سبز ایوان بپای
کدام است تازان وشسته بجای .
اسدی .

|| بپای آمدن ، تباه شدن . ویران گشتن . سرنگون شدن . بزمین افتادن :
بدو گفت موبد که از یك سخن
بپای آمد این شارسان کهن
هم از یك سخن ده خود آباد گشت . . .
فردوسی .

سپاهی براو برببارید تیر
بپای آمد آن کوه نخجیر گیر .
فردوسی .

سرانشان بزخم من آمد بپای
بدان کار هیشوی بد رهنمای .
فردوسی .

|| بپای آوردن، تمام کردن. بانجام رسانیدن. ختم کردن. طیّ. ویران کردن. تباه کردن. سرنگون کردن . بزمین انداختن . نیست کردن . نابود کردن . سپری کردن . زیر پای سپردن . پیمودن جائی را . طی کردن. جستن ، احتیاط کردن :
بگردان چنین گفت کای سروران
سواران ایران وجنگ آوران...
همی زور گردی بجای آورید
جهان‌را زمردی بپای آورید .
فردوسی .

همی بسترد مرگ دیوانها
بپای آوردکاخ و ایوانها .
فردوسی .

بپای آردش زخم کوپال من
نراند کسی نیزه بریال من .
فردوسی بنقل اسدی .

که چون بینی این کار چوبینه‌را
بمردی بپای آورد کینه را .
فردوسی .

جهانرا بمردی بپای آورد
همان کین مارا بجای آورد .
فردوسی .

زبهر بر وبوم و فرزند خویش
همان ازپی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم
بکوشیم و این کین بجای آوریم .
فردوسی .

که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید
جهانرا جز او کدخدای آورید .
فردوسی .

بخسرو چنین گفت مریم که من
بپای آورم جنگ این انجمن .
فردوسی .

بفرمود [پرویز] کاین‌را بجای آورید
همان باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هرسوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ . . .
فردوسی .

|| بپای اندر آمدن ، پست شدن :
چو مهتر شدند آنکه بودند که
بپای اندر آمد سر مرد مه .
فردوسی .

|| بپای‌اندرآوردن، واژگون کردن . پست کردن(چنانکه کوه‌را) برزمین افکندن :
اگر کوه پیش من آید براه
بپای اندر آرم به پیل و سپاه .
فردوسی .

گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپای اندر آورده بخت مرا
زمن مانده نام بدی یادگار
گل رنجهای کهن گشته خار .
فردوسی .

چو کیخسرو آمد بایوان اوی
بپای اندر آورد کیوان اوی .
فردوسی .

|| بپای ایستادن . برپای ماندن . ایستادن: و سوی برادر بازگشت و بایستاد بپای و آفرین کرد . مجمل‌التواریخ . || بپای‌بودن، ایستاده بودن . برپای بودن . قائم بودن. برقراربودن. استوار بودن . مستقربودن. انتظاردادن. منتظرماندن . انتظار بردن . معطل‌ماندن: چون‌نگاه کرده آید اصل‌ستون است وخیمه بدان‌بپایست. ابوالفضل بیهقی. جو توشهٔ پیغامبرانست وتوشهٔ پارسامردمان که دین بدیشان درست شود و توشهٔ چهارپایان وستوران که ملك برایشان بپای بود . نوروزنامه . دین ایزد جل ذکره که بپای‌می‌بود ومملکت که بر مَلِك نظام گیرد بقلم می گیرد . نوروزنامه .

بدو گفت خواهی که ایمن شوی
نبینی ز من زشتی و بدخوئی
چو خورشید بر چرخ روشن شود
سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای
همی باش برپیش تختم بپای .
فردوسی .

بپرهیز ازاین جنگ وپیش من‌آی
نمانم که باشی زمانی بپای
ترا کدخدائی دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم .
فردوسی .

بدویست گیهان خرم بپای
همو داد گستر بهردو سرای .
فردوسی.

منوچهر را با سپاهی گران
فرستد بنزدیك خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای
بباشیم جاوید، اینست رای .
فردوسی.

کزویست گردون گردان بپای
هم اویست برنیکویی رهنمای .
فردوسی .

بیامد بپردخت شاپور جای
همی بود مهتر بپیشش بپای .
فردوسی.

نه بی تخت شاهی بود دین بپای
نه بی‌دین بود شهریاری بجای .
فردوسی.

همی بود برپیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای .
فردوسی .

دگر داد بر زین رزم آزمای
کجا زابلستان بدو بد بپای .
فردوسی.

چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای .
فردوسی .

اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای .
فردوسی .

سوم بیست در پیش یزدان بپای
بباشم مگر باشدم رهنمای .
فردوسی.

بماناد تا هست گردون بپای
مراین داستان همایون [شاهنامه] بجای .
فردوسی .

ببودند بر در زمانی بپای
بپرسید ازاو آندو پاکیزه رای.
فردوسی .

ازایشان [نیساریان] بود تخت شاهی‌بجای
وزایشان بود نام مردی بپای .
فردوسی .

بفعلش بیایست اخلاق نیك
بشاهی بیایست هرلشکری .
منوچهری .
عالم از چار علت است بپای
که یکی زان چهار ارکانست .
خاقانی .
|| بپای داشتن انعقاد . اقامه کردن . بپای کردن :
مهرگان رسم عجم داشت بپای
جشن او بود چو چشم اندر پای .
فرخی . || نصب .
|| بپای خاستن ، بر پای ایستادن . برانگیخته شدن :
تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان
شور وبلا زجای نیارد بپای خاست .
فرخی . || بپای خود بگور رفتن و بپای خود بگور آمدن ، اسباب هلاك و زیان خویش بدست خویش فراهم کردن. بپای خود بسلاخ خانه رفتن . بپای خویش سوی دام رفتن . تیشه بریشهٔ خود زدن . تیشه برپای خود زدن :
تبه کردی از خیرگی رای خویش
بگور آمدستی بدو پای خویش .
اسدی .
بیار آنچه داری ز مردی وزور
که دشمن بپای خودآمد بگور .
سعدی. || بپای خویش سوی دام شدن. باختیار خود بمهلکهٔ شدن :
بپای خویش کرا یافتی که شد سوی دام
بدست خویش کرا دیدهٔ که خودرا کشت.
رفیع الدین لنبانی .
|| بپای سپردن، طی کردن . زیرپای سپردن. احتیاط کردن . جستن .
همه شهر ایران و توران بپای
سپردند و نامدنشانش بجای .
فردوسی .
|| بپای شدن ، قائم شدن ، استوار شدن. پدید آمدن . بوجود آمدن . برخاستن . قیام: ولشکر گاهی کردندبرابرخصم وآبی بزرگ و دست آویزی بزرگ بپای شد قوی. ابوالفضل بیهقی. گفت بردلم میگردد شکر این چندین نعمت که تازه گشت بی رنجی که رسیدو یافتهٔ که بپای شد غزوی کنیم. ابوالفضل بیهقی. این قوم ساخته سوی سرای او[اریارق] برفتند وبسیار سوار دیگر ازهرجنسی برایشان پیوستندو جنگی بزرگ بپای شد. ابوالفضل بیهقی. دومهتر باز گذشته بسی رنج بر خاطر های پاکیزهٔ خویش نهادند تاچنان الفتی و موافقتی ... بپای شد . ابوالفضل بیهقی . اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند . ابوالفضل بیهقی . خبری سخت ناخوش درلشکر گاه افتاده بود واضطرابی وتشویشی بزرگ بپای شده . ابوالفضل بیهقی . || بپای کردن ، قائم کردن . نصب کردن. منصب دادن . انتصاب . برانگیختن: وآن پیر را بپای کرد ونگاه داشت وخود بمدائن بازشد . بلعمی . پس اینجاخلیفتی بپای کرد [یعنی عباد بن زیاد درسیستان] وخود برفت وبکابل شد . تاریخ سیستان . امیرماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بپای کردن خواست . ابوالفضل بیهقی . . . فرصتی یابد وشرّی بپای کند . ابوالفضل بیهقی . || بپای ماندن، باقی ماندن :
چنان چون بیك شهر دو کدخدای
بود بوم ایشان نماند بپای .
فردوسی .
|| برپای، قائم. ایستاده . منصوب. منتصب.
دوم دانش از آسمان بلند
که برپای چونست بی دار وبند .
ابوشکور .
زاسب اندر آمد سبك شهریار
همی آفرین خواند بر کردگار . . .
نیایش همی کرد برپای ، شاه
زسر برگرفت آن کیانی کلاه .
فردوسی .
چو بهرام آذر مهان پیشرو
چو سیماه برزین و گردان نو
نشستند هریك ابرجای خویش
گروهی ببودند برپای پیش .
فردوسی . || برپای ایستادن ، قیام . بپای ایستادن . || برپای بودن ، ایستاده بودن ، برجای بودن ، مجازاً باقی بودن : پسرش مهتر مظفربخرد برپای میبود هم بروزگار سلطان محمود و هم در این روزگار . ابوالفضل بیهقی. واین عالم که بپای بودباعتدال برپای بود و بوی آبادان باشد. نوروزنامه .
کز اویست برپای گردان سپهر
همه پادشاهیش داد است ومهر .
فردوسی .
نبینی ز آن همه یك خشت برپای
ثنای عنصری مانده است برجای .
نظامی عروضی . || برپای جستن ، بشتاب برخاستن ازجای جستن:
چو بشنید برپای جست اردشیر
که با من فراوان برنجست وشیر .
فردوسی.
|| برپای خاستن . بپای خاستن . برپای ایستادن . قیام . ایستادن :
نشست او وشهران ابر پای خاست
بماهوی گفت این دلیری چراست .
فردوسی .
چو او را بکشتند برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست .
فردوسی .
شنید این سخن زال و برپای خاست
چنین گفت کای خسرو داد راست .
فردوسی .
وزیر خردمند برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست .
فردوسی .
|| برپای داشتن ، اقامه . قائم کردن. باقی داشتن. نگاهداری کردن: اورا[مسعودرا] بکودکی ولیعهد کرد که میدانست ... که جز وی این خاندان بزرگ را که همیشه برپای باد برپای نتواند داشت . ابوالفضل بیهقی. برپای داردعوت مردم ابسوی امیرالمؤمنین. ابوالفضل بیهقی .
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر
بیزدان که برپای دارد سپهر . . .
فردوسی .
|| برپای شدن ، ایستادن :
چو شد دیر برپای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش .
فردوسی .
|| برپای کردن ، اقامه . ایستانیدن . بپای کردن. بپای داشتن . نصب کردن. انتصاب. منصوب ساختن چنانکه کسی را بکاری . برافراشتن. افراشتن چنانکه علم ومنارهٔرا. برانگیختن. چنانکه فتنهٔ وغوغائی وهنگامهٔ را . انعقاد واحتفال وراست کردن وترتیب دادن چنانکه عزائی و جشنی را :
پس پردهٔ شاه شان جای کرد
ببرشان پرستنده برپای کرد.
فردوسی .
سپه را بدان شارسان جای کرد [اسکندر]
یکی پیشرو جست و برپای کرد.
فردوسی .
سپهری بدین گونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد .
فردوسی .
درفش دل افروز برپای کرد
یلان را بقلب اندرون جای کرد .
فردوسی .
چو می خورده شد خوابرا جای کرد
ببالین وی شمع برپای کرد .
فردوسی .
همان چلهزار از دلیران مرد
پس پشت لشکر ابرپای کرد .
فردوسی .
جهان را جان خداوند زمانست
بجان برپای کرد است ایزدابدان .
ناصرخسرو .
آن خداوند چو برپای کند دست افزار .
سوزنی .
|| بردار کردن . بدار زدن . آویختن :
و یحیی ابن زکریّارا علیهما السلام چون

بکشتندش بدر این مسجد برپای کردند.
مجمل التواریخ . || برپای کسی بودن ، از در ، لایق ، درخور . سزاوار اوبودن:
براهی رو که برپای تو باشد
بجائی شو که ماوای تو باشد .
ویس ورامین.
|| برپای ماندن . ایستادن :
آن دیو که پیش من همی رفت
برپای بماند و من نشستم .
ناصرخسرو .
|| پائی درپیش و پائی در پس داشتن . مردد و دودل بودن :
گویدم انوری در این پیوند
پای در پیش و پای باز پسم .
انوری .
|| پای از جای رفتن ، لغزیدن و مجازاً مفلس گشتن :
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
سوی نیستی گشته کارش زهست
بدادی ز گنج آلت و چارپای
نماندی که پایش برفتی زجای .
فردوسی .
|| پای از خط بیرون نهادن ، نافرمانی کردن :
سردهد برباد وزپای اندر آید زین‌سپس
هر که پای‌ازخط خود بیرون‌ودرسردهد .
معزی .
|| پای ازسرندانستن وپای ازسر نشناختن، کفش‌ازدستارندانستن. سخت حیران‌اوبودن:
بی‌تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی‌پای زسر داند ونی کفش زدستار.
سنائی .
|| پای ازشادی بزمین نرسیدن، خوشحالی مفرط است . (فرهنگ رشیدی) || پای ازهم باز نهادن ، تَفَجّ . (تاج المصادر بیهقی) . || پای باسب اندرآوردن ، سوار شدن . برنشستن :
بیامد برخش اندر آورد پای
کمر بست و پوشید رومی قبای .
فردوسی .
زره خواست پوشید زیر قبای
ز درگه باسب اندر آورد پای .
فردوسی .
زدیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای
سراسر باسب اندر آرید پای .
فردوسی .
ز دیوان باسب اندر آورد پای
بفرمودشان بازگشتن بجای .
فردوسی .

یکی بنده‌ام من رسیده بجای
بمردی باسب اندر آورده پای .
فردوسی .
بیامد باسب اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد زجای .
فردوسی .
بیامد خروشیدن کرّنای
تهمتن برخش اندر آورد پای .
فردوسی .
سپهبد باسب اندر آورد پای
توگفتی که گردون برآمد زجای .
فردوسی .
هم آنگه باسب اندر آورد پای
بآواز مهران برآمد زجای .
فردوسی .
|| پای باکسی زدن ، مراکلة . (زوزنی) . تراکل. (زوزنی) . بیکدیگر لگد زدن .
|| پای کسی یاچیزی درمیان‌بودن، دخالت داشتن او درآن امر :
آن یکی میگفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان .
مولوی . || پای برپی کسی‌نهادن ، متابعت کردن (فرهنگ رشیدی) . || پای برجا ، ثابت . استوار . قائم .
||پای برجا کردن، تثبیت. استوار کردن .
||پای برجای‌بودن ، ثابت بودن . استوار بودن :
بدوگفت هرمز که این رای نیست
که اکنون ترا پای برجای نیست .
فردوسی .
|| پای برجای نگهداشتن ، از حدّ خود نگذشتن :
مشو غرّه زآب هنرهای خویش
نگه دار برجایگه پای خویش .
فردوسی .
|| پای بردنبال‌مارنهادن ، مخاطره کردن:
نکردی مشورت با ما دراین‌کار
نهادی پای بردنبال گز مار .
نزاری‌قهستانی .|| پای برسر کسی‌نهادن ، براو فائق‌آمدن باتحقیر کردن :
تا پای نهند بر سر حرّان
باکون فراخ وگنده وژنده .
عنصری.||پای برسنگ آمدن،مخاطرهٔ‌پیش آمدن . (فرهنگ رشیدی) . || پای برافکندن ، رشیدی گوید: بی‌طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده بر پای بزی دمند و آن پای بز هرجاکه بیندازند گوسفندان وبزان آنجا روند وقصابان گرفته بکشند . (فرهنگ رشیدی) :

مرا درکویت ای شمع نکوئی
فلک پای بز افکند است گوئی
که گر چون گوسفندم می بری سر
بپای‌خوددوم‌چون سگ براین‌در. نظامی.
ودرنسخهٔ سروری پای بزآگندن به معنی سحر کردن برای حب کسی آورده وشعر نظامی را بدین‌صورت خوانده . ع ، فلک پای‌بزآگندست گوئی. واللهاعلم (فرهنگ رشیدی) . || پای بستن کسی‌رایاچیزیرا، مقید کردن اورا :
بشمشیر بایدگرفتن مر اورا
بدینار بستنش پای ار توانی .
دقیقی .
||پای‌بیرون نهادن از ، تجاوز کردن از :
پای بیرون منه ازپایگه دعوی خویش
تا نیاری بدرکون فراخت فدرنگ .
حصیری .
|| پای‌پس آمدن وپای پس شدن ، کنایه از گریختن و هزیمت وکم آمدن از حریف خود باشد . (تتمهٔ برهان قاطع).
||پای‌پیچیدن‌از، رفتن‌وگریختن(رشیدی). نافرمانی کردن :
مپیچ ای پسر گردن ازعدل و رای
که مردم زدستت بپیچند پای .
سعدی .|| پای پیش نهادن ، پیش‌آمدن، مقدم شدن :
نهاد ازمیان گوان پیش پای
ابرشاه کرد آفرین خدای .
فردوسی . پای پیش و پای پس نهادن ، دودل بودن . تردیدداشتن. مردد بودن :
بپای پیش وپای پس در راه دین
می‌نهد باصد تردد بی‌یقین .
مولوی .
|| پای خاکی کردن ، سفر کردن و راه رفتن (فرهنگ رشیدی) :
فرستاده چو دید آن خشمناکی
برجعت پای خود راکردخاکی .
نظامی.||پای داشتن باکسی‌یاچیزی، تاب و توان‌مقاومت‌اوداشتن. بااومقاومت‌کردن . پایداری کردن با او . باقی ماندن . جاودان بودن :
چو برداشتی گاه او را ز جای
ندارد کسی زان سپس باتو پای.
فردوسی .
دو تن را بفرمود زورآزمای
بکشتی که دارند با دیو پای .
فردوسی.
بدژ در یکی بدکنش جای داشت
که در رزم با اژدها پای داشت .
فردوسی.
سپهر روان را چنینست رای
نداریم با رای او هیچ پای .
فردوسی .

نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن .
فردوسی .
اوچوسیمرغ است آری وشهان جمله چومرغ
مرغ با هیبت سیمرغ کجا دارد پای .
فرخی .
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او ندارد پای .
فرخی .
ناصبی ای حجت ارچه با جَدَل است
پای ندارد بپیش تو جَدَلی .
ناصر خسرو .
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای
دومن سرب بخورد ده ستیر تیزه بهی .
ناصر خسرو .
دهر با صابران ندارد پای
مثلی زد لطیف آن سرهنگ .
ناصرخسرو .
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت .
سعدی . ای صبر پایدار که پیمان شکست یار .
|| پای درآوردن به ، پای نهادن بر :
زدنبر بیامد سرافراز مای
بتخت بزرگی درآورد پای .
فردوسی . || پای درمیان نهادن ، میانجی شدن . توسط کردن . واسطه گشتن :
لطفت ارپای درنهد بمیان
گرگ را آشتی دهد با میش .
انوری . || پای زدن ، زدن با پای :
مردی نبود فتاده را پای زدن .
پوریای ولی . || پای سخن یعنی قوت سخن .
پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپردهٔ او برشکست .
نظامی . اماحق آنست که پای دراین بیت بمعنی حقیقی است نه مجاز و استعاره غایتش سخن راشخص قرارداده (فرهنگ رشیدی).
|| پای فرو کشیدن ، توقف کردن . (رشیدی).
|| پای فشردن ، ثبات کردن . پایداری کردن . ایستادگی کردن : احمد را و مرا بازگرفت و گفت این لشکرامروزبیادشده بوداگرمن پای نیفشردمی . ابوالفضل بیهقی .
|| پای کشیدن ، فریفتن : محمودیان چون براین حال واقف شدند و رخنه یافتند باینکه این دوتن را پای کشند بایکدیگر درحیلت ایستادند . ابوالفضل بیهقی . || پای کشان رفتن چون فالج زدهٔ پای کشیدن :
مرکب جود تیز دست کند
در هزیمت نیاز پای کشد .
|| پای کشیدن از جائی ، دیگر بدانجای نرفتن . || پای کم آوردن ، عاجز شدن . مغلوب گشتن :

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیك ازپیش من کم آرد پای .
سوزنی .
|| پای نبودن کسی را در امری ، همداستان نبودن با آن :
سزد گر بمانیم هردو دژم
کز ایشان پدر کرد برما ستم
چو ایران و دشت یلان ویمن
بایرج دهد روم وخاوربمن...
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز پدرت اندرون رای نیست .
فردوسی .
|| پای نهادن در ، داخل شدن در . درآمدن در :
لیکن چگونه پای نهد در صف مراد
تادامنش گرفته بود دست اضطرار .
عبدالواسع جبلی .
|| در پای افکندن ، خوار کردن :
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم زدست ودرپای افکند.
|| زیرپای آوردن جهان ، مسخر کردن آن :
چو این چارگوهر بجای آورد
بمردی جهان زیر پای آورد .
فردوسی .
|| سیم پای . پای سیم . شرم مرد :
تا . . . لب و بلوچ زبانست ورومه ریش
جز راه . . . او به سیم پای نسپرم .
سوزنی . بپای کسی بافته نبودن کاری ، ازتوان وتاب او بیرون بودن . وبرای کلمات مرکبهٔ باپای مانند: آتش پای . سبك پای . بادپای . شترپای . بید پای . دیوپای . دیرپای . بی پای (فردوسی) . تیز پای . گرد پای (فردوسی) . سرخ پای . گربه پای . نرم پای (فردوسی) . پایدام . بریده پای . دراز پای . کوتاه پای . هزار پای . چار پای . چهارپای . پایمرد . فرخنده پای (فردوسی) . فرخ پای ونظائر آن رجوع بردیف وردهٔ آن کلمات ورجوع به پا شود.

پایا . ثابت . ابدی . دائم . باقی . پاینده. || قائم باشد همچنانکه گویند ، عرض پایا بجسم است یعنی عرض قایم بجسم است . (برهان) . || که خشك نشود در یك سال یادوسال (گیاه) (۱)

پایاب . بن آب . (لغت نامهٔ اسدی). بن آب در مقامی که ایستاده باشد (لغت نامه اسدی نسخهٔ چاپ طهران) . قعر آب . تك دریا وجز آن . ته . بن آب که پای برزمین رسد . بن آب بود یعنی آب در مقامی که بسیار باشد . (اوبهی). ته حوض و دریا را گویند و بعربی قعر خوانند . (برهان) (۲) ضحضاح . آبی که پا به ته آن رسد وبپا ازآن توان گذشت بی سفینه وشنا . (فرهنگ رشیدی) . آبی که پای برزمین آن رسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب . (برهان) . گذرگاه آب (رشیدی) . آبی را گویند که پای به بن آن برسد و آن ضدغرقابست (جهانگیری) (۳) سنار . حوض . (لغت نامه اسدی) .
حوضی که پای دروی برزمین رسد : وبعضی موضع چنان بوده که هیچ حیوان پایاب نیافتی که بولایتها که بسوی سمرقند است برفها گداختی وآن آب جمع شدی . تاریخ بخارا . صاحب رأی . . . پیش از آنکه درگرداب مخوف افتد خود را بپایاب تواند رسانید . کلیله ودمنه .
بحق من چو سرابیّ وبحقّ دگران
همچو دریای مغیره (؟) همه بی پایابی .
سوزنی .
نه کوه حلم ترا دید هیچکس پایان
نه بحرجود ترا یافت هیچکس پایاب .
معزی .
ای ز جودت سراب بحر محیط
دل راد تو بحر بی پایاب .
سنائی .
کف تو تابکان پرگوهر
دل تو آب بحر بی پایاب .
انوری .
که مدح شاه یکی بحر دور پایابست .
رضی الدین نیشابوری .
جاهل نرسد درسخن ژرف توآری
کف برسر بحرآید ودردانه بپایاب .
خاقانی .
بحر بی پایاب دارم پیش میدانم که باز
درجزیره بازمانم زآتشین پل نگذرم .
خاقانی .
اوحدی را دامن اندردوستی شدغرق خون
زآنکه بحردوستی راهیچ پایابی نبود .
اوحدی .
همت عالی تو دریائی است
که ندیده شناورش پایاب .
کمال اسمعیل .
بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان
زرّ وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان .
کمال خجندی .
لجح ، پایاب که سرش تنگ بود وبن فراخ .
السامی فی الاسامی .
القرآن عمیق لایدرك قعره . یعنی مثل قرآن مثل دریائی است که قعراوبی پایاب است . جامع الستین .
رسیده دربیابانهای بی انجام وبی منزل
برون رفته زدریاهای بی پایاب وبی پایان .
فرخی .
ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
که دیو هرگز دروی نیافتی پایاب .
مسعود سعد .

(1) Vivace . (۲) Fond . (۳) Lagune . Bas - Fond .

بجائی که پایاب را بدگذر
روان گشت ولشکر بس یکدگر.
فردوسی.
گل کبود چو برتافت آفتاب بر اوی
ز بیم چشم نهان گشت دربن پایاب.
خفاف.
|| عمق. پایاب داشتن، عمیق بودن:
چون فرسنگی کنار رود برفت آب پایاب داشت و مخوف بود. ابوالفضل بیهقی.
|| گرداب (شعوری بنقل از صحاح محمد-هندوشاه). || چاهی و آب انباری‌راهم گفته‌اند که زینه پایها بر آن ساخته باشند تامردم بآسانی آب از آن بردارند (برهان).
چاهی را خوانند که زینه پایه بر آن بسته باشند تابآسانی بته رفته آب بردارندوآنرا آوای نیز نامند و بهندی باولی گویند. (جهانگیری). دیرآب وآن راهی‌است که ازآن بچاه درتوان شد بجهت آب‌برداشتن (رشیدی)؛ وحوضی وپایابی درمیان‌مسجد جامع سبزوارساخت [خواجه علی شمس-الدین جشمی]. ازتذکرهٔ دولتشاه.
می حیات منست و ممکن نیست
زو میسر بهیچ اسبابم
ای دریغا گر آب رز بودی
واخریدی ز آب‌پایابم.
نزاری قهستانی بنقل جهانگیری.
|| بقاء. دوام. پایندگی. (جهانگیری)؛
امید من [اسفندیار گاه مرگ] آنست کاندر بهشت
دل پاک من بدرود هرچه کشت
مرا سخت از آنست‌کان باب من
بگیتی نمیخواست پایاب من.
فردوسی.
|| طاقت. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی). (اوبهی). قدرت‌مقاومت. تاب مقاومت. تاب و توان. تاب وطاقت. (جهانگیری) (برهان). توانائی. (اوبهی). (برهان)؛ نصر سیار بدانست که او را با ابومسلم پایاب نبود دست بداشت و بمرو اندر شد و بخانه بنشست. ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی.
بدانست سرخه که پایاب اوی [فرامرز]
ندارد غمین‌گشت و بپیچید روی.
فردوسی.
که دارد که کینه پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او.
فردوسی.
که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود چرخ از تاب او (۱).
فردوسی.

بدانست یانس که پایاب اوی
ندارد گریزان بپیچید روی.
فردوسی.
کنون ما نداریم پایاب او
نپیچیم با بخت شاداب او.
فردوسی.
درایران جز او نیست همتاب من
ندارد همو نیز پایاب من.
فردوسی.
مرا [سودابه را] نیز پایاب او [سیاوش] چون بود
اگر دیده همواره پرخون بود.
فردوسی.
مرا نیست پایاب در جنگ اوی
نیارم بید کردن آهنگ اوی.
فردوسی.
بگاه تیزی پایاب او ندارد باد
اگرچه باد بروزی شود زروم‌بزنگ.
فرخی.
شهان را همه نیست پایاب او
چه داری تو با این سپه تاب او.
اسدی.
نه مرا در تکاب تو پایاب
نه مرا برگشاد تو جوشن.
ابوالفرج رونی.
با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست
دست وپای صبر وپایاب شکیبائیم‌نیست.
سعدی.
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه وشهر با من نماند.
سعدی.
مشتاقی ومهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی.
حافظ.

پایاپای. (۲) تهاتر. پاپیا. عمل دو کس یا دو کشور که طلب های خود را بجای وامهائی که بهم دارند حساب کنند. || مبادله. || هم‌بر؛
لبی زنان جنازه بگو رکن ندهد
وگر بیاید با مرده خفت پایاپای.
سوزنی.

پایار. پار. عام ماضی. سنهٔ ماضیه. عام اول. سال گذشته بیفاصله و پیش از این پیرار. (از فرهنگی خطی).

پایازی. سوزش و درد باشد و آنرا بعربی جوی خوانند. (برهان). و بعض لغت نویسان این بیت را شاهد آورده‌اند؛
دور بادا شده از خانه وکاشانهٔ تو
بوی حنّا وخضاب وزنخ پایازی.
سوزنی.
سوزنی در قصیدهٔ که شروع آن جدّ است ودر مدح دهقان غازی نامی گفته است در آخر قصیده گوید:
هیچ شعری نبود اندر شعر خوش من
کاندر او طیبتکی نبود و زیج وبازی
گرچه با نازی امامیست بهمسایگیت
تو زخوش صحبتیش باطرب وبانازی
دور بادا شده از خانه وکاشانه تو
بوی حنّا وخضاب زنخ با نازی.
وبرحسب اغلب احتمالات با نازی یاچیزی شبیه بآن نسبت این امام است و سوزنی بمزاح دوری اورا وبوی حنّا وخضاب زنخ اورا ازخانهٔ ممدوح ازخدابدعا میخواهد.

پای آگیش. آویختن بود بچیزی (صحاح الفرس). || آنکه بپای آویزد. آنکه بپای بپیچد. پای آویز. پای‌آهنج. پای بیچ. || مجازاً، ناگزیر. محتوم؛
توشهٔ جان خویش ازو بردار (۳)
پیش کایدت مرگ پای آگیش.
رودکی.

پایان. آخر و انتها و نهایت وکرانهٔ هرچیز (برهان). غایت. کران. آمد. آجل. عاقبت. فرجام. قُصاری (دهّار). سرانجام. انجام. مُدیه. (منتهی‌الارب). مُدی. (منتهی‌الارب). منتهی. تک. ته. قعر. خاتمه. اختتام. ختم. غِبّ (منتهی‌الارب). مَغَبّه. (منتهی‌الارب). آخر کار. عاقبت کار. پایان کار. پس کار؛ ایزد... مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود تااردشیر راآن بدان آسانی برفت. ابوالفضل بیهقی.
اینفصل‌نیز بپایان‌آمد. ابوالفضل بیهقی.
اقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد وهمگان بپراکندیم. ابوالفضل بیهقی.
این قصه بپایان آمدوازنوادروعجایب بسیار خالی نیست. ابوالفضل بیهقی. کارسامانیان بپایان رسیده بود. ابوالفضل بیهقی.
کار من بپایان آمد. ابوالفضل بیهقی.
همی گوید مسعود بن محمود که بخدای... وآن سو گند که درعهدنامه بنویسند که‌تاامیر جلیل فلک‌المعالی... باما باشد وشرایط را بپایان بتمامی‌آورده... ابوالفضل بیهقی. و اینک‌عاقبت‌کارهردوسپاهسالار کجاشدهردو بپایان آمد. ابوالفضل بیهقی. بپایان آمداین قصیدهٔ غرّا چون دیبا. ابوالفضل بیهقی.
این مجلد بپایان آمد. ابوالفضل بیهقی.
چون بپایان‌رسید‌باز‌بنوشت. ابوالفضل بیهقی.
آن شراب‌خوردن بپایان آمد. ابوالفضل‌بیهقی.
دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت ایشان بپایان آمده. ابوالفضل بیهقی.
دولت‌مأمونیان‌بپایان‌رسید. ابوالفضل‌بیهقی.

(۱) درفرهنگ شعوری: - درنگی کند چرخ را تاب او.
(۲) Compensation.
(۳) بربای. ن - ل.

چون پادشاه ادنی اشارتی کند او مقصود پادشاه تا بپایان دریابد. ابن بلخی. الحق راه آنرا دراز و بی پایان یافتم. کلیله ودمنه. اگر درشرح معالی ومعانی که ذات معظم این خواجهٔ مکرم ووزیر بی نظیر بدان ممتاز است بسطی رود به استغراق بیان بپایان نرسد. ترجمهٔ یمینی. یکی ازملوك را شنیدم که شبی درعشرت بروز آورده بود و درپایان مستی همی گفت... سعدی.

عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند.
رابعهٔ بنت کعب قزداری.

همه پادشاهی بپایان رسید
ز هرسو همی دشمن آمد پدید.
فردوسی.

چو آمد بپایان واو را بدید
زاندیشه شد چهره‌اش شنبلید.
فردوسی.

آزادگی آموخته زوطریق
رادی گرفته زو رسوم وسنن...
وآزادگان را بر کشیده زچاه
چاهی که پایانش نیابد رسن.
فرخی.

رسیده در بیابانهای بی‌انجام وبی‌منزل
برون رفته زدریاهای بی‌پایاب وبی‌پایان.
فرخی.

بد کرده، بدی کشد بپایان. ناصرخسرو.

بپرسیدم زخواجه شرح این حال
سر قصه مرا بنمود و پایان.
ناصرخسرو.

هرروز ورا دولت و اقبال بسی باد
چندانکه جهانرا برسد کار بپایان.
سوزنی.

نیست پایان شغل من پیدا
هست یك شغل کش نه پایانست.
مسعودسعد.

نه کوه حلم تورا دید هیچکس پایان
نه بحر جود ترا یافت، هیچکس پایاب.
معزی.

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است.
نظامی.

عتاب دوست خوش باشد ولیکن
مرآنرا نیز پایانی بباید.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

زپشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت زغیب.
سعدی.

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد زروز تنگدستی.
سعدی.

دراز نیست بیابان که هست پایانش.
سعدی.

نشاید هیچ مردم خفته درکار
که در پایان پشیمانی دهد بار.
امیرخسرو.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام.
حافظ.

هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور.
حافظ.

|| پاینده. || سرحد ملك (برهان). || پائین. نقیض بالا (برهان). پائین مجلس وصف نعال و کفش کن (برهان). ||زیر پای کسی. اسافل و اواخر چیزی چون ساران اعالی و اوایل چیزی (رشیدی). فرود هرچیز. بن. زیر. پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم برفت و برپایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همیرفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه درآمد. ترجمهٔ طبری بلعمی. محمدبن واصل [گفت] در قلعه بگشائید نگاهبان شمشیری و لختی هیزم از آنجا پایان افکند و بانگ کرد که محمدبن واصل را بدین شمشیر بکشید وبدین هیزم بسوزید که من درقلعه نگشایم. تاریخ سیستان. و [سیاه برکیارق] بر پایان قلعه [آلموت] جایگاهها ساخته بودند وبناها مقام را، چنانکه عادت حصار سخت باشد. مجمل التواریخ. پنج شش زن در باغهای پایان بیست و اند مرد را ازطوسیان بیش کرده بودند وسیلی میزدند. ابوالفضل بیهقی. گفت درپایان من بخسب من بخفتم... ومن پای او برسینه گرفتم و بخفتم؛ تفسیر ابوالفتوح. برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید و گفت کوتوال بفرستند تا در قلعه باشد و مرا دوماه مهلت دهد تا بعد دوماه پیش توآیم اصفهبد شیر بکوت نام را از دیه ستور به کوتوالی بفرستاد و بدین عهد و قرار از پایان قلعه دور شد. تاریخ طبرستان.

بپایان قلعهٔ بهین بفرا فرو آمد. ترجمهٔ یمینی.

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بپایان نشاند.
فردوسی بنقل اسدی.

بپایان آن کُه فرود آمدم
همانگه ز مهتر درود آمدم.
فردوسی.

سوی رزم باید شدن همگروه
گرفتن سر تیغ و پایان کوه.
اسدی.

باز مانند تخم خویش بود
سر بپایی چو یافتی پایان.
ناصرخسرو.

بطاعت بست شاید روز و شب را
بطاعت بندمش ساران و پایان.
ناصرخسرو.

از سر تو همی نگاه کنم
تا بپایان جمال وحسنی و فر.
مسعود سعد. ||نزد واصلان پیوستن نقطهٔ آخرین دایرهٔ سیراست بنقطهٔ اول دراتحاد قوسین. (برهان قاطع). ||بپایان آمدن، بانجام رسیدن. بنهایت رسیدن. تمام شدن. برسیدن؛ چون مدت ملك برادرش امیرمحمد بپایان آمد... ابوالفضل بیهقی. این باب خوارزم که همه نوادر وعجائب است بپایان آمد. ابوالفضل بیهقی. || بپایان آوردن، تمام کردن. نیست کردن:

همچنان سرمه که دخت خوبروی
هم بسان گرد بردارد از اوی
گرچه هرروز اندکی بردارَدش
بافدم روزی بپایان آردش.
رودکی.

|| بپایان بردن، اختتام: تمام کردن. بآخر رسانیدن. || بپایان رسیدن، تمام شدن. بآخرآمدن. سر آمدن. تناهی. بسرآمدن. آخر شدن. منقضی شدن:

روزه بپایان رسید وآمد نوعید
دیرزی و شادونیك بادت و مروا.
بهرامی. ||بپایان رسانیدن، بپایان بردن. اکمال. تکمیل. اتمام. اِحصاف. || پایان بردن و بپایان بردن، انجام دادن. تمام کردن. ||پایان دادن، بپایان رسانیدن. ختم. اتمام. ||پایان روزی بخوردن، کنایه از انقطاع حیات و بآخر رسیدن روزی باشد. (تتمهٔ برهان).

|| پایان کار، آمَد. مَغَبَّه. غایت. (دهّار). (ربنجنی). غایت کار. خاتمه. مدی. (دهّار). عُقُب (منتهی الارب). ختام. نهایة. فذلك. اَجَل:

هر که اول بنگرد پایان کار
اندر آخر او نگردد شرمسار.
مولوی.

|| در پایان، عاقبت. سرانجام. و برای کلمات مرکبهٔ با پایان مانند: پایان آبه، پایان بین. پایان بینی. پایان پذیرو بی‌پایان و نظایر آن رجوع بردیف و ردهٔ همان کلمات شود.

پایان آبه. [بَ] پس آب، مقابل سرآبه: این پایان آبهٔ دنیاست که بشما رسید بدین خوشی تا سرآبه‌اش چگونه باشد. کتاب‌المعارف.

پایان بین. عاقبت بین. عاقبت نگر. عاقبت اندیش:

هر که پایان بین تر او مسعودتر
مولوی.

پایان بینی. عاقبت‌اندیشی. عاقبت‌بینی:

امرش آمد کاتباع نوح کن
ترك پایان بینی مشروح کن.
مولوی.

پایان پذیر. [پَ] خاتمه پذیر. تمام شدنی.

پایان نگر. [نِ گَ]. پایان بین. عاقبت‌بین. عاقبت اندیش. دوراندیش:

چشم شه دو گز همی دید از لغز
چشم آن پایان نگر پنجاه گز.
مولوی.

پایان‌نگری. دوراندیشی. عاقبت‌اندیشی.

پایانی. نهائی:

حجت بنصیحت مسلمانی
گفتت سخنی درست و پایانی.
ناصرخسرو.

پای آورنج. [رَ] خلخال. پای آورنجن. پا آورنجن. پااورنجن.

پای آورنجن [رَ جَ]. خلخال. (السامی). پاآورنجن. پااورنجن:

... غنده را پای بایدسپس پای آورنجن.
پای آورنجن عاجین، وقف.

پای ابرنجن. [اَ رَ جَ] پای‌آورنجن.

پای افزار. [اَ] پا افزار. پافزار. هم لخت. پاپوش. کفش و موزه وامثال آن. پوزار. مَداس. (شرح قاموس). مِدواس (شرح قاموس):

زاهد... جائی طلبید که پای افزار گشاید. کلیله ودمنه.

مرد در جوی را بدریا بار
جان وسردان همیشه پای افزار.
سنائی.

طرب زآنگونه بر شاه اشتلم کرد
که پای افزار جست و پای گم کرد.
امیر خسرو دهلوی.

|| چوبی باندام نعلین که جولاهگان و بافندگان بوقت بافندگی پای برآن گذارند وبردارند(برهان). پای اوژاره. پاافشار. لوح پا (۱).

پای افزاه. [اَ] کنایه از افزاینده مرتبه باشد (تتمهٔ برهان).

پای افشار. [اَ] پاافشار. پای‌اوژاره. لوح‌پا. پای افشار جولاه. پای افشار جولاهگان، معلی. (دقار). میدانی. محمودابن عمرربنجنی. رجوع به پاافشار شود:

نیست بافنده او بدست افزار
نه بما کو نورد و پای افشار.
شیخ آذری ازشعوری.

پای افشاری کردن. [اَ کَ دَ]. پافشردن. پای‌افشردن. استقامت. پایداری.

پای افشردن. [اَ شُ دَ]. پافشردن. استقامت‌ثابت‌قدم‌بودن. برجای‌خوداستوار ماندن: روز آدینه که این حال‌افتاد او هر ساعتی میگفت که یك‌ساعتی پای افشارید. تا نماز پیشین راست بدان وقت سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل شد و لشکر سلطان برگشت. ابوالفضل بیهقی.

اکنون تو پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی. ابوالفضل بیهقی.

پای انداز. [اَ] قماشی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند.

هدیهٔ که عروس را گاه درآمدن بخانهٔ داماد پیش کشند از اسب و جامه و چیزهای دیگر:

پای انداز حدت کارجند است
زبان تادل پرند اندر پرند است.
نوعی خبوشانی.

نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز
چون قیامت که بود برهنگی برتن‌زار.
نظام قاری.

سرم جزرخت پای‌اندازوجیب‌خلعت‌تشریف
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد.
نظام قاری.

رجوع به پاانداز شود.

پای‌اندازان. [اَ] پای اندازان رفتن، رفتن چنانکه سپاهیان با قدم بلند.

پای‌اوزار. [اَ] تختکی که جولاهگان پای بربالای آن نهاده بفشارند (جهانگیری) ورجوع به پا اوزار و پاافزار و پای افزار شود:

غیر نعلین و گیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای اوزار.
نظام قاری.

پای‌اوزاره. وپای‌اوژاره. [اَ رَ] دو تخته کوچك باشد باندام نعلین که بافندگان بوقت بافندگی پای برآن گذارند وبردارند. (برهان). چوبی باشد که جولاهه دروقت کار کردن پای برآن نهد. پاوزار. معلّی. ورجوع به پاافزار و پای افزار و پااوزار شود.

پای باز. رقاص. پای کوب.

پای بازپس نهادن. [پَ دَ] عقب ماندن. کم آمدن: اگر از بحتری شاعر وزیرقصیدهٔ بدین روی ووزن وقافیه خواهد هم از آن پای بازپس نهد. ابوالفضل بیهقی.

پای بازی. رقص. پایکوبی. وفتنه در خم و پیچ او پای بازی میکرد. تاج‌المآثر.

معلم چون کند دستان نوازی
کند کودك همیدون پای بازی.
ویس‌ورامین.

گروهی با نشاط واسب تازی
گروهی در سماع وپای بازی.
ویس ورامین.

زبس برّاق دیده لهو وبازی
بیا مختند گوران پای بازی.
ویس ورامین.

آواز دل انگیز مرکب تو
آورده اجل را بپای بازی.
مسعود سعد.

هزار جان ودل اندر نظارهٔ رخ اوست
چو زلف آن پسر آمد بپای بازی در.
سوزنی.

زلف را گو پای‌بازی برگل وسوسن مکن
کت‌ازاین‌بازیچه‌خون‌صدچومن‌درگردنست.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

پای باف. جولاهه. (اوبهی). (رشیدی). جولاه. (اسدی). حائك. نساج. گوفشانه. بافنده. (برهان):

کشاورز وآهنگر وپای باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف.
ابوشکور.

گفتم از جود او عنابر کیست
گفت برپای باف(۲) و برضرّاب.
عنصری.

داند خرد که تاب نیارد بروز رزم
باجله رکاب گران جله پای باف (کذا).
آذری. (ازفرهنك جهانگیری).

پای بافی. جولائی. بافندگی. نساجی. حیاکت.

پای برپی کسی نهادن. [بَ پَ نَ دَ] کنایه از متابعت و پیروی کردن باشد. (برهان).

پای برجا. [بَ]. استوار. ثابت. پایدار.

پای برجای. [بَ] پا برجا. استوار. ستوار. پایدار. ثابت. مستقیم. راسخ. ایستاده. محکم. وطید. ثابت قدم:

چو گفتار پیران بران سان شنید
سپه را همه پای برجای دید.
فردوسی.

چو مهراب را پای برجای دید
بسرش اندرون دانش ورای دید.
فردوسی.

گرت باید که مرکزی گردی
زیر این چرخ دایره کردار
پای برجای باش وسرگردان
چون‌سکون و تحرك پرگار.
سنائی.

چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست.
سعدی.

|| پای برجای بودن کسی را، کار بسامان بودن او را:

---

(1) Pédale.

۲ - ن. ل. جامه باف.

بدو گفت هرمزد کاین رای نیست
که اکنون ترا پای برجای نیست.
فردوسی.

پای برجائی. [ب] رُسوخ. استواری. ثبات. پایداری. استقامت. ایستادگی. ثبات قدم.

پای برجا کردن. [ب َ ک َ دَ]. امکان. اثبات. استوار کردن. پایدار کردن. توکید. ایکاد. تأکید. وَطد. طِدة. توطید.

پای برچیزی زدن. [ب َ زَ دَ] تَرَگُل. اگد زدن.

پای برداشتن. [ب َ تَ] خیم. (تاج المصادر بیهقی). (شرح قاموس). خیمان. خیوم. خیومه. خیمومة.

پای برسنگ آمدن. [ب َ س َ م َ دَ] کنایه از پیش آمدن مخاطرة باشد. (برهان). عائق ومانعی صعب، املی‌را بدل بیأس کردن. نومید شدن.

پای برکاب بودن. [ب ِ ردَ] درجناح سفر بودن.

پای برنجن. [ب َ رَ ج َ] رِجل (دهّار). رِجِل. حَجل. خلخال. خَدَمه. (منتهی‌الأرب). پای آورنجن. پا آورنجن. پا اورنجن.

پای برنجین. [ب َ رَ] خلخال. پای برنجن.

پای برنهادن. [ب َ ن دَ] متابعت کردن. (تتمهٔ برهان).

پای برهنگی. [ب ر َ ن َ] حُفوَة. (منتهی‌الأرب).

پای برهنه. [ب ر َ ن َ] پابرهنه. پاپتی. حافی. (منتهی‌الأرب). || پای برهنه شدن. و پای برهنه رفتن. تَنَعُّم. (منتهی‌الأرب). حفوَة (منتهی‌الأرب).

پای بریده. [ب ُ دَ] اَقطَع.

پای بز آکندن. [ی ب ُ ک َ دَ] سحر باشد برای جلب کسی. (سروری):
مرا در کویت ای شمع نکوئی
فلک پای بز آکندست گوئی.
نظامی بنقل سروری و فرهنگی خطی. و رشیدی «پای بزافکنداست گوئی» آورده است وشاید مصحف او کندن بمعنی افکندن باشد.

پای بز افکندن. [ی ب ُ ا َ ک َ دَ] کنایه از بیطاقت و بی‌آرام شدن و سحر کردن باشد چه گویند که قصابان افسونی خوانند و بر پای بزی بدمند و یا چیزی بنویسند و ببندند و آن بزرا بصحرا سر دهند تمام گلهٔ گوسفندان و بزها پیش آن بز آیند وقصابان هر کدام را که خواهند بگیرند (برهان).
مرا در کویت ای شمع نکوئی
فلک پای بزافکند است گوئی.
نظامی بنقل رشیدی.
و رجوع به پای بزآکندن شود.

پای بزمین نرسیدن. [ب ِ زَ ن َ رَ دَ] کنایه ازخوشحالی مفرط و انتعاش طبیعت باشد. (برهان). و رجوع به پای شود.

پای بزین اندر آوردن. [ب ِ ا َ دَ و َ دَ] سوار شدن. برنشستن. رکوب.

پای بست. [ب َ] گرفتار (برهان). پای‌بسته. (برهان). مقید (برهان). اسیر محبت. (برهان): بعد از اعلام احوال آنجماعت که پای‌بست‌دام فعل‌خویش گشته بودند. جوینی.
گشاده ره پیل تا در شکست
از ایشان نگردد سبه پای‌بست.
اسدی.
هر که او پای بست روی تو شد
پشت دست از نهیب برخاید.
خاقانی.
کجا باز داند چو شد پای بست
که خواهد ز بردست سلطان نشست.
امیرخسرو.
دل پای‌بست زلف تو شد عقل ازومجوی
عاقل نمیگذارد بردم مار پای.
از خزان وبهار کاشف شیرازی.
قتادرا گمان که دلم پای بست اوست
غافل ازآنکه رشتهٔ پشمك بدست اوست.
میرزا اشتها.
|| ایستاده و منتظر (برهان). || بُن. بُن لاد. پی. اساس. بنیان:
خانه از پای بست ویران است
خواجه دربند نقش ایوانست.
سعدی.
اوّل اندیشه وآنگهی گفتار
پای‌بست آمده است، پس دیوار.
سعدی.
سرائی کنم پای بست از رخام
درختان سقفش همه عود خام.
سعدی.
|| بیکار (برهان).

پای بسته. [ب َ ت َ]. رجوع به پای بست شود.

پای بماه. [ب ِ]. مقرب. رجوع به پابماه شود.

پای بند. [ب َ]. خلخال، مقابل‌دستبند. وگام چنان بزنند که زینت پوشیدهٔ ایشان ظاهر نشود از خلخال وپای‌بند ومانندآن. تفسیر ابوالفتوح. || دوالی که بپای باز بندند. قید. دام (رشیدی) پایدام. بندپا. زنجیر یا دوال که بپای اسب بندند. پاوند. پای وند. رسن و دام. (غیاث اللغات). سباق، پای بند باز (دهّار). شِکال، پای بند ستور. (منتهی الأرب). عقال. حافظ. حارس. نگاهبان. عائق. مانع: زیرا که عقل براطلاق، کلید خیرات و پای‌بند سعادات است. کلیله ودمنه.
تو گوئی همانا که پندش دهم
بافسونگری پای بندش دهم.
فردوسی.
فروهشت رستم بزندان کمند
برآوردش [بیژن‌را] از چاه با پای‌بند.
فردوسی.
نبینم همی از تو جز پای بند
چه خواهم ترا جز بلا و گزند.
فردوسی
بزد دست و بگسست زنجیر وبند
جدا کرد ازو حلقه و پای بند.
فردوسی.
از من آمد بند برمن همچنانك
پای بند گوسپند از گوسپند.
ناصرخسرو.
بیغرض پند همچو قند بود
با غرض پند پای بند بود.
سنائی.
سوزنی‌را پای‌بند راه عیسی ساختند
حب دنیا پای‌بنداست ارچه‌هم یك‌سوزن‌است.
سنائی.
کاوه که داند زدن برسر ضحاك پتك
کی شودش پای‌بند کوره وسندان و دم.
خاقانی.
طیران مرغ دیدی، تو زپای‌بند شهوت
بدر آی تا ببینی طیران آدمیت.
سعدی.
چو کرکس بر دانه آمد فراز
گره شد برو پای بند دراز.
سعدی.
منه برسرم پای‌بند غرور [یعنی دستار].
سعدی.
|| آنکه پای‌بسته و گرفتار باشد (رشیدی) مُقیّد. مبتلی.
چو دیدند مرجهن‌را پای‌بند
شکستند آن بند را بی گزند.
فردوسی.
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند کسی کزغمش بگریی‌زار.
سعدی.
اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای‌بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که بار خاطر است ارهست ورنیست.
سعدی.
ای گرفتار وپای‌بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال.
سعدی.

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای‌بند وسر گردان .
سعدی .

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای‌بند .
سعدی .

نیاید بنزدیك دانش پسند
من آسوده ودیگری پای‌بند .
سعدی .

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای‌بند طمع پای دار .
سعدی .

ببیداریش فتنه برخط و خال
بخواب اندرش پای بند خیال .
سعدی .

هیچ مغزی نداشته است آن سر
که بود پای بند دستاری .
اوحدی .

دل ما بدور رویت زچمن فراغ دارد
که چوسرو پای‌بنداست وچولاله داغ‌دارد .
حافظ .

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار در این تیره خاکدان بودی .
حافظ .

|| باعیال بسیار :
اگر پای‌بندی رضا پیش گیر
و گر یکسواری سر خویش گیر .
سعدی .

|| پای بند چیزی یا کسی بودن ، بدو بسیار دلبستگی داشتن .

پای بوس . پابوس . زیارت .

پای‌بوسی . عمل بوسیدن‌پای . || زیارت .

پای پس آمدن . [پَ مَ دَ] کنایه از گریختن و هزیمت شدن و کم آمدن از حریف خود باشد . (تتمهٔ برهان قاطع) .

پای‌پس‌شدن . [پَ شُ دَ] رجوع به پای پس‌آمدن شود .

پای پش . [پَ] . پرخان (؟) پای بود (لغت نامهٔ اسدی) (اوبهی) . آوازپای :
باز کرد ازخواب زن را نرم وخوش
گفت دزدانند و آمد پای پَش .
رودکی .

پای پوزان . آواز مهیب سهمناك . (برهان) . بانگ سهمناك .

پای پوش . پاافزار . کفش . نوعی از پاافزار وجورابست . (تتمهٔ برهان) . چموش :
هرگز ازدور زمان نناليدم وروی از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم تا بجامع کوفه درآمدم دلتنگ ، یکی را دیدم که پای نداشت سپاس‌نعمت حق بجای آوردم و بربی کفشی صبر کردم . سعدی .

پای پیچ . لفافه که مسافران برپای پیچند . پاتابه .

پای‌پیچیدن . [دَ] سرتافتن ازخدمت ورفتن و گریختن (برهان) :
الا تا نپیچی سر از عدل ورای
که مردم ز دست تو پیچند پای .
سعدی .

|| جان کندن (برهان) .

پای‌پیش‌نهادن . [نِ دَ] (از کسی) . براو مقدم شدن . ازوی برتر شدن :
بسال است کهتر فزونیش بیش
ازآن مهتران اونهد پای پیش .
فردوسی .

پای‌پیل . نوعی‌ازقدح وپیالهٔ‌شرابخوری . (برهان) . نوعی‌پیاله . صراحی بزرگ دراز که بصورت پای‌فیل سازند . (رشیدی) . پیلپا . گاوزر :
تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل‌آمدست
پیل بالا نقد جان بر پیل بان افشانده‌اند .
خاقانی .

|| حربهٔ بشکل پای پیل که‌پیلپا نیز گویند حربه ایست که اکثر واغلب زنگیان‌دارند . (جهانگیری) . (برهان) . گرزی است بصورت پای فیل (رشیدی) :
من صید آنکه کعبهٔ جانهاست منظرش
با من بپای‌پیل کند جنگ عبهرش .
خاقانی .

بگردن شتر اندر شراب زربخشی
بپای پیل که خشم خصم فرسائی .
مجیرالدین بیلقانی .

|| صاحب مرض داء الفیل (رشیدی) .

پای‌تابه . [بَ] . لفاف . کفافه (السامی) . جامهٔ سطبر که بچند تای مسافران بر پای پیچند دفع سرما یا چستی وچالاکی رفتار را . پای پیچ : وازوی [ازچغانیان] پای‌تابه خیزد و گلیمینه وبساط پشمین . حدودالعالم . پس رداء او بستد و نیمه کرد پیش مأمون و گفت دوپایتابه کنم . چهارمقاله . استمی الصائد ، پوشید پایتابه را یا عاریت کرد پایتابه را بـرای شکار آهو در گرما . (منتهی‌الارب) || جورَب . (منتهی‌الارب) . جوراب .

|| پای تابه گشادن ، بجائی مقیم‌شدن . (رشیدی) . کنایه از سفر بازماندن‌واقامت کردن باشد و کنایه از سفر آمدن ومقیم شدن هم هست . (برهان) . || پای تابه‌اش در هند باز شدن ، بسفری دور رفتن .

پای تاوه . [وَ] . پای تابه :
تعجیل چیست پایتاوه نپیچیده‌ام .
نظام قاری .

پایتخت . [تَ] شهریکه پادشاه درآن سکونت دارد و بعربی دارالسلطنه گویند (غیاث اللغات) قُطب . حاکم‌نشین . کرسی . کرسی مملکتی . دارالملك . پادشانی . حضرت . واسطه . قاعده . (تبریزقاعدهٔ آذربیجان‌است) . قاعدهٔ‌ملك . عاصمه . قصبه . مستقر . مقرّ . مستقرملك . نشست . نشست گاه . تختگاه . ام البلاد . سریر . (ثم عبدالعزیز ابن‌موسی‌ابن‌نصیر ، وسریره‌اشبیلیه . ثم‌ایوب ابن حبیب اللخمی و سریره قرطبة . (نفح الطیب . ج (۱) ص ۱۴۰) . سریر گاه . دارالاماره . دارالمملکة . دار مملکت .

پای ترسا . [یِ تَ] صراحی کوچك که بصورت‌پای راهبان سازند (؟) ودرآن شراب خورند . (فرهنگ رشیدی) . پیاله شرابخوری (غیاث اللغات) :
خورده برسم مصطبه می درسفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته .
خاقانی .

پای توغ . منصب علم برداری چه‌توغ در ترکی علم فوج راگویند . (غیاث ـ اللغات) . || گرد آمد نگاه لوطیان و سر غوغایان شهری . پاتوغ . و مجازاً هرمجمعی‌ازمجامع . وتوغ نیزه‌ایست وبرسر آن دم اسپی منتهی بگلولهٔ زرین . (۱)

پایتی . یکی از طوایف ایل قشقائی مرکب از (۳۰) خانوار . مسکن ایشان بلوك کربال است . و رجوع به شیبانی (ایل . . .) شود .

پایجامه . [مَ] رجوع به‌پی‌جامه شود .

پای‌جوش . پاجوش . شولان و شاخ تر که از ریشهٔ درختی روید .

پایچال . گوی باشد که بافندگان گـاه بافندگی پای در آن آویزند (برهان) . پاچال (برهان) . پاچاه . پاچامه .

پای‌چوب . ستون . دیرك . تیرك :
دوم دانش از آسمان بلند
که بی‌پای چوب است وبی‌دار بند .
بوشکور .

پای‌چوبین . [یِ] پای که از چوب کنند لنگان‌را :
پای استدلالیان چوبین بود
پای‌چوبین سخت بی‌تمکین بود .
مولوی .

چوبیکه‌بازیگران برپای‌خود بندند وبلند شوند وبآن‌براه بروند . (تتمهٔ برهان‌قاطع) . چوبی که چوپانان برپای بندند تاقدمها فراخ بردارند .

پایچه . [چَ] (ازپای وچه ادات تصغیر .) پاچه . دهانهٔ هریك از دوبخش شلوار . هریك از دوبخش شلوار . پایچه ، پاچهٔ تنبان و شلوار باشد و آنرا بعربی رجلان

(۱) Though .

خوانند (برهان) ؛ دست اندر زیر کرد [حسنک] و ازار بند استوار کرد و پایچهای آزار ببست . ابوالفضل بیهقی .

طوطی بچگانرا سلب سبز بریدند
شلوارک با پایچهای طبری وار .
منوچهری .

دامن از ساق بلورین بگریبان بر کش
نیفه از گنبد سیمین بسوی پایچه آر .
سوزنی .

ساخته طاوس ملایك نگار
پایچه بالا زده طاوس وار .
امیرخسرو .

|| کراع .(محمودبن‌عمرربنجنی). پاچه(محمود بن‌عمرربنجنی). پاچها، بالفاء.(منتهی‌الأرب). ونیز رجوع به (پاچه) شود .

پایچه فروش . [چ َ ف ُ] . کراعی. پاچه فروش .

پای حوض . [ی ح َ] پایهٔ حوض . (فرهنگ‌رشیدی) . ||رسوائی. (فرهنگ رشیدی). جای رسوائی‌وبدنامی.(برهان). ||گردپای حوض گردیدن ، کنایه از آن است که‌سر در گم‌ومبهم‌درجای‌بگردد‌بواسطهٔ ساختن کاری‌ویابدست آوردن‌مطلبی.برهان:

خون‌من‌میریخت‌همچون‌آب‌حوض‌آنماه‌ودیگر
گردپای حوض‌میگشت‌این دل‌مجروح‌زارم
اوحدی .

درصفت معشوقه درحمام .

تشنه را خود شغل چبود درجهان
گرد پای حوض گشتن جاودان .
مولوی .

شمس بی‌نور و خواجهٔ بی‌اصل
چند از این دفع گرم و وعدهٔ سرد
از سر جوی عشوه آب به بند
بیش از این گرد پای حوض مگرد
تا مرا در میان تابستان
م. تورا پوستین نباید کرد .
انوری .

بیش ازین گرد پای حوض مگرد
که من امروز رند میخوارم
مولوی بنقل‌رشیدی .

بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت .
نظامی بنقل رشیدی .

پای خاره. سنك‌پا . نُسفه.(منتهی‌الأرب). نشفه . (منتهی‌الأرب) . وآن سنگی باشد سیاه و متخلخل که بدان شوخ کف پای سترند .

پای خاسته . [ت َ] چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته شده باشد . (جهانگیری) ورجوع به پای خست و پای خسته و پایخوست شود .

پای خاطر بسنگ درآمدن. [ی ط ِ ر ِ س َ د َ م َ د َ] کنایه از آنست که دل درجائی میلی بهم‌رسانیده‌باشد.(تتمهٔ برهان).

پای خاکی کردن . [ك َ د َ] کنایه از سفر کردن و قدم رنجه فرمودن باشد . (برهان) . روان شدن بسوی کسی . پیاده آمدن وقدم‌رنجه کردن. (غیاث‌اللغات) .

فرستاده چو دید آن خشمناکی
برجعت پای خود را کرد خاکی .
نظامی .

|| طلبکاری نمودن .(برهان).

پای خست . [خ َ] لگدکوب . لگد مال . پای‌خوست .(رشیدی) . بپای درهم کوفته . زیر پای کوفته . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای‌نخجوانی) پای خاسته. (جهانگیری) . خسته پا . کوفته پا . پای خسته . هرچیز که درزیر پا کوفته ومالیده شده باشد اعم از زمین و چیزدیگر. (برهان) . زمین باشد یا چیزیکه بپای کوفته باشند . (ازفرهنگی خطی) :

پیاده سلاح اوفتاده ز دست
بزیرسواران شده پای‌خست .
پروین. ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی خطی .

فراوان کس از پیل شد پای خست
بسی کس نگون ماند بی پا ودست .
اسدی .

پای خسته. [خ َ ت َ] بمعنی پای‌خست باشد وآن هرچیزی است که در زیر پای کوفته شده باشد . (برهان) .

پای خوان . [خا] بمعنی ترجه باشد وآن معنی لغتی‌است ازازبانی بزبان‌دیگر. (برهان). و َستی. همسیراز. پچوه. پچواك. اصل کلمه ومترادفات که درذیل آورده ایم مجعول و مصنوع بنظر میآید مگر آنکه شواهدی آنرا تأیید کند .

پای خود را کنار کشیدن . [ی ِ ك َ ك َ د َ] دیگر در امری که دخالت داشت دخالت نکردن .

پای‌خوردن.[خ ُ ر د َ] فریب خوردن در معامله و حساب .

پایخوست . [خ َ] . آن باشد که‌بپای کوفته باشد . (نسخهٔ ازفرهنگ اسدی) . لگدکوب. پای‌خست . پایمال .(رشیدی). زمین یاچیز دیگری که درزیر پای کوفته شده باشد .(برهان). زمین باشد یاچیزیکه بپای کوفته باشند. (از فرهنگی‌خطی) .

فراوان کس از پیل شد پای خوست
بسی کس نگون مانده دربا و دست .
اسدی بنقل شعوری .

پای خوش . (رشیدی) رجوع شود بپای خوشه .

پای‌خوشه. [ش َ] . [ازپای وخوشه که ازخوشیدن‌بمعنی‌خشکیدن است] زمین که ازبسیاری آمدشد مردمان سخت وصلب‌شده باشد. رشیدی‌درذیل پای‌خوش وپای‌خوشه گوید:« زمین گلناك که‌لگدکوب کرده از کثرت‌مالش‌خشك‌شود ، مرکب‌ازپاوخوش که اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشك شدن . » ودرذیل پای خوشه‌آرد : « یعنی زمینی که تر باشد وبه آمد وشد مردم و حیوانات خشك شود چه خوشه بمعنی خشك شده آمده . . . اما یحتمل که پای‌خوسته باشد که چنین خوانده باشند . والله اعلم . » زمینی راگویند پرازگل و لای که بسبب تردد مردم وحیوانات‌دیگر برآن خشك وسخت شده باشد.(برهان):

بهار بر برگشته است پای خوشه زمین
بهشت خرم گشته‌است خشك شورستان .
فرخی .

پایدار. ثابت.(رشیدی). باثبات.دائم.باقی. استوار. ستوار. پادار .(جهانگیری). قائم. باتاب‌وتوان. قوی . مستقیم . وطید . واطد. وکید . همیشه . (برهان) . پابرجا . پای برجای.جاویدان(برهان). بادوام. همیشه . مدام . برقرار (برهان) . مقاوم ، پایداری کننده. مقابل ناپایدار : مال بی‌تجارت . . . پایدار نباشد .کلیله ودمنه . سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت وعلم بی بحث و ملك بی‌سیاست . سعدی .

نماند کسی در جهان پایدار
همه نام نیکو بود یادگار .
فردوسی.

اگر روزما پایدار آمدی
جهانرا بسی خواستار آمدی .
فردوسی.

اگر شهریاری وگر پیشکار
تو اندر گذاری واو پایدار
فردوسی .

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست وگردان بجایست نوز
شما را بخمائد همان روزگار
نماند خماننده هم پایدار .
فردوسی.

هرآنچیز کاید همی درشمار
سزدگر نخوانی ورا پایدار .
فردوسی.

نباشد همی نیك وبد پایدار
همان‌به که نیکی بودیادگار.
فردوسی.

گفتم چهار گوهر گشته است پایدار
گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر .
ناصرخسرو .
بگاه، دشمن توهست مستعارشها
نه پایدار بود هرچه مستعار بود .
قطران .
تا ملك را شرف بود از تاج وتخت تو
از تاج وتخت تو شرف پایدار ملك .
مسعود سعد .
مکرمت کن که بگذرد همه چیز
مکرمت پایدار در دنیاست .
مسعود سعد .
تا چرخ و کوه باشد ملك وبقای تو
چون چرخ پایدار وچو کوه‌استوار باد .
مسعود سعد .
دل بدان خوش کنم که هیچکسی
در جهان عمر پایدار نداشت .
مسعود سعد .
تاکوه قاف باشد برجای پایدار
چون کوه قاف دولت تو پایدار باد .
مسعود سعد .
سروری را اصل وگوهر برترین سرمایه‌است
مردم بی‌اصل وبی گوهر نیابد سروری
سروری چون عارضی‌باشد نباشد پایدار
پای دارد سروری برتوچو باشد جوهری .
سوزنی .
تا آخرین سال جهان پایدار باد
صدرجهان که خلق جهانراست صدر وبدر .
سوزنی .
تا تیغ بی‌قرار نگردد میان خلق
برتخت ملك هیچ ملك پایدارنیست .
از کلیله ودمنه .
عشق برمرده نباشد پایدار . مولوی .
بزرگی نماند براو پایدار
که مردم بچشمش نمایند خوار .
سعدی .
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار .
سعدی .
نماند ستمکار بد روزگار
بماند براو لعنت پایدار .
سعدی .
حکم وتمکینت مخلد جاه وقدرت مستدام
عز واقبالت مؤبد ملك وعمرت پایدار .
جلال خوافی .
مهتران عجم وسغد وترك برخاستند وایشان افزون از ده هزار غلام بودند که یکی از ایشان تیر خطا نکردی گفت [قتیبه] اینان بزرگترین همهٔ عجم‌اند ، بخطر و فخر و پایدارتر عرب‌اند بحرب . ترجمهٔ طبری بلعمی .
بخندید سهراب و گفت ای سوار
بزخم دلیران نهٔ پایدار .
فردوسی .

بدینگونه بردشت کین پایدار
ندیدیم شاها بهنگام کار .
فردوسی .
بیامد براهام وگفت ای سوار
بگفتار خود برنهٔ پایدار .
فردوسی
کند آفرین تاج برشهریار
شود تخت شاهی برو پایدار .
فردوسی .
نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چارسو کارزار .
فردوسی .
بزخم سپهبد نبد پایدار
چه یك بود پیشش چه صد چه هزار .
فردوسی .
نباشد خدنگ مرا پایدار
کجا زآهنی کرده باشد گذار .
فردوسی .
شتر خواست از ساروان دو هزار
هیونان کفك افکن پایدار .
فردوسی .
نبد کس بجنگ اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار .
فردوسی .
بزخمش ندیدم چنان پایدار
نه در پیچش و گردش کارزار .
فردوسی .
بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران نهٔ **پایدار** .
فردوسی .
بگیتی ندیدم چنو [رستم] یك سوار
که باشد برزم اندرون پایدار .
فردوسی .
من باری از بهجوفتم خیزم
تو پایدار باش که تا نفتی .
سوزنی .
نیست هرعقل حقیری پایدار
وقت حرص ووقت جنك وکارزار .
مولوی . || نام خدایتعالی است جل‌جلاله. (برهان). || اسب جلد وپادار (برهان). اسب جلد و قایم . (رشیدی) . || پائین دار . (فرهنگ رشیدی). || کعبتین قلب (برهان). || امر از پای داشتن یعنی راسخ و ثابت واستوار باش :
که او را فکندی کنون پای دار
که الوای را من نخوانم سوار .
فردوسی .
تو تنها بجنگ آمدی خیر خیر
کنون پای دار وعنان سخت گیر .
فردوسی .
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گرملالی بود بود وور خطائی رفت رفت .
حافظ .

پایداربودن . [دَ] مقاومت کردن :
من باری از بهجو فتم خیزم
تو پایدار باش که تا نفتی .
سوزنی .
پایداره . [رَ] مددکار . (برهان) . یاری‌دهنده .(برهان) پایمرد.(جهانگیری).- (رشیدی) . (برهان) :
زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال
زهی عداوت تو دست موزهٔ حرمان.
رضی‌الدین نیشابوری ازفرهنك جهانگیری.
پایداری . مقاومت . تاب . استقامت . ایستادگی . پافشاری . دوام :
امیر بخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را در او جمالی بزرگ باشد و دیگر که در اوپایداری وبصارت تمام بود. ابوالفضل بیهقی :
چو دیدند لهاك و فرشید و رد
چنان پایداری از آن شیر مرد .
فردوسی .
سهل است پایداری تو درمقام‌وصل
چون دستبرد هجر ببینی بپایدار .
خلاق‌المعانی.
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چورکاب پایداری کردی .
حافظ.
باستواری جای و بپایداری کوه
فریفته شد وازراه راست کرد کران.
فرخی .
|| پایداری کردن ، مقاومت . استقامت . پافشردن . پای‌داشتن .
پای‌داش . پاداش. اجر . مزد پاداشن.
پای‌داشتن . [تَ] . پایداری کردن. تاب‌داشتن‌درمقاومت . قدرت‌مقابله داشتن. مصابرت ورزیدن. ثبات ورزیدن. استقامت. مقاومت . استوار بودن . پای فشردن . پافشردن . پافشاری کردن : وترکان بست فرا رسیده بودند بیاری‌امیر ابو جعفر وپای نداشت بوالفتح با ایشان بهزیمت برفت . تاریخ سیستان . برسرپل‌ساری‌ایستاده بود بسیار شجاعت کرد عاقبت پای نداشت برگردید ... بساری آمدوسه‌روزمقام کرد. تاریخ طبرستان . و رسوا شد چه باطل کجا پای حق دارد . ابن بلخی. صفها از یك سو چنان کند که حملهٔ دشمن را پای توانند‌داشتن . راحة‌الصدور راوندی. ودر آنوقت حاکم اتابك‌اوزبك بود قوت‌محاربت او را پای نداشت . جوینی .
منوچهر برمیسره جای داشت
که با جنگ مردان همی‌پای‌داشت .
فردوسی .

چو دریای سبز اندر آید زجای
ندارد دم آتش تیز پای .
فردوسی .
چه داری چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب .
فردوسی .
چومن با سپاه اندر آیم زجای
همه کشور چین ندارند پای .
فردوسی .
شهنشاه و رستم بجنبد زجای
شما با تهمتن ندارید پای .
فردوسی .
در عشق توکس پای ندارد جزمن
درشوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من .
عنصری .
نداند این دل غافل که عشق حادثه‌ایست
که کوه آهن با رنج او ندارد پای .
فرخی .
سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پای‌دارد سروری بر توچو باشد جوهری .
سوزنی .
تنی چوخارا باید سری چوسندان سخت
که پای دارد بادار و گیر حمله مگر .
مسعودسعد .
تن خاکی چه پای دارد کو
باد جان‌را دمیده انبا نیست .
مسعودسعد .
بسی پای دارای درخت هنر
که هم میوه داری وهم سایه ور .
بوستان .
ا – صبر پایدار که پیمان شکست یار .
|| مقیم بودن .
گاه در حبسها بداری پای
گاه در دشتها بر آری پر .
مسعود سعد .

پایدام . پادام . تله . دام . حباله . (ملخص‌اللغات حسن خطیب) . داحول . مصلی . (السامی فی‌الاسامی) . مصلاة . کُفّه : نوعی است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقهٔ چند باشد از موی تافته و شکیلی بر آن کرده که چون‌جانور پای در آن نهد حلقه‌کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و آنرا پای حلقه نیز گویند . . . و نوعی از دام که بعربی‌حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب وبریک سر آن دامی نصب کنند وسر دیگرش تیز ساخته باشند و بزمین فرو برند و ازجانب دیگرصیاد درپناه چتری که ازشاخهای‌سبز ساخته باشند درآمده پیش‌رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان‌در آن بند شود . (فرهنگ‌رشیدی) . دامی باشد تاجانوران پرنده‌را بآواز بسوی‌خود کشند . ازبرهان . ودرشرح‌نصاب آمده‌است : پایدام بمعنی تله که نوعی ازدام است . (غیاث‌اللغات) . نوعی از تله ودام است و آن چنان باشد که سیخهای باریک ازچوب بمقدار یک‌وجب تراشند وبرسرهریک‌دامی بندند وسر دیگرآنرا برزمین فرو برند و صیاد درپناه گاوی‌یاخری درآمده پیش رود وجانوران‌را رم‌داده‌بجانب‌دام آورد تاپایهای ایشان در میان دام بند شود . (برهان) ؛ داحول ، پایدام صیاد است که برای شکار گورخر برزمین‌فرونشانند . (منتهی‌الارب) .
باسماعی که از حلاوت بود
مرغ‌را پایدام و دل را دام .
فرخی .
که من ننیوشم این گفتار خامت
نیفتم هرگز اندر پایدامت .
ویس‌ورامین .
گفتم در پایدام جور تو ماندم
گرنه یکی خط که صدهزار برآمد .
سوزنی .
اجل پایدامی نهاده است صعب
بناکام باید همی در فتاد .
سوزنی از فرهنگ جهانگیری .
زدست شیطان در پایدام معصیتم
جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا .
سوزنی .
از بخل چون نیازهمی دست موزه ساخت
طبع تو هردو را بسخا پایدام کرد .
مختاری .
دولت تیز مرغ تیز پر است
عدل شه پایدام او زیبد .
خاقانی .
گفتم بپایگاه ملایک توان رسید
گفتا توان ، اگرنشود دیو پایدام .
خاقانی .
|| خروهه . ملواح . مرغی‌که صیاد در کنار دام بندد تا مرغان دیگر بهوای او آمده دردام افتند . (برهان) . مرغی است که صیاد بردام بندد برای صید کردن مرغی‌وآنرا خروهه وبتازی ملواح گویند. (رشیدی) . || دامگاه . (برهان) . || حلقهٔ از چرم که هردوپای درآن کنند وبردرختهای بلند چون درخت خرما و مانند آن روند (برهان)

پایدان . کفش (شعوری) :
چون بگردد پای او از پایدان
آشکو خیده بماند همچنان .
رودکی .

پای در آوردن . [دَ وَ دَ] پای برکاب یا اسپ در آوردن ، سوار شدن . برنشستن :
بشبرنگ شولک درآورد پای
گرائید باگرز گردی ز جای .
اسدی .

پای دربند . [دَ بَ] . مُقیّد . مغلول ؛
عالمت یوز پای دربند است
واعظت مرغ‌دانه درمنقار
این یکی چون کند تمام سخن
وآن دگر کی کند بکام شکار .
اوحدی .

پای‌دربند داشتن . [دَ بَ تَ] . مُقیّد بودن . مغلول بودن :
ازاوئی [ازخرد] بهردوسرای ارجمند
گسسته خرد پای دارد ببند .
فردوسی .

پای درپای کشیدن . [دَ کَ دَ] بهم درپیچیدن‌دوپای‌ازمستی‌وجز آن :
دست دردست برده چون مصروع
پای درپای میکشم چون مست .
مسعود سعد .

پای‌درسنگ آمدن. پای‌بسنگ آمدن. پای بسنگ خوردن . برخوردن بمانعی سخت . نومید شدن :
به پیش صیت احسانت که پیمودن عالم
صبارا پای‌درسنگ آمده‌است‌ازتنگ‌میدانی.
ابوعلی حسین مروزی .

پای درشن. [دَ شَ] ایوان سلطان و این لفظ هندی است اصطلاح شاهان دهلی . (غیاث اللغات) .

پای درکشیدن . [دَ کَ دَ] پای گرد کردن :
دل بپرداز از این خرابه جهان
پای درکش بدامن اعزاز .
سنائی .

پای درگشتن . [دَ گَ تَ] کنایه ازعاجز وناتوان شدن باشد . (برهان) .

پای در گل . [دَ گِ] گرفتار و حیران (غیاث اللغات) .

پای‌دشت. [دَ] . موضعی‌به‌طبرستان. حسن بن زید ملقب به داعی کبیر در آغاز کار استیلای خود بر طبرستان و پس از روزی‌چند که اکثرحکام واشراف‌طبرستان درظل رایت وی گرد آمدند بمقابلهٔ محمد بن اوس حاکم‌طبرستان ازدست طاهریان رفت ودرمقدمهٔ سپاه محمد بن رستم وندا امید را که برادر اسپهبد عبدالله بن وندا امید بود فرستاد . محمد بن اوس نیزمحمد بن اخشید ابن رستم را مأمور مقابلهٔ وی کرد وهردولشکر درپای دشت بهم‌رسیدند وجنگ میان دو طرف درگرفت . محمد بن رستم وندا امید محمد بن اخشید را کشت و سرش را نزدیک داعی فرستاد و

خود دشمنان را تا آمل تعاقب کرد وسالماً غانماً بازگشت ودرپای دشت بموکب داعی پیوست و در آن منزل طبرستانیان بحسن بن زید پیوستند و جمعیتی تمام دست داد. رجوع بصفحهٔ (۳۴۲) و(۳۴۳) حبط (۱) شود.

پایر. [یِ]. مدت ماندن آفتاب باشد دربرج سرطان (تتمهٔ برهان قاطع) وظاهراً این صورت مصحف پایزوپاییز باشد. مدت ماندن آفتاب دربرج سرطان و آنرا تیرماه نیز گویند. (ازفرهنگی خطی).

پای رنج. [رَ]. پایمزد. حق القدم. زری که باجرت قاصدان وشاعران ومطربان دهند که در مجلس مهمانی حاضر شوند. (برهان). انعام وزری که بقاصد یامیهمان داده شود. (غیاث اللغات). مقابل دسترنج (آنندراج):

بفرمود شه تا رقیبان گنج
کشند از بی میهمان پای رنج.
نظامی.

پایرن. [یِ](۱) بآلمانی پترلین گن ناحیهٔ به سویس (وُد) دارای ۵۰۰۰ سکنه واز آن توتون وشیر سطبر حائز وشکلات خیزد.

پای رنجن. [رَ جَ] پای برنجن. پارنجن. (رشیدی). پای اورنجن. پای برنجن. پای ابرنجن. (رشیدی). خلخال. (محمودبن عمر ربنجنی).

پای روب. پاروب. بیل چوبین که برف بدان روبند وبعضی گفته‌اند که پاروب آن باشد که دستهٔ دراز دارد که روبنده به پاایستاده جابروبد ومطلق جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده‌اند. (رشیدی). پارو (محمودبن عمر ربنجنی). و چوبی پخ بادستهٔ دراز که خبازان خمیر بر آن گسترده و در تنور نهند.

پای رود. موضعی به مغرب کبراباد در مشرق قهستان.

پایروند. نام طایفهٔ ازقبایل کرد ایران تقریباً دارای (۸۰۰) خانوار و در پراو (کوه) بشمال شرقی کرمانشاه سکونت دارند.

پایز. [یِ]. مخفف پائیز است که فصل خزان وبرگ ریزان باشد و بازای فارسی هم آمده است (برهان).

پایزار. کفش وپای افزار. (برهان). بوزار.

پایزن. [زَ] اسیر. || خدمتکار. از فرهنگ شعوری.

پای زو. [زُ] رجوع به جلد اول ایران باستان صفحهٔ ۳۷ شود.

پایزه. [یِ زَ]. (مرکب ازپای بمعنی بهره وحصه وبخش وایزه علامت تصغیر.) حکمی باشد که ملوک بکسی دهند تامردم اطاعت آن کس کنند. (برهان). پایژه. ورشیدی درذیل لغت پایزه گوید: «وبزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند وآن سکهٔ بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند درحضورخود سکه‌را فراخور مرتبهٔ آن میزدند وبدو می سپردند وبعداز عزل باز پس میگرفتند تابتلبیس باردیگر بر کس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است.» و از آنچه خواند میر راجع به پایزهٔ غازانی گفته است [حبیب ـ السیر ج ۲ صفحهٔ ۶۲] ونیز ازشواهدی که نقل خواهد شد چنین مستفاد میشود که پایزه و پایزهٔ مغولان سکهٔ بود اززر یاسیم یاچوب که برحسب مراتب مأمورین صور مختلف مانند سرشیر و غیره بر آن نقش میشد و پایزهٔ سرشیر ازهمهٔ پایزه‌ها برتر بود و بامراء کلان داده میشد. چون خانان مغول کسی‌را بمأموریتی میفرستادند علی قدر مرتبته یکی از انواع پایزه را درحضورخود سکه میزدند وبدو میسپردند درعهد سلطنت غازان خان «تدبیر پایزه برین وجه صفت انتظام پذیرفت که جهت سلاطین و ملوک و شحنگان معظم پایزهٔ بزرگ ساختند بصورت سر شیرونام آنکس‌را بر آن ثبت کردند وبهر کس پایزهٔ از آن میدادند نامش‌را بردفتر می نوشتند ومدة ـ العمل آنرا بوی میگذاشتند وبعد ازعزل می‌ستاندند ودرازمنهٔ سابقه رسم بازستاندن نبود لاجرم حکام معزول در خفیه بوسیلهٔ آن پایزه بخلاف حکم مهمات میساختند وکسی بر آن اطلاع نمی‌یافت و همچنین برای ولاة متوسط الحال پایزهٔ کوچکتر از آن بنقشی مخصوص مقرر رشد بهمان شرط ومنصب ساختن پایزه بیك زرگر معتمد که پیوسته ملازم اردو بود مفوض گشت و او سکهٔ که نقشی غریب بر آن منقوش بود ترتیب نمود و هرگاه پایزه بکسی میدادند در حضور نواب بارگاه غازانی این سکه را بر آن پایزه میزد تا کسی به‌تزویر پایزه نتواند ساخت وجهت ایلخا [نا]نی که بالاغ بهرطرف میرفتند پایزه علیحده‌ترتیب کرده‌بودند مقرر آنکه هر کس بایلچی گری رودآنرا بوی دهند و چون باز آید بستانند.»؛ و تشریفهاء گرانمایه فرستادن‌جهة خداوند ملك معظم نصیرالحق والدین خلد ملکه چون فرمان وپایزه وچتر وعلم وطبل وشمشیر و قباهاء خاص مرصع ونوازش بسیار و منشور دادن جهة امارت سیستان. تاریخ سیستان. واموال بیروات وحوالات اطلاق ویرلیغها وپایزه‌ها داده. جوینی. و بابتدا پایزها ویرلیغها که پادشاهزادگان داده بودند و امیرارغون. جوینی. و هریك را پایزه زر ومثال بآلتمغا داد. جوینی. و پدرم سیور غامیشی کرد و پایزه ویرلیغ بآلتمغا فرمود. جوینی. وبی‌مشورت واتفاق‌پایزه ویرلیغ داده. جوینی. بفرمود تاهرمثال وپایزه که بعد از وفات قاآن داده بودند. جوینی. بـدین سبب امیرارغون هرپایزه ویرلیغ که بعد ازقاآن... جوینی. فرمان شد که جمعی بازرگانانرا پایزه ندهند تا ایشان را از متقلدان کار دیوانی تمیز و فرقی باشد. جوینی. واز آمویه‌چندانك لشکر جور ماغون مستخلص کرده است بدو فرمود ویرلیغ وپایزه داد. جوینی. هیچکس را میسر نشد که یرلیغ و پایزه ستاند. جوینی. وتمامت امور ملوك و اصحاب بامیر ارغون حوالت کرد و از آن جماعت کسی را یرلیغ وپایزه نداد. جوینی. واز امراء و ملوك هر کسی که در نوبت اول به پایزه و یرلیغ مشرف نشده‌بودند. جوینی. و ازامراء وملوك که تعلق بهریك ازایشان داشت همه کس‌را درآنوقت یرلیغ و پایزه فرمود. جوینی. و پایزه و یرلیغ هر کسی که بود باز می ستدند و در پیش هریك می‌نهادند. جوینی. و هر کسی از بزرگان بیکی توسل جسته و برملك براتها نوشته بودند و پایزه داده بازخواست آن می‌فرمود. جوینی. مثال داد تا این جماعت هریك در ولایاتی که بدیشان تعلق دارد یرلیغها وپایزه‌ها که‌از عهدچنگزخان وقاآن وگیوك‌خان ودیگر پسران ... جوینی. وجهت استظهارایشان یرلیغ وپایزه‌داد. جامع‌التواریخ رشیدی. اودرآن‌درگاه‌معرفتی‌وشهرتی‌حاصل کرده و یرلیغ و پایزه در بارهٔ او نافذگشته. رشیدی. هولاگوخان پسندیده داشت و او را یرلیغ و پایزه فرمود. رشیدی. هولاگوخان او را پایزه و یرلیغ داد. رشیدی.

ایلچی آمده و خلعت [خان] آورده
یرلغ و پایزه ازحکم غزان آورده.
نزاری قهستانی. (بنقل جهانگیری).

|| پاچه.رجلان. بازه. || ریسمانی که بردامن خیمه وسراپرده تعبیه‌نمایندوآنرا بمیخ بزمین استوار کنند. (جهانگیری). رجوع به‌پایزه

(1) Payerne.

شود. || پایزه دادن، مثال دادن. فرمان دادن؛ قومی آن باشند که جامهایی که برممالك مقررست بازخواهند . . . و دوسه نقود را از زر و نقره و همچنین جدا جدا جهت آلتمغا زدن و پایزه دادن. جوینی. و ازچنگزخان پایزهٔ چوبین یافته. جوینی. ودیگران را برحسب مقدار هریك پایزهٔ زرو نقره دادند. جوینی. ومهمات بدیشان حوالت و ایشان را بپایزهٔ سرشیر ویرلیغ مخصوص گردانید. جوینی. بابتدا او را یرلیغ و پایزهٔ سرشیر داد. جوینی. و ممالکی که درتصرف او بود براو مقرر داشت وپایزهٔ سرشیر و یرلیغ داد. جوینی.

پای زهر. [زَ] پادزهر. پازهر. فازهر. تریاق. تریاك (۱)؛ واندر کوههای فرغانه معدن زرو سیم بسیار است و معدن سرب و نوشادر وسیماب وچراغ سنگ وسنگ پای زهر وسنگ مغناطیس. حدودالعالم.

که اوگاه زهر است وگه پای زهر
تو جوینده تریاك از زهر بهر.
فردوسی.

مبادا که گستاخ باشی بدهر
که از پایز هرش فزونست زهر.
فردوسی.

بدو گفت هرمز که بر پای زهر
میالای زهر ای بداندیش دهر.
فردوسی.

همی ترس ازین کین گزاینده دهر
مگر زهر ساید بدین پای زهر.
فردوسی.

چوشد گرسنه نان بود پای زهر
بسیری نخواهد ز تریاك بهر.
فردوسی.

دوان خوش بیامد برشهریار
چنین گفت کای شاه پرهیزکار
زگیتی سخن پرسم از تو یکی
گرایدونکه پاسخ دهی اند کی . . .
بدو گفت آنرا که مارش گزید
همی ازتن وجان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر
گزیده نیابد ز تریاك بهر
سزای چنین مردگوئی که چیست
که تریاك دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونیست آن مرد تریاك‌دار.
فردوسی.

بفرمود تا پای زهر آورند
زگنج کهن یا زشهر آورند.
فردوسی.

و رجوع به پازهر و پادزهر شود.

پایژه. [یِ ژَ] ریسمان دامن خیمه و سراپرده که بمیخ بندند و برزمین استوار کنند(برهان). پاچه بند. || چیزی که عنان را بدان بندند. (برهان). چیزی که عنان بدان استوار کنند. (رشیدی). || بزبان مغول سکهٔ که مغول بحکام میدادند وآن سکهٔ بود که برای امرای کلان بصورت شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند. چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ او میزدند و بدو می‌سپردند وبعد از عزل باز پس میگرفتند تا به تلبیس باردیگر بر کسی حکم نکنند چنانکه در حبیب السیر مسطور است. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به پایزه شود.

پایساندو. (۱) ناحیتی است بامریکای جنوبی در (۳۴۵) هزار گزی شمال غربی جمهوریت مونتویدئو بمساحت (۲۱۷۲۳) گز مربع دارای (۳۴) هزار سکنه و کرسی آن ناحیت نیز همین نام دارد با (۱۵) هزار مردم.

پایست. مداوم. بردوام. بپایی. پیوسته. ناگسیخته: این نیز حصاری بود سخت استوار....وآنجا هفت روزجنگ پایست کرد وحاجت آمد بمعاونت یلان‌غور. ابوالفضل بیهقی.

پایستن. [یِ تَ] پایدار ماندن. پائیدن. باقی ماندن. جاویدان بودن. دائم بودن:

ورنه بایدت بزادن نگرایم من
همچنین باشم و نازاده بپایم من.
منوچهری.

جهانا چه در خورد و بایستهٔ
اگر چند باکس نپایستهٔ.
ناصرخسرو (۱).

چون عزّ من وذل تو نپایست
هم ذل من و عزّ تو نپاید.
مسعود سعد.

|| انتظار بردن: بگاه معصیت براسپ ناشایست ونابایست و مرکس را نپایستی. ناصر خسرو. || درنگ کردن: چیزی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کاربرفت باغلامان. ابوالفضل بیهقی.

پای ستور. [یِ سُ] قوائم حیوان؛

نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است گر عشق داری و شور.

|| نام سازیست و آن کمینه ترین سازها باشد (برهان). (جهانگیری).

پایسته. [یِ تَ]. بقاکرده و پاینده و دائمی را گویند(برهان)باقی. دائم. پیوسته:

پایسته چون بود پسرا دنیا
چون نیست اونشسته وپابسته.
ناصرخسرو.

پای سنگ. [سَ]. معیار. (محمودبن‌عمر ربنجنی). || آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند (رشیدی) پارسنگ:

لیك درمیزان حلمت کم بود ازپای سنگ

کاتبی. نقل از رشیدی. و رجوع به پاسنگ وپارسنگ شود.

پای سنگین. [یِ سَ]. استواری. پائیکه ازجائی نجنبد. (تتمه برهان قاطع)||آنکه دیر دیر بدیدار کسان و دوستان شود.

پای سهیل. [یِ سُ هَ] صراحیی بصورت پای شخصی سهیل‌نام وبعضی گفته اند که هرسه نوع پیاله [یعنی پای ترسا و پای پیل و پای سهیل] است (فرهنگ رشیدی):

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر در یتیم.
نظامی.

پایش پیش نرفتن. [یَ نَ رَ تَ] دل او بأقدام آن امررضا وگواهی ندادن.

پایشنه. [یِ نَ] پاشنه: و ساق مر دلورا ودوپای وپایشنه حوت را. التفهیم. سراو حمل وپایشنهٔ پای سوی او آورده. التفهیم. [زحل دلالت کندبر] کوتاه‌انگشت پیچیده ساق بزرك پایشنه. التفهیم.

پای شور. شعوری بنقل از جهانگیری آرد: که آن سازیست پست ترین سازها. انتهی. این کلمه مصحف پای ستور است رجوع به پای ستور شود.

پای شیب. عقبه ایست دشوار برای رمی جمار (رشیدی). عقبه ایست بجهت رمی جمرات که یکی از اعمال حج است (برهان). مکانی است در راه مکه ودرآنجا عقبه ایست که چون‌شیطان بآنجا رسد در بند می افتد. از شرح خاقانی (غیاث اللغات):

دست بالا همت مردان که کرده زیرپای
پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند. خاقانی.

ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو
کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند
درعمود صبح پاشیبی براین بربسته اند
وز بنات النعش آنرا نردبان آورده‌اند.
مظهر.

پای طاق. موضعی به مغولستان و

(۱) و کلمهٔ Bézoard فرانسه از همین کلمهٔ پازهر و پاد زهر فارسی گرفته شده است.
(۲) Paysandu
(۳) در جهانگیری بنام نظامی ثبت شده است.

هنر بدست بیان است از اختیار سخن
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال .
عنصری .
زو تواند بپایگاه رسید
هر که از پایگاه خویش افتاد .
فرخی .
ای برگذشته از ملکان پایگاه تو
قدر تو برسپهر برآورده گاه تو .
فرخی .
پایگاه وزرا یافته نزدیک ملک
از نکو رائی ودانائی وتدبیرگری .
فرخی .
گفتا که برتر از ملکان چون ازو گذشت
گفتم کسیکه یابد ازو جاه و پایگاه .
فرخی .
مرا بخدمت او دستگاه داد سخن
مرا بمدحت او پایگاه داد زبان .
فرخی .
گر آسمان بلند بقدر است دور نیست
از پایگاه خدمت او تا بآسمان .
فرخی .
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه
سزای هنر ده ورا پایگاه .
اسدی .
مه از هر فرشته بدش پایگاه
بر از قاب قوسین یزدانش [کذا] راه .
اسدی .
بر آن کوش کت سال تا بیشتر
بری پایگاه هنر بیشتر .
اسدی .
نه چون عدلش جهانرا دستگیرست
نه چون قدرش فلک را پایگاهست .
مسعودسعد .
چو من ببینم برتخت خسروانه ترا
بدستگاه فریدون وپایگاه قباد .
مسعودسعد .
ای پایگاه قدر تو برچرخ نیل رنگ
دور ورا شتاب وبقای ترا درنگ .
سوزنی .
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست .
سوزنی .
صدر جهان که صدر فلک پایگاه اوست
وز پایگاه او بفلک برشدن توان .
سوزنی .
صدر ملک آرای عالی رای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس .
سوزنی .
ای خداوندیکه از لطف توجاه آورده ام
زآنکه دستم برگرفتی پایگاه آورده ام .
سوزنی .
ای کرده بخدمت همایونت
هفت اخترونه فلک تولا

هم دست تو دستگاه روزی
هم صدر تو پایگاه والا .
انوری .
مرا نیز از آن پایگاهی رسد
باندازهٔ سر کلاهی رسد .
نظامی .
بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود .
بوستان .
توان شناخت بیک نظره در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم .
سعدی .
از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست .
بوستان .
برفق ازچنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه .
بوستان.
بهریک ازآن مهتران گفت شاه
که افزون کنم جمله را پایگاه .
زجاجی.
|| مسند . تخت . پیشگاه :
چوخاقان بپیش جهاندارشاه
نشست ازبر خوان برآن پایگاه .
فردوسی .
بیا تاترا نزد شاهت برم
بدان پر هنر پایگاهت برم .
فردوسی .
بفرمود شه تا ازآن جایگاه
برندش بنزد یکی پایگاه .
فردوسی .
|| محل . جای :
فضل ربیع بحکم فرمان آمده است و از آنجمله که فرمان بود ویرا در سرای بیرونی جای کرده ام وبه پایگاه نازل بداشته. ابوالفضل بیهقی .
|| اساس . پایه :
بپرسید هومان زپیران سخن
که گفتارتان برچه آمد بهبن
همی آشتی راکند [گفتارتان] پایگاه
و یا جنگ جوید سپاه ازسپاه .
فردوسی .
|| پایاب :
چوبشنید آوازش افراسیاب
هم آنگه برآمد زدریای آب
بدستش همی کرد وپای آشناه
بیامد بجائی که بد پایگاه.
فردوسی .
|| صف نعال. مُقدّم بیت. مقدم البیت. درگاه. کفش کن. پایگه . مقابل پیشگاه ، صدر . مقدم البیت. پیشگاه خانه . (زمخشری) بود :
جمال مجلس باشد بمردم دانا
وگرچه باشد جای نشست پایگهش

چنانکه زینت هر بیت راز قافیه است
اگرچه پایگه بیت هست جایگهش .
دهقان علی شطرنجی .
بارگاه توکارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور .
مسعود سعد .
|| مُزد :
بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم
برزم وبزم وبشادی وغم
براندازه‌شان خلعت آراستند . . .
فردوسی . کیخسرو پس ازبازگشت ازجنگ.
|| جانب پای ، مقابل سرگاه : جبرئیل و میکائیل بیامدند [بشب هجرت رسول بمدینه] یکی برسرگاه وی [امیرالمؤمنین علی] نشست و یکی بر پایگاه وی . هجویری.
|| طویله . آخور . اصطبل . ستورگاه . پاگاه. آغل. معقل . جای ستوران .مرکب از پای و گاه بمعنی پا فشار چارپایان (رشیدی): لشکرسلطان درزمان بسر خزانه و پایگاه و اسبان خاصبک دوانیدند . راحة الصدور. و پایگاه را خود قیاس نبود هزار و چهارصد تا استرهمه اختیار، بربند بود بیرون ازآنکه بهرشهر ونواحی بسته بود . راحة الصدور . لشکر گرد سراپرده صف کشیده بودند پایگاه و خزانه بغارتیدند و حشمت برداشتند . راحة الصدور .
تارک گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه .
انوری .
عبدا که روم را بود از پایگاه او
کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش .
خاقانی .
کز پی میرآخوری در پایگاه رخش او
آخشیجان جان رستم را مکرر ساختند.
خاقانی .
بدترجائی بمذهب او
در زیر سپهر پایگاهست .
کمال الدین اسمعیل .
|| اصل ونسب (برهان) || قدم (محمود بن عمر ربنجنی). جای پا.(رشیدی). ورجوع به پایگه شود .

پایگاهی . از مرتبتی پست . مردی از طبقهٔ پست :
هر شاگرد پایگاهی خداوند حرمت وجاهی.
جوینی .
پایگاهی گر سری جوید درخت کج بود
کژ . . . ؟ در دست استیصال بود .
سوزنی .

پایگذار . [گُ] . مددکار . دست مَرد. (رشیدی) :
بود تو شرع برتواند داشت
زآنکه او روشن است و بود تو تار

دین نیابد زدست تا بوداست
مرتورا دست مرد و پایگذار .
سنائی از فرهنگ رشیدی.

هرچند شعر سنائی مصحف است معهذا بی شبهه رشیدی از این شعر بغلط افتاده است و کلمهٔ پای گذار بمعنی حق القدم و پایمزد است ودست مردهم بمعنی پای‌مرد نیامده است ودرشعرسنائی نیز کلمه پایمزد است نه پای مرد .

|| قاصد و پیک پیاده . پایوند . پیک پیاده که در هرمنزلی بداشتندی تا نامه بیکدیگردادندی ، مانده بآسوده ، تا زودتربجای مقصودرسیدی. حافظاوبهی- در لغت‌نامهٔ خود در کلمهٔ اسکدار گوید : واین‌راهُ برنده‌را چون بااسب باشداسکدار ویام گویند وچون پیاده میرود پای گذار خوانند . رجوع باسکدار شود .

پای گذاردن از . [گُ دَ] . فرود آمدن(؟) حرکت کردن(؟):
تنشرا یکی پهلوانی قبای
بپوشید واز کوه بگذارد پای .
فردوسی .

پای گر . [گَ]. رقاص . پایکوب. پای باز .

پای گرد کردن . [گِ کَ دَ] . اعتکاف :
جهان از بدیها بشویم برای
پس آنگه کنم در گهی گرد پای .
فردوسی .

پای گرفتن . [گِ رِ تَ].استوار- شدن . محکم شدن :
درختی که اکنون گرفته است پای
بنیروی شخصی در آید زپای .
سعدی .

پای گریز. [یِ گُ] قوهٔ فرار: نه پای گریز و نه روی ستیز .

پای گشادن . [گُ دَ]. بازآمدن باشد . بمعنی اینکه قبل از این نمیآمد وحالا میآید (برهان) . پاگشاکردن .
|| طلاق دادن(برهان). مطلقه کردن .
||گریختن (برهان) .

پای گل.[یِ گُ]. پای گلبن.زیرگلبن:
مده جام می وپای گل از دست
ولی غافل مشو از دهر سرمست .
حافظ .

پایگه . [گَ] پایگاه . مقام . مرتبت. مرتبه . رتبت . رتبه . زُلفی. قدر. منزلت:
یکا یك بپرسید [کیخسرو] وبنواختشان
برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز زایرانیان هر که بود
براندازه شان پایگه برفزود .
فردوسی .

باخترت گویند کیخسروی
بشاهی برآن پایگه برشوی .
فردوسی .

یکی پشت بردیگری برنگاشت
بنگذاشت آن پایگه را که داشت .
فردوسی .

نزدیك شه شرق بدان پایگه است او
زیرا که ندیده است چنو هرگز دیّار .
فرخی .

امیر این گویدم زیرا که او دلها نگه دارد
بنزد خویشتن هر کهتریرا پایگه دارد.
فرخی .

قلم بگیر وفزونی مجوی وغبن مکش
اگر بحکمت وعلم اندر اهل پایگهی .
ناصرخسرو .

این پایگه مرا ز بهین خلایقست
این پایگه نداشت کس اندر تبار من .
ناصر خسرو .

مهین پایگه پادشائی بود
بر از پادشائی خدائی بود .
اسدی .

همی خواست تا بنگرد راه راست
کش اندر سخن پایگه تاکجاست .
اسدی .

||حدّ. اندازه . دَرَجه . رَدَه:
پای بیرون منه از پایگه دعوی‌خویش
تا نیاری بدر کون فراخت قدرنگ .
خطیری. (حصیری ؟).

اگر داد بینی همی رای من
مگردان از این‌پایگه پای من .
فردوسی .

برپایگه خویش اگر نباشی
جز رنج نبینی و جز نکالی .
ناصرخسرو .

که تاج شهی خوار بنداختی
بر ازپایگه سرکشی ساختی .
اسدی .

|| پاچال :
صلح جداکن ز جنگ زآنك نه‌نیکو بود
دستگه شیشه گر پایگه گازری .
سنائی .

|| صف نعال . کفش کن . آستان :
برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین .
فرخی .

مهتر شهی دعاکند و گوید ای خدا
یکروزمرمرا تو بدان پایگه رسان.
فرخی .

بحیله پایگه همتش همی طلبد
ازین قبل شده بر چرخ هفتمین کیوان .
فرخی .

||اصل ونسب (برهان) .|| پایاب . گذرگاه رودخانه(برهان). || مسند . تخت . صدر. ||اصطبل.طویله. جایگاه ستور.ستورگاه . پاگاه ؛ چون خر رواست پایگهت آخر
چون سك سزاست جایگهت شلّه .
خفاف .

وزان روی چون رخش خسته برفت
سوی پایگه می‌خرامید تفت .
فردوسی .

|| جای نشست . محل نشستن . رجوع به (پایگه ساختن) شود .

پایگه‌ساختن. [گَ تَ]. جاگرفتن؛
کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز داردگزند
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن .
فردوسی .

|| جای‌نشست معلوم کردن. اجازهٔ جلوس- درجای درخورد هر کس دادن. درخورد و سزاوارهر کس نشست‌یامنصب‌ومرتبت‌معلوم کردن :
پدر دست بگرفت و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان .
فردوسی .

سپهبد منوچهر بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان .
فردوسی .

وزان پس همه نامداران شهر . . .
برفتند بآرامش وخواسته . . .
فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین . . .
فردوسی .

چو پیش آمدش نصر بنواختش
یکی مایه‌ور پایگه ساختش .
فردوسی .

سکندر بپرسید و بنواختشان
باندازه بر پایگه ساختشان.
فردوسی .

شهنشه بپرسید و بنواختشان
براندازه برپایگه ساختشان.
فردوسی .

|| جادادن . منزل دادن . فرودآوردن .
چو خسرو نگه کرد بنواختشان
ز لشگر جدا پایگه ساختشان .
فردوسی .

||مقام ومرتبه دادن :
ازو[سیاوش]شادمان گشت[کاوس]وبنواختش
بنوّی یکی پایگه‌ساختش.
فردوسی .

پایگیر. پابند . مقید.(آنندراج) :
بقید زلف تا جانم اسیر است
دلم در دام فتنه پایگیر است .
اسیری لاهیجی از آنند راج .

پایگیر کسی شدن . [رِ کَ شُ دَ]
زیان یا جنحه یا جنایتی بدو تعلق گرفتن.

پای لغز. [لَ] عثرت. زلت. زلل. گناه. جرم. خطا (برهان):

شه از پند آن پیر پالوده مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز. نظامی.

پای ماچان. پای‌ما چو. (رشیدی). پی‌ماچان، کفش‌کن. صف نعال. درگاه. «باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفشکن است و رسم این جماعت چنانستکه اگر یکی از یشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بریک پای بایستد که پیر و مرشد عذر اورا بپذیرد و از گناهش در گذرد» (برهان قاطع)؛ وشکر ایزدی بر مقام خویش بگذارد تا جملهٔ خلایق از صدر نشینان محفل تا پایان پای ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند. مرزبان نامه.

گرفته پای ماچان عذرخواهان
گناه از بنده عفو از پادشاهان.
از بلبل نامهٔ عطار.

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید
گرفتم دست وافکندم بصف پای ماچانش.
خاقانی.

آدم از فردوس واز بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت.
مولوی.

جاهلی را دست می‌بوسند اندر دست حکم
فاضلی در پای ماچان پای مالی می کند.
کمال اسمعیل.

پایمال. لگدکوب. پی‌خسته. مدعوس. پی‌سپر. خراب. (غیاث اللغات):

کبر پلنگ در سرما و عجب مدار
کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ.
سوزنی.

سواران همی گشته بی توش وهال
پیاده زپیلان شده پایمال.
اسدی.

چه کرده ام که مرا پایمال غم کردی
چه اوفتاد که دست جفا برآوردی.
خاقانی.

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك کار زشتش کند پایمال.
سعدی.

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال.
سعدی.

کرا سیم وزر ماند و گنج و مال
پس از وی بزودی شود پایمال.
سعدی.

اگر پورزالی و گر پیر زال
بدوران نمانی شوی پایمال.
حافظ.

|| مماطله. تعلل. دست بدست مالیدن:

نه بیش از شیر باشد گرچه باشد
درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق
نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا
نشاید نیز کردن پایمالی.
ناصر خسرو.

|| پائین پای. صف نعال:

تارك گردونت اندر پایمال
ابلق ایامت اندر پایگاه.
انوری.

|| پایمال شدن، هدر شدن باطل گردیدن، چنانکه خون کسی. || پی خسته شدن. لگدکوب شدن. پی سپر شدن. || پایمال کردن، سپردن زیر پای. پاسپر کردن. پی سپر کردن. پی خسته کردن. لگدکوب کردن. له کردن در زیر پای. پامال کردن. توطؤ. توطئه. تکتکه.

امثال: زور حق را پایمال کند، الحکم لمن غلب. فرمان چیره راست.
حکم خود آنراست کو غالب تراست (مولوی).

پایمال شده. [شُ دَ] لگدکوب شده. پی خسته شده. پی سپر شده.

پایمرد. [مَ] شفیع. خواهشگر. شفاعت کننده. میانجی. واسطه: اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند [ترکمانان سلجوقی] تا پایمرد باشد. ابوالفضل بیهقی. میان این کار در آید و پایمرد باشد و دلخداوند سلطان را خوش کند تا عذر ما پذیرفته آید. ابوالفضل بیهقی. هر زمستان خوارزمشاه آلتون تاش مارا و قوم مارا و چهارپای مارا بولایت خود جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجهٔ بزرگ بودی. ابوالفضل بیهقی. بوالحسن خلف وشیروان که ایشان را پایمرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر آن عذر بپذیرفت. ابوالفضل بیهقی. چون مدتی سخت دراز [فضل ربیع] در عطلت ماند پایمردان خاستند و دل مأمون را نرم کردند بروی. ابوالفضل بیهقی.

بنزدیك او پایمردم تو باش
بدین درد درمان دردم تو باش.
اسدی.

بیك شهادت سربسته مرد احمد باش
که پایمرد سران اوست در سرای جزا.
خاقانی.

|| مددکار. یاری دهنده. معین. دستگیر. (برهان). یار و یاور. دستیار. همدست: از وی [از عمر] جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود. کلیله ودمنه.

پدر پیر شد پایمردش جوان
جوانی خردمند و روشن روان.
فردوسی.

همانا ترا من بُدَم پایمرد
بر آتش مگر برزنم آب سرد.
فردوسی.

از آن شیر باشاه لختی بخورد
چنین گفت پس بازن پایمرد.
فردوسی.

که باید که باشد مرا پایمرد
از آن سرفرازان روز نبرد.
فردوسی.

سوار و پیاده بکردار گرد
بر آن لشکر گشن شد پایمرد.
فردوسی.

چو بر خواند کاوه همه محضرش [محضر ضحاك را]
سبك سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو.
فردوسی.

پدر پیر شد پایمردش پسر
جوانی خردمند و بازور وفر.
فردوسی.

گفتم که پایمرد وسیلت که باشدم
گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر؟
انوری.

کارم از دست پایمرد گذشت
آهم از چرخ لاجورد گذشت.
خاقانی.

روزی ز وثاق پایمردی
میآمدم آفتاب زردی.
خاقانی بنقل رشیدی.

ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان
هر کس که نیوشد این قصیده
در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیك پایمردی
خاقانی را بصدر خاقان.
خاقانی.

درکار عشق دیده مرا پایمرد بود
هر دردسر که دیدم ازین پایمرد خاست.
خاقانی.

خاقانی را جهان سرآمد
درباب که نیست پایمردش.
خاقانی.

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد.
بوستان.

دید پامرد آن همایون خواجه را
اندر آنشب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد بانمك
آنچه می گفتی شنیدم یك بیك .
مولوی .
باز راگویند رَو رَو باز گرد
از سرما دست دار ای پایمرد .
مولوی .
واقعهٔ آن وام او مشهور شد
پایمرد از درد او رنجور شد
مولوی .
|| خدمتکار .

پایمردی . [م] . شفاعت : بنده بیش از این نگوید که صورت بندد که بنده در باب باکالنجار و گرگانیان پایمردی میکند . ابوالفضل بیهقی . خواجه پایمردی کند و سوی خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد بنویسد واورا شفیع کند. ابوالفضل بیهقی.
حقا که باعقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت .
سعدی .
|| توسط . میانجیگری . خواهشگری : پس شاهنامه علی‌دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف‌رابر گرفت‌وروی بحضرت نهادبغزنین وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد . چهار مقاله . ||کمك . معاضدت پشتی. دستیاری یاوری . یاری . ایستادگی در کار کسی : ونیزازتوانگران بستدی وبدرویشان دادی [قصی بن کلاب] و درویشانرا پایمردی کردی . ترجمهٔ طبری بلعمی. فضل‌ربیع که حاجب‌بزرگ بوده میان‌بسته بودتعصب آل برمك را وپایمردی‌علی‌عیسی[امیرخراسان ازدست هارون] کردی . ابوالفضل بیهقی . امیر [مسعود] سخن‌لشکرهمه باوی گفتی و درباب لشکریان پایمردیها کردی تاجله روی بدو دادند . ابوالفضل بیهقی . و نه غلبهٔ جنود وقوت، پای‌مردی نمود . جوینی . ||پایمردی کردن،دستیاری کردن. میانگی کردن. میانجی‌شدن. واسطه شدن.توسط کردن . شفاعت کردن . خواهشگری .

پایمزد . [م] . پارنج . پای رنج . حق‌القدم. پایگندار. جُعل (زمخشری) جعالة جُعالة (زمخشری) جعیلة . خرج . (دهّار). مزد قاصد و مزد قدم رنجه کردن مهمان (رشیدی) . اجرتی که بقاصدان وپیادگان دهند (برهان) . مزدی که بپزشك برای عیادت و معالجهٔ بیماردهند :
پس شمشیری بیرون آورد غلافش بزراندر گرفته گفت بپایمزدتوشاید.مجمل‌التواریخ. روزی بطلب وام داری رفته بود آن وام دار درخانه نبود چون او را ندید پای‌مزد طلب کرد زن وام دار گفت شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم . تذکرةالاولیاء عطار. در ابتدا مال‌دار بود و رباداری وببصره نشستی‌وهرروزبتقاضای معاملان‌خود شدی‌اگرسیمی نیافتی‌پای‌مزد طلب کردی ونفقهٔ‌خودهرروزازآن‌ساختی. تذکرةالاولیاء عطار .
همه پایمزد غلامان تست
بمن براز امروز فرمان تست .
جلالی .

پایملخ . [یِ م َ ل َ] . نا ارز . چیز بی‌مقدار . ناچیز . بسیار حقیر :
عیبم مکن وبدار معذور
پای ملخی‌است تحفهٔ مور.
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد زموری .
سعدی .
دجله بود قطرهٔ ازچشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور .
خواجو .

امثال . ارمغان مور پای ملخ باشد ، ان‌الهدایا علی‌مقدارمهدیها. برگ‌سبزیست تحفهٔ درویش . از درویشان برگ سبزی از رندان قاب گرگی . || پای ملخ پیش سلیمان بردن ، یا ، پای ملخ نزد سلیمان فرستادن ، زیره بکرمان بردن، خرماسوی هجر بردن :
همی شرم دارم که پای ملخ را
سوی بارگاه سلیمان فرستم .
انوری.
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
مور که پای‌ملخ پیش سلیمان برد.
جمال اصفهانی.
پای ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنراست ازموری.
سعدی.
لایق نبود قطره بعمان بردن
خاروخس صحرا بگلستان بردن
اما چتوان که رسم موران باشد
پای ملخی سوی سلیمان بردن .
توسلیمانی ومن مورم وجز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد.
ابن یمین .

پای‌موزه . [زَ] پای‌افزار:ومسلمانان بسیار غنیمت یافتند ازسلاح وجامه وزرینه و سیمینه و برده گرفتند و یکپای موزهٔ خاتون با جورب گرفتند و جورب و موزه از زر بود مرصع بجواهر. تاریخ بخارا .

پای نداشتن با . [نَ تَ]نیروی‌مقاومت نداشتن. تاب نیاوردن . استقامت نکردن:
باعطا دادن او پای ندارد بقیاس
هرچه در کوه گهر باشد و درخاك دفین.
فرخی .

پایندان . [یَ] پذرفتار. ضامن. کفیل (تفلیسی . ربنجنی . دهّار . مج) غریز (کنزاللغات) . پایندانی کننده. (کنزاللغات). زعیم (مج . ربنجنی) . قبیل . ضمین . حمیل ؛ و انا بهِ زعیم ، من بر آن پایندانم . تفسیر ابوالفتوح رازی. گفتم اگراین مال‌امروز نتواند داد مهتری وثیقه و پایندان بستانم شاید ؟ گفت نه . ترجمهٔ طبری بلعمی . در گوشهٔ نشستی و دست از تجارت بداشتی گفتی پایندان ثقه است . تذکرة الاولیاء عطار . بوم و جغد و زاغ سیاه و عکه و گنجشك این پنج مرغ پایندان شدند . قصص الانبیاء . گفت بکن آنچه خواهی گفت پایندانی باید از مرغان که با وی هم اعتقاد بودند . قصص‌الانبیاء .
که بعمر و بجاه تو شده‌اند
روزگار و سپهر پایندان .
مسعودسعد .
رزق‌را دست تو پایندان شد
علم را کلك تو پایندان باد .
مؤیدالدین ازسروری .
ای پسر وا مخواه روز پسین
جان ستاند برهن وپایندان .
نزاری .
مشتری صد سال دیگر در بقا
گشته پایندان‌مجدالدین علیست .
ابن‌بالو(؟) ابن‌بابویه (؟) . ازجهانگیری.
دل همی گفتی که پایندان شدم
که بودتان فتح و نصرت دم بدم
هر که پایندان او شد وصل یار
او چه ترسد از شکست‌کارزار .
مولوی .
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
کی‌داد بگو باکس گردون چك پایندان .
ادیب پیشاوری .
||صَف‌ّنعال. کفش کن. پایگاه . درگاه .
ماه را در محفل خورشید من
جای اندر صف پایندان بود .
منجیك .
|| میانجی کننده . (برهان) || ایلچیگری (غیاث‌اللغات). || رَهن. گرو (جهانگیری برهان). || در قید کسی‌بودن (برهان). صاحب فرهنگ رشیدی این لفظرا بجای پایندان با یاء پابندان با باء موحدهٔ‌مفتوحه داند و گوید « و صحیح بای موحده‌است بدل یای‌مثناة تحتیه وسامانی گویدضامن‌را ازآن پابندان گویند که کفالت پابندضامن ومضمون عنه هردو باشد وصف نعال‌را از آن گویند که مردم درگاه کفش کندن و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند . . . . . اما در نسخ معتبرهٔ مثنوی

مولوی پایندان بیا دیده شد نه بیای موحده
و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که
جهانگیری گفته و تخطئهٔ سامانی محض
بقیاس است. والله اعلم. » .

پایندانی. [ی] پذیرفتاری (مجمل اللغه).
پذرفتاری. ضمانت (مجمل اللغه) . کفالت.
(مجمل اللغه . زمخشری) . زعامت . (مج).
صَبارة (دهار) . صبر (دهار) . تضمن
(دهار) . ضمان. پذیرفتن، پذیرفتاری.
زعام (تاج المصادر . دهار) . تکفّل
(زوزنی . تاج المصادر بیهقی) . کُفول .
کَفل . (دهار) تعهّد . زعم ، زعامه .
(تاج المصادر بیهقی) . قباله. (تاج المصادر
بیهقی) . کون . (تاج المصادر بیهقی) .
حماله. (تاج المصادر بیهقی) . میانجی گری.
تعاهد : پس سلیمان مرغانرا که پایندانی
کرده بودند دعا بد کرد . قصص الانبیاء .

پایندگان. [یَ دَ] کفیل. نقیب :
و در معنی نقیب چهار وجه گفتند حسن
بصری گفت ضمین باشد آنکه پایندگان و
عاقلهٔ قوم بود . (تفسیر ابوالفتوح رازی جلد
۲ ص ۱۱۸ س ۵)

پایندگی. [یَ دَ] خُلود . بقاء .
ابدیّت . دوام . دیمومت . قیام. ربنجنی
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست.
مولوی .
دانی که بسر باشد پایندگی تن
گیتی چو تن است او بمثل همچو سر آمد
در خانه نشاید شدن الا بره در
در خانهٔ اقبال و سعادت چو در آمد .
قطران . قیمومت .

پایندگی کردن. [یَ دَ کَ دَ]
نگاهداری کردن . سرپرستی و محافظت
کردن قیم: گفت ای پیغمبر خدا آنوقت که
این فرزند در شکم من بود عهد کرده‌ام
با خدای تعالی که خدمت اینخانه بیت ـ
المقدس کند و بعبادت و بندگی خداوند
مشغول باشد و اکنون که او را پایندگی
کند ؟ آنقوم هریکی گفتند که ما او را
پایندگی کنیم. قصص الانبیاء: واندیشه کرد
که من پیر شده‌ام و مرا فرزندی نیست که بعد
از من نام نگاه دارد و مریم را پایندگی
کند . قصص الانبیاء. قلم آنکس که برروی
آب ایستد پایندگی کند . قصص الانبیاء .

پاینده. [یَ دَ] قیّوم (دهار) دائم .
بادوام. مُدام . قائم (دهار. مهذب الاسماء)
باقی (ربنجنی) . جاوید . محکم . استوار.
قیم . قیام . خالد . مخلّد . ثابت . جاودان.
قدیم . ابدی . لایزال . لَم یَزَل . پایا .
مُستدام . مستمر . پایدار : همیشه پیدا و
پاینده باد . ابوالفضل بیهقی . همیشه این
خاندان بزرگ پاینده باد .ابوالفضل بیهقی.
همیشه این دولت بزرگ پاینده باد و هرروزی
فزونتر . ابوالفضل بیهقی . چون در اول
تاریخ فصلی دراز بیاوردم درمدح غزنین
این حضرت بزرگوار که پاینده باد ومردم
آن . ابوالفضل بیهقی . و دوام فواید آن
هرچه پاینده‌تر دست دهد . کلیله ودمنهٔ
بهرامشاهی . دو چیز بریك حال پاینده
نماند یکی دولت در طالع دوم جان در تن .
مرزبان نامه . اما هنر چشمهٔ زاینده است و
دولت پاینده . گلستان .
تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد .
فردوسی .
چنین گفت پس شاه [پرویز] را خانگی
[فرستادهٔ قیصر]
که چون تو که باشد بفرزانگی
زخورشید برچرخ تابنده تر
زجان سخنگوی پاینده تر .
فردوسی .
چنین گفت [دبیر] کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان پرست .
زقیصر پدر مادر شیر[شیروی پسر پرویز]نام
که پاینده بادا براو نام وکام .
فردوسی .
سر پاسخ نامه بود از نخست
که پاینده باد آنکه نیکی بجست .
فردوسی .
کرا بر کشیدی تو افکنده نیست
جز از تو جهاندار و پاینده نیست .
فردوسی .
نعمتش پیوسته وعمرش دراز
دولتش پاینده وبختش جوان .
فرخی .
پاینده همی بادا هرچ آن تو نهادی .
منوچهری .
پاینده کجا گردد چیزی که بساید
این حکم شناسید شما گر عقلائید .
ناصرخسرو .
زبهتر سخن نیست پاینده‌تر
وز او خوشتر و دل فزاینده‌تر
همی همچو جان زان نگردد کهن
که فرزند جانست شیرین سخن .
اسدی .
هر کجا صدق دین و دل زنده است
هر کجا عدل ملك پاینده است .
سنائی .
از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس .
خیام .
بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار .
سعدی .
زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هردمی باشد زغنچه تازه‌تر .
مولوی .
شعر نوری زعرش زاینده است
زان چو عرش استوار و پاینده است.
اوحدی .
هر که آمد بجهان زاهل فنا خواهد بود
آنکه پاینده وباقیست خدا خواهد بود .
|| پایداری کننده . اسم فاعل از پائیدن :
برزم اندرون شیر پایندهٔ
ببزم اندرون شید تا بندهٔ .
فردوسی .
|| که چیزیرا در نظر دارد وچشم از آن
برندارد . (برهان) . مراقب . || مرحمت
پاینده، کلامیست که هنگام تودیع یااظهار
تشکروسپاسگزاری گویند ، یعنی، لطف
و محبت شما پایدار باد .

پاینده سلطان بیگم. [یَ دَ سُ
بَ گُ] دختر میرزا سلطان ابوسعید و
عمهٔ ابوالمظفر یادگار محمد میرزاست .
در سال ۸۷۳ سلطانحسین میرزا بایقرا
پس از فتح خراسان شهر بانوبیگم دختر
میرزا ابوسعیدرا بحبالهٔ نکاح در آورد و
چون میان آندو الفت واستیناسی اتفاق
نیفتاد بعد از چندگاه او را طلاق گفت و
بسمرقند فرستاد وخواهرش پاینده سلطان
بیگم را بنکاح آورد وبین‌الجانبین محبت
و مودت دست داد وچون میرزا یادگار
محمد بقصد تسخیر خراسان از آذربایجان
نهضت کرد وبرسر این ایالت جنگ میان
وی و سلطان حسین میرزا در گرفت ، در
آن اوان که سلطان حسین میرزا از النك
مشرتو بصوب قلعهٔ نیره تو کوچ کرد هنوز
ابوالمظفر یادگار محمد میرزا در ولایت
طوس بود که عمهٔ وی پاینده سلطان
بیگم بتحریك امیر فریدون برلاس
وسلطان احمد از منزلیکه دربیرون هرات
داشت بشهر در آمد وآنرا برای برادرزادهٔ
خود ضبط کرد و فرمود تا در روز جمعه
ششم محرم سال ۸۷۵ خطبه بنام میرزا
یادگار محمد خواندند و در آن ایام مولانا
حسن شاه شاعر قصیدهٔ درمدح پاینده سلطان
بیگم سرود که مطلعش اینست :
همچنان کز فضل حق خاتم سلیمان را رسید
ملك بلقیس زمان پاینده سلطان را رسید .
و یادگار محمد پس از این واقعه بهرات

شتافت ودرنهم محرم الحرام برسریر سلطنت جلوس کرد و زمام امور ملك و مال را بقبضهٔ اختیار پاینده سلطان بیگم نهاد. اما پس از آنکه سلطان حسین میرزا مجدداً برهرات استیلا یافت و یادگار محمد میرزا را بقتل آورد پاینده سلطان بیگم، همچنان در شمار زنان سلطانحسین میرزا باقی ماند و پس از وفات او و تسلط ازبکان بر هرات و استقرار بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پسران سلطان حسین میرزا در استرا-باد، پاینده سلطان بیگم و خدیجه بیکی آغا یکی دیگر اززنان سلطانحسین میرزا بجانب استراباد عزیمت کردند. پاینده سلطان بیگم ازسلطان حسین میرزا یك پسر وچهار دختر داشت بدین شرح: حیدر محمد میرزا که در سال ۹۰۸ در گذشت و در مدرسهٔ سلطانیه مدفون شد. آق بیگم که درسلك ازدواج محمد قاسم میرزا پسر ابوالقاسم ارلات انتظام داشت. بیکه بیگم که در عقد سید مولانا خواجه روزگار بود. آغا بیگم که پیش از وصول بحد بلوغ در گذشت. کیجك بیگم که زوجهٔ میرزا بابر پسر محمدقاسم میرزا بود. رجوع به حبط(۲) صفحات ۲۵۰ ـ ۲۵۱ ـ ۲۵۳ ـ ۲۵٤ ـ ۲۸٤ ـ ۲۹۷ ـ ۳۰۰ ـ ۳۱٦ شود.

پاینده کیش نام شهر(؟) وبعضی شارحین بوستان پابند بمعنی زمین گل ولای نوشته و کیش نام جزیره.

پای نهادن. [نِ دَ] پای نهادن در کاری، بدان کار دست زدن. شروع کردن بآن. پای نهادن برچیزی، ترك کردن آن (غیاث اللغات).

پای و پر. [پَ]. پاوپر. تاب. طاقت. قدرت. توانائی. نیروی مقاومت:

ببینیم تاچیست آیین وفر
سواری وزیبائی وپای وپر.
فردوسی.

نه گاو ستم ایدرنه پوشش نه خور
نه نیرو نه دانش نه پای ونه پر.
فردوسی.

ستودان همی سازدش زال زر
نداردهمی جنگ را پای وپر.
فردوسی.

تودادی مرا زور وآیین وفر
سپاه ودل واختر وپای وپر
فردوسی.

سپاسم زیزدان که او دادفر
بدین گردش اختر وپای وپر.
فردوسی.

بماندند پیران بی پای وپر
نماند آلت ورزش وسازوبر.
فردوسی.

سرا پرده وخیمها گشت تر
زسر ما کسی را نبد پای وپر.
فردوسی. رجوع به پاوپر شود.

پای ورنجن. [وَ رَ جَ] پای برنجن. پاورنجن. پای آورنجن. حَجل. حِجل. حِجل. حُجّل. خلخال.

پایون. پیرایه، آرایش، زیور. (رشیدی). (جهانگیری). (برهان).

پایوند. [وَ]. پاوند. پای بند. پایگذار. || پیك پیاده که در هر منزل بداشتندی تاپیك مانده نامه بآسوده دادی و نامه زودتر بجای مقصود رسیدی رجوع به اسکدار شود.

پایه. [یَ] هر یك از طبقات چیزی که برآن طبقات برروند یا فرود آیند چون طبقات نردبان ومنبر و پلکان بام. مرقاة. پله. زینه. دَرَجه. هر مرتبه از زینه و پلهٔ منبر. پلهٔ نردبان. پا شیب. عتبه. پك. اُرچین. پغنه. تله: قلعهٔ دیدم سخت بلند و نردبانپایه های بیحد واندازه ... امیرمحمد... رفتن گرفت سخت بجهد وچندپایه که برفتی زمانی نیك بنشستی وبیاسودی. ابوالفضل بیهقی.
امیر رضی الله عنه [امیر محمد] برآن پایه نشسته بود درراه. ابوالفضل بیهقی.

که خواند تختهٔ عصیان تو که درنفتاد
زتخت پنجه پایه بچاه پنجه باز. سوزنی.

ازآن گوشهٔ دان فراخی بحر
وزین پایهٔ اوج چرخ کبود.
اثیر اخسیکتی.

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام.
مولوی.

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود. مولوی.

نردبانهائی است پنهان درجهان
پایه پایه تا عنان آسمان. مولوی.

چون نهد برپایهٔ منبر ز بهر وعظ پای
آنکه چون کروبیان دارد بعصمت اشتهار.

ابن یمین بنقل جهانگیری. || هرچه برآن چیزی بنا کنند وترتیب دهند، اساس. بنیاد. بِناه. اصل عمارت. (رشیدی). مبناه. بنورَه. بنوری. پی. شالوده. شالده. بنیان. بن. بنگاه. آسال. انگاره. قاعده. مقعده:

ندانست کاین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان وایزدیکیست. فردوسی.

شاه سایه است و خلق چون پایه
پایهٔ کژ کژ افتدش سایه.
سنائی.

فکر پایهٔ عقل است. جامع التمثیل. || مجردی. ستون. شجب. رشیدی این معنی را مجازی میداند و گوید از آن جهت پایه را ستون گویند که آن اساس سقف است (نقل بمعنی). || قائمه. پای تخت. هر یك ازقوائم تخت ومیز و نظائر آنها چنانکه در پایهٔ تخت، پایهٔ صندلی، پایهٔ میز، پایهٔ خوان، (طبق)، سه پایه، چهار پایه:

همه پایهٔ تخت زرّ و بلور
نشستنگه شاه بهرام گور. فردوسی.

همه پایهٔ تخت زرین بلور
نشسته برو شاه با فر و زور.
فردوسی.

هوا روشن از بار ور (۱) بخت اوست
زمین پایهٔ نامور تخت اوست. فردوسی.

کمر بست وایرانیان را بخواند
بر پایهٔ تخت زرین نشاند.
فردوسی.

نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشانده بهر پایهٔ بر گهر.
فردوسی.

سر پایه‌ها [پایه‌های تخت] چون سر اژدها
ندانست کس گوهرش را بها.
فردوسی،

بدو [کیخسرو] گفت [رستم] کای خسرو بافرین
زتو شادمان تخت وتاج ونگین
زمین پایهٔ تاج (؟) وتخت تو باد
فلك مایهٔ زور وبخت تو باد.
فردوسی.

زیاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود.
فردوسی.

زپیلان واز پایهٔ تخت عاج
زاورنگ وزیاره وطوق وتاج.
فردوسی.

بتخت سه پایه برآید بلند
دهد مرجهانرا بگفتار پند.
فردوسی.

که خورشید روشن زتاج منست
زمین پایهٔ تخت عاج منست.
فردوسی:

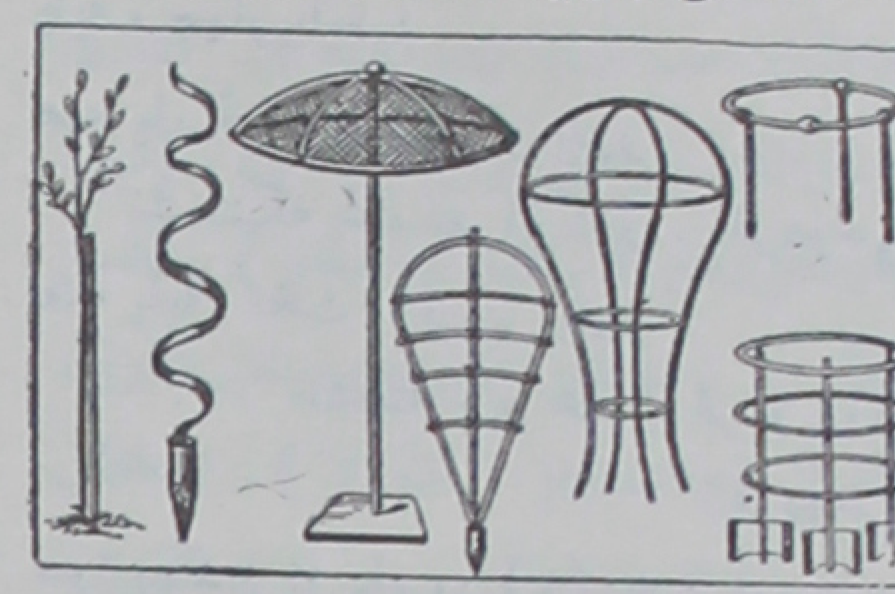
چهل خوان زرین بپایه بسد
چنان کز درشهریاران سزد...
بمریم فرستاد [قیصر] وچندی گهر
یکی نغز طاوس کرده بزر.
فردوسی.

کرد از خوان وکاسهٔ، کش نیست
دست کوته، چوپایهٔ خوانم.
روحی ولوالجی.

|| اصل. ریشه: پایهٔ دندان، ریشهٔ دندان. || درختی یا نهالی که بدان درختی دیگر پیوند کنند. اصله که برآن پیوند کنند. درختی که برآن

(۱) ن. ل. مایه‌ور.

از درخت دیگر پیوند کنند (۱). اَصله ؛
پایهٔ آلبالو و محلب‌را پیوند گیلاس زنند.
برای پیوند گیلاس بهترین پایه ها محلب است.
|| چوب یا زره گونهٔ از چوب یا فلز برای راست
نگاه داشتن و تربیت نهال بکار (۲) برند



پایه

|| جا : مردرا کو زرزم بیمایه است
دامن خیمه بهترین پایه است.
سنائی.
|| بزبان گیلانی چوب‌را گویند (رشیدی.
جهانگیری) وظاهراً برچوبی اطلاق شود
که زدن‌را بکار آید. بلغت اهل گیلان چوب
کتك زدن یعنی چوب تأدیب استاد و معلم
وتحصیلدار. (برهان) :
شنیدن ازتو خوش‌است این عتاب‌بامزه را
که بار و پایه بزن بیله خل ملایزه را.
میرزاقلی میلی در هجاء یکی از بزرگان
گیلان. نقل از جهانگیری. (۳)
|| پایاب :
جودی چنان رفیع ارکان
عمان چنان شگرف مایه
ازگریه و آه آتشینم
گاهی سره است وگاه پایه.
فرالاولی.
|| پائین. دامنه. دامان، چنانکه درکوه پایه و
پایهٔ کوه: رسولان بازرسیدند وپیغامها بدادند
امیر به تنگ رسیده بودو آنشب درپایهٔ کوه
فرود آمد. ابوالفضل بیهقی. || تنهٔ درخت.
ساق. ساقه. نرد. برز. کنده. تاپالی.
نون. بوز. || ساق گندم وجو وجز آن. ||
مدار فلك : ماه پایه ، فلك قمر. ستاره
پایه ، مدار ستاره. || اِشل (٤) ورتبهٔ
اداری || فرع هرچیزی زبون. جهانگیری
و بیت ذیل را شاهد آورده است :
جوهراست انسان وچرخ او را عَرَض
جمله فرع و پایه‌اند و او غرض.
مولوی.
و معنی فرع و زبون بشهادت باین بیت
درست نیست و چنانکه رشیدی هم متوجه
شده کلمه در این بیت اگر مصحف نباشد
بمعنی اساس وبنیان است. || ناسره. زبون
(جهانگیری. برهان) ضایع (برهان) سقط.
خوار. نبهره. بهرج. مقابل سَرِه.
بل یکی پایه پشیز است که تا یافتمش
نه همی دوست ستاند زمن و نه عدوم.
ناصرخسرو.
|| فروریختن باران باشد دریکجا.
(جهانگیری. برهان) :
سنگ بسیار ریخت بر یاران
همچو ژاله زپایهٔ باران.
حکیم آذری نقل‌از جهانگیری.
لکن‌این بیت‌صریح درادّعای مزبور نیست.
|| اَرج. ارز. قدر. مرتبت. رُتبت. رُتبه.
مرتبه. اندازه. دَرَجه. منصب. مقام.
منزلت. حَدّ. جایگاه. جاه. پایگاه.
پایگه. زُلفی. مکانت. منزلت. مقدار. محلّ.
غرض من آنستکه پایهٔ این تاریخ بلند
گردانم... چنانکه ذکر آن تا آخر
روزگار باقی بماند. ابوالفضل بیهقی.
چون امیرالمؤمنین فرمود که بخدمت بیایم...
تلطفی دیگر باید نمود تا پرسیده آید که
مرا در کدام پایه و در چه بدارد واین بتو
راست آید. ابوالفضل بیهقی. چون اریارقی
آنجابوده‌است وحشمتی بزرگ افتاد کسی
می‌باید در پایهٔ وی. ابوالفضل بیهقی. و
ملك بنده‌راآن مرتبت وحشمت داده است
که در دولت خداوند پایهٔ هیچ کس از
پایهٔ بنده بلندتر نیست. نوروزنامه. کس‌را
ازافاضل جهان پایه ومایهٔ مضاهات ومباهات
او نبود. ترجمهٔ یمینی. بخت بلندت رهبری
کردو اقبال وسعادت یاوری تا بدین پایه
برسیدی. گلستان. هرکه در پیش سخن
دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ
جهلش معلوم کنند. گلستان.
ستاره‌شناسی گرانمایه بود
ابا او بدانش کرا پایه بود.
دقیقی.
بپیش من آورد چون دایهٔ
که از مهر باشد ورا پایهٔ.
فردوسی.
بدی را توانَدر جهان مایهٔ
هم از بیرهان بدترین پایهٔ.
فردوسی.
کزو مهربان‌ترورا دایه نیست
تراخود بمهر اندرون پایه‌نیست.
فردوسی.
زگردان کسی مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت.
فردوسی.
کرا پادشاهی سزابد بداد
کرا پایه بایست پایه نهاد.
فردوسی.
بسی سرخ یاقوت بدکش بها
ندانست کس پایه ومنتها.
فردوسی.
کس اورا نپذرفت کش مایه بود
وگردرخرد برترین‌پایه بود.
فردوسی.
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود ازآن برتران‌پایه‌پیش.
فردوسی.
که مرداس نام گرانمایه بود
بدادو دهش برترین‌پایه‌بود.
فردوسی.
سواران‌واسبان پرمایه‌اند
زگردنکشان برترین‌پایه‌اند.
فردوسی.
سکندر نه زین پایه دارد خرد
که از راه پیشینگان بگذرد.
فردوسی.
تو از من بهرپایهٔ برتری
روانرا بدانش همی پروری.
فردوسی.
زگیتی هرآنکس که داناتراست
ورا پایه ومایه بالاتر است.
فردوسی.
همان گاو کش نام پرمایه بود
زگاوان ورا برترین پایه‌بود.
فردوسی.
بسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند مگر پایه و ارز خویش.
فردوسی.
بگویم اگر چند بی‌مایه‌ام
بدانش براز کمترین پایه‌ام.
فردوسی.
بفعل ابلیس وصورت همچو آدم
بصد پایه زاسب و گاو وخر کم.
ناصرخسرو.
چون بدانی حدود جفتیها
برترآئی‌زپایهٔ حیوان.
ناصرخسرو.
بپایه برتراز گردنده گردون
بمال افزونتراز کسری و قارون.
وس‌ورامین.
چو او را پایه زیشان برتر آمد
تمامی را جهان دیگر آمد.
ویس‌ورامین.
شه ارچه بپایه زهرکس فزون
نشاید از اندازه رفتن برون.
اسدی.
یکی مهش هر روز نوچیز داد
جدا هر دمی پایهٔ نیز داد.
اسدی.
کسی‌رامگردان چنان‌سرفراز
که نتوانی آورد ازآن پایه باز.
اسدی.

(1) Sujet. (٢) tuteur
(٤) Echelle

(٣) چون معنی باروبیله وخل وملایزه معلوم نیست صحت این استشهاد مشکوك است.

بر پایهٔ تو پای توهّم نسپرده
بر دامن تو دست معانی نرسیده.
انوری .

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست .
سعدی .

دریغ آیدم باچنین مایهٔ
که بینم ترا درچنین پایهٔ . سعدی.

هنر هر کجا افکند سایهٔ
چو ظلّ همایش دهد پایهٔ
سرافسر ور، آن خورشید آفاق
به پایه باسریر عرش همسان.
امیر خسرو .

نتوان بلند پایه پریدن چوبال نیست.
اوحدی .

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری .
حافظ .

بپایهٔ نرسد شخص بی‌رکوب خطوب
بمایهٔ نرسد مرد بی‌خیال خطر. قاآنی.

برآئیم برپایهٔ مردمی
مراین ناکسان‌رابکس نشمریم.
ناصر خسرو.

برپایهٔ علمی برآی خوش خوش
برخیره مکن برتری تمنا .
ناصر خسرو .

چندان داری زحسن‌وخوبی مایه
کز حور بهشت برتری‌صدپایه .
مسعود سعد .

|| دَرَکه ، مقابل درجه :

شیر پرزور نه از پایه خواریست ببند
سك طمّاع نه ازبهرعزیزیست بدر .
سنائی .

برترین پایه مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین
بدعا روز وشب آن پایه همی خواهد وبس
آنکه در قدر گذشته است‌زماه‌وپروین.
فرخی .

برای کلمات مرکبهٔ باپایه رجوع بردهٔ کلمات ذیل ونظایر آنها شود : بلندپایه . برپایه . چهار پایه . سه پایه . (فردوسی) پنج‌پایه . کوه‌پایه (فردوسی) . بی‌پایه. چراغ‌پایه. تندیس پایه . خوان پایه. سدپایه . دیگ پایه . پیل پایه ، شالی‌پایه . نردبان پایه . کربش پایه وغیره .

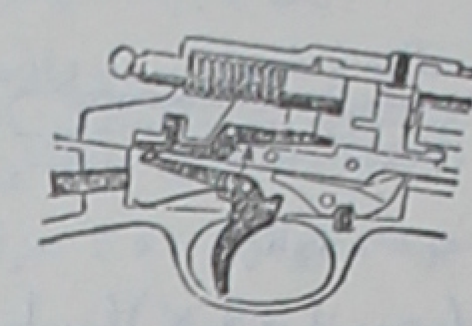
پایه. [یِ ی] . (۱) (آلفونس...) وکیل دعاوی فرانسوی متولد در (سواسون) مؤلف کتابهای سودمند در تاریخ حقوق.

پایه پایه. [یَ یَ]. پلّه پلّه. اندك‌اندك. تدریجاً :

چو خواهی کسی را همی کرد مه
بزرگیش جزپایه پایه مده . اسدی.

درتأنی گوید ای عجول خام
پایه پایه برتوان رفتن ببام .
مولوی .

پایه‌چخماق. [یَ یِ چَ] . ماشه.(۲)



پایهٔ چخماق

پایهٔ حوض. [یَ یِ حَ] . جای‌رسوائی و بدنامی (برهان) :

پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض
بسی گشتم تودل دریا نکردی .
خاقانی . و رجوع به پای حوض شود .

پایه دار . [یَ]. صاحب‌قدر و منزلت (برهان) . صاحب رتبه . صاحبنصب صاحب مقام . با قدرت . مقتدر .

پایه‌رن . [یَ یِ رُ] (ادوار..) (۳) درام نویس فرانسوی متولد بسال ۱۸۳۴ میلادی (۱۲۴۹) قمری در پاریس دارای تخیلی‌لطیف ودقیق وفاتش درسال ۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۶ قمری) .

پایه‌گاه [یَ] . پایگاه .

پایه‌ور. [یَ وَ]. بلند مرتبه. بلندرتبه. بلند مقام :

که گفتم من این نامهٔ پایه ور
نکرد او بدین نامهٔ من نظر .
فردوسی.ازهجونامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ـ مؤلف .

پایی . قلیان پا ، در اصطلاح اصفهانیان قلیان نی پیچ . مقابل قلیان دستی .

پاییدن. [دَ] . رجوع به پائیدن شود.

پاییز . رجوع به پائیز شود .

پاییزه . [زَ] . رجوع شود به پائیزه.

پاییزه‌کاری [زَ] رجوع به پائیزه‌کاری شود.

پایین . رجوع به پائین شود .

پ اوروشسپ . [پُ شَ پَ] (٤) صورت اوستائی نام پدر زرتشت است . این‌اسم مرکب است ازصفت(پُ اوروش َ) بمعنی پیر چنانکه در وندیداد فرگرد ۷ فقرهٔ ۵۷ آمده است و ازکلمهٔ اسپ و معنی ترکیبی پ اوروشسپ دارندهٔ اسپ پیر است . درآبان یشت فقرهٔ ۱۸ زرتشت پسر پوروشسپ نامیده شده است . همچنین در فرگرد ۱۹ وندیداد در فقرات ٤ و٦ و ٤٦ . مسعودی درمروج‌الذهب این اسم را بورشسف آورده که معرب پوروشسپ‌است. هیأت پهلوی این اسم پوروشسپ (٥) است . رجوع شود به حاشیه صفحه ۱٦۳ ازیسناها (جلد اول) تألیف آقای پورداود. و فرهنگ لغات پهلوی تألیف دهارله(٦) صفحه ۲۳۱ .

پپدفی . [ ] رجوع به طایفهٔ کلهٔ بختیاری شود .

پپتك . [پِ پ تَ] ببتك (مؤیدالفضلا) پارهٔ از خوشهٔ خرما و انگور . زنگله . چَلازه . پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ کوچك جمع آمده باشد وبزبان‌قزوینی آزخ گویند(رشیدی). خوشهٔ کوچك از خرما (برهان) .

پپره . [پَ پَ رَ] بلغت زند وپازند پیررا گویند. (برهان‌قاطع). رجوع به پ اوروشسپ ، شود .

پپریشیدن. [پَ پ دَ]. پریشان کردن. پراکنده ساختن .

پپلس . [پَ پلُ] . تریدی که از نان خشك و روغن و دوشاب سازند . (برهان) || اشکنهٔ که از روغن و پیاز بروغن بریان کرده و آب و نان خشك سازند (برهان) .

که زماهیت ماهیچه بگویم رمزی
نخوری رشته که این‌نیست چنین پپلس‌وار.
بسحق .

پپلیپا . [پَ] . بلغت زند وپازند جامه وقبارا گویند. (برهان قاطع).

پپن . [پِ پَ] (۷) ملقب به قصیر پسر شارل مارتل . نخستین پادشاه فرانسه ازسلسلهٔ کارُلنژی (۸) است که بسال ۷۱٤ میلادی (۹۵ قمری) در ژوپیل (۹) از اعمال بلژیك ولادت یافت و بسال ۷٦۸ میلادی (۱۵۰ قمری) در (سَن ـ دُنیس) درگذشت . وی مردی قصیر القامه بود و بهمین سبب نیز قصیر لقب یافته است اما نیروئی خارق‌العاده داشت . اندکی پیش ازفوت پدر خویش بحکومت (نوستری) و (بورگنی) و (پروانس) رسید و از دوبرادر وی یکی موسوم به کارلمان (۱۰) بر (اُسترازی) حکومت یافت و دیگری موسوم به (گریفون) بر آنان بشورید و مغلوب شد. از این پس وی با قوم آکیتن و آلامان و باوار وساکسن جنگید . در سال ۷۵۱ میلادی بحمایت پاپ بپادشاهی فرانسه شناخته شد. پپن پس‌ازازدواج با (برث)(۱۱) ازاو دو پسر آوردیکی بنام‌شارلمانی(۱۲)ودیگری بنام کارلمان .

(۱) Paillet (Alphonse) (۲) Detente (۳) Pailleron (Edouard) (٤) Poûrûshaspa . (٥) Pûrûshasp
(٦) de Harlez (۷) Pepin le Bref (۸) Carolingienne (۹) Jupille (۱۰) Carloman
(۱۱) Berthe au grand pied (۱۲) Charlemagne

پپوهو آن . (۱) یا پائی اُوآن. قومی از نژاد اندونزی در اراضی داخل جزیرهٔ بُرنُز .

پپه . [پَ پَ] نان در زبان اطفال . || غَبی . گول . چُلمن . پخمه .

پت . [پَ] آهار . آهار جولاهان . و آن چیزی باشد که درجامه مالند تاباریك شود وصیقل گیرد . (لغت نامهٔ اسدی) . آهار که برجامهٔ دهند ؛ و غالباً آن لعابی است از کتیرا یا نشاسته یا صمغ و یالعاب خطمی و جز آن که جامه یا کاغذ و امثال آن بدان آغارند تاشخ ومحکم‌شود. شو . شوی . شوربا . خورش. آش. آش جامه . پالوده . بت . آهر . تاته . بخیر . آغار . لعاب .

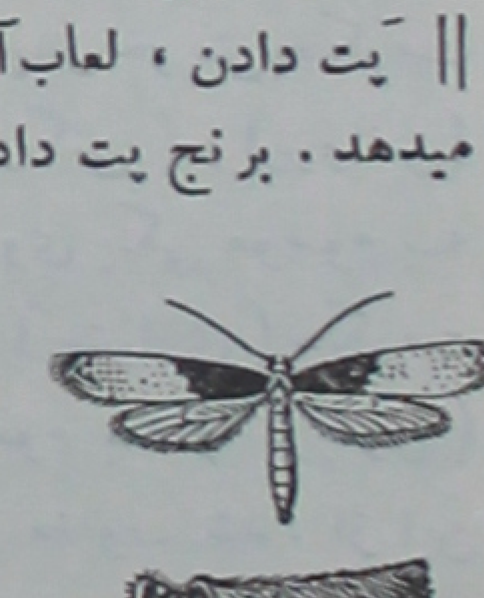
ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت آلود
گوئی که دوش تا روز با ریش گوه پالود.
عماره .

کونی دارد چو کون خواجه اش لت لت
ریشی دارد چوماله آلوده به پت .
عماره .

جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ور است
چهار پیشه کند هر زمان بدیگرزی
بروزگار خزان پتگری کند شب و روز
بروزگار بهاری کندت رنگرزی
بروزگار زمستان کندت سیم گری
بروزگار حزیران کندت خشت پزی .
منوچهری .

منقول از جهانگیری و سروری. ||سریش (فرهنگ اسدی). || لعاب : پت اسفرزه. پت برنج. (درلهجهٔ خراسانیان) . ||مرعز. مرَعزّ. مرعزاء . مرعَزی . بُز وَشم . بُزیشم. پشم‌زیر موی بُز . پشم بن موی بز . پشم نرمی که از بن موی بز بشانه بر آورند و از آن شال و کلاه نمد و کپنك وامثال آن کنند. (جهانگیری . برهان). کرك . کلك . (جهانگیری) || هر چیز که آن نرمی داشته باشد . (برهان) . || پت دادن ، لعاب آوردن ، اسفرزه پت میدهد . برنج پت داده است .

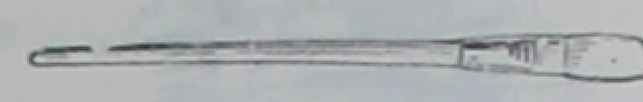
پت. [پ] شب پره ایست که آنگاه که صورت کرم داردپشم وامثال آن‌راخورد و تباه کند. بید. دیوچه. سوس .مثه .عثه .(۲) و رجوع به دیوچه شود.



پت

پتابی . [پَ] فتاوی . پتاوی . (قسمی از مرکبات از قبیل ترنج و غیره .)

پتاره . [پَ رَ] غرواش . غرواشه . (رشیدی) غراوشه (برهان) . سمر . دست افزاری چون جاروب که جولاهان بدان آب برجامهٔ که بافند پاشند .



پتاره .

پتال. [پ](کلمهٔ فرانسوی) . گلبرك(۳)

پت آلود . [پَ] نعت مفعولی . آلوده بآهار . آهار زده . آهار کرده ؛

آن ریش پرخدو بین چون مالهٔ پت آلود
گوئی که دوش بروی تا روزگوه پالود .
عماره .

پتاوی . [پَ] فتاوی . پتابی . (قسمی ازمرکبات) از قبیل پرتقال و ترنج وغیره ودرالتدوین آمده‌است که نام میوه‌ایست در جنگلهای مازندران

پت پاپرا . بلهجهٔ هندی،شاهتره .(طب) .

پت پت . [پِ پِ] حکایت صوت‌پیاپی فتیلهٔ چراغ گاه‌بآخررسیدن‌روغن. جرست چراغ وشمع میران . بانك فتیلهٔ چراغ و شمع چون خاموش شدن خواهد . آواز فتیلهٔ چراغ چون روغن آمیخته بآب دارد یا روغن آن نزدیك ببرسیدن است .
|| پت پت کردن (چراغ یا شمع) آواز کردن فتیلهٔ چراغ یا شمع آن هنگام که خاموش شدن خواهد .

پتت . [پِ تَ] توبه . استغفار. (برهان). پشیمانی . اصل پهلوی آن پتت(٤)است.

پت جیا . [پ] داروئی هندیست .

پتخ . [پَ] مبهوت ومتحیر (برهان). || ابله .کالیوه (برهان . جهانگیری) .

پتر . [پَ تَ] تُنُکه طلا و نقره و مس و برنج و امثال آنرا گویند که در آن اسماءوطلسمات‌وتعویذنقش کنند.(برهان). این کلمه هندی است .(رشیدی) وصاحب غیاث اللغات گوید پتر بفتحتین پاره‌های آهن پهن کرده شده‌و این لفظ مشترك است در هندی وفارسی مگر در هندی‌تاء فوقانی را مشدد آورند ؛

هرحمایل که از آن تعبیه تعویذ زر است
بازوش ویحك از آهن پتر آمیخته‌اند.
خاقانی .

چشم بدکز پتر آهن و تعویذ نگشت
بندتعویذ ببرید وپتر بازدهید. خاقانی.

پترا . [پِ] (۵) یا (وادی موسی) . شهر عربستان قدیم میان بحراحمر و بحرالمیت که متعاقباًپایتخت نبطیها ومردم ادوم یاادومیه وسپس دردورهٔ تسلطرومیان پایتخت فلسطین سوم بوده‌است . این‌شهر دردرهٔ عمیقی از کوه هور(۶) قرار داشت و در تجارت میان فینیقیه و فلسطین‌تأثیر و دخالت عظیم داشت . از قسمت رومی این شهر خرابه های بسیار باقی است که در سال ۱۸۱۲ بور کهاردت (۷) در آن کاوشهائی کرده است .

پترارك . [پِ] (۸) شاعر معروف ایتالیائی متولدبسال ۱۳۰٤ میلادی(۷۰۳- قمری) در (آرززو) وی مورخ ومتتبعی بزرك‌وصاحب‌مطالعات کثیره در کتب‌خطی قدیم و یکی از مبرزترین افراد بشر دوستان(۹)درعصر تجدد(۱۰)بود وشهرت وی‌بیشتر درمنظومه‌هائی است بزبان‌عمومی وفات وی درسال ۱۳۷٤ میلادی(۷۷۵ هجری قمری) .

پتر آلکساندروسك . [پِرُ رُ] (۱۱) . یکی از قلاع ترکستان‌روس ، مرکز ایالت (آمودریا) در نزدیکی آمودریا تقریباً مقابل شهر خانکا (۱۲).

پتر برُوك . [پِ رِت بُ] (۱۳) شهری از انگلستان دارای ۲۲۳۹۵ تن مردم. وصاحب تجارت گندم و زغال وگچ و آجر وکلیسائی زیبا دارد.

پتر پاولوسك . [پِ رُ لُ](۱٤) نام چندین شهر در روسیه از جمله شهرکی درناحیهٔ یکاترینسلاو(۱۵) دارای ۵۰۰۰ تن جمعیت‌و شهرکی‌در ناحیهٔوُرُنژ(۱۶) دارای ۵۰۰۰ سکنه . و شهرکی در ناحیهٔ خارکف (۱۷) و شهرکی دیگردر ناحیهٔ تُرید(۱۸) .

پتر پاولوسك . [پِ رُ لُ] نام دو شهر در آسیای روسیه : یکی حکومت نشین کل ناحیهٔ استپ در کنار نهر (ایشیم) دارای ۱۵۲۲۰ تن جمعیت و مرکز ناحیهٔ دارای ۱۰۳۰۰۰ سکنه. دیگر شهری در مشرق سیبریه در ساحل شرقی‌شبه جزیره کامچاتکادارای ۵۰۰ مردم و این شهر بندری مستحکم است ولکن در قسمت اعظم از سال یخ بندان میباشد و قسمتی ازآن را بحریه‌انگلیس‌و فرانسه در سال ۱۸۵۵ میلادی (هجری قمری) خراب کردند .

پتر پلیس . [پِ رُ پُ] (۱۹) شهری دربرزیل بناحیهٔ ریودُژانیرو دارای ۸۵۰۰ تن سکنه .

پترزاودسك. [پ رُ وُ](۲۰)شهری ازروسیه‌کرسی ناحیهٔ اولونتز (۲۱) کنار دریاچهٔ اُنِکا، دارای ۱۳۰۰۰تن مردم.

(۱) Pepo - Hoans یا Paî ouans (۲) Teigne.(tinea لاطینی) Mite. (۳) Pétale. (٤) Patêt. (۵) Petra. (۶) Hor. (۷) Burckhardt. (۸) Petrarque. (۹) Humanistes. (۱۰) Renaissance. عصرالنهضة (۱۱) Petro - Alexandrovsk. (۱۲) Khanka. (۱۳) Peterborough. (۱٤) Petropavlovsk. (۱۵) Iékatérinoslav. (۱۶) Voronèje (۱۷) Kharkov. (۱۸) Tauride. (۱۹) Petropolis (۲۰) Petrozavodsk (۲۱) olontez

پترس بورگ. [پِ تِ] (۱) نام عدهٔ از شهرهای اتازونی واز آنجمله شهری در کشور (ایله نوآ) مرکز ناحیهٔ (منارد) برساحل (سانگامن) دارای ۴۷۰۰ تن سکنه ودیگر شهری در کشور (ویرژینی) دارای ۲۲۰۰۰ تن جمعیت و کارخانهای نساجی وتنباکو.

پترسبورگ. [پِ تِ] (۱) یا سن پترسبورگ (۲). سن پطرزبورغ. پطرزبورغ. پتروگراد. که اکنون لنین گراد نامیده میشود. این شهر در دورهٔ تزارها پایتخت روسیه بود ودرمصب رود (نوا) در ۲۷۲۰ هزار گزی شمال شرقی پاریس واقع است. سکنهٔ آن ۳۱۹۱۴۰۰ تن است وعماراتی زیبا وعالی دارد. ویکی از بزرگترین بنادر روسیه در کنار دریای بالتیك واز مراکز صنعت وتجارت است. این شهررا پطر کبیربسال ۱۷۰۳ میلادی (۱۱۱۴ قمری) بنا کرد وناحیهٔ لنین گراد فعلاً ۵۵۰۰۰۰۰ سکنه دارد.

پترسنی. [پِ رُ سِ] (۳) شهر کی از مجارستان در ترانسیلوانی بر ساحل (زسیلی) (۴) از شعب دانوب دارای ۴۸۰۰ تن سکنه.

پترگراد. [پِ رُ]. رجوع به پترسبورگ یاسن پترسبورك شود.

پترن. [پِ رُ] (کایوس...) (۵) نویسندهٔ لاتینی. اصل وی از طایفهٔ گل (۶) بود و در دربار نرون زندگانی مرفه داشت و کتابی بنام (ساتیریکن) (۷) دارد. این کتاب اثری نفیس راجع به آداب وعادات رومیان قرن اول میلادی است. وی باگشودن رگ انتحار کرد.

پترن. [پِ رُ] (سن) (۸) کشیشی از لهستان. او در قسطنطنیه بتاریخی نامعلوم متولد شد و در حدود ۴۵۰ میلادی به لهستان درگذشت و ازخاندانی شریف بود و از دست پاپ سلستن اول عنوان «اسقف لهستان» یافت وذکران وی در چهارم اکتبر باشد.

پترنی. [پِ رُ ی ی] (۹) یا پرین (۱۰) یاپرنل (۱۱). دوشیزهٔ شهید در قرن اول میلادی. وی بموجب اساطیر دینی دخترسن پیر (۱۲) است وذکران وی در ۳۰ مایبوس واقع است.

پتره. قفل باشد از آن در و غیر آن (صحاح الفرس). بند.

پترهف. [پِ تِ هُ] (۱۳) شهری از روسیه بأیالت سن پطرزبورغ در کنار خلیج کرنشتات دارای ۱۱۵۰۰ تن سکنه. این شهر در سال ۱۷۱۱ میلادی (۱۱۲۳ قمری) بدست پطر کبیر بناشد وقصور عالیه وباغهای بسیاردارد ودر دورهٔ تزارها اقامتگاه خاندان سلطنتی بود. این شهر با حومهٔ خود ۲۵۰۰ هزار گز مربع مساحت و۷۰۰۰۰ تن جمعیت دارد.

پتریچ. [پِ] (۱۴) قصبه ایست در سالنیك واقع درسنجاق سیروز. مردم آنجا بیشتر مسلمان باشند ومجموع جمعیت آن ۴۰۰۰ تن است و رود اوسترومجه از نزدیك آن گذرد. قسمت اعظم اراضی آنجا کوهستانیست و جنگلهای شاه بلوط دارد واز آنجا پنبه وتُتن وتریاك ومقداری ابریشم وعسل خیزد ومیوهٔ بسیاردارد وسیب وانگور آن مشهور است و ازانگور آن شراب نیك آید وسکنهٔ مجموع آن ناحیه ۲۸۷۳۰ تن باشند که نیمی مسلمان وبقیه بلغاریان ولوریانند واین ناحیه دارای ۱۳ جامع ویك مسجد وسه مدرسه وده مکتب وپانزده کلیسیا ویك حمّام است.

پتریکاو. [پِ] (۱۵) قصبهٔ ایست در ۱۱۰ هزار گزی طرف شرقی کالیش بلهستان دارای ۵۰۰۰ سکنه.

پتسو. [پَ] کشك خشك. (شعوری). || دوغ (شعوری).

پتشتر. [پَ تَ تَ] لغت بلوچستانی است. رجوع به پتگاو شود.

پتشخوارگر. [پَ تَ خا گَ] (۱۶) پدشخوار گر. پذشخوار گر. فدشخوار گر. (مجمل التواریخ). فدشوار گر. (نامهٔ تنسر از تاریخ طبرستان و رویان). نام سلسلهٔ جبالی از درهٔ خوار ری تا سواد کوه ودماوندوسلسلهٔ البرزتا رودبارقزوین «صاحب مجمل التواریخ والقصص مؤلف بسال ۵۲۰ هجری چنین آورده است که: او[کسری نوشروان] رالقب فدشخوار گر شاه گفتندی بروزگار پدرش، زیرا که او پادشاه طبرستان بود و فدشخوار نام کوه ودشت باشد وگرنام پشتها.» . این اسم در غالب ازنسخ برشوار گروفرشوار گر آمده که تحریفی است از کلمهٔ پدشوار گر یا فدشوار گر واصل آن چنانکه آورده ایم پذشخوار گر یا پتشخوار گر بوده است. سلسله جبال مذکور دردورهٔ ساسانی بهمین نام معروف بوده ودر کارنامه اردشیر بابکان بهمین نحومذکوراست. این کوه شعبه ایست ازرشته جبال اپارسن [آ س] قدیم که در اوستابنام (اوپایری سئینا) مذکور است وهمان (پتیشوارش) است که در کتیبهٔ دارا دیده میشود و بمعنی (پیش خوار کوه) است یعنی کوهی که پیش خوار واقع است و استرابون جغرافیانویس یونانی (۵۸ قبل از میلاد تا حدود ۲۵ پس از میلاد) اسم پتشخواررا بسلسلهٔ جبال البرز میدهد. پروکوپیوس مورخ نیزانگاه که از کیوس بحث کند (برادر ارشد خسروانوشه روان) لقب ویرا (پتشوار شاه) (۱۷) مینویسد. این کلمهٔ پتشخوار یا پستشخوار در کتابهای مؤلفین اسلامی نیزدیده میشود. ابن خرداذبه در کتاب المسالك والممالك در ضمن ملوکی که اردشیرآنانرا شاه خواند، ذکر بدشوارگر شاه رامیکند و درشرح قسمت شمالی خطهٔ ایران مینویسد «وفیه طبرستان والرویان وجیلان وبدشوارجر، وملك طبرستان وجیلان و بدشوارجر یسمی جیل جیلان خراسان.» ابوریحان بیرونی هم در الآثارالباقیه درموقع ذکر «ملوك الجبال» آورده است «واما الاصل الآخر فملوك الجبال الملقبون باصفهبدیّة طبرستان و الفرجوارجر شاهیه» وهمچنین سید ظهیرالدین در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران چندین بار این کلمه را ذکر کرده ودر شرح طبرستان آورده است که «طبرستان داخل فرشوادگر است و فرشوادگر آذربایجان و گیلان وطبرستان و ری وقومس میباشد» وباز در باب این کلمه نوشته است که «طبرستان را در قدیم الایام فرشوادجر لقب بود.» در داستانهای ملی مانیز که در بعض متون پهلوی باقی مانده نام این کوه بسیارآمده است از آنجمله در بند هشن (فصل ۳۳): «... پس افراسیاب آمد و منوشچهررا با ایرانیان به «پتشخوار گر» براند و برآنان بیماری ونیازوبسی بلافرودآورد». رجوع شود به مجمل التواریخ والقصص ص۳۶ وحواشی آقای مجتبی مینوی برنامهٔ تنسر ص ۵۱ ـ ۵۲ و حماسه سرائی در ایران ص ۴۴۳.

پتفت. [پِ تَ] پتت. توبه. استغفار. بازگشت از گناهان. (برهان).

پتفوز. [پَ] . گردا گرد دهان و منقارمرغان. (برهان). پوزه. معرب آن فطیسه است: مستطعم الفرس، پتفوز اسب. منتهی الأرب.

(۱) Petersburg (۲) Saint Petersbourg (۳) Petroseny (۴) zsily (۵) Petrone (caius)
(۶) Gaule (۷) Satyricon (۸) Saint petrone (۹) petronille (۱۰) Perine (۱۱) Pernelle
(۱۲) Saint Pierre (۱۳) Peterhof (۱۴) Petritch (۱۵) Pétrikau (۱۶) Patashxvârgar

۱۷ ـ تبدیل (خوار) به (وار) درپتشخوار گر وپتشوار گردر لهجات ایرانی بازدید شده است، چنانکه در دشخوار، دشوار.

عاریت داده بدو سبلت و ریش و پتفوز
ببخارا شده هنگام صبا علم آموز.
سوزنی.

بشعر عذب دلفروز من نگر منگر
بریش وسبلت وپتفوز ورنگ موزهٔ من.
سوزنی.

و بدین معنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است (برهان). || گردا گرد کلاه (برهان).

پتفوزبند. [پ َ ب َ] . پوزه‌بند: کمام، پتفوزبند شتر. (منتهی الأرب).

پتک. [پ ُ]. کدین بزرگ آهنگران (اسدی). فطیس. خایسک بزرگ. مطراق. مطرقه. آنچه آهنگران باآن کوبند. مطرقهٔ بزرگ ازفولاد که آهنگران بدان پولاد و آهن تنک‌سازندویا شکنند. اُمیمه. مرزبه. آهن کوب. بنج. بَلوک. پک. کُوبن. کوبیازه. مهره. گزینه. پکوک:

آنجا که پتک باید خایسک بیهده است
گوزاست‌خواجه سنگین مغز آهنین‌سفال.
منجیک.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولادبا پتک آهنگران.
فردوسی.

بفرمود تا آهنگران آورند
مس و روی و پتک گران آورند.
فردوسی.

نخست اندرآمد [گیو] بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران.
فردوسی.

بگشتاسب دادند پتکی گران
براو انجمن گشته آهنگران.
فردوسی.

سرسروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتک آهنگران.
فردوسی.

بیاورد جاماسب آهنگران
چو سوهان پولاد (۱) وپتک گران.
فردوسی.

وزان پس بزد دست و گرز گران
برآورد چون پتک آهنگران.
فردوسی.

وزآن زخم وآن گرزهای گران
چنان پتک وپولاد آهنگران.
فردوسی.

بگردن برآورد گرز گران
همیکوفت چون پتک آهنگران.
فردوسی.

تهمتن چنین داد پاسخ که نام
چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد.
فردوسی.

یکی نامور بود بوراب نام
پسندیده آهنگری شادکام
همیکرد او نعل اسبان شاه
ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار وشاگرد بد سی وپنج
ز پتک وزآهن رسیده برنج فردوسی.

بپیچید برزین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران.
فردوسی.

برآمد بزیر آن تگرگ از هوا
چنان پتک پولاد آهنگران.
منوچهری.

درکام بامید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را.
انوری.

کاوه که داند زدن برسرضحاک پتک
کی شودش پای بند کوره وسندان ودم.
خاقانی.

امثال: صدپتک زرگر یک پتک آهنگر، نظیر، صد سوزن سوزنگر یک چکش آهنگر.

پتک. [پ ت ؟] . بلور. « البلور - انفس الجواهر التی یعمل منها الاوانی ولولا تبزله بالکثرة ویسمیه الهند پتک وفیه فضل صلابة یقطع بها کثیر من الجواهر . . . » الجماهر ص۱۸۳.

پتک. [پ ُ ت َ ک ِ] (۲) شهریست در ممالک متحدهٔ امریکا (ردآی لاند) واقع در کنار (بلاکستون) دارای ۱۷۵۰۰۰ سکنه. و صنعت نساجی پنبهٔ دارد.

پتکدار. [پ ُ] (نعت فاعلی) آهنگر.

پتکداری. [پ ُ] آهنگری:

بدو گفت طوس ای یل شور بخت
چگوئی سخنهای بی مغز وسخت
نه خسرو نژادی نه والاسری
پدرت‌از سپاهان بدآهنگری
چو بر ما کمر بست سالار گشت
پس از پتکداری سپهدار گشت.
فردوسی.

پتک زن. [پ ُ ز َ] نعت‌فاعلی. آهنگر. پتکدار:

سر عدو بتن اندر فرو برد بدبوس
چنانکه پتک زن اندر زمین بردسندان.
فرخی.

پتکوب. [پ َ] . آچاری که از گردو و ماست و امثال آن کنند. و رجوع به بتکوب شود.

پتگ. [پ ُ] پتک.

پتگاو. [پ ُ ت َ] لغتی است بلوچی بمعنی مایه (۱) پُشتر، مایهٔ شتر.

پتگر. [پ َ گ َ] . پتکیر. پرویزن. (جهانگیری). ماشوب.

پتگر. [پ َ گ َ] آهار زننده. آهار کننده.

پتگه. [ ] بتر کی‌قانصه است و بفارسی‌سنگدان طیور.

پتگیر. [پ َ] پتگر. پرویزن. ماشوب (برهان). غربال. ورشیدی گوید « یحتمل که تنکبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریك بیز. »

پتلوپ. [پ َ] . نان خورشی است که از ماست و شیر و مغز گردکان سازند. بتکوب. و ظاهراً مصحف پتکوب یا بتکوب باشد.

پتلوز. [پ َ] (فرهنگ‌شعوری) پتکوب. بتکوب. ظاهراً مصحف پتکوب است.

پتمارزدن. [پ ُ ز َ د َ] . چون بوتیمار سر در میانهٔ دو شانه فرو بردن. محزون نشستن. رجوع به بوتیمار شود.

پتمارزده. [پ ُ ز َ د َ] (نعت‌مفعولی) محزون. سر میان دو شانه فروبرده.

پتنگ. [پ ِ ت َ] . دریچه ومنفذی را گویند که درخانها بجهت‌روشنائی گذارند (برهان). روشن. باجه.

پتنی. [پ َ ت َ] پاتنی. پاتینی. طبقی که بدان غله افشانند. چچ:

برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس‌تر
پتنی بردوسرش چون دوسرمیزان است.
اثیراومانی. (۴)

پتو. [پ َ] از پت بمعنی مو، قسمی منسوج پشمین. پشمینهٔ معروف کشمیری (رشیدی). پارچهٔ زفت‌پشمین که‌برروی لحاف‌و گاهی تنهاچون‌لحاف برروی‌افکنند فرالاوی گوید در صفت جوانی صوفی:

بتن بریکی ژندهٔ از پتو
شب و روز بودی بروی‌وبمو.
(از جهانگیری).

واین کلمه ظاهراً از پُتو بضم پا و تاست که درلهجهٔ کرمانیان بمعنی پرپشم و پشم آلوست.

پتو. [پ َ ت َ] . موضعی را گویند از کوه وغیر آن که پیوسته آفتاب برآن بتابدومقابل‌آنرا نسر خوانند ومخفف‌پرتو هم‌هست (برهان). برآفتاب. آفتاب رویه.

پتو. [پ َ] نام محلی کنار راه لاربه‌بستک میان انووشیخ حضور در (۴۷۴۵۰۰) گزی شیراز.

---

(۱) ن. ل. چوسندان پولادو. (۴) جهانگیری‌این بیت‌راشاهد آورده‌ومعنی شعر معلوم نیست. (۲) Pawtucket (۳) Vaccine.

پتو. [پُ] در لهجهٔ کرمانیان ، پر پشم، پشمالو .

پتواز. [پَ] . بتواز (رشیدی). پدواز (رشیدی) . آده . میقعه . (برهان) . نشیمن کبوتر و باز و دیگر پرندگان از شکاری و غیر شکاری وآن دو چوب است که باندك فاصله از یکدیگر برزمین فرو برند وچوب دیگربرزبر آندونهند چنانکه نشستن آن جانوران رابکار آید . ||مطلق آرامگاه ونشستنگاه (رشیدی) :

چو از پتواز چوگان تو سر زد
هوا گیرد چوباز تیزپر، گوی .
عمیدلوبکی (از رشیدی) .

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته وروحم نشسته برپتواز .
میرغروری . و رجوع به پدوازشود .

پتوازه. [پَ زَ] پتواز. رجوع به پتوازشود.

پت و پهن. [پَ پَ] از اتباع . پهنی پهن : بینیئی پت وپهن .

پتوس . [پِ] (۱) مردی رومی که اورا به تهمت مخالفت با کلدامپراطور روم محکوم بمرگ کردند و زن اومسماة به آرّی(۲) آرّیا پیش ازاو خودرا بکشت وقبل ازمرگ برای تشجیع شوهرخود گفت « پتوس ، بنگر مرگ راتعبی نیست » (۳)

پتولمائیس. [پِ لِ] (٤) نام چندین شهر است که بزمان بطالسهٔ مصر تأسیس یا تعمیر و تزیین شده است وعمدهٔ آن شهرها که بنام پتولمائیس نامیده میشود شهرهای ذیل است : اولی در ساحل سوریه ،شهری که امروز بنام عکا خوانده میشود . دومی درساحل برقه که امروزآنرا طلمه خوانند و اکنون قریه ایست وآثارقدیمه درآنجا هست . سومی شهری بوده است درمصرعلیا بساحل یسار نیل که امروزبنام منشیةالندی معروفست چهارمی در ساحل بحر احمر است که آنراپتولمائیس نیرون مینامیدند و محتمل است که آن شهر در محلی که امروز بنام المرسی المبارك درساحل حبشه موسوم است بوده است .

پتوله . [پَ لَ] . بافتهٔ ابریشمی منقش کار هندوستان راگویند (برهان)

پتوه . [پَ] (کلمهٔ هندی است) نوعی از کشتی. (غیاث اللغات) .

پته . [پَ تَ] جواز. گذرنامه . بلیط . گذرنامهٔ اسب واستر و اشتر وخرالاغ و مال التجاره وجزآن . جواز مالداران که حاکی ازادای حق راهداریست . ||بند گونهٔ که جاجا در جویهای نشیب دار بندند که هم آب نگاه دارد و هم جوی شسته نشود . ||پَته بستن ، بستن بند در جای جای جویهای نشیب دار . || پَته‌اش روی آب افتادن ، راز وسرّ او فاش شدن.

پته . [پَ تَ تَ] (کلمهٔ هندی است) نوعی از شمشیر راست باشد .

پتی. [پَ] درتداول عوام، ساده. تنها. تهی. خالی. بی‌خورش. خشك . کَفْت: نان ِپتی، قفار . نان تهی . نان خالی . خبز کفت . منتهی الأرب . آبِ پتی ، آبِ تهی . آبِ خالی . آبِ محض . دوغ پتی ، دوغ بی کره و روغن و بسیار آب || برهنه . عور . روت : پاپتی.|| قلیه پتی، جیروویر ، جَغوربغور . حسرة الملوك . و آن طعامی است فقرارا ازرودهٔ خرد کرده که باروغن وپیازسرخ کنند وسر که برآن مزید کنند. وگاه ازجگرخرد کرده سازند . ||آشکار .

پتیار . [پَ] پتیاره . رجوع به پتیاره شود.

پتیاره . [پَ رَ] (٥) . در پهلوی پتیارَك (٦) بمعنی مخالفت وبغضاء وستیز وخصوصاً مخلوقات اهریمنی که برای تباه کردن آفریدگان اهورمزدا پدید آمده اند و اصل اوستائی آن پئی تیارَ (۷) است(۸): مخالفت. ضدیت. بغضاء. عدوان. عداوت . عناد . دشمنی. خلاف. فتنه . شور وآشوب و غوغا :

بر گشت چرخ با من بیچاره
وآهنك جنك دارد وپتیاره .
کسائی .

نیاید زما با قضا چارهٔ
نه سودی کند هیچ پتیارهٔ .
فردوسی .

همه پیش فرمانش بیچاره اند
که با شورش وجنك و پتیاره اند .
فردوسی .

چنین گفت کان کو چنین باره کرد
نه از بهر پیکار وپتیاره کرد .
فردوسی.

الا ای مرد پیرایهٔ خراسان
مدار این خون واین پتیاره آسان .
از ویس ورامین .

گفتار مادر ویس آنگاه که موبد بدروغ گفت ویس را کشته‌ام .

نهان گشته زشاهنشاه دایه
که خود پتیاره را او بود مایه .
ویس ورامین .

بباید خریدن ورا [یوسف را] چاره نیست
بدین در ره هیچ پتیاره نیست .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

مرآن آبدان را بصد پاره کرد
بسی شوروپرخاش و پتیاره کرد .
یوسف و زلیخا .

چو لطفش آمد پتیارهٔ زمانه هباست
چوقهرش آمد اقبال آسمان هدراست .
انوری .

|| آفت . بلا . عیب . مصیبت . چیزی که دشمن دارند . (فرهنگ اسدی) :

بجز کشتن و بستنت چاره نیست
که زنگی‌تر(۹) ازمرگ پتیاره نیست .
فردوسی .

توانیم کردن مکر چارهٔ
که بی‌چارهٔ نیست پتیارهٔ .
فردوسی .

زمردن مراو ترا چاره نیست
درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست .
فردوسی.

همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست .
فردوسی.

برآشفت بهرام وشد سرخ چشم
زگفتار پرموده آمد بخشم
به تیزیش یك تازیانه بزد
بدانسان که از ناسزایان سزد
ببستند هم در زمان پای اوی
یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خرّاد برزین چنین دید گفت
که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد به نزد دبیر بزرگ
بدو گفت کاین پهلوان سترگ
بیك پشه ازبن ندارد خرد
از ایرا کسی را بکس نشمرد
ببایدش گفتن کزین چاره نیست
ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیك بهرام رفت آندو مرد
زبانها پر از پند و رخ لاجورد .
فردوسی.

بدو گفت شاه آن بدنابکار
به پیش تو در، کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بد کار ودزد
بخواهی زمن چشم داری بمزد !
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
دگر زو بتر نیز پتیاره نیست .
فردوسی.

---

(۱) Paetus (۲) Arrie (۳) Poete,non dolet. (٤) Petolemaïs

(٥) رشیدی این کلمه را بکسر اول ضبط کرده است .

(٦) Patyârak (۷) Paityâra مشتق از Paiti و ar

(۸) رجوع شود به فرهنگ پهلوی تألیف de Harlez ص ۲۲۲ (۹) درنگی‌تر . ن . ل .

شود جای خالی ومن چارهٔ
بسازم نترسم ز پتیارهٔ .
فردوسی .
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست .
فردوسی .
نباید که اندر نهان چارهٔ
بسازد گزندی و پتیارهٔ .
فردوسی .
نگر تا چگونه کنی چارهٔ
کزان گم شود زشت پتیارهٔ .
فردوسی .
تخواره که در جنگ غمخواره بود
یلان سینه را زشت پتیاره بود .
فردوسی .
دو چشم من چنین پتیاره دیده
چرا پر خون ندارم هردو دیده .
ویس ورامین .
زغم خوردن بتر پتیارهٔ نیست
زخرسندی به او را چارهٔ نیست .
ویس ورامین .
از عامه خاص هست بسی بدتر
زین صعب‌تر چه باشد پتیاره .
ناصرخسرو .
پتیارهٔ ظلمی بلای بخلی
درمان نیازی علاج آزی .
مسعود سعد .
ولیك از همه پتیاره ایمن از بی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چو حرز زبر .
مسعود سعد .
بروز عدلش میزانهای ظلم سبك
بعون رایش پتیاره‌های دهر سلیم .
ابوالفرج رونی .
جهاندار گفت اینت پتیارهٔ
برو گر توانی بکن چارهٔ .
نظامی .
|| مخلوقات اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار وآفریدگان اهورمزدا پدیدآمده باشند (فرهنگ پهلوی دُهارله).
دیو . مخلوق اهریمنی :
همانا شنیدستی آوای سام
نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها
که ازچنك او کس نگشتی رها ....
دگر سهمگین دیو بد بدگمان
تنش برزمین وسرش بآسمان ...
دوپتیاره زینگونه بیجان شدند
زتیغ یل سام بریان شدند .
فردوسی .
برون شد [رستم] به نخجیرچون نره‌شیر
کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله
بدانجا گذر داشت شیر یله
سه روزش همی جست ازآن مرغزاز
[یعنی اکوان دیورا]
همی گرد بر گرد اسبان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت
چو بادشمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود
بچرم اندرون زشت پتیاره بود .
فردوسی .
شوید این شگفتی ببینید گرم
چنان‌زشت‌پتیاره دریده‌چرم .
فردوسی. گفتار گشتاسپ پس از کشتن گرگ .
پراکنده گردد بدی درجهان
گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکارهٔ
پدید آیدو زشت پتیارهٔ .
فردوسی .
از آن‌چاره ضحاك بیچاره بود
که جانش گرفتار پتیاره بود .
فردوسی .
جهان ویژه کردم‌زپتیاره‌ها
بسی شهر کردم‌بسی باره‌ها.
فردوسی .
پس آن چرم پتیاره کآورده بود
بیاورد وشاه و سپه را نمود
کهی ُبد دوسر بروی و هشت پای
که ده زنده پیلش نبردی زجای
همه کام دندان پیل و نهنگ
همه پنجه چنگال‌شیرو پلنگ ....
اسدی .
سپاهو شه از سهم آن نره دیو
بماندند بایاد کیهان خدیو ...
بفرمود شه چاردار بلند
مرآن زشت پتیاره کرده ببند
همه تن بزنجیرهای دراز
بمیدان بدان دارها بست‌باز.
اسدی .
گرفتند لشکر بیکره‌خروش
که او منهراس است بااومکوش
دژآگاه دیوی بدو منکر است
ببالا چهل رش زتو برتراست..
سپهدار گفت از من‌آغاز کار
خوداین رزم کرد آرزو شهریار
ازاین زشت پتیاره [یعنی منهراس دیو]
چندین چه باك ؟
همین دم ز کوهش کنم درمغاك.
اسدی .
کنون آمده است اژدهائی پدید
کز آن اژدها مه دگر کس ندید
از آنگه که گیتی زطوفان برست
ز دریا برآمد بخشکی نشست
گرفته نشیمن شکاوند کوه
همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش [گرشاسب را] برتاختن
وزان زشت پتیاره کین آختن . اسدی .
سمندش چوآن زشت پتیاره دید
شمید وهراسید واندر رمید . اسدی .
|| زشت . نازیبا . مهیب . چیزی مکروه و مهیب که دلیروبی اختیار بر کسی آیدخواه حادثهٔ زمانه خواه‌بلیهٔ فلك وحکم‌قدرخواه جانور وانسان وخواه‌کارو کردار (رشیدی):
چنین داد پاسخ که آزو نیاز
دودیوند پتیاره و دیرساز . فردوسی.
جهانی برآن جنگ نظاره بود
که آن اژدها سخت پتیاره بود .
فردوسی .
ز دوران نگر مانده بیچاره ایم
گرفتار این زال پتیاره ایم .
اسدی .
|| مکرو فریب . حیله . دغا :
همان مادری کن که کردی همی
چراگرد پتیاره گردی همی .
یوسف وزلیخا .
||شدت وسختی‌ونفاذحکم (جهانگیری):
گردش افلاك با پتیارهٔ حلمش خجل
صورت تقدیر درآئینهٔ علمش‌عیان.
سیدذوالفقار شیروانی.
|| خجلت . شرمندگی :
ایخواجهٔ که سرعت ساعی عزم تو
پتیارهٔ تحرك باد بزان‌دهد .
سیدذوالفقارشیروانی.درفرهنگ جهانگیری این‌معنی‌را درذیل لفظ پتیاره‌آورده وبیت مذکور نیز شاهدآمده است . امارشیدی گوید که پتیاره در این بیت مصحف لفظ (پیغاره) است || مکنون . مخزون . (جهانگیری . برهان) و در فرهنگها بیت ذیل را برای این معنی شاهد آورده‌اند و صریح در مقصود نیست :
اندر ضمیر او عیان پتیارهٔ سرّ قدر
واندرگمان او نهان پیرایهٔ نوریقین.
سید ذوالفقار شیروانی .(ازجهانگیری) .
||دشنامی سخت قبیح در تداول زنان که زنانرا گویند .

پتی دلاکروا. [پِ دُ](فرانسوآ)(۱) مستشرق معروف‌فرانسوی که بسال۱۶۲۲ (۱۰۳۱ هجری) ولادت‌یافته‌وبسال۱۶۹۵ میلادی (۱۱۰٦ قمری) در پاریس درگذشته است . وی چهل سال مترجم زبان ترکی وعربی پادشاه فرانسه بود و (تاریخ فرانسه) را بترکی ترجمه کرد و تاریخ (چنگیز خان) (۲) پادشاه مغول وتاتار را نگاشت که بسال ۱۷۰۱ میلادی‌منتشرشد. دیگراز تألیفات اوفرهنگ

(۱) Pétis de La Croix (François) (۲) Histoire du Genghis - Khan 1 er .

ترکی بفرانسه وفرانسه بترکی است . وی فهرستی ازنسخ خطی ترکی وفارسی کتابخانهٔ سلطنتی نیز ترتیب داد واز وی پسری ماند سمیّ پدر . رجوع به فقرهٔ بعد شود.

پتی دلاکروآ . [پِ دُ] (فرانسوا) (۱) پسر فرانسوا پتی دلاکروآ که بسال ۱۶۵۳ میلادی (۱۰۶۳ قمری) در پاریس ولادت یافت و بسال ۱۷۱۳ میلادی (۱۱۲٤ قمری) در همانشهر درگذشت . وی سفری بمشرق کرد و از سال ۱۶۹۰ ببعد استاد زبان عربی در مدرسه سلطنتی (۲) بود و چند سال بعد مترجم پادشاه فرانسه و جانشین پدرشد . از آثار وی یکی تاریخ سلطان ایران و وزیران ، حکایات ترکی است که ازمؤلفات شیخ زاده ترجمه شده است (۱۷۰۷) و دیگر ترجمهٔ هزار و یکروز از حکایات ایرانی (۱۷۱۰-۱۷۱۲) واز وی پسری ماند موسوم به آلکساندر پتی دلاکروآ .

پتی دلاکروآ . [پِ دُ] (آلکساندر- لوئی - ماری) (۳) . پسرفرانسواپتی دلاکروآی (دوم) که بسال ۱۶۹۸ میلادی (۱۱۰۹ قمری) ولادت یافته و بسال ۱۷۵۱ میلادی (۱۱٦٤ قمری) درگذشته است . وی نیز مانند پدرمترجم دربار و استاد مدرسهٔ سلطنتی بود و ازو ترجمهٔ کتابی ازترکی بنام : فهرست مطالب؛ قانون سلطان سلیمان،وغیره یاوضع سیاسی ونظامی ، مستخرج از اسناد رسمی دولتی عثمانیان(٤) باقی مانده که بسال ۱۷۲۵ میلادی چاپ شده است . دیگر مکاتیب انتقادی حاجی محمد افندی (۵) بعنوان «خاطرات شوالیه آرویو» (٦) .

پتیر . [پَ] رزمه و بقچه که جامه در آن نهند (فرهنك شعوری بنقل ازفرهنك - نعمةالله) .

پتیره . [پَ رَ] امری مکروه طبع . چیزی که مکروه طبیعت باشد.(جهانگیری. رشیدی) و ظاهراً این کلمه صورتی از پتیاره است :

بدر میروم زین پتیره سرای
نماند جهان نام ماند بجای .
زجاجی.

پتیله . [پَ لَ] مصحف پلیته بمعنی فتیله است .

پج . [پَ] پژ . گریوهٔ کوه(رشیدی) . کوه . جبل . (رشیدی . جهانگیری) . رجوع به پژ شود .

پجار . [پَ] پج . پژ . کوه. (برهان).

پج پج . [پِ پِ] لفظی است که بزرا گویند ونوازند.(فرهنك اسدی) :

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پج پج برهرگز نشود فربه .
رودکی .

پجردن . [پِ جَ دَ] در زبان عوام پرستاری ونهایت مواظبت کردن از روی مهربانی چیزی یا کسی را . پرستاری پیر و بیمار و طفل کردن . و اصل بجرمق زبان آذری ، این کلمه است .

پجشك . [پِ جِ] طبیب . پزشک . مُعالج (محمودبن عمر ربنجنی) :

و محمد بن زکریا پجشک ازآنجا [ری] بود. حدودالعالم .

پجشك ستور . [پِ جِ سُ] بیطار . دام‌پزشك .

پجشگی . [پِ جِ] طبابت. پزشکی.

پجنگ . [پِ جِ نَ] (۷) یا،نوگای. نام قبایلی میان دره های (آرال) و (یمبا). و رجوع به پچنگ شود .

پجول . [پُ] بجول . پژول . بژول . شتالنگ . اشتالنگ . کعب . قاب. غاب :

نه اقعس سرون ونه نقرس دوپا
نه اکفس پجول و نه شم زاستر
ابوعلی الیاس.ازفرهنگ اسدی.(۸).

پجیو . [پَ جی] اشتغال بامریست که غرض از آن اعتقاد بهم رسانیدن مردم باشد بکسی وآنرا سالوسی و ریاخوانند . (برهان) .

پچ . [پُ] . پوچ . پوك . میان‌تهی. واین کلمه مخفف پوچ است :

هستم زشرّ چونار زدانه به تیرمه
وزخیر پُچ میانه چواندر بهار سیر.
سوزنی .

پچ . [پِ] (۹) نامی است که آرناؤدها و ملل اسلاو بقصبهٔ ایپك دهند . رجوع به ایپك شود.

پچازی . [پِ] شطرنجی . منقش به نقوش مربع. (۱۰).

پچاق . [پِ] . کارد . چاقو :

ترك من خورده نبید دی برم مست رسید
وز سر خشم کشید بر من آن مه پچقو .
سوزنی .

واین کلمه ترکی است . و رجوع به پچق شود .

پچ پچ . [پِ پِ (یا) پُ پُ] پچ- پچه . فچفچه . پژپژ . (رشیدی) . بچ بچ . پچ پچ . نام آواز آنکه رازو نجوی کند . نجوی . نمیمه . هسیس . منافثه . سخنی- که آهسته بایکدیگر گویند (۱۱)|| لفظی که شبانان بزرا بدان نوازند . پچ پچ :

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیارد بر
بزبه پچ پچ بر ، هرگز نشود فربه .
رودکی .
نشود بز به پچ پچی فربه .
سنائی .

|| پچ پچ کردن با . . . ، نجوی کردن با . آهسته باکسی سخن گفتن .

پچپچه . [پِ پِ چَ (یا) پُ پُ چَ] . سخنی را گویند که درالسنه وافواه افتد و همه کس بطریق سر گوشی و خفیه بهم گویند (برهان) . پچ پچ . همهمه. فچفچه.

پچخیزیدن . [پَ دَ] غلتیدن.(فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) :

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان واوعاشق (کذا)
چو [ن] بنده بخاك بربه پچخیزد(کذا).
عسجدی .

رجوع به پخجیزیدن و پخچیزیدن شود .

پچرا . [پِ چُ] (۱۲) رودبزرگ در روسیهٔ اروپا که از اراضی پرم (۱۳) و ولوگدا(۱٤)وآرخانگل(۱۵)عبورمیکند این رود ازدامنه‌های غربی اورال سرچشمه گیرد و در آغاز ازجنگلهای وسیع گذرد وازراست وچپ شعبی بدان پیوندد وبادلتای وسیعی در خلیج پچورا واقع در اقیانوس منجمد شمالی ریزد. طول آن(۱۷۰۰۰۰۰) گزاست .

پچشك . [پِ چِ] پجشك. پزشك. طبیب؛ بطر . . . پچشك ستور . بیطار بالفتح مثله. منتهی الأرب .

پچشك . [پُ چُ] سرگین گوسفندوبز وامثال آن . پشك . پشکل شتر . (برهان) .

---

(۱) Pétis de La Croix (François). (۲) Collége royal. (۳) Pétis deLa Croix. (Alexandre-Louis-Marie).
(٤) Bibliographie ; Canon Du Sultan Suleïman , etc . ou - Etat politique et militaire , tiré des-archives des princes otlomans · (۵) Lettres Critiques de Hadji Mohammad - Effendi
(٦) Mémoire du chevalier d' Arvieux . (۷) Pechenègus
(۸) این بیت در بعض نسخ فرهنگ اسدی بهیأت ذیل آمده است : نه اقمس سرون ونه نقرس دوپا نه اکمس پژول ونه نرماستر
ونیز: نه‌اقعس سرون‌ونه‌هول[؟] دوپا نه اکفس پجول ونه شم‌زاستر[کذا]
(۹) Petch (۱۰) quadrillé
(۱۱) Chuchotment. (۱۲) Petchora (۱۳) Perm (۱٤) Vologda (۱۵) Arkhangel

پچق . [پ ِ چ َ] وپچك . پچاق (کلمهٔ ترکی است) کارد . چاقو :

ترك من خورده نبید دی برم مست رسید
وزسر خشم کشید برمن آنمه پچقو .
سوزنی .

ازچشم ابربران چچك تو چكد سرشت
ترکی‌مکن بکشتن من برمکش پچك .
سوزنی .

پچکم . [پ ِ ك َ] . پشکم . (جهانگیری) . خانهٔ تابستانی . (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) غرد . (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند (رشیدی) . بارگاه و ایوان‌وصفه . (برهان) . طرز . (فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی)ترد (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . خانهٔ که همه سوی آن در وپنجره باشد :

از تو حالی نگارخانهٔ چشم
فرش دیبا کشیده بر پچکم .
رود کی(۱) .

هزاران بدو اندرون طاق وخم
به پچکم درش نقش باغ ارم . عنصری .

رشیدی گوید و بعضی [این لفظ را] پیکم گفته‌اند ... وظاهراً شین‌رابه‌تصحیف یا خوانده اند . || گرك . ذئب . (برهان) . ورجوع به بجکم شود .

پچل . [پ َ چ َ] آنکه پیوسته تن و لباس ملوث‌دارد . || شلخته . رِپنتی . دَرنس . بلشت . قَذر . || قبیح . قبیحه . هجین . مستهجن . خبیث . || چرك .

پچلی . [پ َ چ َ] چگونگی و کیفیت پچل .

پچ میانه . رجوع به پُیچ شود .

پچنك . [پ ِ چ ِ ن ِ] (۲) (قوم ....) یا ، پاتزیناس (۳) قومی از نژاد تاتار که در قرن نهم میلادی بر ساحل دریای سیاه میان مصب رود دانوب ورود (دُن) سکونت گزیدند و با دولت بیزانس متحد بودند ولی چون تدریجاً موجب دهشت امپراطوری روم شرقی گردیدند درقرن یازدهم سپاهیان روم با آنان جنك در پیوستند وآلکسیس کومنن (٤) سردار آن دولت بسال ۱۰۹۱ در لبورنیون (٥) آنانرا شکستی فاحش داد ودرقرن دوازدهم این قوم بدست ژان کومنن (٦) منقرض گردیدند . (۱۱۲۳ میلادی) .

پچنی . [پ ِ] (۷) از مستملکات آواك (۸) پسر ایوانی . واقع درنواحی آنسوی ارَس که جلال‌الدین خوارزمشاه گرجیان ومتحدین آنان را در آنجا منهزم ساخت و از آنجا بقصد تجدید محاصرهٔ خلاط بیرون شد . رجوع به تاریخ مغول ص ۱۲۹ شود .

پچواك . [پ َ] ترجمان . مترجم . که سخن‌یانامه ازز بانی بز بانی دیگرنقل کند . || بعضی گویند بمعنی ترجمه‌است (برهان) . شاهدی برای کلمه بدست نیامد و ظاهراً ساخته ومصنوع باشد .

پچودن . [پ َ دَ] کوفته شدن . پهن گردیدن (برهان) .

پچول . [پ َ] پچل . رِپنتی . پَلشت . قَذر . دَرنس . || کعب . قاب . و رجوع به بجول شود .

پچوه . [پ َ هِ] ترجمه . نقل معنی از لغتی بلغتی دیگر . وُستی (برهان) . و شاهدی برای این لفظ بدست نیست و مصنوع بنظر می آید .

پچوی . (ابراهیم افندی) یکی‌از کسان سردار لالامحمد پاشا . مورّخی ترک است . او بزمان سلطان مرادخان رابع میزیست و اوراست تاریخ آل عثمان ، در دو مجلد .

پچیز . [پ َ] کهین . کمترین . کمینه . اصغر . احقر . محتمل است اینصورت مصحف نچیز بمعنی ناچیز باشد .

پچیلی(۹) [پ ِ] یا ، **چیلی** (۱۰) . از ایالات چین در سرحد مغولستان میان دوایالت شینگ کینگ وهونان ودرمشرق آن خلیج پچیلی واقع است . مساحت این ایالت در حدود ۳۱۵۰۰۰ گز مربع و سکنه آن ۱۹ میلیون است و شهر پکن در آن‌ایالت است . کرسی‌آن پائوتینگ‌فو (۱۱) باشد . این ایالت دارای محصولات کشاورزی بسیار است و تجارت بحری در بندرتین تسن (۱۲) وتجارت برّی‌درشهر کالگان (۱۳) دارد .

پخ . [پ َ] پیشت ! . لفظی که‌درماوراءالنهر بدان گربه را رانند . آوازیکه بدان گربه را بیرون کردن خواهند . کلمه ایست که سك‌وگربه‌را بدان رانند . (برهان) . چخ .

عدوی جاه ترا بخت چون نهازشده است
بپای خویش همی آردش سوی مسلخ
کسیکه گردن شیران شرزه درشکند
بگربهٔ توبه بی حرمتی نگوید پخ .
سوزنی .

|| لفظی است که در مقام تحسین گویند . بخ ! خوش ! به ! رجوع به پخ‌پخ شود . || مسحوق || (در آجر یا خشت) ، که نبش ندارد . || پخت . مسطح . بی‌ژرفا . کم ژرف . مقابل گوو گود . || پهلو . (برهان) : چهار پخ یعنی چهار پهلو (برهان) وبدین معنی در اصطلاح تراش الماس مستعمل است چنانکه گویند : گوشوارهٔ شکوفهٔ الماس شش پخ . || پخ زدن تراشیدن بطرز خاص الماس و دیگر جواهررا .

پخ . [پ ِ] پخ . آوازیکه بدان‌خرگوش و نوع اورا رمانند . کلمه‌ایست که سك و گربه را بدان برانند (برهان) ؛ باویخ کنند زهره اش می ترکد . یعنی سخت ترسنده است .

پخ . [پ ؟] پالایش آب بود وره‌آبرا نیز گویند (اوبهی) .

پخ . [پ ُ] بزبان‌خراسان برازرا گویند یعنی سر گین آدمی و غیره ... وازلغات ترکی به ثبوت میرسد که لفظ ترکیست . (غیاث‌اللغات) .

پخ پخ . [پ َ پ َ] به به . به به . خوش خوش . بَخ بَخ . آفرین . طوبی لك . مرحبا بك .

پخ پخ کردن . [پ ِ پ ِ ك َ دَ] در تداول اطفال ، بریدن چنانکه سرمرغ و گوسپند و جز آنرا .

پخ پخو . [پ َ خ ُ پ َ] یا [پ ِ خ ِ پ ِ] (رشیدی) . پخلوچه . (رشیدی) . پچلیچه . (رشیدی) . غلغلیچ . غلملیچ (رشیدی) . غلفلچ . غلمچ . قلقچه . غلغلك . غلغلی . و آن چنانستکه انگشت درزیر بغل کسی کنند وبنوعی بجنبانند که‌بخنده افتدیا کف پای یا کف دست خارند بدان مقصود :

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
درهری پخلوچه گویند ازصغیر واز کبیر .
نیازی‌صاحب فرهنگ منظومه (ازرشیدی) .

پخت . [پ َ] پَخ . مسطح . پهن . پَخش . آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا درزیر چیزی دیگر پهن شده باشد (برهان) || از اتباع و مزدوجهٔ رخت است و در شمس اللغات آمده که پخت بالفتح با باء فارسی مترادف رخت است :

وقتست کز فراق تو و سوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت و پخت خویش .
حافظ .

گرموج خیز حادثه سر برفلك زند
عارف بآب تر نکند رخت وپخت خویش .
حافظ .

پخت . [پ ُ] مفرد غائب‌ماضی‌از پختن .

---

(۱) ن . ل . از تو عالی نگارخانهٔ جم ... و ؛ از تو خالی نگار خانهٔ جم ...
(۲) Petchenègues .
(۳) Patzinaces . (٤) Alexis Comnène . (٥) Leburnion . (٦) Jean Comnène .
(۷) Pdchni . (Bejni .) (۸) Avak . (۹) Petchili . (۱۰) Tchili . (۱۱) Pao - ting - fou .
(۱۲) Tien - Tsin . (۱۳) Kalogan .

|| طبخ . پزش . || مقداری از چیزی که در یک بار پزند یا در یک بار در دیگ کنند : یک پخت قهوه . یک پخت فلفل . یک پخت چای . و برای کلمات مرکبهٔ ذیل : مغزپخت . پل و پخت . دست پخت . دم پخت . نیم پخت و امثال آن رجوع بردیف و ردهٔ کلمات شود .
|| طرز و حالت و شکل پختن . || لگد . لگد را گویند مطلقا خواه اسب برکسی زند و خواه آدمی و حیوانات دیگر . (برهان) . تیپا . || پخت کردن . طبخ کردن : این نانوائی پخت نمی کند .

پختکاب . [پُ] رجوع به پختکاو شود .

پختکاو . [پُ] ادویهٔ که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند . اسپرم آب . پختکاب . (رشیدی) و معنی ترکیبی آب پخته است . (رشیدی) .

پختگان حقیقت . [پُ تَ نِ حَ قَ] دانایان اسرار . واصلان حق . تتمهٔ برهان .

پختگی . [پُ تَ] نضج . حالت و چگونگی چیزی که پخته باشد . رسیدگی . ینع :

هر یکی باجنس خود در کرد خود
از برای پختگی نم میخورد .
مولوی .

|| عقل . حزم . احتیاط . متانت . سنجیدگی . نباهت . وزن . با تجربگی . آزمودگی :

فزون کرد ارچه سفر رود مرد (؟)
همان پختگی به بود سود مرد
بکان کندن اردست تو گشت ریش
مخور غم که سوداز زیان است بیش .
امیرخسرو .

پختن . [پُ تَ] از پهلوی اف فونتن (۱) ، طبخ کردن . با آتش نرم کردن اعم از آنکه با آب گرم یا برروی آتش یا بر روغن و چربو کنند . اهراء (زوزنی) . طبخ . چنانکه جامه و نسبجی را انضاج : آن دیگ پخته برجای است . ابوالفضل بیهقی .

پختن دیگ نیک خواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به .
سعدی .

|| پختن (پنبه را...) ، از پنبه دانه جدا کردن . حلاجی کردن . فلخیدن . فلخمیدن . || پختن - میوه ، رسیدن آن . ادوّ . نُضج . ینع . ایناع . نضج یافتن . || پختن خلط ، نضج آن . || پختن ریش ، نرم شدن آن بدان حدّ که چون نشتر زنند یا خود سرباز کند چرک وریم آن بآسانی بیرون آید . || کسی را پختن ، ویرا با فسون و فریب باخویش همداستان کردن . قانع و راضی کردن . || پختن (هوسی) هوی و میلی بدل راه دادن : نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز ، سبک پای که هردم هوسی پزد گلستان .

|| پختن شغل ، ترتیب دادن آن . روبراه کردن آن . ساختن . مهیا کردن :

زاد همی سازو شغل خویش همی پز
چند پزی شغل نای و شغل چغانه .
کسائی .

وشاید پزو پزی در این شعر برو بری باشد .
|| پختن زر ، ذوب کردن و پاک ساختن آن در بوته :

شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بدان
پخت باید زر را تاتاجرا درخور شود .
عنصری .

|| آزموده ساختن . سنجیده کردن . مجرّب کردن . حازم و عاقل گردانیدن :

بگویم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفتارها را پزد .
فردوسی .

مصدر دیگر پختن پزش است : پختم . پز .

بزن دست برسکنهٔ من تکک تك
چنان چون زغاره پزد مهر بانو .

از لغت اسدی . || دیگ پختن ، طبخ طعام .

امثال . آش مردان دیر پزد . (از کتاب امثال مختصر چاپ هند) . آنقدر بپز که بتوانی خورد : آن اندازه بدی مکن که کیفر آن تحمل نتوانی . و رجوع به پخته شود .

پختنی . [پُ تَ] درخور طبخ . سزاوار پختن . || مطبوخ . طبیخ . مقابل حاضری . || پختنی ساختن . اطباخ . تاج المصادر بیهقی .

پختو . [پُ تَ] . درلهجهٔ مردم دامغان قسمی کبوتر واین ظاهراً اصل کلمهٔ فاختهٔ عرب است .

پختو . [پُ] پشتو . یکی از لهجه های فارسی معمول در بعض طوائف روستائی وصحرانشین افغان . واین زبانی نهایت بدوی است واز آن زبان شعرو کتابت کردن تکلف وتجشمی بیهوده است .

پختو . [پَ] تندر . رعد . (لغت فرس اسدی) .

عاجز شود از اشک و غریو من
هر ابر بهارگاه با پختو .
رودکی .

واین کلمه در بعض لغت نامهها پخنو آمده است بهمین معنی .

پخت و پز . [پُ پَ] از اتباع ، طبخ . پختن : پخت و پزخانه با فاطمه است . پخت وپزش خوب است . || پخت و پز کردن ، درسِرّ قراری بحیله بضرر کسی دادن .

پخته . [پُ تَ] مطبوخ . قدیر که بآتش گرم و نرم شده باشد سهولت خوردن وهضم را . باحرارت قابل خوردن شده :

عمری (۱) ای نابکار چون غلبه
روی چونانکه پخته تفشیله .
منجیک .

یکی پای بریان ببرد از بره
همه پخته چیزی که بد یکسره .
فردوسی .

فرمان ترا چرا مطیعست
تا پخته خوری بدو و بریان .
ناصرخسرو .

آنکه بطعام رفته بود زهر در آن پخته کرد . شاهد صادق . || رسیده . یانع . نضیج . مقابل نارسیده ، خام ، نرسیده ، کال ، نارس : خاک داد خویش بداد از برها و میوه ها رسیده . نوروزنامه . برها و میوه هاء پخته در وی بکمال رسد . نوروزنامه .

در باغ ایادیش براشجار مروّت
پخته است ورسیده رطب وخار شکسته .
سوزنی .

|| مجرّب . آزموده . محتاط . سنجیده . فهمیده . وزین . گران سنگ . وزین الرأی . مُنتبه . عاقل . ضابط . لبیب . که ازافراط و تفریط اندیشه بیرونست . جاافتاده . دانسته . مُدَبّر . باتدبیر . نیک اندیشیده : ووی مردی پخته و عاقبت نگر است . ابوالفضل بیهقی . این رسول از معتمدان درگاه است باید که ویرا پخته بازگردانیده آید تا این کارهای تباه شده بصلاح باز آید . ابوالفضل بیهقی . جواب داد که نیک آمد امروز بازگردند و فردا پخته بازآیند که این مال سخت زود میباید حاصل شود تا اینجا دیرنمانیم . ابوالفضل بیهقی . باسواران پختهٔ گزیده حمله افکندند . ابوالفضل بیهقی .

خام گفتی سخن ولیکن تو
نیستی پخته چون بگوئی خام .
فرخی .

ای پخته نگشته ز آتش عقل
امید تو بس خام می نماید .
مسعود سعد .

درزمانه زهرچه جانور است
تا نشد پخته آدمی بتر است .
سنائی .

نشود مرد پخته ، بی سفری
تا نکوشی نباشدت ظفری .
اوحدی .

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی .

|| تمام . کامل . بی نقص چنانکه قولی و فعلی . نیک اندیشیده : در این باب رای زنند و کاری پخته پیش گیرند . ابوالفضل بیهقی . تابرکاری پخته

(۱) Affuntan

(۲) ظاهراً ، غمری .

از اینجا باز گردیم . ابوالفضل بیهقی .
برسولی فرستاده آمد [حصیری] تاسلام
و تحیت ما [مسعود] را اَطیبه و اَزکاه
بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده
آمده است شروع کند ، چون تمام کرده
آید و پخته ، با اصلی درست‌وقاعدهٔراست
باز گردد . ابوالفضل بیهقی . آن باید که
چون اینجا بازرسی باکاری پخته باز گشته
باشی . ابوالفضل بیهقی .

هیچ مردی تمام وپخته نگفت
که‌ازو هیچ کاری آید خام .
فرخی .

برخوان ژاژ خای منه هر گز
این‌خوب قول پخته وبایسته .
ناصر خسرو .

وپخته تدبیرها بمعنی رأی درست است .
(محمودی بنقل شعوری) || می پخته ،
بُختَج . شراب جمهوری . سیکی . وبرخی
گفته اند پخته آب انگوری را گویند که
سه نوبت بجوش آمده و پخته شده باشد .
دینوری گوید فُختَج با فاء نیز گفته اند و
گاه شودپس ازآنکه آب آنگور سه‌نوبت
جوش خورد باندازهٔ آبی که از آن بخار
شده ثانیاً آب در آن ریزند وسپس آنرا
برآتش گذارند و پس ازآنکه چندی بر
آتش ماند در اوانی مخصوص ریزند ودر
آنها را استوار کنند و بحال خود گذارند
تا بخوبی تخمیر شود ودر مورد لزوم‌آنرا
بکاربرندونام‌این‌شراب را جمهوری‌نهاده‌اند
(بحرالجواهر) :

برما بباش‌و دل آرام گیر
چوپخته نخواهی می‌خام گیر .
فردوسی .

ازآن پخته می لعل کن جام‌را
که پخته کند مردم‌خام را .
اسدی .

پراز درو یاقوت هرجای جام
خمی پخته می‌هرسو ازسیم‌خام .
اسدی .

|| سمسم (بحرالجواهر) کنجد . شیرَج .
(بحرالجواهر) . || تافته . محکم (در-
نسج وجامه) و (خام پخته) قسمی جامه
است که‌تارتافته وپودناتافته دارد . و(پخته
بَر پُخته)جامهٔ که تاروپود آن تافته‌است.
|| فلخیده . فلخمیده . محلوُج .(پنبه . . .)
|| زرپخته . زرّ گداخته. زرناب. زرمذاب،
که از غِلّ و غش پاک کرده باشند :

زَبرَ جزع‌و دیوار پاک از رخام
درش زرّ پخته زمین سیم خام .
اسدی .

تدبیرو ملک داشتن شاه شمس ملک
چون‌زرّ پخته‌ازدل‌چون سیم‌خام‌تست.
سوزنی :

شاعر پخته سخن یابد بهر بیتی ازو
بدره‌بدره‌زرّ پخته کیسه کیسه سیم خام .
سوزنی .

شد تن من همچو زرّ پخته بزردی
کز تف تبهای تیز بود در آتش .
سوزنی .

|| نان پخته ، نعمتی بی تعبِ طلب :
خهی نان پخته زهی گاوِ زاده .
سوزنی .

|| خط پخته ، خط نیکو که از روی‌تعلیم
ودستور باشد ، که صاحب آن بسیار کتابت
کرده بود . || کاغذپخته که‌آهار و مهره
دارد :

کاغذ خام شکر پیچ بود
کاغذپخته‌بودمعنی‌پیچ . ابن‌یمین .

|| پخته‌شدن، انطباخ. (تاج‌المصادربیهقی).
نضج.(تاج‌المصادربیهقی). انسبات.(پخته-
شدن خرما). (تاج‌المصادربیهقی).ارطاب
(پخته شدن خرما) (زوزنی). انثلاغ (پخته
شدن خرما بر درخت) . تجزیع . یَنع
(پخته شدن میوه) . پخته شدن میوه ،
رسیدن آن : تا سرما نباشد و میوه ها
زود پخته شود . مجمل‌التواریخ . || پخته
کردن کاری را ، تمام و کامل کردن آنرا.

آتش‌شمشیرتو چون کارشاهی‌پخته کرد
آبگون‌جام توباید مدتی‌پرخمرخام.
معزّی .

پخته . [پَ تَ]. گوسفند سه یا چهار
سالهٔ نرَ . بَختَه. (بلهجهٔ شهمیرزاد) :

چو گرگ باشم کاندر فتد میان رمه
چه‌میش وچه بره‌دندانش‌راچه‌پخته‌چه‌شاک.
سوزنی .

زبهر صادر ووارد پزند هر روزی
هزار پخته مراورا همیشه درمطبخ .
سوزنی .

صحنهٔ مرغو تاوهٔ [پر] نان
بَختهٔ پختهٔ برهٔ بریان .
سنائی .

باز تراکه شاه طیور است چون عقاب
ازگوسفند پختهٔ افلاک مسته باد.
اَثیر .

بدین شکرانه داد آن هرزه‌اندیش
دو یانصد پختهٔ فربه بدرویش .
نزاری قهستانی .

ودراشعارابن‌یمین‌این‌لفظ بسیار آمده‌است.
|| درلغت‌نامه‌های(جهانگیری . رشیدی .
غیاث‌اللغات) بکلمه معنی پنبه داده اند و
این بیت‌را شاهد آورده اند :

بدان مکیب بدوزد که دل نهی همه عمر
زهی بریشم وپخته زهی دودست‌قبا .
مولوی .

لیکن‌چون شعر تقریباًلایقرء است‌اطمینانی
براین دعوی نیست .

پخته بر پخته . [پُ تَ بَ پُ تَ]
مَطبوخ . وان قسمی‌دیباست که تاروپودش
هیچیک خام نباشد . جامه که تاروپود تافته
دارد .

پخته جوش . [پُ تَ] نوعی از
شراب باشد که جهت ضعف معده و کبد
وباه و دردپشت و مفاصل و فالج و لقوه و
کسر ریاح و ادرار بول سود دارد و
طریق ساختنش اینست که شیرهٔ انگور
مثقالی و گوشت برهٔ فربه در دیک کنند و
دیگر ادویهٔ نیم کوفته در کیسه بریزند و
درآن دیک اندازند و بجوشانند تا مُهرّا
شود. (جهانگیری) :

منم که طبع در ایام من قبول کند
قدید دنبه وسیکی پخته جوش گران .
عمید لوبکی.

نه آن مستی که عقلت نیست گردد
ز صاف پخته جوش جام هستی .
از جهانگیری .

پخته خشت . [پُ تَ خِ] . آجر .
خشت پخته :

یکی خانهٔ کرد از پخته خشت
بصاروج کرده بسان بهشت .
فردوسی .

پخته خوار. [پُ تَ خا] مفت‌خوار.
اَنگل . گدا . مردم‌آرام طلب‌و گرانجان:
نیم شب فی‌امانِ من‌لباس‌الظلام برآنحدود
گذشتم وپخته خواری چند که هم از این
نمد کلاه کرده بودند و هم براین راه چاه
کنده ازاین دقیقه غافل گشتند وخویش‌را
بخامی‌طمع دردام وزیر افکندند. زیدری.

اگر دست همت بداری زکار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار .
سعدی .

|| داماد .

پخته خواری . [پُ تَ خا] مفت-
خواری . گدائی . آرام طلبی. گرانجانی .

پخته خور . [پُ تَ خَ ر] . گدا و
گدائی کننده . پخته خوار. (برهان) .
|| داماد .

پخته رای. [پُ تَ]. مجرّب . آزموده.
فهمیده . عاقل . لبیب :

شنید اینسخن مردکارآزمای
کهن سال و پرورده و پخته رای .
بوستان .

پخته سخن . [پُ تَ سُ خَ] .
بلیغ :

شاعر پخته سخن یابد بهر بیتی از او
بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام.
سوزنی .

پخته کار. [پُ تَ]. کار آمد : ضَنَن ، مرد دلاور پخته کار . منتهی‌الأرب .

پخته کاری . [پُ تَ] چگونگی و کیفیت و حال پخته کار .

پخته کاو . [پُ تَ] (۱) ادویهٔ را گویند که در آب بجوشانند وبدن بیماررا بدان بشویند . (جهانگیری). اسپرم آب (جهانگیری) . نَطول . (مهذب الاسماء . جهانگیری . برهان) بختگاو . آبزن . آبشنگ . و این کلمه در بعض مآخذ با کاف عربی و دربعض دیگر باگاف فارسی ضبط شده است .

پخج . [پَ] پهن. پخش . پخچ . پخ؛ بینیی پخج بودوروئی زشت چیزی که برزمین پهن‌شده باشد . اوبهی .

چشمی از آتش و رخی زانگشت .

سنائی .

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن
بچهره زرد و بتن پخج گشته چون دینار .

کمال اسمعیل .

|| پخج شدن ، پخش شدن . له وبازمین یکسان شدن :

یعنی فکند بپای پیلش
تا پخج شود میان میدان .

خاقانی .

|| پخج کردن ، پخش کردن . له وبازمین یکسان کردن . برابر ومساوی کردن با :

آن روی و ریش پر گه و پربلغم وخدو
همچون خبزدوئی که کنی زیرپای پخج .

لبیبی .

اگر برسر مرد زد در نبرد
سر و قامتش برزمین پخج کرد .

عنصری .

و رجوع به پخچ شود .

پخجد . ریم آهنگرانرا گویند و دیگر آن سنگی بود که حلاجان حلاجی بدو برزنند تا درست گردد . کذا . اوبهی .

پخجیزیدن . [پَ دَ] در فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی آمده است : پخجیز ، غلتیدنست . عسجدی گوید :

چه سود کند که آتش‌عشقش
دود ازدل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان و او عاشق (کذا)
جوینده (کذا) بخاك برپیخجیزد .

و رجوع به پخچیزیدن شود .

پخچ . [پَ] . پخج . پخش . پخت . پهن . کوفته . پهن‌شده. (حاشیه فرهنگ اسدی‌نسخهٔ آقای نخجوانی)||پست. (غیاث اللغات) . || پژمرده (غیاث اللغات) .

||پخچ شدن ، پهن‌شدن براثرضربهٔ . پهن و با زمین یکسان شدن چیزی با فشاری . بواسطهٔ فشاری از صورت نخستین گشتن وبه پهنی گرائیدن . پهن گشتن اززخمی یا زوری .(حاشیه فرهنگ‌اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) :

رفت برون میر رسیده قَرَم
پخچ شده بوق و دریده علم .

منجیك .

||پخچ کردن ، پهن کردن چیزی در زیر چیزی چون میوه پخته زیر پای . پخش کردن . یکسان کردن با :

آن روی وریش پر گه وپربلغم وخدو
همچون خبز دوئی که کنی زیرپای پخچ.

لبیبی .

معاذالله که من نالم زچشمش [ظ. خشمش]
وگر شمشیر یازد [ظ ، بارد] زآسمانش
بیك پف خف توان کردن مر او را
بیك لج پخچ هم کردن توانش .

یوسف عروضی .

ازفرهنك اسدی چاپ پاول هُرن .

اگر برسر مرد زد در نبرد
سر وقامتش با زمین پخچ کرد .

عنصری .

رخساره پخچ کرده وسوراخ در شکم
ازطعن وضرب خصم توبه چون زرو گهر.

کمال اسمعیل .

پخچودن . [پَ] پخچ شدن . کوفته ـ شدن . پهن شدن . پخچیدن :

چو خارپشت که گشتم زتیر بارانش
که موی برتن صبرم ززخم او پخچود .

جمال الدین‌عبدالرزاق . بنقل شعوری .

||مضایقه ودریغ داشتن (رشیدی در ذیل لغت پخچ) .

پخچوده . [پَ دَ] پخچیده . پخش وبرابر بازمین شده . پهن وپخش گردیده. کوفته . کوفته شده .

پخچی . [پَ] پهن شدگی بینی و امثال آن .

پخچیدن . [پَ دَ] کوفته شدن. پهن گردیدن .(برهان) . پخشیدن . یا کوفته شدن . پهن شدن چیزی که بآن ضربی رسیده باشد . پخچودن . پخشودن .

پخچیده. [پَ دَ]. پهن. کوفته‌شده . پخش وبرابربازمین شده . پخچوده . پهن شده . پهن گردیده :

تیغت تن کوهسار انجیده
گرزت سرروزگار پخچیده .

سراج الدین راجی .

پخچیزیدن. [پَ دَ]غلتیدن.(فرهنگ ـ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) :

چه سود کند که آتش عشقش
دود از دل من همی برانگیزد
پیش همه مردمان واو عاشق [کذا]
جوینده (کذا) بخاك بر به پخچیزد .

عسجدی .

||پیچیدن (صحاح‌الفرس).

داری مرا بدانکه فراز آیم(۲)
زیر دو زلفکانت به پخچیزم .

رودکی. بنقل صحاح‌الفرس .

پخس. [پَ] تخس. (صحاح الفرس). بخس (رشیدی). کُنجُل. پیر چون بشرهٔ دست و پای در آب گرم . ترنجیده . چین‌چین شده چنانکه پوست ازحرارت ـ آفتاب . (برهان) . پژمرده ||گداخته . (غیاث اللغات).||پژمرده بود از نیستی یا از غم. (صحاح الفرس). || مزروع بی آب حاصل آمده (برهان) . || هرچیز ناقص (برهان) . || عشوه (برهان) ناز .|| خرام (برهان) . معانی فوق برای کلمهٔ پخش در لغت نامه ها ذکر شده است بنا برعادت قدمای‌لغت نویسان فارسی که گاهی مشتقی را بجای مصدر آرند و معانی که باید در مصدرذکر کنند درمشتق بیان کنند .رجوع به پخسیدن شود .

پخسان. [پَ]. بخسان. پژمرده. گداخته وفراهم آمده از غم ودرد. (برهان) .

شاه ایران از آن کریمتر است
که دل چون منی کند پخسان .

فرخی .

||عشوه کنان (برهان) ||خرامان (برهان). ورجوع به بخسان وپخس شود .

پخسانیدن. [پَ] بخسانیدن. فراهم- ترنجانیدن ازغم . (حاشیه فرهنك اسدی- نسخه آقای نخجوانی) :

از او بی‌اندهی بگزین وشادی‌وتن‌آسانی
به تیمار جهان دلرا چرا باید که پخسانی .

رودکی .

ای ترك بحرمت مسلمانی
کم بیش بوعده‌ها نپخسانی .

معروفی .

کفر که کبریت دوزخ اوست وبس
بین چه پخسانید او را این نفس .

مولوی .

پخساییدن. [پَ دَ]خرامیدن.خرامان. رفتن (شعوری) .

پخسیدن . [پَ دَ] . پژمردن از غم و تبش.(فرهنگ اسدی‌نسخهٔ آقای‌نخجوانی). فرو پژمردن از زخمی یا غمی یاآسیبی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی) . تافتن دل از غم تهی‌دستی . گدازش و کاهش بدن از اندوه . پژمرده شدن :

(۱) Bain topique .

(۲) در اصل چنین است : داری بدانکی مرا فرازیم . تصحیح قیاسی است .

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آئی جانت پخسیده شود.
مولوی.

||چین چن شدن پوست از آتش یا حرارت خورشید. ترنجیدن. چین آوردن پوست از تبش. شکنج و نورد آوردن پوست از گرمی آتش|| فراهم ترنجانیدن.|| پژمرانیدن. پخسانیدن:

ای نگارین ز تو رهیت گسست
دلش را گو به پخس و گو بگداز.
آغاجی.

پخسیده. [پ َ دَ] پژمرده. [غیاث اللغات] پژمریده|| ترنجیده (غیاث اللغات).

پخسینه. [پ َ نَ] پخسان. پژمرده (برهان) وظاهراً این صورت مصحف پخسیده است.

پخشا. [پ َ] مضایقه. دریغ. (برهان).

پخشان. [پ َ] فراهم آمده باشد از غم یا از درد (صحاح الفرس). المناك و دردناك (شعوری). و ظاهراً این صورت مصحف پخسان است.

پخشانیدن. [پ َ دَ]. خرامان براه رفتن و براه بردن ||گداختن و گدازیدن از غم وغصه. وظاهراً این صورت مصحف پخسانیدن باشد.

پخشاییدن. [پ َ دَ]. رنج والم دادن (شعوری نقل از شرفنامه) وظاهراً این صورت مصحف پخسانیدن باشد.

پخش کردن. [پ َ] پخچ کردن. پهن کردن. پخت کردن. بازمین هموار کردن. ||توزیع. (تاج المصادر بیهقی). تقسیم. بخش کردن. بخشیدن. || پراکندن. متفرق کردن. سخت ریز ریز و خرد خرد کردن:

بسوی طلایه برانگیخت رخش
بگرزی سواری همی کرد پخش.
فردوسی.

بهرسو که رستم برافکند رخش
سران سواران همی کرد پخش.
فردوسی.

شبی از شبها برقصد سرای امارت میرفت فوجی از آن طایفه برعقب او روانه شدند واورا بزخمهای پیاپی وضربهای بی محابا پخش کردند. ترجمهٔ یمینی.

چو بشنید رستم برانگیخت رخش
زنعلش همی خاك را کرد پخش.
فردوسی.

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همی فرش دیبای او کرد پخش.
فردوسی.

ببالین رستم تك آورد رخش
همی کند خاك وهمی کرد پخش.
فردوسی.

زتن کرد چندان سر از کینه پخش
که شد زیر او در، زخون چرمه رخش.
اسدی.

زبس سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کرد گلگون ومه کرد رخش.
اسدی.

|| پخش شدن، بازمین هموار شدن. خرد شدن:

ز تیغش همی لعل شد باد و گرد
ز گرزش همی پخش شد اسب و مرد. اسدی.

ودر فرهنگها به کلمهٔ پخش مطلق، معانی ذیل را داده اند: || پژمرده و بی آب (برهان). پژمرده و سست بود (صحاح الفرس). سست نقیض سخت (برهان).

||پی و پخش از اتباع، پاو پر. تاب و توان:

بدین رخش مانده همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی.
فردوسی.

|| پخش کردن روز بر کسی یا بر دل کسی، پریشان کردن روزگار یا خاطر او:

بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بردل ما چنین روز پخش.
فردوسی.

بخوبی بیارای و بیشی ببخش
مکن روز را بر دل خویش پخش. فردوسی.

|| پخش گشتن، پریشان دل شدن:

بدو [پولادوند] گفت [رستم] کای دیو
ناسازگار
بزخم دلیران نهٔ پایدار
بکشتی همی بندو افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی
بگفت و فرود آمد از پشت رخش
دل دیو از بیم او گشت پخش.
فردوسی.

پخش و پلا. [پ َ پ َ] از اتباع، تار و مار. ترت و پرت. ترت و مرت. تند و خند. پرت و پلا. ||پخش و پلا کردن، پراکندن. متفرق ساختن.

پخشودن. [پ َ] کوفته شدن. پهن گردیدن. پخشیدن.

پخشوده. [پ َ دَ]. پخچوده. پخچیده. پخشیده. پخچ شده. پهن شده. پخت شده. کوفته شده.

پخشیدن. [پ َ دَ] کوفته شدن. پهن گردیدن (برهان). ||رَش. رَشاش. الرَشاش آنچه بپخشد از خون (السامی). پراکندن.

پخشیده. [پ َ دَ] کوفته شده. پهن شده. پراکنده.

پخل. [پ ُ] پرپهن(۱) فرفخ. خرفه. بقلة الحمقاء. رجله.

پخلوجه. [پ ِ چ َ] رجوع به پخلوچه شود.

پخلوچه. [پ ِ چ َ] (یا) [پ َ چ َ]. پخلیچه. پخلیجه. پخیخو. غلفج. غلغلك. غلغلی. وآن انگشتانرا درزیر بغل کسی بحرکت آوردن باشد یا خاریدن کف دست یا پا وجز آن تا ویرا خنده افتد.

پخلیجه. [پ ِ چ َ] رجوع به پخلوچه شود.

پخلیچه. [پ ِ چ َ (یا) پ َ چ َ]. پخیخو. غلغلج. غلفچ. پخلیجه. پخلوجه. پخلوچه. غلغلك. پخلچه. غلغلی.

پخم. [پ َ خ َ]. رجوع به فخم شود.

پخمگی. [پ َ م َ] سادگی. حالت و چگونگی آنکه پخمه است ورجوع به پخمه شود.

پخمه. [پ َ م َ]. ساده. غَبیّ. پپه. چلمن: بچه پخمهٔ است.

پخن. [پ َ خ َ] بانگ. (فرهنگ اسدی). آواز || بانگ یخ بود [کذا] (۲) عسجدی گوید (کذا):

من زارتر گریم همانا که او
خاموش گرید زار و(۳) من با پخن.
(کذا).
(فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی)

پخنو. [پ َ]. تندر. رعد. کنور:

عاجز شود از اشك و غریو من
هر ابر بهار گاه با پخنو.
رودکی.

پد. [پ َ] سفید دار. غَرَب. درختی را گویند که هرگز بار ندهد (برهان).

پُد. [پ ُ]. پود. حُراق. خف. بد. بیغه. بَدَه. حراقّه. چوب پوسیده باشد که آتش گیره کنند. (برهان). وآنرا پود نیز گویند:

گر برفکند گرم دم خویش بگو گرد
بی پود زگوگرد زبانه زند آتش.
منجیك.

ورجوع به پده شود.

پِد. [پ ِ] مخفف پدر (برهان).

پد آسیا. [پ َ] چوب آسیا. (شعوری)(٤).

---

(۱) وپرپهن با Pourpier فرانسه از یك اصل ویا اصل همان پرپهن است. و فرفخ عرب نیز معرّب پرپهن است. (۲) شاید، یخ.
(۳) راز؟ (٤) صاحب فرهنگ شعوری این صورت را آورده و معنی آنرا دگرمان آغاجی نوشته است. در جای دیگر نیافتیم.

پداگژی. [پِ گُ] (۱) (کلمهٔ فرانسوی) (از یونانی پدُس، کودک و آژین، رهبری.) علم تعلیم و تربیت. دانش آموزش و پرورش.

پداگژیم. [پِ گُ ژِ] (۲) ادارهٔ تعلیمات عام در آلمان.

پداگگ. [پِ گُ] (۳) کلمهٔ فرانسوی معلم و مربی کودکان. دانشمند علوم تربیتی || فضل فروش.

پدان آرام. [پِ] الجزیره، سرزمینی که جزء شمالی آن در آثار آشوریان (نهری) و در آثار مصریان (نهرینا) نامیده شده و اکنون مسمی به الجزیره است. و بنا بر تعریف و توضیح (استرابن) و (بلینیوس) حدود آن از مشرق دجله و از جنوب فرات و خلیج فارس و از مغرب فرات و از شمال کوه طورس است. طولش (۷۰۰) میل و عرضش (۳۶۰) میل و زمینی حاصل خیز است اما بر اثر بی آبی مخروبه مانده و هوائی خشک و حرارتی تغییرپذیر دارد و زمینش در ماه آذار سراسر سبز است. (قاموس مقدس).

پداندر. [پَ اَ دَ]. ناپدری. شوی مادر. پدراندر:

ازپدر چون ازپد اندر دشمنی بیند همی
مادراز کینه براو مانند مادندر شود.
لبیبی.

پدپوت. [پُ]. خف. آتش گیره. حراقه. رجوع به پد و پده شود.

پدر. [پِ دَ] (از پهلوی آپی تر (۴)) مردی که از او دیگری بوجود آمده است. باب. والد. اَب. بابا. آبَة: برادر ما [مسعود] را برآن داشتند که رسول ما را بازگردانید و رسولی باوی نامزد کردند با مشتی عشوه و پیغام که ولیعهد پدرویست. ابوالفضل بیهقی. ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه گردیم و عهد خراسان وجمله مملکت پدر رابخواستیم. ابوالفضل بیهقی. وبشنوده باشد خان... که چون پدر ما... گذشته شد ما غایب بودیم از تخت ملک. ابوالفضل بیهقی. برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیرماضی برچه جمله بود. ابوالفضل بیهقی. امیر... داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار در پیش داریم. ابوالفضل بیهقی.

گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به ازآنکه درپوستین خلق افتی. سعدی.

بپذرفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر.
فردوسی.

نبیره سپهدار فغفور چین
پدر گرد خاقان با آفرین.
فردوسی.

بخوبی پری و بپاکی گهر
به پیکر سروش و بچهره پدر.
فردوسی.

پسر بد مر اورا یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر کینه جوی.
فردوسی.

فرود آمد و [کیخسرو] پیش یزدان بخاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکارهٔ کرد برمن ستم
مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم
بدین تاج و دولت رسانیدیم.
فردوسی.

تو ایرانیان را ز مام و پدر
بهی و زتخت و زگنج و گهر.
فردوسی.

برنکو نامی چونانکه بود
پدر مشفق برنیك پسر.
فرخی.

مثل پدر، مهربان چون پدر. و پدر پدر و پدر مادر، جَدّ. || یکی از اقانیم ثلاثه، نزد ترسایان. اَب. || آدم ابوالبشر. || پدر پریان، جانّ. || پدر شدن، اُبُوت.

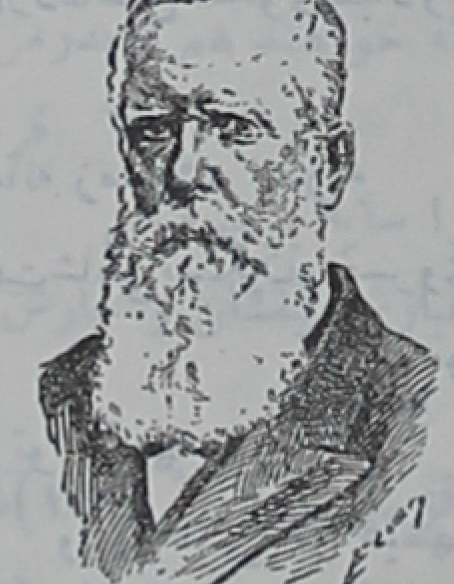
امثال: پدر کشته کی میکند آشتی. در کلمات ذیل رجوع به ردیف ان کلمات شود پدر برپدر. برادر پدر (فردوسی). بی پدر. هم پدر (فردوسی).

پدر. [پِ دُ] (۵) نام پنج پادشاه کشور پرتقال. پدری (اول) (دالکانتارا) (۶) امپراطور برزیل پسر ژان ششم پادشاه پرتقال مولد او بـه کلوز (۷) نزدیك اشبونه (۸) بسال ۱۷۹۸ و وفات در سنهٔ ۱۸۳۴ دراشبونه. وی در ۱۸۰۷ میلادی هنگامی که خاندان سلطنتی پرتقال مجبور بترك آن کشور شدند بـه برزیل رفت و پس از بازگشت خاندان خود به اشبونه در ریودُ ژانئیرو (۹) بماند و سپس بـه امپراطوری برزیل انتخاب شد (۱۸۲۲- میلادی) و بعد از انقلابی که در ششم آوریل ۱۸۳۱ در ریودُژانئیرو درگرفت تخت امپراطوری را بـه پسرش داد و بـه پرتقال بازگشت و در اینجا دختر خود دُناماریا (۱۰) راکه درمدت امپراطوری وی سلطنت پرتقال داشت وازسال ۱۸۲۸ برادرش دُن میگل (۱۱) ویرا از این مقام رانده بود، باردیگر برتخت سلطنت نشانید.



پدرُ اول

پدر. [پِ دُ] (دوم) (دالکانتارا) وی پسر پدرُ اول بود که پس از پدر بـه امپراطوری برزیل رسید. ولادت وی به ریودُژانئیرو بسال ۱۸۲۵ میلادی و وفات بپاریس به سال ۱۸۹۱ میلادی بود. کارهای وی یکی ایجاد کشتی رانی در آمازُن و دیگر اقدام بجلب مهاجرین در برزیل و دیگر منع خرید وفروش سیاهان و دیگر اعطاء آزادی بسیاهان برزیل و ترویج مشاغل عمومی است. وی سرانجام پس از بروز انقلاب شدیدی که از طرف جمهوری خواهان بسال ۱۸۸۹ در برزیل رویداد ازآن کشور خارج وازامپراطوری برزیل برکنارشد وبه اشبونه رفت. پدرُی دوم درضمن سفرهائی که باروپا کرده بود با بعض بزرگان علم و ادب خاصه با ویکتورهوگو آشنا گردید و بعضویت افتخاری آکادمی علوم فرانسه انتخاب شد.



پدرُ دوم

پدرام. [پَ] (از پـد، پَت، ضدومقابل. وَرام) توسن. سرکش (۱۲) || بدخواه وبی مهر (شعوری بنقل از محمودی.)

پدرام. [پِ] خرّم وآراسته و نیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه و جهان و عیش وروزگار. (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی). دلگشای. خوش: وعیش جز بمعرفت اسباب کسب منفعت و دفع مضرت پدرام نشود. ابوالفضل بیهقی.

چرا بگریدزار ارنه غمگنست غمام
گریستنش چه باید که شدجهان پدرام.
عنصری.

(1) Pédagogie. (۲) Paedagogium. (۳) Pédagogue. (٤) Abitar. (٥) Pedro.
(٦) Pedro 1 er - d'Alcantara. (۷) Queluz. (۸) Lisbonne. (۹) Rio - de - Janeiro. (۱۰) Dona - Maria.
(۱۱) Don Miguel.

(۱۲) درغیاث اللغات بدرام باباى عربی درذیل (پدرام) بمعنی سرکش آمده است.

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت و پدرام .
فرخی .
مجلس بساز ای بهار پدرام
واندر فکن می بیك منی جام .
فرخی .
روز نوروز و روزگار بهار
فرّخت بادوخرم وپدرام .
فرخی .
گل بخندیدو باغ شد پدرام
ایخوشا این جهان بدین هنگام .
فرخی .
ای تازه بهار سخت پدرامی
پیرایهٔ دهر وزیور عصری .
منوچهری .
یکایك دل بچیزی رام دارند
برامش روز خود پدرام دارند .
ویس ورامین .
بپدرام باغی شد اندر سرای
چوباغ بهشتی خوش ودلگشای .
اسدی .
رسید از پس هفتهٔ شادوکش
بشهری دلارام وپدرام وخوش . اسدی .
بی آفرین سرائی بلبل بهارو باغ
پدرام نیست گرچه جهان شدبهارچین .
سوزنی .
شها تابرزبان خلق باشد این مثل جاری
که گردد خرم وپدرام ملك ازعدل و کشت ازنم
نم عدل توبر کشت امید آنکسان بادا
که ملکت ازدعاشان شدقوی بنیاد ومستحکم .
سوزنی .
بپادشاه زمانه زمانه شد پدرام
گرفت شاهی تسکین وخسروی آرام .
مسعود سعد .
ای زطبع تو طبعها خرم
وی زعیش تو عیشها پدرام .
انوری .
|| خوشدل . شاد . مبتهج . خرم . خوش . مقابل ، درشت و ناپدرام و بدَرام . شوم :
فرستاده چون نزد بهرام شد
سپهدار ازوشادو پدرام شد .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ
بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از بخت خویش
بودشادوپدرام بر تخت خویش .
فردوسی .
افراسیاب خطاب بلشکر .
دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شادو پدرام شد .
فردوسی .
کجا مادرش روشنك نام کرد
جهان را بدو شادو پدرام کرد .
فردوسی .
چو رستم دل گیو پدرام دید
وزان خود بهنیکی سرانجام دید .
فردوسی .
دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازآن بابراندر افراشتش .
فردوسی .
که آمد سواری و بهرام نیست
دل من درشتست وپدرام نیست .
فردوسی .
|| سهل ، مقابل حزَن ، درشت :
اگرچه راه ناپدرام باشد
بپدرامدچوخوش فرجام باشد .
ویس ورامین .
|| صحیح . درست :
پدر گفت رأی تو پدرام نیست
تو خردی ترا رزم هنگام نیست .
اسدی .
|| منتظم ، مقابل شوریده :
کاین گنبد بد رام ِ گرد گردان
شوریده بسی کرد کار پدرام .
ناصرخسرو .
|| مبارك . فرخ . خجسته . بفال نیك :
همی بود تا روز بهرام بود
که بهرام را آن نه پدرام بود .
فردوسی .
بیامد به بالین او سه شبان
که پدرام بادات روز شبان .
فردوسی .
یکی قصیده بگو بخوانش برسرخوان
چوروز عید بنزدیك او و روی بسلام
در آن بگوی کزین عید صدهزار بیاب
زروزگار وفادارو دولت پدرام .
عثمان مختاری .
گیتی تورا یار(۱) گردون تورا یار
گیتی ترا رام روزِ تو پدرام .
فرخی .
|| پیروزی نجح . نجاح :
مهان جهان آفرین خواندند
ورا [لهراسب را] شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسب آرام یافت
خردمایه وکام پدرام یافت .
فردوسی .
|| شادی . خوشی :
بدین خوشی ما [خسرووقیصر] جهان رام گشت
همه کام بیهوده پدرام گشت .
فردوسی .
ما بشادی همی گوئیم ای رود بموی
ما بپدرام همی گوئیم ای زیربنال .
فرخی .
|| جای خواب و آرام . (برهان) .
|| همیشه و دایم و پاینده . (برهان) .
و رجوع به ناپدرام شود .
دربیت ذیل فردوسی معنی پدرام برمامجهول است :
زخراد برزین بپرسید شاه
چه گفتند ازآن زن بدانجا سپاه .
[زن جادو که با بهرام چوبینه در کاخ دیدار کرد]
بهرمز چنین گفت کای شهریار
سپه یك سره زان زن تاجدار
همی گفت کآن بخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده پدرام بود .
فردوسی .

پدر آمرزیده . دعائیست وگاه درموقع انکار بر گفتار و کردار کسی استعمال کنند در اول کلام .

پدرام شهر . [پ ِ ش َ] لقبی است که در شاهنامه بایران دادهاند یعنی سرزمین خرم ونیکو و فرخنده :
مهست آن سرافراز پدرام شهر
که با داد او زهر شدپای زهر .
فردوسی . (۲).

پدرامیدن . [پ ِ دَ] نیکو شدن . خوب شدن . خرم شدن بسهل درآمدن :
اگرچه راه ناپدرام باشد
بپدرامد چوخوش فرجام باشد .
ویس ورامین.

پدران . [پ ِ دَ] نیاکان . اجداد . آباء .اسلاف : مابجانب عراق . . . مشغول گردیم ووی بغزنین . . . و طریقی که پدران ما بر آن رفتهاند نگاه داشته آید . ابوالفضل بیهقی :
اگر ایدونکه بکشتن نُمرند این پسران
آن خورشید وقمر باشند این جانوران
زآن کجا نیست مه روشن وخورشیدمُران
به نسب باز شوند این پسران با پدران
و گر ایدونکه بباشند زپشت دگران
از پس کشتن زنده نشوند ای وربی .
منوچهری .(۳).

پدرانه . [پ ِ دَ نَ] مانند پدر . در خور پدر . چون پدر . منسوب به پدر :
در نهان سوی ما [مسعود] پیغام فرستاد [حاجب] که امروزالبته روی گفت نیست... وما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم .
ابوالفضل بیهقی .

پدراندر. [پ ِ دَ اَ دَ] پدندر . شوهر مادر . ناپدری . شوی مادر .(فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . رابّ .

(۱) با دو نسخه بدل . (۲) این بیت با اینکه در غایت استحکام و از سنخ گفته های فردوسی است در لغت نامهٔ ولف یافت نشد .
(۳) بتصحیح قیاسی .

پدربرپدر . [پَ دَ بَ پِ دَ] اباً عن جدٍّ :

چو بر خسروی تخت بنشست شاد [یزدگرد]
کلاه بزرگی بسر برنهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان
منم پاک فرزند نوشیروان
پدر برپدر پادشاهی مراست
خور وخوشه و برج ماهی مراست .
فردوسی .
پدر برپدر پهلوان بوده‌ام
نگهدار تاج کیان بوده‌ام. فردوسی.
پدر برپدربر ، نیای منند
بدین و خرد رهنمای منند .
فردوسی .

پدربزرگ . [پِ دَ رِ بُ زُ] پدرِ پدر . پدر مادر . جدّ . نیا .

پدرپدر . [پِ دَ رِ پِ دَ] جدّ . نیا .

پدرپیشه . [پِ دَ شَ] پیشهٔ پدری ؛ مَثل : پدر پیشه تبر تیشه .

پدرتی . [پِ رُ تِ] (کارُل) (۱) . موسیقیدان ایتالیائی که بسال ۱۸۱۷ میلادی (۱۲۳۲ قمری) در ورُن (۲) ولادت یافت و بسال ۱۸۹۳ میلادی (۱۳۱۰ قمری)هم بدانجا در گذشت . وی نخست در مولد خود دو اُپرا ترتیب داد و پس‌ازآن بریاست ارکستر ایتالیائی در آمستردام انتخاب شد و در این شهر قطعات مشهوری تصنیف کرد و بعد او را بریاست مدرسهٔ موسیقی تورَن(۳) وریاست ارکستر تآتر سلطنتی این شهر برگزیدند و باخره مدیریت دبیرستان موسیقی رُسینی (۴) در پزارُ (۵) بوی محول کردند .

پدرجد . [پِ دَ جَ دْ د] در تداول عامیانه ، جدّ اعلی .

پدرخته . [پَ رَ تَ] غمگین . اندوهناک . اندوهگین . حزین . محزون . مغموم :

شنیدم چو دستان زمادر بزاد
برآمد همه کار ایران بباد
که چون او جدا شد زمادر بفال
جهان سربسر گشت پرقیل و قال
ز زادن چو مادرش پردخته شد
روانش ازآن دیو پدرخته شد .

فردوسی . بنقل فرهنگها . لکن این کلمه بنظر درست نمی‌آید و در لغت نامهٔ ولف نیز نیامده است .

پدر خواندگی . [پِ دَ خا دَ] حالت و چگونگی پدرخوانده :

گوید کز روی پدرخواندگی
خواجه رشیدی را بودم پسر .
سوزنی .

پدرخوانده . [پِ دَ خا دَ] که پدری برداشته باشند . که کسی را به پسری پذیرفته باشد .

پدرداده . [پِ دَ دَ] بخشیدهٔ پدر ؛

بسر برنهاد آن پدرداده تاج
که زیبنده باشد بآزاده تاج .
دقیقی .

پدردار . [پِ دَ] صاحب پدر . || در تداول عامه ، نجیب . اصیل .

پدرزن . [پِ دَ زَ] خُسُر . (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . صِهر . خُسور . خُسوره . خُسرُو .

پدرزن‌سلام . [پِ دَ زَ سَ] دیدار اول که داماد کند از پدرزن در خانهٔ پدرزن . واین ادَبیست .

پدرزه . [پَ دَ زَ] بهره . حصه . بهر . بدمه . (رشیدی) . || چیزی که درجامه یا لنگی بسته باشند (جهانگیری) . طعامی باشد که آنرا در رومال و لنگی بندند و از جائی بجائی برند (برهان) . زَله . (برهان) . پرزه . از فرهنگی خطی .

پدرسوخته . [پِ دَ تَ] دشنامی‌است . و مجازاً در تداول عامیانه بمردم خبیث و بدسرشت گویند .

پدرسوختگی . [پِ دَ تَ] شراست ذات . خبث طینت . بدسرشتی .

پدرشوهر . [پِ دَ شَ هَ] پدرشوی . حماً .

پدرکش . [پِ دَ کُ] آنکه پدر خویش کشد :

پدرکش پادشاهی را نشاید
وگر شاید بجز شش مه نپاید

و در این بیت اشاره است به شیرویه که پدر خویش خسرو پرویزرا بقتل آورد .

مگر درسر نداری ای پسر هش
چه جوئی مهربانی از پدر کش .

پدرکشتگی . [پِ دَ کُ تَ] حالت و چگونگی پدر کشته . || بغضاء . کینه .

پدرکشته . [پِ دَ کُ تَ] آنکه پدرش‌را کشته باشند :

پدرکشته‌را شاه گیتی مخوان
کنون کز سیاوش نماند استخوان .
فردوسی .
پدرکشتی و تخم کین کاشتی
پدرکشته کی می کند آشتی .

پدرگام . [پِ رُ] (۶) یا پدرُ گائو گراند (۷) . شهری از پرتقال واقع در استرمادور (۸) نزدیک ززر (۹) دارای ۴۰۰۰ سکنه .

پدرل . [پِ دِ رِ] (فلیپ) . (۱۰) موسیقیدان اسپانیائی مولد بسال ۱۸۴۱ میلادی (۱۲۵۶ قمری .) در تُلُزا . (۱۱) وی مجذوب شیوهٔ ریشارد واگنر (۱۲) است و از او آثار و قطعات بسیار است .

پدر مادر . [پِ دَ دَ] جدّ . جدّ مادری . پدرِ مادر . جدّ اُمی :

زافراسیاب آن سپهدار چین
پدر مادر شاه ایران‌زمین.
فردوسی .
مکن گر ترا من [افراسیاب] پدر مادرم
زتخم فریدون افسونگرم.
فردوسی.
چنین گفت کاین نامه سوی مهست
سرافراز پرویز یزدان پرست . . .
زقیصر پدر مادر شیرنام
که پاینده بادا براو نام و کام .
فردوسی.

پدرمادردار . [پِ دَ دَ] در تداول عامیانه ، نجیب . اصیل .

پدرمرده . [پِ دَ مُ دَ] . یتیم ازپدر :

دگر کودکانی که بینی یتیم
پدر مرده‌و نیست شان زروسیم.
فردوسی .
گراز کارداران بود رنج نیز
که خواهند هم ازپدرمرده چیز.
فردوسی .
پدر مرده را سایه برسرفکن
غبارش بیفشان و خارش بکن.
سعدی . || بدبخت .

پدرمُوُنز . [پِ رُ نُ] (۱۳) شهرکی است در اسپانیا واقع در ناحیهٔ قشتالة الحدیثة (۱۴) دارای ۳۸۰۰ سکنه و معادن ومؤسسات ذوب آهن .

پدروار . [پِ دَ] مانند پدر . همچون پدر :

پدروار بادردجنگ آورد
جهان برجهانجوی تنگ آورد.
فردوسی .
پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر .
فردوسی .
ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار ارزنده برجان اوی.
فردوسی .

---

(۱) Pedrotti (Carol) (۲) Vérone (۳) Turin (۴) Rossini (۵) Pesaro (۶) Pedrogam
(۷) Pedrogao - Grande (۸) Estrémadure (۹) Zezere (۱۰) Pedrell (Felipe) (۱۱) Tolosa
(۱۲) Richard Wagner (۱۳) Pedro - Munoz (۱۴) Nouvelle - Castille

سه‌سالش پدروار از آن گاوشیر
همی‌داد هشیار زنهار گیر.
فردوسی.
والاپسر صاحب عادل که پدروار
شد برهنرو ملك هنرمندی والی.
سوزنی.

پدروان. [پ دَ] نام پهلوانی از پهلوانان گشتاسب:
پدروان که بود ازدلیران اوی
چشنوان که بود ازدبیران اوی.
فردوسی.

پدرود. [پ (یا) پ َ] (۱) وداع. بدرود. ترك گفتن چیزی: یکدیگر را پدرود کردند. ابوالفضل بیهقی.
[برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن برآورد لشکرز جای...
براندیشه جان جهاندارشاه
دوفرسنگ با او بیامد براه
وراکرد پدرود وخود بازگشت
باندیشه‌و دردانباز گشت.
فردوسی.
سبك شاهرا زال پدرود کرد
دل ازرفتنش پرغم‌و دود کرد.
فردوسی.
چواو کرد پدرود تخت و کلاه
چه گودرز و بهرام‌و کاوس‌شاه.
فردوسی.
از آنپس بپدرود بایکدگر
بسی بوسه‌دادند برچشم و سر.
فردوسی.
پس آنماه را شاه پدرود کرد
تن خویش تا روبرش پود کرد.
فردوسی.
وقت آنست که پدرود کنی زندانرا.
حافظ.
وبدین معنی با (کردن) صرف شود.
پدرود بودن، پدردو شدن: پدرود باش، خدا حافظ: بسلامت باش:
تو پدرود باش و بی آزار باش
همیشه به پیش جهاندار باش.
فردوسی.
همی گفت پدرود باش ای پسر
که بی تو جهانرا بد آید بسر.
فردوسی.
بقیدافه گفتا که پدرود باش
جهان‌تابود تار تو پودباش.
فردوسی.
بخرّاد گفت آن زمان شهریار
که ای از ردان جهان یادگار
بدان کودك تیز و نادان بگوی
که مارا کنون تیره گشت آبروی
که پدرود بادی تو تاجاودان
سرو کار ما باد با بخردان.
فردوسی. پیام خسرو بشیروی.
تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی وروشن روان.
فردوسی.
اگر قطره شد، چشمه پدرود باد
شکسته سبو بر لب رود باد.
نظامی.
|| ترك. متروك. دور. جدا:
مراکردی چنان یکباره پدرود
فکندی نام وننك‌خویش دررود.
ویس ورامین.
مرا تا جان چنین پدرود باشد
دلم از بخت چون‌خوشنود باشد.
ویس ورامین.
|| پدرود کردن، وداع کردن. بدرود ـ کردن. ترك گفتن:
همیرفت با او [فریبرز] گوپیلتن
بزرگان و گردان آن انجمن
بپدرود کردن گرفتش کنار
ببارید آب از مژه شهریار.
فردوسی.
بپدرود کردنش رفتند پیش
که دانست کش بازبینند بیش.
فردوسی.
بپدرود کردن رخ هر کسی
ببوسید باآب‌مژگان بسی. فردوسی.
بهنگام پدرود کردن بماند
بفرمان برفت وسپه را براند.
فردوسی.

پدرومادر. [پ دَ دَ] ابوان. والدان.

پدری. [پ دَ] ازپهلوی ابی‌تریه(۲)، اُبوّت. حالت‌وچگونگی‌پدر. || منسوب به پدر. ابی. آبوی: برادر پدری. برادر آبی.

پدریان. [پ دَ] جمع پدری، منسوب بپدر. گماشتگان یاکسان پدر: وگفته‌اند که این پدریان‌نخواهند گذاشت تاخداوند را مرادی‌برآید و پامالی حاصل شود. (ابوالفضل بیهقی). علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود من روی کاربدیدم‌این‌قوم‌نوساخته‌نخواهند گذاشت که‌ازپدریان‌یکتن بماند. ابوالفضل بیهقی. این‌پدریان نخواهند گذاشت تاخداوند را مرادی بر آید. ابوالفضل بیهقی. ای مسعدی مرا بخویشتن بگذار که سلطان مراهم ازپدریان‌میداند. ابوالفضل بیهقی. امیر در این با پدریان سخن میگوید. ابوالفضل بیهقی. پدریان ومحمودیان برآن بسنده کرده بودند که روزی بسلامت برایشان بگذرد. ابوالفضل‌بیهقی. سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حدیث لشکر باوی میرفت و پدریان را از آن نیك درد می‌آمد. ابوالفضل بیهقی.

پدریان. (دیر...) (۳)

پدشت. قریه ایست به مشرق شاهرود.

پدشخوارگر. [پ دَ خا گ] . رجوع به پتشخوارگر شود.

پدم. قریه‌ایست در کمتراز یك فرسنگی مشرق قیر.

پدما. [پ] (۴) هشتمین بودا از بیست وچهار بودا که بعقیدهٔ بودائیان جنوبی از آدمیان ظهور کردند وبنابرروایات‌بودائی آنان‌قوانین‌بودائی‌راپیش ازظهورشاکمونی (۵) وضع کرده‌اند.

پدماسامبهاوا. [پ] (۶) از روحانیین بودائی که بقرن هشتم میلادی درناحیهٔ‌او- دیانا (۷) که امروز دردستان (۸) نامند، ولادت یافت و برطریقهٔ یوگاچاریا (۹) ازمذاهب تنترائی‌میرفت.پادشاه تبت‌موسوم به تیسرنگ دتسان (۱۰) (از۷۲۳ تا ـ ۷۳۶ میلادی) وی را به‌تبت خواند و او طریقهٔ عرفانی باطلی از بودائی در این کشور انتشار داد. وی در میان اهل تبت جزو خدایان درآمده وبمنزله بودای دوم پرستیده میشود.

پدماوتی. نام دختر راجهٔ سراندیب و آن دختر را راجهٔ چتور بگریزانیده بودودر۷۰۳ آنگاه که سلطان‌علاءالدین چتور را تسخیر کرد این دخترا خلاصی داد. دختر مذکور صاحب حسن بیعدیل بوده است وحکایت اورابعض شعرای‌ایران بنظم و بعضی ادبا بنثر درآورده‌اندمنجمله حسین غزنوی را قصه ایست منظوم بنام (قصهٔ‌پدماوتی)ونیزرسالهٔ‌بنام (تحفة‌القلوب) بنثر باشد ومیرضیاء الدین عبرت وغلامعلی عشرت نیزاین قصه‌رابنظم‌بزبان اردوترجمه کرده‌اند (قاموس الاعلام).

پدم راگ. [پ م] بهندی یاقوت احمر باشد. (الجماهر بیرونی ص ۳۳) و در بعض نسخ بجای پی، ب و نون نیز آمده است.

پدمه. [پ م] حصه. بهره. ||پدرزه. زله، وهرچیزرا گویند که‌درلنگی‌ویاروما لی بسته باشند. (برهان).

پدی. قریه‌ایست‌به‌چهارفرسنگی‌جنوب فرك. (فارس‌نامه).

---

(۱) در بهار عجم بضم اول آمده است. بنقل غیاث اللغات
(۳) این‌صورت دریادداشتهای‌من بوده بی‌شرحی‌واکنون درمآخذ دسترس یافته نشد.

(۲) Abitarîh
(۴) Padma (۵) Cêkya - mouni
(۶) Padma - Sambhava (۷) Oudyâna (۸) Dardistan (۹) Yogâtchârya (۱۰) Thisrong - Détsan

پدندر . [پَ دَ دَ] . ناپدری. شوهر مادر . شوی مادر . پدرسببی . خسر. پدر اندر. شوهر نه‌نه :

از پدر چون از پدندر دشمنی بینند همی
مادر از کینه بر او مانند مادندر شود.
لبیبی.(بنقل صحاح الفرس).

این کلمه را برخی [پَ دَ دَ] وبعضی [پَ نَ دَ] نیز آورده‌اند . برهان .

پدو . [پُ دُ] قریه‌ایست میانهٔ شمال ومغرب خنج . (فارسنامه) .

پدواز. [پَ]نشیمن گاه . جای‌وآرامگاه ونشیمن وقرار . پتواز . بَتواز . نشیمن‌گاه وآرام گرفتن بگوشهٔ که بآخر کارها وجایها آنجاآرام دارند(حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . دوچوب بلند باشد که هردو را ازهم باندك فاصله برزمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بر بالای آنهابندندتا کبوتران‌وگاهی جانوران شکاری برآن نشبنند و آنرا بعربی میقعه خوانند.(برهان) ورجوع به‌پرواز‌شود:

عهدو میثاق باز تازه کنیم
از سحرگاه تابوقت نماز
باز پدو از خویش باز شویم
چون دَدَه بازجنبد از پدواز .
آغاجی .

بهوای کرم او بزمین از پدواز
مرغ زرین سلب آید چونهد سائل دام.
سوزنی .

سپهدار بگشود برمرغ تیر
زپدوازش افکند درآبگیر .
اسدی .

از شواهد فوق چنین مستفاد میشود که پدواز جای مرغان شکاری و شاید دیگر ددگان در محلی مرتفع یاکوهی باشد . ||پت‌فوز . پوز. پوزه . گرداگرد دهان‌انسان و حیوانات دیگر از جانب بیرون . فنطیسه.(برهان)||گرداگرد کلاه.(برهان)|| منقار مرغان (برهان) . || سخن . گفتگو. مطلب . || پاسخ. جواب وابدواج یاایی واج در پهلوی بمعنی بی جواب وبی پاسخ است .

پدوان . قریه ایست بدو فرسنگ و نیمی میانهٔ شمال ومشرق دراهان .

پدوئه . [پِ ٠] (فرانسوادو) (۱) شاعری فرانسوی مولد ۱۶۰۳ (۱۰۱۱ قمری) . در پاریس - و وفات ۱۶۶۷ در شارتر (۲) . وی کشیش قانونی شارتر بود و شهرت بسیار داشت . و بسال ۱۶۲٤ میلادی رسالهٔ در باب شعر و بسال ۱۶۳۱ کتابی بنام (بورژوآپلی)(۳)نوشت. وسپس کتابی دراسرار بنام ر کی دگرناد(٤) تألیف کرد .

پده . [پَ دَ] (٥) درختی است بی بر. غرب . بید صحرائی . بده . درختی است سخت (؟) وهیچ بارنیا ورد(صحاح الفرس). درختی است که هیزم را شاید (حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی .) درختی است که هیزم را شاید نه سخت نه نرم .(فرهنگ‌اسدی‌نسخهٔ‌آقای نخجوانی):

این پنج درختند که می نارد بار
بیدو پده و سرو وسفیدار وچنار .

ازمهر اوندارم بی‌خنده‌کام ولب
تاسرو سبز باشد وبرناورد پده .
رودکی .

آتش هجرانت را هیزم منم
وآتش دیگرت را هیزم پده .
رودکی. بنقل‌صحاح الفرس .

همه‌چوب گز بود وچوب پده
جهان چون سیه دیك‌تاری‌شده .
فردوسی .

سهم تو اوفکند به‌پیکان بیدبرگ
بر پیکر معاند تولرزه چون پده .
نزاری .

و بدین معنی به ضم و کسر اول [پُ دَ (یا) پِ دَ] نیزدربعض نسخ آمده‌است .

پده . [پُ دَ] . رکوی سوخته آتش گیره . چوب پوسیده‌که به زیر سنگ چخماق نهند تا آتش در آن افتد . خف . پود . پدپود . وزك . آتشگیره . حراقه . سوختهٔ باشد که آتش‌درآن زنند(اوبهی) پوك . پوده . پوزه . قو . قاو . و رجوع به پوده شود :

عطات باد چوباران دل موافق خوید
نهیبت آتش وجان مخالفان پده باد .
شهید .

و برهان بدین معنی بفتح اول نیز آورده است .

پده . [پِ دَ] محلی بین بندرعباس وکرمان . رجوع به‌پی آب وپی جوشود.

پده بید . قریهٔ ایست‌درمشرق‌مروست .

پدیانا . [پَ] رجوع به‌پدیانه شود.

پدیانوی. [پَ نَ] منسوبست به‌پدیانه، قریهٔ ازقرای‌نسف. سمعانی .

پدیانه . [پَ نَ] یاپدیانا. قریهٔ‌ازنسف (نخشب)وابوسلمهٔ زاهدبدانجامنسوب‌است. (سمعانی).

پدید . [پَ] . آشکار . آشکارا .جلی . مرئی . نمایان . ظاهر. بارز. پیدا.پدیدار. هویدا . مشهود . معلوم . عیان. روشن . صریح . مقابل‌نهان ، باطن، ناپدید :چون بریلی که آن رود راست برروی‌دریاپدید است . حدود العالم . امیر . . . گفت این حدیث برایشان پدید نباید کرد که غمناك شوند . ابوالفضل‌بیهقی . کارها پدیدآمد و خردمندان دانستند که آنهمه نتیجهٔ آن یك خلوت است . آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را بر کندند و قفابدریدند و کار ها پدید آمد. ابوالفضل بیهقی . بونصرطیفوروجزوی باتوفرستاده آید . . . وتنی‌چنداز گردنکشان غلامان سرائی که ازایشان‌خیانتهارفته‌است‌وبرایشان‌پدید کرده آزاد خواهند کرد . ابوالفضل‌بیهقی.مردم غور چون مور وملخ برسر آن کوه پدید آمدند . ابوالفضل بیهقی . اکنون دوراه یکی راه نیك و دیگر راه بدپدید کرده میآید . ابوالفضل‌بیهقی . و استقامت پدید آمده بود . کلیله و دمنه بهرامشاهی . ناگاه دمنه ازدورپدید آمد . کلیله ودمنه . دست‌روزگارغدار . . . در آن آب . . . نقصانی پدیدآورد. کلیله ودمنه . ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود .
گلستان .

ابری پدیدنی و کسوفی نی
بگرفت ماه و گشت جهان تاری .
رودکی .

می‌آرد شرف مردمی پدید
و آزاده نژاد از درم خرید ،
رودکی .

پدید تنبل او ناپدید مندل اوی
دگر نماید ودیگر بود بسان‌سراب.
رودکی .

رویش میان حلهٔ سبز اندرون پدید
چون لاله برگ‌تازه شکفته میان‌خوید.
عماره .

نخستین که آتش ز جنبش دمید
زگرمیش پس خشکی آمد پدید .
فردوسی .

که یزدان زنا چیز چیز آفرید
بدان تاتوانائی آید پدید.
فردوسی.

بگردان جنگ آور آواز کرد [رستم]
که پیش آمد این روزگارنبرد
هنرها کنون کرد باید پدید
بدین دشت کینه بباید کشید .
فردوسی.

زشم زان سپس اترط آمد پدید
همی فر شاهی ازو میدمید .
اسدی .

(۱) Pedouë (François de) (۲) Chartres (۳) le Bourgeois poli (٤) le Recueil de Grenade
(٥) Saule de Babylon

دو صد سالش اندر جهان کس ندید
ز چشم همه مردمان ناپدید.
فردوسی.
خبر شد بنزدیک شاه جهان
که آمد پدید اژدهای نهان.
فردوسی.
کنون آن به آید که او درجهان
نباشد پدید آشکار و نهان.
فردوسی.
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سواری پدید آمد ازبهن دشت.
فردوسی.
بشد لنبک و مشک چندی کشید
خریدار آبش نیامد پدید.
فردوسی.
درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه بر کشید.
فردوسی.
وزان پس چو سام یل آمد پدید
نریمان می و جام شادی کشید.
فردوسی.
ز لشکر یکایک همه برگزید
از ایشان هنر خواست کاید پدید.
فردوسی.
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه.
فردوسی.
نکوکارتر زو بایران کسی
نیامد پدید ار بجوئی بسی.
فردوسی.
سخنهای مؤبد فراوان شنید
بدو برنکرد ایچگونه پدید.
فردوسی.
چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نکرد این سخن هیچ بر کس پدید.
فردوسی.
ز مازندران هر چه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید.
فردوسی.
نباید آنکه ز نوک قلم پدید آید
ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر.
فرخی.
رای و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
گوشهٔ تاجش و امروز پدید است اثر.
فرخی.
کنار باشد باران نوبهاری را
فضایل و هنرش را پدیدنیست کنار.
فرخی.
تا هوا را پدید نیست کنار
تا فلک را پدید نیست کران.
فرخی.
ور بزرگی بفضل خواهد بود
فضل او را پدید نیست کنار.
فرخی.

گهر چهره شد آینه شد نبید
که آید درو خوب و زشتی پدید.
اسدی.
ز مرده تن زنده آری فراز
پدید آوری مرده از زنده باز.
اسدی.
گهرهای گیتی بکار اندرند
ز گردون بگردان حصاراندرند...
بهریک درون از هنر دستبرد
پدیداست چندانکه نتوان شمرد.
اسدی.
ز هر که آیدکاری در او پدید بود
چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار.
ابوحنیفه اسکافی.
ای سربسر ستوده پدید ونهان تو
شد برجهانیان‌خبر خیر تو عیان.
سوزنی.
مدح تو دریای ناپدید کرانست
زورق دریای ناپدید کرانم.
سوزنی.
فائدهٔ فضل نگشتی پدید
گرهمه کس فاضل ودانا ستی.
ادیب‌صابر.
بشد زملت پورخلیل حمزه پدید
که بد بقوت اسلام احمد وحیدر.
ناصرخسرو.
یکچند بزاهدی‌پدیدآمد
برصورت خوب طیلسان داری.
ناصرخسرو.
تا پدید آید اشتر و خر و گاو
مار وماهی و کژدم وزنبور.
ناصرخسرو.
چون نمودم که تن وجانت زن وشویند
عمل وعلم پدید آمد ازآن واین.
ناصرخسرو.
آنست پادشه که پدید آورد
این اختران و این فلک اخضر.
ناصرخسرو.
هر که رنجی دیدگنجی شد پدید
هر که جدّی کرد در جدّی رسید.
مولوی.
حفت الجنة مکاره را رسید
حفت النار ازهوا آمد پدید.
مولوی.
شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش. سعدی.
و بدین معنی با کردن و بودن و شدن و آمدن وآوردن و گشتن و آوریدن صرف شود چنانکه در شواهد منقوله فوق.
|| ممتاز، مستثنی ممتاز کردن. استثنا کردن:
می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنراست‌اندرین نبید.
رودکی.

وزآنجا بیامد [بیژن] دلی پرزغم
سری پر ز کینه برگستهم
کز اسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامد برافراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد
بکین تا پدید آید از مردمرد.
فردوسی.
بدو [رستم] گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد.
فردوسی.
ایا بمردی و بپیروزی از ملوک پدید
چنانکه بود بهنگام مصطفی حیدر.
فرخی.
ای‌بحرّی و بآزادگی ازخلق پدید
چون گلستان شکفته زسبه شورستان.
فرخی.
و رجوع به پدیدار شود.
|| پدید آمدن، تبدّی (زوزنی). بُدُوّ. (تاج المصادر). نشأ. نُشوء (دهار). برح. بروح. براح. ظهور. تولد.(دهار. تاج المصادر). اعراض. (تاج المصادر). لوح. بوح. ضحو. وضوح. نمودار گردیدن. نمودن. خلق شدن. لایح شدن. بوجود آمدن. ایجاد شدن. معلوم شدن. هویدا شدن. ظاهر شدن. پیدا گردیدن. پیداگشتن. پیدا شدن. آشکار شدن. دیده شدن. مرئی شدن. مجازاً، طلوع کردن. طالع شدن: لیکن چون می‌بایستی که از قضای آمده بسیار فسادها در خراسان پدید آید تقدیر ایزدی‌چنان آمدکه در بقعتی که پیوسته باران آمدی هیچ نبارید. ابوالفضل بیهقی. و نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید، که چون جو راست برآید و هموار دلیل کندکه آن سال فراخ سال بود وچون پیچیده‌ونا هموار برآید تنگ سال بود. نوروزنامه. و خلقهای بد در میان ایشان پدید آمد. قصص‌الانبیاء.
تا روز پدید آید و آسایش گیرم
زین علت مکروه و ستمکار وژکاره.
خسروانی.
بروز معرکه بانگشت اگر پدید آید
زچشم بر کند از دور[کذا] کیک‌اهریمن.
منجیک.
تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه تیره شد و زاهری وعنبرخوار.
عماره.
دانی که دل من که فکند است بتاراج
آن دوخط مشکین که پدید آمدش ازعاج.
دقیقی.
دل مرد دانا بُبد ناامید
خرامش نیامد پدید از نوید.

حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی آقای نخجوانی .

برخشش بکردار تابان درفشی
که پیچان پدید آید از ابرآذر .
حاشیهٔ لغت‌نامهٔ اسدی آقای نخجوانی .

چوزین بگذری [از آسمانها و عناصر . . . .]
مردم آمد پدید
شد این بندهارا سراسر کلید .
فردوسی .

در او [آسمان] بخشش و داد آمد پدید
ببخشید دانندهرا چون سزید .
فردوسی .

چو بیدار دل‌کار داران من
بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ
از آن پس نگیرد برما فروغ .
فردوسی .

پدید آمد این گنبد تیزرو
شگفتی نمایندهٔ نوبنو .
فردوسی .

وزآن پس چوجنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید .
فردوسی .

پدید آید [ماه] آنگاه باریک وزرد
چوپشت کسی کوغم عشق خورد .
فردوسی .

شماریت با من بباید گرفت . . . .
مگر از شمار تو آید پدید
که نوبت زگیتی بمن چون رسید .
فردوسی .

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید .
فردوسی .

درفش تهمتن همانگه ز راه
پدید آمد و بانگ پیل وسپاه .
فردوسی .

زتنگی چوگور ژیان برگذشت
پدید آمد آنجای باغی بدشت .
فردوسی .

زمانی برآمد پدید آمد اوی
در بسته‌را چون کلید آمد اوی .
فردوسی .

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن وتیزتاز . . .
فروغی پدید آمد از هردوسنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مارکشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هرآنکس که برسنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی .
فردوسی .

سرانجام کی‌خسرو آید پدید
پدیدآورد بندها را کلید .
فردوسی .

زبالای او [کیخسرو] فرّه ایزدی
پدیده آمده وآیت بخردی .
فردوسی .

چو خورشید رخشنده آمد پدید
زمین شد بسان گل شنبلید .
فردوسی .

چوبهرام بیرون شد از طیسفون
همیراند لشکر به پیش اندرون
پدید آمدش سرفروشی براه
وزاو دور بُد پهلوان سپاه .
فردوسی .

پدید آمد آن چادر مشکبوی
بعنبر بیالود خورشید روی .
فردوسی .

زخاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فرّ اوکان زر .
فردوسی .

صدوشست مرد از یلان برگزید
کزایشان نهانش نباید پدید .
فردوسی .

بدوگفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ کینه نباید کشید.
فردوسی.

بره بریکی چشمه آمد پدید
که میش سرافراز آنجا رسید .
فردوسی .

بفرمان توتابدازچرخ هور
پدید آید از تیرگی ازتو نور.
فردوسی .

نه درکشوری دشمن آمدپدید
که تیمار آن بد بباید کشید .
فردوسی .

زهرگونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی زونشانی پدید .
فردوسی .

برفتند دیوان بفرمان شاه
در دژ پدیدآمد آن جایگاه .
فردوسی .

همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه .
فردوسی .

که افراسیاب و فراوان سپاه
پدید آمد ازدور تا زان براه .
فردوسی .

چو از پارس قارن بهامون کشید
زدست چپش گردی آمدپدید .
فردوسی .

بگوید هرآنکس که دیدوشنید
همه کار ازین پاسخ آید پدید .
فردوسی .

شماساس چون در بیابان رسید
زره قارن کاوه آمد پدید .
فردوسی .

گر از من گناهی بیاید پدید
گزان‌بد سر من بباید برید .
فردوسی .

هم اندر زمان بهمن آمد پدید
سراز چرخ گردنده برتر کشید .
فردوسی .

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی ما زخسرو نگردیم باز
بترسیم کاین کار گردد دراز.
فردوسی .

چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر اوسزید .
فردوسی .

از ایران و ازترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندرمیان .
فردوسی .

کنون تا پدید آید اندر جهان
یکی نامداری زتخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را
کلاه و کمر بستن وبخت‌را.
فردوسی .

جهانرا فزایش زجفت آفرید
که از یك فزونی نیاید پدید .
فردوسی .

چو شد کارگیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی .
فردوسی .

بدیدش که برخاست از دشت گرد
درفشی پدید آمد ازلاجورد .
فردوسی .

فرخ‌زاد گفت وشهنشه شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید.
فردوسی .

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
زما بخت گردن بخواهد کشید.
فردوسی .

که تا آفرید این جهان کردگار
پدیدآمد این گردش روزگار .
فردوسی .

درفش سپهبد هم آنگه زراه
پدید آمد اندر میان سپاه .
فردوسی .

چواز دور دستان سام سوار
پدید آمد آندختر نامدار .
فردوسی .

چوشب روز شد مردم آمد پدید
دومرد گرانمایه آنجا رسید .
فردوسی .

همه بشنوم هرچه باید شنید
زگویندگان هرچه آیدپدید.
فردوسی .

چو خرم شود جای آراسته
پدیدآید از هرسوئی خواسته .
فردوسی .

یکی کاروان نیز دیگر براه
پدید آمد ازدور پیش‌سپاه .
فردوسی .
چو نامه سوی مرزداران رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید .
فردوسی .
کدامست مرد از شما نامخواه
که آید پدید از میان سپاه .
فردوسی .
چو کشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن بندها را کلید .
فردوسی .
که دستان بنزدیك ایران رسید
پدید آمد آن بندها را کلید .
فردوسی .
سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهاده است نام .
فردوسی .
باسماع چنگ باش ازچاشتگه تاآن زمانك
برفلك‌پروین‌پدیدآید چوسیمین‌شفترنگ.
عسجدی .
همی بصورت ایوان نوپدید آید
مه نو وغرضش تا ازو کنی ایوان .
فرخی .
وفا ناید از ترك هرگز پدید
زایرانیان جز وفا کس ندید .
اسدی .
نیك و بد زوبدان پدید آید
که خرد چون سپید طومار است .
ناصرخسرو .
چندین عجبی زچه پدید آید
از خاك بزیر گنبد خضرا .
ناصرخسرو .
شاها سپه خزان پدید آمد
بگریخت زبیم لشکر گرما .
مسعود سعد .
چومن بمهر دل خویشتن در اوبندم
حجاب دور کند فتنهٔ پدید آید .
مسعودسعد .
گرچه یقین وظن زدل آید همی پدید
دل را تفاوتست میان یقین وظن .
ادیب صابر.
هرچه بدل هست زپاك وپليد
در سخن آید اثر آن پدید .
جامی .
|| پدید آمدن بامدادین ، پیداشدن - (زهره‌وعطارد) پیش از طلوع آفتاب در مشرق : و پیش از آفتاب آغازند برآمدن تا بدیدار چشم را پدید آیند .... و این‌را پدیدآمدن‌بامدادین‌خوانند .التفهیم.
|| پدید آوردن ، ظاهر کردن . ظاهر ساختن. پیدا کردن. انشاء . تولید. ایجاد:
نوح علیه‌السلام خفته بود و عورتش را باد از جامه پدید آورد . مجمل‌التواریخ.
همه روزه آن مرد مارگیر مارهارابرداشته در شهر همی گردانید و بسبب آنها روزی خود پدید می‌آورد. الف‌لیلة ولیلة. تمنای من از احسان خلیفه آنست که دختر مرا پدید آورده برسولی‌سپارد و بسوی من باز فرستد . الف‌لیلة ولیله .
چنانکه چشمه پدید آورد گمانه زسنگ
دل تو از کف توکان زر پدید آرد .
دقیقی .
ز چیزی که هرگز ندید و شنید
بدانش بیاورد آنرا پدید .
فردوسی.
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
نیاورد کس راه بازی پدید .
فردوسی .
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آورید اندرو خوب و زشت .
فردوسی .
درنگ آورد راستیها پدید . فردوسی .
که چون تو دلیری پدید آورید
همانا که چون تو زمانه ندید .
فردوسی .
ترا خدای زبهر بقا پدید آورد
ترا زخاك و هوا و نبات وحیوانرا .
ناصرخسرو .
ببارد ابر وجهد برق تا پدید آرد
زخون دشمن برخاك لالهٔ سیراب .
مسعودسعد .
ممتازومشخص کردن.|| پدید بودن ، آشکار بودن . ظاهر بودن ، پیدا بودن :
از لئیمان بطبع بی‌تائی
وز خسیسان بعقل بی‌جفتی
منظرت به زمخبر است پدید
که به تن زفتی و بدل زُفتی .
علی قرط اندکانی .
وپدید بودن چیزی ازچیزی ، ممتازبودن- آن از او :
الا تازمی از کوه پدید است وچه ازرَه
بکوه‌اندرشخ‌است وبره‌برززوراود (۱).
عسجدی .
همیشه تا بهمه جایگه پدید بود
هوای تیر مهی از هوای تابستان .
فرخی .
|| پدید شدن، مرئی‌شدن . مشهود گشتن. پدیدار شدن :
شنیدم که خسرو بگوشاسپ دید
چنان کاتشی شد زدورش پدید .
ابوشکور .
||پدید کردن، ظاهر کردن. اظهار کردن. آشکار کردن . ابراز . هویدا کردن. بیان
کردن. بوح. ضرب. (تاج‌المصادربیهقی). شرح . انصراح . شرع . شروع : و ما پدید کنیم اندرفصل دیگرمقدار هرناحیتی و شهری . حدودالعالم . و آنچ هست از شهرها آنست که ما برصورت [یعنی‌نقشهٔ - جغرافیا] بنگاشتیم وپدید کردیم . حدود- العالم . واندروی[ناحیت عرب] کوههاست از یکدیگر جدا چنانکه پدید کردیم اندر یادکردکوهها. حدودالعالم. واین‌دوسالار بودند هر یکی با بیست هزار سوار که عصیان پدید کرده بودند . تاریخ سیستان. اکنون دوراه . . . پدید کرده میآید . ابوالفضل‌بیهقی . مردی فراز رسید وخبر وفات ابوبکر . . . و خلافت عمر و عزل خالد آورد اما برسپاه پدید نکرد . و رسول را هم پهلوی خود بداشت و گفت نگر تا هیچکس را این سخن نگوئی . مجمل‌التواریخ. وعرض‌کن که توهرپیغمبررا که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی . قصص الأنبیاء . فرمود تا جامها بافتند و رنگهای گوناگون پدید کردند . قصص‌الأنبیا . وبفرمود تا تختها بنهادند و تکیه‌گاه هریك پدید کرد . قصص‌الأنبیا. بعد ازچند سال که نخندیده بود یوسفرا خنده آمد ولیکن با ایشان پدید نکرد . قصص‌الأنبیا .
برخسار شد چون گل شنبلید
نکرد آن سخن بردلیران پدید .
فردوسی .
زمازندران هرچه دید وشنید
همه کرد برشاه ایران پدید .
فردوسی .
کسیرا جهانبان زبن نافرید
که از پیش روزی نکردش پدید .
اسدی .
سخن پدید کند کز من وتومردم کیست
که بی‌سخن من‌وتو هردونقش‌دیواریم .
ناصرخسرو .
آتش کند پدید که عود است یا حطب .
ابن یمین .
|| پدید کردن نشان ، وصف . توصیف .
|| پدید نکردن بر کسی، بروی‌اونیاوردن:
سخنهای مؤبد فراوان شنید
بدو برنکرد ایچگونه پدید .
فردوسی .

پدیدآر . [پَ] مخفف پدید آور . پدیدآورنده. آشکار کننده . ظاهر کننده. نماینده :
درفشنده شمعی است این جان پاك
فتاده در این ژرف تاری مغاك
یکی نور بنیاد تابندگی
پدیدآر بیداری و زندگی .
اسدی .

(۱) بتصحیح قیاسی .

پدیدار . [پ َ] پدید . ظاهر . پیدا . آشکار . آشکارا . مرئی . مشهود . هویدا . عیان . بارز . نمایان . روشن . واضح . طالع . مکشوف . منکشف . جلّی ؛ پدیدار کردن ، روشن ، آشکار ، هویدا ، ظاهر ، مشهود کردن ، معلوم ، معین ، مقرر کردن .

کجا باشد ایوان گوهر فروش
پدیدار کن راه بر ما مپوش .
فردوسی .

بهر شهر مردی پدیدار کرد
سرخفته از خواب بیدار کرد .
فردوسی .

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ خار بود .
فردوسی .

براو [فرش خسروپرویز] کرده پیدا نشان سپهر
ز کیوان وبهرام و ناهید ومهر
ز خورشید و تیرو زهرمزد و ماه
پدیدار کرده بدو نیك شاه .
فردوسی .

که این هر دو کودك ز جادو زنند
پدیدار از پشت اهریمنند .
فردوسی .

نباید پدیدار پیروزئی
درخشیدنی یا دل افروزئی .
فردوسی .

دشمن که باین ابلق رهوار مرا دید
بی صبر شدو کرد غم خویش پدیدار
گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی
امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم توچه دانی که شب تیره چه زاید
بشکیب وصبوری کن تاشب بنهد بار
باشدکه بدین هر دو سزاوارم بیند
آن شه که بدین اسب مرا دیدسزاوار .
فرخی .

چو در فرجام خواهد بد یکی کار
هم از آغاز کار آید پدیدار .
ویس ورامین .

چوگوهر میان گهر دار سنگ
که بیرون پدیدار باشدش رنگ .
اسدی .

میان بزرگانش سالار کرد
درفش وسپاهش پدیدار کرد .
اسدی .

از راه تن خویش سوی جانت نگه کن
بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار .
ناصر خسرو .

وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم ، بعلم
چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم .
ناصرخسرو .

در این حلقه یك رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست .
نظامی .

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تاشب نرود روز پدیدار نباشد .
سعدی .

چنین گویند دانایان هشیار
که نیك و بد بمرگ آید پدیدار .

|| ممتاز . جدا :

بآزادگی از همه شهریاران
پدیدار همچون یقین از گمانی .
فرخی .

|| پدیدار آمدن ، پدید آمدن . آشکار شدن . ظاهر شدن . نمایان شدن . بوجود آمدن . حاصل شدن : و امید میداشتیم که مگر سلطان مسعود ویرا بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار آید . ابوالفضل بیهقی . چون مثال مگس انگبین و کرم پیله که بدیدار حقیرند و لیکن از ایشان چیزهاپدیدار آیدعزیزوباقیمت. نوروزنامه.

چو آمد پدیدار با شاه گیو
پیاده شدند آن سواران نیو .
فردوسی .

چو آمد پدیدار از ایشان گناه
هیونی برافکند نزدیك شاه .
فردوسی .

بیامد پدیدار گرد سیاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه .
فردوسی .

|| پدیدار بودن ، آشکار بودن . واضح بودن . معلوم بودن . روشن بودن . پیدا بودن . پدید بودن . ظاهر بودن . نمایان بودن . بارز بودن . مرئی بودن :
چون دوربرفت [امیرمحمد] و هنوزدرچشم پدیدار بود بنشست . ابوالفضل بیهقی .

سپه دید بهرام چندانکه دشت
پدیدار ایشان همه خیره گشت
غمی گشت و با اشکر خویش گفت
که این پیشرو را هزبراست جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست
همین رزم راکس خریدارنیست .
فردوسی .

تا بدین هفت فلك سیر کند هفت اختر
همچنین هفت پدیدار بود هفتورنگ .
فرخی .

|| پدیدار دیدن ، آشکارا دیدن :

شنیده پدیدار دیدم کنون
که بر خواندی ازگفتهٔ رهنمون .
فردوسی .

و شاید کلمه بدیدار باشد .

|| پدیدار شدن ، پیدا شدن . آشکارشدن . تجلّی . نمودارشدن . نمایان شدن . پدید شدن . ظاهرشدن . مرئی شدن . مکشوف شدن . منکشف شدن . مکتشف شدن . طلوع کردن . طالع شدن . عارض شدن . ظهور . واضح شدن . نشأت کردن . ناشی شدن . لایح شدن . جلوه کردن . جلوه گرشدن . تجلّی کردن :

دل بپرداز ز قالی(۱) و منه پشت بدو
که پدیدار شدت دیو چه اندر نمدا .
منجیك .

چو آمد بشادی بایوان خویش
پدیدارشد درشبستان خویش .
فردوسی .

|| پدیدار کردن . آشکار کردن . تصریح کردن . معلوم کردن . واضح کردن . تقشع . بوح . تعیین کردن . معین کردن . مقرر داشتن :

بدو گفت پیش فرستاده رو
هنرها پدیدار کن نوبنو .
فردوسی .

صداشتر زگستردنی بار کرد
پرستنده سیصد پدیدار کرد .
فردوسی .

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب وزشت .
فردوسی .

مرا برسر انجمن خوار کرد
همان گوهربد پدیدار کرد .
فردوسی .

زدرگه دو دانا پدیدار کن
زبان آورو کاردان درسخن .
فردوسی .

بنوك سنان وبتیرو کمان
هنرها پدیدار کن یکزمان .
فردوسی .

نبشته برآن حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی وبیخ آن .
فردوسی .

بهرسو طلایه پدیدار کرد
سرخفته ازخواب بیدار کرد .
فردوسی .

پدیدار کن تا نژاد توچیست
که برچهرهٔ تونشان کئیست .
فردوسی .

|| پدیدار گشتن ، پدیدار شدن . ورجوع به پدید شود .

پدیداری . [پ َ] وضوح . حالت و چگونگی پدیدار .

پدیسار . [پ َ] . برسرکاری رفتن که پیش از این شروع درآن کرده باشند ؟ (برهان) .

پذر . [پ َ ذ َ] فرسخی کمترمیانهٔ جنوب ومشرق شهرلار است .

(۱) ن ل . زباقی . زمانی .

پذرام. [پِ یا پَ] پـدرام . خرم . دلگشا. مجلسی باشدخرم ودلگشا(اوبهی). مجلسی باشد خرم ودلگشا ونیکو چون باغ وخانه وجای خوب و هرچه بدین ماند . و رجوع به پدرام شود .

پذرفت. [پِ رُ] . تعهّد . وعد.ضمان:
بعد ازمدتی بتماشای هرات رفت درنظرش خوش آمد آنجا فرو کشید امیران او را هوای زن وبچه بود امیر نصر نه‌عزم بخارا کردی و نه امیران را دستوری دادی که بخانه روند و.یا زن وبچه بهرات آورند امیران از طاقت طاق شدند وبیم بود که بر امیر نصر خروج کنند هرچه بمقربان حضرت وسیلت می جستند فائدهٔ نبود تا رودکی را پذرفتها کردند واین ابیات در صفت‌خوشی بخاراوتهییج امیرنصر برعزیمت آنجا بخواند : بادجوی‌مولیان آیدهمی... نقل ازتاریخ گزیده .

پذرفتار. [پِ رُ] پذیرفتار . کفیل (زمخشری). حمیل . پایندان . ضامن. کسی که کم‌وبسیار کسی بر گردن گیردوبرساند. صبیر . غریر. قبیل (منتهی‌الأرب) . کافل. زعیم :

دلت براز خدا از زمانه راهبراست
کفت به روزی‌خلق خدای پذرفتار.
اسدی .

|| پذرفتارشدن . زعامت . ضمانت . کفالت. پایندانی .

پذرفتاری. [پِ رُ] ضمان . ضمانت. ذمّه . کفالت . تعهّد . پذیرفتاری . تقبّل . تکفّل . تکفیل . وعد . وَعده . عدة. مطاوعت . قبول . قُبله . عقد . زعامت .

پذرفتگار. [پِ رُ] . پـذیرفتگار. قبول‌کننده . پذیرنده . مطاوع . معترف. پذرفتار . و برای معانی این کلمه رجوع به پذرفتار شود :

چو روشن گشت برشاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتگارش .
نظامی .|| فرمانبردار.

پذرفتگاری. [پ رُ]قبول. پذرفتاری :
از زبان عبدالملك بن نوح پذرفتگاریها کردند و بوفور رعایت و مزید عنایت موعود گردانیدند . ترجمهٔ یمینی . در بیت ذیل این کلمه آمده و چنین مینماید که بمعنی دعا وآفرین و درود یا اعتذار و معذرت باشد :

درودت باد شهرو از شهنشاه
زداماد نکوبخت نکوخواه
درودی باسی پذرفتگاری
بشاهی و مهی و کامکاری .
ویس ورامین .

پذرفتن. [پِ رُ تَ] . پـذیرفتن . قبول کردن . تعهّد . تقبّل :

بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو
نخواهند اگر چندشان بود تاو .
فردوسی .

زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذرفت ازاو زینهار .
فردوسی .

بجز دیگراسپی نپذرفت ازوی
وزآنجا سوی خانه بنهاد روی .
فردوسی .

میانجی بپذرفت و خاقان بداد
یکی را که دارد زخاتون نژاد .
فردوسی .

بپذرفت فرزند او نیکمرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد .
فردوسی .

نپذرفت ازو هرچه آورده بود
علف بود اگر بدره و برده بود .
فردوسی .

بپذرفت چیزی که آورده بود
طرائف بدو بدره و برده بود .
فردوسی .

سکندر بپذرفت و بنواختشان
بدان خرمی جایگه ساختشان .
فردوسی .

چودل بخدمت او دادی و ترا پذرفت
زخدمت دگران دل چو آینه بزدای .
فرخی .

چو باتو نیست ایشانرا توان داوری کردن
چه‌چاره‌است‌ازتواضع کردن‌وپذرفتن پیمان.
فرخی .

مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
تن از طمع مفکن بزندان و چاه
زدزدان هر آنکس که پذرفت چیز
بزودی ورا دزد گیرند نیز .
اسدی .

بگرشاسب گفت اثرط ای شور بخت
زشاه از چه پذرفتی‌این جنگ سخت.
اسدی .

همان باژ بایدت پذرفت نیز
که دانش به ازنامبردارچیز.
فردوسی.

سپهدار پذرفت کامروز من
رهائی دهمتان ازاین‌اهرمن.
اسدی .

|| شنودن ، پذیرفتن . اطاعت کردن :

دگر پهلوانان کجا رفته اند
مگر پند خسرو نپذرفته‌اند .
فردوسی .

بپذرفت ازو این سخن اردشیر
بپیش بزرگان برنا و پیر .
فردوسی .

پس پند بپذرفتم و این شعر بگفتم
ازمن بَدَل خرما بس باشد کنجال .
ابوالعباس .

آن دل چون سنگ ما را چند چند
پند گفتیم و نمی پذرفت پند .
مولوی .

|| پذرفتن از ، عهد . نذر :

که پذرفت خسرو زیزدان پاك
زگردنده خورشید و ارمنده خاك
که تامن بوم شاه در پیشگاه
مرا باشد ایران و گنج و سپاه .
فردوسی .

بآتش بداد آنچه پذرفته بود
سخن هرچه پیش ردان گفته بود .
فردوسی .

و رجوع به پذیرفتن شود .

پذرفتنی. [پِ رُ تَ] پـذیرفتنی . قبول کردنی ، کـه درخور پذیرفتن بود . و رجوع به پذیرفتنی شود :

همانگه بگفت آنچه بدگفتنی
همه در پذیرفت پذرفتنی .
فردوسی .

پذرفته. [پِ رُ تَ] اقرار کرده (برهان). اعتراف کرده .(برهان)||قبول کرده .(برهان) : کدام زاویه است که پذرفتهٔ قوس بود . التفهیم . || مقبول . پذیرفته :

روزه پذرفته باد و فرّخ عید
که بجز فرخیش اخترنیست.
عنصری .

|| متعهّد. متقبل .||پذرفته شدن ، پذیرفته شدن . مقبول‌شدن. وپذرفته شدن‌نیایش، مستجاب و در گیرشدن آن :

بفرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانا که پذرفته شد .
فردوسی .

پذه. [پَ ذَ] (شعوری) رجوع به پَدَه شود .

پذیر. [پَ] در کلمات مرکبه مانند : خدشه‌پذیر . وصله پذیر. دلپذیر . نقش‌پذیر . علاج‌پذیر . درمان‌پذیر. پندپذیر. اندرزپذیر.نصیحت‌پذیر. فناپذیر . افسون پذیر . خلل‌پذیر. تربیت‌پذیر. زنگ‌پذیر. شرع پذیر . صلاح پذیر . چگش پذیر . طهارت پذیر . دارو پذیر . اصلاح پذیر. چاره پذیر . خاطر پذیر . نهایت پذیر . دین پذیر (فردوسی) . رامش پذیر (فردوسی) . عُذر پذیر . عذل پذیر . منت‌پذیر. شکنج‌پذیر.عمارت‌پذیر.مرمّت‌پذیر . مهمان پذیر . (فردوسی) . راحت پذیر . دانش پذیر . (فردوسی) . پوزش پذیر.مردم‌پذیر؟(فردوسی-ولف).موعظت پذیر. فرمان‌پذیر (فردوسی). سوهان‌پذیر.

صورت پذیر. نگار پذیر. عقل پذیر. آب پذیر.
شفاپذیر. پایان پذیر. رفوپذیر. در پی پذیر.
رنگ پذیر. چاره پذیر (فردوسی). وعظ پذیر.
زینت پذیر ، بمعنی پذیرنده است و برای
معانی هریك رجوع بهردهٔ کلمه شود :

ماه‌پروردبین حریر فستقی بخشیده بود
مر درخت باغ را زوباغ شد زینت پذیر.
سوزنی .

دم صبح از جگر آرندونم ژاله زچشم
تادل زنگ پذیر آینه سیما بینند.
خاقانی .

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر.
سعدی .

|| پسندیده (اوبهی) . مقبول : سلطان محمدرا این‌سخن پذیر آمد. راحة‌الصدور-راوندی . و محتمل است که اصل پذیررا بوده وپذیر غلط کتابت باشد . ودر تاریخ سیستان این جمله آمده‌است : چون بنزدیك دمشق رسیدند بزرنگاه کردند که از آن راهب بسته‌بودند همه سفال گشته‌بود وبجای مهر بر آن پذیر گشته بـریك روی ولا تحسبن‌الله غافلا عما یعمل‌الظالمون. اگر کلمه درست باشد پذیر گشتن بمعنی نقش برداشتن آمده است ولی ظاهراً اصل کلمه پدیدگشته بوده است .

پذیرا. [پَ] قابل. قبول کننده . پذیرنده :

شه نامور نام اوفیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس .
فردوسی .

آن گوهر زنده است وپذیرای علوم است
زوزنده‌و گوینده شداست این‌تن‌مردار.
ناصر خسرو .

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن ومحتاج نیست .
مولوی .

|| محلّ (دانشنامهٔ علائی) ، مقابل پذیرفته. || روان‌شونده (برهان) || پیش‌رونده (برهان) || سخن‌شنونده (برهان). || فرمانبردار (برهان) . || هیولی که‌دربرابر صورت‌است (برهان). || مقبول. قبول کرده‌شده (برهان). || پیشواز . استقبال (برهان) .

پذیرائی . [پَ] قبول . پذرفتاری . || شنوائی . || قیام بخدمت مهمان . || پذیرائی کردن، قیام کردن بخدمت‌مهمان.

پذیرا سخن . [پَ سُ خَ] . سخن خوب و مطبوع ومقبول || نصیحت نیوش. پند پذیر.

پذیرانیدن. [پَ دَ] . قبول کنانیدن. || تکفیل : تکفیل ، پذیر فتاری دادن و پذیرانیدن. (منتهی‌الأرب) . || معترف گردانیدن .

پذیرش. [پَ رِ] مصدر دوم پذیرفتن . قبول. پذیرفتاری. تعهّد. تقبّل. فرمانبرداری (برهان): وببخارا شدند [یعنی حسین‌طاهر و عبدالله صابونی] وامیرخراسان‌را پذیرشها کردند بمالهاء بزرگ . تاریخ سیستان .

بدادو دهش دل بیارای ورای
پذیرش کن از نیکوی باخدای .
اسدی .

خردمندرو از پذیرش نتافت
بغوّاصی در بدریاشتافت .
نظامی .

پذیرفتار. [پَ رُ] پذرفتار. تاوان‌دار. (دهار) . ضامن(دهار) کافل. متعهّد. کفیل(زمخشری) ضمین . قبیل . پایندان: بندوی وبسطام خالان پرویز که‌اندرزندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تاکی بلای‌وی کشیداوراازملك بازکنید. وپسرش پرویز از آذربایجان بیاورید و بپادشاهی بنشانید وماهردو شمارا پذیرفتاریم‌ازپرویز بهمه نیکوئی ودادپس مردمان را از این سخن خوش‌آمد . ترجمهٔ طبری بلعمی . || زعیم . سردار. ریش‌سفید قوم . ورجوع به‌پذیرفتار شود .

پذیرفتاری . [پَ رُ] پذرفتاری . ضمان (دهار) . ضمانت (مجمل‌اللغه) . ذمّه . کفالت (مجمل) . تعهّد. تقبّل. تکفّل. تکفیل. عهد. تعهد . کیانت . کیان . تکافل. پایندانی (مجمل‌اللغه): چون‌شب‌درآمدعثمان سوی علی‌آمد وگفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت برچه حجت باز گردانم عثمان گفت هرچه تو فرمائی آن کنم علی گفت رواست‌پس علی دیگرروز برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و باز گردانید. ترجمهٔ طبری بلعمی. مردمان بر ایشان گرد آمدند از هر سوی تا لشکری بزرگ‌شدومسافربن‌کثیرایشان‌رابرداشت از بیلقان وبه وزنان‌شد خبر بعاصم‌بن‌یزید شد از ارمینیه وآذربایجان‌منادی فرمود و لشکرگاه بیرون آمد پس مردی بیامد از بردع گفت خبر داری از عاصم گفت دارم فرو آمده است بردر بردع بفلان جای گفت‌توراه دانی بردن برلشکراو اندرشب، گفت‌توانم. مسافر را پذیرفتاری(۱) کرد ولشکر برداشت و این مرد او را بلشکر گاه‌عاصم برد. ترجمهٔ طبری‌ بلعمی . مردمان گفتندماکس‌فرستیم تامردمان‌شهر باسلاحها بیایند و ترا هیچکس خلاف‌نکنند. . . . پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم شادشدوایشانرا دعا کرد وعباس را گفت ای عمّ امیدوارم که ایزد سبحانه وتعالی این کار تمام کند ودین من برین مردمان آشکارا کند که‌عدد این‌نقیبان ومهتران [مدینه] که‌پذیرفتاری کرده اند دوازده تن اند وحواریان‌عیسی دوازده تن‌بودند. ترجمهٔ تاریخ‌طبری بلعمی. || پذیرفتاری کردن ، کفالت . ضمانت. ضمان . اکفال .

پذیرفتاریدن . [پَ رُ دَ] متعهد-کردن . قبولانیدن . بقبول داشتن .

پذیرفتگار. [پَ رُ] متعهد. قبول کننده. پذرفتار. پذیرفتار . || فرمانبردار (برهان). مطاوع . || مقرّ . معترف (برهان) || سردار وریش سفیدقوم (برهان) . زعیم.

پذیرفتگاری . [پَ رُ] قبول. تعهد. تکفّل. ضمان : عبدالله‌بن‌حازم بخراسان‌شد از قبل عبدالله بن زبیر عبدالملك بسیارنامه کرد بعبدالله البته قبول‌نکرد وگفت هفت سال‌خراسان‌بتودهم وپذیرفتگاری(۱) کرد البته قبول‌نکرد و گفت .. ترجمهٔ طبری - بلعمی. ایشان راه تبصبص... پیش گرفتند و از زبان عبدالملك بن نوح پذیرفتگاریها کردند ترجمه یمینی. . . . که عضدالدوله و مؤیدالـدوله بشمس المعالی رسول فرستادند والتماس کردند کـه فخرالدوله را بخدمت ایشان باز فرستد و برسر آن پذیرفتگاری‌بسیار کردنداز خزاین‌واموال. ترجمه یمینی . || پذیرفتگاری کردن . ضمان(تاج‌المصادر بیهقی) . تعهّد . تعهد کردن . برعهده گرفتن . قبول کردن.

پذیرفتن . [پَ رُ تَ] پذرفتن. قبول (تاج‌المصادر بیهقی). قبول کردن. برداشتن. استقبال: زردشت بیرون آمدودین گبری آورد و گشتاسب دین‌او بپذیـرفت . نوروزنامه . واو دین ابراهیم پذیرفته بود . نوروزنامه. مقدمان را بخواند و فرود آورد وچندتن را ملامت کرد وهریك‌عذرخواستند. عذر-بپذیرفت. ابوالفضل بیهقی. ایشان‌رابایمرد کرده بوده . . . تاامیر آن عذر پذیرفت . ابوالفضل بیهقی . اختیار آنست کـه عذر گناهکاران‌بپذیریم‌و بگذشته مشغول‌نشویم. ابوالفضل بیهقی . دروغزن ارچه گواهی راست دهد نپذیـرند . ابوالفضل بیهقی . خواجه‌گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل.... بنده بطارم نشیند. ابوالفضل-بیهقی . وپـذیرفتن آن باستبداد رأی . . . کلیله‌و دمنه . آنچه از روی کرم . . . بر شما واجب بود بجای آرید و من‌میپذیرم. کلیله‌ودمنه . رنج مبر در معالجت چیزی که علاج‌نپذیرد . کلیله‌ودمنه. بتضریب‌نمام‌خائن بنای آن [دوستی] خلل‌پذیرد . کلیله ودمنه. ومزاج او بتقلب‌احوال تفاوتی کم‌پذیرفت. کلیه ودمنه . متکلم راتاکسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد . گلستان .

(۱) این مثال بدرستی حاکی ازمعانی فوق نیست ومعنی دیگری دارد که برما روشن نشد

خواهی اندکتر از جهان بپذیر
خواهی از ری بگیر تا بحجاز.
رودکی.

پذیرفتم او را بشاهنشهی
از این پس نباشم جز او را رهی.
فردوسی.

بدو گفت بهرام کاین هرچهار [دخت را]
پذیرفتم از پاک پروردگار.
فردوسی.

ابا هدیه و باژ روم آمدیم [رسولان قیصر به‌نزد پرویز]
بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم
بدان تا نباشد کس ازما دژم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز
که با باژ و چیز آفرینست نیز
بدو [مهندس رومی] گفت شاه این زمن در پذیر
سخن هرچه گویم ترا یادگیر
یکی جای خواهم که فرزند من
همان تا بسی سال پیوند من
بدودر نشیند نگردد خراب
زباران واز برف و از آفتاب.
فردوسی.

پذیرفتم از پاک یزدان ترا
پرستش کنم از دل و جان ترا.
فردوسی.

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من.
فردوسی.

بکمی و بیشیش فرمان تراست
پذیرد زما گرچه آن ناسزاست.
فردوسی.

پذیرفت ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت.
دقیقی.

پذیرفتم اورا من از بهر شاه
چو این کرده شد بازگشتم براه.
فردوسی.

پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانی ورا پهلوی.
فردوسی.

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
برین نیز چندی بکوشید سخت.
فردوسی.

پذیرفت شمشیر زن سی‌هزار
همه نامداران گرد وسوار.
فردوسی.

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بمرگ بداندیش رامش پذیر.
فردوسی.

نپذرفت ازو جامه و اسب و زر
که ننگ آمدش زآن کلاه و کمر.
فردوسی.

پذیرفتم [پرویز] آن نامه و گنج تو [قیصر]
نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک
برآورد بوم ترا برسماک.
فردوسی.

تو اکنون خردمندی و پادشا
پذیرندهٔ مردم پارسا.
فردوسی.

نه از گردش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی.
فردوسی.

پذیرندهٔ هوش و رأی و خرد
مر اورا دد و دام فرمانبرد.
فردوسی.

مرا تاج یزدان بسر برنهاد
پذیرفتم و گشتم از داد شاد.
فردوسی.

چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
پذیرفت وزو تازه شد فرهی.
فردوسی.

بپذرفت شاهی و برخاست زو
بیامد نشست ازبر گاه نو.
فردوسی.

وزتو بپذیراد ملک هرچه بدادی.
منوچهری.

از دزد فرومایه نه‌سلطان و نه‌حاکم
توبه نپذیرند چو افتاد بزندان.
ناصرخسرو.

تا نپذیردت زتو زی خدای
نیست پذیرفته صلات وصیام.
ناصرخسرو.

ترا محل خدایست در سخن که همی
بتو وجود پذیرد سخن که درعدمست.
ناصرخسرو.

حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان.
فرخی.

سیه گلیم خری ژنده جل و پشما کند
که ژندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو.
سوزنی.

هیچکس گفت گدا نپذیرد
کشته دانی که دوا نپذیرد.
عطار.

این پذیرفتی بماندی زان دگر.
مولوی.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاداست.
حافظ.

||انفعال. (تتمهٔ برهان). تأثر. ||سپاس‌گزاشتن. شکر کردن:

چو یزدان ترا فرهی دادو بخت
همان لشکر و گنج و مردی و تخت
ازو گر پذیری با فزون شود
دل از ناسپاسی پراز خون شود.
فردوسی.

|| اقرار کردن. اعتراف کردن؛ خسودن. یعنی پذیرفتن (مجمل اللغه). ||استجابت. مستجاب کردن. اجابت. || پذیرفتن از کسی، قول دادن باو. عهد کردن باو. وعده دادن باو. برعهده گرفتن. وعد. وَعده. عِده. نوید قبول: بومسلم ازمنصور بپذیرفت که کار او [عبدالله بن علی] سپری کند. مجمل التواریخ.

پذیرفته ام من ازآن شاه پیر
که گر بخت نیکم بود دستگیر...
دقیقی.

پذیرفتم این از شما سربسر
که من پیش بندم بر این کین کمر.
فردوسی.

چنان کز برهمن پذیرفته بود
نه بد کرد بر کس نه خواری نمود.
اسدی.

پذیرفتی از من که بدهی گلم
بدان گل کنی شادمانه دلم.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

||پذیرفتن ازخدا، عهد کردن باو تعالی، نذر کردن: گفت از خدای عزّ وجلّ و امیرالمؤمنین پذیرفتم. ابوالفضل بیهقی.

پذیرفتم این ازخدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان.
دقیقی.

یکی نامه بنوشت بر پهلوی
برآئین شاهان خط خسروی
که پذرفت خسرو ز یزدان پاک
زگردنده خورشید وارمنده خاک...
فردوسی.

پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران زمین بی گزند...
فردوسی.

پذیرفتم از پاک یزدان که من
بکوشم بخوبی بجان و بتن.
فردوسی.

پذیرفتم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان
که گر من شوم شادو پیروز بخت
سپارم ترا کشورو تاج و تخت...
فردوسی.

پذیرفتم از ایزد دادگر
که کینه نگیرم ز بند پدر.
فردوسی.

پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من رسم زنده زایدر بجای.
فردوسی.

پذیرفتم ازدادگر داورم
که هرگز زپیمان تو نگذرم.
فردوسی.

بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا
جهان آفرین بر زبانم گوا .
فردوسی .
|| مطاوعت . فرمانبرداری . (برهان) :
|| قبول شدن نذر و مانند آن :
نشان پذیرفتنش [پذیرفتن قربان] آن بدی
که از آسمان آتشی آمدی .
یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی .
|| پذیرفتن پند ، گفتار ، سخن ، نصیحت ، اطاعت کردن ، پیروی کردن . شنودن. شنفتن. شنیدن . نیوشیدن . اجابت کردن. پذرفتن : امیر سبکتکین رسولی نزدیك بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بردست من ویران شود. البته نصیحت من بپذیر و بصلح گرای . ابوالفضل بیهقی . هرگز پند نپذیری . کلیله و دمنه . مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند . گلستان . نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست . گلستان .
پس پند پذیرفتم و این شعر بگفتم
از من بدل خرما بس باشد کنجال .
ابوالعباس .
پذیرفت ازو هر که بشنید پند
همیجست هریك زراه گزند .
فردوسی .
یکایك پذیرفت [فرامرز] گفتار اوی [رستم]
از آن پس سوی راه آورد روی .
فردوسی .
پذیرفت سر تا بسر پند اوی
همی جست از آن کار پیوند اوی .
فردوسی .
نپذرفت از آن دو خردمند پند
دگر بود راز سپهر بلند .
فردوسی .
بخوردم من آن سخت سوگند ها
چو پذرفتم آن ایزدی پندها .
فردوسی .
اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود .
فردوسی .
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله زمردم بقیاس حجرند .
ناصرخسرو .
|| تقبل . (تاج المصادر بیهقی . زوزنی). متقبل شدن . ملتزم شدن . بذمه گرفتن . تعهد کردن. برعهده گرفتن. متعهد شدن (۱) :

موفق [بالله عباسی] نامه نبشت سوی عمرو [بن لیث] که مال پذیرفته بباید فرستاد . تاریخ سیستان . و حسین از سبکتکین مدد میخواست و چیز همی پذیرفت . تاریخ سیستان . تا بروزگار امیر اسمعیل سامانی رحمه الله که او خلق را رها کرد تا آن دیوار خراب شد و گفت تا من زنده باشم بارهٔ ولایت بخارا من باشم و آنچه پذیرفت تمام کرد و پیوسته بتن خویش حرب میکرد و نگذاشت که بولایت بخارا دشمنان ظفر یابند . تاریخ بخارا . وهرچه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد . ابوالفضل بیهقی . بترسیدند و خراجها پذیرفتند . ابوالفضل بیهقی . و بر آنچه پذیرفته بود از خراج و هدایا زیاده کرد . ابوالفضل بیهقی . چون امیر بهرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد. ابوالفضل بیهقی . گریختگان باز آمدند وخراج پذیرفتند. ابوالفضل بیهقی . همگان مطیع و منقاد شدند و خراجها پذیرفتند . ابوالفضل بیهقی . بسیار هدیه وسلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند ... پیش آوردند . ابوالفضل بیهقی . و َ نَه بس َ مُدت بزهر کشته شد [حسن بن علی علیه السلام] که زنش داد بفرمان معاویه که مال پذیرفتش و آنکه او را از بهر پسرش بخواهد. مجمل التواریخ. معاویه آنچ پذیرفته بود بدادش . مجمل التواریخ . برکن الدوله نوشت و مالی بی اندازه بپذیرفت که هر سال بدهد . مجمل التواریخ . وهرچند رستم او را [اسفندیار را] تاج و تخت پذیرفت ... نپسندید جز بند بر نهادن [بر رستم] . مجمل التواریخ . بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند وشفاعت کردند... قبول ننمود. مجمل التواریخ. و قریش صد شتر پذیرفته بودند هر کس که پیغامبر را باز آورد . مجمل التواریخ . مقتدر . . . بلیغ را پیش ایشان فرستاد وعطاها پذیرفت تا ساکن شدند. مجمل التواریخ. و پسر امیر بار ، از زخم شکنجه وقهر بسیار مال بیشمار بمو کلان پذیرفت تا او را بگریزانند . راحة الصدور راوندی .
سه ترك دلاور زخاقانیان
بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته هرسه که چون روی شاه
ببینیم دور ازمیان سپاه . . . .
فردوسی .
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
براه آمدند آنکه بیراه بود .
فردوسی .

پذیرفتم از بهرت این باژو ساو
که با خشم و کینت نداریم تاو .
فردوسی .
پذیرفت نرسی که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم .
فردوسی .
پذیریم برشهر مازندران
ببخشیم بر کهتر و مهتران .
فردوسی .
پذیرفت دیگر همه ساو و باج
که بدهد بکاوس با گنج و تاج .
فردوسی .
شاهیکه ترا نعمت صدساله پذیرد
گر بردر او نیم زمان پای فشاری .
فرخی .
فرستادش بهدیه مال بی مر
پذیرفتش خراج بوم خاور.
ویس ورامین.
سپهدار پذیرفت کام روزمن
رهائی دهمتان از این اهرمن .
اسدی .
بدان کارده کو نجوید ستم
نه آنرا که افزون پذیرد درم.
اسدی .
پذیرد بگفتار صدچیز مرد
که نتوان یکی زان بکردار کرد.
اسدی .
به بیچارگی ساو وباج گران
پذیرفت باهدیهٔ بیکران .
اسدی .
پذیرفتمش دخت و بسیار چیز
همان کشور و گنج و دینار نیز .
اسدی .
شاهد حال است خالت کز رهی
بوسهٔ پذرفتهٔ دوش ای پسر .
اثیراخسیکتی .
ازراحة الصدور راوندی . || جایز شمردن :
عیب جوانان نپذیرفته اند
پیری وصدعیب چنین گفته اند. نظامی.
|| در اصطلاح بانك ، قبول پرداخت سندی در موقع معین . || پذیرفتن عُذر ، تمهید عُذر . || پذیرفتن سپاس ، سپاس گزاشتن. شکر کردن :
خرد یافته مرد نیکی شناس
به نیکی پذیرد زیزدان سپاس.
فردوسی .
ببردند نزدیك گوهر شناس
پذیرفت ازاندازه بیرون سپاس.
فردوسی .
بدین من زخسرو پذیرم سپاس
نیایش کنم روز وشب هرسه پاس .
فردوسی .

(۱) این معنی متبادر است وبایستی در اول نوشته میشد .

همه هدیه‌و باژ وساوی که من
فرستم بنزدیك آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بدان
مبیناد چشم تو روی بدان .
فردوسی .

|| پذیرفتن پوزش، عفو کردن گناه، در گذشتن از گناه :

ورایدو نکه پوزش پذیری زمن
وگر نیز رنج آید از خویشتن .
ابوشکور .

پذیرفتن از شهریار زمین
زبازارگان پوزش و آفرین .
فردوسی .

باحسان خود پوزش من پذیر
که جز تو ندارم کسی دستگیر.
عطار ؟

ورجوع به پذرفتن شود .

پذیرفتنی . [پَ رُ تَ] در خور پذیرفتن . قبول کردنی . قابل قبول . || در اصطلاح بانك سندی که قابل قبول باشد (۱) .

پذیرفته. [پَ رُ تَ] مقبول. مبرور. پذرفته . قبول کرده (۲) : حجّ پذیرفته، حجّ مَبرُور. پذیرفته باد حج تو ، برّالله حَجّك . || متعهّد. پذیرفته(۳) . ||متعهّد. آنچه برعهده گرفته باشند . آنچه تقبّل کرده باشند :

چنین هم پذیرفته اورا سپار
تو بیدار دل باش و به روزگار .
فردوسی.

|| حالّ.(دانشنامه علائی). مقابل پذیرا، محل. || مستجاب (دعا) . || پذیرفته بودن ، تقبّل کرده بودن . بعهده گرفته بودن . برعهده گرفتن : چون زن حسن بن علی [علیهما السلام] بیامد که حسن را زهر داده بود معاویه آنچه پذیرفته بود بدادش و در سِرّ بفرمود تاویرا بکشتند . مجمل التواریخ . بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید پیش آوردند . ابوالفضل بیهقی. || پذیرفته شدن (دعا ، نیایش) ؛ مستجاب شدن آن . درگیر شدن آن :

چو با داور آن رازها گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد .
فردوسی .

|| قبول شدن . تصویب شدن .

پذیرنده . [پَ رَ دَ] قابل . قبول کننده :

پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر اورا دد و دام فرمان برد .
فردوسی.

ای عطا بخش پذیرنده و خواهنده سپاس
رای تو خوبی و آئین تو فضل و احسان .
فرخی .

|| استقبال کننده . مستقبل . پیشباز کننده. || پذیرندهٔ پند ، نیوشندهٔ آن :

که چون بنده برپیش فرزند تو
بباشم پذیرندهٔ پند تو .
فردوسی .

باندرز من سر بسر گوش دار
پذیرنده باش و بدل هوش‌دار .
فردوسی.

پذیره . [پَ رَ] استقبال (برهان) . پیشواز (برهان) . پیشباز : و بوعاصم را آنجا بکشتند و پذیرهٔ سلیمان‌بن عبدالله الکندی باز شدند واورا بسیستان آوردند. تاریخ سیستان . وافریدون پذیرهٔ وی [گرشاسپ] بازآمد واورا برتخت نشاند. تاریخ‌سیستان . فرمودنقیبی‌را دو که پذیرهٔ وی [امیریوسف] روند. ابوالفضل‌بیهقی . امیر [مسعود] دوحاجب را فرمود پذیرهٔ سپاهسالار روید. ابوالفضل بیهقی. استادم به تهنیت برنشست . . . حصیری با پسر تا دور جای پذیره آمدند و هردو تن شکر کردن گرفتند . ابوالفضل بیهقی .

کسی‌را که بد زآمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی .
فردوسی.

چو خسرو براینگونه آمد ز راه
چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس
رخ نامداران شده آبنوس .
فردوسی.

جز نیکوئی پذیره نیاید تراگذر [کذا]
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی .
فرخی .

سوآل رفتی پیش عطا پذیره کنون
همه عطای توآید پذیره پیش سوآل .
عنصری .

|| مستقبل. استقبال کننده . پیشبازشونده: بهیچگونه باورنداشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان میفرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم باهریکی لطفی و نوعی‌از نواخت و دلگرمی . ابوالفضل بیهقی .

پذیره فرستاد شمّاخ را
چه مایه دلیران گستاخ‌را.
فردوسی .

پذیره فرستاد خسرو سوار
گرانمایگان گرامی‌هزار.
فردوسی .

چوآگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان زاده نیك پی
پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه .
فردوسی .

چو بینند بار نمك ناگهان
پذیره دونت کهان و مهان .
فردوسی.

خبرشد بیوسف که آمد پدر
پذیره فرستاد فرخ پسر .
یوسف‌وزلیخای‌منسوب‌بفردوسی.

پذیره فرستادشان سر بسر
بسی گونه گون‌هدیه‌باهرپسر.
اسدی .

همه لشکر وکوس و بالا و پیل
پذیره فرستاد برچند میل .
اسدی .

همه لشکر و پیل و بالای خویش
بشادی پذیره فرستاد پیش.
اسدی .

پذیره فرستادش از چند میل
سپه یکسر وکوس وبالا و پیل.
اسدی .

منزل عفو او بدشت گناه
لشکر لطف او پذیرهٔ آه .
سنائی .

|| قبول امر کسی(نسخه میرزا). استقبال فرمانی. (برهان) فرمانبرداری(برهان). قبول کردن (برهان) || امر کسی قبول کننده (برهان) || راهگذر .(برهان) .

|| بمقابله ، بجنگ: چون خبر او [حسین‌بن علی علیهما السلام] بشنید دیگر روز بیرون شدند پذیرهٔ محمد بن حمدان . تاریخ سیستان . عمر سعد را پذیره باسپاه باز فرستاد بکربلا . تاریخ سیستان . یکچند ببغدادمتواری بود[یزیدبن‌فرید] تا روزی بجسر خواست که بگذرد جماعتی ازخوارج سیستان‌پذیرهٔ(۴) اوبازخوردند واو رابشناختندوبا اوحرب کردند. تاریخ‌سیستان . قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان ویاران‌ومهتران لشکر وبسمرقند در آمد و غورك پذیرهٔ اوآمد. ترجمه‌طبری بلعمی . چون طوسیان تنگ در رسند من پذیره خواهم شد . ابوالفضل‌بیهقی. دروقت‌ساخته‌باسواری انبوه پذیرهٔ بنهٔ او و رودی و همهٔ بند پاك غارت کندی. ابوالفضل بیهقی . وسپاه سالار غازی از پذیرهٔ بنهٔ وی بازگشت . ابوالفضل‌بیهقی. پس ایشان [ایرانیان] بهمن جادورا‌پذیره [خالدبن ولید را] فرستادند وخالد ایشان را هزیمت کرد . مجمل‌التواریخ. بهرجانب که میشتافت شیر محنت چنگال تیز کرده پذیره میدید . ترجمهٔ یمینی .

---

(۴) این مثال بی‌جا افتاده‌است وپذیرهٔ کسی بازخوردن ظاهراً بمعنی تصادف است.

(1) Acceptable . (۲) Accepté . (۳) Engagé.

پذیره شده دیو را جنگجوی
سپه را چو روی اندرآمد بروی.
فردوسی .

ز کینه بخون پهلوان شست چنگ
سبک باسپه شد پذیره بجنگ.
اسدی .

پذیره فرستاد پرخاشجوی
پسر سوی پیکار بنهاد روی .
اسدی .

|| پذیره آمدن ، باستقبال شدن . باستقبال آمدن : چون به نیمهٔ بادیه رسید فرزدق شاعر و همام ابن غالب پذیرهٔ او آمدند . ترجمهٔ طبری بلعمی . چون ارباط بیرون آمد ابرهه پذیرهٔ وی آمد و گفت بچه کار آمدی گفت بدانکه ملك فرموده است که سپاه ومملکت از تو بستانم وترا بدر ملك فرستم . ترجمهٔ طبری بلعمی . عباس گوید که من بزرگ بودم از پس پدر همی رفتم تا کهنهٔ قریش پذیرهٔ او آمدند . تاریخ‌سیستان . چون یعقوب [لیث] بکرمان رسید محمدبن واصل پذیرهٔ او آمد باسپاه خویش بطاعت وفرمانبرداری. تاریخ سیستان. چون بمیان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند واورا [احمدبن حسن را] پیش امیر بردند. ابوالفضل بیهقی . امیر [مسعود] گفت عمّ یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد. ابوالفضل بیهقی.

سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه
پذیره نیامد مرا خود براه .
فردوسی .

چو رستم درفش سرافراز شاه [کیخسرو]
نگه کرد کآمد پذیره براه
فرود آمد وخاك را دادبوس
خروش سپاه آمد وبوق و کوس.
فردوسی .

پذیره بدین راه چون آمدی
که بادیدگان پرزخون آمدی.
فردوسی .

که از بهر من برنخیزی زگاه
بپیشم پذیره نیائی براه.
فردوسی .

چو رستم بفرّ جهاندارشاه
نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد از اسب وبردش نماز
غمی گشت از رنج راه دراز .
فردوسی .

حسین غانفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره‌اش آمد ابلیس و گفت ای فرزند
چگونه آمدی اینجا بگوی گفت چوسیم .
سوزنی .

براوبجان گرامی اگر سوآل کنی
پذیره آمده باشدعطا به پیش سوآل.
سوزنی .

|| بمقابله آمدن . بجنگ آمدن :

منم گفت نستور پور زریر
پذیره نیاید مرا نره شیر .
دقیقی .

قلون دلاور شد آگه زکار
پذیره بیامد سوی کارزار .
فردوسی.

|| تصادف کردن . مصادف شدن . تلاقی کردن . برخوردن به : [امیرابوجعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان بمیانهٔ زره رسول پذیرهٔ بوالحسین خارجی آمد بوالحسین گفت کجا روی گفت نزدیك ماکان همی فرستد ملك بنده را برسولی . تاریخ سیستان . || پذیره رفتن ، باستقبال رفتن ، به پیشباز رفتن . به پیشواز شدن: چون . . خبررسید که رسول بدوفرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند . ابوالفضل بیهقی . هردو برنشستند و پذیرهٔ سلطان برفتند و بخدمت پیوستند ومبارکباد فتح بکردند. ابوالفضل بیهقی . بوسهل همدانی دبیر ، بفرمان سلطان نامزد شد تا پذیرهٔ حاجب بزرگ و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدینحال که رفت . ابوالفضل بیهقی .

کسیرا که بد زآمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرّهی .
فردوسی.

چو آمد شادمان در کشور ماه
پذیره رفت شاه و لشکر شاه .
ویس ورامین.

|| بمقابله رفتن . بجنگ رفتن : از چهار جانب درآمدند وجنگ سخت شد وبسیار اشتر بربودند و نیك کوشش بود و مردم ما پذیره رفتند و ایشان را بمالیدند . ابوالفضل بیهقی . || پذیره شدن کسی‌را، باستقبال اورفتن . پیش‌باز وی شدن. اورا پیشواز کردن. اورا پذیرفتن . برای‌ورود اومهیا گشتن : چون‌خالد بمدینه اندرآمد پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم پذیرهٔ ایشان‌شد با مسلمانان . ترجمهٔ طبری بلعمی . حارث با همهٔ بزرگان و محتشمان خویش پذیرهٔ وی‌شدند . تاریخ بخارا . وبوقت درآمدن همه تا یك منزل پذیرهٔ او شدند . تاریخ‌سیستان . چون بشهر نزدیك رسید حاجبی و بوالحسن کرخی ندیم و مظفر حاکم ندیم کـه سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ و سواری هزار پذیره شدند . ابوالفضل بیهقی . جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از فسحت حال ووسعت‌مجال و بطر رفاهیت و شیطنت عصبیت خود را بدیوار بلا مالیدند وپذیرهٔ عنا وشقاشدند. ترجمهٔ تاریخ یمینی .

چو نزدیك شهر جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان
نگهدار گردان و تاج مهان .
فردوسی.

پذیره شدن‌را بیاراستند
می‌ورود و رامشگران خواستند .
فردوسی .

پذیره شدن‌را برخویش خواند
بمردیش برچرخ گردان نشاند .
فردوسی .

بفرمود اورا پذیره شدن
همه سرکشان با تبیره شدن .
فردوسی .

پذیره شدش دختر شهریار
بپرسید و دینار کردش نثار .
فردوسی .

مهان سرافراز برخاستند
پذیره شدن‌را بیاراستند .
فردوسی .

همی سازم اکنون پذیره شدن
شماراهم ایدر بباید بدن .
فردوسی .

زخویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن‌را همه بانثار .
فردوسی .

پذیره شدش نامداری بزرگ
کجا نام اوبود جنگی طورگ .
فردوسی .

یکی کشور از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند .
فردوسی .

زبهر زمانه پذیره مشو
بنزدیك بدخواه خیره مشو .
فردوسی .

پذیره شدن‌را جبیره شدند (۱)
سپاه و سپهبد پذیره شدند .
فردوسی . (بنقل‌اسدی) .

چو نزدیك آمد پذیره شدند
از آن اسب و شمشیر خیره شدند .
فردوسی .

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند برسر بزرگان کلاه .
فردوسی .

چو آمد بنزدیکی اصفهان
پذیره شدندش فراوان مهان
فردوسی .

۱ - پذیره شدن را تبیره زدند . ن . ل

خبر یافت ماهوی سوری که شاه [یزدگرد]
بسوی دهستان بر آمد زراه
پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران .
فردوسی .
چو زو [کیخسرو] آگهی یافت کاوس کی
که آمد زره پور فرخنده پی
پذیره شدش بارخی ارغوان
زشادی دل پیر گشته جوان .
فردوسی .
چو نرسی و چون موبد موبدان
پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی
پیاده بمالید بر خاک روی .
فردوسی .
بدان تا پذیره شدندی سپاه
بیاراستی تخت فیروز شاه .
فردوسی .
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان...
پذیره شدندش باآئین خویش
سپه سر بسر باز بردند پیش
سپاه دو شاه از پذیره شدن
دگر بود و دیگر بباز آمدن .
فردوسی .
پذیره شدندش همه مهتران
بزرگان هرشهر و کندآوران .
فردوسی .
چو منذر بیامد بشهر یمن
پذیره شدندش همه مرد و زن .
فردوسی .
چو آگاهی آمد سوی پهلوان
از آن خلعت شهریار جهان
زخاقان چینی که از نزد شاه
چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سوار
وزایران هر آنکس که بد نامدار .
فردوسی .
پذیره شدش با سپاهی گران
همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر [قیداقه] بدید
پیاده شد و آفرین گسترید .
فردوسی .
پذیره شدش با فراوان سپاه
ابا برده وبدره و تاج و گاه .
فردوسی .
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
پذیره شدندش بزرگان دو میل .
فردوسی .
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس وطوق و تبیره شدند.
فردوسی .
چو آگاهی آمد بایران زمین
از آن نیک پی مرد با آفرین [سوفرای]

بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند .
فردوسی .
زره چون بشاه [کیخسرو] آمد این آگهی
که برگشت رستم ابا فرهی . . .
پذیره شدن را بیاراست شاه
بسر برنهادند گردان کلاه .
فردوسی .
گوان چون ازو آگهی یافتند
پذیره شدن زود بشتافتند .
فردوسی .
چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش بیکروزه راه .
فردوسی .
خردمند چون روی گشتاسب دید
پذیره شد و جایگاهش گزید .
فردوسی .
پذیره شدش تا کند خواستار
که بیژن کجا ماند وچون بود کار .
فردوسی .
همه پهلوانان پذیره شدند
ابا ژنده پیل و تبیره شدند .
فردوسی .
خود و گرد مهراب کابل خدای
پذیره شدن را نهادند رای .
فردوسی .
پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان .
فردوسی .
پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یکزمان .
فردوسی.
پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه.
فردوسی .
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه
بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
چو گستهم از آن کار آگاه شد
پذیره برجهن در راه شد .
فردوسی .
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
پذیره شدش پهلوان سپاه .
فردوسی .
چو بشنید لهراسب [آمدن گشتاسب را]
با مهتران
پذیره شدش باسپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز
فرود آمد از اسب و بردش نماز.
فردوسی .
بفرمود او را پذیره شدن
همه سرکشان با تبیره شدن.
فردوسی .

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر.
فردوسی .
چو کشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زرچون سزید.
فردوسی .
چو دیدندمر پهلوانرا براه
پذیره شدندش از آن جایگاه .
فردوسی .
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
سپهبد پذیره شدش با سپاه .
فردوسی .
چو آورد از آنروی ایران سپاه
پذیره شدندش بزرگان براه .
فردوسی .
پذیره شدش با نبرده سران
دلاور سواران ونیزه وران .
فردوسی .
چو زین کار سام یل آگاه شد
پذیره سوی پور کی شاه شد .
فردوسی .
همه بردرش با تبیره شدند
بزرگان لشکر پذیره شدند .
فردوسی .
سیاوش چو بشنید کآمد سپاه
پذیره شدنرا بیاراست راه .
فردوسی .
زرادی و زرحیمی همی پذیره شود
عطا وعفوش پیش سوآل وپیش گناه .
فرخی .
سه منزل پذیره شدش با سپاه
پسرزاده همچون دوصد پادشاه .
فردوسی.
چنین نامه و خلعت شهریار
ببردند با اسپ و استر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر
پذیره شدنرا به بستش کمر .
فردوسی .
پذیره ناشده اورا سپهبد
بدرگاهش درآمد شاه موبد .
ویس ورامین .
پذیره مشو مرگرا زینهار
مده خیره جانرا بغم هوشدار .
اسدی .
چو برگشت گرشاسب زآوردگاه
پذیره شدش زود مهراج شاه (۱).
اسدی .
چو گشت آگه آن شه ز مهراج شاه
پذیره شدش در زمان با سپاه .
اسدی .
مه ده پذیره شدش باگروه
بیاراست بزمی بفر و شکوه .
اسدی .

(۱) ن . ل : مهرابشاه .

چو آمد بنزدیك دوروزه راه
بفرمود تا شد پذیره سپاه .
اسدی .

چوزی کوشك آمد شه از تخت خویش
پذیره شدش زود ده گام بیش .
اسدی .

پذیره پیش جفاهای او شوم شب وروز
برای آنکه نسب دارد ازجفای رضاش .
سنائی .

|| بمقابله شدن، به برابری شدن، بجنگ شدن (کسی یا سپاهی‌را) : . . . مردمان شام و عراق چون خبر یافتند که ابوعون آمد پذیرهٔ او شدند بر دوفرسنگی شهر زور و باوی حرب کردند . ترجمهٔ طبری بلعمی . کثیر محمد بن‌القاسم را با سپاهی پذیرهٔ بواسحاق فرستاد حرب کردند آخر هزیمت بر بواسحاق افتاد . تاریخ سیستان . سوی عراق آمد و دارا الاکبر او را پذیره شد بکار زار و بحرب اندر کشته شد . مجمل التواریخ . چون امیر ناصرالدین از معاودت او خبر یافت بدلی قوی و امیدی فسیح رایات اسلام باستقبال او روان کرد و پذیره شد واثق بلطف باری تعالی . ترجمه تاریخ یمینی .

چوشاه اردشیر اندر آمد بتنگ
پذیره شدش گرد بی‌مر بجنگ .
فردوسی .

پذیره شدش اهرمن جنگجوی
سپه‌را چوروی اندر آمد بروی.
فردوسی.

سکندر چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را به پیمود راه .
فردوسی .

زگردان بیدار دل ده هزار
پذیره شدندش گزیده سوار .
فردوسی .

وزآنروی گستهم بشنید نیز
که بهرام [چوبینه] یل‌را پرآمد قفیز
همان‌کردیه با سپاهی بزرگ
برفت ازبر نامداری سترك . . .
پذیره شدن‌را سپه برنشاند
وزآن‌بیشه [نارون] چون‌بادلشکر براند.
فردوسی.

|| پذیره شدن سخنی‌را ، قبول کردن‌آن ، پذیرفتن آن :

وزان پس خبر شد بافراسیاب
که شد مرز توران چودریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
زمین شد زکین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت
که خسروسخن برگشاد ازنهفت
مگر کین سخن‌را پذیره شویم
همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه زایران بیاید سپاه
نه خورشید بینیم روشن نه ماه .
فردوسی .

|| پذیره فرستادن کسی را ، اورا بجنگ فرستادن : و افراسیاب تا ختنها آورد و منوچهر چند بار زال را پذیره فرستاد تا ایشان را ازجیحون زآن‌سوتر کرد. مجمل التواریخ . || باستقبال فرستادن او را ، به پیشواز فرستادن اورا : محمود را خبرشد مسرعی‌را پیغام دادو پذیرهٔ اسرائیل فرستاد که درین ساعت بمدد لشکر حاجت‌نیست مقصود دیداری و استظهاری است لشکر همانجای بمان و تو باخاصگیان و اعیان جریده بیای . راحة‌الصدور راوندی .

چو آمد خرامان بنزدیك شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه .
فردوسی.

پذیره فرستاد چندی سپاه
سکندر بیامدگرازان براه .
فردوسی .

پذیره فرستاد چندی سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه .
فردوسی .

پذیره‌نویسی . [پَ رَ نِ] نوشتن وامضاء کردن نوشتهٔ برای تعهد انجام کاری . هنگام تشکیل شرکتها ازکسانی که میخواهند شریك شوند دعوت میشود وهریك‌ازآنها بوسیلهٔ پذیره نویسی قسمتی از سهام شرکت را قبول میکنند (۱)

پر . [پَ] یا [پَ ر] قصبه‌وانبوبه ونای گونهٔ شاخی، که‌برآن چیزهای خردچون مو رسته وتن‌وبال‌پرندگان بدان‌پوشیده‌است. ریش (برهان). || بال‌وپر (برهان) جناح . تیریز. دست باشد از کتف تاسرانگشتان وآنرا بال خوانند (جهانگیری) . ازسر کتف تاسرانگشتان (برهان)(۲):

در لغت خوانده ام که پر ریش است
پیش دانشور لغت پرداز .
جامی بنقل شعوری .

پرّ کنده چنگ وچنگل ریخته
خاك گشته باد خاکش بیخته .
رودکی .

چنانکه مرغ هوا پروبال برهنجد
توبرخلایق بر، پرّ مردمی برهنج .
ابوشکور .

چو باز را بکند باز دار مخلب‌وپر
بروز صید براو کبك‌راه بندد وچال .
شاه سار. ازفرهنگ اسدی.

چواین تخت بی شاه‌وبی تاج گشت.
زخون مرزچون پرّ دراج گشت .
فردوسی.

که خرچنگ را نیست پر عقاب
نبرد عقاب از برآفتاب .
فردوسی.

زمردم زمین دید چون پرزاغ
سیه چهره و چشمها چون‌چراغ .
فردوسی .

چو اندر هوا بازگسترد پر
بترسد زچنگال او کبك نر .
فردوسی .

شب از حمله روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه عنصری.

جغد که با بازو باکلنگان کوشد
بشکندش پرّ ومرز گردد لت‌لت. عسجدی.

قلم بود که زجائی بتو سخن گوید
که مرغ اگرزسرش بگذرد بریزد پر.
فرخی .

دشمن خواجه به بال‌وپرخود مغرور است
که هلاك واجل مورچه اندر پراوست .
فرخی .

به نیزه کرگدن را برکند شاخ
بزوبین بشکند سیمرغ را پر .
فرخی .

نگاه‌کن که بحیلت‌همی هلاك کنند
زبهر پرّ نکو طاوسان پرانرا .
ناصر خسرو .

ننهاده اند درپرجغدو غراب‌وزاغ
آن‌چابکی که‌در پربازسبك پراست.
اخسیکتی .

منطق ملك جهانها همت است
بال‌وپرّ مرغ جانها همت است.
عطار .

دشمن طاوس آمد پرّ او .
مولوی .

تو پا می‌بینی‌و من پر طاوس .
وحشی .

قذّه وآن‌پری است که بربن‌تیرتعبیه کنند تسریع حرکت را :

خدنگی برآورد دیگر چوآب
نهاده برآن چار پرعقاب .
فردوسی .

ابی پروپیکان یکی تیر کرد
بدشت اندرآهنگ نخجیر کرد.
فردوسی .

بدو هفته ازگنج شاه اردشیر
نماند از بهای یکی‌پرّ تیر.
فردوسی .

برآمد زلشکرده و دارو گیر
بپوشید روی هوا پرّ تیر .
فردوسی .

گراندختم من سوی اردشیر
برو برگذر یافتی پرتیر .
فردوسی .

(1) Souscription

(۲) بال‌وپر وپروبال ازاتباع‌است وپربتهائی بمعنی جناح وتیریز وبال نیامده است .

بزد تیر بر پشت آن گورنر
گذر کرد بر گور پیکان و پر .
فردوسی .

بزد بر بر وسینهٔ شیر چاک
گذر کرد پیکان و پر تابخاک.
فردوسی .

بزد بر سُرین یکی گورنر
گذر کرد بر گور پیکان و پر .
فردوسی .

کسی پرّ و پیکان تیرش ندید
ببالای آن گور شد ناپدید .
فردوسی.

ز گرد سواران واز پرّ تیر
سر کوه شد همچو دریای قیر.
فردوسی.

||تیر چهار پر ، مریخ .
|| ترک کلاه و جز آن . پهلو . ضلع :
شش‌پر ، شش پهلو . کلاه چارپر ، کلاه
چهارترک :

بسر برنهاده کلاه دوپر
به آئین ترکان ببستش کمر.
فردوسی .

برهریکی زپرّ کلاه چهارپر
روزوشب ازفرشته نگهبان چهارباد.
مسعودسعد .

آن جهانی نیست کاندر لافگاه نوبهار
کج نهد برسر کلاه چارپر ترک سمن .
سنائی .

رسید پر کلاهش بلی بچه - بفلك
گذشت همت او ازچه - ازبر کیوان
فرخی .

|| پَر شال ، فاصله میان کمر و شال و
لوله کاغذ و قلمدان را دربیش به پرشال
میزدند.||برگ. وَرق در گل. برگ گل:
وپرپر کردن گل، اوراق آنرا ازیکدیگر
جدا کردن . چای پرسیاه ، چای پرسفید .
||ریزه های چیزی ، چون کاه ومانند آن :

امان خوهد زپرکاه بادچون بیند
فکنده عفو تو درخرمن عقاب آتش .
سیف اسفرنگ. بنقل ازجهانگیری.||پرَه ،
دامن و کنارهرچیز: پربیابان ، پرهٔ بیابان،
پرهٔ بینی ، پربینی، پرکلاه ، پرهٔ کلاه :

از مدحت ایشان نگر که ایدون
گشته است مطرّز پرمقالم .
ناصر خسرو .

رای او را مگر ملاقاتی
خواست افتاد با فلك ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی
سوی او کرد آفتاب‌نگاه
هرچه او میگشاد بند قبا
او فرو میکشید پر کلاه .
انوری بنقل جهانگیری .

|| پرهٔ آسیا وچرخ ودولاب (برهان) :
الناعورة ، پرآسیا . (ملخص‌اللغات حسن
خطیب.)||پرتو(جهانگیری) . (برهان).
روشنی . (برهان) شعاع . (برهان) :

گربه‌نالی بر ، تیغت بنگارند بموی
سایه اندر فکند برسریك میل‌آن‌نال
زیر آنسایه بآب اندر اگر بر گذرد
همچوخیش از پَرِ مه ریزه‌شود ماهی‌وال.
فرخی .

چشم را صد پرزنورعکس رخسارشماست
ایکه هردوچشم را یك پر مبادابی شما .
مولوی.||جامهٔ خواب(اوبهی).||مخفف پرنیان:

از کرم پدید آید بی آگهی کرم
چندین‌قصب واطلس وخزوپرودیباه.
سوزنی.||پای‌و پر. وپاوپر.وپروپای، تاب
و طاقت ، تاب و توان قوت . اسباب :

ستودان همی سازدش زال زر
ندارد همی جنگرا پای و پر.
فردوسی .

بیامد به پیرامن طیسفون
سپاهی‌زاندازه وزمرفزون[بسرداری‌طایر]
بتاراج داد آنهمه بوم و بر
کرا بود بابیم او پای وپر.
فردوسی.

ببینیم تا چیست تان رای و فر
سواری و زیبائی و پای و پر .
فردوسی .

خداوند گفت این سرای منست
همی بخت بد رهنمای منست
نه‌گاواستمی و نه اسب و نه خر
نه مردی و دانش نه پا و نه پر .
فردوسی بنقل جهانگیری .

برفلك بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس‌چرا برناوری از دین و دانش‌پاوپر.
ناصرخسرو .

|| بی‌پا و پر، بی‌توان. که کم حاصل باشد
چون زمینی:

وگر نابرومند جائی بود
وگر ملك بی پر و پائی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان
زمین فرومایگان و مهان
از این هرچه گفتم نخواهید چیز . . .
فردوسی.

||دراصطلاح بنایان، تیغهٔ روی‌قالب کرده .
|| مایهٔ اقتحام :

زبان چرب وگویندگی فرّ اوست
دلیری و مردانگی پرّ اوست .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که این فرّ اوست
بشاهی زنیك اختری پر اوست .
فردوسی .

و پرواز دراین بیت از رودکی بمعنی مایهٔ
اقتحام است :

گفت دینی‌راکه این دینار بود
کاین‌فزا کن موش‌را پرواز بود.

|| حمایت . پناه :

برافروز لشکر تو از فرخویش
سپه‌را همی دار در پرّ خویش .
فردوسی .

چو پیروز باشم هم از فرّ تست
جهان جمله در سایهٔ پرتست .
فردوسی .

جهان ایمن از برزو از فرّ تست
خنك آنکه در سایهٔ پرّ تست .
فردوسی.

چنین داد پاسخ که دانش بفر
بگیرد جهان سر بسر زیر پر .
فردوسی.

شهنشاه‌را مایه زو بود و فر
جهانرا همه داشت در زیر پر .
فردوسی.

جهان‌را بداریم در زیر پر
چنان‌چون پدرداشت بآئین وفر.
فردوسی.

بدوگفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم . . .
اگر پهلوان گیردم زیر پر
خرّم چارپای و فروشم گهر .
فردوسی.

همی مشتری نازد از فر اوی
بنازیم در سایه پر اوی.
فردوسی.

مُژَه ؟ چشم‌راصدپرزنورعکس‌رخسارشماست
ایکه هردوچشم را یك پر مبادا بی‌شما .
مولوی .

|| بال و پر ، تاب و توان ، پای و پر :

دشمن خواجه به بال وپر خود مغروراست
که هلاك و اجل مورچه اندر پر اوست .
فرخی .

|| پر پیشین ، (در طیور) قادمه . ج ،
قوادم . || پرکاه ، یك پاره خرد ازکاه.
||چیزی حقیروآندك . سخت خرد وناچیز:

که حاجت نبدشان بیك پرکاه
اگرچه که ره بسته شد سال وماه.
فردوسی.

از آنچه می‌بدهد تا بدانچه می‌گیرد
تفاوتست چو ازرزّگاه [کذا] تاپرکاه.
سوزنی .

موررا بر کوه اگر راهی بود
کوه در چشمش پرکاهی بود .
عطار .

تو سَرو خرامانی ومن که پَر لاغر
اکنون چه توان کرد توآنی ومن اینم.
شرف شفروه بنقل جهانگیری .

پَرمگس یا پرّ مگس ، بال مگس . ||
کنایه از هرچیز بسیار تنك و نازك باشد
(برهان). ||نوعی ازاسلحه است(برهان).

(رشیدی) . || گاهی بطریق استعاره شمشیر جوهردار را گویند (برهان) تیغ گوهردار (برهان) بلارك . ||(رشیدی). || جوهر تیغ(رشیدی) .||جنسی از جامه ابریشمی(برهان) . نوعی ازجامهٔ ابریشمین لطیف ونازك(رشیدی) . قماش ابریشمین، نوعیست ازبافتهٔ ابریشمی که درغایت نزاکت ولطافت باشد (جهانگیری) :

بوالای پرّ مگس بین و دامك
زباب ار ندیدی ودام عناکب .
نظام قاری .

نخوت شرب بوالا که زپرّ مگس است
چیست درباغ چوطاوس مگس هست بکار.
نظام قاری .

قیف یك پرّ مگس در دل والا ننشست
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
نظام قاری .

والای پرمگس کی باشد چوسینهٔ باز
کی در هوا مگس را باشد مجال بازی .
نظام قاری .

||نوعی از نی نواختن وخوانندگی(برهان). نوا .(رشیدی) . ||مزامیر (رشیدی) . || پَرِ مَگَسی ، جوهر شمشیر و فولاد جوهردار . (برهان) . || پَرِنان،منسَغَه . دستهٔ پَرِ دُم مرغ که از آن کلیچه ونانرا نشان کنند . (منتهی‌الأرب درذیل منسَغَه). ||به پَر، پردار. باپر:

برون رفت بانو زپیش پدر
برگیو شد همچو مرغی بپر.
فردوسی.

جهاندار گر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر .
فردوسی .

از آن پس جهانجوی خسته جگر
برون کَرد گردی چومرغی بپر .
فردوسی .

از غلامان حصاری چوحصاری پَرَه کرد
گردد شتی که بصد ره نپرد مرغ بپر .
فرخی .

زسرما و آوای دیو و هژبر
زمار بپر و اژدهای دژبر .
اسدی .

فرسته همی شد چومرغ بپر
بهرمنزلی برهیونی دگر .
اسدی .

||از پر کلاه اوردشدن ، در تداول عامه ، بلاو آسیبی نزدیك اوشدن وصدمه نرسانیدن.|| پرافکندن ، بال و پر ریختن مرغان . عاجز آمدن . مقهور گشتن . مانده وعاجز شدن :

راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه
سینه ماران بنعل گشته مصور

بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بفکند اندر هواش مرغ همی پر .
مسعود سعد .

بدرّید چنگ و دل شیر نر
عقاب دلاور بیفکند پر .
فردوسی .

وَهم را بین که نیز بر گشته است
پر بیفکنده پای ز آبله ریش .
انوری .

در هوای تو ملك پر بفکند
اینچنین کت حسن بر درمیزند.
انوری .

||پرانداختن ، کنایه از عاجز شدن وزبون گردیدن و فروماندن باشد و بمعنی پر ریختن و تولك کردن جانوران پرنده و پر مهره کردن یعنی خوردن پر و برگردانیدن ازمعده وآنرا بتر کی اوخشی گویند وآن دلیل هضم شدن طعمه وپاك گردانیدن ازمعده است وبمعنی مجرد گشتن و نشاط کردن هم هست . (برهان) . عاجز و زبون شدن وفروماندن(رشیدی):

داد دراین نور پر انداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است .
نظامی .

|| پر باز کردن ، رفتن (تتمهٔ برهان) . ||جفت شدن (تتمهٔ برهان).|| پر بر آوردن، بر آمدن پر مرغ : حمم الفرخ ، پر بر آورد چوزه . منتهی‌الأرب . پرواز کردن سریع وبشتاب رفتن :

همایون تکارو بر آورد پر
بشد نزد سالار خورشیدفر.
فردوسی.

زجوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا برآورد پر .
فردوسی .

بنزد منوچهر شد زال زر
چنان شد که گفتی بر آورد پر.
فردوسی .

|| پردادن کسی را ، ویرا تجمل ودستگاه و قدرت دادن. تشجیع کردن.|| پرریختن، پرافکندن . پرانداختن . عاجز شدن :

آنجا که عقاب پر بریزد
از پشهٔ لاغری چه خیزد.

|| مجرد گردیدن ازعلائق (تتمهٔ برهان). || پرریزان کردن ، تولك کردن مرغ . || پرزدن ، بهم برزدن بال :

همچو مرغ نیم بسمل در فراق
پرزدم بسیار تا بیجان شدم .
عطار .

|| پرزدن دل برای چیزی، نهایت شایق و آرزومند آن بودن.||پر شکستن مرغ، پر باهم جمع کردن مرغ برای پریدن.(غیاث اللغات).

|| پر گستردن ، خفض جناح . خضوع :

چو زال اندرآمد به پیش پدر
زمین را ببوسید و گسترد پر .
فردوسی .

زمانی در اندیشه بد زال زر
بر آورد یال وبگسترد پر .
فردوسی .

|| پرنهادن ، پرافکندن عاجز آمدن :

مرغ کاینجا رسید پر بنهد.
از سیرالعباد سنائی .

وکنایه از بیرون کردن باشد کسی را از جائی و دفع نمودن وآواره ساختن و از سرخود بلطایف‌الحیل واکردن .(برهان) || درپر کلاغ نهادن ، (؟) بگفتار امیرك بیهقی وسه چهار درمانده غرور بخورد و لشکری درپر کلاغ نهاده تاببینی که چه رود . ابوالفضل بیهقی . || سیخ پرشدن جوجه ، بر آمدن انبوبه های براو بی آنکه موی برانبوبه‌ها رسته باشد ،

امثال . پرمن است که برمن است ، نظیر از ماست که برماست.

مثل پرپرستو ، سخت سیاه :

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پرپرستو .
سعدی .

مثل پرحواصل ، سخت سپید :

فلك در سایهٔ پرحواصل
زمین را پرطوطی کرد حاصل .
المعجم .

نبات زرین گردد بآب چون نقره
زمین حواصل پوشد زابر چون سیماب .
مسعودسعد .

مثل پرزاغ ، نهایت سیاه . سخت تاریك :

روی او در گیسوی چون پرزاغ
همچوخورشیدی همه چشم وچراغ .
عطار .

چون شنیدند این سخن مرغان باغ
شد جهان برچشمشان چون پر زاغ.
عطار .

مثل پرغراب ، سیاه تاریك :

در اوایل عهدشباب که موی عارض چون پر غراب بود . مقامات حمیدی :

زخون نماید روی زمین چوچشم همای
زگرد گردد روی هوا چو پرغراب .
مسعود سعد .

چون غرابم بدور بینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب .
مسعود سعد .

زمین چوکام نهنگ وگیا چوپنجهٔ شیر
سپهر چون دم طاوس وشب چو پرغراب.
مسعود سعد .

می‌خورم سرختر از چشم خروس
در شب تیره تراز پرغراب .
ادیب صابر .

از وصالت گشت فالم سعد چون فرهمای
گرز هجرت گشت روزم تیره چون پرغراب.
معزی.

همای بخت همایون تو سیه گردد (؟)
ز رنج روز بداندیش تو چو پرغراب.
وطواط.

مثل پر" پشه ، سخت تنك :
نار چولعل تو است گر بدو نیمه کنی
از سر پر" پشه دانهٔ نار خجند.
سوزنی.

مثل پر کلاغ ، گیسویی سخت سیاه. ابروانی باوسمهٔ سیرو تند. و رجوع بامثال و حکم شود. برای کلمات مرکبه باپر مانند : تیز پر (فردوسی) سبك پر. سپید پر ، سه پر (فردوسی) پرپر. کم پر. بیر (مرغ بیر). چارپر (فردوسی) دوپر (فردوسی) افکنده پر (فردوسی). پاوپر (فردوسی) پای و پر (فردوسی). بی پر (فردوسی) باد پر. چوب پر. شه پر. و نظایر آن رجوع برده وردیف این کلمات شود.

پر. [پَ] (درخت . . .) نوعی از سماق است ودر باغهای ایران بنام پرغرس کنند ودر قره‌داغ آذربایجان وحشی آن وجود دارد. (۱)

پُر. [پُ] (ازپهلوی اَوپر (۲) بسیار سخت.). مملو. ملأی. ملآن. ممتلی. مکتنز. مشحون. غاص. انباشته. لبالب. مالامال. لب بلب. آمالَم. لبریز. مال‌مال. سیله (درلهجهٔ قزوین). آکنده. مترع. مؤمَّت. مغمور. بسیاردارای بسیارازچیزی. مقابل تهی وخالی وبیکار :

چاه پر کر باسه و پرکژ دمان
خوردایشان پوست روی مردمان. (۳)
رودکی.

خم وخنبه پر ، زانده دل تهی
زعفران ونرگس وبیدو بهی.
رودکی.

شدم پیر بدینسان وتوهم خود نه جوانی
مرا سینه پرانجوخ وتوچون چفته کمانی.
رودکی.

پر آب ترا عیبه‌های جوشن
پرخاك ترا چرخهٔ گریبان.
منجیك.

آن جخش زگردنش بیاویخته گوئی
خبکی است پرازباد بیاویخته از بار.
لبیبی.

دلم پرآتش کردی وقدوقامت کوز
فراز نامد هنگام مردمیت هنوز.
آغاجی.

چو کرد او کلیزه پراز آب جوی
بآب کلیزه فروشست روی.
منطقی.

آن ریش پرخدو بین چون ماله بت آلود
گوئی که دوش بروی تا روز گوه پالود.
طیان.

همواره پراز پیخ است آن چشم فژ آگن
گوئی که دوبوم آنجا پر، خانه گرفته است.
عماره.

بروز هیچ نیارم بخانه کرد مقام
ازآنکه خانه پراز اسپغول جانوراست.
بهرامی.

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید
سربسته و نبرده بدو دست هیچکس.
بهرامی.

دلی کو پراز زوغ هجران بود
ورا وصل معشوقه درمان بود.
بوشکور.

بشاهی نشست اندر ایران زمین
سری پرزجنگ و دلی پر زکین.
فردوسی.

بگفتند گفتار او با پدر
پراز کین شدش سر پراز خون جگر.
فردوسی.

دلش گشت پردرد و رخساره زرد
پراز غم روان لب پراز باد سرد.
فردوسی.

دل نوذر ازغم پرازدرد بود
که تاجش زاختر پراز گرد بود.
فردوسی.

چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پردرد وسر پر زکین.
فردوسی.

بلشکر چنین گفت کز کارشاه
دل من پراز رنج شد زین سپاه.
فردوسی.

بچندین زمان تخت بیکار بود
سر مهتران پرزتیمار بود.
فردوسی.

یکی شادو دیگر پراز دردو رنج
چنین است رسم سرای سپنج.
فردوسی.

بیامد بپیش سپه با خروش
دل از کردهٔ خویش پردرد و جوش.
فردوسی.

بدینسان همی رفت با تیز خشم
پرازخون بدش دل پراز آب چشم.
فردوسی.

همه کوهساران پراز مردو زن
همی آفرین خواندندی بمن.
فردوسی.

یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پر گوهر شاهوار.
فردوسی.

پیاده همی تاخت اورا گروی
سرش پرزخاك و پراز آبروی.
فردوسی.

یکی جام پر بر کفش برنهاد
بدان تاشود بیژن نیزشاد.
فردوسی.

تهمتن همیدون سرش پرشراب
بیامد گرازان سوی جای خواب.
فردوسی.

هوا پر زآواز را مشگران
زمین پرسواران نیزه وران.
فردوسی.

تن از خوی پرآب ودهان پر زخاك
زبان گشته از تشنگی چاك چاك.
فردوسی.

چو آمد برتخت کاوس کی
سرش بود پرخاك و برخاك خوی.
فردوسی.

زفرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر زابر و زمین پرنگار.
فردوسی.

همه دشت پرآهن وسیم وزر
سنان وسلیح وستام وکمر.
فردوسی.

همه دشت پرلشکر طوس بود
همه پیل وبرپیل بر کوس بود.
فردوسی.

برافروختند آتش از هردو روی
جهان شد زلشکر پراز گفتگوی.
فردوسی.

پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیندگناه.
فردوسی.

برهنه سرآن دخت افراسیاب
بررستم آمد دو دیده پرآب.
فردوسی.

زچنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر ودل پراز داغ وگرم.
فردوسی.

کاخ او پربتان جادوفش
باغ او پرفغان کبك خرام.
فرخی.

کوه پرنوف شد هوا پرگرد
از تك اسب وبانك ونعرهٔ مرد.
عسجدی.

همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دو پای پرشغه ومانده با دلی بریان.
عسجدی.

جلب کشی وهمه خانمانت پرجلب است
بلی جلب کش و کرده بکودکی جلبی.
عسجدی.

همی بوستان سازی از دشت او
چمنهاش پرلاله وچاوله.
عنصری.

کف یوز پرمغز آهو بره
همه چنگ شاهین دل گودره.
عنصری.

(۳) مثل این است که این بیت رودکی ترجمهٔ ارداویراف نامه باشد.

(1) Rhus coriaria. (sumac) (۲)Avir.

عاشق از غربت باز آمد با چشم پرآب .
منوچهری .

بنده کی گردد آنکه باشد حر
نتوان کرد ظرف پُر را پُر .
سنائی .

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پرشد نشاید گذشتن به پیل .
سعدی .

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پرمعانی روی .
سعدی .

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابر سوک عروس سیزده ساله .
رودکی .

باد بهاری بآبگیر برآمد
چون رخ من گشت آبگیر پر ازچین.
عماره .

گنده وبی قیمت و دون وحقیر
ریش همه گوه وتنش پر کلخج .
عماره .

اگر ابروش چین آرد سزد گر روی من بیند
که رخسارم پرازچین است چون رخسار بهنانه.
کسائی .

ز آن پیش که پیش آیدت آن روز پرازهول
بنشین وتن اندر ده وانگاره بهپیش آر .
فرهنگ اسدی آقای نخجوانی .

ای من رهی آن روی چون قمر
وآن زلف شبه رنگ پرزماز .
شهید .

بزرگان برپهلوان آمدند
پر از خنده وشادمان آمدند .
فردوسی .

بردختر آمد پر از خنده لب
گشاده رخ روزگون زیر شب .
فردوسی .

هم آنگه رسیدند یاران بدوی
همه دشت ازاو شد پر ازگفتگوی .
فردوسی .

چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پردروغ و روان پرگناه .
فردوسی .

پر از خنده گشته لب زال سام
زگفتار مهراب و دل شاد کام .
فردوسی .

بایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر زباد و دلی پر زغم .
فردوسی .

زپاسخ پرآژنگ شد روی شاه
چنین گفت کو دور ماند زراه .
فردوسی .

زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان برجهان تنگ بود .
فردوسی .

چنین است گیهان پر دردورنج
چه نازی بنام وچه نازی بگنج .
فردوسی .

به بیشه یکی خوبرخ یافتند
پراز خنده لب هردو بشتافتند
نگاری بدیدند چون نوبهار
که از یك نظر شیر آرد شکار .
فردوسی .

سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامههای سپید
لبی پر زخنده دلی پرامید .
فردوسی .

پر از درد شد جان افراسیاب
نکرد ایچ برجنگ جستن شتاب .
فردوسی.

همه راه غمگین و دیده پرآب
زبان پرزنفرین افراسیاب .
فردوسی .

سخنها چوبشنید ازو ساوه شاه
پراندیشه شد مرد جوینده راه .
فردوسی .

وچشمهای ایشان پر بود ازاحترام واحتشام. ابوالفضل بیهقی . || مثل. خانه پرازدشمن به که خالی. نتوان کرد ظرف پر را پر . سنائی .

تو از خود پری زان تهی میروی
تهی آی تا پرمعانی روی .
سعدی .

|| جمع، مقابل مفرد و تثنیه و اسم جمع : رَجُل ، یکی ، رجال، پُر. (دستوراللغه). اسد، شیر، اسادواُسُود، پر. (دستوراللغه). عظم، استخوان، عظام، پر. (دستوراللغه) . عربی، تازیزبان، عرب، پر. (دستوراللغه). عجمی، پارسیزبان، عجم، پر. (دستوراللغه). ||جمع، انبوه. || قوی‌تُند. سیر : پُررنگ. || تمام . کامل : ماه پُر ، ماه تمام . بَدر ، گردمه . ||سی پُر ، سی تمام. || بسیار بس . وس . کثیر . سخت . زیاده . بیش . مقابل کم : پرخطر، بسیار خطر. پرگوی، بسیارگوی. پرتاب ، بسیارتاب. پرگفتن، بسیارگفتن . پرهنر ، بسیارهنر . پرتوقع، بسیارتوقع : پرریشه وپررگ وریشه ، که رگ وریشهٔ بسیاردارد. اثرنباج، پربرشته شدن پوست بره . منتهی‌الأرب .

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق وباگوشوار.
فردوسی.

چو ازکار آن نامدار بلند
براندیشم آنم نباید پسند
که بدکرد با پرهنر مادرم
کسی را همان بد بسر ناورم.
فردوسی .

برآویخت ازگوش صد خوشه در
برآن اختران رشك بردند پر .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .

مکن خو بپرخفتن اندر نهفت
که باکاهلی خواب شب هست جفت.
اسدی .

شراب پرخورد و مست خسبد و خیزد .
سوزنی .

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پرتوان زد .
نظامی .

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد .
نظامی .

پشه چو پر شد بزنند پیل را. سعدی .

دجله بود قطرهٔ ازچشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور .
خواجو .

باده پرخوردن و هشیار نشستن سهل است
گر بدولت برسی مست نگردی مردی .

کار نیکو کردن از پر کردنست .

چاربازار عناصر پرمکرر گشته است
وقت آن آمد که برچینند این بازارها .
صائب .

|| دست پُر ، خانهٔ پُر . حداکثر. بیشینه. || پرآمدن ، پرشدن . || پرآمدن قفیز ، یا قفیز پرآمدن ، یا قفیز پرشدن ، پیمانه لبریز شدن . کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد :

شهنشاه را چون پرآمد قفیز
دل راد فرخ تبه گشت نیز .
فردوسی .

وزآن روی گستهم بشنید نیز
که بهرام یل را پرآمد قفیز .
فردوسی .

زپیوند نبد هیچ مانند نیز(۱)
ولیکن مرا خود پرآمد قفیز .
فردوسی .

نه کاریست این خوار و دشوار نیز
که برتخم ساسان پرآمد قفیز .
فردوسی .

بدین کار بگذشت یکهفته نیز
جهان را پرآمد زجادو قفیز .
فردوسی .

میانرا ببست اندر آن ریونیز
همی زآن نبردش پرآمد قفیز .
فردوسی .

همه چاك دامان و تیریز نیز
تو گوئی پرآمد کسان راقفیز.
ادیب پیشاوری.

(۱) ن ل . چیز و ظ : مانیده چیز .

|| پر بودن ، ممتلی بودن . انباشته بودن :
تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی .
سعدی .
|| پر خواندن حرکات را ، اشباع (منتهی الأرب) . ||پر شدن ، امتلاء اکتناز. فعم . (تاج المصادر بیهقی) فهق . فعامه . (تاج المصادر بیهقی) . توکّر (تاج - المصادر بیهقی) . آ کنده شدن . انباشته شدن . || پر خوردن . بسیار خوردن . || پر شدن پیمانه ، پیمانه لبریز شدن. عمر بسر آمدن . پر آمدن قفیز. برسیدن اجل :
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ . خیام .
ساقی اگرم می ندهی میمیرم
ورجام می از دست نهی میمیرم
پیمانهٔ هر که پر شود می میرد
پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم .
منسوب بخیام .
پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد
کوبا تو نیاورد بسروعده وپیمان .
قطران .
دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری
تعبیر قتل ماست که پیمانه پرشده است .
غیاث شیرازی .
شکیبائی بپایان آمدن . || پر کردن . انباشتن . آ کندن . مالامال کردن . مَلْء . مَلاء (دهّار) . افراط . شحن . اِفعام . (زوزنی) . ممتلی کردن. مملو کردن. آمودن. انباردن . بیاکندن . غَرض (تاج المصادر بیهقی) . افرام (تاج المصادر بیهقی) . اِفهاق (تاج المصادر) سَجر (دهار) . اطفاح . (زوزنی) . لبالب کردن . اشراء . (تاج المصادر بیهقی) . اِدهاق . (تاج- المصادر بیهقی) . اِنهاد. (تاج المصادر بیهقی) . اتراع . (زوزنی) . (تاج - المصادر بیهقی) : آب انگور بگرفتند و خم پر کردند . نوروزنامه .
تذرو تا که همی در خرند خایه نهند (۱)
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان .
بوشکور .
پر از میوه کن خانه را تا بدَر
پر از دانه کن خنبه را تا بسر
بوشکور.
نه همه کار تودانی نه همه زور تراست
لنج پرباد مکن بیش و کتف برمفراز
لبیبی .
(ازفرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی)
نه دام اِلاّ مدام سرخ پر کرده صراحیها
نه تله بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده تا په.
عسجدی .

خورند ازآنکه بماند زمن ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر .
عنصری .
ورهمی چون عشق خواهی عقل خود را پا کباز
نصفئی پر کن بدان پیر دو الك باز ده .
سنائی .
||بسیار کردن: کارنیکو کردن از پر کردن است .
گفت پر کرد شهریار این کار
کار پر کرده گی بوددشوار.
نظامی .
||شاغل شدن . مشغول کردن، جسم چیزیست که . . . جایگاه خویش پر کرده دارد . التفهیم . || اِشباع در حرکت : اِستکان . . . در اَصل اِستکَنَ بود حرکت را پر کردند استکان شد . منتهی الأرب . || پر کردن معده، کنایه از پر کردن شکم باشد. (رشیدی). ||پر کردن دندان را (در دندان - سازی .) . تراشیدن قسمتهای پوسیده و کرم خوردهٔ آن وانباشتن حفره به « سیمان » یا « پلاتین » وجز آن. ||ُپر گفتن، بسیار گفتن سخن را بدرازا کشانیدن . || دل پری از کسی داشتن ، سخت بر او خشمگین و کینه‌ور بودن .
امثال. پر گفتن بقر آن خوش است. گوشش پر است. پر گوی دشمن کام است . رجوع به امثال وحکم شود . ودر کلمات مرکبهٔ با ُپر مانند : ُپر هراس . ُپر بیم . ُپرمغز . ُپرچانه . ُپرمو . پرروده . ُپر رُو . پر ترس وبیم . پر گوی . پرمایه (مرد . چای) پرمشقت . پرمنفعت . پرمدّعا . پرملال . پرمشغله. پرمصیبت . پر نعمت . ُپرورَ . پربها . پرخرد. پررنگ. پر کار . پرخور. ُپرخواب. پرخوراك پرحوصله . پرپشت. (مو) ُپرتاب (ابریشم وغیره). پرمایه. ُپردل (شجاع) . پرخون. پرخرج. پر- بها (جامه) پرروزی (آدمی). پرطاقت پرقوت . پر زور. پر آب (چشم و جزآن) ُپرمنش . ُپرحرف . ُپرگو . ُپرشور (سری . . .) پرهوا وهوس . ُپرجگر . ُپربَر. ُپربار. ُپر پَر. پرخنده . پرشکیب . پرصبر. ُپرنور . ُپرافاده . و نظایر آنها رجوع برده و ردیف همان کلمات شود .
پِر . [پِ] (۲) (ف) واسال بزرك پادشاه (از دوازده پر شارلمانی) . || عضو شورای عالی فرانسه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۷ ||عضو مجلس ُلردهای انگلستان .
پِر . [پِ] در تداول اطفال، آواز پریدن گنجشك وجز آن . || پر زدن ، در تداول اطفال ، پریدن . پرواز کردن . و رجوع به پِر پِر شود .
پرا . [پِ] (۳) (بیگ اغلو)(۴) ناحیتی از اسلامبول و مسیحیان در آنجا مسکن دارند . دارای ۲۸۸۰۰۰ سکنه .

ُپر آب. [پُ](درسیب وامرود ولیمو ونارنج وغیره) شاداب. طری. آبدار. دارای شیرهٔ نباتی بسیار : دانه [انگور] از خوشه ریختن آغاز کرده و پر آب است دلیل میکند که فائدهٔ این در آب این است . نوروزنامه . || دارای آب بسیار . که آب بسیار دارد: چاه پر آب . || که مملو است از آب : حوض پر آب . تمریج ، پر آب کردن مشك تا بخیه محکم شود. (تاج المصادر). تحبّب پر آب شدن شکم . || بارنده . (ابر پر آب) .
چنان دید گودرز یك شب بخواب
که ابری بر آمد از ایران پر آب .
فردوسی .
|| مژگان پر آب ، دیدهٔ پر آب ؛ گریان . مملو از اشك . اشك ریزان :
همیگفت و مژگان پراز آب کرد
همی بر کشید از جگر باد سرد .
فردوسی .
بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی بدو دیده کرده پر آب .
فردوسی .
زبهر سیاوش دودیده پر آب
همی کرد نفرین برافراسیاب .
فردوسی .
همه دل پراز خون و دیده پر آب
گریزان زگردان افراسیاب .
فردوسی .
همه شور بختند و بر گشته سر
همه دیده پر آب وپر خون جگر.
فردوسی .
|| سخن پر آب ، عذب :
سوزنی را که دوستدار تو است
سخن مدح تو پر آب آید .
سوزنی .
ُپر آب و تاب . [پُ] پر طنطنه . پر طمطراق. به تفصیل. با اوصاف بسیار.
پر آبی . [پُ] فراوانی آب .
پرات . [تُ] (۵) شهری بایتالیا در ایالت تسکان بر ساحل رود آرنو، دارای ۶۰۰۰۰ سکنه و صنعت نساجی پشم .
پرات ُدام . [تُ] (۶) یکی ازسفرای لاسدمون بدربار اردشیر اول شاهنشاه هخامنشی . رجوع به اردشیر اول ورجوع به ج ۲ ایران باستان ص ۹۴۲ شود .
ُپر آتش. [پُ] مملو ازآتش . || دل پر آتش ، سخت غمگین. سخت اندوهناك:
پراز خون شد آن سنبل مشکبوی
دلش شد پر آتش پراز آب روی .
فردوسی .

---
(۱) ن . ل . تذرو تا همی اندر . . .
(۲) Pair. (۳) Péra. (٤) Bey-Oglu. (٥) Prato. (٦) Pratodame.

دلم شد پرآتش زتیمار اوی
که چون بودباگور پیکاراوی.
فردوسی.

پراچینه. از توابع خمسه و در آنجا معدن مس باشد.

پراذران. [پ َ ذ َ]. زُمّج. پرنده‌ایست شکاری از جنس سیاه چشم مانند چرغ و بحری لیکن بغایت پاکیزه منظر و نیک اعضا باشد وآنچه از آن سرخ رنگ باشد بهتر است وآنرا پسندیده اند و آنچه در کوه توک کند یعنی پر بریزد بکاری نیاید و آنچه در خانه توک کند بسیار خوب میشود و آنرا بعربی زُمّج خوانند (برهان) و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید «... در او نفعی زیادت نیست شاید که شکاربط وکلنگ وآنچه ازاین شیوه باشد کند». وصحیح دو برادران است. ودرالمعرب جوالیقی آمده است. الزُمّج، جنسٌ من الطیر یُصادُ به. قال ابوحاتم وهو ذکرالعقبان واَحسبُه معرّباً والجمع زَمامج وقال اللیث: الزُمّج طائرٌ دون العقابِ، فی قُمّته حمرةٌ غالبةٌ تُسمّیه العجم (دُبراذ) و ترجمته اِنّه اذا عجز عن صیده اَعانه اَخوه علی اخذه ودرصحاح جوهری آمده است فارسیته ده برادران واز هری درترجمهٔ زُمّج دو برادران آورده است وصاحب قاموس وهمچنین زبیدی در تاج العروس گفته اند معنی آن دوبرادر آنست. رجوع به دوبرادران شود. (۱)

پرآرایش. [پ ُ ی] سخت آراسته ومزین:
سه دیگر که بادادو بخشایش است
زتاجش زمانه پرآرایش است.
فردوسی.

پرآرزو. [پ ُ ر] سخت آرزومند:
بمانم پراز دردو اندوه‌وخشم
پراز آرزودل، پراز آب‌چشم.
فردوسی.

پرارین. [ِپ] یا [پ َ] بلغت زند و پازند بمعنی خوب ونیکو باشد (برهان).

پراز. [پ َ] دوالی که چوبرا بگردن گاو ورزه استوار کند. (شعوری).

پرآزار. [پ ُ] سخت آزرده. سخت رنجیده و دردمند:
یکی گفت اسفندیار از پدر
پرآزارگشت و به پیچید سر.
فردوسی.
چوبشنید گفتار موبد قباد
برآشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یارگشت
دل مرد بیدین پرآزارگشت.
فردوسی.
بمانم پراز درد و اندوه و خشم
پراز آرزو دل پراز آب چشم.
فردوسی.
بایران کنون کار دشوار گشت
فزونتر بر آن دل پرآزار گشت.
فردوسی.
دل من پرآزار از آن بدسگال
نبد دست من چیره بربد همال.
بوشکور.
|| سخت آزار دهنده:
زبیشی بکژی نهادند روی
پرآزار گشتند وپرخاشجوی.
فردوسی.
زکندی به تیزی نهادند روی
پرآزار گشتند وپرخاشجوی.
فردوسی.

پرازده. [پ َ دَ] یا [ِپ دَ] چانه. چونه. پارهٔ از خمیر باشد که بجهت یك ته نان گرد وگاوله کرده باشند (برهان). آرد خمیر کرده باشد که آنرا بجهت نان گرد و غند ساخته باشند و آنرا زواله نیز گویند وبهندی پره نامند (جهانگیری). (رشیدی)؛ نُوَینا [ثُ وَ] آردخشکی که زیر پرازده گسترند. (منتهی‌الأرب) (در مادهٔ نُونَ). || کونه یعنی قسمتی که از بن گروههٔ خمیر گیرند آنگاه که گروهه بزرگتر از اندازهٔ مقصود باشد. فرزدق (۲). || نان کوله رفتهٔ در تنور.

پرآزرم. [پ ُ زَ] پرحیا. آزرمگن.

پرازوانه. [پ َ نَ] صورت دیگر برازوان. (ازشعوری) رجوع به برازوان شود.

پرازیس. [ی] (۳) یکی از بلاد لاکونیا (٤) بودکه مردم اطینه در سال دوم جنگهای پلوپونزوس آنرا ویران کردند. (تمدن قدیم فوستل دُکولانژ.)

پراژ. [پ] پراکنده‌وپریشان (شعوری).

پرآژنگ. [پ ُ ژَ] پرچین. پرشکنج. پرشکن. پرنورد:
بماند ستم دلتنگ بخانه در چون فنگ
زسرما شده چون نیل سرروی پرآژنگ.
حکاك.
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر
بدید آن پرآژنك چهر سپهر.
فردوسی.
بیامد نهم روز بوزرجمهر
پر از آرزو دل پرآژنك چهر
فردوسی.
نه بخشایش آرد بکس برنه مهر
دژ آگاه دیوی پرآژنك چهر.
فردوسی.
برین نیز بگذشت چندی سپهر
پرآژنك شد روی بوزرجمهر.
فردوسی.
تو با دشمنت رخ پرآژنك دار
بد اندیش را چهره بیرنگ دار.
فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پرآژنگ رخ لب پر از باد سرد.
فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرك انجمن
همه رخ پرآژنك و دل پرشکن.
فردوسی.
بگفت این وبیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان وپرآژنك روی.
فردوسی.
پس پرده رفتی چرا چون زنان
بروی پرآژنك غازه زنان.
اسدی.

پرآسیب. [پ ُ] پردرد و رنج.

پراشتوك. [پ َ] پَراستوك. پرستو. چلچله. رجوع به پرستك و پرستوك و پرستو شود.

پراشك. [ِش] ازمستشرقین معروف. مؤلف کتابی در تاریخ مادوپارس. رجوع به ایران باستان ج۱ ص۶۱ و۳۸۹ شود.

پرآشوب. [پ ُ] پرفتنه. پرغوغا. پراز جنگ. بس آشفته:
رفرّ و هیبت شمشیر تو قرار گرفت
زمانهٔ که پرآشوب بود و پالا پال.
دقیقی.
بگفت این و این ده پرآشوب گشت
پراز غارت و کشتن و چوب گشت.
فردوسی.
زمین زو سراسر پرآشوب گشت
پرازغارت و خنجر وچوب گشت.
فردوسی.
بیامد زعمّوریه تا حلب
جهان شد پرآشوب وبانگ‌وجلب.
فردوسی.
بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان پرآشوب گشت.
فردوسی.
پرآشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی وآن یکدلی.
فردوسی.
جهانی پرآشوب شد سر بسر
چواز تخت گم شد سرتاجور.
فردوسی.
سپاهی نباید که باپیشه ور
بیکروی جویند هردو هنر
چواین کار آن جوید آن کار این
پرآشوب گردد سرا سر زمین.
فردوسی.

(۱) Aigle doré. (Aquila fulva.)   (۳) Prasies.   (٤) Laconie.

(۲) وفرزدق، معرب پرازده باشد.

اگر طوس یکباره تیزی نمود
زمانه پرآشوب گشت از فرود .
فردوسی .
از ایران یکی لشکر آید بکین
پرآشوب گردد سرا سر زمین .
فردوسی .
کند شهر ایران پرآشوب و رنج
بدو باز گردد مگر تاج و گنج .
فردوسی .
سراسر پرآشوب گردد زمین
زبهر سیاوش بجنگ و بکین .
فردوسی .
جهان از بد اندیش بی بیم گشت
ازاین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل هندوان
که ازداد پیچیده دارد روان
زهندوستان تادر مرز چین
زدزدان پرآشوب دارد زمین .
فردوسی .
پرآشوب کن روز آرام را
کنون راهبر باش بهرام را .
فردوسی .
جهان خانهٔ دیو بدپیکر است
سرائی پرآشوب ودرد سراست . اسدی .
بچشم عقل دراین رهگذار پرآشوب
جهان وکار جهان بی‌ثبات وبی‌محل‌است .
حافظ .
|| شوریده . متلاطم . (دریا) :
پرآشوب دریا از آنگونه بود
کزو کس نرستی بدل ناشخود
به شش ماه کشتی برفتی برآب
کزوخواستی هر کسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی زسال
شدی کژ وبی راه باد شمال .
فردوسی .
|| پرآشوب کردن اختر کسی را ، بدطالع و بدبخت کردن او را :
همی کرد پوزش که بد خواه من
پرآشوب کرد اختر و ماه من .
فردوسی .

پراشیدن . [پَ دَ] پریشان کردن (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . بیفشاندن . (حاشیه فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . پشولیدن . بشولیدن . پراکنده کردن . پراکندن . بپراکندن . پریشان کردن . ولاو کردن . ولو کردن . تار ومار کردن . متفرق کردن . از هم پاشیدن . پرت و پلا کردن . ترت و پرت کردن . پریشیدن . پخش کردن . پاشیدن . پاچیدن . شکولیدن . پاشانیدن . (برهان) :
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زر بپاشیده(۱) همه برچا گران(۲) کرده یله .
شاکر بخاری(۳)(٤)
در پراکند بخت نیک چو ابر
در پراشید نجم سعد چو خور .
مسعود سعد سلمان .
سنبل پرتابراگرد سمن برپراش
چشم‌خرد باز کن قدرت الله بین .
(سنائی بنقل جهانگیری) .
|| بدحال شدن (برهان) || بیخود گشتن (برهان) || فرونشاندن (برهان) . و در فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی آمده است : پراشیدن ، چون از همه فروشاندن بود . (؟)

پراشیده . [پَ دَ] پریشان‌شده (برهان) (شعوری) . پراکنده گشته (شعوری) پراکنده . پریشان . ولاو . ولو . تارومار . بشولیده . پشولیده . پاچیده . پاشیده . پرت وپلا . ترت وپرت . پریش . پریشیده . پخش . متفرق . ریخته پاشیده :
مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
زر بپاشیده همه برچا گران کرده یله .
شاکر . بخاری . (٤) || برباد داده (برهان) . || بیخود گردیده (برهان) .

پرآفت . [پُ فَ] پرآسیب . پرعاهت . پرعلت . پربلا . پربلیه . پرضرر . پرآکفت .

پرآفرین . [پُ فَ] باآفرین بسیار :
یکی نامه بنوشت پرآفرین
ز دادار برشهریار زمین . فردوسی .

پراک . [پِ] (٥) یکی ازچهار مملکت متحدهٔ (ماله) . واقع در کنار تنگهٔ مالاکا دارای ۶۰۰۰۰ سکنه . پایتخت آن تائی پینگ است . و رجوع به‌ماله شود .

پراکندگی . [پَ کَ (یا) گَ دَ] پریشانی . تفرّق . تفرقه . تشتت . شمل . تَذعذع . تبدد . شتات . شَتّ . (منتهی‌الأرب) . شَعَث (دَهار) (منتهی‌الأرب) افتراق . نَشر . انتشار . تَقعقع . (منتهی‌الأرب) . استشتات : وداناست بمصالح جمع ساختن پراکندگی .
ابوالفضل بیهقی .
دل و کشورت جمع ومعمور باد
زملکت پراکندگی دور باد .
سعدی .
زلب دوختن غنچه را زندگیست
چو بشکفت زان پس پراکندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت ازخموشی کسی .
امیرخسرو .
دو دل یک شود بشکند کوه را
پراکندگی آرد انبوه را .

پراکندن . [پَ کَ (یا) گَ دَ] نثار کردن . نشر . قشع . بَثّ . بَعث . تفریق . تفرقه . تشعیث . (موی وجزآن) اِشتات . تفریق . پریشیدن . پریشان کردن . طَحطَحه . ذعذعه . ذَرذره . ولو کردن . ولاو کردن . تارومار کردن . متفرق کردن . پرت و پلا کردن . ترت و پرت کردن . پخش کردن . پاشیدن . پاچیدن . شکولیدن . پاشانیدن . بشولیدن . پشولیدن . بیفشاندن . اِبداد . تَبدید . شَت . (دَهار) . پراکنده کردن . متفرق ساختن . تصدیع . تشتیت . توزیع کردن . افشاندن . نَرّ . نَرنَره . منتشر کردن . متشتت کردن . پریشان‌ساختن . این مصدر با حروفی چون در ، بر ، به ، نیز آید : در پراکندن ، برپراکندن ، بپراکندن : به بست آنجا شد و ایشان را بپراکند . تاریخ‌سیستان . بنفس خویش بحرب او شد وایشان‌را برپراکند . تاریخ سیستان . مروان‌بن‌الحکم بدوسپاه فرستاد و ازآن پس که ایشانرا بپراکند برادرش مصعب را بکوفه فرستاد بحرب مختاربن ابی‌عبید . مجمل التواریخ . و مغیره سپاه فرستاداز کوفه وبپراکندشان . مجمل‌التواریخ والقصص . توبخواب دیدی که درختی بسیار شاخ سراندر آسمان کشیده بودی وبسیار بیخها اندرزمین پراکنده . مجمل‌التواریخ والقصص . - غلامان منتصر بیک صولت حوش وبوش اورا چون‌حروف تهجی ازهم بپراکندند . ترجمه یمینی .
پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان .
فردوسی .
بدو داد جان ودل وهوش پاک
پراکند برتارک خویش خاک .
فردوسی .
بنالم زتو پیش یزدان پاک
خروشان بسر برپراکنده خاک .
فردوسی .
بخایه نمک در پراکند زود
بحقه درآکند برسان دود .
فردوسی .
بنزدیک او اسبش افکنده بود
برو خاک چندی پراکنده بود .
فردوسی .
بنوک سرنیزه شان برچند
تبه‌شان کند پاک وبپراکند .
فردوسی .
نبینی ازو جز همه درد و رنج
پراکندن دوده‌ونام و گنج .
فردوسی .
خنک شاه بادادو یزدان پرست
کزو شاد باشد دل زیر دست

(۱) ن . ل . نقل‌بپاشیده . هرروی‌پاشیده . (۲) ن . ل . بچا گران . بخل گران . (۳) در فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای‌نخجوانی ، ابوشاکر (؟) . (٤) در فرهنگ شعوری : مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه زرها بپاشیده همه نقل گران کرده یله .

(٥) Pérak.

بدادو بآرام گنج آکند
به بخشش زدل رنج پیراکند.
فردوسی.
بیامد سیه دیوبی ترس و باك
همی بآسمان برپراکند خاك
فردوسی.
بگسترد [کیخسرو] برموبدان سیم وزر
بآتش پراکند چندی گهر.
فردوسی.
پراکند کاوس برتاج خاك
همه جامهٔ خسروی کردچاك.
فردوسی.
بانگشت رخساره برکند زال
پراکند خاك ازبرتاج ویال.
فردوسی.
بدو گفت خوی بدای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار.
فردوسی.
سیاوش زگاه اندر آمد چودیو
برآورد برچرخ گردان غریو
بتن جامهٔ خسروی کرد چاك
بسر بر پراکندتاریك خاك.
فردوسی.
وگر جنگ و بیداد خواهی همه
پراکندن گرد کرده رمه.
فردوسی.
ازگرد من این سپاه دیوان را
باقدرت و فضل خویش بپراگن.
ناصر خسرو.
خشم اگر بر پراکنی بزمین
آسمان را از او خطر باشد.
مسعود سعد.
سید مشرق علی که همت عالیش
عدل عمر در زمین شرق پراکند.
ادیب صابر.

|| انتشار. تفرّق. نثر. رانتثار. افتراق. پراکنده شدن. تبدُّد. تَشتُّت. شمل. تَصَدُّع. منتشر شدن. تَصَعصع. انقشاع. تقشع. خلاف. شتات. تذعذع. شعث. افرنقاع (زوزنی)رفتن.ذهاب. مقابل فراهم آمدن و گردآمدن: بابوسهل زوزنی خالی کرد وبسیار سخن گفت تانزدیك شام پس بپراکندند. ابوالفضل بیهقی. ترکمانان در حدودممالك بپراکندندوشهرتون غارت کردند. ابوالفضل بیهقی.وهم براین قرار بپراکندند. ابوالفضل بیهقی. وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراکنند و رسولان در میان آیند وبقاعدهٔ اول بازشوند. ابوالفضل - بیهقی. دیگرروز بسیار نشاط رفت ونماز دیگر بپراکندند. ابوالفضل بیهقی. آنچه گفتنی ونهادنی بود بنهادند وبگفتند و بپراکندند. ابوالفضل بیهقی. دل ویرا [طاهر دبیر] خوش کردم واقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد و همگان بپراکندیم. ابوالفضل بیهقی. وقوم بجمله بپراکندند. ابوالفضل بیهقی. و فضل بن عمید تاختن کرد و او را آنجا بکشت و یاران او پراکندند. تاریخ سیستان. و باز سجاح از مسیلمه جدا شد بعداز آنکه بزن او شد واز این عار بنی تمیم ازوی بپراکندند. مجمل التواریخ- والقصص. وبدین حیلت سپاه وی ازشهرها بپراکند. مجمل التواریخ والقصص. وچنین گویند که نهال انگور از هراة بهمهٔ جهان پراکند. نوروزنامه. ومثال آن چون ابر بهاریست که در میان آسمان بپراکند. کلیله ودمنه.
انوشیروان دیده بداین بخواب
کزاین تخت بپراکند رنگ و آب.
فردوسی.
همی بآسمان شد که گردان سپهر
ببیند پراکندن ماه ومهر.
فردوسی.
حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شدجان و مغزآکند.
فردوسی.
موکب وخیل فلان میر پراکند زهم
آلت و ساز فرستاد فلان شاه ایدر.
فرخی.

|| مشهور کردن. شایع کردن:
وزوشاه شاد و رعیت تمام
بنیکی پراکند در دهر نام.
فردوسی.
هم هنرداری وهم نام نکوداری
نام نیکو را در گیتی بپراکن.
فرخی.

|| گستردن:
پلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش برآتش پراکنده بود.
فردوسی.

|| پراکندن تخم، افشاندن آن برزمین، و در آن باید کوشید که از او مردان را اصطناع کند وتخم نیکی بپراکند. ابوالفضل بیهقی. چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست. کلیله و دمنه. هرکه خدمت و نصیحت کسیرا کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است که بامیدزرع درشورستان تخم پراکند. کلیله ودمنه.
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام.
فردوسی.
من او را کشیدم بتوران زمین.
پراکندم اندر جهان تخم کین.
فردوسی.
نه این تخم بد ما پراکنده ایم
بجان و بدل مرترا بنده ایم.
فردوسی.
بجوی و برودآبرا راه کرد [هوشنگ]...
چو آگاه مردم برآن برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود.
فردوسی.
بیخ سفاهت ز دل تو بیند
برکنم و حکمت بپراکنم.
ناصر خسرو.
زیرا که بتیر ماه جو خورد
هرکو ببهار جو پراکند.
ناصر خسرو.
گر نتوانی چوگاو خورد خس و خار
تخم خس وخار درزمین مپراکن.
ناصر خسرو.
منه دل بر جهان کز بیخ برکند
جهان جم راکه او کند بیکند.
ناصر خسرو.
نگر چه پراکنی زان خورد بایدت
که جم خورداست ازآن کوخودپراکند.
ناصر خسرو.

|| بهرسوی فرستادن:
پراکند بر گرد کشور سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار
نیاید بنزدیك ایرانیان
نبندند پیکار او را میان.
فردوسی.
پراکند [نوشیروان] کارآگهان درجهان
که تا نیك و بد زو نماند نهان.
فردوسی.
روی بشهر مخالفان نه وبستان
لشکرخویش اندرین جهان بپراکن.
فرخی.

|| رفع شدن. مرتفع گشتن:
نویسنده گفتی که گنج آکند
هم از رأی او رنج بپراکند.
فردوسی.

|| متلاشی شدن:
پیش ازآن کت بشود شخص پراکنده
بیخ و تخم بدازو برکن و بپراکن.
ناصر خسرو.

|| پراکندن گنج، توزیع آن، بخش و بخشش کردن آن، تقسیم کردن آن، بخشیدن آن:
نهادند بربوم و برباژوساو
پراکنده دینار صد چرم گاو.
فردوسی.
همه خواسته سربسر گرد کرد
کجا یافت از دشت روز نبرد
همان تخت با تاج پیروزشاه
هرآنچه پراکنده بدبرسپاه.
فردوسی.
پراکند برموبدان سیم وزر
همان جامه بخشیدشان بر گهر.
فردوسی.

چولشکر سراسر شد آراسته
برایشان پراکنده شد خواسته.
فردوسی.
گهی گنج‌را روز آکندن است
بسختی و، روزی پراکندن است.
فردوسی.
تو گنجی پراکندی اندر جهان
که کس آن ندید از کهان ومهان.
فردوسی.
برآن نیز گنجی پراکنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد.
فردوسی.
وگر نیست این تا نباشم برنج
برینگونه نپراکنم نیز گنج.
فردوسی.
بلکه بدان خوانمت که تو بدل ودست
گوهر بپراکنی و لؤلؤ باری.
فرخی.
بنیکوئی آکن چوگنج آکنی
بدانش پراکن چو بپراکنی
از آن کش روان با خرد بود جفت
کسی باد دستی زرادی نگفت.
اسدی.
|| پراکندن از گفتار، تخلف کردن از آن. منتشت‌القول‌شدن:
مرا مرده در خاک مصر آکنید
زگفتار من [اسکندر] هیچ مپراکنید.
فردوسی.
زگفتار او هیچ مپراکنید
از او شاد باشید وگنج آکنید.
فردوسی.
|| پراکندن‌مال، تبذیر. || پراکندن‌خبر، منتشر کردن آن.

پراکندنی. [پ َ ک َ د َ] که پراکندن آن واجب بود. || از در پراکندن. در خورپراکندن. قابل تفرّق، قابل تفریق. || نثار:
هیونان بسیار و افکندنی
زپوشیدنی هم پراکندنی.
فردوسی.
ز پوشیدنی هم زگستردنی
ز افکندنی هم پراکندنی
همانا شتروار باری‌دویست...
فردوسی.

پراکنده. [پ َ ک َ] متفرّق. کراشیده. منتشت. شَذَر مَذَر. مذرورة. منثور. نَشر. منتشر. منتشره. پریشان. مُنفَض. مَبثوث. مُبَثّث. بَداد. بَدَد. متبدّد. شَتّ. شتیت. (دهار) ولاو. ولو. تارومار. بشولیده. پشولیده. پاچیده. پاشیده. پرت‌وپلا. ترت‌وپرت. پریش. پریشیده. پراشیده. پخش. متفرق گردیده (برهان). پاشیده شده (برهان). آخوَل. تَتَری. (منتهی الارب). شَغَنتری. (منتهی الارب). داغون. (در تداول عوام). پراکندگان، شتی. اشتات: و این عرب توانگرترند از همه عرب که اندر خراسان اند پراکنده بهر جائی. حدودالعالم. پس از گذشته شدن امیریوسف رحمه‌الله خدمتکاران وی‌پراکنده شدند. ابوالفضل بیهقی. عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته. ابوالفضل بیهقی. خصمان‌بهزیمت برفتند چنانکه کس نایستاد وتنی چند از خصمان کشتند وتنی بیست دستگیر کردند ودیگران پراکنده برجانب بیابان رفتند. ابوالفضل بیهقی. چون روزگار برقضیت عادت خویش در بازخواستن‌مواهب، آن جمع را پراکنده کرد و نظام این حال‌گسسته شد. کلیله و دمنه. و روز آدینه بیست و هفتم شوال به بندگی رسیدند وایشانرا پراکنده فرود آوردند. رشیدی. پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد وگاودربست ومیراند. قصص الانبیاء. و گفت ازین پیش طایفهٔ در جهان بودند بصورت پراکنده وبمعنی جمع. گلستان.
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آکنده را.
فردوسی.
میان سپه اندر آمد چوگرگ
پراکنده گشتند خرد وبزرگ.
فردوسی.
پراکنده زد مردم وچارپای
چه دادی که آمد کنون بازجای (؟).
فردوسی.
سرانرا همه خواند وگفتار دید
سپاه پراکنده باز آورید.
فردوسی.
هیون خواست از هرسوی ده هزار
پراکنده در دشت ودرکوهسار.
فردوسی.
پراکنده گردیم گرد جهان
زبان برگشائیم پیش مهان.
فردوسی.
همه برکشیدند گرز گران
پراکنده درشهر مازندران.
فردوسی.
پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار.
فردوسی.
پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمر بسته وباکلاه آمدند.
فردوسی.
پراکنده در پیش او آمدند
پرآواز وبا جست وجوآمدند.
فردوسی.
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
سپاه پراکنده را کردگرد.
فردوسی.
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
سپاه پراکنده را کردگرد.
فردوسی.
چنین داد پاسخ که دانش بس است
ولیکن پراکنده با هرکس است.
فردوسی.
پراکنده گشتند گردان شاه
همان شادمان پهلوان سپاه.
فردوسی.
چنین تا برآمد براین چندگاه
از ایران پراکنده شد آن سپاه.
فردوسی.
بهرسو که اکنون سپاه منست
وگر پادشاهی وراه منست
شما کس فرستید وآگه کنید
طلایه پراکنده برره کنید.
فردوسی.
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراکنده گشتند از آن رزمگاه.
فردوسی.
چوگستهم بشنید لشکر براند
پراکنده لشکر همه باز خواند.
فردوسی.
پراکنده لشکر چو شد همگروه
بیاوردشان تا میان گروه [کذا].
فردوسی.
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
ببخت جهاندار شاه سترگ.
فردوسی.
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین روزبانان دهن.
فردوسی.
سپاه پراکنده کرد انجمن
همیرفت تا بیشهٔ نارون.
فردوسی.
پراکنده شد ترک سیصد هزار
بجائی نبد کوشش وکارزار.
فردوسی.
پراکنده آمد ز هرسو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه.
فردوسی.
یکی نامه بود ازگه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هرموبدی
ازو بهرهٔ برده هر بخردی.
فردوسی.
چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید.
فردوسی.

پراکنده گشتند یاران همه
چو در خواب شد شهریار رمه .
فردوسی .

پراکنده کردند هرسو سوار
فرستاده بانامهٔ شهریار . فردوسی .

از آن یك رش انگشت و آهن یکی
پراکنده مس درمیان اندکی .
فردوسی

مبارز پراکنده بیرون کنم
وزایشان بیابان پرازخون کنم.
فردوسی .

چوآتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست از در بابزن .
فردوسی .

کند بتیر پراکنده چون بنات النعش
بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین .
فرخی .

آن آمدن ابر گسسته نگر از دور
گوئی‌زکلنگان پراگنده قطاریست.
فرخی .

یکایك پراکنده بردشت و غار
زبان چون درخت‌و دهان چون دهار.
اسدی .

برچده زلفك فراهم او
کرد صبر از دلم پراکنده.
سوزنی .

همیشه تن آزاد بادت زرنج
پراکنده رنج وبرآکنده گنج .
فردوسی .

|| پراکنده ودل‌پراکنده. پریشان خاطر:
شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش .
سعدی .

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را زخاطر مهل .
سعدی .

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم
برخاستی از خاستنت زنده شدیم .
سعدی .

امروزخلقی‌اند بظاهرجمع وبدل پراکنده.
گلستان .

|| صرف شده . تلف شده :
پراکنده عمرو درم گرد گشت
بخور کت بخواری بباید گذشت.
اسدی .

|| آواره . سرگردان :
فراق بچه مرترا در جهان
پراکنده کرده است و هرسودوان .
یوسف وزلیخامنسوب بفردوسی .

|| مشهور :
فرستادگیوش سوی اصفهان
پراکنده نامش بگردجهان .
فردوسی .

پراکنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جزآنست، مردایزدیست.
فردوسی .

نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد نام دیوانگان .
فردوسی .

دگر آنکه بسیار نامش بود
رونده بهرجای کامش بود
خرد دان توان پیر بسیار نام
رساند خرد پارسا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا
خرد دور شد درد ماندو جفا
زبان آوری راستی خواندش
بلند اختری زیرکی داندش
پراکنده اینست نامش خرد
از اندازه‌ها نام او بگذرد .
فردوسی .

|| بی‌بند و بار . لاُابالی . بی‌حفاظ : و مادر ملك ابو منصور زنی مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده می‌زیست . ابن بلخی . || نثر . مقابل نظم (شعر) :
بپیوست گویا، پراگنده را
بسفت‌این‌چنین درّ آگنده‌را.
فردوسی .

که گفت پراکنده(۱) بپراکند
چو پیوسته شد مغزوجان آکند .
فردوسی .

|| گوناگون . متفرق :
زدستور فرزانهٔ دادگر
پراکنده رنج من آمد بسر.
فردوسی .

|| شوریده . مجذوب . شیفته گونه :
دید وقتی یکی پراکنده
زنده در زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست
گفت‌هست آن من، چنین زانست
چون نجویم حرام‌و ندهم دین
جامه لابدبود چنین وچنین . سنائی .

|| شایع . فاش :
ازآتشکده چون بشد سوی روم
پراکنده شد زوخبر گرد بوم .
فردوسی .

سخن هیچ مسرای باراز دار
که او را بود نیز همسازو یار
سخن را تو آکنده دانی همی
بگیتی پراگنده خوانی همی .
فردوسی .

سخن‌کان گذشت از زبان دوتن
پراکنده شد برسرانجمن . اسدی .

پراکنده شد اندرشهر نامش
زدایه نامهٔ شد نزد مامش .
ویس ورامین.

|| نامنظم . نامرتب . مُشَوّش : تا باصلاح آرد خلل را وبپای داردسنّت هاراوفراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار .
ابوالفضل بیهقی .

|| بخت پراکنده، بخت بد :
آه از این بخت پراکنده وای
پیرشده ناشده برنای من.
سوزنی .

|| متلاشی :
گفتند درآنجانه شجرماند و نه آن دست
کان دست پراکنده شدآن جمع مبتر .
ناصرخسرو .

|| بیهوده . بی‌وجه :
وگر ابلهی مشك راگنده گفت
تو مجموع باش اوپراکنده گفت .
سعدی .

|| غریب بیگانه . مقابل خویش :
درم داد ودینار درویش را
پراکنده (۲) ومردم خویش را .
فردوسی .

همه شهر ایران ورابنده بود
اگر خویش بود ار پراکنده بود .
فردوسی .

همه یکسر اندر پناه منید [لهراسب]
اگر دشمن ار نیکخواه منید
ز شهری که ویران شد اندر جهان
بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را
پراکنده و مردم خویش را.
فردوسی .

|| حق ناشناس . پست . بد (؟)
که بر شهریاری ز بد بندهٔ
سکی بد نژادی پراکندهٔ .
فردوسی .

گسترده :
پلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش برآتش پراکنده بود
فردوسی.

|| پراکنده‌شدن ، پراکندن . متفرق‌شدن. کراشیده‌شدن . متشتت‌شدن. منتشرشدن. منتشرگشتن . پریشان شدن . رولاوشدن. رواوشدن . تارومارشدن . بشولیده شدن. پاچیده شدن . پاشیده شدن . پرت و پلا شدن . ترت و پرت شدن . پریش شدن. پریشیده‌شدن. پراشیده شدن. پخش‌شدن. متفرّق گردیدن . انتشار یافتن . انتشار . (تاج المصادر بیهقی) . اِقشاع (تاج‌المصادربیهقی). تقشّع(تاج المصادربیهقی). رُفوض. تحترف. تبدّد(دهار) (تاج‌المصادر- بیهقی) تفرّق (دهار) (زوزنی) تشتت.

(۱) حدیث پراکنده . ن . ل . (۲) ن . ل . پرستنده . و غلط است

تصعصع (زوزنی). تفضض (تاج المصادر بیهقی)
انفضاض (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی)
انشعاب (زوزنی). اجلعباب (زوزنی).
انبثاث (تاج المصادر بیهقی). انبساس:
(تاج المصادر بیهقی). اشتفرار (زوزنی)
شفتره (منتهی الارب) تبدد. (دهار)
اربثاث (زوزنی). ارتباث (منتهی الارب)
تقدد (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
تصدع (زوزنی) تشمث. اصعنفار.
برقشه. (تاج المصادر بیهقی). تشعب
(تاج المصادر) اربساس. تقسم (زوزنی).
تذعذع. تمزق. استطارة. شت.
(تاج المصادر بیهقی) تزایل. شتات (تاج-
المصادر بیهقی). تصوع. تقوض.
ابذعرار. ابذقرار. ارفضاض. انصیاع.
افرنقاع. تطایر. تبحثر. تبخشر. اشعال.
تزیل. تفشؤ. انقشاع. اخوال. تقصقص
(تاج المصادر بیهقی) تقصفص (منتهی الارب).
انفصاص. تضوع. (تاج المصادر بیهقی)
انشقاق (تاج المصادر بیهقی). انضباع.
(تاج المصادر بیهقی). نشر. انتشار.
انحصاص: دیگر خدمتکاران او [احمد
ارسلان] راگفتند... که فرمان نیست از
شما کسی نزدیک وی رود... دیگر روز
پراکنده شد. ابوالفضل بیهقی. و آن
مفرق الطریق بود که مردم از آن جایگاه
پراکنده شدندی. قصص الانبیاء. اگرچه
اینجا آب و گیاهی نیست اما فرود آی تا
پیغام ما بدین قوم رسانی پیش از آنکه
پراکنده شوند. قصص الانبیاء.

چو آمد بایران زمین لشکرش
پراکنده شد در همه کشورش.
فردوسی.

گرفتند بیره گروها گروه
پراکنده در دشت و درغار و کوه.
فردوسی.

|| آواره شدن. از خان ومان دور افتادن.
بدور جای افتادن:

زایران پراکنده شد هر که بود
نماند اندر آن مرز کشت و درود
زبس غارت و کشتن مرد و زن
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن.
فردوسی.

|| نامنظم شدن. نامرتب شدن. مشوش -
شدن. رجوع به پراکنده شود. ||مشهور
شدن:

پراکنده شد نام او در جهان
بنیکی بنزد کهان ومهان.
فردوسی.

ورجوع بپراکنده شود. || پراکنده شدن
خبر یا سخن، ذیع، ذیوع، ذیوعة،
ذیعان آن. فاش شدن آن. شیوع آن.
شایع شدن آن: چون خبر وفات پیغمبر پراکنده
شد همهٔ عرب مرتد شدند. مجمل التواریخ-
والقصص.

پراکنده شد این سخن درجهان
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان.
فردوسی.

|| پراکنده شدن رای، تشتت آن. اختلاف
کلمه. اختلاف قول:

پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی بوی و بی سر سپاه.
فردوسی.

|| رائج شدن. رواج. رواج یافتن:

نهان گشت آئین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان
هنرخوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند.
فردوسی.

|| دور شدن. جدا شدن:

از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی.
فردوسی.

|| معدوم شدن. از بین رفتن. از میان
رفتن:

پراکنده شد غارت وجنگ و جوش
نیاید همی بانگ دشمن بگوش.
فردوسی.

چو سی سال بگذشت و برسر دوماه
پراکنده شد فر و اورند شاه.
فردوسی.

|| پراکنده کردن، تمزیق (تاج المصادر-
بیهقی) توزیع. تشعیب (تاج المصادر-
بیهقی). رفض. تبدید (زوزنی) (تاج المصادر
بیهقی). تشتیت (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
مزق (تاج المصادر بیهقی). تفریق (تاج-
المصادر). (دهار). تفرقه (تاج المصادر)
(دهار). شت. نشر (تاج المصادر).
بث (تاج المصادر). بخثره. بحثرة.
تشعیث (دهار). ذعذعه (تاج المصادر).
صعصعه (تاج المصادر). تشرید. تشتیت.
اشتات (تاج المصادر). ابداد (تاج المصادر).
تصدیع. فض (تاج المصادر). بس (تاج-
المصادر). بد (تاج المصادر). بعثره. صدع.
طحطحه (زوزنی). تعضیة (تاج المصادر بیهقی).
تفضیض. صوع (تاج المصادر) اصعفار.
تقطع. بعث. نثر. تصدیع (دهار).
تمشیر. نشردادن. بیراکندن. پراکندن.
پریشان کردن. متفرق کردن. ترت و پرت
کردن. تارومار کردن. پرت و پلا کردن.
ولو کردن. ولاو کردن. ازهم پاشیدن.
پراشیدن. پریشیدن. پخش کردن. پاشیدن.
پاچیدن. شکولیدن. پشولیدن. بشولیدن.
نثار کردن، رای زدند درمعنی حرکت و
قرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و
برین باز پراکنده کردند. ابوالفضل بیهقی.
|| تغییر دادن محل. تغییر دادن جای:

پراکنده فرمای شب جای خواب
مخور هیچ بی چاشنی گیر آب.
اسدی.

آواره کردن: سرگردان کردن. رجوع
به پراکنده شود. ||پراکنده گردیدن و
پراکنده گشتن، پراکنده شدن. متفرق
شدن:

پراکنده گشتند از آن رزمگاه
بزرگان و هم پهلوانان شاه.
فردوسی.

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
چو میشان بیدل که بینند گرگ.
فردوسی.

سه و بیست سال از در بارگاه
پراکنده گشتند یکسر سپاه.
فردوسی.

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پر آژنگ و دل پرشکن.
فردوسی.

وزان پس پراکنده گشت انجمن
جهاندار بنشست بارای زن.
فردوسی.

پراکنده گردیم گرد جهان
زبان برگشائیم پیش مهان.
فردوسی.

|| شایع شدن. شیوع:

وزان پس پراکنده گشت آگهی
که بیکار شد تخت شاهنشهی.
فردوسی.

کنون در سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه تر برگشائیم چهر
ستاره زند رای باچرخ و ماه
سخنها پراکنده گردد براه.
فردوسی.

||صرف شدن. تلف شدن. رجوع به پراکنده
شود. || پراکنده گفتن، سخن پریشان
وبی وجه گفتن:

اگر ابلهی مشک راگنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت.
سعدی.

پراکنده‌خاطر. [پَ کَ طِ] پراکنده
دل. پریشان خاطر.

پراکنده دل. [پَ کَ دَ دِ] پریشان
خاطر. پراکنده خاطر:

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل.
سعدی.

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را زخاطر مهل.
سعدی.

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی.
سعدی.

پراکنده دندان. [پَ کَ دَ دَ] . أفشغ الأسنان. (منتهی‌الأرب).

پراکنده‌روز. [پَ کَ دَ]. شوربخت. بدبخت :

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامك دلفروز.
سعدی.

پراکنده‌روزی. [پَ کَ دَ] تهیدست. مُقل :

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده‌دل.
سعدی.

پراکنده‌گو. [پَ کَ دَ] یا پراکنده‌گوی، پریشانگو. بیهوده گوی. مهذار :

پراکنده‌گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید.
سعدی.

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت ای پراکنده گوی.
سعدی.

بهایم خموشندو گویا بشر
پراکنده‌گوی ازبهایم بتر.
سعدی.

پراکندیدن. [پَ کَ دَ] پراکنده کردن. (شعوری).

پراکننده. [پَ نَ دَ] . پریشان‌کننده. متفرق کننده. تارومار کننده. رِواو کننده. وِلاو کننده.

پراکنیدن. [پَ كَ دَ]. پراکندن:

بسا مرد لئیماکه می بخورد
کریمی بجهان در پراکنید.
رودکی.

|| تخلف کردن، سرپیچی کردن :

مرا مرده در خاك مصر آکنید
زگفتار من هیچ مپراکنید.
فردوسی.

ورجوع به پراکندن و در پراکنیدن شود

پراکنیده. [پَ كَ دَ] . پراکنده. رجوع به پراکنده شود.

پراکوه. [پَ] فراکوه. آنسوی کوه. آنروی کوه (برهان). آنطرف کوه (برهان). آنجانب کوه (برهان):

گذر بودمان برپراکوه تون
زشهر آمدیم از سحرگه برون.
نزاری.

|| آنجای از کوه که آب بدانسوی روان باشد (السامی فی‌الاسامی). طرفی از کوه که عمیق باشد و آب از آنجا روان شود (برهان). آنروی کوه که بگودال باشد (رشیدی). هومن‌الجبل حیث ینسفح الیه‌الماء ای‌ینسکب. (السامی فی‌الاسامی). براکوه.

پراگ. (۱) پراغه (قاموس الاعلام) اصل آن در زبان چك پراها (۲) پایتخت چکواسلواکی‌وبوهم‌است برساحل ملداو(۳) و ۸۵۰۰۰۰ سکنه ودانشگاهی معروف دارد وآرشوك نشین است. پراگ‌شهری صنعتی است. از آثار مهم آن پلی زیبا بررود ملداو و قصر سلطنتی و کلیسای سن ویت(٤) است.

پراگرفتن. [پَ گِ رِ تَ] فرا گرفتن : رَ دَ نَ رَ دناً ، پراگرفت (منتهی الأرب).

پراگزیتل. [ِت](۵) حجار معروف یونانی. مولد در حدود ۳۹۰ قبل‌ازمیلاد درآتن و مجسمه‌های ونوس ازآثار او در یونان و روم قدیم معروف بود.

پراگندگی. رجوع به پراکندگی شود.

پراگندن. رجوع به پراکندن شود.

پراگندنی. رجوع به پراکندنی شود.

پراگنده. رجوع به پراکنده شود.

پراگنده خاطر. رجوع به پراکنده خاطر شود.

پراگنده دل. رجوع به پراکنده دل شود.

پراگنده دندان. رجوع به پراکنده دندان شود.

پراگنده روز. رجوع بـه پراکنده روز شود.

پراگنده روزی. رجوع به پراکنده روزی شود.

پراگنده‌گو. رجوع به پراکنده‌گو شود.

پراگندیدن. رجوع به پراکندیدن شود.

پراگننده. رجوع به پراکننده شود.

پراگنیدن. رجوع به پراکنیدن‌شود.

پراگنیده. رجوع به پراکنیده شود.

پراگماتیك. (تاریخ ...) رجوع به پولی بیوس و رجوع به ایران باستان صفحهٔ (۷۷) شود.

پرالتا. [پِ] (۶) از شهرهای‌اسپانیا واقع درایالت پانپلون (۷) برساحل‌راست رودآرگا (۸) دارای ۴۵۰۰ سکنه. و ازمحصولات آن نوعی شراب معروف به (دورانسیو)(۹) است که به‌شرابهای‌مالاگا شبیه است ودرقرب‌آن شهر بر کوهی آثار خرابه شهری قدیمی آشکار است.

پرالك. [پَ لَ] آهن گوهردار. (فرهنگ اسدی.) آهن جوهردار. (اوبهی). فولاد جوهردار راگویند عموماً وتیغ وشمشیررا خصوصاً (برهان) (۱۰):

بدست هریك از ایشان یکی پرالك تیغ
چنانکه باشد در دست دیو شعلهٔ نار.

(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی).

از آن آهن لعل‌گون تیغ چار
هم از روهنی و پرالك هزار.
اسدی.

و رجوع به بلارگ شود.

پرآمد و شد. [پُ مَ شُ] که اختلاف مردمان آنجای متواتر باشد.

پران. [پَ] پرنده. در حال پریدن. (طایر.) و در کلمات مگس پران تك پران ونظایر آنها رجوع برده و ردیف خود ورجوع به پرّان شود.

پرّان. [پَ رْرا] هرچیز که پرد. در حال پریدن. پرنده :

چنان دید گودرز یك شب بخواب
که ابری برآمد از ایران پرآب
برآن ابر پرّان خجسته سروش
بگودرز گفتا که بگشای گوش.
فردوسی.

زشاهین و از باز وپرّان عقاب
زشیر وپلنگ ونهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی
چو خورشید روشن شدی جان اوی.
فردوسی.

بی پشه تا پرّ پرّان عقاب
بخشکی چو پیل ونهنگ اندرآب
زپیمان وفرمان او نگذرد
دم خویش بیرای او [خدا] نشمرد.
فردوسی.

رها نیست از مرگ پرّان عقاب
چه در بیشه شیر وچه ماهی درآب.
فردوسی.

دگر ره برانگیخت گلگون زجای
شد آن باره زیرش چوپرّان همای.
فردوسی.

نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از خاك شد چشم پرّان عقاب.
فردوسی.

فرود آرد از ابر پرّان عقاب
نتابد بتندی برو آفتاب.
فردوسی.

---

(۱) Prague. (۲) Praha. (۳) Moldau. (٤) Saint - Veit. (۵) Praxitèle. (۶) Peralta
(۷) Pampelune (۸) Arga (۹) de rancio (۱۰) Acier de bonne qualité

بریشان بیامد بنزدیك مرو
نپرّد بدانگونه پران تذرو.
فردوسی .

برانگیخت آن بارکش را زجای
تو گفتی شد آن اسب پرّان همای.
فردوسی .

کنون گر تو پرّان شوی چون عقاب
وگر برتر آری سراز آفتاب
نبینی همی شاه را جز بروم
که اکنون کهن شد بدان مرزوبوم .
فردوسی .

رسن در گردن یوزان طمع کرد
طمع بسته است پای باز پرّان .
ناصرخسرو .

بباغ اندرون مرغ پرّان زجای
نشیند بر آن شاخ کآیدش رای .
اسدی .

وهندوان[اسپ را] تخت پرّان خوانده‌اند.
نوروزنامه .

زبازوش پیکان چو پرّان شدی
همه در دل سنگ وسندان شدی .
فردوسی .

پرّان خدنگ او بگه حرب وگاه صید
از خون چنان شود که ندانی زچندنش .
سوزنی .

تیرها پرّان کمان پنهان وغیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب .
مولوی .

|| نامهٔ پرّان ، (؟):
از درسید [پیغامبر] سوی کبران رسید
[خسروپرویز]
نامهٔ پرّان وبرید روان .   خاقانی .

پرانتز . [رِ پِ تِ] از کلمهٔ فرانسوی پارانتز (۱) . قوسین . هلالین . و آن دو نیم دائره است که جملهٔ معترضه در میان آن دو نهند و صورت آن چنین‌است : (   ) . ورجوع به‌پارانتز شود .

پر آن خا . [رِ پ] قسمتی از معبد نبث بود وپس از خرابی آن داریوش بزرگ فرمان‌داده‌بود که آنراعمارت کنند.رجوع به ایران باستان جلد(۱) صفحهٔ(۵۶۸) شود.

پراندن . [پَ دَ] تطییر . پرانیدن . پروازدادن . اطاره . تذریه :
از شمس دین چه آید جز افتخار دین
لابد که باز بازپراند ز آشیان .
سوزنی .

|| افکندن .پرتاب کردن . انداختن.||در تداول‌عوام ، گاه گاه بنهانی تباهی کردن‌زن چنانکه‌درتك‌پراندن‌وتك‌پرانی.||پراندن، کلمهٔ درشت و بی جا در سخن آوردن .

|| لاف زنی ومبالغه درمدح کسی‌وتعریف بیجا کردن ازمصطلحات . (غیاث‌اللغات) .

پرانشی . [رِ پ] (۲) موضعی بشمال فرانسه از ناحیهٔ لیل دارای ٤٤٥١ سکنه باکارخانه های نساجی و ریسندگی. و راه آهن ازآن جاگذرد .

پرانگ . نوعی از فولاد جوهر دار و ظاهراً مصحف پرالك است . رجوع به به پرالك شود .

پراننده . [پَ نَ دَ] نعت فاعلی از پراندن . رجوع بپراندن شود .

پرانه . [پَ نَ] شهریست (لغت نامهٔ اسدی) . (صحاح الفرس) . نام شهری و مدینه ایست نامعلوم (برهان) وظاهراً شهریست بماوراءالنهر :
سپه کشید چه از تازی و چه از بلغار
چه ازپرانه چه ازاوز گند وازفاراب.
عنصری .

از فرهنگ اسدی .

پرانیدن. [پَ دَ] مطایرَه . (زوزنی) (تاج المصادر) . تطییر (تاج المصادر) اِطارَه . (تاج المصادر) . پراندن . پروازدادن . اِستطارَه . تذریة. || کنایه ازتعریف کردن؟ (برهان) . (رشیدی): کهن ژندهٔ خویش را می‌پرانم . ظهوری بنقل رشیدی ، (۳)

|| انداختن . پرتاب کردن .

پراوادی . (٤) شهریست واقع در صد هزارگزی جنوب شرقی سلستره ببلغار و به‌بیست و پنج هزار گزی‌غربی وارنه بر ساحل رودی بهمین نام و آن قصبه ایست دارای ٤۷۰۰ مردم و در جوار آن خرابه های شهر قدیمی پروواتون دیده میشود. وصاحب قاموس‌الاعلام‌ترکی گوید اسفندیارپادشاه ایران (شایدمراد داریوش است) وفیلیپ حکمران مقدونیه این شهر رامحاصره کرده اند .

پر آواز . [پُ] پربانگ . پرغلغله . پرهیاهو . وپرآواز کردن وپرآوازشدن، مشهور و مشتهر کردن و گردیدن :
درکلبهٔ نامور باز کرد
زداد وستد دژ پرآواز کرد .
فردوسی .

بشبگیر شاه یمن بازگشت
زلشکر جهانی پرآواز گشت .
فردوسی .

کنون نام نیکت بید بازگشت
زمن روی گیتی پرآواز گشت .
فردوسی .

بدو رای زن گفت اکنون گذشت
از اینکار گیتی پرآواز گشت .
فردوسی .

پس آگاهی آمد زچین وختن
وز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین باوی انباز گشت
همه کشورچین پرآواز گشت. فردوسی .

زهیتالیان سوی اهواز شد
سراسر جهان زو پرآوازشد
چو کوه از تبیره پرآواز گشت
بترسیدوآن جانورباز گشت.
فردوسی .

پر آوازه . [پُ زَ] پرآواز. وپرآوازه شدن ، مشهور و مشتهر گشتن :
بدورای زن گفت اکنون گذشت
از این کار گیتی پرآوازه گشت
فردوسی .

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر ازنکوئی پرآوازه داشت .
بوستان .

پر آور . [پَ وَ] دارای پر. تیز پر. و تیزرو وپرنده . (برهان) :
گهی با چراگر چراگر(۵) شدی
گهی با پرنده پرآور شدی .
همای وهمایون خواجو .

پراوند . [پَ وَ] چوبی ضخیم که برپشت در نهند تا گشوده نشود . چوب گندهٔ باشد که در پس در اندازند تا در گشوده نگردد (برهان) . دریواس . فدرنگ . شجار. فَردر . فردره . وظاهراً این صورت مصحف پژاوند باشد .

پراویستا .(٦)شهری بسالونیك‌بردامنهٔ کوه‌پانژه(۷) دارای۳۰۰۰ سکنه. واین شهر درقدیم‌شهرتی بسیار داشت ومرکز ناحیتی است مرکب ازچهل قریه بهمین‌نام دارای (۲٤۵۱۲) تن سکنه که اغلب مسلمانانند وبقیه رومی و قبطی (؟) باشندو بدانجاسی و پنج مسجد وهفت کلیسیا باشد. نقل باختصار ازلاروس واز قاموس‌الأعلام در پراوشته .

پراویشتا . (۸) رجوع به پروایستا شود .

پراویشته . رجوع به پراویستا شود .

پر آهار . بسیار آهار دار . که آهار بسیار دارد .

پراهام . [پَ] براهام . نامی است پارسی باستانی و معرب آن ابراهیم‌است ونام جهودی بود درنهایت سامان و تجمل در زمان بهرام گور و بهرام سامان او را تمام بسقائی لنبك نام بخشید . (برهان).

---

(۳) معنی‌مصراع ظهوری برمامجهول‌است .
(۵) چراور . ن ل .

(1) Paranthése. (۲) Pérenchies . (٤) Pravadi .
(٦) Pravista (۷) Pangée (۸) Pravischta .

رجوع به داستان بهرام گور با لنبك آبکش در شاهنامه و رجوع به براهام و لنبك شود. (۱)

پرآهو. [پَ] پرعیب:
کسی‌راکجا دل پرآهو بود
روانش زهستی(؟) بنیرو بود
به بیچارگان برستم سازد اوی
گر از جبر گردن برافرازد اوی.
فردوسی

اگر دیر ماند بنیرو شود
وزو باغ شاهی پرآهو شود.
فردوسی.

بگفتار بی‌بر چو نیرو کنی
روان وخردرا پرآهو کنی.
فردوسی.

پُرادعا. [پُ اِ دْ دِ] سخت‌خودپسند. سخت متکبر. که دعاوی در بزرگی‌خود بسیار دارد. پراز خود. پرمدّعا. || پرگوی. پرمُشاجره.

پرارادت. [پُ اِ دَ] باخلوص وحسن نیتی بسیار:
بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری‌پرغرور.
سعدی.

پرارز. [پُ اَ] که ارزش‌بسیاردارد. بسیارارزنده.پرقیمت.پرارج. ارجند. بهادر.

پرازخود. [پُ اَ خُ دْ] متکبر. پرمدّعا. پرادعا. مختال.مغرور. خودپسند. کله پر باد:
تو از خود پری زان تهی میروی.
سعدی.

پراشکفت. دهی است در مشرق کوه گیلویه. بسه فرسنگی از جنوب دراهان و بسه فرسنگی از شرق فهلیان.

پراشکفت بگدانه. دهی است درنیم فرسنگی جنوب شگفت.

پرافادگی. [پُ اِ دَ] در تداول عوام، غرور. تکبر. پرمدعائی.پرادعائی. خود فروشی.

پرافاده. [پُ اِ دَ] در تداول عوام بسیار کبر. متکبر. مُعجب.

پرافسون. [پُ اَ] پرفریب پردستان:
همی گفت و مژگان پرازآب کرد
پرافسون دل و لب پر ازباد سرد.
فردوسی.

پرافشانی. [پَ اَ] ترک علائق کردن (غیاث‌اللغات).

پرامید. [پُ اُ] [پُ اُ مْ م] که امید بسیار دارد. امیدوار:
چو بیدار گشتم شدم پرامید
ازآن تاج رخشان وباز سپید.
فردوسی.

بپوشید پس جامهٔ نو سپید
نیایش کنان رفت و دل پرامید.
فردوسی.

هشیوار با جامهای سپید
لبی پر زخنده دلی پرامید.
فردوسی.

طرف کرم زکس‌نبست این دل پرامید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهرطرف.
حافظ.

بیامد پرامید دل پهلوان
زبهر پسر گوژگشته نوان.
فردوسی.

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج
بسر برنهاد آن دل افروز تاج...
چنین گفت کز داور داد پاک
پرامید باشید وباترس وباك.
فردوسی.

پرانداخ. [پَ اَ] تیماج (برهان). سختیان (برهان). پرندخ (جهانگیری). گوزگانی. پرنداخ. ساغری سوخته.

پرانداخت. [پَ اَ] پرانداخ. سختیان. چرم. تیماج.

پراندوه. [پُ اَ] سخت غمگین. سخت غمناك. محزون. پرانده. اسیف:
بشدگیو بادل پراندوه و درد
دو دیده پراز آب و رخ لاجورد.
فردوسی.

بزرگان ایران پر اندوه و درد
رخان زرد و لبها شده لاجورد.
فردوسی.

پراندوهی. [پُ اَ] حالت وچگونگی پراندوه.

پرانده. [پُ اَ دُ] پراندوه:
بگفت و دل و جان ازو برگرفت
پرانده همی ماند اندر شگفت.
فردوسی.

پراندیشگی. [پُ اَ شَ] حالت و چگونگی پراندیشه.

پراندیشه. [پُ اَ شَ] اندیشناك. بافکرهای گوناگون. اندوهناك.اندوهگین. اندوهگن. غمگین. غمگن. ترسان. بیمناك. پربیم:
از آن کار مغزش پراندیشه گشت
بسوی شبستان خاتون گذشت.
فردوسی.

دل شاه ایران پراندیشه شد
روانش زاندیشه‌چون بیشه شد.
فردوسی.

زشاهی پراندیشه شد یزدگرد
زهر کشوری موبدان کرد گرد.
فردوسی.

پراندیشه شد مایه ور جان شاه
از آن‌ایزدی کارو آن دستگاه.
فردوسی.

براهام ازآن پس پراندیشه شد
وازاندیشه جانش یکی بیشه‌شد.
فردوسی.

چو بشنید شاه این پراندیشه شد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد.
فردوسی.

ستاره شمر پیش دو شهریار [کیخسرو و افراسیاب].
پراندیشه وزیجها در کنار
همی باز جستند راز سپهر
بصلاّب تابر که گردد بمهر.
فردوسی.

درو دشت یکسر همه بیشه بود
دل شاه ایران پراندیشه بود.
فردوسی.

زدانّنده چون شاه پاسخ نیافت
پراندیشه دل سوی چاره شتافت.
فردوسی.

کس آنرا گزارش ندانست کرد
پراندیشه‌شان شد دل‌وروی‌زرد.
فردوسی.

پراندیشه بُد آنشب از کرم شاه
چوبنشست خورشید برجای ماه.
فردوسی.

پراندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا کنیزك چه سازدبراه.
فردوسی.

جفا پیشه گشت آن دل نیکخو
پراندیشه شد رزم کرد آرزو.
فردوسی.

پراندیشه از تخت برپای جست
بپرسیدش ازجای‌و ببسود دست.
فردوسی.

بلشکرگه خویش بنهاد روی
پراندیشه جان‌وسرش کینه‌جوی.
فردوسی.

که ایشان زراه دراز آمدند
پراندیشه‌و رزم سازآمدند.
فردوسی.

وزآن آبخور شد بجای نبرد
پراندیشه بودش دلو روی زرد.
فردوسی.

چو بشنیدخاقان پراندیشه گشت
ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت.
فردوسی.

---

(۱) و صورت فارسی‌قدیم آن او را هام بوده است. (یادگارزریران) . و کلمه عبری‌است. آبرام. (پدرعالی) قاموس کتاب مقدس.

چو این نامه‌آرند نزدیك تو
پراندیشه کن رای‌باریك تو.
فردوسی .
چو سودابه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت ودلش بر دمید .
فردوسی .
پراندیشه شد شهریار جهان [کیخسرو]
بیامد بنزدیك هوم آنزمان .
فردوسی .
چنان شد که روزی پراندیشه شد
بنزدیکی نامور بیشه شد .
فردوسی .
پراندیشه دل گیو را پیش خواند
وزان خواب چندی سخنها براند .
فردوسی .
رسیدند آنجا که آن بیشه بود
وزآن شاه‌ایران‌پراندیشه‌بود.
فردوسی .
چوبشنید گفتار کارآگهان
پراندیشه بنشست شاه‌جهان .
فردوسی .
پراندیشه باشیدو یاری کنید
بمرگ پدرسو گواری کنید .
فردوسی .
پراندیشه بودم زکار جهان
سخن راهمی‌داشتم در نهان.
فردوسی .
چو بشنید شاه این پراندیشه گشت
جهان پیش اوچون یکی‌بیشه گشت .
فردوسی .
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای .
فردوسی .
چوقیصر شنید این سخن زان جوان
پراندیشه شد مرد روشن روان .
فردوسی .
ترا دل پراندیشهٔ مهتریست
ببینیم تارای یزدان بچیست.
فردوسی .
زکار پدر دل پراندیشه کرد
زترکان و از روزگار نبرد .
فردوسی.
پراندیشه شد زین سخن شهریار
که بدشد ورا نام ازآن پایکار .
فردوسی .
خروشی برآمد بلند از حصار
پراندیشه شد زان دل شهریار .
فردوسی .
شتابان همی رفت پرخون جگر
پراندیشه دل بر زگفتار سر
بیامد پراندیشه دل پهلوان
پرازخون دل ازکار پور جوان.
فردوسی.

از آن کارشد شاه ایران دژم
پراندیشه جان و روان پر زغم .
فردوسی .
پراندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت بادیده کرده پرآب.
فردوسی .
ولیکن پراندیشه شد از تباك(۱)
دلش گشت ازآن پیر پرترس و باك.
فردوسی .
چو سال اندرآمد بهفتاد و چار
پراندیشهٔ مرگ شد شهریار .
فردوسی .
چو این نامه آمد بسوی گراز
پراندیشه شد مهتر دیر ساز .
فردوسی .
بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تخت شاهنشهی
[یعنی‌منوچهر ازمادر بزاد] . . .
نشستند هردو پراندیشگان
شده تیره روز جفا پیشگان .
فردوسی .
|| خردمند . فکور :
پراندیشه بد مرد بسیار دان
شکیبا دل و زیرك‌و کاردان.
فردوسی .
بدان ای پراندیشه هشیار من
بهرکار شایسته سالار من .
فردوسی .
|| محتاط : بخرّیم [گاوانرا] وبرکوه
خارا بریم
پراندیشه و بامدارا بریم
بدان‌تانیاید [اژدها] بدین‌روی کوه.
فردوسی .
واین‌کلمه بامصادر : شدن ، گشتن. کردن
صرف شود [پراندیشه شدن . پر اندیشه
گشتن . پراندیشه‌کردن) .
پراولاد . [پُ اَ] کثیرالاولاد . که
که‌فرزندان بسیار دارد .
پرباد. [پُ] مُتورّم . نفخ کرده.دمیده.
|| کلّه پرباد، متکبر . پرادعا . || پراز
خود ستائی :
یکی نامه بنوشت پرباد و دَم
سخن گفت‌هر گونه‌ازبیش‌و کم.
فردوسی .
|| پرباد شدن (و) پربادگشتن ، متکبر و
مغرور شدن (غیاث اللغات) .
پربادی . [پُ] حالت و چگونگی
پُرباد .
پربار. [پُ] (درخت . . .) بسیاربار.
بسیار میوه . مقابل کم بار :

تابگفتاری پر باریکی نخلی
چون بفعل‌آئی پرخارمغیلانی. ناصرخسرو.
|| که‌شارو غش‌بسیاردارد.(زروسیم وغیره).
پربار . [پَ] خانهٔ تابستانی (برهان).
پرواز . پربال . پَرباره . پرباله(شعوری)
پرواره . فروار. فرواره. فروال . فرواله.
بالاخانه . غرفه .
پرباره . [پَ رَ] رجوع‌به پربارشود.
پرباری . [پُ] حالت و چگونگی
پُربار . پرمیوگی . || پرغشی . پرشاری.
مقابل کم باری .
پرباك . [پُ] اندیشمند . ترسان .
پربال . [پَ] پرباره . پربار . رجوع
به پربار شود .
پربال . [پَ] بُسَّدْ . مرجان. مونگا .
ظاهرآ کلمهٔ مونگا هندیست .
پرباله . [پَ لَ] پربار . پربال .
رجوع به پربار شود .
پربانگ . [پُ] پرآواز . پرغوغا .
پرولوله . پرغلغله : قلب با امیر از جای
برفت و جهان پربانگ و آواز شد .
ابوالفضل بیهقی .
پربدایع . [پُ بَ یِ] پرطرایف :
بخواست آتش وآنشهر پربدایع را
به‌آتش وبتبر کرد بازمی‌هموار. فرخی.
اشعار پربدایع دوشیزهٔ من است
بی‌شایگان ولیك به‌ازگنج شایگان.
وطواط .
پربر. [پُ بَ] (درخت . . .) پُربار.
بسیار بار . بسیار بَر .
پربرار . [پِ بِ] در بعض لهجه های
مازندرانی ، عمّ . عَمو .
پربرباروش . [پَ بَ] فلك .
(مؤید الفضلا بنقل شعوری) و رجوع
به پربرناوش شود .
پربرکت. [پُ بَ رَ كَ] بساربرکت.
پرنعمت . پُرحاصل .
پربرك . [پُ بَ] (درخت . . .)
وَریق. وَریقه. بسیار برك . || بسیاررخت
و کالا .
پربرگی . [پُ بَ] حالت وچگونگی
پربرك . || بسیار رختی. بسیار کالائی.
پر برناوش . با حرکت نا معلوم ،
لفظی است بمعنی آسمان که عربان فلك
خوانند . (برهان) .
پربزیان . پریزیان (تتمهٔ برهان قاطع)
شخصی را گویند که آرد می‌بیزد (تتمهٔ
برهان قاطع)
پربسته . [پَ بَ تَ] : که‌پر وی
بسته باشند :

(۱) ن . ل. پراندیشه شد نامجوی ازتباك.

که چون مرغ پربسته بودی مدام
همه کار ناکام وبیکار و خام.
فردوسی.

پربلا . [پُ بَ] پرآسیب . پرآفت :
همی گفت کامشب شبی پربلاست
اگر نام گیریم از ایدر سزاست.
فردوسی.

پربو . [پُ] معطر. پرعطر. خوشبوی.
ورجوع به پربوی شود .

پربوستان. [پُ] مرغزارناك : اراضه.
پربوستان شدن زمین .

پربون . [پَ] بمعنی پرنون است که
که دیبای منقش تنك ونازك باشد (تتمهٔ-
برهان قاطع) وظاهراً مصحف است .

پربوی . [پُ] پربو. پرعطر. معطر.
خوشبوی. مقابل کم‌بوی:لاجرم، به[سفرجل]
ایشان خوب وآبدار وخوش طعم وپربوی
نباشد . فلاحت نامه .

پربها . [پُ بَ] گران قیمت . که
قیمت بسیار دارد . پر ارزش . ثمین .
پرقیمت . گرانمایه . قیمتی . گران. بهاگیر.
گران‌بها. گران‌سنگ . بهاور . نفیس .
مقابل کم بها :
پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
از آن گوهر پربها سر بکاشت .
فردوسی.
نداد آن سر پربها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان.
فردوسی.
یکی پربها نیز طنبور خواست
همی رزم پیش آمدش سور خواست .
فردوسی.
دبیرش بیاورد عهد کیان
نبشته برآن پربها پرنیان .
فردوسی.
همیشه تا که بود در جهان عزیز درم
چنانکه هست گرامی وپربها دینار .
فرخی.
بدین بی کران گوهر پربها
هم از چنگ مرگش نیامد رها.
اسدی .
قدر و بهای مرد نه از جسم فربه است
بل قدر مرد از سخن وعلم پربهاست .
ناصرخسرو .
گر همی جوئید دُرّ پربها
ادخلوا الأبیات من ابوابها .
مولوی .

پربهائی. [پُ بَ] حالت وچگونگی
پربها .

پربهره . [پُ بَ] پرنصیب . پربهره .
زبهر اسیران یکی شهر کرد
جهان‌را از آن بوم پربهر کرد .
فردوسی .

پربیم . [پُ] سخت ترسان .. بیمناك .
هراسان :
سناندار نیزه بدونیم گشت
زواره زالکوس پربیم گشت. فردوسی.
چوهومان زدور آن سپه‌را بدید
دلش گشت پربیم و دم درکشید .
فردوسی.
زسر تا میانش بدونیم گشت
دل دیو از آن زخم پربیم گشت .
فردوسی .
دلش گشت پربیم وسر پرشتاب
وزو دورشد خورد وآرام و خواب .
فردوسی .
جهان ازبداندیش پربیم بود
دل نیکمردان بدونیم بود. فردوسی.
چوآگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پربیم وتیره‌روان. فردوسی.

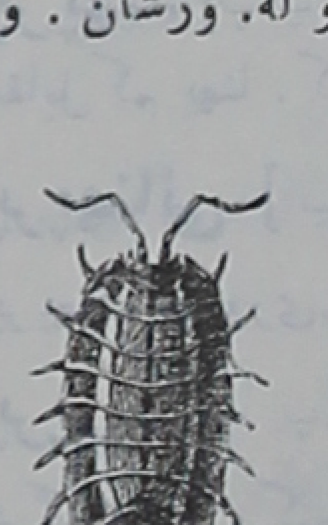
پرپا . [پَ] (۱) کبوتر پا موز (غیاث اللغات) (؟) پرپای . مُسَروَل . مُسَروَله . کبوتری


پَرپا

که برپنجه و بالای آن پر دارد بسیار .
کبوتر پرپا ، حمامهٔ مُسَروَله. ورشان . و
رجوع به پرپای شود .

پُرپا . [پُ] (۲) هدبه.خرخدا.خرخاکی.
پرپایه . حمارالبیت .

پرپاش.[پَ](۳)طبق چوبین که بدان حبوب را
برای گرفتن فضول پاش


پُرپا

دهند : وقتی حضرت خاقان [فتحعلیشاه] به
حسین قلیخان ... فرمودند ... شنیده ام در
عروسی مادر من از اشخاصی بودهٔ که
خوانچهٔ شیرینی برسر داشته از خانهٔ پدرم
بخانهٔ والده ام می بردند ، حسین قلیخان
عرض کرد در عروسی مادرتان بودم اما
شیرینی وخوانچه و خانهٔ در میان نبود
کشمش بود و بادام در میان پرپاش یعنی
طبق چوبی از این آلاچیق بآن آلاچیق
بردیم. خاقان مغفور بسیار خندیدند . . .
وفرمایش کردند توراست میگوئی‌خداوند
عالم ماهارا از آن اطاقهای چوبین باین
عمارات رنگین‌دل‌نشین‌رسانید ذلك‌فضل‌الله
یؤتیه من‌یشاء . تاریخ عضدی .

پرپای . [پَ] رجوع به پرپا شود .
کبوتر پرپای ، ورشان .

پرپایه . [پُ یَ] جانوریست که‌آنرا
هزار پایه میگویند وبعربی شبث خوانند.
(برهان) . یعنی هزارپای و معنی ترکیبی
بسیار پاست (رشیدی) . هزارپا . (٤)
|| جانورکی پردست‌وپا که عوام‌آنرا خرخدا
گویند (برهان) .


پرپایه

پَرپَر . [پَ پَ] فرفور. فرفور. تیهو
(شعوری بنقل از المجمع) .

پِرپِر . [پِ پِ] و پروپر ، درتداول
کودکان ، آواز پریدن گنجشك وجزآن
آواز پرش مرغ . آواز پرزدن مرغان :
پر پروانه پی درك تف شمع بود
چونکه پریافت بخواهد پر وپرپاریدن.
مولوی .
|| پرپر کردن . برآمدن آواز پرش مرغ
(در تداول اطفال) .

پُرپر . [پُ پَ] (گل...) مضاعف .
(در گل) صد برگ . پر برگ : عبهر
پرپر ، عبهر مضاعف . || پوشیده از پر :
زمین کوه تاکوه پرپر بود
ز فرش همه دشت پرفربود .
فردوسی .

پَرپَر . [پَ پَ] پرپرزدن ، درتداول
زنان،مردن‌جوان‌بی‌سابقهٔ‌بیماری‌یابابیماری
کوتاه . پروبال زدن . || پرپر کردن گل،
همهٔ برگهای گلی‌را ازهم بریده فروریختن.
کندن و پراکندن برگهای گل .

پرپرزده . [پَ پَ زَ دَ] نعت مفعولی
ازپرپرزدن ، نفرینی که زنان کودکان را
کنند . ورپریده .

پرپروشان. [پَ پَ] اصل‌این کلمه را
که‌بچندین‌صورت درلغت‌نامه‌ها آورده‌اند،
معمولا پر روشنان حدس میزده اند ولی
برمسکو کی که‌درصدراسلام(۶۹۲-۶۷۳
میلادی) در ضرابخانه های ایران با خط
پهلوی زده شده است عنوان خلیفه‌را امیر
ویرویشنیکان یعنی امیرالمؤمنین سکه
کرده‌اند :
شفیع باش برشه مرا بدین زلت
چو مصطفی برادار پرپروشان را .
دقیقی. (٥)

پَرپَره . [پَ پَ رَ] (برهان) یا
[پَ پَ رَ] (جهانگیری) . پاره . پول .

---

(1) Pattu Hirondelle. (۲) Cloporte. (۳)Van (٤) Scolopendre. Myrapodes. Mille - pattes. Mille - pieds.

(٥) شاید ، ویرویشنیکانرا یاویرویشنیان‌را .

تنك ریزه . فلوس کوچك بسیار تنك بغایت ریزه.(برهان). پشیز (رشیدی) (جهانگیری) وبعضی بمعنی دینار گفته‌اند (رشیدی) :

درست گشت که خورشید درخزانهٔ تو
قراضه‌ایست دغل برمثال پرپرهٔ .
شمس‌الدین ورکانی .

پرپری . [پَ پَ رِ] در تداول عوام ، سخت باریك وتنك و نازك (جامه ونان – وجز آن) آنگاه که عیب باشد . یك عبای پرپری (درزمستان آنگاه که جامهٔ سطبر- ضروراست) . یك تکه‌نان پرپری (قطعه- ازنان سخت نازك وتنك که سیری نیاورد)

پرپشت . [پُ پُ] که بسیار نزدیك یکدیگر روییده‌باشد .انبوه. بسیارروییده: موی پر پشت . حاصلی پر پشت . || که فراوان ریزد ودیر پاید : باران پرپشت .

پرپشم . [پُ پَ] که پشم‌انبوه وبسیار بر او رسته است : گوسفندی پرپشم . گوسفندی بسیارپشم .

پرپنا . [پِ رِ پِ ن ن] (وانت) (١) سردار رومی ازجانبداران ماریوس. وفات در ٧٤ پیش ازمیلاد . وی مابقی‌سربازان شکست یافتهٔ اُمیلیوس لیپدوس را بسال ٧٩ پیش ازمیلاد دراسپانیا را هبری کرد و در همین کشور سر تریوس را از حسد بشهرت وی بکشت لیکن بعدازآن‌پمپه‌در رسید وویرا بگرفت وبقتل رسانید .

پرپند . [پُ پَ] پرازنصیحت‌واندرز:

یکی نامه فرمود پرپند ورای
پر از خوبی وآفرین خدای.
فردوسی .

پرپنتید . [رُ پُ] (٢) (درپیش‌پل) نامی که قدما به‌دریای مرمره، بسبب وضع آن نسبت به‌دریای سیاه ، (پنت او کسن) میدادند . سواحل این دریا از عدهٔ قبایل مهاجر یونانی مسکون بود .

پرپوز . [پَ] گرداگرد کلاه و دهان انسان و حیوانات چرنده راگویند ومنقار مرغان از طرف بیرون . (تتمهٔ برهان قاطع) پتفوز (شعوری بنقل شرفنانه) . پوز . پوزه .

پرپول . [پُ] غنی . ثروتمند .صاحب نقود بسیار .

پرپهلو . [پُ پَ] آنکه از قبل او توانگر توان شدن .

پرپهن . [پَ پَ] (یا) [پَ پَ هَ] رستنی باشد که آنرا خرفه گویند وبعربی فرفخ و بقلة الحمقا خوانند بسبب آنکه پیوسته درسرهای راه و گند آبها روید و استشمام آن غشی‌را زائل کند ومنع‌احتلام نماید . . . و معرب آن فرفین است . (برهان.) فَرفَهن (برهان) فَرفَه(برهان) فرفخیز (برهان) . فرفینه (برهان). بقلة المبارکه (برهان) .بقلةالزهراء (برهان). بقلهٔ‌لینهٔ(برهان).رجله. بیخله. بیخیله. ختفرج. زریرا . بخله . بخیله . خفرج . گیاه‌نمناك. تورك . چکوك . وَشفنگ . بلبن. کف. قینا . کلنك . کلنکك . بورخل . بورخله. مویز آب . (٣)

زمینها که سیه‌تر زتخم پرپهن است
چو تخم‌پرپهن آرد برون‌سپیدلعاب.
خاقانی .

|| تخم خرفه . تخمگان :

جسم شب تیره راهم برص وهم جذام
چشم مه خیره‌راهم سپل وهم وسن
در نظر مردمك چون تره زار فلك
روشنیش کو کنار تیر گیش پرپهن .
فخررازی .

|| پَرپَهَنِ آسمان ، ظاهراً در بیت ذیل‌از فخر رازی (٤) « نسرطائر » اراده شده است :

پَرپهَنِ آسمان راست چنان‌طوطئی
کز هوس بچگان باز کندپر، پهن .
فخررازی بنقل شعوری .

پرپهنا. [پُ پَ] عریض. پُرور. پهناور. مقابل کم پهنا . کم‌وَر .

پرپهنائی. [پُ پَ] حالت وچگونگی پرپهنا . پهناوری.

پرپی. [پُ پَ] (خمیر. آرد. گندم...) پرکِشِش . وگندمی که خمیر آن پرپی باشد قوی‌تر و پرریع‌تر است .

پرپیچ . [پُ] پرشکن . بسیارنورد . بسیارچین . || پراندوه . پرغم . مضطرب: یکی گفتش که بس آهسته کاری

بدین آهستگی برخر چه داری
بگفتا هیچ دل پرپیچ دارم
اگر این خر بیفتد هیچ دارم .
عطار .

پرپیچ‌وتاب. [پُ] پرپیچ و خم . که پیچ وتاب بسیار دارد . || گفتاری پرپیچ و تاب ، گفتاری مبهم که مفهوم آن دیر دریافته شود .

پرپیچ‌وخم . [پُ خَ] پرپیچ‌وتاب : راهی پر پیچ و خم ، راهی پیچاپیچ || بغرنج . دَرهَم .

پرپین . [پَ] ماه پروین را گویند و بعربی جدوار خوانند (برهان) . || عملی است که مردمی از اهل دعا برای شفاء سگ هارگزیده ادّعا کنند ودربعض قراء قزوین‌و زنجان‌باشند و عامل‌آنرا پرپین‌چی وپرپین گرنامند . وترکان‌عثمانی پارپول‌و عامل‌آنراپارپولچی و عمل‌را پارپولاّمق گویند. || پرپین کردن.عمل‌خاص برای‌شفاء سگ هارگزیده کردن .

پرپین چی . [پَ] عامل پرپین . پارپولچی . رجوع به‌پرپین شود .

پرپین گر . [پَ گَ] پرپین چی . رجوع به پرپین شود .

پرپینیان . [پِ] (٥) عاصمهٔ قدیم روسیلُن. کرسی‌ایالت پیرنهٔ‌شرقی برساحل رودِتت . در ٩٠٠٠٠٠ گزی‌جنوب‌پاریس دارای ٧٣٩٦٢ سکنه و نسبت بدان پرپینیانه باشد واسقف‌نشین است . دارای محصول شراب و کاغذ وسیگارت و پیت و چلیك وناحیت‌آن ١٥٤٠٠٠ سکنه دارد.

پرت . [پِ] (٦) شهری‌باستر الیامرکز ناحیهٔ (استرالیای‌غربی) دارای ٢٠٤٠٠٠ سکنه .

پرت. [پِ] شهری‌دراِ کس(اسکاتلند) مرکز کنت نشینی بهمین‌نام که در کنارتی واقع است با ٣٥٠٠٠ سکنه و کنت‌نشین پرت را ١٢٥٥٠٠ مردم است .

پرت . [پَ] در تداول‌عوام ، سخن ناروا ونابوجه. چرندوپرند : پرت‌وپلا . ترت و پرت . || ازراه بیکسو شو ! بَرد! :

درزمانیشان بسازد تَرت‌و مَرت
کس‌نیارد گفتنش از راه پرت !
مولوی .

||منحرف‌ازصواب|| ازمرحله پرت بودن، از موضوع سخن یا از حقیقت امر دور بودن|| پرت‌افتادن، دور وتنها افتادن: خانه شما پرت افتاده‌است||پرت‌شدن (ازجائی) فرود افتادن ازآن|| پرت شدن حواس ، سهو کردن . ازموضوع سخن دور افتادن بسهو . مشوش ومضطرب حواس شدن .|| پرت کردن، فرودافکندن. پائین‌انداختن. هبوط دادن . هابط کردن. باسختی چیزی یا کسی‌را فروافکندن ازجائی‌بلند . بقوت افکندن چیزی دور از خود . پرانیدن . بقوت‌افکندن.انداختن: سنگ‌پرت کردن. || پرت کردن حواس کسی را یا پرت کردن کسی را ، او رامشوش و مضطرب ساختن . باشتباه افکندن . اغوا کردن.|| پرت گفتن ، پرت وپلا گفتن ، ترت‌وپرت گفتن . هذیان گفتن ، ژاژ خائیدن . رول گفتن. دَری‌وری گفتن. چرندوپرند گفتن. چرند اندرچار گفتن . نسنجیده گفتن .

پرتاب . [پُ] پرپیچ . بسیارپیچاپیچ .

---

(١) Perpenna (Vento). (٢) Propontlde. (٣) Pourpier. (٤) درجهانگیری‌به‌ابوالمفاخررازی‌نسبت‌داده‌شده‌است .
(٥) Perpignan. (٦) Perth.

شکن‌برشکن . پرشکن . مقابل کم‌تاب :
حلقه جعدش پرتاب و گره
حلقهٔ زلفش ازآن تافته تر.
فرخی .
ز گل کنده شمشاد پرتاب را
بدورسته درخسته عناب را .
اسدی .
|| پرگره . پرچین :
که دارد که کینه پایاب او
ندیدی بروهای پرتاب او .
فردوسی .
ترانیست درجنگ پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی .
فردوسی .
|| بسیار تاب . که سخت تافته شده است. مقابل کم‌تاب : نخی یا ابریشمی پرتاب .
|| خشمگین. خشمناک.غضبناک .برافروخته. پرخشم :
چو بشنید این شاه پرتاب شد
از اندوه بی‌خوردو بی‌خواب شد.
فردوسی .
جهاندارپرخشم و پرتاب بود
همی خواست کاید بدان‌ده‌فرود.
فردوسی .
|| پرمکرو فریب . پرازترفندو دروغ :
سپهبد بکژّی نگیرد فروغ
روان خیره پرتاب‌و دل پردروغ .
فردوسی.
|| پرتاب کردن رخساره‌و روی،وپرتاب گشتن رخساره وروی،سرخ‌شدن ، شادمان‌شدن :
شهنشاه رخساره پرتاب کرد
دهانش پراز درّ خوشاب کرد .
فردوسی .
چو آن دلو درچاه پرآب گشت
پرستنده را روی پرتاب گشت .
فردوسی .
|| درعبارت ذیل‌معنی برای ما معلوم‌نشد: لعبت حدقه پرتاب کرده بود ولشکر تفکر تاختن آورده . راحة‌الصدور راوندی .

پرتاب . [پَ] یاتیر پرتاب . نوعی تیر که‌آنرا بسیار دورتوان انداخت(برهان): مرّیخ ، تیرپرتاب .(ملخص اللغات حسن‌خطیب) . (دهّار) .
شمشیر تو شیر اوژند پرتاب تو پیل افکند
یك حملهٔ توبر کند بنیاد صدحصن حصین .
جوهری زرگر .
آسمان باب او ندارد چون زند پرتاب تاب
شیرکرد (کذا) ازکشتن خصمانش چون عناب ناب . قطران .
اگر خوانند آرش را کمانگیر
که ازساری بمرو انداخت اوتیر
تو اندازی بجان من ز گوراب
همی هرساعتی صدتیرپرتاب.
ویس ورامین .
بیندازند زوبین را که تاب
چو اندازد کمانور تیر پرتاب .
ویس ورامین .
|| مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیرواقع باشد . تیرس. مسافتی که تیری بپیماید . مسیر سهم . غلوه :
میان دولشکر دو پرتاب ماند
بخاك اندرون مار بیخواب ماند .
فردوسی .
سپه دید برهفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون
به پهنا زپرتاب تیری فزون .
فردوسی.
طلایه به بهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بردو پرتاب تیر .
فردوسی.
آماج تو از بست بود تا به سپیجاب
پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین .
فرخی .
بلندیش بگذشته از چرخ پیر
فزون سایه از نیم پرتاب تیر .
اسدی .
زنخجیر کز گرد او مرده بود
دو پرتاب ره چرم گسترده بود .
اسدی .
ز دیبا یکی فرش زیبای او
دو پرتاب بالا وپهنای او .
اسدی .
وبدین معنی گاه تیرپرتاب هم آمده است: غلوه ، یك تیر پرتاب. (منتهی‌الأرب):
دگرگنج پر درّ خوشاب بود
که بالاش یك تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان
همان تازیان نامور بخردان .
فردوسی.
رجوع به تیر پرتاب شود .
|| پرتاب شده . رهاکرده .گشاد داده . افکنده :
ای تن تو زحرص وآز در تاب مباش
پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن این راه‌که داری در پیش
مانندهٔ شاگرد رسن تاب مباش .
از جوامع الحکایات عوفی .
مکن در ره درنگ وزود بشتاب
چو سنگ منجنیق وتیر پرتاب .
ویس ورامین .
|| گشاد دادن . رمی .رها کردن. افگندن:
کس آهنگ پرتاب او در نیافت
ز گردان کسی گرز او برنتافت .
اسدی .
|| سیر . پرش :
رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی .
منوچهری .
بگفت این و براه افتاد شبگیر
کمان شد مرو ودایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب
زمرو شاهجان تا شهر گوراب .
ویس ورامین .
شده رامین چو تیری دور پرتاب
کمان برجای وتیرآلوده خوناب .
ویس ورامین .
ترا که یارد دیدن بگاه رزم دلیر
که نیزه داری در چنگ وتیر در پرتاب .
مسعود سعد .
همیشه اسب مراد تو هست در ناورد
همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب .
معزّی .
|| پرتو ؟ تلالؤ ؟ :
عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد بتعجیل پرتابها(۱)
منجم ببام آمد از نورمی
گرفت ارتفاع صطرلابها .
منوچهری .
|| پرتاب کردن،پرت کردن. بدورانداختن. افکندن . بقوت دور افکندن :
مرا دولت ز خود پرتاب میکرد
تنم پرتب دلم پرتاب میکرد .
اوحدی .
|| (درتیر) ، گشاد دادن آن . رها کردن آن . رمی :
نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که پرتاب کردی زدست .

پرتاب‌تیر . [پَ رِ] تیرپرتاب.پرتاب. مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد . تیررس . مسافتی که تیری بپیماید . غلوه :
کسی کو به بیند ز پرتاب تیر
نماندشگفت اندرو تیزویر .
فردوسی .
کدیور بدوگفت کین‌آبگیر
ندیدی فزون از دو پرتاب تیر.
فردوسی.
بهرگوشهٔ چشمه‌وآبگیر
ببالاو پهنای پرتاب تیر .
فردوسی .
طلایه ببهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بردو پرتاب تیر .
فردوسی

(۱) و شاید ، بر ، تابها .

بود جای زختم سه پرتاب تیر
گله شود نگنجد همی در ضمیر .
فردوسی .

مصالحه رفت بر آنکه بریك پرتاب تیرمالك که منوچهر رامسلم دارد . تاریخ طبرستان.

پرتابگر . [پ گ َ] (۱) یکی از راجه‌نشین‌های هندوستان است بمساحت ۳۷۸۱۱ هزار گز مربع و با ۸۰۰۰۰۰ مردم و پایتخت آن نیز بهمین نام است و ۱۲۷۵۵ سکنه دارد و میناسازی آن مشهوراست.

پرتاب و توان . [پ ُ ت َ] نیرومند . که طاقت بسیار دارد . پرطاقت .

پرتابی . [پ ُ] حالت و چگونگی پرتاب .

پرتابی . [پ َ] (تیر ...) پرتاب شده . گشاد داده . رها شده . || تیری که آنرا نیك دور توان انداخت (صحاح ـ الفرس) :

تا هست زشست دور در سرعت
ایام چو تیرهای پرتابی .
انوری .

ببال وپر مرو از ره که تیرپرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست.
حافظ .

|| سلاح که بسوی دشمن از انسان و حیوان پرتاب کنند چون زوبین ومطراق و جزآن .

پرتابیان. [پ َ] تیراندازان (برهان). (رشیدی) (غیاث اللغات).

پرتابیدن . [پ َ دَ] پرتاب کردن . گشاد دادن . رهاکردن :

چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب‌مپرتاب زپهنا.
ناصرخسرو .

پرتاد . [پ َ] غیبت‌وسخن‌چینی (برهان).

پرتاریت . [پ] (۲) پادشاه لنکبرده از سال ۶۶۱ میلادی تا ۶۷۱ و وفات او بسال ۶۸۶ بوده است . او با برادر خود گدبرت جانشین پدرخویش آریبرت بودند آریبرت مملکت خود را میان دوپسر تقسیم کرد و قسمت میلان را به پرتاریت داد. گدبرت برادر پرتاریت راگریموآلد بکشت وپرتاریت بآوارها پناه برد وسپس بفرانسه رفت و در سال ۶۷۱ آنگاه که گریموآلد درگذشت کرت دیگر بایطالیا شد و از نوبرتخت سلطنت نشست وپانزده سال حکومت راند .

پرتاش . [پ َ] نام ولایتی از ترکستان (برهان). درفرهنگ شعوری بضم اول آمده است .

پرتان بهادر . [پ ب َ دُ] ابن قبل خان (قوبله خان) از سلاطین مغول پیش از چنگیزخان . درحبیب السیر آمده است که : پرتان بن قبل خان در شجاعت و مردانگی درزمان خودعدیل نداشت بنابر آن لقب خانی او به بهادری تبدیل یافت و درایام دولت پرتان عمش قاجولی بهادر بمردپرتان منصب سرداری سپاه را بپسرش ایردمجی تفویض کرد بعدازآن ایردمجی را برلاس گفتند و نسب تمامی برلاس بوی اتصال می یابد وپرتان بهادر را فرزندان بسیار بود از آنجمله پیسیوکابهادر بمزید مردانگی و تهور امتیازداشت لاجرم بعد ازفوت پدرعلم کامرانی برافراشت . رجوع بحبط (۲) صفحهٔ (۶) شود .

پرتاو . [پ ُ] چیره . (اوبهی) وصاحب فرهنگ شعوری‌بکلمه معنی پرتاب میدهد

پرتر . [پ َ ت َ] آهاری که بر کاغذ و جامه مالند . (تتمهٔ برهان قاطع) .

پرتت . [رُ ت] (۳) کلمهٔ فرانسوی (در اصطلاح بانکی مستعمل در فارسی) اعتراض قانونی برخودداری از پرداخت سندی که تعهد کرده باشند : چون حواله و سفتهٔ . و این کلمه اصل کلمهٔ پرتست باشد که در اصطلاح بانکی و تجاری متداول است . رجوع به پرتست شود .

پرتست . [پ رُ ت] (مأخوذ ازلغت ـ فرانسوی پرتت) ،(در اصطلاح بانکی ـ و تجاری) و اخواست . اعتراض . و آن چنانستکه اگر مدیون برات و یا سفتهٔ را که واخواست داشته باشد تا ده روز بعد ازانقضای مدت نپرداخت دائن ویابستانکار بوسیلهٔ دادگاه اعتراض‌نامهٔ بمدیون‌فرستد وویرا بتعقیب در دادگاه تهدید کند واین عمل‌را پرتست کردن. (واخواست کردن) نامند .

پرتستان . [رُ ت] (۴) (مأخوذ از فرانسه) نام پیروان لوتر(۵) وتمام کسانی که بعد از لوتر مانند او از کلیسای رومی (مذهب کاتولیك) جدا شدند || معتقد به روش‌مذهبی پرتستانها || مربوط ومنسوب به پرتستانها .

پرتستانی . [رُ ت] (۶) مجموعهٔ عقاید مذهبیه . منتخبه از اصلاحات دینی مائه شانزدهم میلادی. فرقی که این اصلاحات‌را پدید آوردند کاتولیکانی بودند که از کنیسهٔ رومی‌جداشدندوبفرق‌مختلفه‌تقسیم گردیدند فرقهٔ‌لوتری(۷) فرقهٔ آنگلی کن (۸)فرقهٔ کالونیست(۹) یاپرسبی‌ترین(۱۰)فرقهٔ کنگرگاسیونیست(۱۱)فرقهٔ‌متودیست(۱۲)فرقهٔ مُراو (۱۳) . اختلاف اساسی پرتستانها با کاتولیکها را در سه موضوع مهم میتوان تلخیص کرد:۱ـ تعریف‌ایمان ۲ـخصایص باطنی‌عقیدهٔ دینی ۳ـآئین‌ورسوم ظاهری مذهب .

۱ ـ کنیسهٔ کاتولیك خودرا یگانه حافظ و قاضی حقیقتی که در کتاب مقدس مسطور است و توسط سنّت حفظ شده و شورای عالی‌پاپ‌ها آنراتأیید کرده میداند. برخلاف، پرتستانها مقیاس ایمان را کتاب مقدس دانند ولی (عقل فردی) را معبّر و مفسر آن شمارند و گویند : « در اموریکه مربوط باوامر خدای تعالی وموجب نجات ارواح است ، هرکس مسئول خویشتن است . »

۲ ـ دراعتقادات مذهبی‌بزرگترین‌اختلاف کاتولیکها و پرتستانها در مسئلهٔ گناه است . کاتولیکان معتقدند که نجات الهی بوسیلهٔ قربانیها و فدیه ها شامل حال همهٔ کسان خواهد شد وعفو الهی هیچکس‌را محروم نگذارد ولی پرتستانها (وبخصوص کالونیست‌ها) مسئلهٔ خطیهٔ آدم‌را اصلی و مقدر دانند وگویندعقیدهٔ‌بعفو ولطف‌الهی موجب آن شود که آدمی ازعذاب دوزخ فرار کند .

تعداد مراسم‌بغسل تعمید واستعمال افخارـ ستیا (۱۴) معدود گردیده است .

۳ ـ ازنظر رسوم وانتظامات دینی، مراجع مذهبی‌پاستورها(۱۵)(کشیشان‌پرتستان) هستند وهمهٔ شعب پرتستان بنحو انتخابات، تنظیم میشوند . کنیسه‌های پرتستان ممالك مختلفه مستقل از یکدیگرند .

رواج مذهب پرتستانی در اروپا درآلمان شمال ، دانمارك ، سوئد ونروژ ، انگلستان هلند و در امریکا ، ممالك متحده است . رجوع به لوتر شود .

پرت‌سعید . [پ ُ ت ِ س َ] (۱۶)یکی از بنادر مصر که میان مدیترانه و دریاچهٔ منزله در مدخل شمالی کانال سوئز واقع است و ۴۲۰۰۰ سکنه دارد این‌شهر در آوریل سال ۱۸۵۹ احداث شد و علت ایجاد آن ترعهٔ سوئز است و اگر برخی از محلات عرب نشین آنرا که بسیار ناپاك و بدمنظره است مستثنی کنیم شهری از قبیل بلاد اروپا و بسیار زیباست . در این شهر تجارت منسوج و برنج وغلات وخرما

(۱) Pertabgarh. (۲) Pertharite. (۳) Protet. (۴) Protestant. (۵) Luthère (۶) Protestantisme. (۷) Luthérien. (۸) Anglican. (۹) Calviniste. (۱۰) Presbytérien. (۱۱) Congrègationniste. (۱۲) Méthodiste. (۱۳) Morave. (۱۴) Eucharistie (۱۵) Pasteurs. (۱۶) Port - Saïd.

وجز آن رواج دارد و از دواسکلهٔ آن‌پنبه و ذغال و نفت و امثال آن صادر و وارد میشود .

پرتقال . [پ‌ُ تَ] نوعی از مرکبات بهیأت نارنج لیکن خوش‌طعم وشیرین و در ولایات ساحلی خزر بسیار باشد و هردرخت آن ۳۰۰ تا ۵۰۰ بارآرد .

پرتقال . [پ‌ُ تَ] (کشور . . .)(۱) نام قـدیم آن (لـوزی تانـی) (۲) . و یکی از کشورهای جنوبی اروپاست و در مغرب شبه جزیرهٔ ایبری‌واقعست وسرحدات آن از مشرق و شمال اسپانیا و از مغرب و جنوب اقیانوس اطلس است و ۸۸۷۴۰ هزار گزمربع مساحت و ۶۵۰۰۰۰۰ سکنه دارد . پایتخت آن لشبونه . (لیسبون)(۳) است‌کهدر کتب‌اسلامی گاهی بتصحیف‌اشبونه نیز نامند و از بلاد عمدهٔ آن پورتو [ُپرتُ] وستوبال وبراگا و کُ آمبر است. رودهای بزرگ آن دورُ و مینهٔ و تاج و کوههای آن‌که جزو رشتهٔ جبال ایبری است عبارت است از کابرنیرا ومارائو واسترلاّ و آلگارو و منشیك . این کشور سابقاً بایالاتی بنام آلگارو و آلمتزو و استرمادور و بئیرا و تراس اُس منت ودورُ ومینهٔ مقسوم بود لکن اکنون به نواحی کوچکتری قسمت شده است .

پرتقال کشوری است زراعتی دارای تاکستانهای کثیره و صید ماهی فراوان و جنگلهای چوب پنبهٔ بسیار دارد . مهاجر نشین های پرتقال از بقایای امپراطوری پهناوری است که امروز شامل نواحی ذیل است : در افریقاگنگبارهای آسُر ومادِر و رأس‌الاخضر گینهٔ پرتقال و آنگولا و موزامبیك. ودرآسیا : چند بندر در هندوستان از قبیل گوآ ودیو ودامائو و بندر ماکائو در چین و در اقیانوسیه ، نیمی‌ازجزیرهٔ تیمُر. وضع طبیعی این کشور باعث شدکه ازحیث جریان تاریخی‌میان آن و سایرنواحی‌شبه‌جزیرهٔ ایبری‌جدائی‌افکند و این‌حال پایدار بود تاآنکه هانری‌ژُن(۴) که ازشاهزادگان کاپسین بود ازشوهر مادر خودآلفونس(ادفونش) ششم پادشاه‌کاستیل امارت سرزمین میان مینهٔ و موندگ یافت (۱۰۹۵ میلادی) پسر او آلفونس اول (۱۱۱۴ـ ۱۱۸۵) درسال ۱۱۳۶ بسلطنت انتخاب شد و از این‌پس پرتقال بحدود فعلی خویش رسید و سپس دینیز (۱۲۷۹ ـ ۱۳۲۵ میلادی) دانشگاه لشبونه را ایجاد کرد و در پادشاهی نسق و و نظمی نیکو پیدا کرد . سلسلهٔ که هانری جوان‌ایجاد کرده بود بسال ۱۳۸۳ میلادی از میان برفت و سلسلهٔ داویز (۵) جای آنرا گرفت . نخستین پادشاه این سلسله ژان اول بود و این سلسله بسال ۱۵۸۰ میلادی منقرض شد . در دورهٔ این سلسله کاستیلیان شکست یافتند (آلجوبارتاسال ۱۳۸۵) ودولت پرتقال درافریقا متصرفاتی بدست آورد وملاحان لوزیتانی درهندوستان امپراطوری‌مهاجر نشین‌نیرومندی پس‌ازعبور ازدماغهٔ امید نیك تأسیس(۱۴۹۷) کردند. نتیجهٔ شکست سباستین درآلکازار [القصر] کبیر(۱۵۷۸)آن شدکه پرتقال‌تحت اطاعت فیلیپ دوم درآید . و بعلت حمایت فرانسه خاندان براگانس (۶) سلطنت پرتقال را بدست آوردند و از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰ حکومت کردند. سلسلهٔ جدید‌نسبت‌بعهدنامهٔ متوئن‌که درسال (۱۷۰۳) منعقد شده بود در قبال انگلستان با وجود مساعی مارکی دُپومبال‌منافع پرتقال‌را نتوانست حفظ کند و همچنین هنگامی‌که ناپلئون از پرتقالیان درخواست‌که بنادر خودرا بروی انگلیسان سد کنند ازاین کارخودداری کردند وبهمین جهت سپاهیان فرانسه آنرا اشغال کردند و ژان ششم به برزیل گریخت و سپس بسال ۱۸۲۱ به لشبونه بازگشت . سال بعد برزیل استقلال خودرا اعلام کرد . در سال ۱۸۳۳ حکومت قانونی‌ومشروطه درپرتقال برقرار شد و در سال ۱۹۱۰ خاندان براگانس از سلطنت پرتقال محروم گردیدو جمهوریت درآن کشور برقرار گشت .

نام پرتقال را در متون فارسی گاه پرتکال. (غیاث اللغات) وپرتگیس (غیاث اللغات) هم آورده‌اند ودر منظومهٔ «جنگنامهٔ کشم» از قدری شاعر که راجع است به دست‌اندازی پرتقالیان از سال ۱۰۳۰ بجزیرهٔ قشم و حوالی‌هرمز وجنگ‌امام قلیخان بیگلربیگی فارس با آنان این اسم (پرتگال) ضبط شده است مثلاً در این بیت :

چو الف وثلاثین بد از هجر سال
بیامد یکی لشکر از پرتگال.

رجوع به جرون وهرمز (جزیره) وقدری و امامقلی‌خان شود .

پرتقال افشار . [پ‌ُ تَ اَ] آلتی که بدان آب پرتقال گیرند(۷)



پرتقالی . [پ‌ُ تَ] منسوب به کشور پرتقال .||رنگی‌زرد که اند کی بسرخی‌زند.

پرتك . [؟] قصبهٔ‌کوچکی است در معمورة العزیز در سنجاق درسم.قاموس الاعلام .

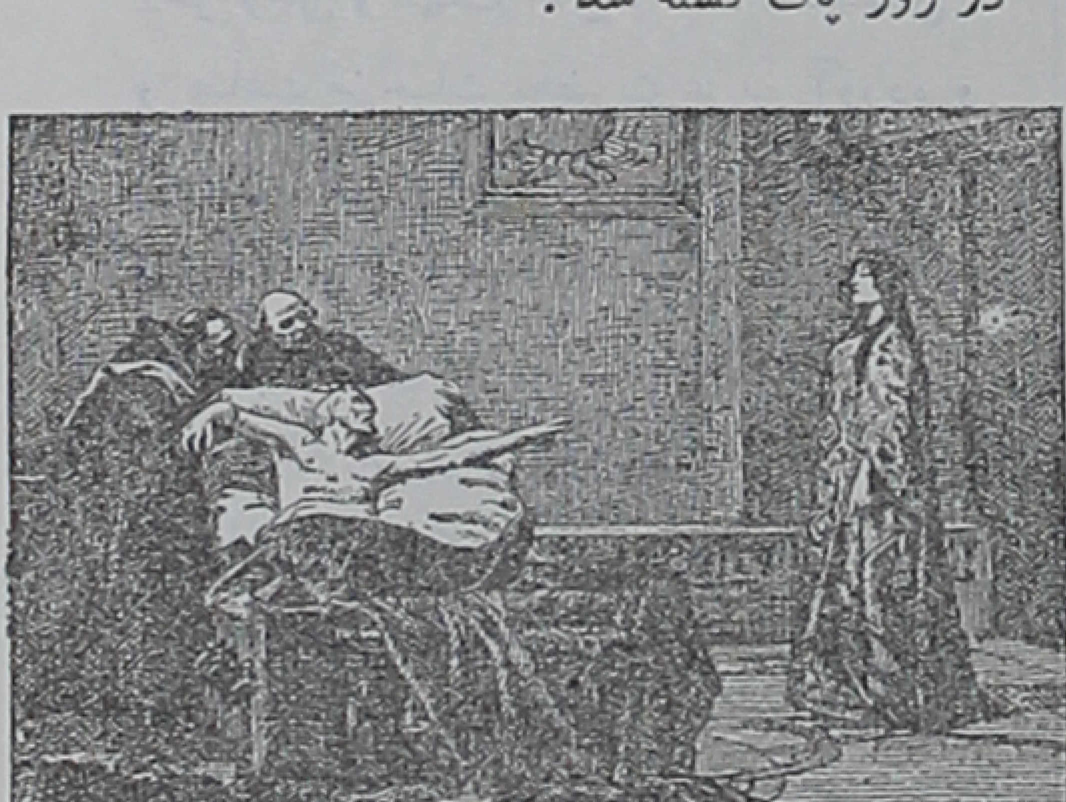
پرتکال . [پ‌ُ تُ] کشورپرتقال. کشور پرتگال . پرتگیس . رجوع به پرتقال (کشور. . .) شود. ||شراب معروف کشور پرتقال که نوعی‌می‌پخته وبه‌پرتو(۸) معروف است :

می‌شیرازیم از دردسر کشت
علاجش باده های پرتکال است.

ورجوع به غیاث اللغات شود .

پرت کردن . [پ‌َ کَ] بقوت افکندن. || پرت کردن حواس کسی را ، حواس او مختلط کردن .

پرتکس‌تا. [رِتِ] (قدیس...)(۹). کشیش فرانسوی، متوفی به روئن‌بسال ۵۸۶ . شیل پریك(۱۰) درشورائی ازروحانیان بپاریس (سال۵۷۷) ویرا به‌افساد درقوانین مذهبی وتصمیم بقتل شیل‌پریك باموافقت‌مروه(۱۱) و تحریك مردم باعتصاب متهم ساخت . گرگوار(۱۲)حمایت او میکرد لیکن‌حمایت وی نتیجهٔ نداد وپرتکس تا بجزیرهٔ ژرسی تبعیدشد . پس‌ازمرگ شیل‌پریك‌در۵۸۴، پرتکس تا بدعوت روحانیون ومردم بروئن بازگشت ولی به تـوطئهٔ ملانتیوس (۱۴) کشیش که در غیبت وی ، جانشین او بود در روز پاك کشته شد .



مرك پرتکس‌تا . عمل ا.‌ُبرد.

پرتکل . [رُتُ‌ك] کلمهٔ فرانسوی(۱۵) محضر . صورت مجلس.|| تشریفات .

پرتکی . [پ‌َ تَ] در تـداول عـوام ، بی‌تعقل . بی‌اندیشه ، پرتکی گفتن. پرتکی جواب دادن .

پرتگال . [پ‌ُ تُ] کشور پرتقال . رجوع به پرتقال (کشور . . .) شود .

پرتگاه . [پَ] لغزشگاه وتزلة در محلی مرتفع . هوه .

(۱) Portugal . (۲) Lusitani . (۳) Lisbonne . (٤) Henri le Jeune . (٥) d' Aviz . (٦) Bragance .
(۷) Vide - citron . (۸) Porto . (۹) Prètextat . (۱۰) Chilpéric . (۱۱) Mérovée .
(۱۲) Grégoire de Tours . (۱۳) Melantius . (۱٤) Protocole .

پرتگیس . [پُ تُ] رجوع به پرتقال (کشور . . .) شود .

پرتل . [رُ تِ](۱) نوعی ازپستانداران گوشتخوار افریقائی، از دستهٔ پرتلینه (۲)



پرتمیدن . [پَ تَ دَ] صاحب لسان العجم گوید بمعنی آماهیدن وتر کیدن لب باشد واز مشکلات نقل میکند : پرتمیدن ، ای شفته ارتفعت عن موضعها کانهامقدمة . شعوری ج ۱ ص ۲۴۱ .

پرتو . [پَ تَ] شعاع . (برهان) (زمخشری)روشنائی(برهان).ضوء(زمخشری) تاب . سنا . (دهار) . روشنی . نور. ضیاء . تابش . فروغ (برهان) (غیاث اللغات) ، و صاحب غیاث اللغات گوید بمعنی سایه چنانکه مشهور شده خطاست ؛ سنا ، پرتوروشنائی. (زمخشری) . عَب ء ، پرتو آفتاب. (منتهی - الأرب) . در صدر مجلس منقلهٔ نهاد و حواشی آن بخانهای مربع ومسدّس ومثمن و مدّور مقسم گردانیده که پرتو آن نوردیده ها را خیره وتیره میکرد . ترجمهٔ یمینی . سایهٔ کردگار پر تولطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان . . . . گلستان . و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه دربازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد . گلستان .

چو شب برنیان سیه کرد چاك
منور شد از پرتو هور خاك . فردوسی .

گرروی پاك ومجرد چو مسیحا بفلك
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو.
حافظ .

در هردلی که پرتو خورشید عشق گشت
خورشیدعقل برسر دیوار میرود . عمادی.

||آسیب . صدمه (برهان) ||عکس.انعکاس نور . نور منعکس :

کلیمی که چرخ فلك طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست . سعدی .

زنور او تو هستی همچو پرتو
وجود خود بپردازو تو او شو .
ناصر .

پرتو نور از سرادقات جلالش
از عظمت ماورای فکرت دانا . سعدی .

|| اثر . تأثر :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست.
سعدی .

|| پرتوافکندن ، درخشیدن . انعکاس . ||پرتو کردن ، در بعض لهجات ایرانی ، پرتاب کردن . || **امثال :** چراغ در پرتو آفتاب رونقی ندارد .

پرتو . [پُ] (۳) . شراب معروف کشور پرتقال که نوعی می پخته است . رجوع به پرتکال شود .

پرتوان . [پُ تَ] پرنیرو . پُرتاب . پرطاقت . پرتاب وطاقت .

پرتوانی . [پُ تَ] حالت وچگونگی پرتوان .

پرتوافکن . [پَ تَ اَ كَ]نورافکن.

پرتوبینی . [پَ تَ] رادیوسکپی(۴) (فرهنگستان) رؤیت درون جوارح آدمی با اشعهٔ مجهول (ریون ایکس) (۵) .

پرتوپاشا . [پَ تَ] وی ازمتأخرین وزرای عثمانی است . او در ۱۲۴۲ وزیر امورخارجه بود در ۱۲۴۵ معزول شد . سپس اورابمأموریت مخصوص بمصر فرستادند و پس از بازگشت کدخدائی صدارت عظمی بوی مفوض گشت و در ۱۲۵۱ رتبهٔ وزارت ملکی بدو دادند ودر ۱۲۵۳ از خدمت منفصل شده وبادرنه رفت وهم بدانجا در گذشت . اوشعر نیز میگفته است ودیوانی کوچك دارد ج ۲ قاموس الاعلام .

پرتوپاشا . [پَ تَ] (اَدهم) از متأخرین ادبا و وزرای عثمانی . از مردم ارز روم . او در جوانی بطربوزان شد و مدتی درخدمت والی آنجا سمت کاتبی داشت در ۱۲۶۳ باسلامبول رفت و بازسمت کاتبی بدو دادند و سپس بخدمت داماد خلیل پاشا پیوست و پاشای مذکور او را بر کشید و تربیت کردتابرتبهٔ وزارت رسید ودر ۱۲۹۰ آنگاه که والی قسطمونی بود بدانجا وفات کرد . او زبان فرانسه میدانست و ادیب و شاعر بود . ج ۲ قاموس الاعلام .

پرت وپلا . [پَ پَ] ازاتباع. تَرت وَپرت. تندوخند . تارومار . پخش وپلا. تَرت وَمَرت. پراکنده . || چرند وپرند . هذیان.سخنان نابوجه . || پرت وپلاشدن ، متفرق شدن . پراکنده شدن .|| پرت وپلا کردن . متفرق کردن . پراکنده کردن . تارو مار کردن. پراکندن . پراکنیدن || پرت وپلا گفتن . هذیان گفتن . نامربوط گفتن. پرت گفتن . بی‌رویه گفتن . ول گفتن . پراکنده گفتن .

پرتو درمانی . (۶) اشعهٔ مجهول که در ۱۸۹۵ رنتگن کشف کرد و بسرعت در تشخیص و درمان بیماریها مورد استفاده قرار گرفت . این اشعهٔ مجهول بمقدار کافی باعث تحلیل سلولها (۷) میشود وبرعکس بمقدار کم سلولها را تحریك میکند و از این خاصیت در درمان سرطان و التهابات (۸) وبیماریهای غدد مترشحهٔ داخلی استفاده میشود . پرتودرمانی سرطان پوست، سرطان گردن زهدان (۹) ، سمینوم بیضه (۱۰) . وجز آن را علاج میکند و در درمان لنفو گرانولو ماتوز ردیّه (۱۱) ولوسمی(۱۲) نتایج نیکو میدهد . پرتو درمانی برقدرت باکتری کش(۱۳) خلطهای بدن می‌افزاید (فرضیه هیدنهن و فرید) (۱۴) واز این راه در درمان التهاباتی نظیر تورم التهابی غدد (۱۵) وآدنیت‌های سلی واورام مفاصل و سودای مزمن و دمل بکار میرود . پرتو درمانی از راه تحلیل سلولها ویا تغییراتی که در عمل غدد مترشحهٔ داخلی میدهد در درمان فیبروم (۱۶) و نزف الدم زهدان وآکرو مگالی (۱۷) و بیماری بازدو(۱۸)وبزرگ شدن تیموس (۱۹) و بیماریهائی که باغدد فوق کلیوی بستگی دارند مؤثر میشود .

اثرضد درد اشعهٔ مجهول ؛ پرتو درمانی دردهای سرطانی ناشی از فشردگی اعصاب از نسوج سرطانی را به بهترین وجهی آرام میکند بهمین ترتیب درمواردیکه اورام ویا نسوج ملتهبی رشته‌های عصبی را فشرده ویا تحریك کنند رادیوترابی ازراه تحلیل اورام و التهابات ، فشردگی را مرتفع و درد را تسکین میبخشد. درنتیجهٔ مطالعات وآزمایش های زیمرن(۲۰) ثابت گردیده که حساسیت سلسله سمپاتیك درمقابل اشعهٔ مجهول ازسایر نسوج بیشتر و بدین جهت است که رادیو ترابی در کوزالژی (۲۱) و بیماریهائی که باسلسلهٔ سمپاتیك بستگی دارند مؤثر واقع شده و دردرمان ضیق النفس و عسرالنفس (وجع صدر) و آنژین دوپواترین (خناق) نتایج نیکوئی میدهد .

اگردربکاربردن اشعهٔ مجهول نکات فنی درنظر گرفته شود هیچگونه حادثهٔ پیش نمی آیدولی درصورت عدم رعایت نکات فنی حوادث شدیدی نظیررادیودرمیت(۲۲) ، سرطان، کم خونی

(۱) Protèle . (۲) Protélinés . (۳) Porto . (٤) Radioscopie . (٥) Rayon x. (٦) Radiothérapie . (٧) Cytolyse . (٨) Inflammation . (٩) Col utérine . (١٠) Seminome testiculaire . (١١) Lymphogranulomatose maligne. (١٢) Leucémies. (١٣) Bactéricide . (١٤) Heidenhain و Fried. (١٥) Adénopathis inflammatoires. (١٦) Fibrome. (١٧) Acromegalie. (١٨) Maladie de Basedow. (١٩) Hipertrophie thymique . (٢٠) Zimmern . (٢١) Causa'gie . (٢٢) Radio - dermites.

لوسمی وپوسیدگی نسوج (۱) پیش‌می‌آید. رجوع به جلداول درما نشناسی صفحهٔ ۲۲۳ـ ۲۲۵ شود .

پرتور . [رِ] عنوان حکام بزرگ روم قدیم بود ومفهوم آن در زبان لاتین رئیس حکام است . ازسال ۳٦٤ پیش‌ازمیلاد این عنوان به حاکمی که باموررقضائی میپرداخت انحصار یافت و پس از آن بر حکام دیگر نیز اطلاق شد . (تمدن قدیم)

پرتو شناس . [پَ تَ شِ] رادیو لوژیست (فرهنگستان) (۲) .

پرتو شناسی . [پَ تَ شِ] رادیو لژی (۳) (فرهنگستان) .

پرتوقع . [پُ تَ وَ قُ] . بسیار متوقع . که توقع بسیار دارد .

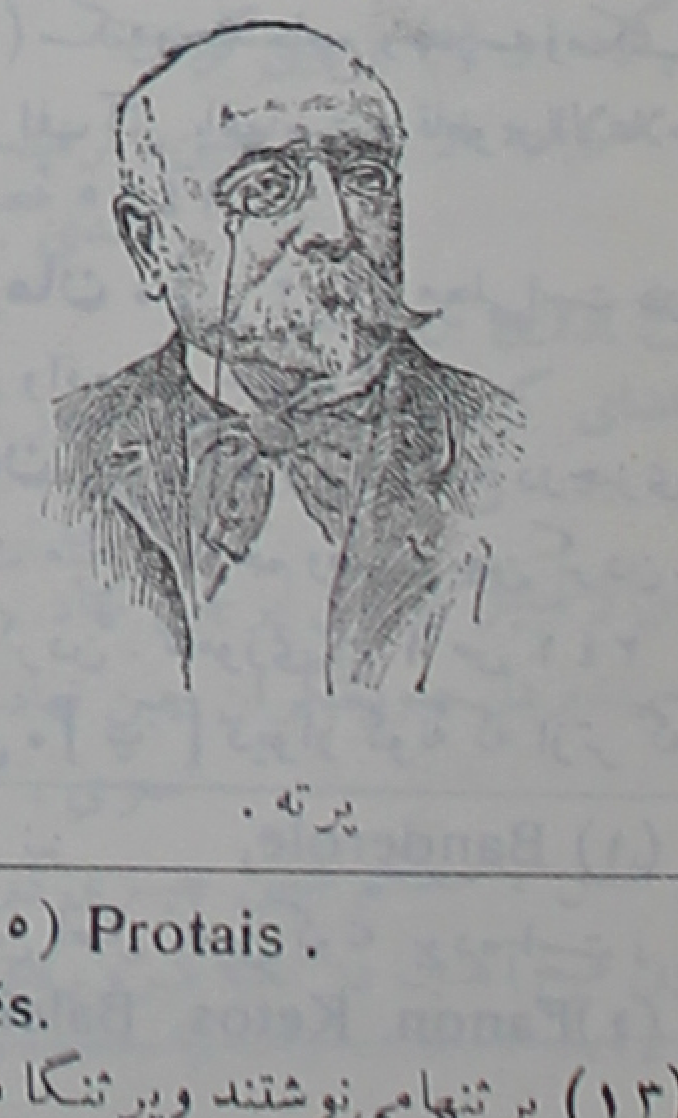
پرتو کردن . [پَ تَ کَ دَ] دربعض لهجات ایرانی ، پرتاب کردن .

پرتونگاری . [پَ تَ نِ] رادیو گرافی (٤) (فرهنگستان). عکاسی با اشعهٔ مجهول .

پرتوه . [پَ تَ وَ] تیر پرتابی (شعوری) ج ۱ ص ۲٤۹

پرتوی . [پَ تَ] . شاعری‌ایرانی‌است. قاموس‌الاعلام . ج ۲ ص ۱٤۹٥

پرته . [رِ ت] (٥) (الکساندر پل...) نقاش فرانسوی ، متولد و متوفی بپاریس (۱۸۲٦ ـ ۱۸۹۰) . او درابتدا مستخدم پست بود وازسال ۱۸٥۳ تا ۱۸٥٥ بمطالعه وتحصیل پرداخت.درفوریهٔسال ۱۸٥٥ ژنرال بسکه (٦) اورابه قرم (کریمه) برد . پس از مراجعت بپاریس وی چهار پردهٔ نقاشی به سالن (۷) تسلیم کرد : جنگ اینکرمان ، تصرف توپخانه ماملون ور، مرگ کلنل برانسیون، وظیفه (یادگار سنگر های قرم) . وچون با این نقاشی ها شهرتی یافت مصمم شد که ترسیم پرده‌های جنگی را تعقیب کند ودرسال ۱۸٥۹ باز چندتابلو از خاطرات جنگهای قرم بساخت . دو پردهٔ بسیار مشهور او : بامداد پیش از حمله و غروب پس از محاربه (۱۸٦۳) است . با آنکه پرته از اصول رآلیسم دور نمیشود بسربازمنظرهٔ جالب وجاذب میدهد .



پرته .

پرته . [رُ ت] (۸) گیاهی است از نوع خانوادهٔ پرته‌آسه (۹)



پرته .

پرته . [رُ ت] (۸) نوعی‌ازذوحیاتین ، ازخانواده‌پرتئیده (۱۰)،مخصوص‌دریاچه‌های زیرزمینی کارنیول ودالماسی .



پرته .

پرتیادس . [رُ دِ] خاندانی یونانی ازاخلاف‌پرتیس، بانی‌شهرماسیلیا(مارسی) . (تمدن‌قدیم) .

پرتیس [رُ] (۱۱) یکی‌ازاهالی(فوسه‌آ) که شهر ماسی‌لیا (مارسی) را در حدود ششصد قبل‌ازمیلادبنانهاد . (تمدن‌قدیم) .

پرتیناکس [پِ](پوبلیوس‌هلویوس)(۱۲) امپراطورروم.مولدوی‌ولامارتیس(لیگوری) در۱۲٦ ووفات‌در۱۹۳ . وی‌نخست‌معلم کتاب بود وسپس درشمار لشکریان درآمد و در جنگ بااشکانیان (پارت ها) مشهور شد و در دورهٔ مارك اورل و کُمُد بمقامات بزرگ رسید وپس از قتل کمد بی‌خواست او ویرا بجانشینی کُمُدانتخاب کردند (۱۹۳ میلادی) و هشتاد و هفت روز امپراطوری راند و در همین‌مدت کوتاه‌بأصلاحاتی‌پرداخت‌لیکن‌چون پرتورین‌ها ازاو راضی نبودند درهمین سال (۱۹۳ میلادی) کشته شد .

پرثمر [پُ ثَ مَ] (درخت) پربر.بسیار ثمر . که بار بسیار آورد . || پرنتیجه . پرفایده . که فایدهٔ بسیار دارد .

پرثمری. [پُ ثَ مَ] حالت‌وچگونگی پرثمر .

پرثنگا وپرثنها . [پَ ثَ] (درپارسی باستان : پرسنگ ، فرسخ) (۱۳) ازاوزان ایرانیان عهد هخامنشی و آن معادل سی آسپرسا یا٤٤۳۳ یا٥٥٥۰ گزبود. ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا. جلد دوم صفحهٔ ۱٤۹۷ و ۱٤۹۸

پرثو . [پَ ثَ وَ] پارت ، پهل ، پهلو . رجوع به پارت شود .

پرجرأت. [پُ جُ] . پردل.پرجگر. دلیر . دل آور . دل‌دار . نیو .

پرجفا . [پُ جَ] ظالم . ستمکار :

نبایست آن خلعت ناسزا
فرستاد نزدیك آن پرجفا .
فردوسی .

بگیتی کسی را نماند وفا
روان وزبانها شود پرجفا .
فردوسی (؟) بنقل‌فرهنگها .

پرجگر . [پُ جِ گَ] . پرجرأت . پردل . دلیر . دل‌آور . دل دار . نیو : بر مصلحت دید خود برفور باده هزار مرد پرجگر روان شدند . جوینی .

پیش‌از این شاه ترا جنگ نفرمود همی
تاندیدی که تو چون پردلی وپرجگری .
فرخی .

بروز معر که این پردلی و پرجگریست
که یك سواره شود پیش لشکری‌جرار .
فرخی .

زان گرانمایه گهر کوهست ازوری قیاس
پردلی باشد از این شیرفشی پرجگری .
فرخی .

پرجگری . [پُ جِ گَ] دلاوری. دلیری :

بروز معر که این پردلی وپرجگریست
که یك سواره شود پیش لشکری جرار.
فرخی .

پرجمعیت . [پُ جَ ی یَ](عامیانه) (جائی . . .) که مردم بسیار درآن گرد آمده باشند چنانکه خانهٔ وشهری ومحلتی...

پرجمعیتی. [پُ جَ عی یَ] حالت و چگونگی پرجمعیت .

پرجنگ وجلب . [پُ جَ جَ لَ] پر گیرودار . پرشور وغوغا .

پرجوانی . [پُ جَ] حالت آنکه در ریعان شبابست : فهدر ، نوجوان پر گوشت و پرجوانی . مقلوب فرهد (منتهی‌الارب) .

پرجور . [پُ جَ] پر جفا . ظالم . ستمگر .

پرجوش . [پُ] پر از جوش . بسیار جوش . که غلیان بسیار دارد :

زمین دید یکسر همه ساده ریك
برو بوم او همچو پرجوش دیك .
اسدی .

|| پرغلغله . پرولوله :

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب وبنه گنجی از مایهٔ نیکوئی .
حافظ .

(۱) Necrose. (۲) Radiologiste . (۳) Radiologie . (٤) Radiographie . (٥) Protais . (٦) Bosquet . (۷) Salon . (۸) Protée . (۹) Proteacées. (۱۰) Protèidés. (۱۱) Protis . (۱۲) Pertinax (Publius Helvius)

(۱۳) پرثنهامی‌نوشتند وپرثنگا میخواندند.

||سری پرجوش، پرشور . با حرارت. ||
برنج پرجوش، برنجی که جوشاندن بیش از
عادت خواهد پخته شدن را .

پرجه . [؟] (طرف یا جای عروسی)
و آن پایتخت پمفیلیه (پانفیلی) بود که
رومانیان در هفت میل ونیمی دریا بر ساحل
بارور رود. سسترس بنا کرده با کشتیهای
کوچك بدانجا میرفتند . (قاموس مقدس)
ورجوع به پان‌فیلی وپمفیلیه شود .

پرچاره . [پُ رَ] مُدّبر.

پرچانگی . [پُ نَ] پرگوئی . حالت
و چگونگی پرچانه . || پرچانگی کردن،
بسیار گفتن . زنخ زدن .

پرچانه . [پُ نَ] پرگوی. پررودَه.
پُرگو . پرنَفَس . روده دراز . مکثار .
پرسخن . بسیارگوی . بسیار سخن .

پرچك . [پَ چَ] (پنیر . . .) قسمی
پنیر پُر روغن .

پرچم . [پَ چَ] چیزی باشد سیاه و
مدّور که بر گردن نیزه وعلم بندند(برهان)
علاقهٔ علم (۱) . ابریشم وموی



اسب یا دم گاوی که بر گردن
علم بندند (ازفرهنگی‌خطی).
و علی‌الظاهر رشته هائی سیاه
و یادم گاو و یا غزغاو بود که
در زیر سنان علم یا نیزه ،
چون‌طرهٔ از آن می آویخته‌اند
و ازین بابست که شاعران غالباً پَرچَم.
از آن به طره ، زلف وگیسو، تعبیر کرده‌اند:
برسر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح برتتق روزگار .
عماد عزیزی .
از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای
نخجوانی .
راست گفتی بباد پرچم بود
گربود باد راستام بهزر. فرخی . (۲)
از آن زمان که ظفر پرچم توشانه زده
ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده.
انوری .
خال جمال دولت برنامهات نقطه
زلف عروس نصرت برنیزه‌هات پرچم.
انوری .
روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه
پنهان کند طراوت رخسار روزگار .
انوری .
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب
برنیزهٔ بندگانت پرچم . انوری .
می‌طرازد چرخ غزغاو دورنگ صبح و شام
نیزهٔ قدرت مگر پرچم ندارد برقنات.
اثیرالدین اخسیکتی .
کلك تو زمرتبت بخندد
برقامت رمح وریش پرچم. اخسیکتی.
بر سرِ رمح غلامانت صبا درکارزار
پرچم از گیسوی ترکان‌خطائی یافته .
نجیب جرفاذقانی .
عروس فتح و ظفر در نقاب پرچم تو
چوماه چارده در زیر طرهٔ شام است .
نجیب جرفاذقانی.
همیشه تاکه بود پرچم و سنان بادا
سر مخالف تو برسرسنان پرچم.
ادیب‌صابر.
برعلم مظفرت پرچمی آرزو کند
در فلك چهارمین وقت کسوف‌جرم خور.
مجیر بیلقانی .
بجان جست آنکه جست از تو ولیکن من
نگویم چون
گسسته پرچم نیزه دریده دامن خفتان .
مجیر بیلقانی .
خصمت سپید دست وسیه دل چودفتراست
بر بیرقت زطرهٔ بلقیس پرچم است .
مجیر بیلقانی .
وآنکه گیسوی پریشان عروس ظفراست
روز کین پرچم شبرنگ فراز علمش .
مجیر بیلقانی .
بپرچم حبشی شکل رایتت که ظفر
بهند و ترك میان بسته میرود عمدا.
مجیر بیلقانی .
در دور تو زین سپس نجنبد
از باد خلاف زلف پرچم. سیف‌اسفرنگ.
از بهر تو می‌طرازد ایام
منجوق زصبح وپرچم‌ازشام . خاقانی.
آنجا که نعت صورت خوبان رودترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است.
ظهیر فاریابی .
نهیب رایت تو دل ربوده از بردشمن
بآب چهرهٔ خنجر بتاب طرهٔ پرچم
امامی هروی .
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد (۳)
حافظ .
زیرچم فروزنده نوك سنان
چوآن‌شعله‌کاید برون ازدخان. هاتفی.
پرچم مشکین علمهای شاه
دستهٔ ریحان گریبان‌ماه . عمادفقیه.
بس نیزه که برچهره زپرچم بودش‌ریش
خوانی اگرش مرد نه‌آئین‌صوابست .
قاآنی .
پرچم شبرنگ شاه گیسوی عروسان ظفر
است . راحة‌الصدور راوندی . وسرسروران
گوی میدان وپرچم‌سنان گشت. تاج‌المآثر.
و زلف زره ساز او سایه برعارض خورشید
رخشان می‌انداخت و رایت خورشید سپید
روزبه‌پرچم‌سیاه شب می‌پوشید. تاج‌المآثر.
|| زبانه . لسان‌النار . لهب . لهیب|| عَنبر.
گاو عنبر . گاو بحری . قطاس . قیطوس .
بحری قطاس . قاطوس . قاطس . غژغاو .
غژگاو . کژگاو . کژغاو . کژگا . کژغا .
غزغا . غژگا . قیطس(٤) . || نوعی‌از گاو
کوهی که در کوههای مابین ملك خطا و
هندوستان میباشد (برهان) || موی دم‌گاو
کوهی (غیاث اللغات) دم نوعی از گاو
بحری که بر گردن اسبان بندند(برهان).
وظاهر آمراد رشته‌های‌دهان گاوبحری ، وال
(بالِن) باشد که در زیر سنان علم یا رمح
و یا بر گردن اسب می‌بستند وگاو بحری و
قطاس و غژغاو و غیره همان است و عجب
این‌است که کلمهٔ پَرچَم‌بدانسان که‌درفارسی
علاقهٔ نیزه و نیز ریشه های مصفات و پالونه
گونهٔ دو طرف دهان نوعی وال (بالن) را
نامیده‌اند، درزبان فرانسه نیز کلمهٔ فانن(٤)
هما‌نظور بهردو معنی آمده‌است :
دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیرآسمانی. خاقانی.
گاوی نشان دهند دراین قلزم نگون
لیکن نه‌پرچم‌است مراورا نه‌عنبراست.
اخسیکتی .
|| مجازاً ، موی گیسو (رشیدی) کاکل
(برهان) .
ما ازآن محتشمانیم که ساغر گیرند
نه‌ازآن مفلسکان که بزلاغر گیرند
بیکی دست می‌خالص ایمان نوشند
بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند.
مولوی .
سگ‌نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که [تا] زنده‌ش کنم.
مولوی .
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
بر کنم من پرچم خورشیدرا.
مولوی . || و در تداول امروزی گاه بمعنی
درفش‌وعلم آید. ورجوع به‌توغ وتوك‌شود.

پرچم . [؟] موضعی است در شمال
غربی هارون آباد در حوالی زنجان.

پرچنچ . [؟] قصبه‌ایست خرد در
قضای‌خرپوت‌ازولایت معمورة‌العزیز در(۹)
هزار گزی جنوب شرقی خرپوت صاحب
(۲۰۰۰) سکنه‌وچندجامع ومدرسه‌ومکتب
و در اطراف آن باغهاست . قاموس‌الاعلام
ج ۲ صفحهٔ ۱۴۹۵ .

پرچومان . [؟] محلی‌است در
افغانستان واقع در جنوب تایمنی .

پرچیدن. [پَ دَ] فروبردن میخ درچیزی
وسر نازك میخ را بازخم وضرب پهن کردن.
پرچین کردن . شعوری ج ۱ ص ۲٤۱

پرچین . [پَ] دیوار گونهٔ که ازتر که

---

(۲) کلمهٔ پرچم در شاهنامه و گرشاسب نامه و معاصرین آنان نیامده است و ظاهراً اجنبی است و بیت فرخی نیز
بدین صورت که در متن آورده ایم و در غالب نسخ فرخی آمده است معنی حسابی نمیدهد و به‌گمان من اصل بدین گونه بوده است :
راست گفتی به بادبر ، جم بود. الخ . (۳) ن ل . عقل کل‌چا کرطغرا کش دیوان تو باد .

(1) Banderole,
(4) Fanon, Ketos. Baleinoptère.

یا نی و برگ وعَلف بر گرد باغ و مزرعه کنند . خاروشاخ درخت که برسردیوارهای باغ نهند حراست آنرا . چوبهای سرتیز وخاری که برسردیوارهانصب کنند . حصاری باشد که ازخار وخلاشه‌وشاخ درختان بردور باغ وفالیز و کشت زار سازند و چوبهای سرتیز وخاربرا نیز گویند که برسردیوارها نصب کنند(برهان) و َشبع. َچپر. خارَبست. کپر. : پرچین خانه وباغ ، فلغند .(صحاح‌الفرس). الخز : پرچین بردیوار نهادن . (تاج‌المصادر بیهقی) : شاه تخم رابباغبان خویش‌داد وگفت‌در گوشهٔ بکارو گرداگرد اوپرچین کن تا چهارپا اندر او راه نیابد و از مرغان نگاه دار . نوروزنامه .

سپاه وسلیح است دیوار او
پرچینش برنیزه‌ها خار او .
فردوسی .

سرای خویش را فرمود [شاه] پرچین
حصار آهنین و بند روئین .
ویس‌ورامین .

یاری ندهد ترا براین دیو
جز طاعت وحب آل یاسین
گرد دل خود زدوستیشان
بردیو حصار سازو پرچین .
ناصر خسرو .

عطارد ار نگرد این حدیقهٔ معنی
بگردش از مژهٔ خویشتن کند پرچین.
امیر خسرو .

پرمیوه‌دار باشد درهای او حکیمان
دیوار او زحکمت وزذوالفقار پرچین.
ناصر خسرو .

ُپرچین شود زدرد رخ بی دین
چون گرد خود کنی توزدین‌پرچین.
ناصر خسرو .

کنداز غالیه[یعنی‌خطعذار] پیرامن گل‌را پرچین
تاکس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند
خود خطا باشدانصاف خرد باید داد
کاین‌چنین باغ پراز گل را پرچین‌نکند .
سوزنی .

رخ مه زگرد ابر (؟) پرچین گرفت
سرباره از نیزه پرچین گرفت .
اسدی .

پرچین باغ پروین بل پرّنسر طائر
بامش فضای گردون دیوار خط محور .
خاقانی .

تا نگار من ز سنبل برچمن پرچین نهاد
داغ حسرت‌بردل صورتگران چین نهاد.
معزی .

|| پرچین شدن ، محکم شدن چیزی در چیزی چون میخ آهنین در تخته فرو رفته محکم شود (غیاث‌اللغات) || پرچین کردن چوب یاخار بردیوارنهادن تا کسی برنتواند رفت (صحاح‌الفرس) . گرد باغ برآمدن باغبان‌وهرچه دغل‌یافتن پاک کردن . (صحاح الفرس). مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن (رشیدی) . محکم کردن چیزی در چیزی مانند میخی که برتخته زنند و دنبالهٔ آنرا ازجانب‌دیگرخم‌دهندومحکم کنند(برهان). پخج کردن سرمیخ از آن سوی که بیرون آید . چون‌درو دگر یا نعلبند میخ‌درچوب یا نعل‌زند وسرمیخ را که ازدیگرسوبیرون آیدگرد سازد تا در چیزی نیفتد و چهار پایان‌بردست وپای‌نزنند گویندمیخ‌راپرچین کرد (صحاح‌الفرس) .

پرچین . [پ‍ُ] پرشکن . پرشکنج . پرآژنگ. پرنورد . پرژنگ . پرُماز . (منوچهری) . ُپر کیس . ُپرانجوغ . پرَانجوخ . پرُکوس . پرپیچ . پرپیچ و تاب. پیر شده . صاحب چین بسیار :

روی ترکان هست نازیبا وگست
زرد وپرچین چون ترنج آبخست .
فرقدی .

سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی
زمهمان بیگانه پرچین بروی .
فردوسی .

ببینی بروهای پرچین من
فدای تو دارم جهان بین‌من .
فردوسی .

همه زرد گشتند وپرچین بروی
کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی .
فردوسی .

همه دل پراز کین وپرچین برو
بجز جنگشان نیست چیز آرزو .
فردوسی .

بپیچید رستم زگفتار اوی
بروهاش پرچین شدو زرد روی .
فردوسی .

شبگیر نبینی که خجسته بچه در دست
گوئی‌دورخان زردووبرو پرچین کرده‌است .
منوچهری .

ُپرچین شود زدرد رخ بی‌دین
چون گرد خود کنی توزدین پرچین
ناصر خسرو .

زلف پرچینش بسی فتنه‌و بیدادی کرد
چون خط آیدبکم از زلف پراز چین‌نکند.
سوزنی .

زبیم ضربت صمصام آبدارورا
رخ مخالف شه چون‌زره‌شودپرچین.
سوزنی .

دهش کان زابروی پرچین دهند
بود زهر اگر شهدشیرین دهند.
امیر خسرو .

پرچینی . [پ‍ُ] حالت و چگونگی پرچین .

پرحاصل . [پ‍ُ ص] (درخت ،زمین...) که بسیار بارآورد . که بسیارحاصل آورد . که بسیار بر دهد .

پرحافظه . [پ‍ُ ف ظ َ] که یاد بسیاردارد . که‌حافظهٔ قوی دارد . که بسیار چیز بیاد تواند سپرد و بیاد تواند آورد . ذِ کُر .

پر حرارت . [پ‍ُ ح َ ر َ] ُپر تاب . پر گرما .

پر حرارتی . [پ‍ُ ح َ ر َ] حالت و چگونگی پرحرارت .

پرحرف . [پ‍ُ ح َ] در تد اول‌عوام ، پر گوی . پرسخن . بسیار گوی . ثرثر. ثرثرة. پر رُود‌َه . روده دراز .

پرحرفی . [پ‍ُ ح َ] در تداول عوام . پرگوئی . بسیار گوئی . روده درازی . || پرحرفی کردن . پر گوئی کردن . روده درازی کردن . پرچانگی کردن .

پر حلل . [پ‍ُ ح ُ ل َ] . ُپر زینت . ُپر زیور :

ظاهرش چون گورکافر ُپرحُلل
و اندرون قهر خدا عزّوجل .

ُپر حوصلگی . [پ‍ُ ح َ ص َ ل َ] شکیبائی . صابری . بردباری . شکیب . مقابل کم حوصلگی .

پرحوصله . [پ‍ُ ح َ ص َ ل َ] مقابل کم‌حوصله . شکیبا . حمول . صبور. صابر. بردبار . متحمل :

تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله .
بوستان .

پرحیله . [پ‍ُ ل َ] مکار .آب زیرکاه. محیل . ُگربز . نیرنگ باز . نرم بر. (برهان) نرمهٔ بر . ریمن . فریبنده . دغا. دَغل . دَغول . داغول . دوال باز . دوالك باز . فسونگر . کِنوره . َکنبور‌َه : قضا آمده بود و حال این مرد پرحیله پوشیده ماند . ابوالفضل بیهقی .

پرخ . [ِپ ِر] گیاهی است دارای کائوچوک بسیار که در کلاکهاو بیابانهای بسیار گرم‌میان راه بندرعباس بکرمان یالار به بندرلنگه ومیان راه چاه بهار بخاش دیده شده است و آنرا ُپر‌ّه نیزنامند . (۱)

پرخا . [پ‍ِ] (مخفف خواهرپدر) بلهجهٔ مازندرانی ، عمه .

(۱) Euphorbia larica.

پرخار. [پُ] که خار بسیار دارد.
تا بگفتاری پر بار یکی نخلی
چون بفعل آئی پرخار مغیلانی.
ناصرخسرو.
|| پرخار شدن، راشواک. راشاکة.

پرخاش. [پَ] بمعنی خصومت وجنگ و جدال باشد و آنرا بعربی وغا گویند و خصومت زبانی راهم گفته اند (برهان). جنگ و جلب باشد بسخن وبکردار. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی). حرب و جنگ باشد بسخن و بکردار (اوبهی). جنگ وخصومت و در فرهنگ ابراهیم شاهی بیای موحده آمده است (غیاث اللغات) جدَل. نبرد. چالش. غزا. غزوة. مَلحَمه. محاربه. مقاتله. قتال. پیکار. آورد. کارزار. رزم. فرخاش. ناورد. هیجا. ستیز. ستیزه. عتاب. معاتبه. خشم. تشر. توپ:
فاش شد نام من بگیتی فاش
من نترسم ز جنگ و ازپرخاش.
طاهربن فضل چغانی. بنقل صحاح الفرس.
بصد کاروان اشتر سرخ موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی.
فردوسی بنقل اسدی.
بشد تیزنوش آذر تیغ زن
همی خاست پرخاش ازآن انجمن.
فردوسی.
بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و گهر
اگر اینکه گفتی بجای آوری
هنر با زبان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا بخشم و گنج ایران زمین.
فردوسی.
خروشی برآمد ز رستم چو رعد
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
تکاور ز درد آندر آمد بسر
جداگشت ازو سعدپرخاشخر.
فردوسی.
ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ برنهاد از دو دیده دوجوی.
فردوسی.
چو خورشید از آن چادرلاجورد
بر آمد بپوشید دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید
بهامون بهٔپرخاش‌شیران‌رسید.
فردوسی.
غو کوس بر چرخ مه برکشید
بپرخاش دشمن سپه درکشید.
فردوسی.
ز لشکر ده و دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواندو بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان.
فردوسی.
چوآیم من واو[کاموس‌ورستم] بدشت نبرد
نگه کن [خطاب به پیران] چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و پرخاش چیست.
فردوسی.
نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزویست پرخاش وپاداش و مهر.
فردوسی.
دوپرخاشجو بایکی نیکخوی
گرفتند پرسش‌نه برآرزوی.
فردوسی.
بجائی که پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ.
فردوسی.
چو برخاست آواز کوس از دوروی
برفتند گردان‌پرخاشجوی.
فردوسی.
سپه طوس را ده توخود بازگرد
نهٔ مرد پرخاش وننگ‌ونبرد.
فردوسی.
برآن بر همبراندبایدسخن
نباید که پرخاش ماند زبن.
فردوسی.
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بآمل نهادندروی.
فردوسی.
چگونه فرستم ترا پیش اوی
که شاهی دلیر استوپرخاشجوی.
فردوسی.
بدانست سودابه رای پدر
که باسور پرخاش داردبسر.
فردوسی.
برفتم بدان شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران‌پرخاشخر.
فردوسی.
کنون سوی جیحون نهاده است روی
بپرخاش‌بالشکر جنگجوی.
فردوسی.
چنین گفت از آن پس بایرانیان
که بر خاست پرخاش‌وکین ازمیان.
فردوسی.
ز رومی سپاهی بزرگ اندراوی
همه نامداران‌پرخاشجوی.
فردوسی.
بباید بُدن چون بدارد سپهر
گهی کین وپرخاش وگه دادومهر.
فردوسی.
دگر گفت کز کار گردان سپهر
کزویست پرخاش وپاداش‌ومهر.
فردوسی.
چکاچاک برخاست از هر دوری
ز پرخاش خون اندرآمد بجوی.
فردوسی.
به پیش تو با نامور چارگرد
بپرخاش دیدی زمن دستبرد
همانا کنون زورم افزونتر است
شکستن دل من نه اندرخور است.
فردوسی.
بفرمود تاتخت زرین نهند
بمیدان‌پرخاش ژوپین نهند.
فردوسی.
بکابل چواین داستان فاش گفت
سر مرزبان پر زپرخاش گشت
فردوسی.
دلیران برفتند هر دوچوگرد
برآن جای پرخاش وجای نبرد.
فردوسی.
همه جنگ وپرخاش بدکام اوی
که هرگز مبادا روان نام‌اوی.
فردوسی.
بمرزی که آنجا دژ بهمنست
همه ساله پرخاش آهر منست.
فردوسی.
میان سواران درآمد چرگرد
زپرخاش او خاک شدلاجورد.
فردوسی.
نه پرخاش بهرام یک باره بود
جهانی برآن جنگ نظاره‌بود.
فردوسی.
خداوند خورشید وگردان سپهر
کزویست پرخاش وپیوند ومهر.
فردوسی.
کسی کو بپیمود روی زمین
جهان دید وآرام وپرخاش و کین.
فردوسی.
سپه را همه بیشتر خسته دید
وزان روی پرخاش‌پیوسته دید.
فردوسی.
منم [طوس] پور نوذرجهان شهریار
زتخم فریدون منم یادگار
هرآنجاکه پرخاش جویم بجنگ
بدرّم دل شیروچرم پلنگ.
فردوسی.
سپه را بیاراست وخود برنشست
یکی گرز پرخاش‌دیده بدست.
فردوسی.
بخواهم [قیصر] کنون‌ازشما[ایرانیان]بازوساو
که دارد بپرخاش‌باروم تاو.
فردوسی.
چو نیروی پرخاش ترکان بدید [یزدگرد]
بزد دست وتیغ ازمیان برکشید

به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
زمین شد بکردار دریای نیل.
فردوسی.

چو نیکی کند کس تو پاداش کن
و گر بد کند نیز پرخاش کن
فردوسی.

نه این بود از آن رنج پاداش من
که دیوی فرستد بپرخاش من.
فردوسی.

زبانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ وزخم تبر
زپیکان واز گرز وژوبین وتیر
زمین شد بکردار دریای قیر.
فردوسی.

چو بشنید از ایرانیان شهریار
زصلح وزپرخاش واز کار زار.
فردوسی.

به تنها تن خویش جستم نبرد
بپرخاش تیمار من کس نخورد.
فردوسی.

بپهلوی اشتر دواسب و دومرد
که پرخاش جویند روز نبرد.
فردوسی.

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای‌شب وصل آنچنان باش که دوش.
عنصری.

هرروز خویشتن ببلائی در افکنی
آنگه مرا ملامت وپرخاش آوری.
فرخی.

بگردش زنده پیلان ستوده
بپرخاش دلیران آزموده.

اگر باسگ بخواهی جست پرخاش
طمع بگسل زخون و گوشت مردار.
ناصر خسرو.

معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ
مایهٔ جنگ وبلابود وجدال وپرخاش.
ناصرخسرو.

پرخاش مکن سخن بیاموز
ازمن چه رمی چوخرز قسور.
ناصرخسرو.

دلیری که نامش تکین تاش بود
همه ساله باعم بپرخاش بود.
اسدی.

ستیز آوری کار اهریمن است
ستیزه بپرخاش آبستن است.
اسدی.

کس ارهست بدخواه شاه زمین
فرستش بنزد وی بپرخاش وکین.
اسدی.

دلیران پرخاش دو رویه صف
کشیدند جان برنهاده بکف.
اسدی.

زدونان نگهدار پرخاش را
دلیری مده برخود اوباش را.
نظامی.

چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار.
سعدی.

چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را.
سعدی.

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری.
سعدی.

چوپرخاش بینند وبیداد از او [سلطان]
شبان نیست گرگ است فریاد ازو
چودشمن بعجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جوئی دگر.
سعدی.

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکفتش برازخام گور.
سعدی.

|| ودر بیت زیرین معنی کامه معلوم نیست:
خویشتن پاک دار و بی‌پرخاش
هیچکس‌را مباش عاشق غاش.
رودکی.
(بنقل صحاح الفرس)

خویشتن پاک‌دار و بی‌پرخاش
روبه آغالش اندرون مخراش.
لبیبی (ازلغت حافظ اوبهی در کلمهٔ آغالش).

|| پاداش (؟)
چو بهرام [چوبینه] با نامه خلعت بدید
[یعنی دوکدان و جامهٔ زنان]
شکیبائی و خامشی برگزید
همی گفت این است پاداش من!
چنین است ازاین شاه [هرمز] پرخاش من.
فردوسی.

گرایدون که بندست پاداش من
ترا رنجه کردن بپرخاش من.
فردوسی.

|| پرخاش جستن، کین جستن و رجوع به پرخاشجوی شود:
به نیزه زاسپت نهم برزمین
از آن پس نه پرخاش جوئی نه کین.
فردوسی.

بجائیکه پرخاش جوید پلنگ
سگ کارزاری چه سنجد بجنگ.
فردوسی.

گر اورا بدآید تو شو پیش اوی
بشمشیر بسیار پرخاش جوی.
فردوسی.

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکفتش برازخام گور.
سعدی.

|| پرخاش ساختن، رجوع به پرخاش ساز شود. || پرخاش کردن، درشتی کردن. مغالظت کردن. سخت گفتن. تندی کردن. تشدّد کردن. توپ و تشر رفتن. عتاب کردن. مُعاتبه:
ای‌شب مکنی این همه پرخاش که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش.
عنصری.

پرخاشجو. [پَ] رجوع به پرخاشجوی شود:
دو پرخاشجو [سلم و تور] با یکی نیکخوی [ایرج]
گرفتند پرسش نه بر آرزوی.
فردوسی.

زتوران سران سوی او آمدند
پراز کین و پرخاشجو آمدند.
فردوسی.

پرخاشجوئی. [پَ] جنگجوئی. فتنه جوئی. ستیزه جوئی. هنگامه طلبی. شراست. شرس. عربده جوئی. || پرخاشجوئی کردن، رزم جستن. پرخاش جستن. ستیزه‌جوئی کردن. عربده کردن.

پرخاشجوی. [پَ] پرخاشخر. جنگجوی. پرخاشجو. جنگجو. تشنهٔ جنگ. نزاع طلب. رزمجو. فتنه‌جوی. ستیزه جوی. هنگامه طلب. غوغائی. مُتَربِد. شَرِس. عربده جو:
بیاورد آن جوشن وخود اوی
همی گفت کای شیر پرخاشجوی.
فردوسی.

همی راند پرخاشجوی و دژم
کمندی ببازو درون شست‌خم.
فردوسی.

دو شیر ژیان چون دمور و گروی
که بودند گردان پرخاشجوی.
فردوسی.

چو از جنگ رستم بپیچید روی [افراسیاب]
گریزان همی رفت پرخاشجوی.
فردوسی.

دگر باره زد برسر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی.
فردوسی.

سیاوش بدو گفت این خود مگوی
که تو مهتری شیر پرخاشجوی.
فردوسی.

فرنگیس را نیز کردند یار
نهانی بر آن بر نهادند کار
که هرسه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی.
فردوسی.

رده بر کشیدند ازهردو روی
برفتند گردان پرخاشجوی.
فردوسی.

برآشفت ونامش بپرسید اوی
چنین گفت کای مردپرخاشجوی .
فردوسی .

مبارز همی کشته شد بر دوروی
همه نامداران پرخاشجوی .
فردوسی .

سپاهی زگردان پرخاشجوی
ز زابل بآمل نهادند روی .
فردوسی .

دگر باشد او نیز پرخاشجوی
ببندد کشانش بیارد بروی .
فردوسی .

از انبوه ترکان پرخاشجوی
بسوی دهستان نهادند روی .
فردوسی .

غمی شد دل مرد پرخاشجوی
بدانست کورابد آمد بروی .
فردوسی .

سپهدار و گردان پرخاشجوی
بویرانی دژ نهادند روی .
فردوسی .

زدست دگر زال ومهراب شیر
برفتند پرخاشجوی ودلیر .
فردوسی .

سوی مهتر باره آورد روی
پس او دلیران پرخاشجوی .
فردوسی .

بصدکاروان اشتر سرخ موی
همه هیزم آورد پرخاشجوی .
فردوسی .

دوپرخاشجوی ویکی نیکجوی
گرفتند پرسش نه برآرزوی .
فردوسی .

همه نامداران پرخاشجوی
زخشکی بدریا نهادند روی .
فردوسی .

زبهر پرستندهٔ کژمگوی
نگرددجوانمرد پرخاشجوی .
فردوسی .

زهرسو سپاه انجمن شد براوی
یکی لشکرگشن پرخاشجوی .
فردوسی .

بیك هفته گردان پرخاشجوی
بروی اندر آورده بودند روی .
فردوسی .

سوی لشکر خویش کردند روی
دوگرد سرافراز پرخاشجوی .
فردوسی .

وزآن پس دلیران پرخاشجوی
بتاراج مکران نهادند روی .
فردوسی .

چواسب افکند لشکر ازهردو روی
نباید که گردان پرخاشجوی
بیایند وماند تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه .
فردوسی .

چو برخیزد آواز کوس از دو روی
نجوید زمان مرد پرخاشجوی .
فردوسی .

بلشکر بیاراست [اردشیر] گیتی همه
شبان گشت و پرخاشجویان رمه .
فردوسی .

طلایه همی گشت بر هردو روی
جهان شد پرآواز پرخاشجوی .
فردوسی .

زبیشی بکژی نهادند روی
پراز رنج گشتند و پرخاشجوی .
فردوسی .

بیامد هم اندر زمان پیش اوی
یل آتش افروز پرخاشجوی .
فردوسی .

مرآن نامه برخواند موبد براوی
بپیچید ازآن نامه پرخاشجوی .
فردوسی .

خودو دیو وپیلان پرخاشجوی
بروی اندر آورده یکباره روی .
فردوسی .

بشد طوس ودست تهمتن گرفت
بدومانده پرخاشجویان شگفت .
فردوسی .

درفشش ببردند با اوبهم
همی رفت پرخاشجوی ودژم .
فردوسی .

که یاری نیابدکس ازهردو روی
بجنگ دلیران پرخاشجوی .
فردوسی .

چوبرخاست آواز کوس از دوروی
برفتند مردان پرخاشجوی .
فردوسی .

رسیدند پس پهلوانان بدوی
نکوهش کن وتیز وپرخاشجوی .
فردوسی .

به نخجیرکردن نهادند روی
نکردند کس یاد پرخاشجوی .
فردوسی .

همی می‌خورد بالب شیربوی
شود بی‌گمان مرد پرخاشجوی .
فردوسی .

همه نامداران پرخاشجوی
یکایك بدو در نهادند روی .
فردوسی .

بسوی خراسان نهادیم روی
برمرزبانان پرخاشجوی .
فردوسی .

چنین داد رهام پاسخ بدوی
کهای نامبردار پرخاشجوی .
فردوسی .

برافروختند آتش از هردو روی
زآواز گردان پرخاشجوی .
فردوسی .

سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی
که بدجای گردان پرخاشجوی .
فردوسی .

بپرسید کین گرد پرخاشجوی
بخیره بدشت اندر آورد روی .
فردوسی .

همه نامداران پرخاشجوی
بگودرز گفتندکاین است روی .
فردوسی .

نهادند پس گیورا باگروی
که هم زور بودند وپرخاشجوی .
فردوسی .

بدل گفت کارنوآمد بروی
مرازین دلیران پرخاشجوی .
فردوسی .

یکی نرّه بود و دگر ماده شیر
برفتند پرخاشجوی ودلیر .
فردوسی .

وزآنجا بایران نهادند روی
خبرشد به پیران پرخاشجوی .
فردوسی .

همه کینه جویان و پرخاشجوی
زبالا بلشکر نهادند روی .
فردوسی .

سوی نامداران خود کرد روی
که بودندگردان پرخاشجوی .
فردوسی .

نگه کرد گودرز تاپشت اوی
که دارد زگردان پرخاشجوی .
فردوسی .

از آن نامداران پرخاشجوی
بابر اندرآمد همی گفتگوی .
فردوسی .

گمانم که هست از نژاد بزرگ
که پرخاشجویست ومرد سترگ .
فردوسی .

گزین کرد بیژن زلشکر سوار
دلیران پرخاشجویان هزار .
فردوسی .

چنین داد دستور پاسخ بدوی
کهای شیر دل مرد پرخاشجوی .
فردوسی .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
کهای بیهده مرد پرخاشجوی .
فردوسی .

همه یك بدیگر نهادند روی
که این پرهنر مرد پرخاشجوی...
فردوسی .
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی .
فردوسی .
زخون جوانان پرخاشجوی
برخ برنهاد از دودیده دوجوی .
فردوسی .
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ترا این گزند از که آمد بروی .
فردوسی .
برفتند کارآگهان پیش اوی
جهاندیده‌مردان پرخاشجوی .
فردوسی .
بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکر گشن بنهاد روی.
فردوسی .
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی
نیاز پدر خسرو ماهروی .
فردوسی .
پس او فرستاد خسرو سوار
دلیران پرخاشجویان هزار .
فردوسی .
که پرخاشجویان سه ره صد هزار
بسنده نبودند با یك سوار .
فردوسی .
خود و نامداران پرخاشجوی
سوی شهر شیراز بنهاد روی .
فردوسی .
خروش آمد از لشکر هردو روی
ده ودار گردان پرخاشجوی .
فردوسی.
چو بشنید رستم برآشفت ازوی
بدو گفت ای‌باب پرخاشجوی .
فردوسی .
هماورد گشته رخان بردوروی
بدست چپ وراست پرخاشجوی .
فردوسی .
ز رومی سپاه بزرگ اندر اوی
همه نامداران پرخاشجوی .
فردوسی .
چو زو بازگردی بمادر بگوی
که مرگ آمد این‌باره پرخاشجوی.
فردوسی .
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی
ز زور و زمردی که بود اندروی .
فردوسی .
گرامی دوپرخاشجوی جوان
یکی شاهزاده یکی پهلوان .
فردوسی .
بسوی سکندر نهادند روی
بکشتند بسیار پرخاشجوی .
فردوسی .

زره‌دار با گرزهٔ گاوروی
برفتند گردان پرخاشجوی .
فردوسی .[۱]
زپیشی بکرّی نهادند روی
پرآزار گشتند وپرخاشجوی.
فردوسی .
همی آفرین خواند منذر براوی
همان نیزه داران پرخاشجوی .
فردوسی .
همی رفت با گرزهٔ گاوروی
چو دیدند شیران پرخاشجوی.
فردوسی .
ز زخم دوشاهان پرخاشجوی
همی خون و مغز اندرآمد بجوی .
فردوسی .
نکوهیده باشیم از این هرسه روی
هم از نامداران پرخاشجوی .
فردوسی .
چو بشنید اسفندیار این سخن
از آن شیر پرخاشجوی کهن .
فردوسی .
بداراب داد و بپرسید ازوی
که ای شیردل مرد پرخاشجوی .
فردوسی .
چوشد رَسته ازجنگ برگاشت روی
تهمتن همی بود پرخاشجوی .
فردوسی .
دگرباره زد برسر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی .
فردوسی .
یکی نیزه زد برسر اسب اوی
بیفتاد گرگین پرخاشجوی .
فردوسی .
بگفت آنکه مارا چه آمد بروی
زترکان و ازشاه پرخاشجوی.
فردوسی .
دولشکر برآمیخت از چپ و راست
ده وگیر پرخاشجویان بخاست .
اسدی .
دولشکر رده ساختند از دوسوی
جهان گشت پرگرد پرخاشجوی .
اسدی .
یکی نرّه دیو است پرخاشجوی
که هرکس ببیند شود هوش ازوی .
اسدی .
بکشتی ونخجیر و آماج وگوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی .
سعدی .

پرخاشخر . [پَ خَ] جنگجوی . رزم آزما . جنگ‌آور . جنگی . شجاع . پرخاشجوی . دلیر . جنگجو. نزاع طلب رزمجو. ستیزه جو . فتنه‌جو . ستیزه‌جوی . فتنه‌جوی . هنگامه طلب . خروس جنگی . غوغائی . معربد . شرس . عربده جو . و خریدار جنگ . (برهان) .
چو الیاس را کو بمرز خزر
گوی بود با فرّ وپرخاشخر .
فردوسی .
ببوندند برپای بسته کمر
هرآنکس که بودند پرخاشخر .
فردوسی .
پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامنش را بزد بر کمر.
فردوسی .
ز لشکر کسانی که باید ببر
که او نامدار است و پرخاشخر .
فردوسی .
یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمکار پرخاشخر .
فردوسی .
تکاور زدرد اندر آمد بسر
نیفتاد ازو شاه پرخاشخر .
فردوسی .
چنین گفت بیژن بفرّخ پدر
که ای نامور گرد پرخاشخر .
فردوسی .
بفرمان مرا بست باید کمر
برزم بلاشان پرخاشخر
فردوسی .
خروش آمد وبانگ زخم تبر
سراسیمه شدگیو پرخاشخر .
فردوسی .
بپرسش گرفتند با یکدگر
ردان وبزرگان پرخاشخر .
فردوسی .
یکی نامه بنوشت نزد پدر
زکار ورازاد پرخاشخر .
فردوسی .
برفتم بدان شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران پرخاشخر .
فردوسی .
گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسیده است هرگز بدینسان مکوش
که فرزند اوئیم هرسه پسر
همه گرزداران پرخاشخر .
فردوسی .
بگیریم هردو دوال کمر
بکردار جنگی دو پرخاشخر.
فردوسی .
زبانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ وزخم تبر .
فردوسی .
همان ترکش وتیر وزرین سپر
یکی بندهٔ گرد وپرخاشخر .
فردوسی .
نبایست کردن برین سو گذر
بر نرّه دیوان پرخاشخر .
فردوسی .

زلشکر ده ودو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشخر .
فردوسی .
زبینی فرود آمدش مغز سر
نیفتاد کافور پرخاشخر .
فردوسی .
هم آنکه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشخر .
فردوسی .
بدو گفت رو با برادر بدر
بگو ای بداندیشه پرخاشخر .
فردوسی .
بگشتند بسیار با یکدگر
بپیچید رهام پرخاشخر .
فردوسی .
که سالارشان بود پنجم پسر
یکی نامورگرد پرخاشخر .
فردوسی .
همه نامداران پرخاشخر
ابا نیزه وگرزهٔ گاو سر .
فردوسی .
برآمد چکاچاك زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر .
فردوسی .
زفرمان سالار بپیچید سر
شود تیره دیدار پرخاشخر .
فردوسی .
کلاهی بسر برنهادش پدر
ز بیم دلیران پرخاشخر .
فردوسی .
از آواز گردان پرخاشخر
بدرید مر اژدها را جگر .
فردوسی .
بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست ونژاد وگهر .
فردوسی .
که از تو بپرسم یکی نوخبر
زگیو وزگودرز پرخاشخر .
فردوسی .
چو اسب نبرد اندر آمد بسر
جداگشت ازوسعد پرخاشخر .
فردوسی .
بفرمودشان بازگشتن بدر
هرآنکس که بدگرد وپرخاشخر .
فردوسی .
بدست سواری که دارد هنر
سپهبد سزد گرد وپرخاشخر .
فردوسی .
زسهراب یاد آمدش وز پدر
بدو گفت ای گرد پرخاشخر .
فردوسی .
که فرزانه و مرد پرخاشخر
زبخشش بکوشش نیابد گذر .
فردوسی .

ببخشید روی زمین سر بسر
بدان پهلوانان پرخاشخر .
فردوسی .
ستاره شمر گفت کای شهریار
کس از گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابد گذر(۱)
خردمند اگر مرد پرخاشخر(۲) .
فردوسی .
شدند انجمن لشکری بردرش
درم داد پرخاشخر مادرش .
فردوسی .
نکردم نرفتم براه پدر
که آن شیر دل مرد پرخاشخر .
فردوسی .
فراموش کردی تو سکزی مگر
کمان و برمرد پرخاشخر .
فردوسی .
سوی خواب کردن نهادند سر
چه شاه وچه گردان پرخاشخر .
فردوسی .
ببخشید روی زمین سر بسر
برآن پهلوانان پرخاشخر .
فردوسی .
دو پرخاشخر با یکی جنگجوی
گرفتند پرسش نه برآرزوی .
فردوسی .
چوگشتند نزدیك بایکدگر
برفتند گردان پرخاشخر .
فردوسی .
ندانست کاین شیر پرخاشخر
زفرمانش بپیچد بدینگونه سر .
فردوسی .
ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوك انداز و پرخاشخر .
فردوسی .
بدادش بلشکر همه سر بسر
که بودند گردان پرخاشخر .
فردوسی .
زگرد سواران پرخاشخر
بپوشید چون میغ رخسار خور .
اسدی .

پرخاشخر . [پَ خَ] شجاع و جنگجوی و جنگ آور باشد ؛ (برهان) رجوع به پرخاشخر شود .

پرخاش دیده . [پَ دَ] رزم دیده جنگ دیده . ازکارجنگ برآمده . ازکار درآمده درجنگ. جنگ آزموده :
سپه را بیاراست و خود برنشست
یکی گرز پرخاش دیده بدست .
فردوسی .

پرخاش ساز . [پَ] پرخاشجوی . آمادهٔ جنگ :
بصید هزبران پرخاش ساز
کمند اژدهائی دهن کرده باز
سعدی .

پرخاش کیش . [پَ] رزم آور. شجاع. دلیر . پرخاشخر . پرخاشجوی :
بگویش که ما را چه آمد بپیش
ازین نامور مرد پرخاش کیش .
فردوسی .

پرخاشگاه . [پَ] میدان جنگ. آوردگاه . آوردگه :
بپرخاشگه جان ستان دیدمت
قوی دست وچابك عنان دیدمت .
نظامی .

پرخاصیت . [پُ یَ] کەخاصیت بسیار دار . مفید . سودمند .

پرخاصیتی . [پُ یَ] حالت وچگونگی پرخاصیت .

پرخج . [پَ رَ] پرخچ (رشیدی) . (برهان) . پرخش (اسدی) (جهانگیری) . (رشیدی) . فرخچ (رشیدی) . فرخش (جهانگیری) . (رشیدی) . فرخج (جهانگیری) . کفل وساغری اسب واستر وخر وگاو و امثال آن باشد (برهان) . ورجوع به پرخش شود .

پرخچ . [پَ رَ] پشت و کفل وساغری اسب واستر وغیره .
همی تا کیم کرد باید نگاه
بپشت وپرخچ غلبواج ورنگ .
(مسعود سعد بنقل شعوری .)
رجوع به پرخج وپرخش شود :

پرخدو . [پُ خَ] پر آب دهان .

پرخدوئی . زشتخوئی. خیره روئی . خربطی . ورجوع بەخدو شود .

پرخراش . [پُ خَ] سخت خراشیده . بسیار شخوده :
چو بنشست باسوگ ماهی بلاش
سرش پرزگرد ورخش پرخراش .
فردوسی .

پرخرج . [پُ خَ] بسیار خرج . که خرج بسیار دارد . که هزینهٔ فراوان دارد .

پرخرجی . [پُ خَ] حالت وچگونگی پرخرج .

پرخرد . [پُ خِ رَ] پرعقل. پرشعور. سخت عاقل و داهی . مقابل کم خرد :

(۱) ن . ل . که یابد گذر . (۲) ن . ل . خردمند یا مرد پرخاشخر .

بموبد چنین گفت کای پرخرد
مراو ترا روز هم بگذرد .
فردوسی .

توپند من ای مادر پرخرد
نگهدار تا روز تو بگذرد .
فردوسی .

جهاندار ابوالقاسم پرخرد
که رایش همی از خردبگذرد
فردوسی .

دلی‌پرخرد داشت ورای درست
ز گیتی‌جز از نیکنامی نجست .
فردوسی .

بدو گفت پورسیاووش رد
تونی‌ای پسندیدهٔ پرخرد.
فردوسی .

فرستاد با او یکی پرخرد
که او را بنزدیك منذر برد .
فردوسی .

از او ایمنی یافت جان قباد
ز گفتار آن‌پرخرد گشت‌شاد.
فردوسی .

چنین گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل مر درم هرمری صدهزار .
فردوسی .

وگر آنکه مغزش بود پرخرد
سوی ناسپاسی دلش ننگرد .
فردوسی .

همان پرخرد موبد را هجوی
گوپرمنش کو بود شاهجوی .
فردوسی .

زتو [ایرج] پرخرد پاسخ ایدون‌سزید
دلت مهرو پیوندایشان[سلم‌وتور] گزید .
فردوسی .

چنین‌گفت باشاه توران سپاه
که ای‌پرخرد نامبردارشاه .
فردوسی .

چواین بومها یکسر آباد کرد
دل مردم پرخرد شاد کرد .
فردوسی .

بدان پرخرد موبدان دادو گفت
که نیك‌و بداز من نباید نهفت .
فردوسی .

چه گفتند گفتند کای پرخرد
هرآنکس که بدکرد کیفربرد .
فردوسی .

چنین گفت اغریرث پرخرد
کزین گونه چاره نه اندر خورد.
فردوسی .

ز کینه باغریرث پرخرد
نه‌آن کرد کزمردمی‌درخورد.
فردوسی .

که گردون نه زانسان همی بگذرد
که مارا همی باید ای پر خرد .
فردوسی .

فرستاده باید یکی پر خرد
بنزدیك رستم چو اندر خورد .
فردوسی .

چنین گفت گشتاسب کای پر خرد
که جان از هنرهات رامش برد .
فردوسی .

بدو گفت کای مهتر پرخرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد .
فردوسی .

بدو گفت‌کای پرخرد پهلوان
برنج اندرون چند پیچی روان .
فردوسی .

بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جزاین بر تو مردم گمانی برد .
فردوسی .

بشیده چنین گفت کای پر خرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد .
فردوسی .

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پر خرد نامبردار نیو .
فردوسی .

بپیران ویسه چنین گفت شاه
که ای پر خرد مهتر نیك خواه .
فردوسی .

چو این گفته باشی بشیده بگوی
که ای پر خرد مهتر نامجوی .
فردوسی .

چو بشنید خسرو چنان گفتگوی
از آن پر خرد مهتر نامجوی .
فردوسی .

بدو گفت سهراب‌کای پر خرد
مبادا که جان جز خرد پرورد .
فردوسی .

بدو گفت کاموس‌کای پر خرد
دلت یکسر اندیشهٔ بد برد .
فردوسی .

جهان آن نیرزد بر پر خرد
که دانائی از بهر آن غم خورد .
اسدی .

تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
که بعد از تو باشد غم خود خورد .
اسدی .

پرخردی . [پُ خِ رَ] حالت و چگونگی پرخرد . مقابل کم خردی .

پرخروش . [پُ خُ] پرغوغا. پرآواز:
جهان گشت زآواز او پرخروش
برانگیخت گرد وبرآورد جوش .
فردوسی .

همی کوه پر ناله وپر خروش
همی سنگ خارا برآمد بجوش .
فردوسی .

زمین پر خروش وهوا پر ز جوش
همی کر شدی مردم تیزهوش .
فردوسی .

همه سیستان [زو شود پـر خروش
وزو شهر ایران برآید بجوش .
فردوسی .

ورا کشته دیدند وافکنده خوار
سکو بای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت زو پرخروش
دل رام برزین پر از درد وجوش .
فردوسی .

بایران زن و مرد ازو پر خروش
ز بس کشتن وغارت وجنگ وجوش .
فردوسی .

پرخش . [پَ رَ] پرَخج . پر خچ . فرخچ . فرخج .فرخش . کفل اسب . پشت اسب (حاشیهٔفرهنگ اسدی آقای) کفل وساغری اسب و استروغیره . (برهان) .
در لغت نامه منسوب به‌اسدی آمده است : پرخش کفل باشد . منجیك گوید :
راست چوپرخش بچشم آید لرزان[کذا]
همچو سرماست وقیه بریزم [کذا]
چنانکه ملاحظه میشود این کلمه در شعر منجیك پرخ است بسکون راء بضمیر غایب پیوسته وبفتح پی وفتح راء بروزن بدَخش نیست . وباز در همان جا بیت دیگر بی نام شاعر برای همین لفظ باهمین معنی آورده است :
پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید از ابر آذر.
وبطوریکه مشهوداست‌لفظ‌پرَخش دراینجا بروزن بدَخش وبمعنی سیف وشمشیراست.
در تاریخ ابوالفضل بیهقی آنگاه که یکی از بویهیان بقصد استخلاص ری آمده بود بزمان مسعودبن محمود غزنوی گوید : و حسن [. . . سلیمان] گفت، دهیدوحشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که کنید تاپس ازاین دندانها کند شود از ری‌وتیز نیایند مردمانِ حَسن ، رخش بر گذاردند و کشتن گرفتند . . . کلمهٔ رخش در اینجا بگمان من مصحف کلمهٔ پرخش بیت دوم و بمعنی شمشیر است .
از حاصل بحث فوق ودقت در معانی بیت منقول در لغت نامهٔ اسدی وابیات ذیل ، این معانی برای پرخش درنظرمی‌آید :
کفل درمطلق حیوان :
همی تا کیم کرد باید نگاه
به پشت و پرخش(۱)غلیواژورنگ .
مسعودسعد .

(۱) پرخج . نسخه‌بدل .

|| کفل اسب

بور شد چرمهٔ تو از بس خون
که زدش بر پرخش و بر پهلو.
مسعودسعد.

دیوسیرت سروش نصرت بخش
ببر سینه پلنگ رخش پرخش.
مختاری.

|| شمشیر :

پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدید آید ازابر آذر.
(ازلغت نامهٔ اسدی).

پرخشم. [پ ُ خ َ]. غضبناک. خشمناک. غضوب :

سواران چو شیران جسته زغار
که باشند پر خشم روز شکار.
فردوسی.

سیه چشم وپرخشم و نا بردبار
پدر بگذرد او بود شهریار.
فردوسی.

همی بود ترسان ز آزار شاه
جهاندار پرخشم واو بی گناه.
فردوسی.

جهاندار پرخشم و پر تاب بود
همی خواست کاید بدان ده فرود.
فردوسی.

پیامی درشت آوریده بشاه
فرستنده پرخشم ومن بی گناه.
فردوسی.

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پرخشم ودل کینه‌جوی.
فردوسی.

بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پرخشم وپرخون جگر.
فردوسی.

|| پرخشم. ُپر پرخاش پرتوپ وتشر :

یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ.
فردوسی.

|| پرخشم شدن ، تأق . احبیاط. || پرخشم گردیدن ، اکتیئاء . (منتهی‌الارب).

پرخشمی. [پ ُ خ َ] غضباکی. خشمناکی. تأقة. شدت غضب. سختی غضب.

پرخطر. [پ ُ خ َ ط َ] خطیر. عظیم :

طمع نیست کز بندگان تو باشم
که کاریست بس پرخطر پادشاهی.
رضی‌الدین نیشابوری.

|| خطرناک. ترسناک. پربیم و هراس : بحکم ضرورت در پی کاروان فتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی کهازدزدان پرخطر بود. گلستان.

پرخم. [پ َ خ َ] درهم. پریشان (از شعوری بنقل از محمودی)

پرخم. [پ ُ خ َ] پرماز. پرشکن. پرپیچ. پرتاب. خم اندرخم :

آویختی آفتابرا دوش
از سلسله‌های جعد پرخم.
خاقانی.

|| کنایه از مبالغه در تحریرات دلاویز موسیقی (غیاث‌اللغات بنقل ازشرح خاقانی)(؟)

پرخمار. [پ ُ خ ُ] (چشم ...) که بچشم شراب خوردگان ماند :

بدیده چوقار و برخ چون بهار
چو می‌خوردهٔ چشم او پرخمار.
فردوسی.

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن.
حافظ.

دگر روز شبگیرهم پرخمار
بیامد تهمتن بیاراست کار.
فردوسی.

و رجوع به خمار شود.

پرخنده. [پ ُ خ َ د َ] (لب ...) سخت خندان :

لب سام سیندخت پرخنده دید
همه بیخ کین از دلش کنده دید.
فردوسی.

پرخو. [پ َ خ َ] حواطه. (السامی فی الاسامی) ُجوبه. (صراح اللغه). جائی باشدکه درکنج خانه‌ها سازند و پراز غله کنند. (برهان). نوعی انبار است که در خانه‌ها از تخته وگل کنند ذخیره کردن غله‌را :

کند مُدّخَر قدرش گه ذخیرهٔ جود
بجای خُنب نطاقات چرخ‌را پرخو.
آذری.

|| پَرخو کردن ، فرخو کردن. بریدن و هموار کردن شاخه های زیادتی درخت. پیراستن درختان یعنی بریدن شاخه‌های زیادتی آنرا تا باندام نشو ونما کنند. (برهان). || در بعض نسخ به پرخو معنی شادمانی نیز داده اند (شعوری). و رجوع به فرخو شود.

پرخواب. [پ ُ خا] نوءام. صُجعه. جُثمه. آنکه بسیار خسبد. مقابل کم خواب :

دوجادوش پرخواب و پرآب روی
پراز لاله رخسار وچون مشک موی.
فردوسی.

یافه کم گوی ای‌سنائی مدح اوکزروی عقل
هیچ پرخوابی نجسته است ازطبیبان کوکنار.
سنائی.

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست‌را
وزرشك چشم نرگس رعنا بخواب کن.
حافظ.

|| در جامه، که خَتَل بسیاردارد. مقابل کم خواب.

پرخوابی. [پ ُ خا] حالت وچگونی پرخواب.

پرخوار. [پ ُ خا] پرخواره. پرخور. بسیار خوار. آکال. شکم خواره. شکم پرست. آکول. رِشکو. شکم گنده. گران خوار. شکم بنده. رَزد. رَس. عبدالبطن. گلوبنده. شکم‌پرور. طبلخوار. مقابل کم خوار :

سبه‌کاسه و دون وپرخوار بود
شتروار دائم به نشخوار بود.
بوالمثل بخاری.

و رجوع به پرخور شود.

پرخوارگی. [پ ُ خا ر َ] شکمخوارگی. شکم پرستی. آکولی. پرخوری. پرخواری. رِشکموئی. شکم گندگی. گران‌خواری. گلوبندگی.

پرخواره. [پ ُ خا ر َ] رجوع به پرخوار شود : الیون ملك ارمنیه بود ... مسلمه هبیره را فرستاد چون بنزدیك الیون آمد گفت شما احمق مردمانید گفت چرا گفت زیراکه شکم پر کنید ازهرچه یابید و بدین سلیمان را خواست زیرا که او پرخواره بود. ترجمهٔ طبری بلعمی.

کشد مرد پرخواره بارشکم
وگر درنیابد کشد بار غم.
سعدی.

پرخواری. [پ ُ خا] رجوع به‌پرخوارگی شود.

پرخواستار. [پ ُ خا] کسی که‌خواستار بسیار دارد.

پرخواستاری. [پ ُ خا] حالت و چگونگی پرخواستار. چگونگی آنکه خواستار بسیار دارد.

پرخواسته. [پ ُ خات َ] غنی. ثروتمند. پرثروت :

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد و پرخواسته.
فردوسی.

بدین سال گنج تو آراستست
که پرزرو سیمست وپرخواسته است.
فردوسی.

پرخواه. [پ ُ خا] حریص. آزور.

پرخواهش. [پ ُ خا ه ِ] پرهوس ، ُپرخواست. ُپرآرزو.

پرخواهشی. [پ ُ خا ه ِ] ُپرهوسی. پرآرزوئی.

پرخور. [پ ُ خ ُ ر] آکول. بسیار خوار. پرخوار. جَوّاظ. شکمخواره.

بُلَع . بُلعة . بولع . مِبلع . مقابل کم‌خور. ورجوع به پرخوار شود .

پرخوراك . [پُ خُ ر ا] پرخوار . مقابل کم‌خوراك ورجوع به پرخوار وپرخور شود .

پرخوراکی . [پُ خُ ر ا] پرخواری. پرخوارگی . رجوع به پرخوارگی شود.

پرخوری . [پُ خُ ر ی] رجوع به پرخوارگی شود .

پرخون . [پُ] خون آلود :

بدیدند پرخون تن شاه را
کجا خیره کردی رخ ماه را .
فردوسی .

زخیمه بر آورد پرخون سرش
که آگه نبد زان سخن لشکرش .
فردوسی .

||مژه وچشمی پرخون ، پرازخون، خونبار:
همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پرخون ودل پرگناه .
فردوسی .

زگودرز چون آگهی شد بطوس
مژه کرد پرخون ورخ سندروس .
فردوسی .

بر آن کار نظاره بد یك جهان
همه دیده پرخون وخسته روان .
فردوسی .

||جگرودلی پرخون،غمزده دردمند .پردرد. پر اندوه:
بدست اندرون داشت گرز بدر
سرش گشته پرخشم و پرخون جگر .
فردوسی .

دلش پرنهیبست وپرخون جگر
زبس درد وتیمار چندان پسر.
فردوسی.

ورا زان سخن هیچ پاسخ نکرد
دلش گشت پرخون ولب پرزدرد .
فردوسی .

دل طوس پرخون ودیده پر آب
بپوشید جوشن هم اندر شتاب .
فردوسی .

همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاك پرخون بدند.
فردوسی .

||رخی پرخون ، افروخته ، برافروخته :
رخش گشت پرخون ودل پرزدرد
زکار سیاوش بسی یاد کرد .
فردوسی .

رخش گشت پرخون ودل پر زدود
بیامد دوان تا بنزد فرود .
فردوسی .

چو آواز دادش زفرشید ورد
رخش گشت پرخون ودل پر زدرد .
فردوسی .

پرخونی . [پُ] حالت و چگونگی پرخون .

پرخیدن . [پَ دَ] تفتیش کردن . برخیدن (زمخشری) .

پرخیده . [پَ دَ] رمز وایما واشارت باشد . (برهان). ظاهراً این صورت‌ومعنی از مجعولات اساتیر است .

پرد . [پَ] لُغز . اُحجیّه. (السامی) بَرد. (برهان) . چیستان . ||لای وته‌جامه وکاغذباشد چنانکه گویند یك پرد ودوپرد یعنی یك لای ودو لای یا یك ته‌ودو ته . (برهان) . ||خواب (در مخمل وجامه) . (برهان) .

پرد . [پُ] بلهجهٔ گیلانی ، پل رودخانه وجوی آب.(برهان) (رشیدی جهانگیری) قنطره .

پردا . [پَ] فردا (برهان) . غَد.

پرداخت . [پَ] اسم از پرداختن . تأدیه . اَدای دین . توختن‌وام . ||صیقل جلاَ. صَقل. پرداز.(برهان) . ||توجه:

همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت .
سعدی .

||پرداخت دادن ، مهره زدن . صیقل‌دادن. جلا دادن . ||پرداخت‌کردن ، ادا کردن دین وجز آن . || صیقلی کردن . لغزنده وتابان‌کردن . صیقل دادن . پاك کردن. بیرق انداختن . روشن‌کردن . مجلی‌وسخت صیقلی کردن . زنك بردن . زنك زدودن .

پرداختگی . [پَ تَ] فراغت .

پرداختن . [پَ تَ] اداء . اداکردن. تفریغ‌حساب .گزاردن‌حقی‌و دینی وجزآن. توختن وامی . تأدیه . کارسازی کردن . دادن . واپس دادن : دین خود را پرداختن وام خویش ادا کردن. || تهی کردن . خالی کردن. تخلیه.مخلی کردن. تخلیه‌کردن. پاك کردن . صافی کردن : پرداختن خانهٔ یاخنوری، خالی‌وتهی کردن آن:چون‌سلیمان رابشستند و کفن‌کردند عمربروی نماز کرد چون بگور کردندش اسبان و ستوران خلافت بنزدیك اوآوردند و گفتند هر کدام که خواهی برنشین گفت ستور خویش را خواهم و برنشست مردمان گفتند بدارالخلافه شوگفت امروز آنجا عیال سلیمان است ومرا خانهٔ خویش کفایت است تا ایشان آنرا پردازندواو بخانهٔ خویش‌آمد و همی بود تا آن سرای بپرداختند. ترجمهٔ طبری بلعمی . پیغامبر علیه السلام بمکه رفت و نگذاشتند حج کردن . بر آن صلح افتاد که دیگر سال باز آید و سه روز مکه بپردازند تا پیغمبر علیه السلام حج بکند. مجمل التواریخ والقصص. وچون یمن‌وشام‌وعرب تمام

ازاهل ردّه بپرداخت ... عمر بن‌الخطاب را... برگزیدونیابت . . . بدوسپرد. راحة‌الصدور راوندی. کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجور دل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن من است. کلیله ودمنه . کیفیت پرداختن قلاع و استخلاص تمامت آن ولایات روشن شود . جوینی. خانه بپرداخت وهراسان وبی‌آرام درگوشهٔ گریخت . ترجمهٔ یمینی . من دل خویش بپرداختم . آثارالوزراء عقیلی . یکی از لوازم صحبت آنست که یا خانه بپردازی یا باخانه‌خدای درسازی . گلستان .
قفس ازطوطی‌جان بپرداخت .قصص‌الانبیاء.

بدوگفت قیدافه از داوری
لبت را بپرداز کاسکندری .
فردوسی .

اگر پادشا چارهٔ سازدی
کز آن غم دل ما بپردازدی :
فردوسی .

سپه کرده و جنگ را ساخته
دل از مهر جمشید پرداخته .
فردوسی .

دل از داوری ها بپرداختند
بآئین یکی جشن نو ساختند .
فردوسی .

همه هرچه دید اندرو چار پای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای .
فردوسی .

یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسر بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی
سرت را بگردون برافراختی .
فردوسی .

بپرداخت ایران وشد سوی چین
جهان شد پر از داد و پر آفرین .
فردوسی .

چو جائی ز دشمن بپرداختی
دگر بد کنش سر برافراختی .
فردوسی .

چو تو پشت دشمن ببینی بچیز
میاز و مپرداز هم جای نیز .
فردوسی .

توانی مگر چارهٔ ساختن
ازو کشور هند پرداختن .
فردوسی .

سپاه از پس او همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند .
فردوسی .

سراپرده و خیمه ها ساختند
ز نخجیر دشتی بپرداختند .
فردوسی .

بگردان ز جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان .
فردوسی .

سر بابت از مغز پرداختند
مرآن اژدها را خورش ساختند .
فردوسی .
همان بدره و برده و چارپای
براندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم
وزین تیرگی دل بپرداختم .
فردوسی .
برآهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن .
فردوسی .
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان .
فردوسی .
از اندیشه من دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم .
فردوسی .
بهر سو سواران همی تاختند
ز نخجیر دشتی بپرداختند .
فردوسی .
سزاوار او جایگه ساختند
یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود
همان پیش پرموده بایسته بود .
فردوسی .
از آن بد کنش دیو روی زمین
بپرداز وپردخته کن دل ز کین .
فردوسی .
که تا هر سوئی شهرها ساختند
برین نیز گنجی بپرداختند .
فردوسی .
گزین کرد از ایشان ده و دو هزار
سواران اسب افکن و نامدار
برایشان بپرداخت گنج درم
نکردایچ دل را ببخشش دژم .
فردوسی .
چو فرمان او درجهان گشت فاش
بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی
بدانرا زنیکان ندانی همی .
فردوسی .
یکی جادوئی بایدت ساختن
زمانه زمهبود پرداختن .
فردوسی .
بپرداختم تخت زافراسیاب
وزین پس نه‌آرام جویم نه‌خواب.
فردوسی .
زچین وختن هدیه‌ها ساختند
برآن کارگنجی بپرداختند .
فردوسی .
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم .
فردوسی .

بهرسو یکی جشنگه ساختند
دل‌ازکین ونفرین بپرداختند.
فردوسی .
چوزینسان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی .
فردوسی .
بپردازم آمل نیایم بجنگ
سرم را زنام اندرآرم بننگ.
فردوسی .
دو بهره زشب شاه فرخنده دین
زبان را نپرداختی زآفرین .
فردوسی .
نخواهد ترا ماندن جاودان
بپرداز دل را زکار بدان .
فردوسی .
بباید یکی تاختن ساختن
جهان از فرستاده پرداختن .
فردوسی .
چو از کین او دل بپرداختم
کنون جنگ وکین‌تراساختم.
فردوسی .
چوآگاه شد باربدزانکه شاه
بپرداخت بی‌رأی وبی‌کام گاه.
فردوسی .
بدو گفت پرداختن دل سزاست
بپرداز و برگوی هرچت‌هواست.
فردوسی .
که ایران بپرداز و بیشی مجوی
سرما شد از تو پراز گفتگوی .
فردوسی .
چو از چاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند .
فردوسی .
اگر رأی بیند جهان پهلوان
بپردازد ایران زترکان گوان .
فردوسی.
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ
بقاچار باشی فرستاد تاج .
فردوسی .
یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن .
فردوسی .
بشادی بپاش و بنیکی بمان
زخوشی مپرداز دل یکزمان.
فردوسی.
وزان پس چوخاقان بپرداخت دل
زخون شد همه کشور چین چوگل .
فردوسی.
چو کشور سراسر بپرداختند
گروکان وآن‌هدیه‌ها ساختند .
فردوسی .
کجا من چمانیدمی بادپای
بپرداختی شیر درّنده جای .
فردوسی .

از اندیشهٔ بد بپرداز دل
برافروز تاج و برافراز دل .
فردوسی.
بکشتی و مغزش بپرداختی
مرآن اژدها را خورش ساختی .
فردوسی.
و دیگر از ایران زمین هرچه هست
که آن شهرها را توداری بدست
بپردازی وخود بتوران شوی
زجنگ و زکین‌آوران بغنوی.
فردوسی.
بباید شما راکنون تاختن
سرچاه ازاین‌سنگ‌پرداختن.
فردوسی.
بپردازم از اژدها جشنگاه
چو شبگیر ما را نمایند راه .
فردوسی.
نویسندهٔ نامه را خواند شاه
بینداخت تاج وبپرداخت گاه.
فردوسی .
بیابان ازیشان بپرداختند
که ازهرسویی‌تاختن‌ساختند .
فردوسی .
سپاه دو کشور همه شد تباه
که آمدکه پردازی‌این کینه‌گاه .
فردوسی.
وزان سو که اشکش بشد همچنین
بپردازم اکنون سرا سر زمین .
فردوسی .
بپرداز توران و برکش بچاچ
ببرتخت ساج و برافراز تاج .
فردوسی.
توآن‌شاهی که گیتی‌رازبدخواهان بپردازی
بتیغ و تیرخان ومان بدخواهان براندازی .
فرخی .
بامدادان همه‌کهسار پرازوحشی بود
شامگاهان همه پرداخته بودی کهسار.
فرخی .
کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر ز رَبض برده بشارستان‌بار.
فرخی .
شهان خزانه نهند او خزانه پردازد
نه‌ازانکه دستگهش لاغراست و دخل‌نزار.
فرخی .
بیشه‌ها یکسره پرداخته از شیر و زبیر
قلعه‌ها از درم بسته و صندوق گهر .
فرخی .
گور خران میمنه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند .
منوچهری .
دل سنگین من گوئی که خانست
بخان اندر زمهرت کاروانست

اگر ایشان نپردازند خان را
نباشد جای دیگر کاروان را .
ویس ورامین .

بپردازم زسه رسوا جهان را
ز ننگ هرسه بزدایم روانرا .
ویس ورامین .

چو آیی در نماز از پردهٔ راز
دل خود را زهر باطل بپرداز .
ناصرخسرو .

زمردم وی آن شهر پرداخته است
نشیمن بغاری درون ساخته است
اسدی .

کجا باره زانبه بپرداختند
خم پنجه در باره انداختند .
اسدی .

بپرداخت دیوار زانبوه مرد
فرو زدبباره درفش نبرد .
اسدی .

گرفتند گردان بکین ساختن
جهان از یلان گشت پرداختن .
اسدی .

حصار وطلسمی چنین ساختم
بسی گوهرو گنج پرداختم .
اسدی .

چو کاری بر آید بی‌اندوه‌و رنج
چه‌بایدترا رنج وپرداخت گنج .
اسدی .

زمردم بپرداخت این بوم‌و مرز
هم ازچارپای وهم از کشت ورز .
اسدی .

سوم پندشهری که نوساختی
برنجش بسی گنج پرداختی .
اسدی .

حصارو طلسمی چنین ساختم
بسی گوهرو گنج پرداختم .
اسدی .

برافروخت افریقی از کین و خشم
بپرداخت دل برفرسته زچشم .
اسدی .

زادگان چون رحم بپردازند
سفر مرگ‌خویش راسازند .
سنائی .

دلت از هرغم‌و اندوه بپرداخته باد
که دل مارا زین انده وغم پردازی .
سوزنی .

تیغ بینداز ازآنکه تیغ تو بخت است
گنج بپرداز از آنکه گنج تو کانست .
مسعود سعد .

چو اسباط را برگ شد ساخته
روانشان شد از رنج پرداخته .
یوسف‌زلیخای منسوب بفردوسی .

تواند مگر چارهٔ ساختن
دلت راز تیمار پرداختن .
یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی .

دل از کار یوسف بپرداز پاک
مکن خویشتن‌را بعشقش هلاک .
یوسف‌وزلیخای‌منسوب بفردوسی .

بفرمان یزدان رسول خدای
بُنه بر گرفت وبپرداخت جای .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

سخن چو گفته شدآن به‌که دل‌بپردازد .
ظهیرفاریابی .

ای درغم جامه وزرو آزو نیاز
افتاده ببازار جهان در تک و تاز
کار دگرت نیست بجز خوش خوردن
که مزبله پرمی‌کن‌و گه میپرداز .
عطار .

در داد ندا که ای زما ماندهٔ باز
برخیز زپیش و خانه باما پرداز .
عطار .

کیسهٔ سیم وزرت پاك بباید پرداخت
زین‌طمعها که توازسیم بران‌میداری .
حافظ .

و پرداختن را بدین معنی معمولا گاه با ، از ، بر ، به ، و گاه بی اعانت هیچیك از این حروف آورده اند : پرداختن جای ، خانه ، خرگه ، ایوان (و نظایر آن) خلوت کردن آن . خالی کردن آن . بشدن از آن ؛ خانه از غیر پرداختن .

بیامد بپرداخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر
بمن‌ده گوا کن برین برسپهر .
فردوسی .

بتان جامه وچنگ برساختند
زبیگانه ایوان بپرداختند .
فردوسی .

پرستیدن ایزد آمدش رأی
بینداخت‌تاج وبپرداخت‌جای .
فردوسی .

نشستنگه ورودو می‌ساختند
زبیگانه خرگه بپرداختند .
فردوسی .

جهاندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای .
فردوسی .

وزین روی قیصر بپرداخت‌جای (۱)
پراندیشه بنشست بارهنمای .
فردوسی .

چو با پهلوان کار برساختند
زبیگانه خانه بپرداختند .
فردوسی .

سرا پرده پرداخت‌از انجمن
خود و تور بنشست بارای زن .
فردوسی .

بدان مجلس اندر یکی جام بود
نبشته براو نام بهرام بود
بفرمود [پرویز] تا جام انداختند
برآن هر کسی دل بپرداختند .
فردوسی .

زبیگانه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند[4] .
فردوسی .

یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته
دوشاه دو کشور نشسته براز . . .
فردوسی .

زبیگانه ایوان بپرداختند
فرستادگان پیش او تاختند .
فردوسی .

چو سازندگان شمع وی‌ساختند
زبیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی‌وخسرو بهم
همیگفت خسرو زهر بیش و کم .
فردوسی .

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه بیك سوبپرداز جای .
فردوسی .

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه ازغیر نپرداختهٔ یعنی چه .
حافظ .

|| فارغ گذاشتن از ، فارغ گردانیدن از ، آسوده کردن از : چون امیر ناصرالدین خاطر ازکار قصد اوپرداخت . ترجمهٔ‌یمینی .

دو بهره زشب شاه فرخنده دین
زبان را نپرداختی ز آفرین .
فردوسی .

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان از این رنج پرداختن .
فردوسی .

اگر کرگدن پیشت آید بجنگ
بپردازی او را ز شغل بدن .
فرخی .

|| پرداختن تن از جان ، کشتن :
تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی زمن هرچه پرسی نشان .
فردوسی .

|| فارغ شدن . تفرغ (دهار) (زوزنی) . فراغ . بپایان رسانیدن . فراغت یافتن . فراغت از . فراغ از . آسوده شدن از . آسودن از : چون از این فصل بپرداختم بفصل دیگر آغاز کنم . ابوالفضل بیهقی . و چون ازکار او بپرداخت . . . وهر گاه که با زنان بخفتی یا بمزاح شدی آن انگشتری بدان زن دادی [یعنی سلیمان بزن خود جراده نام انگشتری را

(۱) ن . ل . زبیگانه قیصر . . .

که نام بزرگ خدای بر آن نقش بود] از هیبت خدای عز وجل پس چون سلیمان بپرداختی انگشتری بازستدی . ترجمهٔ طبری بلعمی. چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت خواست که بحرب سغد و سمرقند شود . ترجمهٔ طبری بلعمی . مهلب ابن ابی صفره چون از حرب ازارقه بپرداخت بنزدیك حجاج آمد و حجاج اورا و فرزندانش را بنواخت وخلعت داد . ترجمهٔ طبری بلعمی . دل هرمز بی غم گشت و ملك روم بصلح بازگشت و سپاه خزر با خزران شدند و هرمز از دشمن بپرداخت پس مهتران ملك را گردکرد . ترجمهٔ طبری بلعمی . ابوالعباس چون از کشتن بنی امیه بپرداخت ابوجعفر برادر خود را بحرب یزیدبن هبیره فرستاد. ترجمهٔ طبری بلعمی. پس مردمان مدینه گردآمدند وخندقی کندند بیست ارش بپهنا وهرچهل ارش بده مرد دادند وهرروز پیغمبر صلی الله علیه وسلم آنجا آمدی وقبه برزدندی از برای او تا آنجا بنشستی و مردم کار بهتر کردندی چون یکماه شد از آن پرداخته بودند. ترجمهٔ طبری بلعمی. چون هرثمه از کار علی بپرداخت کار رافع بسمرقند قوی شده بود وهمه ماوراء النهر بااو یکی شده . ترجمهٔ طبری بلعمی. افشین . . . از جنك بابك خرم دین چون بپرداخت . . . ببغداد رسید . ابوالفضل بیهقی . و[فضل بن ربیع] بدانموضع که عبدالله طاهر معین گردانیده بود بیارامید تا عبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت. ابوالفضل بیهقی . نماز پیشین کرده از این عرض بپرداختند. ابوالفضل بیهقی. چون ازاخبارو تواریخ . . . امرای خراسان بپرداختیم اکنون . . . گردیزی .

پس ابراهیم واسمعیل علیهما السلام بپرداختند ازخانه وخلق رابحج خواندند. مجمل التواریخ. چون ازکارجمشید بپرداختند .مجمل التواریخ. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی. نوروزنامه . ازتقریرشکروثنا... بپرداختند . کلیله ودمنه. چون دمنه ازاغرای شیر بپرداخت. کلیله و دمنه . و این مرغ بامار جنگ میکردچون ازکارخود بپرداخت آنرا برداشتونزد فرزندان برد . قصص - الانبیاء . برگ مرگ بساز وازسرای عاریت بپرداز تا بجوارمارسی. قصص الانبیاء. سلطان چون از چندال بپرداخت و او را آواره گردانید روی بچندرای نهاد . ترجمهٔ یمینی. سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کار ایشان بپرداخت. ترجمهٔ یمینی . چون ازین مهمات پرداخت امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی پادشاه خراسان بدو استعانت کرد ومددخواست . ترجمهٔ یمینی . وربیع خثیم گوید برفتم تا اویس رابینیم، در نماز با مداد بود چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح باز پردازد ، درنگی کردم همچنان ازجای برنخاست تانماز پیشین بگزارد ونماز دیگر بکرد ، حاصل سه شبانه روز از نماز نپرداخت و هیچ نخفت و هیچ نخورد. تذکرة الاولیاء عطار . یکی ازصلحای لبنان . . . بجامع دمشق برکنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد . . . چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت . . . گلستان .

چوپرداخت ازنامه دستور شاه
بپیش همه مهتران سپاه .
دقیقی .

چو از کار لهراسب پرداخت شاه
از آن پس نگه کرد کار سپاه .
فردوسی .

پرستندهٔ کرم بدشست مرد
نپرداختی یکتن از کار کرد.
فردوسی .

چو از کین‌ونفرین بپرداخت شاه[پرویز]
بدانش یکی دیگر آورد راه.
فردوسی .

زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب
نپردازم از کین افراسیاب .
فردوسی .

بسه روز تاشب گذشته سه پاس
کنیزك نپرداخت ازاخترشناس.
فردوسی .

سوم روز از شب گذشته سه پاس
کنیزك بپرداخت زاخترشناس .
فردوسی .

چو موبدبپرداخت ازسوگ شاه
نهاد آن کئی نامه در پیشگاه .
فردوسی .

جهانجوی [اسفندیار] پیش جهان آفرین
بمالید چندی رخ اندر زمین . . .
وزآن پس چوپرداخت از آفرین
جهان پهلوان خسرو پاکدین
بدان بیشه اندر سرا پرده زد
نهادند خوان را چنان چون سزد .
فردوسی .

اگرچه فراوان کشیدیم رنج
نه شان پیل ماندیم ازآن پس نه گنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه
توانگر شدآشفته شدبرسپاه . . .
شهنشاه را کارها ساخته است
وزین کاربیرنج پرداخته است .
فردوسی .

ازآن کشتگان چون بپرداختند
همه رزمگه دخمها ساختند .
فردوسی .

تهمتن چو پرداخت از کاراوی [سودابه]
دلش تیزتر شد ز آزار اوی .
فردوسی.

جوان باکنیزك چو باد دمان
نپرداخت از تاختن یك زمان.
فردوسی .

چو از آفرینش بپرداختند
نوندی زساری برون تاختند .
فردوسی.

چواز جنگ نیزه بپرداختند
بگرزگران گردن افراختند .
فردوسی .

به پیش سپاه اندر انداختند
زبیکار ترکان بپرداختند .
فردوسی.

چو از خوان خسرو بپرداختند
بتخت دگر جای می ساختند .
فردوسی .

بپیوستگی برگوا ساختند
چوزین شرط وپیمان بپرداختند.
فردوسی .

همیشه بیزدان پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای .
فردوسی.

چوشد کار لشکر همه ساخته
وزیشان دل شاه پرداخته .
فردوسی .

چو از جنگ چو بینه پرداختم
نخستین بکین پدر تاختم .
فردوسی .

زفرخویدنش چون بپرداختی
چوگل جایگاه از چمن ساختی .
عنصری .

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یك لخت وپرداختند .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

هزار عاشق داری و من هزارویکم
بمن نیائی تازان همه نپردازی .
سوزنی .

میان سپاهت هرآن کزمهان
بترسی ازوآشکارو نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدارو بپرداز از وی .
اسدی .

چوگشتندی از کار پرداخته
بدندی زنان دیگهاساخته.
اسدی .

بتیغ از یکی تا بپرداختی
بنیزه سرش برمه انداختی .
اسدی .

چواز دادپرداختی رادباش
وزین‌هردو پیوسته‌دلشادباش.
اسدی.

نخست از تو خواهیم پرداختن
پس آنگه به فغفور چین تاختن.
اسدی.

زتیرو کمان چون بپرداختند
بنوی زمی کار برساختند.
اسدی.

از خواندن نامه چون بپرداخت
تعویذ گلوی خویشتن ساخت.
نظامی.

||پرداختن به چیزی، باچیزی، از چیزی به چیزی، برچیزی؛ اشتغال‌ورزیدن به،مشغول شدن با. توجه به. اشتغال‌به. مشغول‌شدن به، متوجه‌شدن به. ملتفت او (آن)شدن. توجه کردن به. توجه بچیزی نمودن.(رشیدی). توجه‌نمودن.(برهان) مشغول‌شدن.(برهان). التفات. اعتناء. کارزمین راساختی که‌باآسمان پرداختی؟

شبی چنین‌درهفت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی‌ای پسر بحق‌پرواز.
سعدی.

اگر توقف کردمی تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نپرداختندی. ابوالفضل بیهقی. [ارسطاطالیس] گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول شوند و بروم و یونان نپردازند. ابوالفضل بیهقی. هر که درتبت شود همیشه خندان وگشاده بود تا که ازآنجابیرون آید چنانك بهیچ مصلحت خویش‌نپردازد وتفکر نکند. تاریخ بیهق. [اسکندر]بهرجایگاهی پادشاهی‌بنشاندانداندرایران ... تاکس بروميان نپردازد بکینه خواستن. مجمل التواریخ. پس‌از مردن معتضد و اضطراب کسی بدو [بعمروبن اللیث در محبس] نپرداخت بعد آن از هفتهٔ که یادشان آمد بتاختند او را مرده‌یافتند.مجمل‌التواریخ. منجم ...غزنوی گفت من‌دانستم که ازدوبیرون نباشد یاآن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شودتشریف‌یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد؟ چهار مقاله. اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته. گلستان. وقتی چنین که شنیدی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دگرباره با حفصه‌وزینب‌درساختی. گلستان.

گفت ای‌پیغمبرخدا من ازنظارهٔ خدایتعالی بتو ننگریستم ونمیپردازم. قصص الانبیاء. ودیگر آنکه عمر من یکساعت است آن نفس بنظارهٔ‌تونتوانم‌پرداخت. قصص‌الانبیاء.

بدین داستان من سخن ساختم
دگر برسیاوش بپرداختم.
فردوسی.

شب وروز یکسر همی تاختند
بخواب وبخوردن نپرداختند.
فردوسی.

همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب وبخوردن نپرداختند.
فردوسی.

بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون بآسمان نیز پرداختی.
فردوسی.

بپردازم آنگه بکار جهان
بکوشم بدو آشکار ونهان.
فردوسی.

خور خویش از آن آسیا ساختی
بکار دگر زان نپرداختی.
فردوسی.

بسه روز شاه جهان را زرزم
نبد ایچ پردازش خواب وبزم.
فردوسی.

همانا بتو کس نپردازدی
که با تو بدانگه بدی سازدی.
فردوسی.

بپردازم آنگه بکار جهان
بکوشم بداد آشکار ونهان.
فردوسی.

برآراست برهرسوئی [افراسیاب]تاختن
نبود ایچ هنگام پرداختن [یعنی پرداختن ایرانیان بدوبواسطهٔ قحط وتنگی‌درایران]
فردوسی.

اندر آن کشور کو تیغ برآرد زنیام
کس نپردازد یک‌روزبسور از ماتم.
فرخی.

زگمرهی بره آیم چو باز پردازم
بمدح خواجهٔ سید وزیر زادهٔ شاه.
فرخی.

نپردازی براز ایزدی تو
که زیر بند جهل وبار آزی.
ناصرخسرو.

نپردازد بکار توتن وجان فریبنده
اگرمرعلم وطاعت را توجان وتن‌نپردازی.
ناصرخسرو.

که زد پرگار این گنبد که پرداخت
بهفت ودو وده بخش مدوّر.
ناصرخسرو.

تا هوی وهوس شعار تواند
امل وحرص یارغار تواند
زین حریفان بکس نپردازی
خود بخود یکنفس نپردازی.
سنائی.

حور با تو چگونه پردازد
حور باگنده پیرکی‌سازد. سنائی.
از ما بدگرگنده بروتی پرداز.
مسعود سعد.

گر همی من بخود نپردازم
از بلای زمانهٔ ریمن. مسعودسعد.

چند باشی باین و آن مشغول
شرم دار وبخویشتن پرداز.
مسعود سعد.

منکه باین آینه پرداختم
آینهٔ دیده در انداختم.
نظامی.

همه روز اتفاق می سازم
که بشب باخدای پردازم.
سعدی.

گه اندر نعمتی مغرور وغافل
گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا وضرّا کارت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش.
سعدی.

یکی پند گیرد یکی ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند.
سعدی.

روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش.
سعدی.

عافیت سایه بروی اندازد
که زخود باکسی نپردازد.
مکتبی.

||صرف کردن:
نپردازد بکار تو تن وجان فریبنده
اگرمرعلم وطاعت‌راتوجان‌وتن **نپردازی**.
ناصرخسرو. || بانجام رسانیدن، باتمام رسانیدن. کامل کردن. اِتمام. اِکمال. تمام‌کردن. بآخر رسانیدن. آنجا مانیدن. بانتهارسانیدن. اِنفاذ. انجام کردن. ترتیب دادن. بپایان بردن. سپری‌کردن: این کتاب بپرداختم، این‌کتاب بانجام رسانیدم. چون انوشیروان بپادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت‌که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و ده یك برخیزد و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام کردند و جریدهٔ آن بپرداختند بعدد زمین‌های آبادان که درپارس وعراق بود. ترجمهٔ طبری بلعمی. این عهدنامه‌را براین‌جمله بپرداخت ونزدیك منوچهر فرستاد [مسعود]. ابوالفضل بیهقی. و بنده ملطفهٔ پرداخته بود مختصر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد. ابوالفضل بیهقی. خواجه احمد بفرمود تا اسبان بغلامان بازدادند و بنده ملطفه پرداخته بود. ابوالفضل بیهقی. بخلیفه ووزیرخلیفه نامه‌ها استادم بپرداخت. ابوالفضل بیهقی. و بعد از آن آنچه از صامت وناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت. ابوالفضل بیهقی. ویکهفته آنجا مقام کردند تا این شغل پرداختند پس

بازگشت . ابوالفضل بیهقی . و ملحق
گردانید اورا بپدران او که خلفاء راشدین
بودند که رحمتهای خدای تعالی برایشان باد
بروشی که لازم ساخته برهر زندهٔ که او را
ساخته وپرداخته .ابوالفضل بیهقی . وغسل او
پرداختند همان روز و بعضی گویند بعد سه
روز . مجمل التواریخ . ودرمیان دزج وقاسم-
آباد کوشکی بنافرمود وبیك ماه بپرداخت.
راحةالصدور راوندی . ودرین معنی باشباع
واختصار کتب ساخته‌اند ومجلدات پرداخته .
راحة الصدور راوندی . و هرگاه که متقی
درکار اینجهان گذرنده تأملی کند هرآینه
مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند . . . وکارها
برقضیت عقل پردازد .کلیله ودمنه .

یکی درز آهن بر او ساخته
مهندس برآن گونه پرداخته .
فردوسی .

برفتند و چندی زره ساختند
سلاحش یکایك بپرداختند .
فردوسی .

مر این نامه را من بپرداختم
چنان کز ره نظم بشناختم .
اسدی .

که من چون شد این نامه پرداخته
برفتم سپه رزم را ساخته .
اسدی .

شنیدم که زاوُل بپرداخته است
بشهری است کانرا کنون ساخته است .
اسدی .

چو شمعون بپرداخت این داستان
زبانرا گره زد هم اندر زمان .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

چوکاری که فرموده بد ساختند
ببستند رحل و بپرداختند .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

بدان فربهان لاغران تاختند
بخوردندشان پاك و پرداختند .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

بگفت کز همه اتباع من کسی چوتو نیست
شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم .
سوزنی .

زان شعر کایچ خامه نپردازد
کانرا بیك نشست بپردازم .
مسعود سعد .

چو این کاخ دولت بپرداختم
بر و دَه دَر از تربیت ساختم .
سعدی .

|| ساخته وپرداخته ، تمام و بانجام رسیده .
ساخته وبانجام وبا تمام رسانیده . || واگذار
کردن . و میاجق درین حال با ملاحده
مکبت مساخت ایشان را چنان نمود که
مرا بخوارزم راه نیست وازبك بلشکرگاه
بغداد پیوست ازیشان نیز بخوف مباشم
میخواهم که با شما عهدی باشد که درمیان
شما امان یابم ایشان این سخن بخوردند
ودیهی بااو پرداختند وجمعی ازسران امرای
ایشان پیش وی میبودند چو گستاخ شد
ایشان را غافل کرد وبکشت ودیگرخلقی‌را
درآن‌ولایت بکشت . راحةالصدورراوندی.
آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد وبستان
سرای خاص ملك را بدو بپرداختند مقامی
دلگشای روان آسای . گلستان .

خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست
چندگه منبر ومحراب بدیشان پرداز .
ناصرخسرو .

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت .
سعدی .

|| مشغول گردانیدن :

شاد باش ای وزیر فرخ پی
دل بشادی و خرمی پرداز .
فرخی .

|| پرداختن کسی را و پرداختن از کسی
وروی زمین‌را از کسی پرداختن وپرداختن
جای کسی را ، اورا کشتن . کشتن او را .
بقتل آوردن اورا : پس خدای تعالی بفرمود
مر پیغمبر را که تا جهودان بنی قریظه را
نپردازی منشین که ایشان دشمن خدای و
رسولند . ترجمهٔ طبری بلعمی .

سوم شب چوبرزد سراز کوه ماه
زسیماه برزین بپرداخت شاه
بزندان دژ آگاه او را بکشت
نبودش جزاز رنج و نفرین بمشت .
فردوسی .

کنون چون ازایرج بپرداختند [سلم‌وتور]
بخون منوچهر برساختند .
فردوسی .

ازآن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل زکین .
فردوسی .

بدوگفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین .
فردوسی .

بجوئی بسی یار برنا و پیر
جهانرا بپردازی از اردشیر .
فردوسی .

بسوی حصار دژ آورد پای
درآن راه از او کس نپرداخت جای .
فردوسی .

سخن چون بسالارتوران [افراسیاب] رسید
سپاهی زجنگ آوران برگزید . . .
بدو [سالارترکان] گفت بردار شمشیرکین
وزیشان [ایرانیان] بپرداز روی زمین .
فردوسی .

هم از بهر نام و هم از بهر کین
زترکان بپرداز روی زمین .
فردوسی .

خبرشد بخسرو کزان هردوان
بپرداخت برزو یکی پهلوان .
منسوب به فردوسی .

زمین را بپردازد از دشمنان
شود ایمن از رنج اهریمنان .
فردوسی .

ازآن روز بانان و مردم کشان
گرفته دومرد جوان را کشان...
ازآن دو یکی را بپرداختند
جزآن چارهٔ نیز نشناختند .
فردوسی.

سرانجام سنگی بینداختند
جهان را زپهلو بپرداختند .
فردوسی .

بگردان زجانش نهیب بدان
بپرداز گیتی زنابخردان .
فردوسی.

بپر همچنین بند بر دست و پای
هم‌اندر زمان زو بپرداز جای .
فردوسی .

پسر گفت‌کای باب فرخنده رأی
چو دشمن کنی زو بپردازجای.
فردوسی.

عنان را بتندی یکی برگرای
برو تیز از ایشان بپردازجای.
فردوسی.

نکوشید با او سپهدار سام
نپرداخت اورا چرا ازکنام.
فردوسی .

چو پیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدارو بپرداز از اوی .
اسدی .

||حاضرکردن . آماده‌کردن . مهیا کردن.
ترتیب‌دادن.آمادن.فراهم کردن.تهیه کردن.
مرتب گردانیدن‌خالی،تخلیه‌کردن؛ بازگشت
بسرای بوالفضل میکائیل که از برای وی
پرداخته بودند . ابوالفضل بیهقی. وبقصری
فرود آمد که‌نوساخته‌بودندوبغداد وبیاراسته
بودند بفرشهای بزرگوار . . . و او سخت
عظیم خُرم بود بدان عمارت و جای که
درین‌وقت تمام‌پرداخته‌بودند. مجمل‌التواریخ.
روزی جماعتی ازندما او را [امیرمنصوربن
نوح ابن منصور را] گفتند چرا ملابس
خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از
امارات‌پادشاهی‌است نپردازی. لباب‌الالباب.

درآن کاخ جائی بپرداختش
بنزدیکی خویش بنشاختش .
فردوسی .

فرستاده از پیش افراسیاب
بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش
یکی خرم[2] ایوان بپرداختش.
فردوسی.

یکی خرم ایوان بپرداختند
همه هرچه بایست برساختند.
فردوسی.

چونان خورده شد کارمی ساختند
سبك مایه جائی بپرداختند
سبك[3] باغبان می بشاپور داد
که بردار از آن کت آید بیاد.
فردوسی.

بسی آفرین کرد [پرویز] برخانگی [فرستادهٔ قیصر روم]
بدو گفت بس کن زبیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند
دو ایوان خرم بپرداختند.
فردوسی.

چوجای بزرگی(۱) بپرداختند
کرا بود شایسته بنشاختند.
فردوسی.

برفتند و خوالیگری ساختند
خورشها باندازه پرداختند.
فردوسی.

پس از نامه آئین ره ساختند
بروز سوم برگ پرداختند
سیم روز چون کاروان رفت خواست
جهاندیده یعقوب برپای خاست.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

|| قضی و قضا، پرداختن. (منتهی الارب) || عمارت کردن. ساختن. تمام کردن بنائی:

بهشت آئین سرائی را بپرداخت
زهر گونه در او تمثالها ساخت
زعود و چندن او را آستانه
درش سیمین و زرین بالکانه.
رودکی.

یکی قبه پرداخت اندر سرای
چودولت روانپرور وجان فزای.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

|| گرفتن. (برهان). (جهانگیری). ربودن. (برهان). (جهانگیری):

چو(۱) دیوانگان چارهٔ ساختم
کزان در کلوخی نپرداختم.(۳)
نظامی. از جهانگیری.

|| نواختن ساز (برهان.) (غیاث اللغات). خواندن نغمه. (برهان). || بس کردن:

زمانی بخوان دستها آختند
بخوردند یك لخت وپرداختند.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

|| خوردن بتمام:

خریدی کرنج و خورش ساختی
ببردی و کرم [کرم هفتواد] آن بپرداختی.
فردوسی.

لویدی که بخش علف ساختی
پراکنده کرم آن بپرداختی.
فردوسی.

|| رفع نمودن (برهان). (غیاث اللغات) (جهانگیری). برداشتن (برهان). (جهانگیری):

حجاب سیاست بپرداختند
زبیگانگان خانه پرداختند.
نظامی از جهانگیری.

|| مقید شدن. (جهانگیری). مقید گردیدن. (برهان). || با کسی درساختن. (برهان). ||تمام شدن. (برهان.)(غیاث اللغات). بآخر رسیدن (جهانگیری) (برهان). آخر رسیدن. (غیاث اللغات). بانجام رسیدن:

دوست اگر همدمیی ساختی
عمر باین روز نپرداختی.
نظامی از جهانگیری.

|| آراستن. زینت دادن. || شرح دادن. توضیح دادن:

قصهٔ خویش چند پردازم
بکریمی که صورت کرم است.
مسعودسعد.

|| رای زدن. انداختن:

ز هر گونه گفتیم و پرداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم.
فردوسی.

|| بر گرفتن:

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار...
همه یکسره جنگ را ساخته
دل از بوم و ازجای پرداخته.
فردوسی.

|| پرداختن فلزی، جلادادن. صیقل دادن. صَقل. پرداخت کردن. صیقلی کردن. لغزنده و تابان کردن. پاك کردن. به برق انداختن. روشن کردن. مجلی و سخت صیقلی کردن. زنگ بردن. زنگ زدودن. || منصرف گردانیدن:

همیشه بیزدان پرستی گرای
بپرداز دل زین سپنجی سرای.
فردوسی.

|| بقبض دادن. اقباض کردن: صد تومان باو پرداختم. || درست کردن چیزی. (رشیدی). || ترك دادن. (برهان) || ترك کردن (غیاث اللغات). || دورشدن. جدا شدن:

نبودی جدا [شاپور] یکزمان زاردشیر
ورا همچو دستور بود و وزیر
نپرداختی شاه ازو روز جنگ
بشادی نبودیش جای درنگ.
فردوسی.

|| برانگیختن (برهان). || جای بپرداختن. مردن. درگذشتن. || خانه پرداختن، جای بپرداختن. مردن. درگذشتن. || سخن پرداختن، سخن گفتن. زبان آوری کردن:

به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعری سخن پرداز.
سوزنی.

امثال. از ما بدگر گنده بروتی پرداز. سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی. کارزمین راساختی که بآسمان پرداختی. رجوع به امثال وحکم ورجوع به پردختن و پرداختن شود.

پرداختنی. [پَ تَ] درخورپرداختن. انجام دادنی. بجاآوردنی: فرمود [مسعود] اگرچه این کار [غزنویان وسلاجقه] روی بعجز دارد چون خواجهٔ بزرك [احمد بن عبدالصمد] مصلحت بیند و صلاح اینست پردازد چنانکه واجب کند وزیر باز گشت ورسول را بخواند وبونصرمشکان درخدمت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پرداختنی پرداختند... ابوالفضل بیهقی. || چیزی که باید پرداخته [ادا کرده] شود. چیزی که قابل پرداختن [ادا کردن] است(٤) ورجوع به پرداختن شود.

پرداخته. [پَ تَ] نعت مفعولی از پرداختن. ادا شده. تأدیه شده. ||پردخته، تمام شده. بانجام رسیده. تمام سپری کرده شده. (اوبهی): ساخته وپرداخته، ساخته و تمام شده. بساخته وباتمام و بانجام رسیده. حاضر. آماده. مهیا. ترتیب کرده ترتیب یافته. مرتب: میباید که صناع را حاضر کنی وبروفق مراد وحسب مرتاد آن جامها بفرمائی چنانکه بوقت بازگشت تو تمام کرده وپرداخته بتو سپارم. ترجمهٔ یمینی.

بدو روز آن ساز کردش تمام
چو پرداخته شد بهنگام شام...
فردوسی.

چو شد پرداخته آن نامهٔ شاه
ز شادی بادبان زد برسرماه.
نظامی.

گفت من برای این سر فصولی مشبع پرداخته بودم. کلیله و دمنه. و یك باب که بر ذکرحال برزویهٔ طبیب مقصور است و ببزرجمهر منسوب هر چه موجز تر پرداخته شود. کلیله ودمنه. وچون بعضی از

(۱) ن. ل. بزرگان. (۲) ز. ن ل. (۳) بپرداختم. ن ل.

(٤) Payable.

آن پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلی قاهری شاهنشاهی رسید . کلیله و دمنه . و چون پرداخته گشت اعلام باید داد . کلیله ودمنه .

دراز است ره باش پرداخته
همه توشه یکبارگی ساخته .
اسدی .

|| جلاداده.(برهان)صیقل کرده . (برهان). || سرگرم . مشغول . در ساخته . مشغول شده . اشتغال یافته . مشغول گردیده . (برهان) :

دل از هردوعالم بپرداخته
بیاد خداوند پرداخته .

|| خالی . تهی . مُخَلّی :

سپه کرده وجنگ را ساخته
دل از مهرجمشید پرداخته .
فردوسی .

الانان و غز گشت پرداخته
شدآن پادشاهی همه تاخته .
فردوسی .

گراز من شود تخت پرداخته
سپاه‌آید از هرسوئی‌ساخته .
فردوسی .

ازآهو سخن پاک‌وپرداخته گوی
ترازو سخن سازو برسخته گوی .
اسدی .

تاخاک بآمدشد هرکاین‌وفاسد
پرداخته و پرنکند پشت وشکم را .
انوری .

|| فارغ . فارغ‌شده ازجمیع علائق‌وعوایق. (برهان) :

چو شد کار لشکر همه ساخته
دل‌پهلوان [کیخسرو] گشت‌پرداخته
زاختر یکی روز فرخ بجست
که بیرون‌شدن را کی‌آرد درست.
فردوسی.

ازآورده صد گنج شد ساخته
دل شاه ازآن کار پرداخته .
فردوسی .

همیشه دل از رنج پرداخته
زمانه بفرمان او ساخته .
فردوسی .

|| ساخته .|| آراسته . (برهان) زینت‌داده . || انگیخته .(برهان)||ترک‌داده.(برهان) || دور کرده (برهان) دربیت ذیل معنی پرداخته بدرستی دریافته نشد و گویا از اصطلاحات نساجان باشد :

شسته کرباس که پرداخته درمی‌پیچند
کاغذی‌دان که ز قرطاس بپیچد طومار.
نظام قاری .

|| پرداخته شدن، تمام شدن . بانجام‌رسیدن. حاضر شدن . مهیا شدن . آماده شدن . باتمام رسیدن : برقماریس گفت اکنون خواهم‌که‌مرا کتابی‌سازی‌ اندر کارپادشاهی... گفتا فرمانبردارم ... چون‌پرداخته شد پیش برقماریس‌آورده برخواند. مجمل التواریخ والقصص || پرداخته کردن، پرداخت کردن. تأدیه کردن . اقباض کردن . پرداختن . خالی کردن . تهی کردن . صافی کردن . || پرداخته‌گشتن . پرداخته شدن. حاضرشدن. آماده شدن . مهیا شدن . باتمام رسیدن . بانجام رسیدن. تمام شدن : وچون پرداخته گشت‌اعلام باید داد . کلیله و دمنه . وچون پرداخته‌گشت بخانه برد . کلیله و دمنه . || پرداخته‌گشتن از کاری ، مستریح وفارغ شدن ازآن :

چو هرچش ببایست شد ساخته
وزآن ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای‌شاه با دانش و فرّوآب .
فردوسی .

و رجوع به پرداختن و پردخته شود .

پرداد . [پُ] پرعدل . بسیار عدل . پراز عدل‌وداد :

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد وپرخاسته .
فردوسی .

پردادن . [پَ] بکسی ، او را تشجیع کردن .

پردار . [پَ] به پَر . صاحب پَر . دارای پر .

پرداز . [پَ] (امر از پرداختن)||نعت فاعلی از پرداختن ، پردازنده . گوینده . گوینده بیان‌کننده . چنانکه در کلمات‌مرکبهٔ ذیل: نکته پرداز. افسانه پرداز. قصه‌پرداز. حکایت‌پرداز . داستان پرداز. سخن‌پرداز. عبارت‌پرداز. دروغ پرداز||سازنده. باتمام و انجام رساننده چنانکه‌درچهره‌پرداز(مصور. نقاش) . وکارپرداز || خالی و تهی کننده چنانکه در کیسه پرداز و خانه پرداز . || تحریرباریک‌که‌گرد تصویر ونقوش‌مصوران میکشند چنانچه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند . (غیاث‌اللغات) . || آرایش (غیاث‌اللغات) . || مشغول شدن (غیاث اللغات) (؟) و برای کلمات مرکبه با پرداز چون دروغ پرداز و نکته پرداز وجزآن بردیف و ردهٔ هریک ازآن کلمات رجوع شود .

پردازان . [پَ] درحال پرداختن .

پردازش . [پَ زِ] توجه . اشتغال :

بسه روز شاه جهان را زرزم
نبد ایچ پردازش خواب وبزم .
فردوسی .

ولی این کلمه بیش‌ازیکجای نیامده وظاهراً تصحیفی است و شاید اصلاً در این بیت پرواش از . . . بوده است .

پردازنده . [پَ زَ دَ] نعت فاعلی از پرداختن . رجوع به پرداختن شود .

پرداس . [پَ] بمعنی پرداختن باشد و بمعنی پائیدن یعنی ثبات‌داشتن وبسیار ماندن هم آمده است . (برهان) برای این دعوی شاهدی نیست ، شاید مصحف ویامجعول‌باشد.

پرداغ . [پُ] دردناک . المناک . پراز درد وداغ . پراز درد ورنج :

گزین تخمه پرداغ و دودیم (۱) ودرد
شب و روز با پیچش وباد سرد .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت پرداغ ودرد
دودیده پراز آب و رخساره زرد .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت پرداغ ودرد
پرآژنگ رخ لب پراز باد سرد .
فردوسی .

سه دیگر که پرداغ دارد جگر
پراز خون دل از درد چندان پسر .
فردوسی .

کنون خیره آهرمن دل‌گسل
ورا از تو کرده است پرداغ دل.
فردوسی .

پردال. [پَ] پرگال. (برهان). پرگار. فرجار . آلة دایره کشیدن . (برهان)

پردان . [پُ] بسیاردان . سخت دانا .

پردانش . [پُ نِ] از پهلوی ، اَویر دانشن (۲). که دانش بسیار دارد . علاّمه :

فریدون پردانش و پرفسون
مراین آرزورا نبد رهنمون .
فردوسی .

جهاندیده پردانش افراسیاب
جز ازچاره سازی نبیند بخواب .
فردوسی .

نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
دل افروز پردانش ونیک‌پی .
فردوسی .

فراوان بپویند پیشش بپای
بزرگان پردانش و رهنمای .
فردوسی .

جهانجوی پردانش افراسیاب
بکند ز نشسته بخورد وبخواب .
فردوسی .

چنین گفت با نامور انجمن
بزرگان پردانش ورای زن .
فردوسی .

(۱) ن . ل . رنجیم .
(۲) Avir dânishn .

خردمند و با شرم وبا فرورای
جهان بین و پردانش و رهنمای .
فردوسی .
همه دیده کردند یکسر پرآب
ازآن شاه پردانش و زودیاب .
فردوسی .

پردانی . [پ ُ] حالت و چگونگی آنکس که پردانست .

پردخت بودن . [پ َ دَ دَ] تهی بودن. خالی بودن :
مبادا ز تو تخت پردخت وگاه
همین نامور خسروانی کلاه .
فردوسی .

پردخت شدن . [پ َ دَ شُ دَ] تهی شدن . خالی شدن ،
چو از شاه پردخت شد تختگاه
مبادا کلاه ومبادا سپاه .
فردوسی .
چو پردخت شد جایگاه نشست
برفتند با زیج رومی بدست .
فردوسی .
همی بود تا جای پردخت شد
بنزدیك آن نامور تخت شد .
فردوسی.
از آن پس در خوابگه سخت کن
دل از دیدنم پاك پردخت کن .
اسدی .
||فارغ شدن :
زکار بزرگان چو پردخت شد [کیخسرو]
شهنشاه ازآن‌پس سوی تخت شد .
فردوسی.

پردخت فرمودن جای . [پ َ دَ فَ دَ نِ] فرمان به خالی و خلوت کردن جای دادن :
بشیرین سخن‌گوش بگشایمش
همان جای پردخت فرمایمش
پس اندرگه رازگفتن نهان
زنم بربرش دشنهٔ ناگهان .
اسدی .

پردخت کردن . [پ َ دَ کَ دَ] تهی‌کردن . خالی کردن :
من از راز پردخت کردم دلم
ز تیمار جان را همی بکسلم .
فردوسی .
ز بیگانه ایوانت پردخت‌کن
در کاخ شاهنشهی(۱) سخت‌کن .
فردوسی .
بدوگفت پردخت کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد .
فردوسی .
وز آنجا بیامد بپرده سرای
زبیگانه پردخت‌کردند جای .
فردوسی .
سرچاه را ز آن سپس سخت‌کن
زگفتار لب نیز پردخت‌کن .
فردوسی .
ز بیگانه پردخت‌کن جایگاه
بدین راز ما تا نیابند راه .
فردوسی .
چو زروان بیامد بپرده سرای
ز بیگانه پردخت‌کردند جای .
فردوسی .
برین‌گفتها برتو دل سخت‌کن
دل از ناز وز تخت پردخت‌کن .
فردوسی .
گره عهد آسمان سست است
گره کیسهٔ عناصر سخت
کیست بحری‌که موج بخشش اوی
کیسهٔ بحروکان‌کند پردخت .
انوری .

پردخت گشتن . [پ َ دَ گَ تَ] فارغ شدن :
هرآنگه که پردخت‌گشتی ز کار
زداد ودهش وزمی و کارزار...
فردوسی .

پردختگی . [پ َ دَ تَ] حالت و چگونگی پردخته . ورجوع به‌پردخته‌شود.

پردخت ماندن . [پ َ دَ دَ](...از) خالی‌ماندن از. تهی ماندن از :
نبشته چنین بد مگر برسرت
که پردخت ماند زتوکشورت.
فردوسی .
مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخت‌ماند زمردم جهان.
فردوسی .
کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردخت ماند زتواین‌زمین.
فردوسی .
چو او [هومان] را پیاده بدان رزمگاه
بدیدندگردان تو ران سپاه
که پردخت ماند همی جای اوی
ببردند پرمایه بالای اوی .
فردوسی .
||پردخت ماندن جای‌از ، خلوت‌کردن‌از . خالی‌کردن از :
مراستاد او را برخویش خواند
زبیگانگان جای پردخت ماند .
ازلغت نامهٔ اسدی ، منسوب به‌عنصری.
مرا از پدر این کجا بد امید
که پردخت ماندکنارم زشید .
فردوسی .
سبك پهلوان جای پردخت ماند
سیه‌،نامه بسپرد وبد تابخواند.
اسدی .

پردختن . [پ َ دَ تَ] اداء . اداکردن . تفریغ حساب . گزاردن حقی و دینی وجز آن . توختن وامی. تأدیه‌کردن . ردکردن دینی . دادن . کارسازی‌کردن . پرداختن. واپس دادن . پرداختن پولی بکسی. مبلغی را بکسی پرداختن . || خلوت کردن . پرداختن . خالی کردن تهی کردن . صافی‌کردن . پاك کردن . تخلیه . مخلی کردن :
بپردخت بابك ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده ورهنمای .
فردوسی .
بدو داد پس نامهٔ سوفرای
سرافرازلشکر بپردخت جای.
فردوسی .
بیامد بپردخت شاپور جای
همی بود مهتر به پیشش بپای .
فردوسی .
جهاندیده خاقان بپردخت جای
بیامد برتخت او رهنمای .
فردوسی .
ز بیگانه پردخته کردند جای
نشستند وگفتند هرگونه رای.
فردوسی .
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای
بپردخت وبنشست با رهنمای .
فردوسی .
نخستین برآتش نیایش‌گرفت [هوم پس‌از آگاهی از افراسیاب]
جهان‌آفرین راستایش‌گرفت
بپردخت وبگشاد راز از نهفت
همه دیده با شهریاران بگفت .
فردوسی .
از آن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز وپردخته کن‌دل زکین.
فردوسی .
برین گفته‌ها برتو دل سخته کن
دل از ناز وز تخت پردخته کن .
فردوسی .
من از راز پردخته کردم دلم
از آن پادشاهی همی بگسلم .
فردوسی .
برت را ببیر بیان سخته کن
سراز خواب واندیشه پردخته‌کن.
فردوسی .
بپردخت سغد و سمرقند وچاچ
بقجغار باشی فرستاد تاج .
فردوسی .
ازآهو سخن پاك و پردخته گوی
ترازو خرد ساز وبرسخته گوی .
فردوسی .

(۱) براهین العجم ـ شاهنشهان .

همه راه خاقان بپرداخته بود
همه جای نزل وعلف سخته بود .
فردوسی .
چو ایشان بدینگونه دیدند رای
بپرداخت خسرو ز بیگانه جای .
فردوسی .
چو پرداخت گنج اندر آمد باسپ
چو گردی بکردار آذرگشسپ .
فردوسی .
همی برد یکسال از آنشهر رنج
بپرداخت با رنج بسیار گنج .
فردوسی .
|| خالی شدن . تهی شدن :
چو بشنید فرزند کسری که تخت
بپرداخت از آن خسروانی درخت .
فردوسی .
|| فارغ شدن . تفرغ . فراغ . بپایان – رسانیدن . فراغت یافتن آسودن از . آسوده شدن از :
بیاراست روی زمین را بداد
بپرداخت ازآن تاج برسرنهاد .
فردوسی .
یکی شارسان نام شاپور گرد
برآورد و پرداخت ازآن روزارد .
فردوسی .
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود
بپرداخت وآمد از آن که فرود
سه روزش درنگ آمد اندر حرم
چهارم برآمد ز شیپور دم .
فردوسی .
چو پرداخت از آن هردو پرسش گرفت
که هرجا که دانید چیزی شگفت .
اسدی .
هنوز آن هردو از ما در نزاده
نه تخم هردو دربوم اوفتاده
قضا پرداخته بود ازکار ایشان
نوشته یك بیك کردار ایشان .
ویس ورامین .
|| مشغول شدن . اشتغال ورزیدن . توجه . اشتغال . متوجه شدن :
بپرداخت از آن پس بکار سپاه
درم داد یکساله ازگنج شاه .
فردوسی .
بپرداخت ازآن پس بافراسیاب
که با لشکر آمد بنزدیك آب .
فردوسی .
ز خویشان ار جاسب و افراسیاب
نپرداخت یك تن بآرام وخواب .
فردوسی .
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته‌ایم
بخواب وبخوردن نپرداخته‌ایم
فردوسی .

فرستاده راداد[شمشیرهندی ودینار وغیره] بیدادشاه
بپرداخت از آن پس بکار سپاه .
فردوسی .
|| تمام شدن . (برهان) . باخر رسیدن . بانجام رسیدن .|| تمام کردن. باتمام رسانیدن. بانجام رسانیدن. انجام دادن. اتمام. اکمال. بآخر رسانیدن :
چو پرداخت آن دخمهٔ ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی را ابر نام جانو سپار
دگر همچنان از در ماهیار ،
فردوسی .
|| پرداختن از جائی ، خالی کردن آنجارا. رخت بردن از آنجا :
از رخت و کیان خویش من رفتم وپرداختم
چون کرد بماند ستم تنها من واین باهو .
ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی.
|| پرداختن جای از کسی، کشتن او :
همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند وزیشان بپرداخت جای .
فردوسی .
|| بر گرفتن :
زز ابلشه اختر بپرداخت بخت
بدو تخته داد وبشیدسپ تخت ،
اسدی .
||پرداختن ازکسی، بر کشتن او.بقتل آوردن او:
بپرداخت از ارجاسپ اسفندیار
بکیوان برآورد زایوان دمار .
فردوسی .
وزآن پس بخواری و چوب و بیند
بپرداخت ازو شهریار بلند .
فردوسی .
دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم
بپرداخت باید ازو روی بوم .
فردوسی .
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه .
فردوسی .
بخنجر تن هردو [زن ودختر شاه کابل] را پاره کرد [گرشاسپ]
سرانشان ز تن کند و برباره کرد...
چو پرداخت ازآن هردو زن پهلوان
یکی را گزید ازمیان گوان .
اسدی .
|| حاضر کردن . مهیا کردن . آمادن . آماده کردن . ترتیب دادن . فراهم کردن. تهیه کردن. مرتب گردانیدن . ||درگذشتن. مردن :
چو خسرو بپرداخت چندی به مهر
شب و روز گریان بدی خوب چهر .
فردوسی .

|| صرف کردن . || واگذار کردن . || عمارت کردن . ساختن . تمام کردن بنائی:
کهن دز بشهر نشابور کرد
بیاورد وپرداخت در روز ارد .
فردوسی .
||گرفتن . ربودن . ||نواختن ساز. خواندن نغمه . || بس کردن . || خوردن بتمام. ||رفع نمودن. برداشتن. (برهان)||مقید شدن . مقید گردیدن || باکسی درساختن . ||تمام شدن. (برهان) . بآخر رسیدن . بانجام رسیدن . || آراستن . (برهان) . زینت دادن . || شرح دادن . توضیح دادن . || جلا دادن . صیقل دادن . صقل . پرداخت کردن . صیقلی کردن . لغزنده و تابان کردن . پاك کردن . بیرق انداختن . روشن کردن . مجلی و سخت صیقلی کردن . زنگ بردن. زنگ‌زدودن. || منصرف گردانیدن . || بقبض دادن . اقباض کردن . || ترك‌دادن. || ترك کردن. || دور شدن . جدا شدن . || برانگیختن. و رجوع به پرداختن شود .

پرداختنی . [پَ دَ تَ] پرداختنی. لایق پرداختن . از در پرداختن . شایستهٔ پرداختن:
چوآمد گه بار پرداختنی
که گردد تن آسان زناخفتنی .
فردوسی .

پرداخته . [پَ دَ تَ] ادا شده . تأدیه شده . || پرداخته . تهی . خالی . مخلی . صافی :
چونرسی بشد هفتهٔ برگذشت
دل شاه از اندیشه پرداخته گشت.
فردوسی.
ازآن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پرداخته کن دل زکین.
فردوسی.
بدوگفت پرداخته کن سر زباد
که جز مرگ را کس زمادر نزاد.
فردوسی .
که پرداخته مانده همی جای او
ببرند پرمایه بالای او .
فردوسی .
نه‌از دل برو خواندند آفرین
که پرداخته ازتو مبادا زمین .
فردوسی .
پیاده شدند آن سران سپاه
که از سنگ پرداخته‌مانندچاه.
فردوسی .
چوگرگین بدرگاه خسرو رسید
زگردان در شاه پرداخته دید.
فردوسی .
بسوی حصار اندر آورد پای
درآن‌راه‌ازو گشت پرداخته جای .
فردوسی .

مگر تا یکی چاره سازد نهان
که پردخته ماند زمردم جهان .
فردوسی .
چو مهتر سراید سخن سخته به
ز گفتار بـد کام پردخته به .
فردوسی .
کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردخته ماند زتو این زمین .
فردوسی .
چو دیوان بدیدند کرداراوی
کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر
که پردخته ماند ازاوتاج زر.
فردوسی .
از آهو سخن پاك و پردخته گوی
تراز و خرد ساز و برسخته گوی .
اسدی .
||فارغ .آسوده . فارغ شده ازجمیع علائق و عوایق. (برهان) :
زبانش چو پردخته شد زآفرین
زرخش تکاور جدا کرد زین .
فردوسی .
چو زین باره گفتارها سخته شد
نویسنده از نامه پردخته شد .
فردوسی .
چو پردخته شد زآن بیامد دبیر
بیاوردمشك و گلاب و حریر .
فردوسی .
بهرکاره در شیر چون پخته شد
زن و مرد از آن کار پردخته شد.
فردوسی .
ز زادن چوآن دیو پردخته شد
روانش ازآن دیو پدرخته شد .
فردوسی .
براو[کاوس]آفرین کرد [سیاوش] بردش‌نماز
سخن گفت با او سپهبد [کاوس] براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند
سخنهای شایسته چندی براند
سیاووش را گفت با او برو
بیارای دل را بدیدار نو .
فردوسی .
وزآن گور پردخته گرد دلیر
همه خوردنها و نابوده سیر .
اسدی .
|| تمام . انجام گرفته . انجام یافته . تمام شده . بپایان رسیده . بآخر رسیده . کمال یافته . ساخته ؛ و رجوع به پردخته شدن... شود .
|| خلوت . خالی . رجوع به پردخته کردن شود ؛
چو پردخته شد جای بر پای خاست
نیایش کنان گفت کای شاه راست

خرد بردلم راز چونین گشاد
که هستی توجمشید فرخ‌نژاد.
اسدی .
|| ساخته . آماده . حاضر . مهیا . مرتب . ترتیب‌یافته. ترتیب‌داده. ||جلاداده(برهان) صیقل زده.(برهان) .||آراسته .(برهان). زینت داده . ||سر گرم . مشغول. درساخته. مشغول‌شده . اشتغال‌یافته . مشغول گردیده. (برهان) . || انگیخته.|| ترك‌داده .||دور کرده . || پردخته‌شدن ، تمام شدن. بآخر رسیدن . بانجام رسیدن . بپایان‌رسیدن :
چو باز ارگانرا درم سخته شد
فرستاده را کار پردخته شد .
فردوسی .
بفر سپهدار فرخنده فال
شدآنشهرپردخته‌درهفت‌سال.
اسدی .
چوپردخته شد نامه رامهر کرد
فرستاد گردی شتابان چوگرد .
اسدی .
بگفت این‌سراسر یهودانوشت
چوپردخته شد نامه را درنوشت .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
|| خالی شدن . تهی شدن . صافی شدن . مخلی شدن . پاك شدن . پاك گردیدن :
چوپردخته شد از بزرگان‌سرای
برفتند به‌آفریدوهمای .
فردوسی .
بآذرمه اندر بدو روز هور
که ازشیر پردخته شد پشت‌گور .
فردوسی .
|| فارغ شدن . آسوده‌شدن . فارغ گشتن از. فراغت یافتن از :
نویسنده پردخته‌شد زآفرین
نهاد از بر نامه خسرو نگین .
فردوسی .
چو پردخته شد زآن دگرساز کرد
درگنج گرد آمده باز کرد .
فردوسی .
چو پردخته شد ماه برپای خاست
نیایش‌کنان گفت کای شاه راست .
فردوسی .
سپیده چو از کوه سر بردمید
طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده برشهریار
که‌پردخته شد شاه ازین کارزار.
فردوسی .
||پردخته کردن ، خالی کردن. تهی کردن. صافی کردن . مصفی کردن ؛
بدو گفت پردخته کن سرزباد
که جز مرگ را کس زمادر نزاد.
فردوسی .

ازآن بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن‌دل ز کین .
فردوسی .
زبیگانه پردخته کردند جای
نشستند و گفتندهر گونه‌رای.
فردوسی .
|| پردخته ماندن . خالی‌ماندن. تهی‌ماندن. صافی ماندن . خالی‌شدن . تهی‌شدن. صافی شدن :
چو دیوان بدیدند کردار او
کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیارمر
که پردخته ماندازو تاج زر .
فردوسی .
سپهبد چنین کرد یك روز رای
که پردخته ماند زبیگانه جای .
فردوسی .

پردخوری . [ ] رجوع به‌طایفهٔ چرام شود .

پردرخت . [پُ رِ دِ رَ] بسیاردرخت. که درخت بسیار دارد . که درختان انبوه دارد :
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
نشستنگه مردم نیکبخت .
فردوسی .

پردرختی . [پُ رِ دِ رَ] حالت‌وچگونگی پردرخت .

پردرد . [پُ دَ] پرازدرد . پرانده. پرداغ ودرد . پرمحنت :
چوبشنید سالارها ماوران
دلش گشت پردردوسرشد گران.
فردوسی .
بشوتن زرو دابه پردرد شد
وزآن‌شیون او رخش‌زردشد.
فردوسی.
سرانرا همه سرپراز گرد بود
زجمهوردلشان پراز دردبود .
فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ‌و درد
دودیده پراز آب و رخساره زرد .
فردوسی.
زمرگ و زروز بداندیشه کرد
دلش‌گشت پردردو رخساره زرد.
فردوسی.
برفتند یکسر بایوان شاه
زبدگوی پردردو فریادخواه.
فردوسی .
رخ شهریار جهان زرد شد
زتیمار کبروی پردرد شد .
فردوسی .
ازآن پیر پر درد شد روزبه
بپرسیدوگفت ازشما کیست‌مه .
فردوسی .

رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
زیزدان بترسیدو پردرد گشت.
فردوسی.
سکندر زدیده ببارید خون
دلش گشت پردرد از آن رهنمون.
فردوسی.
بدل"برش اندیشه بسیار گشت
زبهرام پردردو تیمار گشت.
فردوسی.
دوشاه گرانمایه پردردو کین
نهادند بر پشت پیلان دوزین.
فردوسی.
چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پردردوسر پرزکین.
فردوسی.
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پردردوسر پرزباد.
فردوسی.
خبر شد بر بهمن اردوان
دلش گشت پردرد وتیره روان.
فردوسی.
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
پر آژنگ رخ لب پرازباد سرد.
فردوسی.
که از کار کاموس وخاقان چین
دلم گشت پردردوسر پرز کین.
فردوسی.
دلش گشت پردرد و جان پرنهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب.
فردوسی.
چوبشنید گفتار پیران بدرد
دلش گشت پردردو رخسار زرد.
فردوسی.
چو بشنید خسرو زکوت این سخن
دلش گشت پردرد رزم کهن.
فردوسی.
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
سواری گزید از دلیران مرد.
فردوسی.
که پردرد باشند مردان مرد
که پیش من آیند روز نبرد.
فردوسی.
چو آواز دادش زفرشید ورد
رخش گشت پرخون ودل پرزدرد.
فردوسی.
سپه سربسر پیش خاقان شدند
زکاموس پردرد و گریان شدند.
فردوسی.
چو افراسیاب این سخنها شنود
دلش گشت پردرد وسر پرزدود.
فردوسی.
چنین تا برآمد برین چندگاه
زگستهم پردرد شد جان شاه.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پردرد و جانم نژند.
فردوسی.
بپیچید از آن نامه افراسیاب
دلش گشت پردرد وسر پرشتاب.
فردوسی.
دلش گشت پردرد و رخساره زرد
پرازغم روان لب پرازبادسرد.
فردوسی.
دلش گشت پردرد و بیدار شد
روانش پراز رنج و تیمار شد.
فردوسی.
چو بشنید نا کار دیده جوان
دلش گشت پردرد و تیره روان.
فردوسی.
شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر
بآه سینهٔ پر درد از کریم و لئیم.
سوزنی.
|| آه سرد از دل پردرد برآوردن. و آه سرد از جگر پردرد کشیدن، آه عمیق و طویل برآوردن.

پردرد و دود. [پُ دَ] پر داغ و درد:
گنه یکسر افکند سوی جهود
تن خویش را کرد پر درد ودود.
فردوسی.

پردردی. [پُ دَ] حالت وچگونگی پردرد.

پردرود. [پُ دُ] پرثنا. پرستایش:
بشادی ز اسپان فرود آمدند
زبان و روان پردرود آمدند.
فردوسی.

پردشمن. [پُ دُ مَ] بسیار دشمن. پر از خصم:
سراسر همه کوه پر دشمن است
در دژ پراز نیزه وجوشن است.
فردوسی.

پردروغ. [پُ دُ] کذاب:
یکی آنکه داور بود پر دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ.
فردوسی.
|| پراز کذب. پراز دروغ:
چهارم بیامد بدرگاه شاه
زبان پردروغ وروان پرگناه.
فردوسی.
سپهبد بکژی نگیرد فروغ
روان خیره پرتاب ودل پردروغ.
فردوسی.

پردك. [پَ دَ](۱) چیستان. (برهان). لُغز. (برهان). اُلقیه. آبدَه. مُعما. اُغلوطه. کِرَمك. کِرَوس. کِردَك. وَبردَك. چَربَك. تَردَك. بَردَك. بَرد. چَرمَك. لُوتَر. لُوترا (۲):
زپردکهای دورا دوربسته
که ازفکرش دل داناست خسته.
امیرخسرو.
و در نسخهٔ میرزا بمعنی افسانه نیزگفته و بهردومعنی دربای تازی آورده امادرلسان الشعراء وادات الفضلاء بفتح بای تازی افسانه وبضم با چیستان گفته آمده است. (رشیدی).

پردگی. [پَ دَ] هرچیز پوشیده. مستور. محتجب. مُخدَّر. مخدَّره. مُستَّره. مستوره. مُقنَّع. نقابدار:
سراپرده کشیده ابردیماه
چو روی ویس گشته پردگی ماه.
ویس ورامین.
آنکه رخش پردگی خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود.
نظامی.
|| (زن، دختر...) مستوره. مُستَّره. مُخدَّره. محتجبه. مقصوره. موقونه. باحجاب. پرده نشین. خرگهی. مقنّعه. نقابدار. پوشیده. (زنان و دختران واهل حرم). محبوب پرده نشین. (غیاث اللغات). اهل حرم. ج، پردگیان:
بیاید چوآید برشهریار
چنین پردگی را چنان پرده دار.
نظامی.
پردگی زهره در آن پرده جست
زخمه شکسته بادای درست.
نظامی.
||حاجب. (برهان). (غیاث اللغات). پرده دار (برهان). (غیاث اللغات).
|| عفیف. پاکدامن. || (در حشره ها) حالت تکون حشره از آنوقت که در تخم نشأت میکند تا آنگاه که حشرهٔ کامل شود و از پوست برآید (۳). || پردگی شدن، تَخدُّر. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی).
|| پردگی کردن، تستیر (تاج المصادر بیهقی)؛ پردگی وخانه نشین کردن دختر، قنی الجاریة. (منتهی الأرب) || پرده پوشی کردن: بتاریکی برخلقان و احوال ایشان پردگی کند [شب] و پوشیدگی آرد. تفسیرابوالفتوح رازی. || پردگی گردانیدن، تستیر(زوزنی). تخدیر.(زوزنی). ||پردگی رز، کنایه از شراب انگوری باشد (برهان). دختر رز:
هرهفت کرده پردگی رز بخرگه آر
تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند.
خاقانی.
|| پردگی هفت رنگ، کنایه از جهان و عالم و دنیاست. (برهان).

(۱) درشعوری بفتح وبضم اول هردوضبط شده است.
(2) Enigme (3) Nymphe.

پردگیان . [پ َ دَ] ج ِ پردگی .
مقصورات. مخدرات . محتجبات . پرده‌نشینان.
پوشیدگان . بند بندگی برپای عروسان
نهد و پردگیان نازنین را از سراپرده بیره
کند . قصص الانبیاء .
رخسار شما پردگیان را که بدید است
وزخانه شما پردگیان را که کشید است.
منوچهری .
پردگین . [پ َ دَ] پردگی . مستوره.
مخدَّره ، جاریة مکنّة ، دختر پردگین کرده
شده . (منتهی الارب) .
پردل . [پ ُ دِ] دلیر. پرجرأت . جسور.
پرجسارت . پرجگر . دلاور . شیردل .
نترس . بهادر .(غیاث اللغات) . (برهان) .
شجاع . قوی دل . مقابل بد دل و کم دل :
خواجه احمد گذشته شد پیری پردل وباحشمت
قدیم بود . ابوالفضل بیهقی .
فرو هشته برسرو مشکین کمند
که کردی بدان پردلان را بیند .
فردوسی .
فریدون فکند آن کمند یلی
بنیروی یزدان و از پردلی .
فردوسی .
چو بشنید گفتارهای درشت
سر پردلان زود بنمود پشت .
فردوسی .
زو مبارزتر وزو پردل تر
ننهد کس بر کبب اندر پای .
فرخی .
زان گرانمایه گهرهست که ازروی قیاس
پردلی باشد ازین شیروشی پرجگری .
فرخی .
خسرو پردل ستوده هنر
پادشه زادهٔ بزرگ اورنگ .
فرخی .
هر که پردل‌تر و دلاورتر
نکند پیش او بجنگ درنگ .
فرخی .
بفال نیک شه پردل آبرا بگذاشت
روان شدند همه ازپی شه آن لشکر .
فرخی .
بوقت عطا خوش‌خوئی تازه روئی
بروز وغا پردلی کار دانی .
فرخی .
پیش ازین شاه ترا جنگ نفرمود همی
تاندیدی که توچون پردلی وپرجگری.
فرخی .
پردلی پردل ولیکن مهربانی مهربان
قادری قادر ولیکن بردباری بردبار .
فرخی .

مانده خرد پردل از رکابم
خسته هنر سرکش از عنانم .
مسعودسعد .
نشود مرد پردل و صعلوک
پیش ماما (۱) و بادریسه و دوک .
سنائی .
مرد پردل ز حیز نهراسد
سترا اسب نیك بشناسد .
سنائی .
ملك را شاه ظالم پردل
به ز سلطان بددل عادل .
سنائی .
بد دلان از بیم دل در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم ازبیم جان
حمله کرده سوی صفّ دشمنان .
مولوی .
شاه پردل ستیزه کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود .
سنائی .
تیغ را از نشاط خوردن خون
در کف پردلان بخارد کام .
و طواط .
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زورمیدن گرفت .
سعدی .
اگر نزد آن شاه پردل شوی
صد ایوان بکیوان برآید ترا .
(ازلغت نامهٔ اوبهی در کلمهٔ ایوان) .
||جوانمرد و سخی. (برهان) . || که رام
نباشد ؟ وحشی؟ تور ؟ نامأنوس ؟ :
پردل چون تاول است وتاول هر گز
نرم نگردد مگر بسخت غباره .
منجیك .
پردلی . [پ ُ دِ] حالت و چگونگی
پردل. جسارت . دلیری . دلاوری. جرأت .
پرجگری . شجاعت . مقابل بددلی:
فریدون فکند آن کمند یلی
بنیروی یزدان واز پردلی .
فردوسی .
بروز معرکه زین پردلی وپرجگریست
که یکسواره شود پیش لشکری جرّار.
فرخی .
به پردلی و بمردی همه نگه دارد
نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنك .
فرخی .
آلوده بخون کلاه وطوقش
اینست زپردلی نشانی .
ناصرخسرو .
||شکیبه . قوت قلب .
پردمه . [پ َ دَ مَ] موضعی است در
بهرستاق لاریجان. رجوع بسفرنامهٔ مازندران
و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۱۵ شود .
پردمه کلا . [پ َ دَ مَ کَ] موضعی
است به لیت کوه آمل . رجوع بسفرنامهٔ
مازندران واستراباد رابینو صفحهٔ ۱۱۳ شود.
پردنن. [پ ُ رِ دِ نُ] (۲) شهری است بایتالیا
در بندقیه ازایالات اودین با ۱۰۰۰۰ سکنه . و
کرسی ناحیه محسوب میشود . دارای کلیسائی
زیبا و مؤسسات رشتن و بافتن منسوجات و
پارچه‌های پنبهٔ وابریشمی ومؤسسات ذوب مس
دلاوالنا . این شهر مولد پردنن نقاش
معروف است .
پردنن . [پ ُ رِ دِ نُ] (ژیوانی آنتنیُ
لی سینیُ رژیلُ)(۳) نقاش معروف ایتالیائی.
مولد در پردنن بسال ۱۴۸۴ و وفات در
۱۵۴۰ . وی یکی ازرؤسای مدرسهٔ بندقیه
(سنت کاترین) بوده است .



پردنن

پردو . [پ ُ دَ] بسیار دونده . نیك
دونده . مقابل کم دو : کم خور وپردو .
پردو . [پ ِ] (کوه . . .) (۴) یکی از
مرتفعترین قلل جبال برانس (پیرنه) دراسپانیا
بارتفاع ۳۳۵۲ گز .
پردوام . [پ ُ دَ] که بسیار پاید .
پردوامی . [پ ُ دَ] حالت وچگونگی
پردوام. حالت وچگونگی چیزی که بسیار پاید.
پردود. [پ ُ] پرازدخان تعجج ، پردودشدن
خانه. (تاج المصادر بیهقی) . || (تنباکو ،
قلیان . . .) که دود بسیار از آن برآید .
|| پردرد . اندوهگین :
روانش زاندیشه پردود بود
که زروان بداندیش مهبود بود .
فردوسی .
پردودی. [پ ُ] حالت وچگونگی پردود.
پردوش . [پ َ] پریشب .
پردوش وپرندوش چسان بودخرابات
گوئید و مترسید اگرمست خرابید .
مولوی .
دوش گدُمُ پردوش گدُم بازم اکمّت
میره‌تُ دارو بده خوم ایگیرمت
(بلهجهٔ بختیاری)
پرده. [پ َ دَ] حجاب (دهار). غشاء . غشاوه .
خِدر. (دهار). (منتهی الارب) غطاء . تتق.
(دهار). پوشه. پوشنه . سِتر.(دهار). ستاره .
اِستاره . سِجاف . سَجف . سِجف. قشر.
سُتره . ستار. سِتاره(دهار) . سدیل. سُدل.
سِدل.سَدَل. وقاء. (دهار)صداو.(منتهی الارب).

(۱) ن . ل . مامان و.

(2) Pordenone . (3) Pordenone (Giovanni Antonio Licinio Regillo).
(4) Perdu (mont).

سحبه. (منتهی الارب) (دهار). پوشش. رِقناع. کنان. (ج اکنه). اخدور. (منتهی‌الارب). سدین. (منتهی‌الارب). سدان. (منتهی الارب). قرام (دهار ومنتهی‌الارب). مقرم. مقرمه (منتهی‌الارب) سِدافه. رِسدار. شفّ. قندحمة. (منتهی‌الارب) وجاح. (منتهی‌الارب). اِجاح. (منتهی الارب). آجاح. اُجاح. حائل. حاجز. مِقدم. (دهار). برَدَج. (معرب) جلباب:

بپرده درون شد خور تابناک
زجوش سواران واز گرد وخاک.
فردوسی.

وز پرده چو سر برون زندگوئی
چون [خود؟] ماه بر آسمان زند خرمن.
عسجدی.

روی خاک وسوی گردان چرخ را
این سیه پرده نقاب است وخضاب.
ناصرخسرو.

نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرمست
گرنه این پرده بهشتستی نه پرحوراستی.
ناصرخسرو.

شد **پرده** میان تو وحکمت
آن پرده که بستند برچغانه.
ناصرخسرو.

دانا کسی که روی زبن جادو
در پردهٔ دین حق بپوشاند.
ناصرخسرو.

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده برخویشتن از بی‌خردی می‌بدرند.
ناصرخسرو.

در **پردهٔ** هوائیم پوشیدهٔ برهنه
از خانهٔ نوائیم چون پرده مانده بردر.
سیف اسفرنگ.

هر که را کرد شرم ازو دوری
بدرد پرده‌های مستوری.
اوحدی.

زغمازیست مشک آخر سیه روی
که از صدپرده بیرون میدهد بوی.
جامی.

گرد آن پردهٔ گلگون چو مشلشل دیدم
آمدم یاد از آن زلف وزان رنک وعذار.
نظام قاری.

چو پیدا شد زپشت پرده دلدار
یقین دلاله شد معزول از کار.
بوریای ولی.

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش‌را
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را.
صائب.

|| نقاب. روی بند. خدر. حجاب. روبند. برقع. روپوش. مقنعه. روی پوش. شامه. سرپوشه. سرپوشنه. باشامه. واشامه. باشومه. معجر. روپاك. چارقد. زرالو. سَراَنداز. قناع. کله. مقصوره:

نرم نرمك ز پس پرده بچاکر نگرید(۱)
گفتی ازمیغ همی تیغ زند زهره وماه (۲).
کسائی.

باز چون برگرفت پرده ز روی
کرو دندان و پشت چوگان است.
رودکی.

|| خیش. دَرسار. درساره. بشك. سجف. باشام. پرس. شش خان. شش خانه. حجاب. جامهٔ که بر درآویزند تا نور را مانع شود یا حرارت خانه نگاهدارد. رِسدل (ج اسدال). سُدل. (ج اسدال): و ازوی [ازخوزستان] پرده ها و سوزن کرد ها وشلوار بند و ترنج شمامه خیزد. حدود العالم. دیبای پردهٔ مکه به ایذه [در خوزستان] کنند. حدود العالم. و پرده‌های نیکو که بهمهٔ جهان ببرند ازشهر بَصِنّا [بخوزستان] خیزد. حدود العالم.

بفرمود تا پرده برداشتند
ز در سوی قیصرش بگذاشتند.
فردوسی.

چو بر تخت شد نامور شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند
سپه را بدرگاه بگذاشتند.
فردوسی.

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد.
فردوسی.

چو شب روز شد پردهٔ بارگاه
گشادند و دادند زی شاه راه.
فردوسی.

نشگفت گراز بخشش او زائر اورا
منسوج بود پرده وزرین در و دیوار.
فرخی.

درپردهٔ هوائیم پوشیدهٔ برهنه
ازخانهٔ نوائیم چون **پرده** مانده بردر.
سیف اسفرنگ.

||گاه پرده مطلق بمعنی پردهٔ غیب و عالم غیب وامورپوشیده ونهانی آید:
پیل براند [مسعود] و هرکس میگفت چه شاید بود و از پرده چه بیرون آید. ابوالفضل بیهقی.

روزی بهزار غم بشب میآرم
تاخود فلك از پرده چه آرد بیرون.
ابن یمین.

ما منتظران روزگاریم هنوز
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون.
عمادی شهریاری.

توچه دانی که پس پرده که خوبست وکه زشت.
حافظ.

رفتم بسر تاریخ که بسیار عجائب در پرده است. ابوالفضل بیهقی.

|| مجازاً، حرَم. حرَم سرا. اندرون. خانهٔ اندرونی. وبدین معنی گاه پس پرده آورده آند. عبدالجبار... فرستاد... تا ودیعت باکالنجاررا از آن پرده بپردهٔ این پادشاه آرد. ابوالفضل بیهقی. وآخر حدیث آن بود که این دختر به پردهٔ امیرمحمدرسید بدان وقت که بغزنین آمد و برتخت ملك نشست و چهارده ساله گفتند که بود. ابوالفضل بیهقی. حرهٔ کالجی را دختر امیر سبکتکین آنجای آوردند و در پردهٔ امیر ابوالعباس قرار گرفت. ابوالفضل بیهقی.

زنی بود با او بپرده درون
پر از چاره وبند ورنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت.
فردوسی.

سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز.
فردوسی.

ز پرده برهنه بیامد [مادر نوشزاد] براه
بر او انجمن گشت بازار گاه.
فردوسی.

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود.
فردوسی.

پس پردهٔ قیصر آن روزگار
سه دختر بد اندرجهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی
برای و بشرم و بشایستگی.
فردوسی.

چو اندر پس پرده ماند جوان
بماند منش پست و تیره روان.
فردوسی.

چنین داد پاسخ که دختر مباد
که از پرده عیب آورد برنژاد.
فردوسی.

تهمتن برفت ازبر تخت اوی [تخت کیکاوس]
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزر گیش درخون کشید.
فردوسی.

وزآنپس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیدگان [زنان افراسیاب] رانهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی.
فردوسی.

(۱) ن ل. از پس پرده نهانی سوی چاکر نگرید. (۲) ن ل. گوشهٔ ماه.

بپرده درون روشنك را ببین
چو دیدی ز ما کن براو آفرین.
فردوسی.

ز پرده بتان را بر خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند.
فردوسی.

که در پردهٔ زال بد بندهٔ
نوازندهٔ رود و گویندهٔ.
فردوسی.

بفرمودمش تا بود بنده وار
چو آید پس پردهٔ شهریار.
فردوسی.

بهر کشوری کز مهان مهتری
بپرده درون داشتی دختری.
فردوسی.

چو ازپرده گفت و برادر شنید
برآشفت وازکین دلش بردمید.
فردوسی.

مراگر بودی اندر پرده دختر
کنون کارم شدی روشن چواختر.
ویس ورامین.

اگرچه شاهد والا بپرده میدارند
زمردمش نتوانند داشتن مستور.
نظام قاری.

پس پردهٔ نامور پهلوان
یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را کردیه نام بود
پریرخ دلارام بهرام بود.
فردوسی.

بیزدان که هرگز ترا کس ندید
نه نیز از پس پرده آوا شنید.
فردوسی.

پس پردهٔ من ترا خواهرست
چوسودابه خود مهربان مادرست.
فردوسی.

|| حجله. (دهار). ||سرا پرده. پرده‌سرا. سرادق. سراپردهٔ بزرگ که درونش خیمه‌ها میزده اند. چادر. خرگاه. خیمه. بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض کردمی و تانماز پیشین درآن روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد که همهٔ بزرگان وصدور اقرار کردند. ابوالفضل بیهقی.

مرکب غزو ورا کوه منی زیبدزین
پردهٔ خان خطا زین ورا زیبدیون.
مجلدی.

زدیبای چینی سرا پرده بود
فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمه‌های پلنگ
برآئین سالار ترکان پشنگ.
فردوسی.

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب
پیاده همی گام‌زد [بیژن] باشتاب
بپرده در آمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند.
فردوسی.

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
زپرده بیامد بر دژ دمان.
فردوسی.

بهرجای[ازلشکرگاه] خرّاد برزین بگشت
بهر پرده و خیمهٔ برگذشت.
فردوسی.

نشسته بدر برگران سایگان
بپرده درون جای پرمایگان.
فردوسی.

سپردم ترا پرده و پیل و کوس
بمان تا بیاید سپهدار طوس.
فردوسی.

بدو گفت از آنسو که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید.
فردوسی.

طلایه زهرسو برون تاختند
بهر پردهٔ پاسبان ساختند.
فردوسی.

سیاوش بپرده درآمد بدرد
تنش لرزلرزان ورخساره زرد.
فردوسی.

او علمدار رختها آمد
تتق و پرده است و حاجب بار.
نظام قاری.

|| در اصطلاح موسیقی، دستان. دست. نوا. گاه. راه(۱) چنانکه در، پردهٔ خراسان. پردهٔ بلبل. پردهٔ قمری. پردهٔ عراق. پردهٔ چغانه. پردهٔ دیرسال. پردهٔ زنبور. پردهٔ یاقوت. پردهٔ خرّم. پردهٔ نوروز. پردهٔ عشاق. پردهٔ صفاهان. پردهٔ حجاز ونظایر آنها و باصطلاح خاص، نام دوازده آهنگ است که هندوشاه نخجوانی نام آنهارا دراین ابیات آورده است:

نوا وراست حسینی و راهوی وعراق
حجاز وزنگله و بوسلیك باعشاق
دگر سپاهان باقی بزرگ وزیرافکند
اسامی همهٔ پرده‌هاست براطلاق.

دریك پرده دونوا آغاز نهاد. ترجمهٔ یمینی. بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنگ چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد. مرزبان نامه.

گاه کوه بی‌ستون وگنج باد آورزنند
گاه دست‌سلمکی و پردهٔ‌عشرا برنند.
ضمیری. (درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی).

در پردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت
وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد.
سوزنی.

تامطربان زنند لبینا و هفت خوان
در پردهٔ عراق سر زیر و سلمکی.
میزانی.

یك بریشم کم کن از آهنگ جور
گرنه با ایام در یك پردهٔ.
انوری.

آواز خوش ازکام و دهان ولب شیرین
گرنغمه کند ور نکند دل بفریبد
ورپردهٔ عشاق وصفاهان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
سعدی.

||دراصطلاح موسیقی، نت(۲). لحن. (ج الحان). آهنگ. هوا. || زه وبندهائی که بردستهٔ چنگ ورباب وتار بندند وبرآوردن اصوات گوناگون را انگشت برآنها نهند. جلاذه (السامی). آنچه از روده یابرنج یانقره بردستهٔ طنبوره و سه‌تار وغیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان وحفظ مقامات موسیقی. (غیاث):

شد پرده میان تو و حکمت
آن پرده که بستند برچغانه.
ناصرخسرو.

الجلاذه، پرده‌های رودها. (السامی).
|| موضع. جای. محل:

ازین پرده برترسخنگاه نیست
بهستیش اندیشه را راه نیست.
فردوسی.

||قصد؟ عزیمت؟:

دل من خواهی واندوه دل من نخوری
اینت بی‌رحمی و بدمهری وبی‌دادگری
توبرآنی که دل من ببری دل ندهی
من بدین پرده نیم گرتوبدین پرده‌دری.
فرخی.

|| آن باشد که مشعبدان ولعبت بازان فرو آویزند و از پس آن هرگونه لعب و شعبده و صورتهای عجیبه بمردم تماشائی نمایند:

باعوام این جله پست و مردهٔ
زین عجبتر من ندیدم پردهٔ.
مثنوی.

||درتآتر، هریك ازقسمتهای بازی که درآن منظره بدل شود(۳): نمایش درپنج پرده. پردهٔ اول. پردهٔ دوم... و پرده بالارفتن، کنایه ازشروع بازی درصحنهٔ نمایش است.
|| مرحله، مرحلهٔ طریقت:

هرچه دراین پرده نشانت دهند
گرنستانی به از آنت دهند.
نظامی.

(1) Ton. (2) Note de musique. (3) Scène. Acte.

|| در اصطلاح نقاشی ، یك لوحهٔ بزرگ نقاشی . ||حاجز نازك وشفافی که قوقوسبهای نار را از یکدیگر جدا کند :

قدی چوقامت . . . وسری چو گندهٔ گوز
لبی چوسفتهٔ (۱) آلورخی چوپردهٔ نار.
سوزنی .

||ورقهای سخت نازك که میان دوتوی پیاز است . چیزی تنك که هریك از توهای پیاز را از درون پوشیده است . || ورقی سخت نازك و سفید که میان قشر آهکی خارجی تخم مرغ وسفیدهٔ آنست . ||قسمتی ازاعضاء تن که سخت تُنك ونازك است وچون شیشه وآب حاجب ماوراء نیست وبعض قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده ، چون پردهٔ صفاق، پردهٔ گوش، پردهٔروی کلیه (گرده) وغیره . غشاء(ج اغشیه). حجاب(ج حجب). پوشش(۲)وپردهٔ گوش یعنی پردهٔ صماخ(۳) وپردهٔ دل یعنی پوشش دل ، شغاف . خِلب . حجاب قلب (۴) :

موج زن شد پردهٔ دلشان زخون
تاچه آید از پس پرده برون .
عطار .

وپردهٔ فانی رحم ، یعنی غشاء فانی رحم(۵) وپردهٔ زلالی یعنی غشاء زلالی ،غشاء رطوبت مفصلی(۶) وپردهٔ مائی یعنی غشاءمائی(۷) وپردهٔ مخاطی بینی یعنی غشاء مخاطی بینی (۸) وپردهٔ مخی عظام ، یعنی غشاء مخی عظام (۹) .

||پردهٔ غیب . عالم غیب. نهانیهای قضاوقدر: امیر محمود . . . درآن روزگاراختیار چنان میکرد که جانبها (؟) بهرچیزی محمد را استوارکند و چه دانست که در پردهٔ غیب چیست . ابوالفضل بیهقی.

چون ردّ وقبول همه درپردهٔ غیب است
زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است .
غزالی مشهدی .

||پردهٔ ایزد ، عالم غیب :

ازین دانش ار یادگیرد بداست
که این راز در پردهٔ ایزداست .
فردوسی .

||بکارت : وین پردهٔ ایزدبشماربر که دریده‌است.
منوچهری .

پردهٔ چشم ، تیر. و آن پرده های کرهٔ چشم (۱۰) است که کاسراشعهٔ نورند واین پرده‌ها واجزاء وسطیهٔ آنها عبارتندازصلبیه. قرنیّه . مشیمیّه بازواید هدبیه وعنبیّه .وشبکیه واجزاء و سطیهٔ آن رطوبت بیضی و غشاء آن وجلیدیّه با محفظه‌اش و رطوبت زجاجیه باغشاء آن که شرح آنهادرنه عنوان ذیل بیاید.

۱ -پردهٔ صلبیه . (۱۱)طبقه‌ایست که قسمت غیر شفاف (قرنیهٔ غیر شفاف)جزو قشری چشم‌را مشکل میکند از خلف برای عبور عصب بصری سوراخ شده و از قدام دارای ثقبهٔ بشکل قطع بیضی ناقصی که قرنیهٔ شفاف درآن قرار گرفته است . رنگ آن در بعض مردم سفید کدر و در کودکان کبود است وضخامت آن درخلف یك هزار گزودروسط فقط چهارتا پنج عشر یك‌هزار گزاست(سایی)مجاورات سطح خارج آن همان مجاورات مقله‌است.این سطح‌املس و محل اتصال چهار عضلهٔ مستقیم ودو عضلهٔ مورّبست ودرخلف که موضع اتصال عضلات مستقیمه است جزئی انخفاضی دارد . سطح باطن‌آن مجاور مشیمیه‌وبواسطهٔ صباغ‌مشیمی (صحیفهٔ سوداء) اسمراللون شده درمیان آن و طبقهٔ مشیمیه اعصاب و عروق هدبی منشعب‌میشوند . التصاق آن بامشیمیه مخصوصاً در قدام و خلف بسیار محکم است . این پرده غشاء قابل انبساطی است که در خلف ضخیمتر از قدام است وآن را مانند استطالهٔ ازام‌ّ الغلیظ دانسته‌اند ازآن جهت که غلاف عصب بصری بروی آن کشیده میشود وجدا کردنش ممکن نیست واین‌وضع مخصوصاً درجنین آشکار تراست مابین‌الیاف آن فاصله هائی است که احداث ثقبه ها نموده معبر شرائین واورده اند و این ثقب دراطراف عصب بصری وقرنیه بسیارمتعدد وزیاده بهم نزدیکند ودر دورقرنیه یکنوع دایرهٔ احداث نموده اند . طبقهٔ صلبیه از الیاف صفحوی والاستیك که از همه جهت با هم تقاطع نموده اند حاصل و عروق‌آن کم است . شرائین آن ازهدبیهای قدامی آمده مسیر اوردهٔ آن بمثل شرائین است . اوردهٔ خلفیهٔ آن بعروق‌معوجهٔ مشیمیه‌میروند.

۲- قرنیه. (۱۲) غشاء شفافی است بشکل قطع بیضی ناقص در جزو قدامی کرهٔ چشم واقع . قطر عرضی‌آن دوازده هزاریك گز و تقریباً بقدر یك هزار و یك گز ازقطرعمودی طویلتراست . سطح قدامی آن محدّب و بیضی قطراطول آن‌عرضی است این سطح در قدام چشم برآمده و از ملتحمه‌که فقط بشرهٔ مخاطی آن باقی است مفروش وزیادبا‌آن ملاصق‌است. سطح خلفی آن مقعر ودائروی وازغشاء رطوبت بیضی که‌آنرا غشاء دِمور یاغشاء دِسِمه نامند مفروش شده ، جدارقدامی‌خانهٔ قدامی چشم را مشکل میکند . محیط آن از خارج به داخل بشکل قلم مقطوع واز داخل بخارج نیزمقطوع شده بصلبیه فرورفته است واین دو غشاء بطوری بیکدیگر ملاصقند که تا مدتی‌آنها را یك طبقه می‌پنداشتند و هنوز هم ژِیرالده بر این اعتقاد است و میگوید فقط اختلاف تکاثف وشفافت اسباب امتیاز آنهاست . اما باید دانست که بنا و انتساج آنهاهم بیك قسم نیست .

بناء- قرنیه رامیتوان بصفحات متعدده منقسم نمود ولی این تقسیم فقط صناعی‌است وبنای نسج مخصوص آن لیفی است و از سه طبقه که یکی سطحی بملتحمه متصل دیگری متوسط بصلبیه مختلط وسیمی خلفی یا غشاء دسمه است حاصل شده .

اول طبقهٔ متوسط - از نسج مخصوصی که آنرا نسج قرنی نامند بوجود آمده آنرا کلیکر مانندنسج‌لیفی دانسته‌اینکه بسهولت منقسم بصفحات و صفیحه ها میشود و نسبت آنرا بمادهٔ متجانسی که‌سلولها درآن متولد شده آنرا منشق میکنند داده اند . باعتقاد مسیوهیس این سلولها قبل ازمادهٔ متجانسه موجود بوده اند هر گاه این ماده متکاثف گردد سبب میشود که وقتی قرنیه را قطع نمایند منظرآن مطبق است . عناصر عمدهٔ نسج قرنی همان عناصر نسج حجروی است یعنی از الیاف صفحوی و سلولهای لیفی مشکل‌وتخمهای‌رشیمی مشکله‌ومادهٔ متجانس بدون شکلی حاصل شدهٔ مادهٔ اخیر است‌که موجب‌کمال شفافت‌قرنیه وامتیازآن ازصلبیه شده است و نیز در قرنیه ارکان تکوینیه و اعصاب بسیاری مذکور نموده اند که بنقطهٔ یابانتفاخی منتهی‌میشوند . این عناصر عصبانیه‌مخصوصاً در ثلث‌قدامی طبقهٔ متوسطهٔ قرنیه متمکن واین طبقه دارای عروق نیست از بابت عروق لنفیه که بعضی قبول وبعضی رد کرده‌اند بسیار مشکل است گفتگونمود ولی این معنی محقق شده‌که همیشه درقرنیه جهاز جوفیئی است که بعقیدهٔ بعضی کاملاً مسدود و بعقیدهٔ دیگران مربوط بعروق لنفیهٔ ملتحمه است .

دویم طبقهٔ سطحیه یاملتحمی‌ایست - ازورقهٔ نازك بی شکلی که دارای دانه های خرد و شفاف است حاصل شده و بطبقهٔ بی شکل ملتحمه می پیوندد و این غشاء الاستیك یا غشاء اول بومن است‌که طبقهٔ از سلولهای بشرهٔ مطبق آنرا مستور نموده است . در این طبقهٔ سطحیه و محیط آن عروه های عرقیه ایست که طول آنها یك یا دو هزاریك گز و این عروه ها اثر عروق متکثرهٔ جنین اند . بالجمله درین تاز گیهاهوبروکهنهم‌دراین طبقه شبکه‌های

---

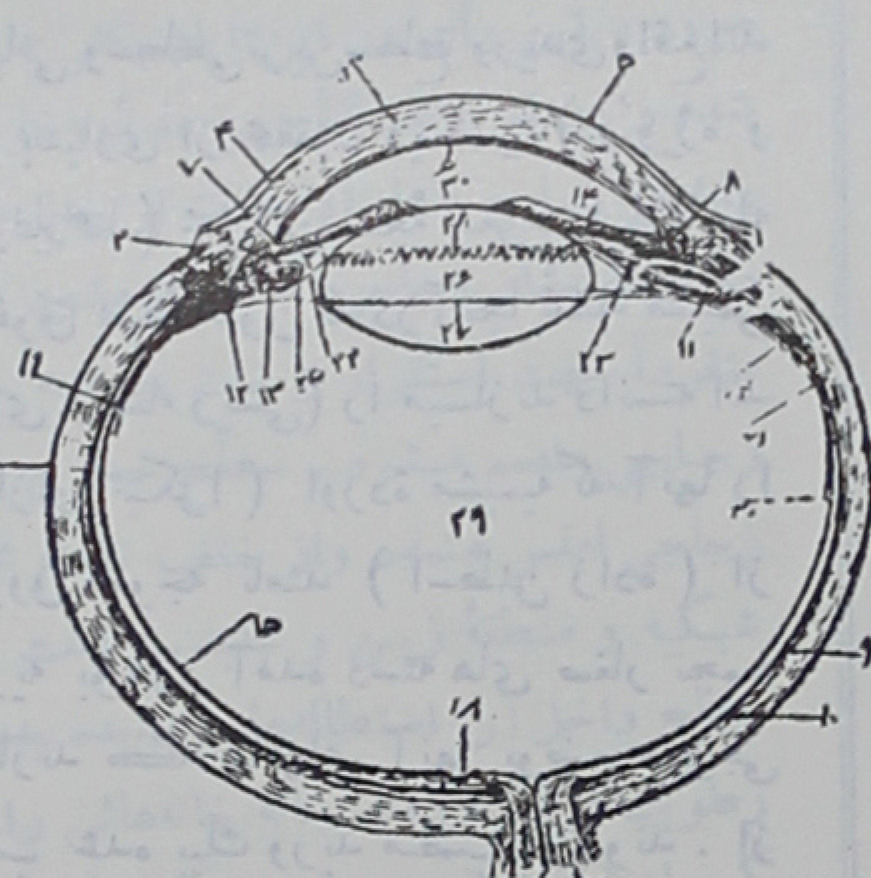
(۱) کشته(؟) (۲) Membrane . (۳) Membrane du tympane. (۴) Membrane du Cœur .
(۵) Membrane Caduque. (۶) Membrane Synoviale. (۷) Membrane Séreuse . (۸) Membrane Pituitaire.
(۹) Membrane medullaire. (۱۰) Globe de l' œil. (۱۱) Sclérotique. (۱۲) Cornée.

عصبانی و نهایات محور العصب که بمیان صفیحه های بشره آمده در دموع غوطه ورند مذکور نموده اند .

سیم طبقهٔ غائر که غشاء دموریا دسمه را مشکل نموده - ازغشاء عدیم النسج شفاف و طبقهٔ از بشرهٔ بسیط ورصفی حاصل شده باعتقاد شارل رُبن طبقهٔ اخیر درمحیط قرنیه متوقف میشودوحال آنکه طبقهٔ شفاف (صفحهٔ الاستیك خلفی بومن) از آن تجاوز نموده ضخیم شده(حلقهٔ وتری دلنژو) منقسم بدو صفیحه میشود که یکی بروی سطح قدامی عنبیه آمده رباط مشطی یارباط هیك راساخته دیگری در همان معبر اولی اصلی ممتدشده بزودی دوطبقهٔ آن ازهم باز شده بمجرای سکلم احاطه میکند .

طرز نمو - گویا قرنیه نیز درهمان جرثومهٔ صلبیه نمو میکند . ابتدا کدر و در حدود هفتهٔ دهم شفاف میگردد ودرماه سیم بکلی مشخص وممتازاست وتا انتهای حیوة جنینی در طبقهٔ ظاهری آن شبکهٔ وعائی بسیار آشکاری مرئی میشود که در ماه پنجم حمل ظاهر میشود .

۳- مشیمیه(۱)- عضلهٔ هدبیه(۲)- زوایدهدبیه(۳)- مشیمیه برحسب وقوع طبقات بروی یکدیگر پردهٔ دویم چشم است. غشاء حجروی عروقیئی است که ضخامت آن پنج تا هفت عشرهزار یك گز است ملاصق باصلبیه جزو متوسط آن قلیل الالتصاق ولی درجزوقدامی مستحکماً بصلبیه ملتصق است . سطح داخلی آن بدون اینکه ملاصق باشد مجاور شبکیه است . دوسطح مشیمیه ازمادهٔ ملون سیاهی که درسطح داخلی بیش ازسطح خارجی ودر قدام بیش ازخلف است پوشیده شده است. مشیمیه ازخلف برای عبورعصب بصری منقوب و بعقیدهٔ زیرالده در قدام منعطف شده حجاب منقوب المرکزی میسازد که عبارتست ازعنبیه . اغلب مشرّحین برآنند که انتهای قدامی مشیمیه منطقهٔ ضخیمی (منطقهٔ مشیمیهٔ سایی) که بدو جزء یا ورقه منقسم شده مشکل میکند که یکی از آنها عضلهٔ هدبی (رباط هدبی سایی) و دیگری جسم هدبی است که درحول جلیدّیه



قطع کرهٔ چشم

۱ - صلبیه ۲ - ملتحمه ۳ - قرنیه ٤ - ورقهٔ الاستیك قدامی قرنیه ٥ - بشرهٔ قرنیه ٦ - غشاء دمور ۷ - رباط مشطی هیك ۸ - مجرای سکلم ۹ - مشیمیه ۱۰- طبقهٔ ملون آن ۱۱ - زوائد هدبیه ۱۲ - عضلهٔ هدبی ۱۳ - تارهای مدور این عضله ۱٤- قرحیه ۱٥- شبکیه ۱٦-عصب بصری ۱۷- شریان مرکزی شبکیه ۱۸-حفرهٔ مرکزی ۱۹ - قسمت قدامی شبکیه یا اراسراتا (فتحهٔ مضرس) ۲۰ - پردهٔ زجاجیه ۲۱ - مضاعف شدن آن ۲۲ - ورقهٔ قدامی آن یا منطقهٔ کوچك زین ۲۳ - همین ورقه است که درمیان دوجسم هدبی قطع شده ۲٤- ورقهٔ خلفی غشاء زجاجی ۲٥-مجرای پره دار ۲٦ - جلیدیه ۲۷ - خطی است که علامت التصاق ورقهٔ خلفی غشاء زجاجی است بروی جلیدیه ۲۸ - خط پیچ پیچ که علامت التصاق منطقهٔ کوچك زین است ۲۹ - رطوبت زجاجیه ۳۰ - بیت قدامی ۳۱ بیت خلفی .

شکنجهااحداث مینماید که زوائد هدبیه اند.

۱ - عضلهٔ هدبی یاممدّ دمشیمیّه - ازالیاف قدامی خلفی (بروك) و الیاف حلقوی (مو لر) حاصل شده . دسته های عضلهٔ بروك در قدام بجدار خلفی مجرای سکلم وازخلف بمشیمیه متصل میشوند . عضلهٔ مو لردرجزو قدامی و سطح انسی الیاف قدامی خلفی بروك واقع است . سطح داخلی عضلهٔ هدبی بازواید هدبیه و سطح خارجی آن باصلبیه و از قدام با محیط دایرهٔ عنبیه و از خلف بامشیمیه که بدان متصل است مجاور است . سایی آنرا از قبیل رباط حجروی میداند چون اعصاب زیادی داخل آن میشوند کرُز وآرنُلد آنرا عقدهٔ عصبانی پنداشته اند . این عضله که ممدّ دمشیمیه است مستقیماً یا بواسطهٔ اینکه در دوران خون زوائدهدبیه عمل میکند (روژه) و بخصوص بتوسط الیاف مستدیرهٔ خود که محیط دائرهٔ جلیدیه رامیفشارند درتعدیل بینائی (آکُمُداسیون) فعل مهمی دارد . عضلات مذکوره ازالیاف املس غیر ارادیه حاصل شده اند .

۲ - جسم هدبی - در جزو قدامی مشیمیه در دورجلیدیه دایرهٔ منقوب المرکزی دیده میشود که شعاعهای آن درمرکزمتقارب ودرمحیط متباعد وموسوم بجسم هدبی است وهریك از این شعاعها را زائدهٔ هدبی نامند و باعتقاد ریب اگر مشیمیه را ازرطوبات چشم جدا کنند پس ازآن دو دایرهٔ متمایز دیده میشود که یکی بمشیمیه مربوط وجسم هدبی مشیمیه است دیگری بجزوقدامی جسم زجاجی و بجلیدیه چسبیده است وآن منطقهٔ هدبی زین است که زواید هدبیه جسم زجاجی نیزخوانده میشود. زوائدهدبیهٔ مشیمیه هفتاد الی هشتادند که بآن ملاصق وهرقدر بمحیط کبیرعنبیه که در خلف آن ممتد شده وبعقیدهٔ سایی غیر ملاصق وبرای روژه ملاصق بدانند نزدیکتر شده بزرگتر میشوند وبشکل مخروطی مثلثی اند که قاعدهٔ آن محاذی عنبیه ورأسش درخلف در روی مشیمیه ناپیدا میشود سطح ملصق وحشی آنها با عضلهٔ هدبی بنابراین باصلبیه مجاور است سطوح آنها که بطرف مرکز چشم برگشته مواجه زوائد هدبی منطقهٔ زین است در مبداء غشائی ولی بعد زغابی و بسیار کثیرالعروق میشوند کنار داخلی آزادشان مجاور قسمت قدامی جسم زجاجی ومحیط دائرهٔ جلیدیه است وقسمتی اززوائد هدبیه که از خلف عنبیه عبور میکند در موضعی که آنرا اطاق خلفی می پنداشتند متموج است پس زوائد هدبیه بواسطهٔ مسافت مثلثی که پر است از زوائد هدبیه جسم زجاجی از یکدیگر منفصل میشوند . اگر زوائد هدبیهٔ منفرده را که از یکدیگر منفصل اند ملاحظه کنند معلوم میشود که قطعات غشاء زجاجی در زوائد هدبیهٔ جسم زجاجی ودر کنارهای زوائدهدبیهٔ مشیمئی بواسطهٔ کشید گیهائی که عارض زوائد هدبیه میشودازهم منفصل گشته اندودرزوائدهدبی جسم زجاجی بالعکس قطعاتی از مادهٔ سیاه دیده میشود که از شست وشو زایل نشده مخصوص بسطح داخلی زوائدهدبیهٔ مشیمیه اند وازاین وضع معلوم میشودکه شبکیه بمحیط دائرهٔ جلیدیه نمیرسدبلکه بجزوخلفی زوائد وعضلهٔ هدبیه منتهی شده کنارپره دارمضرسی موسوم بفتحهٔ مضرس(اُراسراتا) احداث مینماید .

بنا - مشیمیه ذاتاً عروقی است بجهت اینکه ریب، بشرائین و اوردهٔ آن تزریق نموده زوائد هدبیه ممتلی شده بودند . ریش، مشیمیه رابدوطبقه منقسم کرده است خارجی و داخلی که بشدت کثیرالعروق وهمین طبقه داخلی است که آنرا غشاء ریشی نامیده اند . سایی، سه طبقه برای آن قائل شده است : اول طبقهٔ خارجی که حجروی است (غشاء آرنُلد) که درمیان الیاف آن بعض سلولهای ملونهٔ غیرمنتظمه است . دویم طبقهٔ متوسط

(۱) Choroïde . (۲) Muscle ciliaire . (۳) Procès ciliaire .

یا عروقی که باعتقاد بعض محققین یکنوع جهاز تعوظی از آن حاصل شده چه انساجی که حامل عروقند دارای الیاف عضلانی‌ملسا و الیاف الاستیکند . طبقهٔ متوسط حاوی شرائین واورده و عروق شعریه است شرائین از هدبیه های قصیرهٔ خلفیه آمده بدور عصب بصری در نقطهٔ که وارد چشم میشود رفته بصلبیه نفوذ کرده و در آن منشعب شده در حین خروج از آن بیست تا بیست و پنج ساقه میسازند که بعداً ممتد شده تابحوالی دایرهٔ هدبی رفته باهدبیه‌های قدامیه و هدبیه های طوال خلفیه متفمم میگردند . بعقیدهٔ سابی شعب کبار وصغاری که از شرائین آمده و شعب صغاری که مبداء شعریه میشوند درمیان غائرترین سطح شریانی وسطحی‌ترین سطح وریدی واقع‌اند ولی بسیاری از محققین دیگر (رُوژه و فُر وغیرهما) محل این صفحهٔ شعریه‌را بلافاصله در فوق طبقهٔ ملون که درآنجا غشاء مشیمی شعری (غشاء ریشی) را میسازند دانسته اند (وازاور تیکزا) اوردهٔ مشیمیه که آنها را عروق معوجه نامند (اسطنن زاده) از شعریه بوجود آمده دسته های صغار نجمیه میسازند که ساقهای آنها بوضع معوجی مرتب شده بیك ورید منصب میشوند . از اورده چهار دسته حاصل میشود: دوفوقانی انسی و وحشی و دوتحتانی که یکی درداخل و دیگری در خارج است و هریك ازین دسته‌ها بشکل ستاره ایست که اشعهٔ آن منحنی‌اند (سابی) و درقدام اوردهٔ مشیمیه در محاذات هرزائدهٔ هدبی قوسها احداث مینمایندکه با قوسهای عنبیه متفمم نمیشوند (سابی) واین بکلی مخالف عقیدهٔ روژه است که مدعی شده است که تمام اورده عنبیه باوردهٔ مشیمیه منصب میشوند . سیم طبقهٔ داخلی یا ملون ازطبقهٔ از سلولهای منتظمهٔ مسدّسه که دارای یك هسته و دانهای ملونهٔ عدیده‌اندکه درسفید پوستها موجود نیستند حاصل شده است . تُماس وارطن ژُن مدعی شده است که مادهٔ ملونه از غشاء مخصوصی مترشح میشود ولی این رای‌را نمیتوان قبول کرد و اگر در جنین بتوانند مادهٔ ملونه‌را صفحه صفحه کنند همینقدر ثابت میشود که سلولهائی که مادهٔ ملونه در میان آنهاست صفحهٔ حجروی بسیار نازکی میسازند.چنانکه ذکر شد مادهٔ ملونه تمام سطح باطن مشیمیه را پوشانیده درحیوانات پستاندار این سطح درانسی عصب بصری منظر املس درخشانی که ملون بالوان مختلفه است (غشاء درخشان طبقهٔ مشیمیه) پیدا میکند و این جزو از مادهٔ ملونه مستور نیست .

٤ - عنبیه (۱) (قزحیه) (۲) . حجاب عضلی عروقیئی است که بطور عمودی واقع واندکی درطرف انسی مرکز آن سوراخی است موسوم بحدقه که در انسان مدوراست بقول مشرحین قدیم قسمتی از چشم را که محدود مابین قرنیه وجلیدیه است بدوقسمت منقسم نموده یکی موسوم به خانه قدامی و دیگری بخانهٔ خلفی است (مذکور خواهد شدکه قسمت دویمی‌موجود نیست) درعنبیه دیده میشود. اولاً محیط کبیر که بعضلهٔ هدبی که‌درقدام‌است‌وبجسم هدبی که درخلف‌است متصل است و این محیط کمی درخلف قرنیه واقع و مع‌الفصل بوساطت رباط مشطی که تا جزو قدامی محیط عنبیه ممتد است بصلبیه و بقرنیه متصل میشود . ثانیاً محیط صغیر که ثقبهٔ حدقه‌را محدود نموده و این دایرهٔ صغیر عنبیه است در دور ثقبهٔ مسطوره دائرهٔ کوچکی است که رنگ آن بارنگ مابقی عنبیه جزئی تفاوتی دارد . ثالثاً سطح‌قدامی که در قدام مسطح یا کمی محدب و ملون بالوان مختلفه است وجدار خلفی‌خانهٔ قدامی از آن حاصل شده است و در انسان‌دارای خطوط متوازیه است که ازمحیط کبیر بمحیط صغیر ممتد شده اند و از بعض سلولهای بشره که از غشاء رطوبت بیضی میآیند مفروش است و هم در این سطح دو حلقه است یکی در دور حدقه و دیگری اندکی در وحشی حلقهٔ اولی واقع است و آنهـا حلقه‌هـای رنگین انسی و وحشی‌اند (سابی) بالجمله در این سطح قدامی بعض لکه های سیاه کوچك است که از مادهٔ ملونه حاصل وموجب برجستگی (جالهٔ هالر) شده‌اند . رابعاً سطح‌خلفی که‌مقعر وبلافاصله مجاور جلیدیه وقاعدهٔ زوائد هدبیه و عضلهٔ هدبی است . دوتای اخیر بعقیدهٔ بعضی از مشرحین از عنبیه جدا وبرای بعضی دیگر مستحکماً متصل بدانند (روژه و ژبرالده) سطح خلفی از طبقهٔ ملونی که موسوم به‌غشاء عنبی است مفروش است واگر این غشا را بردارند دیده شود که سطح‌خلفی عنبیه‌مانند سطح قدامی آن دارای خطوط متقاربهٔ بجانب حدقه است اما برنك سطح قدامی نیست بلکه مثل سطح غایر مشیمیه سفید و املس وبدون رنك است .

بنای عنبیه - بواسطهٔ توالی انقباض وارتخاء این غشاء معتقد شده‌اند که مرکب ازالیاف عضلانیه ایست که بعضی مشعشع و برخی مستدیرند . ژبرالده معلوم کرده است که عنبیه را الیاف عضلانیه ایست که با شعاعهای دائرهٔ عنبیه متوازی وعمل آنها متسع‌نمودن حدقه است اما اینکه الیاف دائروی‌موجود باشند تصریح نکرده همینقدر آنها را از بابت‌متابعت باقوم قبول‌میکند ولی گیله من معلوم نموده که الیاف مستدیری دارد که عمل آنها مانند الیاف عضلانیه غیرارادیه است و هم از تجارب نیستن و لُنژه محقق شده است که عنبیه از اثرالکتریسیته منقبض میگردد پس از اعمال این عضو معلوم شد که عضلانی است از سه طبقه مرکب شده (سابی) اول طبقهٔ قدامی از غشاء مصلیئی که برطوبت بیضی احاطه نموده حاصل و دارای ورقهٔ بشرهٔ نازك ناقصی است که در تحت آن سلولهای ملونهٔ بسیار غیر منتظمی‌که بشکل نقاط‌مجتمع شده موجودند دویم طبقهٔ خلفی یا عنبی بزوائد هدبیهٔ متصل واز صفحهٔ نازکی که بطبقهٔ متوسط ملتصق واز سلولهای منتظمهٔ ملونه‌که مانند سلولهای‌مشیمیه‌اند حاصل شده است . غشاء وعائی که هوشك میگوید تابع شبکیه و ساتر عنبیه است وجود ندارد (سابی). سیم طبقهٔ متوسطه که مخصوصاً ازالیاف‌عضلانیه وعروق حاصل شده اعصاب نیز درآن یافت میشوند . الیاف‌عضلانیه مشعشع ودائروبند ازاولیها موسعهٔ حدقه که بدایرهٔ کبرای‌حدقه پیوسته مشکل گشته درمحاذات حدقه‌احداث عروه‌ها میکنند . (سابی). بعض ازآنها با الیاف عضلهٔ هدبی‌مختلط شده بعقیدهٔ بعضی ازمحققین بحلقهٔ دولنزر می‌پیوندند ازالیاف دائروی عضلهٔ مضیقهٔ حدقهٔ حاصل میشود که‌عبارتست‌ازحلقهٔ عضلانی صغیری‌که عرض آن تقریباً پنج عشر هزار یك گز ومحیط برحدقه است . الیاف عضلانیه را که سابی جنس بسیار مخصوصی پنداشته بجز الیاف ملسای غیرارادیه‌که مشابه تارهای مشیمیه‌اند چیز دیگر نیستند . (روژه)

شرائین - شرائین زیادی ازهدبیهای خلفی طوال‌وهدبیهای قدامی رسته وارد عنبیه شده متفمم گشته دائرهٔ وعائی (دائرهٔ شریانی کبیر) احداث مینمایندکه شعب خارجهٔ‌ازآن از محیط کبیر عنبیه بجانب حدقه رفته و در آنجا مجدداً متفمم شده دائرهٔ دویمی (دایرهٔ شریانی صغیر) مشکل می کنند (زین) این دائرهٔ صغیر غیر تام ووجودآن مشکوك فیه است .

اورده - باعتقاد روژه بسیار متعدد و سهل - الاحتقانند بمجرای‌موسوم به مجرای وریدی که از اتصال صلبیه بقرنیه حاصل و محیط برعنبیه‌است وارد شده ازآنجا باوردهٔ هدبی

(۱) جمال دختر رز نورچشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست .. حافظ

(۲) Iris .

قدامی منصب میشوند و بعقیدهٔ روژه تمام این اورده باوردهٔ مشیمیه میروند . سایی میگوید این مجرای وریدی همان مجرائیست که آنرا باسم ُسکلیم ُهوویوس ُفنطانا ذکر نموده اند .

اعصاب – بسیار بزرگ و از عقدهٔ عینی و تارانفی زوج پنجم آمده باسم اعصاب هدبی بعضلهٔ هدبی رفته متفمم شده بشخن عنبیه رفته تا محیط صغیر ممتد میشوند . در جنین ثقبهٔ حدقه بواسطهٔ غشائی موسوم بغشاءحدقه یا غشاء واشندرف مسدود است . این غشاء درماه سیم حیوة جنینی ظاهر و درماه هفتم مفقود میشود . کلوکه، معین کرده است که این غشاء مرکب از دو ورقه است که مابین آنها عروقی مرئی میشوند که همان دنبالهٔ عروق عنبیه‌اند ونیز معلوم کرده که دروسط آن نقطه‌ایست بدون عرق وغشاء حدقهٔ ازین نقطه شروع بپاره شدن می کند . بعقیدهٔ ریشه، این‌غشاء در قدام عنبیه واقع و باید آنرا غشاء قرب حدقه نامید .

۵ – شبکیه (۱) . پردهٔ سیم چشم است که‌تأثیرات ضیائیه را اخذ کرده آنهارا بعصب بصری منتقل نموده و بدماغ میرساند. سطح خارج آن مجاور باطن مشیمیه و بعقیدهٔ یعقوب، غشائی‌که متمم شبکیه و از جنس مخصوص ومسمی بغشاء یعقوبست مابین آنها فاصله میشود سطح باطن آن مجاور جسم زجاجی است . مشرحین درمنتهی‌الیه قدامی شبکیه متفق‌نیستند. کرویر، برآنست که شبکیه بطور وضوح بمحیط زوائد هدبی جسم زجاجی منتهی وبدان مواضع مستحکماً متصل میگردد .

ژیرالده، میگوید شبکیه پس‌ازآنکه بجزء خلفی زوائد هدبی رسید جوهر عصبانی‌آن تمام شده رقیق گشته هرزائدهٔ هدبی را تا جزء قدامی آن پوشانیده در آنجا التصاق آن بیشتر شده بروی سطح خلفی عنبیه تا ثقبهٔ‌حدقه‌منعطف‌میگردد بقسمی که هرزائدهٔ هدبی ازیك استطالهٔ شبکیه پوشیده شده . امروز برآنند که‌شبکیه درمحاذات کنارخلفی عضلهٔ هدبی و منطقهٔ زین بفتحهٔ مضرّس (ُاراسراتا) منتهی میشود شبکیه منتهی‌الیه عصب‌بصری‌است‌در نقطهٔ‌که عصب‌بصری برای تشکیل آن گسترده میشود لکهٔ سفیدی که بعقیدهٔ بعضی (سایی) فی الجمله مقعر و بعقیدهٔ بعضی دیگر (کلیکر) محدب‌ست‌دیده میشودکه آنرا حلیمهٔ (پاپیل) عصب بصری نامند ودرطرف وحشی عصب چین عرضیئی است‌که آنرا مانند اثر چینی که در شبکیه طبور است دانسته‌اند . طول این‌چین چهار تا شش وارتفاع آن یك هزار یك گز و محاذی ثقبهٔ مرکزی شبکیه است و برثقبهٔ مذکوره منطقهٔ زردی که موسوم بلکهٔ زرد یسمرنك (ماکولا) است احاطه دارد و این ثقبه و منطقه درروی محور قدامی خلفی کرهٔ چشم واقعند .

بنای شبکیه – از هشت طبقهٔ ممتاز حاصل شده ازخارج بداخل‌که بشماریم :(۱) طبقهٔ عصیات یاغشاء یعقوب . (۲) طبقه دانه دانهٔ خارجی(حجرات نخاعیه). (۳) طبقهٔ‌متوسطه (مادهٔ بی‌شکل) .(۴) طبقهٔ دانه‌دانهٔ داخلی. (۵) طبقهٔ دانه دانهٔ سنجابی که مشابه مادهٔ سنجابی بی‌شکل مغزاست .(۶) طبقهٔ‌سلولهای عصبانیه . (۷) طبقهٔ لوله های عصبانی که از گستردگی عصب بصری حاصل شده‌اند. (۸) غشاء محدود نماینده پاسینی است که آنرا سایی طبقهٔ حجروی وعائی نامیده و دارای عروق است . عروق شبکیه عبارتند از ورید وشریان مرکزی که شعبهٔ‌ازشریان عینی است که از میان عصب بصری عبور نموده اغلب سه شعبه میشود درجنین شریان زجاجی از قدام بخلف ازجسم‌زجاجی عبور مینماید . اورده در امتداد شرائین واقع از آنها متعددتر و قلیل التعاریجتر ند .

۶ – بیضیه یارطوبت مائی (۲) مایع شفاف براقی است‌که در خانهٔ قدامی چشم یعنی درجزئی از چشم که مابین قرنیه و عنبیه است واقع است . سابقاً قسمتی مابین سطح خلفی‌عنبیه و ورقهٔ قدامی محفظهٔ‌جلیدیه خیال کرده و اطاق خلفی نامیده بودند ولی معلوم شده است که این جزو بهیچ وجه و یا اقلاً درحال حیوة وجود ندارد . خانهٔ قدامی‌ازغشاء مخصوص موسوم به‌غشاء دمور یاغشاء دسمه‌که‌گویا رطوبت بیضی ازآن ترشح میکند مفروش شده تمام سطح‌خلفی قرنیه را پوشانیده بعقیدهٔ بعضی در همانجا محدود و برای برخی بروی سطح قدامی عنبیه‌منعطف شده رباط مشطی هیك را میسازد درمنشاء رطوبت بیضیه عقایدبسیاری است که ذکر آنها موجب اطنابست بهتر این است قبول کنیم که این رطوبت از غشاء دسمه ترشح میکند . قطر قدامی خلفی اطاق قدامی تقریباً دو هزار یك گز و نیم است .

۷ – جسم زجاجی (۳) مادهٔ سریشمی بسیار شفافی است که در جزو خلفی کرهٔ چشم درخلف جلیدیه واقع و از رطوبتی موسوم برطوبت زجاجی که محتوی‌درغشائی موسوم به‌غشاء زجاجی‌است حاصل‌شده‌مابین جلیدیه وشبکیه واقع حجم آن تقریباً‌چهار خمس‌حجم چشم وشکل آن کروی ازقدام انخفاضی دارد که مهندم برسطح خلفی جلیدیه است . در جنین شریان محفظهٔ که از شریان مرکزی شبکیه رسته و بقدام بطرف سطح خلفی جلیدیه ممتد میشود از آن عبور میکند و بعقیدهٔ بعضی از محققین (کلوکه)این‌شریان‌درمجرای‌مخصوص‌موسوم به مجرای‌زجاجی‌که اغلب مشرّحین دروجود آن شك کرده‌اند (سایی) واقع است غشاء زجاجی – فالُپ آنرا منکشف کرده است ورقهٔ داخلی‌شبکیه را مفروش نموده مهندم بررطوبت زجاجی است وچون‌باکلیل‌هدبی رسید بروی محفظه برمیگردد بعضی گمان کرده اند که غشاء زجاجی دو ورقه شده یك ورقهٔ‌آن بقدام و دیگری بخلف‌جلیدیه میرود و این رأی در این ایام بکلی مردود شده و در شرح منطقهٔ زین مذکورخواهیم داشت که این غشاء الاستیك از جدا شدن دو ورقهٔ غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه منفرداً جهت استقرار و ثبات جلیدیه بغشاء زجاجی منضم میشود . سطح خارج غشاء زجاجی املس متمدد واز خلف بقدام مجاور شبکیه و منطقهٔ زین و جلیدیه است . از سطح داخل‌آن استطاله‌های عدیده بدرون رطوبت زجاجیه رفته خانه خانه‌هائی را که کم یازیاد منتظمند محدودمیکنند (دُمور، پتی، زین، سایی، بریك، ها ُنور) ولی‌ُبومن وُکلیکروشارل‌ُربن این حجابهارا منکر شده‌اند. تحقیق نمودن‌دربنای‌غشاءزجاجی که وجودآنهم‌مشکوك ومتنازع فیه‌است بسیار مشکل‌است. سایی‌وکلیکر وشارل ربن آنرا غشاء عاری‌البنا میدانند وبعضی‌دیگرعناصر بشرهٔ‌مخاطی‌درآن‌قائل‌شده‌اند(بریك‌والانطن وغیرهما). (۲) رطوبت زجاجی که آن را زجاجة العین نیز نامند (ِبلَن ویل) از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است . در جوانی غلیظ تر از پیری است زیادشفاف واندکی‌مایل بکبودی(ُبلاُین) بعقیدهٔ ویرشو، و کلیکر، درآن عناصر نسج منضم که محتمل‌است ازبقایای شریان زجاجی باشند موجود است و دراین رطوبت‌گلبول سفید و بندرت ُکلسترین یافت شده است (شارل‌ربن) درباب حاجزهای غشائیه که از بشرهٔ مخاطی‌مفروش شده اند (کوکیوس) وحجرات‌مخصوصهٔ متفممهٔ (وبر) یاآنهائی‌که دارای‌نقطه هائیند (دُوکان‌ایوانف) که در رطوبت زجاجیه بیان شده محتملست که از تغییر شکل گلبولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است بوجود آمده باشند .

(۱) Rétine . (۲) Humeur aqueuse . (۳) Corps vitré .

۸ ـ منطقهٔ زین (۱) ـ این غشاء لیفی را (اکلیل منطقهٔ هدبی) زّین کشف نموده مقاوم ودارای منظر مخطط بسیار مخصوصی است ازقدام بجلیدیه احاطه‌نموده و آنرا باید مانند نقطهٔ ارتباط شبکیه ورباط معلق جلیدیه (رتزیوس) دانست دارای سطح خارجی وسطح داخلی و کنار یا محیط قدّامی و محیط خلفی است سطح خارجی آن ازخلف بقدام باقسمت هدبی شبکیه و بازوائد هدبی مشیمیه ورطوبت بیضیه مجاور ودرین موضع بسطح خلفی عنبیه متصل میگردد . برای سهولت بیان، سایی، آنرا به سه جزو منقسم نموده است : قدامی ومتوسط وخلفی ومخصوصاً درقسمت متوسط است که منطقهٔ زین با زواید هدبی مشیمیه مجاور واحداث چینهائی نموده است (زوائد هدبی جسم زجاجی یا زوائدهدبی منطقهٔ زین)که یک قسم با زواید هدبی مشیمیه متداخل شده مثلثهای منحنی الخطوط طوالی ساخته که کنار محدب آنها با خلل زواید هدبیهٔ مشیمیه موافق و کنار مقعرشان درمجرای پتی بر آمد گیئی احداث مینماید و مانند زوائد هدبی مشیمیهٔ زوائدهدبی منطقهٔ زین دارای چینهای بزرگ و کوچک که شصت تا هفتادند . قاعدهٔ این چینها محاذی سطح قدامی جلیدیه و رأس آنها تامحاذات فتحهٔ مضرس ممتد شده است . سطح داخلی مجاور غشاء زجاجی ومحیط جلیدیه است کنار قدامی این منطقه تا سطح قدامی جلیدیه آمده وقدری از محیط دایرهٔ آنرا میپوشاند واین کنار بروی محفظهٔ جلیدیهٔ قدامی ملتصق وکنارخلفی درمحاذات فتحهٔ مضرس بشبکیه متصل میگردد . چنانکه ذکر شد منطقهٔ زین ازجداشدن دوطبقهٔ غشاء زجاجی حاصل نمیشود بلکه رباط مخصوصی است که جهت استحکام و استقرار جلیدیه وضع شده ازاین است که انرا رباط معلق جلیدیه نامیده اند (رتزیوس) بومن، درآن دوطبقه وهانور، برای آن سه ورقه قائل شده است وچنانکه مذکور شد این رباط ازقدام سطح قدامی جلیدیه متصل ودرین نقطه موجب استحکام محفظهٔ جلیدیهٔ قدامی میشود از خلف مجاور فتحهٔ مضرسه وملتصق بشبکیه وغشاءزجاجی است . غشاء زجاجی بسطح خلفی جلیدیه رفته اندکی در انسی محیط جلیدیه با این سطح مماس میشود و از این وضع چنین نتیجه میشود که ما بین منطقهٔ هدبی از قدام وغشاء زجاجی از خلف فضای آزادی است که مقابل محیط جلیدیه است و آن مجرای پتی یا مجرای ملتوی است که منشوری مثلث ودر دور جلیدیه دایرهٔ احداث نموده دارای مایع مصلی بسیار قلیلی است وبرای اینکه آنرا خوب ملاحظه کنند بایدبالولهٔ بسیار دقیقی در آن بدمند . بعقیدهٔ هانور جدار خلفی مجرای پتی از غشاء زجاجی بوجود نیامده بلکه از طبقهٔ سیم منطقهٔ زین ساخته شده است که خود آنهم در خلف بواسطهٔ مجرای مخصوص موسوم به مجرای هانور از غشاء زجاجی منفصل شده .

بنا ـ منطقهٔ زین ازالیاف الاسیتك(هانوور) والیاف عضلانی مخطط (ژالمارهابرر)حاصل شده بنابراین این منطقه عضلهٔ حقیقی است که درعمل تعدیل بینائی فعل مهمی دارد .

۹ ـ جلیدیه (۱) عدس محدب الطرفینی است که در حفیرهٔ که در جزو قدامی جسم زجاجی است جای دارد . ضخامت آن از چهار تا پنجهزار یك و ربع تا شش هزار یك گز است . قطر اطول آن نه تا ده هزار یك گز است. درجنین درماه هفت فقط چهار یا پنجهزار یک گز و چون قطر قدامی خلفی آن از زیاد شدن سن تغییر نمیکند همیشه کروی شکل است ووزن متوسط آن یك نخود وعشر نخوداست در سن جوانی کاملا شفاف و در پیری کمی کهربائی میشود وهر قدر بمرکز یا تخم نزدیکتر میشود قوام وغلظت آن زیاد تر شده ، از اینست که اختلاف عمده در انکسار نوراز مرکز بمحیط آن پیدا میشود چنانکه علامت انکسار (که عبارت از نسبت جیب زاویهٔ ورود است بجیب زاویهٔ انکسار) طبقات خارجیه ۱/۴۰۵۳ و علامت انکسار تخم آن ۱/۴۵۴۱ است . بالجمله جلیدیه لون نوررا متغیرکرده خاصیتی دارد که شعاعهای شیمیائیهٔ بنفش تیره را متوقف مینماید . جلیدیه را دو سطح ومحیطی است . تحدّب سطح قدامی آن کمتر از سطح خلفی و بلافاصله مجاورعنبیه است . سطح خلفی مجاور غشاء زجاجی وجسم زجاجی است دورهٔ آن بزوائد هدبیهٔ جسم زجاجی داخل واستوار شده با مجرای ملتوی پتی، پس بافاصله با منطقهٔ زین وبا اکلیل هدبی و عضلهٔ هدبی مجاور است .

بنا ـ جلیدیه مرکب است ازاولا مادهٔ مخصوصی موسوم به نسج جلیدی . ثانیاً محفظهٔ جلیدی که از مجموع آنها جهاز جلیدی حاصل شده است .

محفظهٔ جلیدی غشاء غلافی جلیدیه است در قدام ضخیمتر ازخلف، سطح خارجی آن بارطوبت بیضی وزجاجی وسطح باطن آن با جلیدیه مجاور وبا آن التصاقی ندارد . قسمتی از آن که درروی سطح قدامی واقع است بمحفظهٔ جلیدی قدامی وقسمت سطح خلفی بمحفظهٔ جلیدی خلفی موسوم است محفظهٔ جلیدی قدامی در مرکز (دوازده هزار یك هزار یك گز) ضخیمتر از محیط (هفت هزار یك هزار یك گز) است برخلاف خلفی که درقطب خلفی نازکتر از محیط است (هشت هزار یك هزار یك گز) بنا وانتساج ـ محفظهٔ بدون نسج وشفافست و اغلب فعل و انفعالهای شیمیائی در آن بی‌اثرند . سطح باطن محفظهٔ جلیدی قدامی از ورقهٔ بشرهٔ رصفی که دارای سلولهای کثیرالاضلاع است مستور است .

نسج مخصوص یا نسج جلیدی ـ درمرکز از طبقات متحد المرکز صفحوی که هر صفحه مرکب ازالیاف مخصوصه است حاصل آمده در طرف محیط نرم و تقریباً مایع است (خلط مرکانیی) عناصری که این نسج از آنها حاصل میشود عبارتند از سلولهای جلیدیه یا سلولهای خلط مرکانیی والیاف جلیدیه که بر دو قسمند الیاف هسته دار و الیاف مضرّس و ما اوّل این عناصر را مذکور داشته و پس از آن طریق اجتماع آنها را در عدس جلیدی بیان مینمائیم.

(۱) سلولهای مرکانیئی ـ در هر قطب مجتمع شده درمیان دوائر منصفه جلیدیه احداث خطوط میکند قطر آنها پنج تا شش صد یك هزار یک گز و چون بهم فشاربیاورند کثیرالسطوح میشوند شفاف و واضح و بسرعت شدیدی تغییر کرده تولید دانه‌های شحمیه مینمایند . ازغلافی که درآن مادهٔ بیاض البیضی است که نور را منکسر میکندحاصل شده‌اندو آن همین سلولهایندکه بروی‌هم قرار گرفته طبقات سطحیهٔ جلیدیه را مشکل مینمایند.(۲) الیاف جلیدیه ـ بردوقسمند اول الیاف هسته دار که بهتر آنست آنها را لوله‌های تخم دار نامند زیرا که لوله‌های حقیقیه‌اند که عرض آنها (دو تا سه صد یك هزار یك گز) دومثل عمق آنهاست و کنار واضحی دارندواز جدار نازکی که چند تخم دارد و در جوف آن مایع البومینئی مانند مایع سلولهاست بوجود آمده ومحتملست از التیام سلولهای مرکانیئی که پس از آن جدران آنها معدوم شده حاصل شده باشند . دویم الیاف مضرّسه که در جوف خود مایعی که غیر جدران باشد ندارند و احداث منشور های نازکی که کنارهای آنها کمی مضرس و شفاف وبسیار مکسّر نورند مینمایند . نسوج آنها متجانس ومثل الیاف هسته‌دار دارای تخم ممتازی نیستند . کنار های الیاف جلیدیه بهم متصل شده

(1) Zone de Zinn (۲) Cristallin .

احداث صفحه‌های عدیده میکنند که چون
بروی هم قرار یافتند تشکیل قطعات
می‌نمایند . در جنین در هر طرف جلیدیه
سه قطعهٔ مثلث که قاعدهٔ آنها بطرف محیط
و رأسشان بجانب قطب عدسی است دیده
میشود واین قطعات بواسطهٔ اشعه یا دوایر
منصفه که مابین آنها زاویهٔ صد و بیست
درجه احداث شده است ازهم جدا شده‌اند
درخلف نیزهمین وضع مشاهده میشود جز
آنکه ممکن است یکی از دوایر منصفه دو
شعبه شده باشد . زاویهٔ که مابین آنهاست
همیشه در صد و بیست درجه میماند فقط
هر نصف قطر خلفی بجای اینکه محاذی
شعاعهای قدامی باشد دروسط یکی ازقطعات
قدامیه واقع میشود پس قسمت خلفی جلیدیه
نسبت بقسمت قدامی مثل اینست که بدور
محورشصت درجه دوروزده باشد . در هرقطعه
الیاف جزو متوسط طویلتر ومستقیمند و
مستقیماًازمحیط بقطب میروند . الیاف طرفیه
بقطب نمیرسند ولی بدوائرمنصفهٔ محاذی‌خود
رسیده وهرقدر ازجزو متوسط قطعه دورتر
میشوند قصیر تر و منحنی‌تر میگردند . اما
این الیاف بروی سطح دیگر جلیدیه ممتد
شده و چون بمحیط عدسی رسیدند بروی
سطح ثانی درجهت مخالف امتداد اول خود
منعطف شده ودارای مسیریند که هرقدر در
سطح مقابل قصیر بود دراین سطح طویل
است . در جوانان بواسطهٔ انقسام متوالی
هر دایرهٔ منصفه بدو یا چندین شعبه وضع
اجزاء زیاد مختلط میشود وچنانکه ذکر شد
سلولهای مرکانیثی در نهایات محور عدسی
(قطبین) بسیار زیاد وبفواصل دو ایرمنصفه
ممتد میشوند .
عروق - درجنین ازشریان مرکزی جلیدیه
عروقی خارج شده بمحفظهٔ جلیدیه میروند
وقتیکه این‌شریان بجزوخلفی محفظه جلیدیه
رسید شعبی‌ازآن رسته بجانب محیط جلیدیه
ممتد شده ازسطح قدامی نازل گشته بقطب
قدامی آن که رسیدند بجانب غشاء حدقه
رفته با شرائین دائرهٔ صفرای عنبیه
متفمم میگردند و این شریانها مخصوص
محفظه اند و بجلیدیه داخل نمیشوند .
از کتاب تشریح میرزا علی صفحهٔ ۷۱۸ تا
۷۳۰ || غباری که برروی چشم پیدا شود
و مانع دیدن باشد. غشاوهٔ که برچشم افتد.
|| وَرقه. شَرحه ، روی شیر که شب بماند
یك پرده خامه میگیرد . یك پرده گوشت ،
یك ورقه گوشت . یك شرحه از گوشت .
|| چیزی تنك برشرم زن که نشانهٔ بکارت
است. پردهٔ بکارت(۱) . || لای.(برهان).
تای . ته. (برهان). وپرده پرده یعنی‌لای
برلای و ته برته‌وتوی برتوی . || بپرده ،
نهان . نهانی :

بپرده دُرُست این سخن باز جوی
به پیش ردان آشکارا بگوی .
فردوسی .

||بی‌پرده ، صریح ، بی‌پرده گفتن،تصریح.
||پردهٔ الیافی خون(۲) . ||پردهٔ اهریمنی،
حجاب شیطانی ونفوس شریرهٔ انسانی‌است
وآنرا پردهٔ مکدَّر هم‌گویند . (برهان) .
||پردهٔ ایزدی ، حجاب‌الهی . ||پردهٔ‌بکارت،
چیزی تنك بر شرم زن که نشانهٔ بکارت
است(۱) . پردهٔ بکارتی ، منسوب‌به پردهٔ
بکارت(۳) . ||پردهٔ تنگ نام لحنی است
از الحان موسیقی :

که ما را سر پردهٔ تنگ نیست
بجز بی‌فراخی در آهنگ نیست .
نظامی .

||پردهٔ چشم ، غشاوهٔ‌که برچشم افتد.||پردهٔ
چغانه ، نام نوائیست از موسیقی :

مطرب عشق میزند هردم
چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق .
فخرالدین عراقی .

||پردهٔ خالی، شب .(رشیدی) کنایه از شب
تیره وتاریك .(برهان) . ||پردهٔ خرم ، نام
پرده ایست ازموسیقی .(برهان) :

افتد عطارد در وحل آتش درافتد درزحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند .
مولوی .

||پردهٔ خماهن، کنایه ازآسمانست.(برهان).
فلك (رشیدی) . || پردهٔ دخانی ، کنایه از
شب تیره وتاریك . (برهان) . || پردهٔ دل ،
خلب . شغاف. (دهار) . حجاب‌القلب. سیراء .
||پردهٔ دیرسال ، نام پرده‌ایست ازموسیقی.
(برهان) :

مغنی بزن پردهٔ دیر سال
نوائی برانگیز وبا آن بنال .
سیف اسفرنگ .

||پردهٔ زجاجی ، یکی ازپرده‌های‌چشم است
چنانکه گفته‌شد . || مجازاً ، آسمان(برهان).
شب‌تاریك. (برهان) . ابرسیاه . (برهان) .
|| پردهٔ زنبور ، نام پرده‌ایست ازموسیقی :

مساز توشهٔ ره از ریاکه نتوان ساخت
نوای خانهٔ عنقا زپردهٔ زنبور.
سیف اسفرنگ .(٤)

||قسمی ازبرقع‌جالی‌دار(٥)(غیاث‌اللغات) .
نوعی لطیف از پردهٔ که آنرا پردهٔ‌زنبوری
نیز گویند .(شعوری) . || پردهٔ زنبوری ،
پردهٔ از حصیر یا جامهٔ مشبك . پرده و
تجیرهای سوراخ سوراخ|| پردهٔ صفاهان ،
نام آهنگی است از موسیقی . || پردهٔ
صماخ (٦) ، پردهٔ‌گوش است چنانکه
گفته شد . || پردهٔ عروس و پردهٔ
عروسان ، حجله . مقصوره . || پردهٔ
عشاق ، نام آهنگی است از موسیقی .
|| پردهٔ عصمت ، پردهٔ عفاف . نوعی از
رخت . نوعی از جامه : و باز در هرایامی
رختی چند مخصوص در میانست و شعاراهل
زمان ... و بعضی منسوخ بمقتضای وقت و
روز ... و چندی در این روزگار مجدداً
متداول شده مثل ... خارای ناصری وپردهٔ
عصمت و الای شاهی و فراش بساطی ...
نظام قاری . || پردهٔ عنبی : طبقه‌ایست از
طبقات چشم چنانکه گفته شد . || پردهٔ عنقا
نام نوائیست از موسیقی :

نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گزارش دم قمری بپردهٔ عنقا .
خاقانی .

|| پردهٔ عنکبوت ، تنیدهٔ عنکبوت . نسج
عنکبوت. آنفست . تفنه .(صحاح‌الفرس).
بیت عنکبوت . تارعنکبوت :

گر مگس رقصی کند در پرده‌های‌عنکبوت
استماع آن کند درقاف عنقارا حزین .
سیف اسفرنگ .

|| پردهٔ عنکبوتی ، و پردهٔ عنکبوتیه ، نام
طبقه‌ایست ازطبقات چشم چنانکه‌گفته شد.
|| پردهٔ عیسی، کنایه ازآسمان چهارم‌است.
(برهان) . || پردهٔ قمری، نام پرده‌ایست
ازموسیقی (برهان) .||پردهٔ مکدر ،کنایه از
حجاب شیطانی و نفوس شریرهٔ انسانی
و فارسیان ارواح شریره را پردهٔ اهریمنی
وپردهٔ مکدَّر خوانند .|| پردهٔ نیلگون .
کنایه ازآسمان است . (برهان) .
||پردهٔ هفت رنگ ، پردهٔ منقش‌رنگارنك :

پردهٔ هفت رنك را بگذار
تو که در خانه بوریا داری .
سعدی .

و کنایه از هفت‌آسمان(برهان) . پردگی
هفت رنگ (رشیدی) . فلك (رشیدی) .||
دنیا (رشیدی . برهان) . عالم (برهان)
هفت طبقهٔ زمین (برهان).|| کنایه ازحجاب
نفس (برهان) . صاحب‌برهان دروجه تسمیهٔ
پردهٔ هفت رنگ‌آرد که هر کدام (ازهفت
آسمان) برنگی است چنانکه کعب‌الاحبار

---

(٤) درجهانگیری معنی‌وشاهد فوق آمده‌است. لیکن بیت برای‌مثال این معنی رسانیست . (٥) معنی کلمه معلوم نشد .

(۱) L' hymen . (۲) Couenne . (۳) Hyménal . (٦) Membrane de Tympane.

از توریة نقل میکند، که: «آسمان اول از سنگ خاراست و دویم از فولاد و سیم از مس وچهارم از نقره و پنجم ازطلا و ششم از زبرجد وهفتم ازیاقوت. والله اعلم». || پردهٔ یاقوت، نام پرده ایست از موسیقی (رشیدی). (برهان). || در پرده، سراً. در خفا، مخفیانه:

در پرده بگرگ نفس یاریم همه
چون شیر درنده در شکاریم همه.
القاس میرزا صفوی.

|| ازپرده افتادن، بی‌چیز شدن. تهیدست شدن: اگر امیر بیند درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت وی سزد و تا بسیار خلق از ایشان [از میکائیلیان] که‌از پرده بیفتاده‌اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد. ابوالفضل بیهقی. || بی پرده گفتن، تصریح. || پرده از روی کار برداشتن، حقیقت حال مکشوف ساختن:

چون پرده ز روی کار ها بردارند
معلوم شود که در چکاریم همه.
منسوب به شیخ ابوسعید ابوالخیر. ||پرده بالارفتن، آشکار شدن صحنه نمایش (تآتر). || پرده برانداختن، هتك كردن، هتك ستر کردن. ظاهر کردن. || پرده بربستن‌در، پرده بستن در، کوك کردن ساز در پردهٔ خاص (؟):

سر و ساقی و ماه رود نواز
پرده بربسته در ره شهناز. فرخی.

|| پرده برداشتن از، کشف ستر کردن. حقیقت حال‌مکشوف کردن. اظهار کردن. نقاب ازروی کاری برداشتن. آشکار کردن:

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدارازین معما پرده بردار. حافظ.

|| پرده بر گرفتن، ظاهر ساختن و نمودن و بی‌شرمی‌وبی‌روئی کردن (برهان). نمودار ساختن. اظهار. ابراز. || پردهٔ چشم‌کسی دریده بودن، بواسطهٔ کثرت اعمال زشت سخت‌بی‌حیاشده‌بودن. || پرده خالی کردن؛ ظاهر نمودن‌وفاش‌کردن. (تتمهٔ برهان‌قاطع). || پردهٔ کسی دریدن، هتك ستر اوکردن. اورارسوا کردن. هتك (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). تهتیك. مهتوك كردن: اگر خواهی پردهٔ تو دریده نشود پردهٔ کس مدر. منسوب بنوشیروان بنقل قابوسنامه.

منگر سوی گروهی که چومستان ازخلق
پرده برخویشتن ازبی‌خردی می‌بدرند.
ناصرخسرو.

برون آری ز پرده گلرخانرا
برای پرده‌مردم‌دریدن. منسوب بناصرخسرو.

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش‌اندر طعنهٔ پاکان برد. مولوی.

پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است
عیب خود می‌پوشد ازچشم‌خلایق‌عیب‌پوش.
صائب. || پرده فروگذاشتن، پرده‌فروهشتن. تسجیف. (تاج‌المصادر بیهقی). اغداف (زوزنی). اسجاف. ارخا. || پرده‌کردن، محجوب شدن. غایب گشتن. غیبت کردن. محجوب ماندن. اغشاء:

اگر درهفته روزی پرده‌کردی
مراهمچون‌اسیروبرده کردی. ویس‌ورامین.

|| روگرفتن. پوشیدن روی بحجاب: برزه، زن که... مانند زنان جوان حجاب و پرده نکند. (منتهی‌الارب). || پرده نگاه داشتن، پرده‌داری کردن‌حجابت: امیر خادمی را گفت که پرده نگاه میداشت که‌بوسهل‌حمدوی‌رابخوان. ابوالفضل‌بیهقی. || در پرده بودن، مختفی بودن. پنهان بودن. || در پرده شدن، مردن. وفات کردن. درگذشتن. فرمان یافتن: چون خواجه‌محمد بابا نورالله مرقده درپرده‌شدند جد من علیه‌الرحمه مرا بسمرقند بردند. انیس‌الطالبین بخاری.

در برون پرده مینالید مسکین کاتبی
ناله‌اش‌دیگر نمی‌آیدمگردرپرده‌شد؟

|| تستر (زوزنی). استتار (زوزنی). احتجاب. محتجب گشتن. || درپرده گفتن، تعریض. بکنایه گفتن. خلاف رك گفتن. || یك پرده گوشت آوردن، کمی فربه‌شدن پس ازلاغری ونزاری. || مثل پردهٔ‌زنبوری سوراخ سوراخ. || مثل پرده بردرماندن، راه نیافتن بدرون خانه. || پرده فروهشتن، قصور. (منتهی‌الارب).

پرده‌هان. [پَ رْ دَ] ترجمهٔ جملهٔ عربی بملاُفیه است:

زوپشت روزگارقوی گشت و این سخن
درروی‌روز گاربگویم‌پرده‌هان. اثیراخسیکتی
هی‌الدنیا تقول بملاُفیه
حذار خذارمن فتکی وبطشیُ

و جهانگیری این کلمه را پروهان با واو خوانده واز آن‌لغتی‌بمعنی‌آشکارساخته‌است.

پرده باز. [پَ دَ] لعبت باز و خیال باز. (رشیدی).

پرده بازی. [پَ دَ] مرادف شب بازی است. (غیاث‌اللغات).

پرده‌بندی. [پَ دَ بَ] دستان‌نشانی. (موسیقی).

پرده‌پوش. [پَ دَ] ساتر. ستار. (دهار). سرپوش. رازدار. امین. سر نگاهدار. مقابل پرده دَر:

حق بود پرده پوش من ازفضل ومن بجهل
درپیش خلق پرده درخویش خیرخیر.
سوزنی.

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نا اهل را پرده پوش.
سعدی.

تو بینا و ماخائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی ومابرده‌در.
سعدی.

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش.
سعدی.

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش.
سعدی.

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده وپرده پوش.
سعدی.

خموشی پرده پوش رازآمد
نه مانند سخن غمازآمد.
وحشی.

پرده‌پوشی. [پَ دَ] ستاری:

زآنجاکه پرده پوشی عفو کریم تست
برقلب ما ببخش که نقدیست کم عیار.
حافظ.

پرده‌دار. [پَ دَ] حاجب. (دهار). سادن. خرم باش. دربان. (غیاث‌اللغات): پس یك شب درآن روز گار مبارك پس از نماز خفتن پرده داری که اکنون کوتوال قلعهٔ بیکاوندست... بیامد. ابوالفضل‌بیهقی. روزی سخت باشکوه بود و حاجبی چند سپاهدار و پرده دار. ابوالفضل بیهقی. پرده‌داری وسپاهداری نزدیك اریارق‌رفتند ابوالفضل‌بیهقی. این‌مقدارشنیده‌ام[عبدوس] که یکروزبسرای حسنك شده بود[بوسهل] بروز گار وزارتش پیاده وبدراعه، پرده‌داری بروی استخفاف کرده بود وویرا بینداخته. ابوالفضل بیهقی. یکشب... پرده داری... بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من، مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده می‌آید، ساخته برفتم با پرده‌دار. ابوالفضل بیهقی. رحمت میر بار جلال اوست و عزت پرده دار کمال او. راحة‌الصدور راوندی.

چنین گفت با پرده داران اوی
پرستنده و پایکاران اوی.
فردوسی.

چو خاقان برفت از پس شهریار
عنانش گرفت آن‌زمان پرده دار.
فردوسی.

بیامد بر سام یل پرده‌دار
بگفت و بفرمود تا داد بار .
فردوسی .

ز پرده در آمد یکی پرده دار
بنزدیك سالار شد هوشیار .
فردوسی .

که آگه شدی زان سخن شهریار
بدرگاه بر ، بود یك پرده‌دار .
فردوسی .

بشد پرده‌دار گرامی روان
چنین تا در خانهٔ پهلوان .
فردوسی .

قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن (۱)
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار .
منوچهری .

پرده دارا تو یکی درشو و احوال بدان
تا چگونه است بهش هست که‌دلها درواست.
انوری .

پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی
گر اجازت یافتی از پرده دارت .
انوری .

فروهشت مر پرده را پرده دار
ببوسید پس نامه را شهریار .
یوسف‌وزلیخای منسوب به فردوسی .

هرکه را عون حق حصار شود
عنکبوتیش پرده دار شود .
سنائی .

مرغان بردر بپای عنقا درخلوه جای
فاخته با پرده دار گرم شده درعتاب .
خاقانی .

هزار محنت و خواری تحمل افتد بیش
کمینه ناخوشی پرده دار و حاجب‌بار.
کمال اسمعیل.

آنجاکه عقل و همت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت‌پرده‌دار که کس درسرای نیست.
سعدی .

هرکه را زهد پرده دار شود
محرم وحی کردگار شود .
اوحدی .

مغنی ازآن پرده نقشی بیار
ببین تاچه گفت ازدرون پرده دار .
حافظ .

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست.
حافظ .

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی‌مقیم‌حریم‌حرم‌نخواهد ماند .
حافظ .

|| ستار (دهار) . پرده پوش . سرپوش . سرنگاهدار . سرنگهدار . رازدار .امین. مقابل پرده در :

زآنکه آنرا که آرزو طلب است
پرده در روز و پرده دار شب است .
سنائی .

بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده دار نباشد که پرده در نبود .
سوزنی .

دو همجنس دیرینهٔ هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزدگردد دگرپرده‌دار .
سعدی .

|| پرده‌دار فلك، کنایه ازماه‌است ،(برهان) .

پرده‌داری . [پَ دَ] سمت حاجب . سمت پرده‌دار. سدانت . حجبه . حجابت. حاجبی . || سرنگاهداری . پرده پوشی . سرپوشی . راز داری . ستاری . سر نگهداری .

پرده‌در . [پَ دَ دَ] هتّاك . هاتك. هاتك‌استار. مذیاع . مُنّدِد. مقابل‌پرده‌دار. پرده پوش :

حق بود پرده پوش من‌ازفضل و من بجهل
در پیش خلق پرده در خویش خیر خیر .
سوزنی .

بپای پردگیان را بغرچگان مگذار
که پرده دار نباشد که پرده درنبود.
سوزنی .

پرده دراست آنکه در این عالم است
راز تراهم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد برآن
بند چه جوئی زدل دیگران .
نظامی .

تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده پوشی و ما پرده در.
سعدی .

اشك غماز من ارسرخ برآید چه عجب
خجل‌ازکردهٔ خود پرده‌دری‌نیست که نیست.
حافظ .

تا توانی پردهٔ کس را مدر
تاندرد پرده اتراپرده در .

پرده‌دری . [پَ دَ دَ] هتك . هتك ستر. تهتك . هتاکی. تندید . اذاعهٔ سر. مقابل پرده داری ، پرده پوشی :

هزار بار بگفتم که راز عشق ترا
نهان‌کنم نکنم بی‌دلی‌وپرده‌دری.
سوزنی .

تنها نه‌زراز دل من پرده برافتاد
تابودفلك شیوهٔ او پرده دری‌بود.
حافظ .

پرده‌دریدگی . [پَ دَ دَ دَ]هتکه. (منتهی‌الارب) . بی شرمی . بی‌حیائی : وقت‌است که از . . . فرط پرده دریدگی تو اندکی بازگویم . کلیله و دمنه .

پرده دریده . [پَ دَ دَ دَ] مهتوك. رسوا . دریده . بی‌حیا . بی‌شرم :

با پرده دریدگان خود بین . نظامی .

پرده‌دوز . [پَ دَ] دوزندهٔ پرده .

پرده‌دوزی . [پَ دَ] پیشهٔ آنکس که پرده دوزاست. دکان پرده دوز.

پرده‌سرا . [پَ دَ سَ] پرده‌سرای : سراپرده . خانه موقت ازخیمه و چادر :

بردر پرده سرای خسرو پیروز بخت
ازپی داغ‌آتشی‌افروخته‌خورشید وار.
فرخی .

کنایه ازآسمان :

ای هفت مدبرکه برین پرده سرائید
تا چند چو رفتید دگر باره بیائید .
ناصرخسرو .

|| حرم . || مطرب. (غیاث‌اللغات بنقل بهارعجم) و در تتمهٔ برهان قاطع بکسر سین سازنده . خواننده . مغنی :

مطرب گردون شها پرده سرای‌توباد
تشت زر آفتاب فرش سرای تو باد .
سلمان .

و رجوع به پرده سرای شود .

پرده‌سرای. [پَ دَ سَ] . سراپرده وآن خانهٔ موقت‌ازخیمه وچادرباشد:

چو پرموده آمد بپرده سرای
همی‌زد بهر گونه از جنك رای .
فردوسی .

برفتند با شادمانی ز جای
نهادند سرسوی پرده سرای .
فردوسی .

بیامد بنزدیك پرده سرای
بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته .
فردوسی .

زکرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخور و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنجصد
همه کرده آن رسم را نامزد.
فردوسی .

برفتند هردو گرازان ز جای
نهادند سرسوی پرده‌سرای
چو ازخیمه ایرج بره بنگرید
پراز مهردل پیش‌ایشان‌دوید.
فردوسی .

دودل پر زکینه [سلم‌وتور] یکی دل بجای [ایرج]
برفتند هرسه به پرده سرای .
فردوسی .

---

(۱) ن . ل . چوبدار .

سلیح است و خرگاه و پرده سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای .
فردوسی .

چو بهمن بیامد بپرده سرای
همی بود پیش پدر برپای .
فردوسی .

وزآنجایگه شد بپرده سرای
عرض پیش اورفت باکدخدای .
فردوسی .

ز می مست قیصر بپرده سرای
ز لشکر نبود اندرآن مرزجای .
فردوسی .

چو آمد بنزدیك پرده سرای
خرامید نزدیکی رهنمای .
فردوسی .

ازایرانیان آن که بدپاك رای
بیامد بدهلیز پرده سرای .
فردوسی .

چواسکندرآمد به پرده‌سرای
برفتندگردان رومی ز جای .
فردوسی .

خروشیدن زنك و هندی‌درای
برآمد زدهلیز پرده سرای .
فردوسی .

بفرمود تا کوس رویین و نای
بر آمد زدهلیز پرده سرای .
فردوسی .

زکرسی و خرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخر چارپای .
فردوسی .

همه دشت خرگاه و پرده سرای
زدیبای چین است کرده بپای .
فردوسی .

هم آنگه زدهلیز پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای .
فردوسی .

چنین گفت کین را بپرده سرای
ببندو بکشتن مکن هیچ رای .
فردوسی .

ندیدند زنده کسیرا بجای
زمین پر زخرگاه‌و پرده سرای .
فردوسی .

وزآن پس بیامد بپرده سرای
زهر گونه انداخت باشاه‌رای.
فردوسی .

بفرمود تابند بردست‌وپای
برد همچنانش بپرده سرای .
فردوسی .

بزین بود در پیش پرده سرای
یکی اسب برگستوان وربپای .
فردوسی .

نه تاج و نه تخت ونه پرده سرای
نه اسب و نه مردان جنگی‌بپای .
فردوسی .

گرازان بیامد بپرده سرای
دلی‌پرزدرد و سری پرزرای .
فردوسی .

بیامد ببالای پرده سرای
بپرده درون بود خاورخدای .
فردوسی .

همان نالهٔ کوس با کرّ نای
برآمد زدهلیز پرده سرای .
فردوسی .

خروشی برآمد زپرده سرای
که آمد زره زال‌فرخنده‌رای .
فردوسی .

بفرمود تا زنگ وهندی درای
زدندو گشادند پرده سرای .
فردوسی .

وزآن جایگه شد بپرده سرای
بیامد بنزدیك او رهنمای .
فردوسی .

وزآن‌پس دمان شد بپرده سرای
به نیزه برآورد بالا زجای .
فردوسی .

بپرسید کان سرخ پرده سرای
سواران بسی گردش اندر بپای .
فردوسی .

همی باش در پیش پرده سرای
چوخورشید تابان برآید زجای .
فردوسی .

بپرسید ازآن سرخ پرده سرای
درفشی درخشان به پیشش بپای .
فردوسی .

زبیرون دهلیز پرده‌سرای
فراوان درفش بزرگان‌بپای .
فردوسی .

جهان پرزخرگاه وپرده سرای
زخیمه نبد برزمین هیچ جای .
فردوسی .

برآمد خروشیدن کرّنای
بهامون کشیدند پرده سرای.
فردوسی .

بپرده سرای آتش اندر زدند
همه‌لشکرش‌خاك برسرزدند .
فردوسی .

بشبگیر آواز شیپور و نای
برآمد زدهلیز پرده سرای .
فردوسی .

برفتندو بستند پرده‌سرای
سوم پور گودرز بگزیدجای.
فردوسی .

کشیدند بردشت پرده سرای
بهر سوی دژ پهلوانی بپای .
فردوسی .

همه خیمه بینیم وپرده سرای
زدشمن سواری‌نمانده بجای .
فردوسی .

چنان‌کرد رستم که خسر و بگفت
ببردند پرده سرای از نهفت .
فردوسی .

برفتند گردان فرخنده‌رای
براو کشیدند پرده سرای .
فردوسی .

چو خسرو بیامد به پرده سرای
زبیگانه مردم بپرداخت‌جای .
فردوسی .

بگفتندوآواز شیپور ونای
برآمد بگردون زپرده سرای .
فردوسی .

فرامرز را گفت بردارپای
مراو را ببر تا بپرده سرای .
فردوسی .

سپهبد بیامد زپرده سرای
درفشی درخشان بسر برپای .
فردوسی .

بزرگی‌وشرف‌و دولت‌وسعادت‌و ملك
همی‌درفشداز‌این‌فرخجسته‌پرده‌سرای.
فرخی .

که بامن بیائی زپرده سرای
بنزدبهو باشیم رهنمای .
اسدی .

تهی دید گرشاسپ پرده سرای
نگهبان نه‌ازگرداوکس بجای .
اسدی .

سپاه بهو رزم‌را کرد رای
کشیدند صف پیش پرده‌سرای .
اسدی .

پیاده بدهلیز ِپرده سرای
بیامد یکی چتر برسر بپای .
اسدی .

کمترین پرده‌سرای کاخ‌و ایوان توباد
این‌مشبك خیمهٔ سنجاب‌رنگ‌بی‌طناب.
سوزنی .

|| لشکرگاه ؟ :
شدند از دورویه سپه باز جای
طلایه بیامد زپرده سرای
برافروختند آتش از هردو روی
جهان شدزلشکر پراز گفتگوی .
فردوسی .

برآمدخروشیدن کرّنای
هم‌آواز کوس از دوپرده سرای.
فردوسی .

بپرده سرای‌آمدش با سپاه
ابا شادی وکام کاوس شاه .
فردوسی .

||حرم . حرم سرا. اندرون خانه. شبستان. پرده سرا :
سیاوش به پیش پدر شد بگفت
که دیدیم پرده سرای ونهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست
زیزدان بهانه نبایدت جست .
فردوسی .

بیاورد او را بپرده سرای
نهفته یکی‌ماه را ساخت جای.
فردوسی .

|| نغمه سرای . مطرب . نغمه خوان :

مرغ زیرك نشود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد .
حافظ .

پرده شناس . [پَ دَ شِ] کنایه از مطرب و رامشگر ونوازنده وموسیقی‌دان :

پرده شناسان بنوا درشگرف
پرده نشینان بوفا در شگرف .
نظامی .

|| کنایه از عارف و صاحب فهم وفراست. (برهان) .

پرده نشین . [پَ دَ نِ] مستوره . مخدره . (منتهی الأرب) :

پرده شناسان بنوا درشگرف
پرده نشینان بوفا درشگرف .
نظامی .

ای مدنی برقع مکی نقاب
پرده نشین چند بود آفتاب .
نظامی .

کجا رسد بجمال تو آفتاب که نیست
بلطف پرده نشین شوخ چشم بازاری .
رفیع الدین لنبانی .

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد.
حافظ . || خلوت نشین. (برهان) . || در تداول مردم گیلان ، سر حد نشینان که در فرمان سپهسالاران باشند . (برهان) . || پرده نشینان (رشیدی) یا پرده نشینان بار مجازاً ، خلوت نشینان . (برهان) . خلوتیان (رشیدی). محرمان اسرار(برهان). اولیای‌مستور. (برهان) . ملائکهٔ مقرّب. (رشیدی) . ملائکهٔ آسمان . (برهان).

پرده کردن . [پَ دَ كَ دَ] رو - گرفتن زن .

پرده کلا . [پَ دَ كَ] موضعی بدو دانگهٔ هزار جریب . رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینوصفحهٔ ۱۲۲ شود.

پرده نشینی . [پَ دَ نِ] حالت و چگونگی پرده نشین .

پردیس. [پَ رْ دَ] لغتی‌است‌ماخوذازز‌بان مادی (پارادئزا) بمعنی باغ و بستان . و از همین لغت است پالیز فارسی و فردوس (معرّب) (۱) .

کزنفون گوید: « درهرجا، که‌شاه (هخامنشی) اقامت کند و بهر جا که رود، همیشه مراقب است ، درهمه‌جاباغهائی باشد پراز چیزهای زیبا ، که زمین‌میدهد . این باغهارا پردیس می نامند . اگرهوامانع نباشد ، شاه اکثر اوقات خود رادراینگونه باغهابسر میبرد. »

اردشیر دوّم در کتیبهٔ درشوش این جمله را نقش کرده است :

اردشیرشاه گوید، بفضل اهورمزدااین قصر پردیس‌زندگانی را من ساختم . اهورمزدا ومثره (مهر) مرا ازهر بدی بپایند وآنچه را که کرده ام نگاهدارند . ایران باستان تألیف پیرنیاجلددوم صفحهٔ ۱۴۶۷و ۱۵۰۴ و۱۵۶۴ و ۱۶۱۱ .

پردیکاس . [پِ ك ك] (اوّل)(۲) نام پادشاه مقدونیه در مائهٔ هشتم پیش از میلاد مسیح . وپردیکاس‌دوم از۴۳۳ ق . م تا ۴۱۳ ق . م سلطنت کرده است . و پردیکاس‌سوم از ۳۷۰ ق . م تا۳۵۹ ق . م پادشاهی رانده است .

پردیکاس . [پِ ك ك](۲) ازسرداران اسکندرمقدونی . وی پس ازاسکندر‌بنیابت سلطنت انتخاب شد وتمام سرداران سپاه را بمجلس مشورتی طلبید وممالك‌را بین آنان تقسیم کرد راجع باین مسئله بین مورّخین عهد قدیم اختلافاتی دیده میشود وبنابراین مجبوریم‌که روایت هریك را جداگانه ذکر کنیم دیودر صقلی راسامی ایالات واشخاص را چنین نوشته :

۱ - مصر نصیب بطلمیوس پسر لاگوس گردید (این همان شخص است که دربارهٔ او نوشته اند که پسر نامشروع فلیپ دوم پدر اسکندر بود .)

۲ - سوریه به لائومدون می‌تی‌لنی رسید .

۳ - کیلیکیه به فیلوتاس.

۴ - ماد (بزرگ) به پی تون .

۵ - پافلاگونیه وکاپادوکیه با آن ایالات دولت هخامنشی که اسکندربدانجاها قشون نکشیده بود (مانند پنت ، ارمنستان وغیره) به اومن (منشی اسکندر) .

۶ - پام فیلیه و فریکیهٔ علیا ولیکیه به آنتی گون .

۷ - کاریه به‌کاساندر .

۸ - لیدیه به مل آگر (از این جا باید استنباط کرد که تقسیم ایالات قبل از کشته شدن او انجام یافته ؟)

۹ - فریکیه سفلی یاهلس‌پونت به‌لئوناتوس.

۱۰ - درازویا ترا کیه و صفحاتی که مجاور دریای سیاهند به لیزیماك .

۱۱ - مقدونیه با ولایات تابعهٔ آن به آن تی پاتر .

۱۲ - راجع بآسیای علیا قرار دادند که تغییری درایالات آن‌ندهند بنابراین صفحات مجاور این قسمت ها نیز در تحت ادارهٔ تاکسیل ماندند (مقصود ازآسیای علیا در این جا افغانستان شرقی کنونی و صفحات مجاور رود سند است .)

۱۳ - ایالتی که در نزدیکی پاراپامیزاد بود ، به اُکسیارتس ایرانی، پدر رُکسانه والی باختر .

۱۴ - رُخج و نیز گدروزی (بلوچستان کنونی) به‌سی برتیوس .

۱۵ - هرات و زرنگ (سیستان) به ستاسانور سولیانی .

۱۶ - باختر و سغد به فیلیپ .

۱۷ - پارت (خراسان) و گرگان به فراتافرن ایرانی .

۱۸ - پارس به په سست.

۱۹ - کرمان به تل پولم .

۲۰ - ماد به آتراپس ایرانی (آریان در کتاب ۴ فصل ۱۸ اورا آترُوپاتس نامیده و ژوستن در کتاب ۱۳ بند ۴ آتروپاتس معلوم است که مقصود دیودورازماد دردفعهٔ اولی ماد بزرگ است و در دفعهٔ دوم ماد کوچك. این‌مادازاسم والی‌اش ، که‌آتروپات نام داشت بعدها موسوم به‌آتروپاتن گردید و بفارسی آتروپاتکان می گفتند این نام درقرون بعد به آذرپاتگان وآذربایگان و معرب آن آذربایجان تبدیل یافته .)

۲۱ - بابل به آرخون .

۲۲ - بین النهرین به آرك سیلاس .

۲۳ - تاکسیل وپروس بپادشاهی‌مملکتشان ابقاء شدند. سلکوس بفرماندهی سواره‌نظام که ملقب به هتر بود معین گردید ریاست این سواره نظام در زمان اسکندر باهفس تیون وپس از آن باپردیکاس بود. آریده فیلیپ مأمور شد که لوازم مراسم دفن اسکندر را تدارك کرده گردونهٔ بسازد تا نعش‌اسکندر رابمعبدآمون برند. درباب تقسیم ممالك روایت ژوستن در زمینهٔ روایت دیودوراست ولی اختلافاتی نیزبین دو روایت موجود است که ذکرمیکنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب ۱۳ بند ۴) :

۱ - ماد علیا (ماد‌کوچك یا آذربایجان به آتروپات رسید) دربعضی نسخ‌کتاب ژوستن این نام را آکروپات نوشته اند ، که باید مصحف آگروپات باشد ، زیرا آگر در کردی بمعنی (آتر) و(آتر) است، که‌بزبان کنونی پارسی آتش گوئیم .) .

۲ - ماد سفلی (یعنی ماد بزرگ یا عراق عجم قرون بعد) بپدر زن پردیکاس .

۳ - شوش به سینوس .

۴ - لیکیه وپام فیلیه به نه آرخ .

۵ - لیدیه به م آندر .

۶ - باختر به آمین تاس.

۷ - سغد به سی‌ته اوس .

(۱) Paradeisos یونانی بمعنی باغ . Paradis فرانسه بمعنی بهشت . (۲) Perdiccas .

۸ ـ پارت به نیکانور .
۹ ـ گرکان به فیلیپ .
۱۰ ـ ارمنستان به فراتافرن .
۱۱ ـ مردم پلاسك به آرخاس .
۱۲ ـ پارس به تلپ تولم .
۱۳ ـ بابل به پِه ست. ریاست لشکر بعهدهٔ سلکوس پسر آنتیوخوس و ریاست قراول مخصوص پادشاه به کاساندر پسر آن تی پاتر. در باختر مجاور سند تغییری روی نداده . پی تون پسر آژنور بریاست مستعمرات یونانی و مقدونی در هند منصوب گشت. ژوستن اسم اُکسیارتس را اکس تارخس نوشته بالاخره مورخ مذکور گوید، که این تقسیم ممالك برای عدهٔ از اشخاص باعث ارتقاء گردید زیرا اینها اگرچه برای حکومت معین شده بودند ولی پس از چندی ایالات را ممالك خودشان دانسته عنوان پادشاهی اختیار کردند ودولت‌هائی تشکیل یافت که بمیراث باعقاب آنها رسید. تقسیم ایالات بین اشخاص موافق نوشته های کنت کورث از این‌قرار بوده (کتاب ۱۰، بند ۱۰): مصر وآن قسمتی ازافریقا، که تسخیر شده بود به بطلمیوس رسید (بطلمیوس پسر لاگس). سوریه به لائومدون وفینیقیه نیز. کیلیکیه به فیلوتاس. لیکیه وپام فیلیه وفریگیهٔ بزرگ یاعلیا به آن تی گون. کاریه به کاساندر. لیدیه به مناندر. فریگیهٔ کوچك درنزدیکی هلس ـ پونت به لئوناتوس. کاپادوکیه وپافلاگونیه به اومن . اوراهم مأمور کردنداین مملکترا تاطرابوزان دفاع کند وباآربات بجنگد، زیرا این یگانه پادشاهی بود که نمیخواست تمکین کند مادرا (مقصود ماد بزرگ است) به پی تون دادند. تراکیه را بامردمان مجاوردریای سیاه به لیزیماك. اما راجع به وُلات هند وباختر و سغدیان و سایر مردمان که در کنار اقیانوس سرخ سکنی داشتند قرار دادند همان اختیارات را دارا باشند (یعنی آنهارا تغییر ندادند ، مقصود از دریای سرخ در اینجا دریای عمان است .) کنت کورث ارمنستان را در فهرست ایالات ذکرنکرده و این نظر صحیح است زیرا اسکندر به ارمنستان نرفته بود. در باب آربات اگرچه کنت کورث تصریح نکرده که او در کدام قسمت آسیای صغیر پادشاه بوده ولی ازنوشته های ژوستن(کتاب ۱۳ ، بند ٦) معلوم است که پردیکاس با آریارات پادشاه کاپادوکیه جنگیده بنا براین مقصود کنت کورث از آربات ، آریارات پادشاه کاپادوکیه بوده ، یعنی این اسم را تصحیف کرده . دیودوراسم پادشاه کاپادوکیه را آریارات نوشته چهار مورخی که روایاتشان در این مبحث ذکر شده ازمردمانی که در قفقازیه سکنی داشتند و هردوت مساکن آنهارا جزء ایالت ۱۸ ـ ۱۹ دولت هخامنشی بشمار آورده ، ذکری نکرده‌اند بنابراین باید گفت که این قسمت دولت هخامنشی جزء دولت اسکندر نبوده کلیهٔ ازتقسیم ایالات چنین برمی آید که این قسمت‌های دولت هخامنشی در زمان اسکندر جزء دولت اوبشمار نمی آمده ، زیرا اسکندر تاآن جاهانرفته بود: پافلاگونیه، کاپادوکیه . پنت ، ارمنستان ، قفقازیه ، لیبیا و حبشهٔ مجاور مصر . درخاتمه کنت کورث گوید که هفت روز پس از فوت اسکندر رجال و سرداران مقدونی بفکر نعش او افتادند و آن را بوسیلهٔ کلدانیها و مصریها بلسان کردند بعد بطلمیوس نعش را به منفیس پایتخت مصر برد و پس از چند سال آنرا باسکندریه حمل کرده بخاك سپرد. ایران باستان تألیف مرحوم پیرنیا. صفحهٔ ۱۹٦٦ تا ۱۹۷۱ وسال قتل پردیکاس ۳۲۱ قبل از میلاد بود .

پِرُّ. [پِ رُ](۱) . یکی ازخاورشناسان. وی بهمراهی شی پیه (۲) کتابی راجع بصنایع قدیم نوشت (۳) که حاوی اطلاعات مهمی در صنایع مشرق و ایران و آشور است . رجوع به ایران باستان صفحهٔ ٦۲ شود.

پررنگ . [پُ رَ] که رنگ سیردارد. که رنگ تند دارد . سیر . مقابل کم رنگ، چای پررنگ .

پر رنگی . [پُ رَ] صفت پر رنگ . حالت وچگونگی پررنگ .

پررو. [پُ] درتداول عامه ، بی شرم . سمج . بسیار بی‌شرم . سخت روی . دریده . وَقیح . وَقاح . سِترگ . شوخ . بی‌حیا. مقابل کم رو . محجوب ، خجل . شرمگین . شرمناك. **مثل:** من کمرو بچه‌های محله پررو. رجوع به امثال وحکم شود .

پرروئی . [پُ] حالت وچگونگی پررو. بی آزرمی . بی‌شرمی . دریدگی . وقاحت. سخت روئی . سِترگی . بی حیائی . مقابل کم روئی .

پررودگی . [پُ دَ] درتداول عامه ، حالت و چگونگی پر روده . پر گوئی . بسیار گوئی .

پررودِه . [پُ دَ] در تداول عامه ، پر گوی . بسیار گوی . پرسخن . نَرّ . نَرّة . مِکثار . پر چانه . روده دراز . بسیار سخن . پرحرف . درازنفس .

پرروزی . [پُ] آدمی پرروزی ، گشاده‌روزی. مغضور. مغضر.مقابل کم‌روزی.

پرروشنان . [پَ نَن] (بانون مشدد) مصحف ویروشنیکان، رجوع به بَرزَروشنان وبرپروشان شود .

پرروغن . آنست که جانوران پرنده دروقت خوشی جمیع پرهای خود را با منقار خود پرواز میدهند . (تتمهٔ برهان) .

پرریش . [پُ] که ریش یعنی لحیه انبوه دارد . ریشو. || پراز قرحه .

پرز . [پُ] آنچه ازپشم یاپنبه یاابریشم و جزآن که برتر از بوم تار وپود در جامه ایستد . آن باشد که بر سقرلات و دیگر پشمینها بعد ازپوشیدن بهم رسد. (برهان). ناهمواریها که ازپود یا تار ناهموار زاید در جامه . غفر . زیبر . پرزه . هدَبه. (دهار). برزج . خواب . خمل که برزبرمخمل ودیگر جامه هاست . زغب ؛ (٤)

ازچه خیزد درسخن حشو ازخطا بینی طبع
وزچه روید پرز بر جامه زناجنسی‌لاس .
انوری .

پرز پلاس آخور خاص همام دین
دستارچهٔ معنبر و برگستوان ماست .
خاقانی .

زین خام که دارد جگر پخته تریزش
پرزی بهزار اطلس معلم نفروشم .
خاقانی .

|| کرك که بر بهی وبرگ آنست . کرك. کلك. مویها یاپرهای ریز کوتاه برسر بعض مرغان چون مرغابی وغیره ؛

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی
گشته از گردش این چنبردولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
بررخش براثر سبلت سقلابی
یا چنان زرد یکی جامهٔ عتابی
پرز برخاسته زو چون سر (٥) مرغابی .
منوچهری .

|| لیقهٔ دوات (برهان) . || آنچه‌ازخاکستر نرم برروی‌اخگر پدیدآید. خاکستر سخت سبك و نرم که برروی آتش نشیند . || آنچه زنان بخود بر گیرند. (برهان) . فرزجه . پرزَه . شافه . حمول (٦) . || پرز معده ، خمل آن . ورجوع به پرزه شود .

پِرِز . [پِ رِ] (آنتُ نیُ . . .) (۷) از رجال سیاست اسپانیا . مولد او بسال ۱۵۳٤ در من ر آل دُ آریزا و وفات در ۱٦۱۱ . وی وزیر فیلیپ دوم بود لکن

(۱) Perrot. (۲) Chipiez. (۳) Histoire de l' Art dans l' Antiquité. (٤) Duvet. (٥) تصحیح قیاسی. ونسخ پراست.
(٦) Suppositoire pour les femmes . (۷) Perez (Antonio) .

فیلیپ براو خشم گرفت ووی‌را برخلاف حق وعدالت بمحاکمه کشید .



پرز

پرزا . [پُ] که بسیار بچه زاید .

پرزاد ورود . [پُ] که فرزند بسیار دارد . پرفرزند .

پرزادورودی . [پُ]حالت وچگونگی پرزاد و رود .

پرزپیس. [رُ زُ] (۱) نوعی‌حشرهٔ بالدارازخانوادهٔ پروزوپی‌دینه (۲) || کهور. وآن‌نوعی نبات‌پروانه شکل شامل درختان ونهالهای خاردار که‌درهند یافت شود وهم در نواحی کرمان وعباسی ونرماشیر .



پرزپیس



پرزپیس

پرزحمت . [پُ زَ مَ] پرانبوهی . ودر تداول فارسی پررنج . پرمشقت . که رنج و مشقت بسیار دارد .

پرزپیس‌تم . [رُ زُ تُ] (۳) نوعی لارو بعضی حشرات از نوع افمر (۴) که ژلی (۵) در ۱۸۷۱ آنرا یافته است .

پُرزحیر . [پُ زَ] پراندوه . پرغم : دل بنده پرزحیر است و خواستمی که مرده بودمی تااین روزندیدمی. ابوالفضل بیهقی.

پرزدار . [پُ]مُزَغَّب . پرزه‌دار (۶).

پرزدن . [پَ زَ دَ] پریدن ، چنانکه مرغی . || دل برای چیزی یا کسی پرزدن سخت عظیم آرزومند او بودن .

پرزرپین . [رُ زِ] (۷) نوعی از نواعم گاستریید (۸) از خانوادهٔ پرس پرپی‌-نیده (۹) .



پرزرپین

پرزرپین . [رُ زِ] (۱۰) در اساطیر یونانی اِلههٔ کشاورزی وملکهٔ دوزخ ، دختر ژوپیتروسرس (۱۱) وزوجهٔ پلوتن(۱۲) . رومیان بدو هم جنبهٔ یونانی و هم رومی میدادند وباالههٔ باستانی ایتالیا لیبرا (۱۳) خلط میکردندواو باسرس‌ولیبر(۱۴)درمعبد کهن «سِرس» (۱۵) ستایش میشد. جشنی که بافتخار آن سه برپا میکردند در فصل بهار ، از ۱۲ تا ۱۹ آوریل بود . در ماه اوت جشنی دیگر که مخصوص زنان بودبیاد اجتماع سرس‌وپرزرپین‌منعقد میشد .گویند پلوتن او را ربود و زوجهٔ خویش کرد و این موضوع را در مدالها و پرده‌هاتصویر کرده اند .



ربودن پرزرپین. عمل‌لافس (موزهٔ‌لوور).

* * *

پرزرین . [رِ] (۱۶) یکی ازشهرهای بزرگ آرناؤدستان است که از جزو ولایت قوصوه ومر کزسنجاقی است . وآن بر کنار رودخانهٔ کوچکی است که ببحر ابیض ریزد واقع در ۵۰هزارگزی شمال غربی‌اسکوب. شهری زیبا وصاحب چهل و چند هزارمردم ودارای چهارسوقی بزرگ و ۲۴ مسجد جامع و مدارس متعدد . بعضی صنایع نیز ازقبیل مقراض وقلمتراش واسلحه و ظروف نقره و غیره دارد . مردمش بتمامه آرناؤد باشند که قسم اعظم آنان مسلمان و بقیه ارتدوکس وکاتولیک‌اند و معدودی نیز از ازمردم اولاخ وبلغار در آنجا سکنی دارند (قاموس‌الأعلام) .

پرزرین. [رِ](۱۶)یکی ازشش‌سنجاق ولایت قوصوه است و در غرب این ولایت واقع است دارای ۴۰۰ قریه و تخمیناً ۲۶۰۰۰۰ مردم . بیشتراهالی‌آنجامسلمان آرناؤد باشند و کمی مسیحی و دو زبان آرناؤد وترکی درآنجا متداولست . (قاموس الأعلام) .

پرزگالدس . [پِ رِ دُ] (بِنی تُ . .)(۱۷) رجوع به گالدُس شود .

پُرزگن . [پُ گِ] خمیل. پُرزدار : ثوب خمیل ، جامهٔ پُرزِگن . (ربنجنی) .

پرزمکرن . مرکز بلوک بیرون‌بشم از ناحیهٔ تنکابن مازندران . جغرافیای سیاسی تألیف آقای‌کیهان صفحهٔ ۳۰۳

پرزه‌میسل.(۱۸) رجوع به پژمیشل‌شود.

پرزناک . [پُ] پریرز : جامهٔ پرزناک. (زمخشری) .

پرزنه . [پِ رِ نِ] درتداول خانگی آنچه بنوک انگشت ابهام و سبابه توان گرفتن ازآرد و پست ونمك وشکر و فلفل کوبیده و جزآن .

پرزور . [پُ] قوی . نیرومند. که زور بسیار دارد . مقابل کم زور :آدمی‌پرزور . مردی پرزور .|| آبی پرزور ، آبی بسیار باسرعت جریان . بارانی پرزور . باران بسیار || تبی پرزور ، سخت گرم.

پرزوری . [پُ] حالت و چگونگی پرزور .

پرزه . [پُ زَ] پُرز. ومعرب‌آن‌برزج است : اِخمال ، پرزه‌دار و خوابناك گردانیدن جامه را . (منتهی الأرب) . مُخمَل : جامه های پرزه دار خوابناك . (منتهی‌الأرب)خمل، ریشه وپرزهٔ جامهٔ مخمل و مانند آن. منتهی‌الأرب. [مرد مبتلی به بیماری صبا را] پرزه از جامه وکاه از دیوار چیدن گیرد . ذخیرهٔ خوارزمشاهی .
ازچه خیزد در سخن حشو ازخطابینی طبع
وزچه‌باشد پرزه‌برجامه زناجنسی‌لاس.
انوری.||پارهٔ ازجامه .(رشیدی).(شعوری). || کرك که‌برمیوهٔ‌بهی‌وبرگ‌آنست.|| آنچه زنان‌بخودبرگیرند(غیاث‌اللغات)فرزجه||لیقهٔ دوات . (غیاث اللغات) . || پرزهٔ معده ، خمل آن . زِئبر . زِوبر . زوبر . پرزهٔ جامه . (منتهی الأرب) و رجوع به پرز شود .

پرزه . [پَ زَ] شیاف. (برهان) (اوبهی) شافه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ‌آقای نخجوانی) . ودر فرهنگ رشیدی بدین معنی بضم اول آمده است . فرزجه.

پرزه . [پِ زَ] یا [پُ زَ] اندکی از چیزی چون نمك ومشك وجز آن که با نوك دوانگشت ابهام و سبابه بر گیرند .

(۱) Prosopis . (۲) Prosopidinés . (۳) Prosopistome . (۴) Éphémères . (۵) Joly .
(۶) Cotonneux . (۷) Proserpine . (۸) Gastéropodes . (۹) Prosperpinidés . (۱۰) Proserpine.
(۱۱) Cérès. (۱۲) Pluton . (۱۳) Libera . (۱۴) Liber. (۱۵) Aedes Cereris. (۱۶) Prizrend .
(۱۷) Perez - Galdos . (۱۸) Przemysle .

قبصه. تُوته. || نهایت قلیل؛ یك پرزه نمك.

پرزه دار. [پَ زَ] پرزدار. پرزناك.

پرزیان. [پُ] ضارّ. پرضرر:

شنیدستی آن داستان بزرگ
که از جاسب آن پرزیان پیر گرگ. فردوسی.
چنین گفت موبد به پیش گروه
بمزدك که ای مرددانش پژوه
یکی دین نوساختی پرزیان
نهادی زن و خواسته درمیان. فردوسی.

پرزیانی. [پُ] حالت و چگونگی پرزیان.

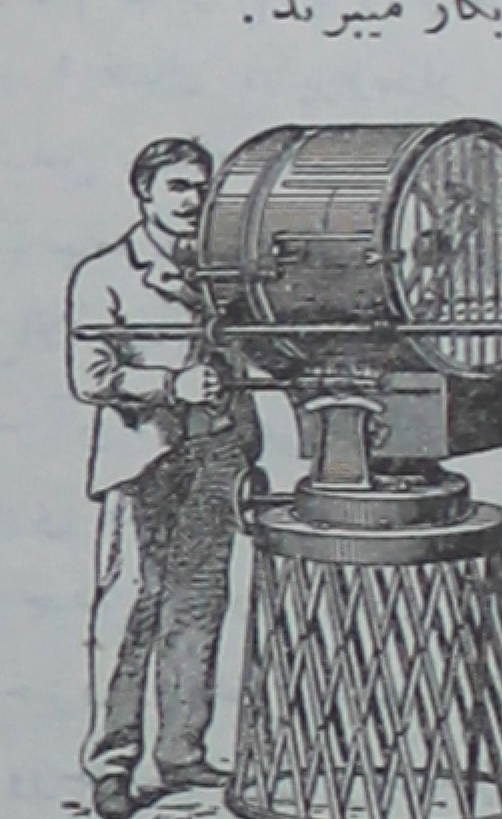
پرزیولد. [پَ وَ] بمعنی صریح باشد که در مقابل رَمز و ایماست (برهان). شاهدی برای این کلمه و معنی آن بدست نیامد و مجعول مینماید.

پرژك. [پَ ژَ] گریه. (رشیدی). (جهانگیری). گریستن. (رشیدی). (برهان). (جهانگیری). گریه نمودن (برهان):

عرش و کرسی درآب شد پنهان
بس که کردم زفرقتت پرژك. قطران.

ولی این بیت مجعول ومصنوع مینماید.

پرژکتور. [رُ ژِ] (۱) آلت منعکس کنندهٔ که نور را از کانون الکتریکی با قوت وشدت بسیار بموضعی انتقال میدهد که گاهی آنرا در کشتی‌ها وجزآن برای روشن کردن راه بکار میبرند.



پرژکتور

پرژوالسکی. [رِ ژِ] یا پرزوالسکی (۲) (نیکلامیخائیلوویچ) صاحب منصب و مکتشف روسی، متولد در کیمبروی (سمولنسك) بسال ۱۸۳۹ ومتوفی در کاراکل (سمیریه‌چنسك) بسال ۱۸۸۸. وی در ۱۸۶۷ اولین بار بسیاحت آغاز و سرزمین اوسوری (۳) را مورد فحص وتحقیق قرارداد (۱۸۶۷-۶۹) ودر آخر بسال ۱۸۷۱ بریاست هیئتی بآسیای مرکزی شد و در نتیجهٔ تحقیقات، باخذ مدال زرین کنستانتن ازانجمن جغرافیائی روسیه نائل آمد. اوراست، مسافرتهای در مستملکات روسی اوسوری. (۱۸۶۷-۶۹)، ومغولستان وممالك تانگوت (۱۸۷۶) واز کولجا به تیان شان (۱۸۷۹) و از زیزان به تبت (۱۸۸۳) واز کیاختا بسرچشمه‌های شط زرد (۱۸۸۸).



پرژوالسکی

پرژه. [رُ ژِ] (۴) کلمهٔ فرانسوی. طرح. نقشه. زمینه. || نیت. اندیشه. قصد. || پیشنهاد. || درمعماری، نقشه و بر آورد بنائی.

پرس. [پَ] پرده. حجاب. پوشش. پرده که برروی چیزها پوشند. (برهان). || درسار. پرده. خیش. پرده که از جاها آویزند (برهان). || پرس اشتر، مهار چوبین. چوب بینی شتر، انیف، شتری که بینیش دردکند ازپرس. (السامی فی الاسامی). || پرس موئین، خزامه.

پرس. [پَ رَ] آثار و خرابه‌هائی در چهارده‌میلی گنبد قابوس. سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو صفحهٔ (۱۶۲).

پرس. [پُ] پرسش:

چو یعقوب فرخ پیرس و درود
ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم
به پیش پدر شرمسار و دژم.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

پرس. [رُ] (۵) قایقی که اهالی اقیانوسیه بکار برند و دارای یك دگل است و آن برخلاف پرائو (۶) است که دارای همان شکل ولی بادو دگل است وآنرا پریس (۷) نیز گویند.



پرس

پرس. [رِ] نام ایران دربعض زبانهای اروپائی و آن از نام (پارسه) عهد هخامنشی مأخوذ است. نام پارس در کتیبه های داریوش، پارسه و در تاریخ هرُدُت (پرسز) ودر کتاب استرابن (پرسیس) و(پارا ای تاسن) ودر تاریخ آمیان (پرسیس) ودر تاریخ موسی خورنی (پرسین) است. هرُدُت راجع بنژاد پارسیان آورده است که «پارسیها را درعهد قدیم یونانیها کِفن مینامیدند ولی همسایگان پارسی ها آنها را آرتیان میگفتند و پارسیها نیز خود را چنین میخواندند. پرسه پسرزؤس ازدانائه بود. او نزد کِفه پسربلوس رفت ودختری آندرومد را بزنی گرفت و ازاین دختر پسری بیامد پرسس نام که در نزد کِفه بماند. بعد چون کِفه اولاد ذکور نداشت تمام ملت را باسم پرسس، پرس (پارسی) نامیدند...» رجوع به صفحهٔ ۷۳۰ تاریخ ایران باستان و رجوع به پرسس و پرسه شود.

پرسا. [پُ] پرسنده. خبرگیرنده. پرسان. سائل.

پرسان. [پُ] درحال پرسیدن. پرسنده،

هر که باشد ز حال ما پرسان
یك بیك را سلام ما برسان.

پرسان‌پرسان. [پُ پُ] باسئوال از بسیار کس:

پرسان پرسان بکعبه می بتوان رفت.
پرسان پرسان روند بهندوستان.

پرسانته. [رِ تِ] (۸) رودی است درپروس. وآن پس‌ازطی (۱۴۰) هزارگز درجوار کولبرگ بدریای بالتیك ریزد. ج ۲ الاعلام ۱۴۹۶

پرساوشان. [ ] لغت‌یونانی وبمعنی دواء الصدر است و بفارسی پرسیاوشان و عوام سنبل‌نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به پرسیاوشان شود.

پرسبج. [؟] مرکز بلوك قلقل رود، در ولایت تویسرکان. جغرافیای سیاسی کیهان صفحهٔ (۳۹۲)

پرسبورگ. [رِ] (۹) امروزه آنرا براتیسلاوا گویند و آن شهریست در چکوسلواکی که سکنهٔ آن‌هنگری باشند و واقع است در کنار دانوب. دارای ۱۰۰۰۰ تن سکنه و دانشگاه ومطران نشین است و بندری درساحل دانوب دارد ودارای صنایع ماهوت سازی و پنبه ریسی و زردوزی و بیسکویت[بکسمات]سازی وشکلات‌سازیست.

پرسبه. [رِ بَ] (۱۰) نام ناحیه وهم نام دریاچه‌ایست در یونان (اپیر) در دامنهٔ کوه پریستری (۱۱) و مساحت سطح آن ۲۸۸ هزارگز مربع است.

پرس بی پی تك. [رِ تِ] (۱۲) نوعی ازبوزینگان ازاقسام فرعی سمنوبی‌تك برنگ خاکستری و موی سر آنها

(۱) Projecteur. (۲) Prjévalski - Przéwalski. (۳) Oussouri. (٤) Projet. (٥) Pros. (٦) Prao.
(۷) Pris. (۸) Persante. (۹) Presbourq. (۱۰) Persba. (۱۱) Peristeri. (۱۲) Presbypithéque.

بشکل کاکل است .



پرسبی پی تك .

پرس پرسان . [پ ُ پ ُ] پرسان پرسان. با سؤال از بسیار کس :

پرس پرسان می کشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر .
مولوی .

پرس پرسان میشد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد .
مولوی .

پرس پلیس . [پ ِ رِس پ ُ] (۱) نام یونانی شهر پارسه . تخت جمشید . رجوع به تخت جمشید شود .

پرسپه . [رِ پ َ] (۲) رجوع به پرسبه شود .

پرسپه . [پ َ ر َ پ َ] شهری است در سیصد میلی سرحد ارمنستان . رجوع بایران باستان صفحهٔ ۳۷۲ شود .

پرست . [پ َ ر َ] پرستنده و پرستار باشد و شخصی را نیز گویند که در وهم و پندار خود یعنی در فکر وخیال خود مانده باشد. (برهان). برای کلمات مرکبه باپرست رجوع بردیف و ردهٔ همان کلمات شود : بت پرست . آتش پرست . می پرست . خدا پرست . پول پرست . دینار پرست . کعبه پرست . عیال پرست . آفتاب پرست . عناصر پرست . ستاره پرست . باده پرست . زن پرست. شکم پرست. دین پرست.(فردوسی). صنم پرست . زنار پرست . حق پرست . روزی پرست (فردوسی) خاقان پرست. (فردوسی) دَر پرست (فردوسی) خسرو پرست . (فردوسی) جادو پرست . (فردوسی) چلیپا پرست . (فردوسی) بوی پرست . آذر پرست . مار پرست . ایزد پرست . (فردوسی) صورت پرست . (فردوسی) سپهبد پرست (فردوسی) . سر پرست.(فردوسی)قیصر پرست(فردوسی) یزدان پرست . (فردوسی) . شاه پرست . خود پرست . وطن پرست . خیال پرست . نوع پرست . تن پرست . رَحِم پرست . جمال پرست . اجنبی پرست . بیگانه پرست. شهرت پرست . شهوت پرست . پول پرست ظاهر پرست . (حافظ) گل پرست . گاو پرست . گوساله پرست . خورشید پرست . وهم پرست . اوهام پرست . کهنه پرست. مرده پرست. سایه پرست.معشوقه پرست.یگانه پرست. حسن پرست . خاج پرست . صلیب پرست . آلمان پرست . انگلیس پرست . ایران پرست. باد پرست . ترك پرست. روس پرست. شوی پرست . عنصر پرست. فرانسه پرست . گاو پرست . گنگ پرست . (رود . . .) گور پرست . منفعت پرست . نفع پرست . نیل پرست . شاهد پرست . ساده پرست. (غلامباره) گز پرست(فردوسی). زر پرست . مهتر پرست(فردوسی). کهتر پرست . مهمان پرست . (فردوسی) . شه پرست . مسیح پرست . مقام پرست . ناموس پرست . دون پرست . مردم پرست . (ابوسلیك)

پرست . [رِ] (۳) نام گروهی که امیر آنان اُکسی کانوس بود (دیودور درترجمهٔ اسکندر مقدونی) . ایران باستان جلد ۲ صفحهٔ ۱۸٤۲ .

پرستا . [پ َ ر َ] مخفف پرستار بمعنی عبدوامه . نقل ازمجمع شعوری ۲۲۳ ج ۱ .

پرستات . [ر ُ] (٤) غدّهٔ وزی . ||پرستات پرینه آل(٥) ، پرستات عجانی . پرستات دبری .

پرستار . [پ َ] بنده . عبد . برده . چاکر . خادم (برهان) غلام (برهان) . نوکر. خدمتکار .(برهان) مطلق خدمتکار. (غیاث اللغات) . قین . وصیف :

بدو[ماهوی سوری] گفت بیژن که ای بدنژاد
که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه [یزدگرد] را
خداوند پیروزی و گاه را .
فردوسی .

پرستار دیرینه مهرك چه کرد
که روزیش اندك شد وروی زرد .
فردوسی .

صداسپ گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام .
فردوسی .

همی باش پیشش پرستار وار
ببین تاچه بازی کند روزگار .
فردوسی .

پرستار پنجاه با دست بند
به پیش دل افروز تخت بلند .
فردوسی .

زمانی بباید کز آنسان بود
که دانا پرستار نادان بود .
فردوسی .

هنرها و دانش زدیدار بیش
خرد را پرستار دارد بپیش .
فردوسی .

بسان پرستار پیش کیان
بپاداش نیکت ببندم میان .
فردوسی .

نیاطوس را داد چندان گهر
چه اسب وپرستار زرین کمر .
فردوسی .

پرستار و از باد پایان گله
بدشت و در و کوه کرده یله .
فردوسی .

زپیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین برشاه برد .
فردوسی .

بهرکوی و برزن فزون از شمار
پرستار باطوق و باگوشوار .
فردوسی .

زن و مرد ازآن پس یکی شد برای
پرستار و مزدور باکدخدای .
فردوسی .

بپیش پدر رفت با او بهم
پرستار بسیار با بیش و کم .
فردوسی .

چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان .
فردوسی .

چو آمد [سیاوش] بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و بر گشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش
بشد پیش او دست کرده بکش .
فردوسی .

بطینوش گفت این نه گفتار اوست
برانداز آن کو پرستار اوست .
فردوسی .

دو پنجه پریروی بسته کمر
دو پنجه پرستار باطوق زر .
فردوسی .

بهاداد [بهای خواربار] چندانکه بدمردوزن
سراسر بیوسف تن خویشتن
بمصر اندرون هرچه مردم بدند
مراو را پرستار و بنده شدند
بدان تایکی توشه اندوختند
تن خویشتن پاك بفروختند .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .

رسول علیه السلام پرستاری بکاری فرستاد دیر بازآمد گفت اگرنه قصاص قیامت بودی ترابزدمی . کیمیای سعادت . یاران نهایت عجزاو بدانستند وسفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یارزمانی توقف کن

(۱) Persèpolis . (۲) Presba . (۳) Prests . (٤) Prostate . (٥) Prostate Périnéale .

که پرستارانم کوفتهٔ بریان همی سازند.
گلستان.

|| امه. حاضنه. خادمه. کنیز. داه حاشیه فرهنگ خطی اسدی آقای نخجوانی. کنیزک (صحاح الفرس). قینه. خادمه. ولیده. (السامی) وصیفه. مقابل حره. ||پرستاران. اماء: المساعات... زنا کردن باپرستاران ولایقال فی الحره. احمدبن علی بیهقی. فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم المؤمنات، ازپرستاران مؤمنات. (تفسیر ابوالفتوح رازی). وبعض فقهارا مذهب آنست که عقد زن آزاد طلاق پرستارباشد. تفسیر ابوالفتوح رازی. روا نباشد زنان مسلمان را که پیش زنان کافران برهنه شوند الا که پرستاران ایشان باشند وذلک قوله او ما ملکت ایما نکن. تفسیر ابوالفتوح رازی. درخبر آید که هیچ بنده وپرستار نباشد دردنیا والا خدای تعالی بنام اودربهشت ودردوزخ جای آفریده باشد. تفسیر ابوالفتوح رازی.

پرستار سودابه بد روز و شب
بپیچید از آن درد ونگشاد لب.
فردوسی.

پرستار زاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار.
فردوسی.

پرستار کو رهنمای تو بود
پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینك بنزدیك تو
که روشن کند جان تاریك تو.

مرا گفت جز دخت خاتون (۱) نخواه
نزیبد پرستار هم خفت شاه.
فردوسی.

چنان هم بشکوی زرین من [پرویز]
چو درخانهٔ گوهر آگین من
پرستار باشد ده و دو هزار
همه پاك با طوق وباگوشوار.
فردوسی.

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی
بسان بهشتی پراز رنگ و بوی...
پرستار نعلین زرین بدست
بپای ایستاده سرافکنده پست.
فردوسی.

پرستار چندی بزرین کلاه
ستاده همه ماهرخ پیش ماه.
فردوسی.

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستاریش اندرون شاهوار.
فردوسی.

پرستار بسیار وچندین غلام
یکی پرزیاقوت رخشنده جام.
فردوسی.

غلام وپرستار رومی هزار
گرانمایه دیبانه اندر شمار.
فردوسی.

یکی دختر نا رسیده بجای
کنم چون پرستار پیش بپای.
فردوسی.

درایوان پرستار چندانکه بود
همه نزد رودابه رفتند زود.
فردوسی.

زره خواهم از توگراسپ سیاه
پرستار یاریدك همچو ماه.
فردوسی.

بسی زر وسیم وگرانمایه چیز
ستورو غلام وپرستار نیز.
فردوسی.

بدو گفت هرچار جفت تواند
پرستار خاك نهفت تواند.
فردوسی.

برفت آرزو بامی و بانثار
پرستار باتاج و باگوشوار.
فردوسی.

توئی چون فریدون آزاده خوی
منم چون پرستارو نام آرزوی.
فردوسی.

اگر باز آوری او را بگفتار
بوم تا من زیم پیشت پرستار.
ویس ورامین.

شوم تا مرگ پیش تو پرستار
برم فرمانت چون فرمان دادار.
ویس ورامین.

تو باشی پیش من شاه جهاندار
چو من باشم به پیش توپرستار.
ویس ورامین.

بیا ای پرستار اندك نظیر
بیاو هم اکنون مرا دستگیر
بیرون برو نیك جائی بدار
که آنجا کند شاه یوسف گذار.
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی.

پرستار پنجاه و خادم چهل
طرازی دو صد ریدك دل گسل.
اسدی.

پرستار صف زد دوصف ماهروی
طرازی بتان طرازیده موی.
اسدی.

که با دختر خویش تا زنده ام
پرستار تست او و من بنده ام.
اسدی.

جهان پهلوانش گرآرد بدست
فرستم بجایش پرستار شست.
اسدی.

خاتون و بك و تکین شده اکنون
هرنا کس و بنده و پرستاری.
ناصر خسرو.

مر جاه تو وعلم ترا از سر معنی
آباء و سطقسات غلامند و پرستار.
سنائی.

پرستار بد مهرشیرین زبان
به ازبد خوبی کوبود مهربان.
نظامی.

ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
دستار دار خوان و پرستارخوان شده.
خاقانی.

|| عابد. طاعت وعبادت کننده. (برهان). پرستنده:

بدو گفت ای مرد باترس و باك
پرستار داننده یزدان پاك. فردوسی.

مسلمانی اگر کعبه پرستی است
پرستاران بت را طعنه ازچیست.
شیخ محمود شبستری.

هر آنکس که برپادشا دشمن است
روانش پرستار آهرمنست.
فردوسی.

|| فرمانبردار و مطیع و منقاد (برهان).

همه سر بسر باژ دار توایم
پرستار ودر زینهار توایم.
فردوسی.

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم ومرغ وموروومگس. سعدی.

|| زن. زوجه:

تزاو آنزمان با پرستار گفت
که دشوار کار آمد ای نیکجفت.
فردوسی.

|| بیماربان. بیماروان. بیماردار. مریض دار. تیماردار. زوار. (برهان) سرادار (برهان) خادم بیماران (۲) || پرستاران خیال، کنایه ||پرستاران خیال، کنایه ازشعرا وصاحبان نظم و نثر باشد (برهان). || پرستار شدن، امُوّة. (تاج المصادر). (منتهی الارب). ایماء (منتهی الارب). کنیزك شدن. || پرستارفش، مانند پرستار. مثل پرستار:



پرستار.

برشاه شد دست کرده به کش
چنان چون بباید پرستارفش.
فردوسی.

|| پرستار گرفتن. استیماء. بکنیز کی گرفتن. || پرستاروار، پرستارفش. پرستار وش. مانند پرستار:

همی باش پیشش پرستاروار
ببین تا چه بازی کند روزگار.
فردوسی.

(۱) ن. ل. خاقان.

(۲) Infirmier. Garde-malade.

|| پرستار وَش ، پرستارفش . پرستاروار ؛
همه داغ دل دست کرده بکش
برفتند پیشش پرستاروش .
فردوسی .
بکاخ اندرون شد پرستار وش
برشاه‌بردست کرده بکش .
فردوسی .
وزان‌پس زپیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه کش .
فردوسی .
|| پاسدار. حافظ . حارس. ملازم . گوشدار؛
بوم تا مرگ درمهرش گرفتار
وفاداریش را باشم پرستار .
ویس ورامین .

پرستارخانه. [پَ رَ نَ] دارالفقراء(۱) دارالمساکین || جائی بمدارس وسربازخانه‌ها که بیماران‌همان بنگاه را در آن پرستاری کنند . (فرهنگستان) . (۲)

پرستارزاده. [پَ رَ دَ] دختریاپسر ازعبدوغلام و کنیز و اَمه .
بدانگه کجامادرت‌رازچین
فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدوشست مرد از دلیران گو
پدرت آن شهنشاه با داد راست
ز خاقان پرستارزاده نخواست
مراگفت جزدخت خاتون مخواه
نزیبد پرستار هم خفت شاه .
فردوسی .
پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار
فردوسی .

پرستارگی . [پَ رَ رَ] خدمتکاری. (فهرست شاهنامهٔ ولف .)
(؟)

پرستاره . [پَ رَ رَ] پرستار . اَمه . کنیز . کنیزك . داه .
زبهر حشمت اورا شدست درشب‌وروز
بنات نعش پرستاره ورهی‌ذکاش (۳) .
سنائی .

پرستاری . [پَ رَ] تیمار . خدمت . حضانت . تیمارداری . زواری ؛ زهد دردنیا و پرستاری اولی القربی . ترجمهٔ یمینی .
|| بیمارداری. بیماروانی. بیماربانی. تمریض . پرستاری کردن ، تیمارداشتن .

پرستان . [پَ رَ] درحال پرستیدن .
|| اُمت بود (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) ؛
شفیع باش شها مرمرا درین زلت
چومصطفی بردادار مرپرستان‌را .
دقیقی .

واین مصحف ویروشبنکان است. رجوع به پرپروشان شود .

پرست زدن . [پَ سَ] سیردور کردن ورفتارنمودن. (ازمصطلحات بنقل‌غیاث‌اللغه). یعنی بسیاررفتن وامروز پرسه‌زدن گویند .

پرستاق . [پَ رُ] قصری درسوادکوه یاهزار جریب . رجوع به سفرنامهٔ راببنو . صفحهٔ ۱۳۱ شود .

پرستش. [پَ رَ تِ] اسم‌ازپرستیدن.عبادت. نیایش.عبودیت. تعبّد. طاعت. نماز. ستایش؛ تا خیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که اوراست جهت پرستش نمودن . ابوالفضل بیهقی .
اگر برپرستش فزایم رواست
که‌ازبخت‌وی[کرم‌هفتواد] کارمن گشت‌راست.
فردوسی .
اگر تاج ایران سپارد بمن
پرستش کنم چون بتان را شمن .
فردوسی .
گرانمایه شبگیر برخاستی
زبهر پرستش بیاراستی .
فردوسی .
چوشوئی زبهر پرستش رخان
بمن برجهان آفرین‌را بخوان .
فردوسی .
جدا کردشان[جمشید کاتوزیان‌را]ازمیان‌گروه
پرستنده‌را جایگه کردکوه
بدان تا پرستش بودکارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان .
فردوسی .
مراجایگاه پرستش‌بست
که این‌گنج من بهر دیگر کست .
فردوسی .
پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش .
فردوسی .
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید .
فردوسی .
همه بندگانیم و ایزد یکیست
پرستش جز اورا سزاوار نیست .
فردوسی .
سدیگر چو بنشست برتخت‌گفت
که رسم پرستش نباید نهفت .
فردوسی .
|| خدمتکاری(برهان) . خدمت. پرستاری؛
چو بشنید برپای جست اردشیر
که با من فراوان برنجست وشیر
بدستوری سرپرستان سه روز
مراو[کرم هفتواد]رابخوردن منم‌دلفروز...
برآمد همه کام وی زین سخن
بگفتند کاو را پرستش تو کن .
فردوسی .
برآرید کامش به نیکی تمام
پرستش کنیدش همه چون غلام .
فردوسی .
یکی بارهٔ تیز تك برنشست
میان را زبهر پرستش ببست .
فردوسی .
اگر جان بتن خواهی وتن بجای
فرود آی وپیشم پرستش نمای .
فردوسی .
چو آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزد سپهدار گیتی فروز
که برتخت بنشست فرخنده کی [کیخسرو]
بچرخ بزرگی برافکنده پی
بخواند او سپاهش زهرجایگاه
بدان تا نماید پرستش بشاه .
فردوسی .
بپرسید یکروز بوزرجهر
ز پروردهٔ شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی
بیاموز تاکوشش افزون کنی .
فردوسی .
ز کهتر پرستش زمهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز.
فردوسی .
شب وروز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر .
فردوسی .
یکی زیرك ترك با او براه
زبهر پرستش بهرجایگاه .
اسدی .
وگر روز است وگر شب‌گاه وبیگاه
کنیزك خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر برنهاده
پرستش را به پیشش ایستاده.
ویس‌ورامین .
بلی آن بدی مرو را گوشمال
که چون بنده کردی پرستش دو سال
بخدمت ببستی میان بنده‌وار
نبودی بجز خدمتش هیچ کار.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .
|| بیمار داری را نیز گفته‌اند که خدمت بیمار کردن باشد . (برهان) . || پرستش کردن ، عبادت . عبادت کردن . الهه ؛
بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
همه‌آذران را پرستش کنیم .
فردوسی .

---

(1) Hospice . (2) Infirmerie .

(۳) ن . ل . بنات نعش پرستار وبنده ابن‌ذکاش . وظاهراً همین نسخه بدل‌صحیح است وپرستاره اگر آمده باشد شواهد دیگر میخواهد ورجوع به فهرست شاهنامهٔ ولف شود .

پرستش کنم پیش یزدان بپای
نبیند مرا کس بآرام جای .
فردوسی .

||خدمت کردن :
وزانپس چو فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده وار. فردوسی.
که او شاه باشد بمازندران
پرستش کنندش همه مهتران .
فردوسی .

||جای پرستش ، عبادتگاه . معبد :
چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید .
فردوسی .

زجای پرستش به آوردگاه
بشد برنهاد آن کیانی کلاه .
فردوسی .

سرهفته را گشت خسرو نوان
بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت
بر تخت شاهی خرامید تفت .
فردوسی .

بیامد بجای پرستش به شب
بدادار دارنده بگشاد لب .
فردوسی .

||جایگاه پرستش ، جای پرستش. عبادتگاه:
مرا جایگاه پرستش بسست
که این گنج من بهر دیگر کسست .
فردوسی .

پرستش پلاس . [پ َ رَ ِ ت پ َ] جامهٔ عبادت (ولف) :
بدان خانه شد شاه یزدان پرست[لهراسب]
فرود آمد آنجا وهیکل ببست . . .
بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را براین گونه باید سپاس .
دقیقی .
وممکن است که پلاس بَدَل جامهٔ پرستش باشد . یعنی جامهٔ پرستشی ازپلاس .

پرستش کده. [پ َ رَ ِ ت ك َ د َ]عبادتگاه. پرستشگاه . معبد :
پرستش کده گشت از ایشان بهشت
ببست اندر ودیو را زردهشت .
دقیقی .
وولف این کلمه را پرستش کده باذال منقوط آورده است .

پرستشگاه . [پ َ رَ ت ِ] معبد. صومعه. عبادت جای . عبادت گاه .

پرستش گر. [پ َ رَ ت ِ گ َ] عابد . پرستنده . ||خادم . چاکر . پرستنده :
ترا صد هزاران پرستشگرند
که ازوی [ابن یامین] در آن کار چابکترند.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

پرستشگری . [پ َ رَ ت ِ ك َ] عبادت . حالت وچگونگی و عمل پرستشگر :
هرچه بدهر آدمی است و پری
نیست مگر بهرپرستش گری
ای ببطالت چو فرومایگان
چند خوری نعمت حق رایگان .

||خدمت :
پرستش گری را ببسته میان
بنزدیك آن تخت شاه جهان .
یوسف زلیخای منسوب بفردوسی .

پرستشگه . [پ َ رَ ت ِ گ َ] معبد . پرستشگاه . صومعه . عبادت جای.عبادتگاه. پرستش کده . عبادتخانه :
پرستشگهی بس کنم زین جهان
سپارم ترا آنچه دارم نهان .
فردوسی .

خود اندر پرستش گه آمد چوگرد
بزودی در آهنین سخت کرد .
فردوسی .

پرستشگهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از رمه .
فردوسی .

یکی جای دارم برین تیغ کوه
پرستشگهی نیز دور از گروه .
فردوسی .

پرستشگهی بود تا بود جای
بدو اندرون یادکرد خدای .
فردوسی .

برآمد درختی از آن جایگاه
زخون سیاووش فرخنده شاه . . .
بدی مه بسان بهاران بدی
پرستش گه سوگواران بدی.
فردوسی .

مرآن را میان جهان جای کرد
پرستشگهی زو دلارای کرد .
اسدی .

که هست این پرستشگهی دلپذیر
بتی دروی ازرنگ همرنگ قیر .
اسدی .

پرستك. [پ َ رَ ت ُ] یا [پ ِ رِ ت ُ] (برهان) . پَرَستو. پرستوك . فرشتوك. (برهان) . فرشتو(برهان) . فراشتك. (برهان) . فراشتوك . (برهان) . فراشترو. (برهان). خطّاف.نام پرنده ایست خرد که پشت ودم اوسیاه وسینه اش سفیدومنقارش سرخ(؟) میباشد و در سقف خانه ها آشیان میکند واورا بعربی خطّاف میگویند (برهان) . چلچله . پلستك . پیل وایه . حاجی حاجی . پالوانه . پالوایه . بادخورك . فرستور . فرستوك . بالوایه . ابابیل (عامیانه) زازال. فرتوك . بلوایه . دمسنجه . دمسیجه . بلسك . دابرزه . دالبوز. دالپوزه . ورجوع به پرستوشود : وپرستك را خطّاف گویند . تفسیرابوالفتوح .(١)

پرست کردن . [ ] (؟)
واندر رضای او که و بیگه بشعر زهد
مر خلق را پرست کنم علم وحکمتش .
ناصرخسرو .

پرستم. [رُ ِ ت] (٢) نوعی از حشرات که بالهای فوقانی آنها نسبةًمحکم و ازخانوادهٔ ردووی ئیده (٣) که در بر" قدیم منتشر است .



پرست مادر. [رُ ِ ت ِ د] پرستم . (٤) نوعی ازطیور پاسرو(٥) دارای نوکی طویل ومنحنی از خانوادهٔ ملی فاژیده (٦) در"زلاند جدید.



پرست مادر .

پرستن. [ِ ر ت ُ](٧) شهری بانگلستان کرسی کنت نشین لانکاستر. دارای ١١٨٠٠٠ سکنه و پلی بر رود ریبل و کارخانه های ریسندگی پنبه . شکست اسکاتلندیان بدست کرمول (١٦٤٨) بدآنجا بود .

پرستندگی . [پ َ رَ ت َ د َ] عبادت. عبودیت . || خدمت . خادمی . خدمتکاری :
نباید ز شاهان پرستندگی
نجوید کس از تاجور بندگی.
فردوسی .

پرستنده . [پ َ رَ ت َ د َ] پرستار . بنده . عبد . برده . چاکر . خادم . غلام . نوکر.خدمتکار. قَین. وصیف: عبدالرحمن[بن مسلم] گفت برادرم قتیبة ازین نیندیشد اگر من پرستندهٔ از آن خویش بفرستم ایشان بجهان اندر بپراکنند . ترجمهٔ طبری بلعمی .
پرستندهٔ شاه بد خو ز رنج
نخواهد تن و زندگانی و گنج .
فردوسی .

بآمل پرستندگان تواند
بساری همه بندگان تواند .
فردوسی .

همه گرد کن خواسته هرچه هست
پرستنده و جامه های نشست .
فردوسی .

اگر رای باشد ترا بنده است
بپیش تو اندر پرستنده است .
فردوسی .

(١) Hirondelle . (٢) Prostemme . (٣) Réduviidés . (٤) Prosthémadère . (٥) Passereaux .
(٦) Méliphagidés . (٧) Preston .

بیاورد ازآنپس دو صد گاو میش
پرستندهٔ او همی راند پیش .
فردوسی .
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه .
فردوسی .
پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو براه .
فردوسی .
بدو گفت شاپور کای ماهروی
چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که هستند بامن پرستنده مرد
کزین چاه بن بر کشند آب سرد . . .
پرستندهٔ را بفرمود شاه
که بشتاب و زود آب بر کش ز چاه (۱)
پرستنده بشنید و آمد دوان
رسن بود بردلو و چرخ روان
چو آن دلو درچاه پر آب گشت
پرستنده را روی پر تاب گشت . .
پرستنده را گفت کای کم ز زن
نه زن داشت این چرخ و دلو ورسن .
فردوسی .
چنین گفت رستم که با بخت تو [کیخسرو]
نترسد پرستندهٔ تخت تو .
فردوسی .
وزان پس ز من هرچه خواهی بخواه
پرستنده و مهر و تخت و کلاه .
فردوسی .
ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم
پرستنده باشیم تا زنده ایم .
فردوسی .
سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او نبردی چراغ .
فردوسی .
تو ای پهلوان یل ارجمند
همی دست بگشای و دشمن ببند
پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو هر گز مبراد مهر .
فردوسی .
پرستندهٔ کرم بدشست مرد
نپرداختی یکتن ازکار کرد .
فردوسی .
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه
بایران خرامی بنزدیك شاه
ستانمت از او خلعت و خواسته
پرستنده و اسب آراسته .
فردوسی .
پرستندهٔ را بفرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه .
فردوسی .
بدست چپش بود کندا گشسپ
پرستندهٔ فرخ آذرگشسپ [کذا] .
فردوسی .

بده هرچه باید ز گنج و درم
ز اسب وپرستنده از بیش و کم .
فردوسی .
چرا تاختی پیش فرزند اوی
پرستندهٔ تو نه پیوند اوی .
فردوسی .
پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه [کیخسرو] را نو بنو هدیه داد .
فردوسی .
زچین تابگلزریون لشکرست
برایشان چوخاقان چینی سرست
نداند کسی ارز آن خواسته
پرستنده و اسب آراسته .
فردوسی .
غلام و پرستنده و چار پای
نماندی بدو نیك چیزی بجای
برین گونه فرسنگ صد برگذشت
نه‌دژ ماند آباد و نه کوه و دشت .
فردوسی .
پرستنده را گفت نزدیك شاه
فراوان بود یاره وتاج و گاه .
فردوسی .
بپیش نگهبان آنمرغزار
خروشیدوبارید خون‌درکنار...
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین‌دادپاسخ بدان پاك‌مغز...
فردوسی .
بایران پرستنده و تختگاه
همانجا نگین و همانجا کلاه .
فردوسی .
پرستنده با او بیامد چهار
که‌خاقان بدیشان بدی‌استوار.
فردوسی .
همیراند در پیش باطوس گیو
پس اندر پرستندهٔ چندنیو .
فردوسی .
پرستنده کردیش برپیش خویش
زنه رسم کئی بدنه‌آئین وکیش.
فردوسی .
برآئین شاهان پیشین رویم
همان از پی فره و دین‌رویم
پرستندگان را همه برکشیم
ستمکارگان‌را بخون درکشیم.
فردوسی .
چو رفتی بر شه پرستنده باش
کمر بسته فرمانش‌را بنده‌باش.
فردوسی .
از اسپ و پرستنده و سیم و زر
زمهر و زتیغ وکلاه و کمر.
فردوسی .
شما یك بیك رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید .
فردوسی .

ورا پنج ترك پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود .
فردوسی .
چو برتخت بنشست وآنجای دید
پرستنده بسیار برپای دید .
فردوسی .
پرستنده و اسب و تخت و کلاه
بیارای و باخویشتن بر براه .
فردوسی .
چه از جامهای گرانمایه نیز
پرستنده واسب وهرگونه‌چیز .
فردوسی .
تزاوست شاه و فرستنده ام
بنزدیك او من پرستنده ام .
فردوسی .
چه سنجد بداندیش با بخت تو
بپیش پرستندهٔ تخت تو .
فردوسی .
پرستنده خرم دل و شاد باد
چنانی سراپای کو کرد یاد .
فردوسی .
بده هرچه باید ز گنج و درم
زاسپ و پرستنده وبیش‌وکم .
فردوسی .
پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر بشاهی گذاشت .
فردوسی .
نشست آن ستم دیده باشهریار
پرستنده او بود و هم غمگسار .
فردوسی .
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند .
فردوسی .
چنین هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پیش جهاندار بود .
فردوسی .
پرستنده بودی بگرد اندرش
که مردم ندیدی بلندافسرش.
فردوسی .
پرستنده گفت اهرن پیلتن
بیامد همی بایکی انجمن .
فردوسی .
گرامی کن این خانهٔ مابسور
مباش ازپرستندهٔ خویش‌دور.
فردوسی .
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
تهمتن سخنها همی کرد یاد .
فردوسی .
یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده برپای پیشش پسر .
فردوسی .

(۱) ن . ل . که طشت آوروآب برکش‌زچاه ن.ل.

همه پارس چون بندهٔ او شدند
بزرگان پرستندهٔ او شدند.
فردوسی.
زما هرچه خواهی همه بنده ایم
پرستنده باشیم تازنده ایم.
فردوسی.
سکندر بیامد بنزدیک شاه
پرستنده برخاست از بارگاه.
فردوسی
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش
چنان مهردارد که بربخت‌خویش.
فردوسی.
بیاورد و بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستندهٔ اردوان.
فردوسی.
ابا هرسواری پرستنده سی
زترک و ز رومی واز پارسی.
فردوسی.
پرستندهٔ پیش خواند اردشیر
همان هدیه هائی که بدنا گزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستاده‌شد با یکی پهلوان
فردوسی.
یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد برسان خربندگان.
فردوسی.
چهارست نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان.
فردوسی.
پرستنده مائیمو فرمان‌تراست
نگرتاچه‌خواهی‌تن وجان‌تراست.
فردوسی.
پرستنده آگه شد از کارشاه
پذیره شدندش یکایك براه.
فردوسی.
به بیچارگی گرد دارای چیز
همی گردد و چیز ندهند نیز
شود رایگانی پرستندهٔ
و یا بی بهایی یکی بندهٔ.
فردوسی.
سوی کارداران باژ و خراج
پرستندهٔ سایه فرّ و تاج.
فردوسی.
یکی خویش‌بودش دلیر و جوان
پرستندهٔ شاه نوشین روان.
فردوسی.
شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده یکتن ز بهر ستور.
فردوسی.
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر
زید شاه در سایهٔ شاه عصر.
فردوسی.

بنیك و بد شاه‌خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش.
فردوسی.
نیای تو مارا پرستنده بود
پدر پیش شاهان ما بنده‌بود.
فردوسی.
ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان.
فردوسی.
کشیدی پرستنده هرسو رده
همه جامه‌هاشان بزر آژده.
فردوسی.
بگرد آیدت مال و بنگاه ورخت
فروزنده گردد ترا روی بخت
ز هر در پرستندگانت بوند
هم آزاد و هم بندگانت بوند.
یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی.
شبانانم اکنون یکی لشکرند
پرستندگان بندگان بی مرند.
یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی.
پرستنده پیر آفرین برگرفت
چنین‌گفت کایدربس‌است‌این شگفت.
اسدی.
|| پرستار. اَمه. کنیز. کنیزک. حاضنه. خادمه. داه. قینه. وَلیدَه. (السامی) زن خدمتکار:
بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هردختری
زیاقوت برهر سری افسری.
فردوسی.
غلامان و اسب و پرستندگان
همان نامور خوب رخ‌بندگان.
فردوسی.
غلام و پرستندگان ده هزار
بیاورد شایستهٔ شهریار.
فردوسی.
چون آن‌زن یلان سینه‌را دید گفت
پرستندهٔ را که ای‌خوب جفت.
فردوسی.
فراوان پرستنده برگرد تخت
بتان پریروی فرخنده بخت.
فردوسی.
پرستندگان پرده برداشتند
باسبش زدرگاه بگذاشتند
چوقیدافه رادید برتخت‌عاج...
ز زربفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده پیشش بپای.
فردوسی.
درآنخانه [خانهٔ منیژه] سیصدپرستنده‌بود
همه با رباب و نبید و سرود.
فردوسی.
بفرمود[منیژه] تاداروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر.
فردوسی.

مراورا بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده برپای کرد.
فردوسی.
برآن دختران رد افراسیاب
نگه کرد کاوس‌مژگان پرآب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد
بیرشان پرستنده‌برپای کرد.
فردوسی.
کجا نامور دختری خوبروی
بپرده درون‌پاك بی گفتگوی
پرستنده کردیش[ضحاك] برپیش‌خویش....
فردوسی.
پرستنده زین بیشتر با کلاه
بچهره بکردار تابنده ماه.
فردوسی.
برین هم نشان نزد رستم‌غلام
پرستنده و اسب زرین ستام.
فردوسی.
پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران.
فردوسی.
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدومهر بسیارداشت
قضارا کنیزك‌ازو بار داشت.
فردوسی.
بشد باپرستندگان‌مادرش [مادرفرود]
گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه‌را روز وهنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده با مادر ازبن بکند.
فردوسی.
یکی چشم برکردو زد بادسرد[فرود]
رخش سوی‌ماهو پرستنده‌کرد
فردوسی.
پرستندگانم اسیران کنند
دژ وباره‌وکوه ویران کنند.
فردوسی.
فرود سیاوخش بی کام و نام
چوشد زین جهان‌نارسیده‌بکام
پرستندگان بر سر دژ شدند
همه خویشتن برزمین‌برزدند.
فردوسی.
سراسر سپه کوه بفروختی
پرستنده ودژ همی سوختی.
فردوسی.
غلام و پرستنده از هر دری
زدر و زیاقوت وهر گوهری
فردوسی.
پرستندهٔ تست[روشنك]وما بنده‌ایم
بفرمان ورایت سرافکنده ایم.
فردوسی.
کنون با پرستنده و دایگان
ازایران بزرگان وبرمایگان
ورا [روشنك‌را] زودبفرست نزدیك من.
فردوسی.

پرستندهٔ کش بیر داشتی
زمین را به پی هیچ نگذاشتی.
فردوسی.

چنین گفت با ریدك ماهروی
که روآن پرستندگان‌را بگوی:
فردوسی.

پرستندگان را سوی گلستان
فرستد همی ماه کابلستان.
فردوسی.

چو زان سو پرستندگان دید زال
کمان خواست ازترك وبفراخت یال.
فردوسی.

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آمد ز دخت شهان.
فردوسی.

پرستنده برخاست از پیش اوی
بر آن چاره بیچاره بنهاد روی.
فردوسی.

چنین گفت پس بانوی بانوان
پرستندهٔ را کزاید ردمان.
فردوسی.

پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته‌کام بگذار گام.
فردوسی.

غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر.
فردوسی.

پرستندگان تیز برخاستند
بهرسو یکی غلغل آراستند.
فردوسی.

مرا نیز پیوسته بیش از هزار
پرستندگانند با گوشوار.
فردوسی.

پرستنده با بانوی ماهروی
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی.
فردوسی.

برون رفت سیندخت با بندگان
میان بسته سیصد پرستندگان.
فردوسی.

بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل.
فردوسی.

غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بدو نیك چیزی بجای.
فردوسی.

همی گفت گر زن زغم بیهشست
پرستنده با وی چرا خامشست.
فردوسی.

ابر تخت زرین زنی تاجدار
پرستنده پیش اندرون شاهوار.
فردوسی.

پرستندگان را چنین گفت شاه
که گلنار را از چه بستست راه.
فردوسی.

بخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می پرستان شدند.
فردوسی.

پرستنده از دست رودابه مار
ربود و گرفتندش اندر کنار.
فردوسی.

نشستند بر زین پرستندگان
دل آرا و هرگونهٔ بندگان.
فردوسی.

ز هر شهر زیبا پرستندهٔ
پر از شرم و بیدار دل بندهٔ.
فردوسی.

پرستنده و دایهٔ بیشمار
زبازار که تا در شهریار.
فردوسی.

برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستندگان را بفرمود ماه.
فردوسی.

گزیدند میخوارگان خواب خوش
پرستندگان دست کرده بکش.
فردوسی.

شبستان زرین بیاراستند
پرستندگان مشك و می خاستند.
فردوسی.

هوا و حسد هردوام بنده اند
همان خشم و آزم پرستنده اند.
فردوسی.

شد آن خامه چون کش بتی دلپذیر
پرستندهٔ دست چابك دبیر.
اسدی.

مگر زین پرستنده کام آمدت
که چون دیدیش یاد جام آمدت.
اسدی.

پرستندهٔ سوی در بنگرید
بباغ اندرون چهرهٔ جم بدید.
اسدی.

|| پرستار. عابد. عبادت کننده. متعبد. ستایشگر. زاهد:

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
شدند اندر آن آگهی همگروه.
فردوسی:

چنین داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بداد تو بوم.
فردوسی.

پرستنده باشی و جوینده راه
بژرفی بفرمانش کردن نگاه.
فردوسی.

گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه.
فردوسی.

پرستنده [هوم] آگه شد از راز اوی
چو بشنید دل خسته آواز اوی.
فردوسی.

بیاورد گنجی درم، صد هزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یك زان نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد.
فردوسی.

کجا نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بروبوم بود.
فردوسی.

پرستندهٔ آذر زردهشت
همی رفت باباژ وبرسم بمشت.
فردوسی.

چه داری بدین مرز بی‌ارز رای
نشست پرستندگان خدای.
فردوسی.

بکشتند هشتاد از آن موبدان
پرستنده وپاك دل بخردان.
فرووسی.

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده وپارسا.
فردوسی.

پرستنده باش وستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش.
فردوسی.

ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد.
فردوسی.

پرستش پرستنده را داشت سود
برآن برتری برتریها فزود.
فردوسی.

پرستندهٔ فرخ آتش کنم
دل موبد وهیربد خوش کنم.
فردوسی.

چنین پیرگشته پرستنده بود
دل ازتاج وازتخت برکنده بود.
فردوسی.

به پیری برآن تخت پریان شدست
پرستندهٔ پاك یزدان شدست.
فردوسی.

ندید اندر وشاه گشتاسپ را
پرستندگان دید ولهراسپ‌را.
فردوسی.

پرستنده چون پرتو شمع دید
زتاریکی غار بیرون دوید.
نظامی.

||دوستدار. ستاینده:

پرستندهٔ آز وجویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین.
فردوسی.

که بیدار دل پهلوان شاد باد
زدانش پرستندهٔ داد باد.
فردوسی.

بباشم پرستندهٔ پند تو
که چون بنده در پیش فرزند تو .
فردوسی .

سخاوت پرستندهٔ دست اوست
بت است آن همانا واو برهمن .
فرخی .

||پرستندهٔ خیال ، کنایه از شاعر و منشی باشد و پرستندهٔ خیال هم آمده است که بحذف فوقانی باشد . (برهان) . ||پرستندهٔ باده ، ساقی . میگسار . باده دهنده. بادهده. پرستندهٔ باده را پیش خواند
بچربی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب توئی باده ده
بطائر همه بادهٔ ساده ده . . .
بدو گفت ساقی که من بنده ام
بفرمان تو درجهان زنده ام .
فردوسی .

و برای کلمات مرکبه با پرستنده مانند یزدان پرستنده (فردوسی) و بت پرستنده (فردوسی) رجوع به رده و ردیف همان کلمات شود .

پرستنده مرد . [پ َ رَ تَ دَ مَ]عابد. زاهد . متعبد :
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که ترکان بکشتندش اندر نبرد .
فردوسی .

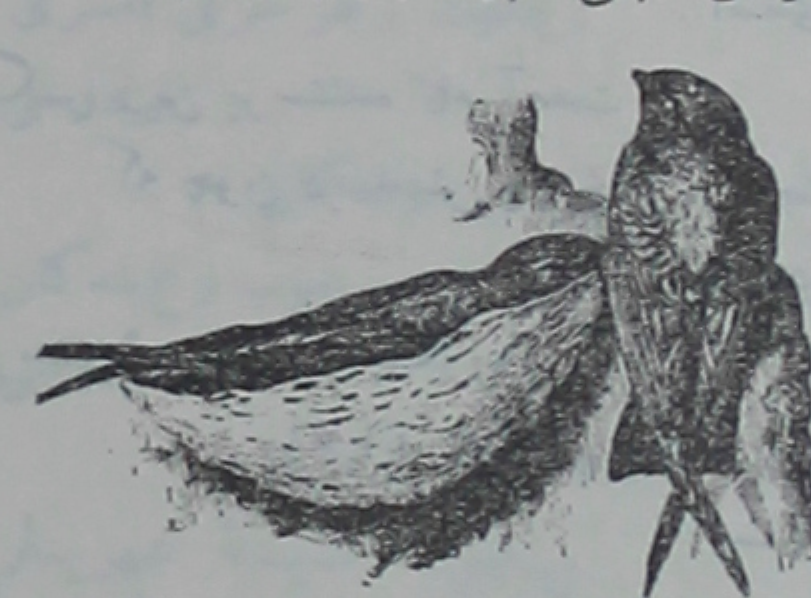
پرستو . [پ َ رَ] یا [پ ِ رِ (برهان)] طایر خردمعروف که پشت ودم آن سیاه وسینهٔ سفیدومنقارسرخ(؟)داردودرسقف خانه ومساجد آشیانه سازد(رشیدی) . بمعنی پرستک است که خطاف باشد و بعضی گویند پرستو وطواط است که آن خطاف کوهی باشد (برهان) . پرستوک . پرستک . خطاف . فرشتو . فرشتوک . فراشترو . فراشتروک. فراشتک . فراستوک . پلستک . پیلوایه . حاجی حاجی . پالوانه . پالوایه . بادخورک. فرستو . فرستوک . بالوایه . ابابیل . (در تداول عامه) بهار. زازال. چلچله . فرتوک . بلوایه. دُمسنجه. دُمسیجه. بلسك . دایرزه. دال بوز. دال بوز.دال بوزه . دال پوزه .(۱) شب پرك (؟) (اوبهی) :



چرا عمر کرکس دو صد سال ویحك
نماند فزونتر ز سالی پرستو .
رودکی .

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو .
سعدی .

و حسین خلف گوید : « گویند اگر بچهٔ اول پرستوك را بگیرند وقتیکه ماه در افزونی بود وشکم اورا بشکافند دوسنگریزه ازشکم اوبرآید یکی یکرنگ ودیگری الوان چون در پوست گوساله یا بز کوهی پیچند پیش از آنکه گرد و خاك برآن نشیند وبربازوی مصروع بندند یابگردنش آویزند صرع ازاو زایل گردد وگویند اگر دو پرستوك بگیرند یکی نر و یکی ماده وسرهای آنهارا بآتش بسوزانند ودرشراب ریزند هر کس از آن شراب بخورد مست نگردد واگر خون اورا بخورد زنان بدهند شهوات ایشان منقطع گردد وبرپستان دختر مالند نگذارد که بزرك شود واگر سرگین او را در چشم کشند سفیدی که در چشم افتاده باشد ببرد وسرگین او با زهرهٔ وی خضاب رنگین باشد واگر سرگین او با زهرهٔ گاو بیامیزند وبرموی طلاکنند بی هنگام سفید نشود . (برهان) . ||پرستوی کوهی، فراستوك کوهی (منتهی الارب) عَوهق ـ عَوهق جبلی . پرستوی بحری (۲)، نوعی



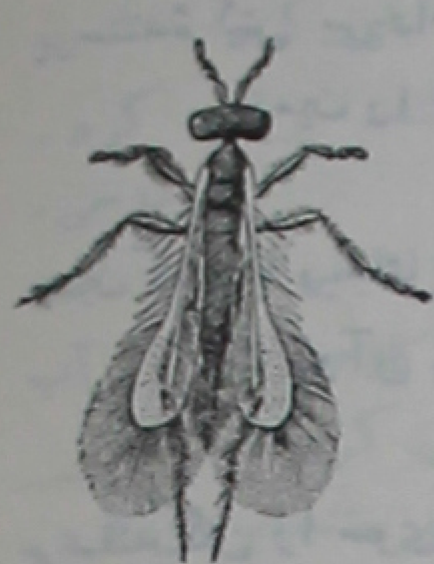
پرستو

طیور از طایفهٔ شتورینه(۳) . || مثل پر پرستو، سخت سیاه . || مَثَل: ازیك پرستو تابستان نشود . نظیر ازیك گل بهارنشود . رجوع به امثال وحکم شود .

پرستوك . [پ َ رَ] . پرستو :
از پرستوك اگر خوری لحمش
دیده راروشنی کند حاصل
خون اورا چو زن بیاشامد
شهوت زن همه کند زایل .
یوسف طبیب . از جهانگیری.

خدای تعالی مرغانی را بفرستاد همچون خطاف که آنراپرستوك خوانند تابلب دریا شدند هریکی سه پاره گل بر گرفتند دو به پای و یکی بمنقار وبهوا اندر پریدند و برزبر سر آن لشکر بایستادند . ترجمهٔ طبری بلعمی . رجوع به پرستوشود .

پرستویشی .[ر] (٤) نوعی ازحشرات، دارای بالهای باریك و او خود حشره خوار است ازخانوادهٔ پرکتو تروپیده (٥)



پرسته . [پ َ رَ تَ] . پرستیده . (فرهنگ اسدی) . پرستیده راگویند یعنی آنچه اورا پرستند وستایش کنند بحق همچو خدای تعالی وبباطل همچو بت . (برهان) . || زن خدمتکار (برهان) پرستنده . وبدین معنی دربرهان بکسر اول ودوم آمده است. || پرستش :
ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته.
کسائی .

پرستی . [پ َ رَ] درکلمات مرکبهٔ ذیل و نظایر آن رجوع به ردیف آن کلمات شود : یزدان پرستی . شاه پرستی . خدا ـ پرستی. سایه پرستی. بت پرستی . جان پرستی (فردوسی) . خود پرستی . خیال پرستی . می پرستی . آتش پرستی . عناصر پرستی . عیال پرستی . کعبه پرستی . حق پرستی . باده پرستی. مرده پرستی .

پرستیدن . [پ َ رَ دَ] (یك مصدر بیش ندارد ، پرستیدم ، پرست !)عبادت. عبادت کردن . اقراء . تقره . (منتهی ـ الارب) نسك . تعبد . و [صقلابیان] ۞ آتش پرستند . حدودالعالم . و در همه حالها راستی ویکدلی وخدا پرستی خویش اظهار کرده است . ابوالفضل بیهقی . وآفتاب را پرستید . نوروزنامه .
بت پرستیدن به از مردم پرست
پندگیر و کاربند وگوش دار .
ابوسلیك گرگانی .

همه کسی صنما (مر) ترا پرستد وما
ازآتش دل آتش پرست شاماریم .
منطقی ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی .

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون خویشتنی را چه بری بیش پرسته .
کسائی .

بداد آفریننده دادار داد
دل و جان پاکم پرستنده باد .
فردوسی .

ز دین و پرستیدن اندر چه اند
همی بت پرستند اگر خودکه اند.
فردوسی .

من از داد تو چون یکی بنده ام
پرستندهٔ آفریننده ام .
فردوسی .

(۱) Hirondelle. (Hirondo rustica.) (۲)Salangane. (۳) Chétnrinés. (٤)Prestwichie. (٥) Proctotrupidés.

ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن .
فردوسی .
ابا این هنرها یکی بنده ام
جهان آفرین را پرستنده‌ام .
فردوسی .
پذیرفتم ازپاك یزدان که من
پرستنده باشم برای و بتن .
فردوسی .
ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستندگان دید و لهراسپ را .
فردوسی .
نیارا همین بود آئین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش .
فردوسی .
بگفتا فروغی است این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی .
فردوسی .
که شاید بمشکوی زرّین ما
بداند پرستیدن دین ما .
فردوسی .
خلق را بر تر از پرستش تو
نیست‌چیزی پس‌از پرستش ربّ .
فرخی .
اگر خدای پرستی تو خلق را میرست
خدای دانی خلق خدای را مازار .
ناصر خسرو .
خواهند همی که همچو ایشان
من جز که خدای را پرستم .
ناصرخسرو .
بجان تو که پرستیدن تو کیش من است
بکیش عشق پرستش رواست جانانرا .
ادیب صابر .
شکم بنده کمتر پرستد خدای . سعدی .
|| خدمت . خدمت کردن :
گنهکار و افکندگان تو اند
پرستنده و بندگان تو اند .
فردوسی .
کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و مهتر پرستان بدند .
فردوسی .
تن خویش یك چند بیمار کرد
پرستیدن پادشه خوار کرد .
فردوسی .
زمین هفت کشور ترا بنده شد
به پیش تو دولت پرستنده شد .
فردوسی .
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه
که هر کس که گوید پرستم دوشاه .
فردوسی .
خنك شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا .
فردوسی .
برفتند هردو بجای نشست
خود و نامداران خسرو پرست .
فردوسی .
یکی جام پر می بدست دگر
پرستنده برپای پیشش پسر .
فردوسی .
وزین دیدگان(۱) سپهبد پرست
وزین باغ(۲) واین خسروانی نشست .
فردوسی .
وزآن پس سوی زابلستان شود
برآئین خسرو پرستان شود .
فردوسی .
ورا پنج ترك پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود .
فردوسی .
چو بشنید گفتار خسرو پرست
ببرزد جهاندار بیدار دست .
فردوسی .
ببسته همه لشکرش را میان
پرستنده در پیش ایرانیان .
فردوسی .
سراسر بدان بارگاه آمدند
پرستنده نزدیك شاه آمدند .
فردوسی .
نیاکان ما را پرستیده اید
بسی شور و تلخ جهان دیده اید .
فردوسی .
بدان تا تو با بزم باشی و سور
مگرداز پرستیدن شاه دور .
اسدی .
ز کهتر پرستیدن وخوش خوئی‌است
زمهتر نوازیدن و نیکوئی است .
اسدی .
|| خم شدن برسم تعظیم . نماز بردن :
من که معروف شدستم به پرستیدن او
بپرستیدن هرکس نکنم پشت دوتاه .
فرخی .
شاه محمود که شاهان زبردست کنند
هرزمانی بپرستیدن او پشت دو تاه .
فرخی .
|| ورزیدن :
جهان چون براو برنماند ای پسر
تو نیز آزمپرست و انده مخور .
فردوسی .
پرستندهٔ آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین .
فردوسی .
|| دوست گرفتن . دوست داشتن :
دگر گفت کانرا تو دانا مخوان
که تن را پرستد بجای روان .
فردوسی .
دلش را پرست او خرد را پرستی
کفش را ستاگر سخا را ستائی .
فرخی .
|| پرستیدن فرمان ، قبول طاعت کردن . اظهار اطاعت کردن :
بزنهار پیش آی و فرمان پرست
که تا پیش شاهت برم بسته دست .
فردوسی .

پرستیدنی . [پَ رَ دَ] در خور پرستش . که پرستش را سزاوار است .

پرستیده . [پَ رَ دَ] معبود .

پرستیز . [پُ رِ] پرخاشجوی . پراز پرخاش . پرخصومت . پرخشم . پرعناد . پرجنگ و ستیز :
برومی عمود و بشمشیر تیز
بگشتند بایکدگر پرستیز .
فردوسی .
بگفت این و بنهاد رخ درگریز
اگر چند بودش‌دل پرستیز .
فردوسی .
دگرجنگ دیوی بود پرستیز
همیشه بید کرده چنگال تیز .
فردوسی .
چو همدان گشسپ و یلان سینه نیز
برفتند پرکین و دل پرستیز .
فردوسی .
بیامد جهاندار باتیغ تیز
سری پر زکینه دلی پرستیز .
فردوسی .
بدرخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیده بیامد دلی پرستیز .
فردوسی .
پس اندر همی راند بهرام تیز
سری پر ز کینه دلی پرستیز .
فردوسی .
دلت تیره بینم سرت پرستیز
کنون جامه برتن‌کنم ریزریز .
فردوسی .
که از درد او بد دلش پرستیز
زهرسو همی جست راه گریز .
فردوسی .
چگونه جهد شیر بی‌چنگ تیز
اگرچند باشد دلش پرستیز .
فردوسی .
زپیلان جنگی نجوید گریز
سرش پرزکینه دلش پرستیز .
فردوسی .
گرامی خرامید باخشم تیز
دل از کینهٔ خستگان‌پرستیز .
دقیقی .
توشادان دل و مرگ چنگال تیز
نشسته چو شیر ژیان پرستیز .
فردوسی .

(۱) ن . ل . بندگان . (۲) ن . ل . تاج .

ابر بیدرفش افکند رستخیز
ازوجامه‌پرخون‌وجان پرستیز .
دقیقی .
بکین کرد دندان و چنگال تیز
شد از کینهٔ او سرش پرستیز .
فردوسی .
کنون مانده گشتم چنین درگریز
سری پر زکینه دلی‌پرستیز .
فردوسی .
درآن دژ یکی زنگی پرستیز
که غول‌ازنهیبش گرفتی گریز.
اسدی .

پرسخا . [پُ سَ] پرجود . که بسیار جواد و بخشنده است .

پرسخان . [؟] موضعی از توابع شاهرود دارای معدن زغال سنگ .

پرسخن . [پُ سُ خُ] حَدِث . حِدّیث . مِکثار . ثَرثار . ثرثرة . بسیار سخن . بسیارگوی . پرگوی . پرچانه . پرحرف . روده‌دراز . پرروده :
مرا غمز کردند کآن پرسخن
بمهر نبی‌و علی شد کهن .
فردوسی .
برفتند پیچان لب وپرسخن
پراز کین‌دل از روزگار کهن .
فردوسی .
چو بشنید کودک زنوشین روان
سرش پرسخن گشت‌وگویازبان .
فردوسی .
کنون آمدی بادلی پرسخن
که من نو کنم‌روزگار کهن .
فردوسی .
وراچشم بی‌آب و لب پرسخن
مرا دل پراز دردهای کهن .
فردوسی .
از آن انجمن شد دلی پرسخن
لبان پرز گفتارهای کهن .
فردوسی .
دلی پرزدانش سری پرسخن
زبان پرز گفتارهای کهن .
فردوسی .
بیامد یکی پرسخن کفشگر
چنین گفت کای‌شاه بیداد گر .
فردوسی .
طویل . دراز . مُطَوَّل :
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای
از آن پرسخن نامهٔ سوفرای .
فردوسی .

پرسخنی . [پُ سُ خُ] پرگوئی . بسیار گوئی . پرحرفی . روده درازی . پرچانگی .

پرسر . [؟] نام محلی کنار راه رشت بآستارا میان ارده‌جان و باغی محله در (۸۰۰۰۰) گزی رشت .

پرسر . [رُ سِ] (۱) نوعی از حشرات چهار باله ، با دو بال فوقانی سخت که‌برای طیران متناسب نیست‌و گوشتخوار است از خانوادهٔ کارابیده (۲) در اروپای شرقی و آسیای صغیر .



پرسر.

پرسس . [پِ سِ] (۳) رجوع به‌پرس ورجوع به صفحهٔ ۷۶۰ ایران باستان‌شود.

پرسش .[پُ رِ] (اسم از پرسیدن). عمل پرسیدن . سؤال . مسألت . مَسأله . اقتراح. استفسار. پژوهش. استعلام. استخبار. استطلاع . تحقیق :
بپرسش یکی پیش دستی کنیم
از آن‌به‌که درجنگ سستی کنیم .
فردوسی .
وزآنپس زبانرا بپاسخ گشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد .
فردوسی .
ببود آن‌شب و بامداد پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه .
فردوسی .
چوگردن باندیشه زیر آوری
زهستی‌مکن پرسش وداوری
فردوسی .
بفرمود تا رفت شاپور پیش
بپرسش گرفتش‌زاندازه بیش.
فردوسی .
نشستند باشاه گردان بخوان
بپرسش گرفتند هردو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز
نماند غم‌و شادمانی دراز.
فردوسی .
بپرسش گرفتند کای شیر مرد
چه‌جوئی‌بدین‌شب‌بدشت‌نبرد.
فردوسی .
بپرسش گرفتی [اردشیر] همه راز اوی
زنیك‌و بدونام‌وآواز اوی
زدادو زبیداد وزکشورش
زآئین و از شاه‌وازلشکرش.
فردوسی .
که آنرا که خواهد کند شوربخت
یکی بی هنر برنشاند بتخت
برین پرسش وجنبش‌و رأی نیست
که با داد او بنده را پای نیست
فردوسی .
چو پردخت ازآن هردو پرسش گرفت
که هرجا که دانید چیزی‌شگفت.
فردوسی .
سکندر سبك پرسش اندر گرفت
که ایدرچه دانید چیزی شگفت .
فردوسی .
|| تفقد . دلجوئی . وازملك‌پرسش‌وتقرب تمام یافت . (کلیله ودمنه). حضرت‌خواجهٔ ماا گربمنزل‌درویشی‌می‌رفتند جمیع‌فرزندان ومتعلقان و خادمان او را پرسش میکردند وخاطر هریك را بنوعی درمی‌یافتند .
انیس‌الطالبین بخاری .
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه
پراز لابه‌و پرسش‌نیکخواه.
فردوسی.
چو دیدم من این خوبچهر ترا
همین پرسش گرم و مهر ترا .
فردوسی .
درود جهان آفرین برتو باد
که کردی به‌پرسش‌دل‌بنده‌شاد.
فردوسی .
|| احوالپرسی . حال‌پژوهی . پژوهش‌حال. سئوال ازسلامت حال :آنوقت پیغام‌آوردند از امیر وپس به پرسش‌خود امیرآمد و وی باشاره خدمت کردخفته . ابوالفضل بیهقی.
تا یکی از خطبای‌آن‌اقلیم که باوی‌عداوتی نهانی داشت باری به‌پرسش آمده بودش .
گلستان .
ابازاری و ناله‌و دردو غم
رسیده بزرگان‌و رستم بهم
بپرسش گرفتند مر یکدگر
بدرد سیاوش پرازخون جگر .
فردوسی .
دوبرخاشجو بایکی نیکخوی
گرفتندپرسش نه برآرزوی.
فردوسی.
آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی‌رنجوران بپرسش‌مایلند
ور حذر از ننگ واز نامی کنند
چارهٔ سازند وپیغامی کنند .
مولوی.
بدوگفت شبگیر چون دخترم
بآئین پرسش بیامد برم .
اسدی .
جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یك پرسش‌گرم جز تبم‌کس نکند .
|| مؤاخذه.گرفت. بازخواست:
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
بیامدگه پرسش‌و سرد باد .
فردوسی .
گر نبود پرسش رستی ولیك
گرت بپرسند چه داری جواب .
ناصر خسرو .
|| بپرسش ، پرسان پرسان ،

(1) Procère . (2) Carabidés . (3) Persés .

چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان برسر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار
برفته است با خوارمایه سوار
به پرسش برفتند گردنکشان
بجائی که بود از گرامی نشان .
فردوسی .

|| بپرسش گرفتن وپرسش گرفتن وپرسش اندر گرفتن ، استفسار کردن . پژوهش کردن . تحقیق کردن.|| پژوهش حال کردن . احوالپرسی کردن . || بپرسش رفتن ، بعیادت رفتن . عیادت کردن. عیادت. || بپرسش آمدن ، بعیادت آمدن ، عیادت کردن . ||پرسش کردن ، سؤال کردن . مسألت کردن :

بدین اندرآئیم و پرسش کنیم
همه آذران را پرستش کنیم .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگوی این زمان هیچ بامن سخن .
فردوسی .

|| پرسش بیمار ، عیادت .

مثل : نیکی و پرسش ؟ نظیر : در کارخیر حاجت هیچ استخاره نیست . (حافظ) .

پرسش گاه . [پُ رِ س] جای پرسش.

پرسش نامه . [پُ رِ سِ مَ] ورقی که بر آن چند پرسش نوشته اند و بداوطلب کاری دهند تا پاسخها بر آن نویسد (۱)

پرسفن . [پِ رِ سِ فُ] (۲) یاکره (۳) ربة النوع یونانی دختر ، دمتر و زاووس ملکهٔ دوزخها ، نظیر پرزرپین رومیان .

پرسفید . [پَ رِ س] (چای . . .) قسمی چای معطر که رنگ آن بسفیدی زند.

پرسق . [پَ سَ] جانوری است که آنرا راسو گویند و بعربی ابن عرس خوانند اگر درون شکم او را نمک سود کرده او را خشک سازند دو مثقال آن دفع [رنج] بادسموم [زدگی] کند . (برهان) .

پرسک . [پِ رِ] (نیکلا کلد فابری دو . . .) (۴) سکه شناس فرانسوی. مولد بوژانسیه (پروانس) بسال ۱۵۸۰ و وفات در ۱۶۳۷ . از وی نسخ خطی شرقی و مسکوکات ونمونه‌های معدنی بسیارمانده‌است.

پرسکت . [پِ رِ کُ] (۵) (ویلیام هیک لینگ) مورخ آمریکائی ، متولد درسالم (ماساشوست) بسال ۱۷۹۶ و متوفی در بستن بسال ۱۸۵۹ . وی علاقهٔ بتحقیقات تاریخی داشت . در سال ۱۸۳۸ تاریخ فردیناند و ایزابل ودرسال ۱۸۴۳ تاریخ فتح مکزیک و در سال ۱۸۴۷ تاریخ فتح پرو را منتشر کرد و بتألیف تاریخ فیلیپ دوم ، که فقط سه مجلدآن انتشار یافته‌است مشغول بودکه مرگ اورا دریافت. مجموعهٔ کامل آثار او در نیویورک بسال ۱۸۸۲ ونیز در فیلادلفی بسال ۱۸۷۴ ـ ۱۸۷۵ و درلندن بسال ۱۸۸۷ انتشار یافته است.



پرسکت .

پرسکنه . [پُ سَ کَ نَ] بسیار مردم .

پرسلاو . [پِ رِ] شهری بروسیه نزدیک پلتاوا بساحل دنیپر . (۶)

پرسم . [پَ سَ] آردبرا گویند که بر خمیر پاشند تا بر جای نچسبد (برهان) . آردخشکیکه برزغیف نان پاشند. اورا ؛

نمک گشت چون سرکه رویش سیاه
خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه.
بسحق اطعمه.

پرسندگی. [پُ سَ دَ] حالت‌وچگونگی پرسنده .

پرسنده . [پُ سَ دَ] سائل .مستفسر. سؤال کننده . مستفهم :

لب شاه از آواز پرسنده مرد
زمانی همی بود با باد سرد .
فردوسی .
سخن هرچه گویم دگر گون کنم
تن و جان پرسنده پرخون کنم .
فردوسی .
چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهی از گهر .
فردوسی .
دگرگفت پرسنده پرسد کنون
چه داری همی پاسخ رهنمون .
فردوسی .
چنین گفتند کای پرسندهٔ راز
برای آنکه دارد چشم بد باز .
اسرار نامهٔ عطار .

|| پرسندهٔ خیال ، کنایه از شاعر و منشی باشد (برهان) . وظاهرآاین صورت مصحف پرسندهٔ خیال باشد .

پرسنگ . [پَ سَ] مخفف پارسنگ مجمع‌الفرس بنقل شعوری، ج ۱ ص ۲۳۷ .

پرسنگ [پَ سَ] فرسخ . رجوع به پرثنها شود .

پرسو . [پُ] پرنور . مقابل کم سو :
چراغی پرسو . چشمی پرسو .

پرسوئی . [پُ] حالت و چگونگی پرسو . پرنوری . مقابل کم سوئی .

پرسوز . [پُ] با سوزشی بسیار :
پرسوزوگداز .

پرسه . [پَ سَ] مخفف پارسه است که گدائی باشد (برهان) .رفتن گدایان :

هوای پرسهٔ بازار همتت دارد
سحاب از آن بکف خود همی کشد اذیال .
قاضی‌نور اصفهانی .

|| زن خدمتکاروکنیز (رشیدی) . و ظاهرآ این صورت مصحف پرستاست . || پرسه‌زدن ، گردش‌درویشان برای‌سؤال. رفتن‌مرید بپیری‌بدستوری پیر دربازارهاوکویها چون گدایان با خواندن اشعار و دیگر اعمال گدایان برای گشتن خلق‌کبر و عجب وفیریدگی . || راه رفتن بافراط . || گشتن همه جارا ؛ کوچه های طهران را پرسه زدیم و او را نیافتیم .

پرسه . [پُ سَ] پرسیدن و احوال پر گرفتن وبعیادت بیماررفتن باشد(برهان) پرسش و تفقد (رشیدی) .

صحت ار خواهی درین دیر کهن
خستگان بینوا را پرسه کن .
ابوالقاسم مفخری .

|| مجلس ختم . مجلس ترحیم . عزا خانه . حق‌ٌ. انجمن. عزاپرسی.(غیاث‌اللغات).ماتم.

پرسه . [پِ رِ سِ] (۷) پسر ژوپیتر رب النوع بزرگ یونانیان از مادری دانائه نام ، نبسهٔ پادشاه آرگس . او با راهنمائی می‌نرو و مرکور ربة‌النوع و رب النوع یونانی ، کارهای شگفت کرد و وقتی که از مملکت کِفه یا سِفه پادشاه آسور میگذشت دختر او آندرومد را از مرگ رهائی داد واورا بارضای پدرزنی گرفت . از این نکاح پرسس بوجودآمد . او را یونانیهای قدیم منشاء نژاد پارسیان میدانند ظاهرآ این افسانه ازآسیا بجزیرهٔ اقریطش و از آنجا به یونان رفته باشد و برخی بنابراین تصور ، افسانهٔ مذکور را از پارسیان قدیم دانند . رجوع به ایران باستان صفحهٔ ۲۴۵ و ۱۲۹۷ و رجوع به پرس وپرسس شود . بنابر اساطیر یونانی وی پادشاه تیرنت شد وشهر می سِه‌نس را بنیاد نهاد . از وی مجسمهٔ درموزهٔ واتیکان هست ونیزرجوع بصفحهٔ ۱۳۵۳ و۲۱۶۳ و۲۱۶۸ ایران باستان شود .

---

(۱) Questionnaire . (۲) Perséphone . (۳) Coré . (٤) Peiresc (Nicolas - Claude Faberi de) ; (٥) Prescott . (٦) Péréïaslav . (۷) Persée .

پرسه . [پِ رِس] (۱) آخرین پادشاه مقدونیه (۱۷۸ تا ۱۶۸ ق . م .) پسر فیلفوس پنجم . وی در پیدنا مغلوب پل امیل شد ودراسارت بایتالیا فرمان یافت .(۲۱۲- ۱۶۶ ق . م .)

پرسه اید . [پِ رْ سِ] (۲) (نژاد . . .) رجوع به پرس وپرسه ورجوع به ایران باستان صفحهٔ ۲۴۴ شود .

پرسه دان . [پَ سَ] زنبیل درویشان. (ملخص اللغات حسن خطیب) .

پرسی . [پُ] این کلمه ببعض کلمات ملحق گردد و بآنها صورت مصدری دهد مانند : احوالپرسی . بیمار پرسی .

پرسی . [پِ] (۳). کرسی کانتن مانش از ناحیهٔ (سن لو) دارای ۲۳۴۳ سکنه .

پرسی. [پِ] (پیرفرانسوا ...) (٤) . جرّاح نظامی فرانسوی. مولد بسال ۱۷۵٤ در من تانیی (هُت ـ سُن) و وفات در سنهٔ ۱۸۲۵ .

پرسیان . [پَ سَ] سیان . گیاهی است که بردرخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند (برهان) . ورجوع به سیان شود .

پرسیان . [پِ رِ] (۵) رجوع بتاریخ ایران باستان صفحهٔ ۱۸۱۲ شود .

پرسیاوش. [پَ رِ وَ] یا پرسیاووش (٦) پرسیاوشان . نام گیاهی است که خلاشهٔ آن باریك و سیاه فام و برگ آن سبز رنگ می‌باشد و بیشتر درگوشه و کنار حوضها میروید . (برهان) و رجوع به پرسیاوشان شود . || شکلی ازاشکال فلکی مشتمل بر بیست و نه ستاره بصورت مردی برپای ایستاده و سر غولی دردست آویخته و آنرا رأس الغول خوانند وکواکب آن در برج ثور است باتفاق ارباب رصد و در زیجات وکتاب صور کواکب باین معنی پرشاوش نوشته‌اند . (برهان) . این کلمه مصحف پرساوس (۷) است .

پرسیاوشان . [پَ رِ وُ] (یا) پرسیاووشان (٦) پرسیاوش . پرسیاووش . ضفیره . (منتهی الارب) ضفائر الجنّ . کزبرة البئر. سبع الارض. شعر الارض.(۸) شعر الغول. شعر الخنازیر. شعر الجنّ. شعر الجیاد. لحیة الحمار. لحاء الغول. مُمل. ساق اَسود . طرنجومانس . عرصف . کثیر الثغر . بولو- طریخون . جعدة قناة . بقلة البئر . برگش مثل کرفس است وساق و شاخ و گل ندارد (نزهة القلوب) . در تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است که : « پرساوشان ، لغت یونانی وبمعنی دواء الصدر است وبفارسی پرسیاوشان و عوام سنبل نامند و بعربی شعر الجیاد و شعر الارض(۸) وشعر الجن وشعر الخنازیر و جعدة القنا و شعر الکلاب و کز برة البئر و ساق الاسود و عرصف (۹) نامند و آن نباتیست برگش شبیه بگشنیز و بی ساق و ثمر و شاخهای او بسیار باریك و صلب و سیاه و در مواضع نمناك و سایه میروید و قوتش تاشش ماه باقیست . معتدل مایل بگرمی و خشکی وملطف ومجفف و محلل و مفتح ومنضج و مدرّ بول و حیض و مسهل سودا و بلغم معده و امعاء وجهة تنقیه سینه وشش و ربو و ضیق النفس و درد سینه و یرقان و حصاة واخراج مشیمه وخون نفاس وضمادش که پخته باشند با روغن جهة داء الثعلب و خنازیر و نواصیر و دبیلات و خائیده او جهة غرب و محرقش جهة منع ریختن موی و رویانیدن آن وخزاز(؟) وسفوف خشك او جهة اسهال وطلای تازهٔ او جهت قروح خبیثه نافع وجهت گزیدن سك دیوانه شرباً و ضماداً مفید و طلاء کوبیدهٔ او با مغزساق گاو جهة دردسر بسیار نافع و ذرور سوختهٔ اوجهت اندمال قروح وآکله. مفسد ومضر سپرز و مصلحش مصطکی وقدر شربت از جرم او تا هفت درهم و از آب طبیخش تا بیست درهم وبدلش جهت آلام شش بوزنش بنفشه ونصف آن اصل السوس است . تحفهٔ حکیم مؤمن. ودرترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان چنین آمده‌است : ارباسیوس گوید او[پرسیاوشان] رابرومی ازیارطون(آدیانطن)(٦) گویند . منبت او برلبهای جوی و چشمه‌ها باشد . رودس گوید نبات اورا اطراف شکافته بود وساقهای نبات اودراز باشدواورا گل وبارنبود. بولس و اطیوش و ابن سرافیون گویند آن نباتیست که عرب او را شعر الجبار گوید و صاحب المنقول گوید او را بیونانی بولیطره گویند و به لاطینی قافلا را (کاپیلرا) (٦) گویند وجبرئیل گوید منبت اودرسایه‌ها بود وچاهها وسرچشمه‌هاوبرگ اوبکرفس ماند و ساقهای اوسرخ بودوباریك بمقداربدست و در بعض مواضع اورا کرفس دیو گویند ح گوید که او را شعر العیار گویند وگویا که آن تصحیف شعر الجبار است ص اولی گوید گرم وخشکست دراول بادهای غلیظ را بشکند و قصبهٔ شش را پاك سازد و خنازیر راتحلیل کند وسنگ مثانه بریزاند وسده‌ها بگشاید و بول براند و موی بر داء الثعلب و داء الحیه برویاند چون بسوزند و خاکستر او طلا کنند و اگر موی را بطبیخ او بشویند دراز کند و نواصیرودملها را تنقیه کند بدل او در دفع دمه و تاسه بوزن او بنفشه و هم وزن اوسوس یا برگ سوس بود . ترجمهٔ صیدنه ابوریحان.

وصاحب اختیارات گوید :

شعر الجن وشعر الخیار(کذا) وشعر الارض و لحیة الحمار و شعر الخنازیر و ساق الاسود والوصیف الاسود وکزبرة البئر نیز خوانند وآن شعر الغول است. بپارسی پرسیاوشان گویند وبکرمانی کرسو خوانند و بهترین وی آنست که چوب وی سیاه بود و ورق آن سبزو گویند بهترین او آنست که چوب او بسرخی زند طبیعت وی معتدل است در گرمی و سردی و گویند میل بگرمی و خشکی دارددوسه درم ازوی مسهل بلغم وسودا بود و شش و سینه از فضول غلیظ پاك کند و بگدازاند و یرقان و سپرز را نافع بود و بول و حیض براند و سنك بریزاند چون بیاشامند شکم ببندد ومشیمه بیرون آورد و گزیدهٔ سك هار و مار را نافع بود و دیگر جانوران موذی چون باشراب بیاشامند ملطف ومحلل بود و داء الثعلب را نافع بود و موی برویاند وخنازیرودبیلات تحلیل کند چون بیاشامند ربو و یرقان وعسر البول را نافع بود واگر بالادن و روغن مورد با روغن سوسن و زوفاء وشراب بیامیزند وبر موی که ریزد طلا کنند دیگر نریزد وبیخ آن محکم دارد واگر بسوزانند و برسر کل مالند موی برویاند وجهت جرب چشم نافع بود اسحق گوید مضر است بسپرز و مصلح آن مصطکی است و رازی گوید بدل آن درسودمندی ربو بوزن آن بنفشه بانیم وزن آن آب ربّ السوس است .

و در بعض کتب طب آمده است : که پرسیاوشانرا بعربی کزبرة البئر گویند طبیعتش به گرمی وخشکی مایلست بهترینش آنست که چوب وی بسرخی زند وبرگش سبز بودسینه وشش را از فضول غلیظه پاك گرداند وبلغم وسودارادفع کند ویرقان وصلابت سپرز را نفع دهد ومشیمه بیرون آردوبول و حیض براند و سنك گرده ومثانه بریزاند وضیق النفس و بحة الصوت را سودمند آید و مضر است به سپرز و مصلح آن مصطکی است و شربتی از اودو مثقال است و بدلش بوزن آن بنفشه و نیم وزن آن رب سوس

پرسیاه . [پَ] (چای . . .) رجوع به پر شود .

پرسیدن . [پُ دَ] بپرسیدن . سئوال

---

(۱) Persée . (۲) Perséides . (۳) Percy . (٤) Percy (Pierre - Francois) (٥) Pèrèsiens .
(٦) Capillaira Cammun . Capillaire noire . Adiantum Capillus Veneris . (۷) Persèe.

(۸) شاید مصحف شعر الارض . (۹) در اصل وصیف .

کردن. سئوال. مسألة. استفهام. پرسش کردن: آن معتمد چیزی در گوش امیر بگفت . . . وامیر خرّم گشت . . . گمان بردیم سخت بزرگ خبریست و روی پرسیدن نبود . ابوالفضل بیهقی . آن دو تن را دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد . ابوالفضل بیهقی . دمنه پرسید چگونه بود آن . کلیله و دمنه . شیر از نزدیکان خود پرسید که کیست . کلیله و دمنه . برایـن سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . کلیله‌ودمنه. دانا هم داند وهم پرسد نادان نه داند ونه پرسد .

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم روی وآنگه بدوداد چنگ.
فردوسی .

سخنهای پرسنده پاسخ دهم
بدین آرزو رای فرخ نهم .
فردوسی .

کنون هرچه دانم بپرسم بداد
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد .
فردوسی .

بدوگفت شاپور کای ماهروی
سخن هرچه پرسم همه راست‌گوی .
فردوسی .

بپرسیدم از هرکسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار .
فردوسی .

بپرسی وگوئی بدان جشنگاه
نخواهی همی‌کردکس را نگاه .
فردوسی .

بپرسید ازو شاه وگفتا خدای
ترا دین به داد وپاکیزه‌رای.
فردوسی .

بزال آنگهی گفت تا صد نژاد
بپرسی نداردکسی این بیاد .
فردوسی .

بپرسید از او فرخ اسفندیار
که پاسخ چه دادت‌گو نامدار.
فردوسی .

یکی مرد بخرد بپرسید وگفت
که صندوق را چیست اندر نهفت .
فردوسی .

نگه‌کن که این کار فرخ بود
زبخت آنچه پرسی تو پاسخ بود .
فردوسی .

بپرسید از او فرخ اسفندیار
که چونست شاهنشهٔ نامدار
فردوسی .

از اختر شناسان بپرسید شاه
که ایدر یکی ساختم جایگاه.
فردوسی .

چنین گفت کاین را بگیرید زود
بپرسید زو تا که راهش نمود .
فردوسی .

یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه پرسی تو برباره ومن بگوی .
فردوسی .

فرستاده را خواند وپرسید چست
ازو کرد یکسر سخنها درست .
فردوسی .

ببالین نهاد آن گرامی بهی
بدان تا بپرسد زهر دورهی .
فردوسی .

بپرسید مرهریکی را ز شاه
ز تابنده خورشید ورخشنده ماه .
فردوسی .

پس ازگیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند وچون بود راه .
فردوسی .

چوآمد دل هردو از نو بجای
بپرسید ازایشان‌گو پاکرای.
فردوسی .

همچنان کانخواجه‌را مهمان رسید
خواجه‌ازایام‌سالش پرّسید .(۱)
مولوی .

کم‌گوی وبجزمصلحت خویش‌مگوی،
چیزی که نپرسند توازپیش مگوی .
باباافضل .

|| پرسیدن از چیزی یا کسی ، استعلام از آن. استطلاع . استخبار. استفسار. پژوهش کردن با سخن . تحقیق کردن . جویاشدن . خبرگرفتن . آگاهی خواستن : امیر . . . بسیار پرسیدی از آنجایها و روستاها . ابوالفضل بیهقی. چگونگی‌حال قائد منجوق ازو باز پرسیدم . ابوالفضل بیهقی . چون بتخت ملك رسید [سلطان ابراهیم] از بوحنیفه پرسید و شعر خواست . ابوالفضل بیهقی .

بپرسید از آن زرد پرده سرای
درفشی درخشان به پیشش بپای .
فردوسی .

که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورند و فرّ و کلاه
کز آن بیشتر نشنوی درجهان
وگر چند پرسی زکار آگهان...
فردوسی .

فرود آمد از تخت و بردش نماز
بپرسیدش از رنج راه دراز .
فردوسی .

سبك مهرد بهرام را پیش خواند
وزآن نامدارانش برترنشاند
بپرسیدش از لشکر وپهلوان
وزآن نامداران و فرخ گوان.
فردوسی .

برفتند از آن بیشه هردو براه
بپرسید [کیخسرواز گیو] خسروز کاووس‌شاه.
فردوسی .

هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه
بشایسته‌کاری و گر دادخواه
شدندی برش استواران اوی
بپرسیدن از کارداران اوی
که دادست ازیشان و گر آزچیز
وزیشان که خسبد بتیمار نیز .
فردوسی .

ز اسب اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور .
فردوسی .

بپرسیدی از من نشان قباد
تو این نام را از که داری بیاد .
فردوسی .

بپرسیدش از راه و از کار شاه
ز رسم سپاه وز تخت و کلاه .
فردوسی .

چنین رنج و سختی بسی دیده‌ام
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام .
فردوسی .

ازآزادگان هرکه دیدی براه
بپرسیدی از نامدار سپاه .
فردوسی .

هرآنکس که اورا بدیدی براه
بپرسیدی او را ز توران سپاه .
فردوسی .

هم‌آنگه ازو بازپرس این سخن
بگو تا بگوید ز سر تا به بن .
فردوسی .

بپرسید گشتاسب از هفتخوان
که بر نامداران سراسر بخوان .
فردوسی .

بپرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز .
فردوسی .

زکار سیاوش بپرسید شاه
از آنشهر وز کشور و تاج و گاه .
فردوسی .

سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز لشکر بپرسید و از پهلوان .
فردوسی .

بپرسید ازو پهلوان ازنژاد
بر او یك بیك سرو بن کرد یاد .
فردوسی بنقل اسدی .

(۱) نسخهٔ چاپ علاءالدوله . لیکن ظاهراً پرسید صحیح است . ونسخهٔ نیکلسن نیز بر رسید است .

گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار.
فردوسی.

بپرسید ازو شهریار جهان
ز آگاهی نیک وبد درنهان.
فردوسی.

ز بیژن بپرسید و نالید زار
که چون بود کارت ببد روزگار.
فردوسی.

|| احوال گرفتن. احوال پرسی کردن. پژوهش ازحال کردن. پژوهش حال کردن. پژوهش حال وسلامت کسی کردن. پژوهیدن ازحال کسی. جویای حال شدن. ازسلامت حال کسی آگهی خواستن. تحقیق ازسلامت وبیماری و خوبی وبدی حال کردن. تحفّی (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) : از دیهها سه تن بوی گرویده بودند ... هرسه بیامدندتا ویرا [ایوب را] بپرسند. ترجمهٔ طبری بلعمی. من گفتم خادم شیخ ابوسعید آمده است و تبرک شیخ ابوسعید آورده است کلاهی و مقداری شکر وخلالی چند. معشوق ازشیخ پرسید. اسرارالتوحید. استر . . . دررمید ولگدزد وساقش بشکست مهدی غمناک شد وبپرسیدنش رفت بخانهٔ او. مجمل التواریخ. مرد ازمحاورت او بجان رنجیدی وازمجاورت اوچاره ندیدی تاگروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. گلستان. ابوعلی را استقبال کرد و درکنارش گرفت و با او بریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید. چهار مقاله. پادشاه هیچ خشم ظاهر نکرد و خوش و نیکو پرسید. رشیدی.

بیک انگشت بپرسیدمرا گفتی دوست
غالیه دارد شوریده بما سورهٔ سیم.
معروفی.

چوزی هم رسیدند آن انجمن
بپرسیدشان پهلوان تن بتن.
فردوسی.

بر رستم آمد پراز رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی.
فردوسی.

بپرسید بهرام و بنواختش
برتخت پیروز بنشاختش.
فردوسی.

چو موبد بیامد بهنگام بار
بپرسیدن نامور شهریار
شهنشاه چون دید بنواختش
بنزدیکی تخت بنشاختش.
فردوسی.

چو خاقان بیامد بنزدیک تخت
ورا شهنشاه بنواخت سخت
بپرسیدوبنشاختش پیش خویش
غمی شد زجان بداندیش خویش.
فردوسی.

ز پشت سمندش بیازید دست
بپرسیدن مرد یزدان پرست.
فردوسی.

بپرسید کسری و بنواختشان
براندازه برپایگه ساختشان.
فردوسی.

فراوان بپرسید و بنواختش
یکی مایه ور جایگه ساختش.
فردوسی.

سکندر بپرسید و بنواختش
برتخت نزدیک بنشاختش.
فردوسی.

بپرسید (۱) بسیار و بنواختش
هم آنگه بر پیلتن تاختش.
فردوسی.

بپرسید بسیار و بنواختش
بخوبی برتخت بنشاختش.
فردوسی.

بپرسش فراوان و با او بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی.
فردوسی.

شهنشه بپرسید و بنواختشان
براندازه برپایگه ساختشان.
فردوسی.

وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش.
فردوسی.

گرفتش ببر شهریار زمین
زشادی براو برگرفت آفرین
از ایران بپرسید وزتخت شاه
زگودرز وز رستم کینه‌خواه.
فردوسی.

ورا دید قیدافه بنواختش
بپرسید بسیار و بنشاختش.
فردوسی.

ز رستم بپرسید و بنواختش
برآن تخت فیروزه بنشاختش.
فردوسی

فرستاده آمد زنزدیک شاه
بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد تورا نامور شهریار
همی گویدای مهترنامدار . . .
فردوسی.

بپرسید و بگرفتش اندر کنار
زفرزند و از گردش روزگار.
فردوسی.

بپرسید بهرام یل راز دور
همی جست هنگامهٔ رزم، سور.
فردوسی.

زرستم بپرسید خندان دولب
توگفتی که با او بهم بودشب.
فردوسی.

بدو گفت قیصر فرخ زاد را
نپرسی نداری بدل داد را.
فردوسی.

چنانست دادش که ایمن بناز
بخسبدهمی کبک درچنگ باز
شود در یکی روزه ده بار بیش
به پرسیدن گرگ آهو و میش.
اسدی.

نشاندش براورنگ و پرسید چند
بخرسندیش داد هرگونه پند.
اسدی.

چوآمد بنزدیک بنشاختش
بپرسید و بسیار بنواختش.
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی.

زیعقوب دلخسته پرسید باز
یکی نغز پرسیدن دلنواز.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

درین بود یعقوب فرخنده رای
که آمد براو جبرئیل از خدای
بپرسیدوپس گفت این حکم اوست
ترا اندرین صبر کردن نکوست.
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی.

سحرگه میان بستو در باز کرد
همان لطف وپرسیدن آغاز کرد.
سعدی.

|| پرسیدن بیمار، عیادت کردن او : وهرکه بزندان اندربیمار بودی بپرسیدی [یوسف] ترجمهٔ طبری بلعمی. ازین پس علی بن موسی الرضا بطوس نالان گشت اندکی ومأمون بپرسیدنش رفت. مجمل التواریخ. گفتند صحبت باکه داریم گفت آنکه چون بیمارشوی ترا باز پرسد. تذکرةالاولیاء عطار. || مؤاخذه. مؤاخذه کردن. گرفتن بر: اگردر این باب جهدی نرود جدّ فرمائیم که ایزد عزّ ذکره ما را از این بپرسد. ابوالفضل بیهقی.

سخن گرچه اندک بود در نهان
بپرسد زمن کردگار جهان.
فردوسی.

گر اورا بدرند شیران نر
زخونش نپرسد زماداد گر.
فردوسی.

چوپرسد زمن کردگار جهان
بگویم بدو آشکارو نهان.
فردوسی.

زچیزی که پرسد مرا کردگار
همانا نپیچم بروز شمار.
فردوسی

زدادو زبیدادشهروسپاه
بپرسدخداوند خورشیدو ماه .
فردوسی .
ولیکن تواز آن ترسی که چون گیتی تراگردد
شمار گیتی از تو بازخواهد داورسبحان
دگرزان بشکهی گوئی بجائی ازسپاه من
کسیرا بدرسد بی‌شك‌مرا ایزدبپرسدزان
فرخی .
|| تجسس کردن . جستن :
در کینهٔ او کینه گزاران جهان را
آنجا که همی سود بپرسندزیان باد.
فرخی .
|| توسعاً ، سلام . جواب سلام :
جواب داد سلام مرا بگوشهٔ ریش
چگونه ریشی مانند یك دودسته حشیش
مرا بریش همی پرسد ای مسلمانان
هزاربار بخوان من آمده بی‌ریش .
انوری .
|| اجازه خواستن . دستوری طلبیدن :
مرا شصت وپنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید از این پیروتنها برفت .
فردوسی .
و رجوع بپرسیدن شود .

پرسیدنی . [پ ُ دَ] که در خورد یا محتاج پرسیدن است . در خور پرسیدن . محتاج پرسیدن . لایق سئوال. محتاج سئوال
|| نوعی پرسیدن :
بپرسید ناکام پرسیدنی
نگه کردنی پست و گردیدنی.
فردوسی .

پرسیده . [پ ِ رِ د] (۱) نامیست که جغرافیون قدیم یونان بپارس میداده اند . ج ۲ الاعلام ص ۱۴۹۷

پرسیده . [پ ُ دَ] مسئول.سئوال‌شده.

پرسیس . زنی مسیحیه ، ازساکنان روم که پولس او را سلام میفرستد . قاموس کتاب مقدس .

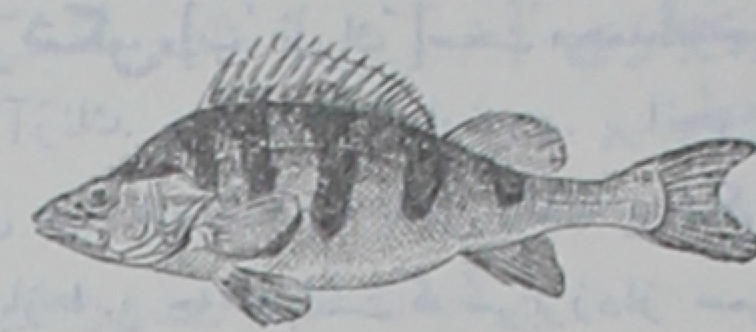
پرسی کا. [پ ِ]نام کتابی از کتزیاس در تاریخ ایران . ایران باستان ج ۱ ص ۷۳

پرسی گاردنر. (۲)سکه‌شناس معروف. اوراست ، کتاب مسکوکات پارتی (اشکانی) که درلندن بسال (۱۸۷۷) میلادی بطبع رسیده‌است . ایران باستان ج۳ ص۲۶۷۴

پرسین. [ ] موضعی بنزدیکی غور. رجوع به صفحهٔ ۲۷-۲۷۷ حبط (۲) شود.

پرسیه . [پ ِ ي] (شارل . . .) (۳) معماری فرانسوی ، مولد او پاریس بسال ۱۷۶۴ و وفات سنهٔ ۱۸۳۸ . وی همکار (فونتن) و سازندهٔ طاق (کاروسل) بود .

پرش . [پ ِ] (۴) نوعی ماهی دارای پره های شنای خاردار ، ازخانوادهٔ پرسیده (۵) و آن خاص نیمکرهٔ شمالی است .



پرش .

پرش . [پ ِ] (۶) پرش . دربند پیرنهٔ شرقی که جادهٔ پرپین‌یان (۷) به‌اورگل (۸) ازآن کذرد. ونام کنت‌نشین قدیم فرانسه متعلق بحکومت (من) . کرسی آن مُرتانی (۹) و محل تربیت اسبهای پرشی است .

پرش . [پ َ رِ] اسم مصدر ازپریدن. عمل پریدن . پرواز . طَیَران . || فعل جَستن . عمل جَستن . جَهش . جَست .
|| اختلاج : پرش چشم ، اختلاج جفن . پریدن چشم .

پرشاخ . [پ ُ] کثیف وانبوه ، ازدرخت. که شاخهای بسیار دارد ، ازحیوان .

پرشاخ و برگ . [پ ُ بَ] که شاخ و برگ بسیار دارد (۱۰) .

پرشاخ وبرگی . [پ ُ بَ] حالت و چگونگی پرشاخ وبرگ .

پرشاش . [پ َ] بروزن ومعنی پرتاش است که نام ولایتی ازترکستان باشد وبضم اول هم آمده است (تتمهٔ برهان) .

پرشاوش . [پ ِ] و پرساوش ، شکلی است برآسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست و شش کوکب و آنرا حامل رأس الغول نیز گویند . ازشرح چغمینی فارسی و شرح تذکرهٔ نصیرالدین طوسی و غیره . (غیاث اللغات) . رجوع به برساوس شود . (۱۱)

پرشتاب . [پ ُ شِ] که بسیار شتابد .
|| چالاك . سریع . تند :
یکی مرد بینا دل پرشتاب
فرستم بنزدیك افراسیاب .
فردوسی .
یکی سوی خشکی یکی سوی آب
برفتند شادان دل و پرشتاب .
فردوسی .
خرامید با بندهٔ پرشتاب
جهانجوی دستان از این سوی آب .
فردوسی .
برفتند با بند افراسیاب
بآرام پیروجوان پرشتاب .
فردوسی .
یکی خنجر تیز بستد چو آب
بیامد کشنده سبك پرشتاب .
فردوسی .
|| بی‌آرام . بی‌قرار . مضطرب . پریشان :
که دریای چین‌را ندارم بآب
شود کوه از آرام من پرشتاب .
فردوسی .
فراوان بپرسیدش افراسیاب
چو دیدش پراز رنج وسرپرشتاب .
فردوسی .
از آن تیزگردد رد افراسیاب
دلش گردد از بستگان پرشتاب .
فردوسی .
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
دل طوس وگودرز شد پرشتاب .
فردوسی .
بشد تیز نزدیك افراسیاب
سرش پرزجنگ و دلش پرشتاب.
فردوسی .
فرستاده آمد دلی پرشتاب
نبد زان سپس جای آرام وخواب .
فردوسی .
چو این گفته شد رفت تا جای خواب
دلی پرز کین و سری پرشتاب .
فردوسی .
دلش گشت پربیم وسر پرشتاب
وزو دور شد خورد وآرام وخواب .
فردوسی .
غمین بود از این کار و دل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام وخواب .
فردوسی .
اگر نیستی بیم افراسیاب
که گردد دلش زین سخن پرشتاب .
فردوسی .
می‌وزعفران برد ومشك وگلاب
سوی خانه شد با دلی پرشتاب .
فردوسی .
وزآنروی پیران و افراسیاب
زبهر سیاوش همه پرشتاب .
فردوسی .
|| عجول. شتابزده :
هرآنکه که دانا بود پرشتاب
چه دانش مراورا چه درشوره آب .
فردوسی .
کسیرا که مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب .
فردوسی .

پرشتابی. [پ ُ شِ] حالت وچگونگی پرشتاب .

پرشتنه . [پِ رِ تَ] (۱۲) قصبه ایست در شمال شرقی ارناؤدستان دارای ۱۲۰۰۰ سکنه که نزدیك ۹۰۰۰ تن آن مسلمان و بقیه از ملل مختلفه اند

(۱)Perside . (۲) Percy gardner . (۳) Percier (Charles) . (٤) Perche . (٥) Percidés . (٦) Perche . (۷) Perpignan . (۸) Urgel (۹) Mortagne . (۱۰) Branchu . (۱۱) Persée . (۱۲) Prichtina .

وزبان بیشتر اهالی آنجا ترکی باشد . ج ۲ الاعلام صفحهٔ ۱۴۹۷ .

پرشتفه. یکی از شش سنجاق ولایت قوصوه . ج ۲ قاموس الاعلام صفحهٔ ۱۴۹۸ .

پرشدن . [پُ شُ دَ] مملو گشتن . امتلاء . ملاء :

سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پرشد نشاید گذشتن به پیل .
سعدی .

|| بسیار سدن :

پشه چو پرشد بزند پیل را
باهمه تندی وصلابت که اوست . سعدی.

پرشدن آوند، تمدّج پرشدن شکم ، اندراع . اکتظاظ .

پرشرار . [پُ شَ (و) پُ شِ] پر ابیز وشرر وجرقه :

گردد هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد
هم پرسرشك دیده وهم پرشرار دل .
سوزنی .

پرشرر . [پُ شَ رَ] پرشرار .

پرشرم . [پُ شَ] پرآزرم بسیارحیا :

بیاورد آزاد تن دایهٔ
یکی پاك وپرشرم وپرمایهٔ .

دیدم همه طپان وبی آرام وشوخ چشم
او باز آرمیده وپرشرم وکش خرام .
سوزنی .

پرشروشور. [پُ شَ رُ رِ] پربدی . || پرغوغا . پرهیاهو.

پرشعف . [پُ شَ عَ] پر ازسرور و شادی . شادمان .

پرشعفی. [پُ شَ عَ]بسیار شادمانی.

پرشکاف . [پُ شِ]بسیار وبچند جای شکافته .

پرشکال . [پُ] موسم باد وبارانهای هندوستان .برسات. بساره :

کهی ابر تر وگاهی ترشح گونه که باران
بیادر چشم من بنگر هوای پرشکالی را .
طالب آملی .

وصاحب برهان وغیاث اللغات آنرا پشکال ضبط کرده‌اند. (۱)

پرشکستگی. [پُ شِ کَ تَ] (راه. . .) پرازپستی وبلندی. درشتناك. پردست انداز:

سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار وبی آب وعلف ودو بیشتر درشت وپرشکستگی . ابوالفضل بیهقی .

پرشکسته . [پَ شِ كَ تَ](مرغ...) بال شکسته .

پرشکم . [پُ شِ كَ] کلان شکم . بزرك شکم : کعر، کودك پرشکم. (منتهی‌الأرب) اکعر، پرشکم فربه. (منتهی‌الارب). || پرشکم گردیدن، کلان شکم گردیدن. بزرك شکم گردیدن : کعرالصبی، پرشکم گردید [کودك] ازبسیارخواری. کشاء . تکشوّء . (منتهی‌الأرب) . مسعور . (منتهی‌الارب) . کشی ٔ || پرشکم شدن ازطعام، تکشوّء. کشاء.

پرشکن. [پُ شِ كَ]سختُ مجعد.پرچین. پرآژنك. پرشکنج. بسیارنورد. پرانجوغ :

ای عهد من شکسته بدان زلف پرشکن
باز این چه سنبلست که سربرزداز سمن .
فرخی .

چون زنسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وَه که دلم چه‌یاد ازآن عهد شکن‌نمیکند.
حافظ .

|| پرغم واندوه :

فرستاده آمد بر پیلتن
زبان پر زگفتار ودل پرشکن .
فردوسی .

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
همه رخ پرآژنگ ودل پرشکن .
فردوسی .

پرشکنج . [پُ شِ كَ] پرچین . پرشکن. پرآژنگ . پرنورد. پرانجوغ . || مجعد . (موی)

پرشکنی . [پُ شِ كَ] (درموی ...) پرچینی. پرشکنجی. پرآژنگی. پرنوردی. پرانجوغی .

پرشکیب . [پُ شَ] پرصبر.پرآرام. پرتحمل .

پرشکیبی. [پُ شَ] پرصبری.پرآرامی.

پرش گاه . [پَ رِ] فرودگاه هواپیما.

پرشگنا . (؟) بالضم مراداز معشوق ونیز میتواندکه بمعنی عاشق باشد والف درآخر برای فاعلیت‌است . ازشرح قران السعدین (غیاث اللغات).معنی‌این عبارات‌مفهوم نشد . آیا مقصود موی مجعد معشوق است ؟

پرشن. [پَ رَ] کشوث. (حبیش تفلیسی)(۲) سس‌حماض‌الأرنب. افرهنج. خنگو.ا کشوث. کثوث . کثوتا .

پرشوخ . [پُ] چرکناك . || پرشوخ شدن ، چرکناك شدن . چرکناك گردیدن . کلمع . (تاج المصادر بیهقی) .

پرشور . [پُ] (سَر . . .) پرحرارت || سری پرشورداشتن ، کلهٔ پرشور داشتن، سری پرحرارت داشتن .

پرشور . [پَ شَ] ناحیتی از نواحی هند بسمت غربی آب سند و علی التقریب بده فرسنگی آن وآن بعهد غزنویان در جزو ولایات ایشان بود . رجوع به تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب طاب ثراه . صفحات ۳۳۶ (حاشیه)۵ ۰۴۵ـ۶۷۵ وترجمهٔ تاریخ یمینی صفحهٔ ۲۰۱ شود .

پرشوری . [پُ] چگونگی و حالت آنکه پرشور است .

پرشوا . [رِ شُ] (۳) قصبهٔ کوچکی از قوصوه . ج ۲ الاعلام ۱۴۹۸ .

پرشهوت . [پُ شَ وَ] که شهوت بسیار دارد . پرشبق . مقابل کم شهوت .

پرشهی. [پَ رِ رِ شَ]شهیر. (شعوری ج۱ ص۲۵۴) .

پرشیاوشان . رجوع به پرسیاوشان شود .

پرشیدن . [پَ دَ] بربادادن . (برهان) . پریشیدن .

پرشیر . [پُ] (گاو . . .گوسفند . . . ونظایر آنها) که شیر بسیار دهد. || پرشیر شدن (. . . پستان) : شکر. اشکار. اشتکار، پرشیرشدن . (تاج المصادر بیهقی) .

پرشیل . [رِ پِ] (۴) عالم زبان شناس معروف که با هیأت علمی فرانسوی درشوش تحقیقاتی کرده ومطالعات وی‌درزبان عیلامی مشهور است .

پرشیل . [رُ](۵) نوعی‌از پستانداران گوشتخوار ، ازطایفهٔ اورسینه (۶) مختص هندوستان .



پرشیل .

پرصبر . [پُ صَ] پرشکیب . مقابل کم صبر .

پرصبری. [پُ صَ] پرشکیبی .مقابل کم‌صبری .

پرطاس . [پُ] نام ولایتی است از حدود روس ... برطاس . ودرقاموس‌نوشته : نام قومی‌است که رنگ اوشان سرخ باشد. (غیاث اللغات) .

دگر گرگ پرطاس را نشکرم
ز پرطاسی روس روبه ترم .
نظامی .

رجوع به برطاس شود .

پرطاس .[پُ] جنسی از موئینه باشد همچو سنجاب وقاقم وبضم اول‌هم آمده‌است (تتمهٔ برهان) . جامهٔ که از پوست روباه پرطاسی دوزند . نوعی از پوستین روباه که از ملك پرطاس پیدا شود . (غیاث‌اللغات) . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

پرطاق . قسمی جامه :

(۱) Mousson . (۲) Cuscute. (۳) I'réchova . (٤) Père - Scheil . (٥) Prochile . (٦) Ursinés .

مکن پر طاق والا را منقش
که بنیادش نه بنیادیست محکم .
نظام قاری .

پرطاقت . [پُ قَ] پرتحمل . حمول . گرانجان . تاب آورنده . مقابل کم‌طاقت.

پرطاقتی . [پُ قَ] حالت وچگونگی پرطاقت.

پرطاوسی . [پَ وو] (رنگ...) (۱) سبزی سیرکه بطلائی زند . غاز ماغازی . مُعرّق . آنکه برنگ سبز و طلائی زند ، مرکب پرطاوسی. ورجوع به طاوسی‌شود.

پرطایفگی . [پُ یِ فَ] پرخویشاوندی

پرطایفه . [پُ یِ فَ] پر خویش وقوم . که خویشاوند بسیار دارد .

پرطراوت . [پُ طَ وَ] بسیار تازه و بارونق .

پرطمع . [پُ طَ مَ] که چشمداشت بسیار دارد . طماع :

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پرطمع برنیاید ز دوش .
سعدی .

چه خوش گفت خرمهرهٔ درگلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی .
سعدی .

پرطمعی . [پُ طَ مَ] طماعی . پرچشم داشتی .

پرطیه . [پَ طَ یَ] نام شهرو‌ولایتی. شعوری ج (۱) ص ۲۴۹ . شاید مراد پارت است .

پرعائلگی . [پُ ءِ لَ] پر اهل و عیالی . حالت آنکس که اهل و عیال بسیار دارد .

پرعائله . [پُ ءِ لَ] که اهل و عیال بسیار دارد . پراهل وعیال .

پرعابدین . [پَ رِ] نام محلی کنار راه سیرجان‌وبندرعباس میان سعادت آباد وتنگ راغ . در(۱۳۹۷۵۰۰)گزی طهران .

پرعاهت . [پُ هَ] پرآفت .

پرعتاب . [پُ ع] پرملامت. پرپرخاش:

رواست نرگس مست ارفکند سر درپیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل .
حافظ.

پرعرض . [پُ عَ] پهناور . که‌پهنای بسیار دارد . که عرض بسیار دارد .

پرعشوگی . [پُ عِ وَ] پرفریبی . پرفریبی که با تسویف همراه باشد .

پرعشوه . [پُ عِ وَ] که بسیار فریبندگی وتسویف آرد . پرفریب . بسیار فریبنده .

پرعطر . [پُ ع] بسیار خوشبوی . که عطر بسیار دارد .

پرعطری . [پُ ع] حالت‌وچگونگی پرعطر :

بجنبید سرخجسته نتواند
برگردن کوتهش زپرعطری .
منوچهری .

پرعقل . [پُ عَ] که خرد بسیاردارد. سخت خردمند . داهی .

پرعقلی . [پُ عَ] حالت وچگونگی آنکه پرخرد است .

پرعقوبت . [پُ عُ بَ] پر شکنجه . پرعذاب :

چون گور کافران زدرون پرعقوبتند
گرچه برون برنگ ونگاری مزینند .
سنائی. (۲)

پرعمر . [پُ عُ] که عمربسیار کرده است. که زندگانی‌دراز کند .

پرعمری . [پُ عُ] حالت‌وچگونگی آنکه پرعمر باشد . مقابل کم عمری.

پرغازه . [پَ زَ] بیخ و بن و پر جانوران پرنده را گویند و آن بگوشت بدن آنها چسبیده است . (برهان) .

پرغامس : [پِ مِ] پرگام (۳) پرگاما(۴). پرغامه . پرغمه . (موضع‌عروسی) پرغه. شهری‌قدیم به‌آسیای‌صغیرواقع برساحل رودکائیک که اکنون پرغاما گویند و آن بمائهٔ سوم قبل از میلاد پایتخت حکومتی بود و یکی از کلیساهای هفتگانه درآنجا بناشده‌ویوحنای‌حواری آنرا کرسی‌الشیطان میخواند زیرا معلمین کاذب بسیاری در آنجا بودند‌که مردم‌را بضلالت میانداختند . و آنرا عظمت و جلالت و ثروت بسیار بود و اهالی آن مدعیند که قبرانتیپاس و محل کنیسهٔ که شاگردان درآنجا برای‌خواندن رسالهٔ یوحنا جمع شدند معین‌توانند کرد(؟) و مولد جالینوس حکیم در این شهر بود واو نخستین کس‌است که ثابت کردشرائین تنها حامل‌خون‌هستند نه‌خون و هواچنانکه متقدمان می‌پنداشتند . جمعیت آن بیست تا ۳۰ هزار تن است . و این شهر را کتابخانهٔ بود دارای ۲۰۰۰۰۰ مجلد که کلیوپترا آنرا برکتابخانهٔ اسکندریه افزود . نام‌پارشمن(۵) [درلاتینی پرگامن(۶)] از اسم این شهر مأخوذ است . و آنرا آثاری کهن مانند نمایشگاه و معبد زئوس میباشد رجوع به‌قاموس‌کتاب مقدس وقاموس‌الاعلام ولاروس شود . و نیز پرغامس (پرگام) نام قلعهٔ شهر (تروا) ست که اغلب من باب تسمیهٔ کل باسم جزء برخود شهر اطلاق گردیده است .

پرغرور . [پُ غُ] پرفریفتگی :

برگوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری پرغرور .
سعدی .

پرغریو . [پُ غَ] پرغوغا . پرشور:

چوآگه شد از رستم وکار دیو
پراز خون شدش چشم و دل‌پرغریو .
فردوسی .

پرغزه . [پَ غَ زَ] مخفف پرغازه است که بیخ و بن پر پرندگان باشد . (برهان)

پرغصه . [پُ غُ صْ صَ] در تداول عوام ، پراندوه . بسیار اندوهگین .

پرغم . [پُ غَ] پرغصه . پراندوه . سخت اندوهگین . بسیار غمگین :

مرا آرزو چهرهٔ رستم است
زنادیدنش جان من پرغم است .
فردوسی .

بدان ماه گفت از کجا خاستی
که پرغم دلم را بیاراستی .
فردوسی .

چوبشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پرغم ز رزم کهن .
فردوسی .

پرغمزه . [پُ غَ زَ] پرناز .

پرغول . [پَ] گندم وجو نیمکوفته و خرد شده (برهان) . گندم و جو پخته و خشك کرده و سپس نیم کوفته . بلغور . جریش . جرش ، پرغول‌کرد ومنه‌الجریش. || آشی که از پرغول پزند (برهان) . || حلوائی‌هم هست‌که آنرا افروشه خوانند (برهان) . خبیص .

پرغونه . [پَ نَ] زشت و نازیبا (جهانگیری) هرچیز‌که زشت ونازیباباشد . (برهان) . فرخج (رشیدی) . فرخج . (لغت‌نامهٔ اسدی) . (جهانگیری)||خشن. درشت و ناهموار :

ای پرغونه و باشگونه جهان
مانده من از توبشگفت اندرا.
رود کی .

پرغه . [پِ غِ] (۷) (قاموس الاعلام ج ۲ص۱۴۹۹) . رجوع به پرغامس شود.

پرغیرت. [پُ غَ رَ] پرحسدورشك . ||پرحمیت

پرفائدگی . [پُ ءِ دَ] پرسودی .

پرفائده . [پُ ءِ دَ] پرسود . مقابل کم فائده

پرفریب . [پُ فِ] پرعشوه . سخت مکار . سخت حیله‌گر ،

---

(۱) Au reflet métallique .

(۲) ظاهراً پرعفونتند و درآنصورت شاهد این‌دعوی نتواند بود .

(۳) Pergamos . (Pergame) (۴) Pergama . (۵) Parchemin . (۶) Pergamen . (۷) Ferge , Perga .

بدو گفت کای ریمن پرفریب
مگر زین فرازی ببینی نشیب .
فردوسی .

بدانگه که گرسیوز پرفریب
گران کرد برزین دوال رکیب .
فردوسی .

بخسرو چنین گفت کای پرفریب
ببیش فراز تو آمد نشیب .
فردوسی .

چنینست کردار این پرفریب
چه مایه فرازست و چندین نشیب .
فردوسی .

بدان ای جهاندیدهٔ پرفریب
بهر کار دیده فراز و نشیب .
فردوسی .

پرفساد . [پ َ ف َ] پراز تباهی .

پرفسادی . [پ َ ف َ] حالت و چگونگی پرفساد .

پرفسوس . [پ ُ ف ُ] پر حیله . پر تزویر :
کنون برده گشتی چنین پرفسوس
نه آگه من از کار و تو نوعروس .
اسدی .

پرفسون . [پ ُ ف ُ] پرحیله . پرمکر. پرفریب . پرفسوس :
بفرمود تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفسون .
فردوسی .

فرستاد با او بخانه درون
نهانی زن جادوی پرفسون .
اسدی .

همانگه زن جادوی پرفسون
که بد دایه مه راوهم رهنمون .
اسدی .

|| سخت داهی وزیرك . سخت کاردان :
بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد با دانش و پرفسون .
فردوسی .

زپیش فریدون برون آمدند
پراز دانش و پرفسون آمدند .
فردوسی .

فریدون پردانش پرفسون
مرا این آرزو را نبد رهنمون .
فردوسی .

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پرفسون .
فردوسی .

در آن پنبه هرچند کردی فزون
برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر
بگفتند با دختر پرهنر
که چندان بریسی مگر با پری
گرفتستی ای پاك تن خواهری .
فردوسی .

جوان گرچه دانا دل و پرفسون
بودنزد پیر آزمایش فزون .
اسدی .

|| چارهٔ پرفسون ؟
ترا ای پسر گاه آمد کنون
که سازی یکی چارهٔ پرفسون .
فردوسی .

پرفکر . [پ ُ ف ِ] پراندیشه .

پرفکری . [پ ُ ف ِ] پراندیشگی .

پرفن . [پ ُ ف َ ن ن (یا) پ ُ ف َ ن] سخت مگار و حیله گر . محیل . مگار . محتال :
از غمزه تیر دارد واز ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پرفنش .
سوزنی .

پرفند . [پ ُ ف َ] در تداول عوام ، پرفن محیل . مگار . محتال .

پرفندوفعل . [پ ُ ف َ د ُ ف ِ] در تداول عوام ، پرمکر وفسون . پرمکر وفسوس .

پرفندوفعلی . [پ ُ ف َ د ُ ف ِ] در تداول عوام ، پرمکروفسونی . پرمکرو فسوسی .

پرفنی . [پ ُ ف َ ن ن] پرمکری . حیله گری . پرفسوسی . پرفسونی .

پرفیکس . [پ ِ ر] (هاردوئن دُبومُن دُ . . .) (۱) آرشوك پاریس ومورخ . مؤلف ترجمهٔ احوال هانری چهارم . مولد بومُن (وین) در ۱۶۰۵ (۱۰۱۳ قمری) و وفات در ۱۶۷۰ (۱۰۸۰ قمری) .

پرقازه . [پ َ ز َ] بمعنی موقلم نقاشان. چه مصوران ولایت از پر باریك قاز خامه درست مینمایند . ازمصطلحات . بنقل غیاث اللغات .

پرقبیله . [پ ُ ق َ ل َ] که خویش وتبار بسیار دارد .

پرقوت . [پ ُ ق ُ و وَ] پرزور . پرنیرو. سخت زورمند .

پرقوتی . [پ ُ ق ُ و وَ] پرزوری . نیرومندی .

پرقیمت . [پ ُ ق ِ م َ] گرانمایه . ثمین. که قیمت بسیار دارد . پربها .

پرك . [پ َ ر َ] پرخُرد . || کاهوی خرد که بوجین از مزرعه بیرون کنند . || هریك از برگهای خُرد که مجموع آن گل را مُشکل سازد . || پردهٔ میان اجزاء درونی یك گردو (۲) . || ستارهٔ سهیل (برهان). (رشیدی) :
طاسك مه شکسته شد برسرپای هرمهی
غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پَرَك .
عبیدلو بکی. بنقل رشیدی. || مطلق صداو ندا رانیز گفته اند وباینمعنی بجای حرف اول تای قرشت هم آمده است (برهان). || چیزی چون تاج ، که در ترکی رتل گویند . جقه || پرهٔ قفل. فراشه . || پَرَك هندی از دستهٔ ارغوانها و کرم کش است.(۳).


پَرَك .

پرك . [پ ِ] بوی پیه گداخته . بوی پیه گنده. || بوی ظرف چرب پاك ناشسته و امثال آن . || پلك چشم (رشیدی) (جهانگیری) :
نمانم که برهم زند پرك چشم
نگویم سخن پیش او جز بخشم .
فردوسی.
از رشیدی و جهانگیری . ودرفهرست ولف نیامده است .

پرك . [پ َ ر َ] رودیست بماوراء النهر که شهرك یا لاپان در یك فرسنگی آنست . حدودالعالم .

پرك . دهی ازفارس بهفت فرسنگی میانه جنوب ومشرق کپکان. (فارسنامهٔ ناصری).

پرکار . [پ ُ] (مردی . . .) شدیدالعمل. فعال . که بسیار کار کند . مقابل کم کار . || نقاشی و قلمزنی و قلابدوزی و گلدوزی وتذهیب و گچ بری . . . و امثال آن که در آن کار بسیار کرده اند. مقابل کم کار. || نقاش (رشیدی) . (؟) || مشغول . پرمشغله ؟
طبعم زتو پرکار و دل از رنج تو پربار
رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا .
مسعود سعد.
چنین گفت پرکار (؟) چرخ بلند
که آمد بدین پادشاهی گزند . فردوسی.

پرکار . [پ َ] پرگار . فرجار . رجوع به پرگار شود .

پرکاره . [پ َ ر َ] پرکار. || پرکاله . (جهانگیری) . وصله .
بر خرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص
یك رقعهٔ پرکارهٔ ارباب حقایق .
نزاری . قهستانی. ازجهانگیری . لیکن این بیت برای معنی فوق رسا نیست.

پرکاری . [پ ُ] حالت و چگونگی آنکه پرکار است . مقابل کم کاری .

پرکاس . [پ َ] تلاش کردن و درهم آویختن بود و بزبان علمی اهل هندبمعنی طلوع نیر اعظم باشد . (جهانگیری) .

پرکال . [پ َ] پرکار . پرگار. رجوع به پرگار شود .

پرکاله . [پ َ ل َ] پرگاله . فضلهٔ بود که در جامه کنند چون وصلهٔ در اودوزند از هرچه بود وکونه نیز گویند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) وصله . پینه،

(1) Péréfixe (Hardouin de Beaumont de) . (۲) Zeste . (۳) Casse aillée . (Cassia alata)

ماه تمام است روی کودك من
وز دو گل سرخ درو پر کاله.
(کذا) . رودکی (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی- نسخهٔ آقای نخجوانی) .
|| جنسی از بافتهٔ ریسمانی باشد که مانند مثقالی بود . (فرهنگ جهانگیری) . (۱) || کژنه (سروری) . لخت . شقص . پاره : لوذع ، چرب‌زبان فصیح، گویا پر کاله آتش است . (منتهی الأرب) . معمع ، زن تیز خاطر روشن رای گویا پر کالهٔ آتش است . (منتهی الأرب) .

بلبلا امروز من درگلستانم گل مجوی
از جگر پر کالها بر نوك هرخاری ببین .
مختاری .

دیده‌ام در پی فراق توکرد
پر ز پر کالهٔ جگر دامن .
سراج‌الدین قمری .

من آب طلب کردم از این دیدهٔ خونبار
او خود همه پر کالهٔ خون جگر آورد .
امیرخسرو .

دربار سر شکم همه پر کالهٔ خونست
این قافله را راه مگر برجگر افتاد .
شیخ علینقی کمرهٔ . || بالفتح و کاف عربی بمعنی پارچه و حصه . (غیاث اللغات) . و رجوع به پر گاله شود .

پرکام . [پ ُ] زهدان (برهان) . بچه‌دان (برهان) . بوکان (جهانگیری) . بوکام (رشیدی) . وصاحب فرهنگ رشیدی گوید: بخاطر میرسد که این لفظ بوکام بیای موحده وواو باشد. انتهی. لیکن صحیح بوکان است.

پرکان . [پ َ] جهل باشد که در برابر علم است وآن ساکت بودن ازجواب است بسبب عدم معرفت (برهان) . شاهدی برای این صورت دیده نشد.

پرکانك . قریه ایست به نه فرسنگی شمالی بشکان . (فارس نامهٔ ناصری).

پرکاوش . [پ َ ِ و (جهانگیری)] یا ، [ِپ ِو (برهان) .] بریدن شاخهای زیادتی است ازدرخت انگوردرختان دیگر (برهان) . بریدن وپیراستن شاخهای زیاده .(رشیدی).

پرکاه . [پ َ ِر (یا) پ َرر ِ] خردهٔ کاه .

فی‌المثل هر که خوشهٔ شکند
پر کاهی زخرمنی بکند .
نظامی .

پر کاهم من به پیش تند باد
می‌ندانم تا کجا خواهم فتاد .
مولوی . (؟)

پرکبر . [پ ُ ك ِ] پر منش .

پرکپ . [پ ِ ِر ك ُ] (۲) دماغهٔ که شبه جزیرهٔ قرم (کریمه) را به قارهٔ اروپا متصل میسازد و عرض آن ۸ هزار گز است .

پرکپ . [ِپ ر ُ ك ُ] رجوع به پروکپ شود .

پرك پادشاه . حاکم جرجان بعهد سلطنت شاهرخ بن امیرتیمور . چون امیر سید خواجه از عمال شاهرخ بهوا خواهی میرزا اسکندر عمر شیخ برخاست وشاهرخ بقصد او بصوب کلات حرکت کرد، امیرسید خواجه بجرجان گریخت ونزد پرك پادشاه رفت . شاهرخ منکلی تیمور نایمان را بسفارت نزد پرك پادشاه فرستاد وفرمان داد که امیر سید خواجه را در جرجان نگذارد اما پرك پادشاه فرمان شاهرخ نبرد و منکلی تیمور بسال ۸۰۹ در ییلاق سملقان بخدمت شاهرخ بازگشت وجواب بروفق صواب نیاورد و بنابر آن خاقان بعزم فتح جرجان از ییلاق سملقان نهضت کرد وپرك پادشاه که مغافصةً برلشکر خاقان تاخته بود منهزم گشت و بخوارزم گریخت وشاهرخ حکومت ولایت استراباد را به میرزا عمر بن میرزا میرانشاه داد وچون در سال ۸۱۰ بهرات بازگشت. چون پرك پادشاه خبر معاودت شاهرخ را بهرات شنید سپاهیانی گردآورد وبگرگان تاخت . پس شاهرخ کرت ثانی در هیجدهم جمادی‌الاخری سال ۸۱۰ بگرگان تاخت . وپرك پادشاه چون از این امر خبر یافت بجبال رستمدار گریخت وشاهرخ حکومت استراباد را بپسر خود میرزا الغ بیك سپرد وبهرات بازگشت . رجوع به صفحات ۱۸۱ ۱۸۲-۱۸۳ حبط(۲) شود .

پرکت تروپ . [ر ُ ت ُ](۳) نوعی از حشرات دارای بالهای باریك از طایفهٔ پرکتوتروپینه(٤) .



پرکت تروپ .

پرکدز . شهر کیست بخراسان بر کران مرورود نهاده‌است واورا قهندزاست استوار و اندر وی گبر کانند و ایشان را به‌آفریذیان خوانند . حدودالعالم . وبعضی حدس زده‌اند که این کلمه بر کدز است .

پرکر . [پ َ ك َ] بفتح اول و کاف تازی ... انتظار و منتظر بودن و چشم براه داشتن . (برهان) .

پرکردن . [پ ُ د َ] نهادن و ریختن چیزی درظرف تاتمام ظرف را فرا گیرد . انباشتن . مملو کردن ، قطب ، زَند. تزنید . اِملاء . کعب. مَلاْ. مَلاءَة . مِلاءَة . اِمداء . دَعدعة . ادماع . ادساق . دسع . ممَاداة . بِداء . شَحطَ . شحوط . مشحط . زَفت . سَجر . قعز . اکثام . ازهاق . ازلام . || پر کردن، چنانکه تفنك را باباروت وسرب. یافشنگ درتفنگ وتوپ ومانند آنها نهادن گشاد دادن را || پر کردن ، چنانکه آکومولاتور (٥) را با قوه الکتریك . || پر کردن کسی را . با گفتار بسیار کسی را بدشمنی دیگری یا هرامر دیگرداشتن .

پرکرده . [پ ُ ك َ د َ] مملو. انباشته . ممتلی :

وزانپس بفرمود کان جام زرد
بیارند پر کرده‌از آب‌سرد . فردوسی.

زدینار پر کرده ده چرم گاو
سه‌ساله فرستاده بدباژوساو. فردوسی.

گشاد آن درگنج پر کرده جم
بداد او سپه را دو ساله درم .
فردوسی .

|| کار پر کرده، کاری که مراراً کرده باشند :

گفت پر کرد شهریار این کار
کار پر کرده کی بود دشوار. نظامی .

پرکرشمه . [پ ُ ك ِ ر ِ م َ] پرناز و غمزه . پر از ناز و غمزه :

شهریست پر کرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم .
حافظ .

پرکروست . [ر ُ] (٦) نوعی از حشرات کاله اپتر(۷) ازخانوادهٔ کارابیده(۸) که دراروپا وآسیای صغیر فراوانست .



پر کروست .

پرکریس . [ر ُ] (۹) نوعی‌ازحشرات دارای چهار بال ازخانوادهٔ زی ژنیوه(۱۰) دارای انواع فرعی بسیار .



پر کریس .

پرك ساس پس . [ِر ِپ] (۱۱) بروایت هرُدُت کبوجیه در سفر مصر « شبی در خواب دید که قاصدی ازراه رسید وخبرداد که سمردیس بر تخت سلطنت نشسته و سر بآسمان میساید . از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرك ساس پس نامی‌را که از

(۱) . Percale مأخوذ از پر کالهٔفارسی(لاروس) .
(۲) Pérékop . (۳) Proctotrupe .
(٤) Proctotrupinés . (٥) Accumulateur . (٦) Procruste . (۷) Caléoptères .
(۸) Carabidés . (۹) Procris . (۱۰) Zygénivés . (۱۱) Prexaspès .

رجال پارس بود بشوش فرستاد تا برادراورا بکشد و این شخص سمردیس را بقول بعضی در شکار کشت و بعقیدهٔ برخی او را بکنار دریای اریتره (خلیج پارس) کشانیده در آب انداخت و غرق کرد . » (ایران باستان صفحهٔ ۴۸۱) و داستان قتل این شاهزاده و نام قاتل او در روایات مورخان دیگر بنحوی دیگر ذکر شده است . این پرك ساس پس مورد احترام کبوجیه بود و پسرش سمت آبداری کبوجیه داشت وبروایت هرُدُت این کار شغل محترمی بوده است . « روزی کبوجیه ازپرك ساس پس پرسید: پارسی‌ها مرا چگونه مردی‌میدانند ودربارهٔ من چه میگویند ؟ او جواب داد همه ترا میستایند ولی میگویند که تو شراب‌را زیاد دوست داری . این بود جواب پرك ساس پس در باب عقیدهٔ پارسی‌ها در بارهٔ کبوجیه و او درخشم شده چنین گفت : ازاین‌حرف آنها پس‌معلوم‌میشود که مرا بی‌عقل واحمق میدانند در این صورت حرف سابق آنها دروغ بوده . توضیح آنکه سابقاً در موقع شوری باکرزوس و بعض پارسیها ، کبوجیه پرسیده بود که عقیدهٔ پارسیها در بارهٔ او و پدرش کوروش چیست آنها گفته بودند که او بهتر از پدرش است چه او مالك تمام چیزهائیست که پدرش داشت بعلاوهٔ تسلط برمصر و دریاها . کرزوس که دراین مجلس مشورت حاضربود با پارسیها هم‌عقیده نشده وچنین گفته بود : پسر کوروش ، بعقیدهٔ‌من تو با پدرت مساوی نیستی چه اوپسری‌مانند توگذاشت و تو هنوز پسری مانند خود نداری . این‌حرف کرزوس کبوجیه‌را خوش آمده و آنرا تصدیق کرده بود . بنابراین وقتی که پرك ساس پس چنان جوابی داد کبوجیه حرف پارسی‌ها را بیاد آورده به پرك ساس پس چنین گفت : ببین پارسی‌ها درست میگویند یا حماقت خودشان را نشان میدهند ، اگر من تیری بطرف پسرت ، که در درگاه ایستاده بیندازم و درست بوسط قلب او اصابت کند معلوم خواهد شد که حرف پارسیها پوچ است واگر بنشانه نزنم حرف آنها راست است ومن روحاً ناخوشم پس از این حرف زه کمان‌را کشیده تیری بطرف آن جوان انداخت و چون او افتاد و مردکبوجیه امر کرد تن اورا شکافتند و معلوم شد که تیر بقلب او خورده . در این حال کبوجیه غرق شادی شده به پرك ساس پس گفت آیا بتو ثابت شد که من دیوانه نیستم بلکه دیوانه خود پارسیها هستند . بگو ، آیا کسی را دیدهٔ که مانند من تیر بنشانه بزند ؟ پرك ساس پس چون دید که کبوجیه دیوانه است از ترس اینکه مبادا جان‌خودش‌هم بخطر افتد جواب داد شاها ، من تصور میکنم که خدا هم نتواند اینطور تیر بنشانه بزند . » ایران باستان صفحهٔ ۴۹۹_۵۰۰ . کبوجیه در مرض موت خود داستان مأموریت پرك ساس پس و قتل سمردیس‌را بسرداران وبزرگان پارس گفت اما پرك ساس پس پس از مرگ کبوجیه ازبیم انتقام ، قتل‌سمردیس‌را انکار کرد و بهمین سبب بزرگان پارس در صحت گفتار کبوجیه تردیدکرده‌وبتحقیق درآن برخاستند و چون حقیقت حال برآنان مکشوف شد مقارن این احوال سمردیس مغ ، غاصب سلطنت ، و برادر او پاتی زی تِس مصمم شدند که پرك ساس پس‌را بطرف خود جلب کنند چه اولاً پسر اورا کبوجیه کشته بود و ثانیاً چون اومأمور قتل سمردیس‌بود میدانست که سمردیس زنده نیست . علاوه براین پرك ساس پس درمیان پارسیان مقام بزرگی داشت و مغان میخواستند او را با خود همراه کنند . پس پرك ساس پس را دعوت‌کرده و حقیقت قضیه را باو گفته بقید قسم از اوقول گرفتند این رازرا بروزندهد که مردم فریب خورده‌اند و این شخص که برتخت نشسته سمردیس مغ است نه پسر کوروش ودرازای نگاهداشتن سروعده‌های زیادی باو دادند وبعد از آنکه پرك ساس پس تکلیف آنهارا قبول کرد گفتند حالا یك کار دیگرهم باید بکنی . ما پارسیهارا بقصر دعوت میکنیم و تو باید بالای برج رفته بمردم بگوئی کسی که برما حکومت میکند سمردیس پسرکوروش است لاغیر . این تکلیف‌را از آن جهت‌کردند که پرك ساس پس مورد اعتماد پارسیها بود ومکرر ازو شنیده بودندکه سمردیس پسر کوروش زنده است . پرك ساس پس باین‌تکلیف‌هم راضی شد . پس ازآن مغ‌ها مردم‌را بقصر دعوت کردند و پرك ساس پس بالای برج رفته در حال عوض شد ، گوئی که وعدهٔ خودرا فراموش‌کرد چه شروع‌کرد از ذکر نسب‌کوروش وکارهای خوبی‌را که کوروش برای مردم‌کرده بود بخاطرها آورده گفت من سابقاً این راز را پنهان میداشتم چه در مخاطره بودم ولی حالا مجبورم‌که‌حقیقت را بگویم . بعد قضیهٔ‌کشته شدن سمردیس پسرکوروش را بدست خود وبحکم کبوجیه بیان کرده‌گفت سمردیس پسرکورش زنده نیست وکسانی که برشما حکومت میکنند مغانند ، شما را فریب داده‌اند وبرشماست که حکومت را از آنها باز ستانید والاباید منتظر بلیاتی بزرك باشید . این بگفت و خود را از بالای برج بزیر انداخت و با سر بزمین آمد در اینجا هرودوت‌گوید چنین مرد پرك ساس پس‌که در تمام مدت عمر خود بانام بلند بزیست . » ایران‌باستان صفحه ۵۲۲ و ۵۲۳ . بنابر نقل ژوستن (کتاب ۱ . بند ۱۰) پرك ساس پس نام مغی بودکه برادر خود را برتخت سلطنت نشاند نه نام یکی ازبزرگان پارس. ژوستن گوید : « چون کبوجیه خواست بمصر رود مغی را پرك ساس پس نام نگهبان قصر خودکرد (نلدکه‌گویدکه ژوستن اسم او را گومتس نوشته ولی از ترجمهٔ کتاب اوچنین اسمی دیده نمیشود شاید در نسخهٔ دیگر چنین نوشته شده باشد) . این مغ وقتی‌که شنید کبوجیه درگذشته ، سمردیس پسر کوروش را کشت وبرادرش را که‌اُرُپاست نام داشت و به سمردیس شبیه بود بتخت نشاند . » مابقی روایت ژوستن چنانست‌که هرودوت ذکرکرده است لیکن بنابر آنچه ژوستن آورده است چون هفت تن هم قسم برای‌قتل سمردیس دروغین وارد قصرشدند وجدال درگرفت مغ مذکور(پرك‌ساس‌پس) نخست دوتن را بکشت وسپس بقتل رسید. رجوع به ایران باستان صفحهٔ۴۸۱_۴۸۴_۴۹۹_۵۱۷_۵۱۸_۵۲۲_۵۲۳_۵۳۱ شود .

پر کش . [پُ كِ] (عامیانه) بسیار .

پرك کردن. [پَ كْ كَ دَ] (در لهجهٔ کرمان) ، نصف‌کردن .

پر کلس . رجوع به پرقلس شود .

پر کلوس . [رُ] رجوع به پروقلوس شود .

پر کم . [پَ كَ] ناچیز شده و از کار افتاده وبیکارگشته . (جهانگیری) . بی‌کار واز کار افتاده . (رشیدی) . ناچیزشده واز کار رفته وبیکارافتاده .(برهان) :

مور که پریافت نه پر کم بود
پر زدنش زآنسوی عالم بود .
امیرخسرو .

ای دانهٔ توداده مرا هردم دم
یك مرغ بدام تو چو من پرکم کم
چون زلف تو خویش را بیندم کم‌کم
در حلق دلم همی شود مدغم غم .
ازجهانگیری.

پر کنار . [پَ ـِ ك] یکی از قراء هزار جریب: ازسفرنامهٔ راببنو. ص(۱۲۲).

پُر کنج .[پُ كَ]حلوائی با گوز وبادام . شعوری ج ۱ ص ۲۶۵ .

پر کنده . [پَ كَ دَ] کنایه‌ازدرمانده وعاجز شده باشد (برهان) . || پراکنده : ازآن‌قصائد پر کنده دفتری کردم .ازرقی.

کند باد پر کنده خاک مرا
نبیند کسی جان پاک مرا.
نظامی.

پرکنه. [پ َ ک َ ن َ] بخشی از بخشهای مملکت هند. واصل آن با گاف فارسی است.
رجوع به پرگنه شود.

پرکوس. [پ ُ] که کوس بسیار دارد. پرشکن. پر نورد. بسیار کیس:
سر بتاب ازحسد و گفتهٔ پرمکر و دروغ
چوب تر منزنخر جامهٔ پرکوس و اریب.
ناصرخسرو.
و رجوع به کوس شود.

پرکوک. [پ ُ] (ساعت...) که کوک بسیار خواهد.

پرکوک. [پ َ] رجوع به پرگوک شود.

پرکوهان. [پ َ] صاحب فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۴۲ بنقل از مجمع الفرس گوید: نوائی از سی و یك لحن معروف. و نغمهٔ مطرب و آوازطوطی را نیز گویند. انتهی. ظاهراً این کلمه مصحف و مخفف ماه برکوهان است.

پرکه. [ ] رجوع به تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ۵۶۹ شود. وظاهراً کلمه در بیهقی برکد باشد. رجوع به معجم البلدان یاقوت کلمهٔ برکد شود.

پرکه مغول. یکی ازامراء عهد تیموریان. و او بـاوایل عهد میرزا سلطان ابوسعید حصار نیره تورا تصرف کرد ومدت دو سال بواسطهٔ حدوث اصناف فترات وظهورانواع حادثات پرتواندیشهٔ هیچیك ازملوك وحکام برتسخیر آن قلعه نتافت تا در این اوقات [یعنی سال ۸۶۳] که سلطان سعیدخاطر خطیر از ممر وارثان ملك خراسان فارغ ساخت کمند همت برتسخیر آن حصار عدیم-النظیر انداخت وامیر سیّد مزید ارغون و دستوراعظم خواجه شمس الدین حسب الحکم بنواحی نیرهٔ تو رفته و مداخل و مخازن آن حصن حصین را بنظر احتیاط درآورده فوجی ازامرا وسپاهیان را بساختن مقابل- کوب و محاصرهٔ آن جمع منکوب مأمور ساختندوچون دانستند که بی‌دستیاری مقالید عنایت مفتح الابواب گشایش ابواب آن مراد تیسیر پذیر نیست و براستعمال تیغ و تیر فـایدهٔ مرتب نمیشود علم مراجعت برافراشتند وآنجماعت که بمحاصره مأمور بودند دیدهٔ امیدوار برمرصد انتظارنهادند که قوت دولت روزافزون شعبدهٔ انگیزد و دست زمانهٔ کینه گذار خاك ادبار بر مفارق پرکهٔ غدار بیزد و هم درآن ایام بمقتضای کلام معجز نظام وقذف فی قلوبهم الرُّعب اهل قلعه اندیشناك شده اختلافی در میان ایشان پدید آمد و پرکهٔ غدّار نسبت به متابعان بدگمان گشته طایفهٔ را بقتل رسانید وبقیةالسیف ازوی متوهم شدند وصبحی با تیغهای آخته برسر آن کهنهٔ (؟) بیدولت تاختند و در ساعت سرش از تن جدا ساخته بهراة فرستادند و این فتح در اوایل ماه مبارك رمضان سنهٔ ثلاث وستین وثمانمائه دست داد». صفحهٔ ۲۳۲ حبط (۲).

پرك هندی. [پ َ رَ هِ] گیاهی است از دستهٔ ارغوانها و کرم کش است. (۱)

پرکی. [پ َ رَ] (کلاه...) کلاهی درویشانرا تَرک تَرک:
حاجت بکلاه پرکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار.
سعدی.
و دربعض نسخ برکی آمده است.

پرکیمیا. [پ ُ] پرحیله. پرتزویر. پرفریب:
چنین گفت کاین شوم پر کیمیا
چنین چیره شد برسپاه نیا.
فردوسی.

پرکین. [پ ُ] پرحقد. حقود:
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه
ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیك او کاکله
ابا لشکری چون هزبر یله
که ازتخم تو رست پرکین و درد
بجوید همه روزگار نبرد.
فردوسی.
فرستاده زین روی برداشت پای
وزانروی پرکین بشد سوفرای.
فردوسی.
چو همدان گشسپ و یلان سینه نیز
برفتند پرکین ودل پرستیز.
فردوسی.

پرکین. [ِپ] (سر ویلیام هانری) (۲) شیمی دان انگلیسی. مولد لندن بسال ۱۸۳۸ ووفات سنهٔ ۱۹۰۷. وی نخستین بار رنگ آنیلین را کشف کرد.

پرکینج. [پ َ ن َ] رجوع به قبیطاء و ناطف شود.

پرکینه. [پ ُ ن َ] پرکین. حقود:
هم ایزدگشسپ و یلان سینه را
بیرسبد و گردان پرکینه را.
فردوسی.
وزین روی پرکینه دل سو فرای
بکردار باد اندر آمد ز جای.
فردوسی.

پرکینگی. [پ ُ ن َ] حالت وچگونگی پرکینه. پرکینی.

پرگ. یا فرگ. قریه‌ایست بفارس، سه فرسخ بیشترمیانهٔ جنوب ومشرق دوره‌است. رجوع به فارسنامه و رجوع بتاریخ مغول عباس اقبال صفحات ۳۸۰ و ۴۹۱ شود.

پرگا. [ِپ] (۳) شهری از پامفیلی (آسیای صغیر) واقع درکنار سستیوس (٤) وآن موطن ابولونیوس (٥) مهندس بود وامروز آنرا (قره حصار) گویند.

پرگار. [پ َ] آلتی هندسی برای کشیدن دائره و خطوط. آلتی که ترسیم رقسی و دوایر را بکار رود. قلم آهنی دوشاخه که بدان دائره کشند. (غیاث اللغات). افزاریست که بنایان و نقاشان بدان دایره کشند ومعرب آن فرجار است (برهان). پرکار. پرکاره. پرکال. پردال. پرگر. بردال. پرکر. دوّاره (دهار) (رینجنی) قمباسی. (ابن خلدون) (٦):



پَرگار.

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود.
فردوسی.
اگر راست گفتار گرسیوزاست
ز پرگار بهره مرا مرکز است.
فردوسی.
چه برگاه دیدش چه بریشت زین
بیاورد قرطاس و پرگار چین
نگار سکندر چنان هم که بود
نگارید وزجای برگشت زود.
فردوسی.
بیهرام بنمود بازو فرود
زعنبر بگل بریکی خاربود
کزآنگونه بتگر بپرگار چین
نداند نگارید کس برزمین.
فردوسی.
هرچند جهان سخت فراخست وبزرگست
پیش دل او تنگتر از نقطهٔ پرگار.
فرخی.
نماز شام پدید آید آفتاب از دور
چو زرگون سپری گشته گرداو پرگار.
فرخی.
چونکه برهان همی بگوید راست
علم برهان چو خط" پرگاراست.
ناصرخسرو.

(۱) Casse aillée. (۲) Perkin (Sir william Henry). (۳) Perga - Perge (٤) Cestius.
(٥) Apollonios. (٦) Compas.

همیگردند در عالم چو پرگار
پدید آرندهٔ خود را طلبکار .
نظامی .

تو پیرگارخرد پیش روانم در
بی‌خطرتر زیکی نقطهٔ پرگاری .
ناصرخسرو .

که اندر علم اشکال و مجسطی
که چون رانم براو پرگار ومسطر .
ناصرخسرو .

ای متحیر شده در کار خویش
راست بنه برخط پرگار خویش .
ناصرخسرو .

چونیست دانش پرگارخویش دایره را
چگونه باشد دانا بخالق پرگار .
ناصرخسرو .

نه محکم بود مرکز دوستی
چوپرگار باشد براوسوزیان .
مسعود سعد .

مستقیم احوال شو تاخصم سرگردان شود
بسکه پرگاری کند اوچون توکردی مسطری .
انوری .

قدرت برون فتاد چو بنای کن فکان
بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی زرفعتش
برهم نیامدی خط پرگار روزگار .
انوری .

کنون چون نقطه ساکن شو بکنجی
که سرگردان بسی بودی چوپرگار .
عطار .

پرگار نیستم که سرکژ رویم باشد
کز راستی بجز صفت مسطری ندارم .
خاقانی .

بگرد خویش چوپرگار میدود برسر
کنون که پای طلب در میان کارنهاد .
کمال اسمعیل .

آنکه در دور تو پا از دایره بیرون نهاد
در ره سرگشتگی پرکار چون پرگارباد .
کاتبی .

دکمه میگشت چو پرگار به‌پیرامن جیب
وندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود .
نظام قاری .

نقشدوزجامه را دیدم چونقاشی که او
دایره دامان وچاکش هیأت پرگارداشت .
نظام قاری .

زبس تحرّک پرگار تیغ وجدول رُمح
بیرنیان هوا مرتسم شود اشکال .
طالب .

محیط دایرهٔ آنکس بسر تواند برد
که پای جهد چو پرگار استوار کند .
قاآنی .

|| فلک. مدار گیتی. گردون. جهان. عالم :
همی نام باید که ماند نه ننگ
بدین مرکز ماه وپرگارتنگ .
فردوسی .

حاصل از دست گردد این پرگار
غیر دست است جمله دست افزار .
آذری .

|| آشیانه (جهانگیری) . || اشیای عالم (برهان) . || چنبر وطوق‌گردن (برهان) . || دانا و عیار . (غیاث‌اللغات) . || سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد . (رشیدی) . || سامان واسباب خانه (جهانگیری) . جمعیت و اسباب و سامان (برهان) :
همه پرگار من بجای خود است
دلم است آنکه گمشده زمیان .
حیدری رودی، بنقل جهانگیری. ||مجازاً گاهی بمعنی دائره و حلقه و طوق نیز میآید از شرح قران‌السعدین وغیرآن. (غیاث‌اللغات) || ظاهراً مکر و حیله و تدبیر و افسون چاره . وسیله . سبب . راه . طریق . (از حواشی‌آقای قزوینی بردیوان حافظ) :
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری .
حافظ .

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم‌بدست آورمش باز بپرگار دگر .
حافظ .

|| قضا . قدر . سرنوشت :
همیگفت [بیژن] اگر برسرم کردگار
نبشته‌است مردن بید روزگار . . .
دریغا که پژمرد رخسار من
چنین کز چرا گشت پرگارمن .
فردوسی .

چنین است پرگار چرخ بلند
که آید بدین پادشاهی گزند .
فردوسی .

|| از پرگارافتاده بودن ، از سامان ونظام افتاده بودن : و برایشان [میکائیلیان] ستمهای بزرگ استاز حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف‌مانده استواوقاف اجدادوآباءایشان هم‌ازپرگار افتاده وطرق و سُبل آن بگردیده . ابوالفضل بیهقی . حواس خمسه از کار بشده واعضای سبعه از پرگار بیفتاده . راحةالصدور راوندی .
باحرف تو چون بیفتدم کار
پرگار و قلم فتد زپرگار .
فیضی بنقل رشیدی .

|| پرگار او کژ بودن ، بخت او بد و بازگونه بودن :
چنینست گفتار و کردار نیست
جزاز گردش کژّ پرگار نیست .
فردوسی .

چو شش ماه بگذشت ازکار اوی
بید ناگهان کژ پرگار اوی .
فردوسی .

||تنگ شدن پرگارکسی، بدبخت شدن او :
نبینی که پرگار من تنگ گشت
جوانی شد و عمر بیشی‌گذشت .
اسدی .

||پرگارچرخ ، دورفلک . کذا فی‌المحمودی (شعوری) . || پرگارفلک ، کنایه از دور فلک و منطقهٔ فلک‌باشد (تتمهٔ برهان) . || پرگار متناسبه(۱) یا مدرج ، قسمی پرگار. || مثل پرگار ، نهایت آراسته و نیک :
سخت کوشم بلی بخدمت تو
که کنم کارخویش چون‌پرگار .
عمادی شهریاری .

||کج‌رو . سرگشته .

پرگاره . [پَ رَ] بمعنی پرگار است که افزار دایره کشیدن واشیای عالم باشد وجنسی است از پارچهٔ مثقالی (برهان) .

پرگاری . [پ] فرجاری.خطّ پرگاری، خطُ مستدیر .

پرگاس . [پ] تلاش کردن و درهم آویختن . (رشیدی) . در هم آویختن و تلاش کردن (برهان) . || بزبان‌علمی‌هند طلوع آفتابرا گویند (برهان) .

پرگال . [پ] بروزن ومعنی پرگار است که افزاردایره کشیدن‌باشد. (برهان):
پای ازاین دایره‌بیرون ننهم یکسرموی
گرسراپای چوپرگال‌کنندم بدونیم .
سلمان .
معرّب آن فرجار است . || سامان وجمعیت واشیاء عالم (برهان) .

پرگاله . [پَ لَ] پرکاله . برغاله . (رشیدی) پرگاره (رشیدی) . وصله‌ای‌باشد که برجامه دوزند (لغت‌نامهٔ اسدی) .کژنه. (لغت‌نامهٔ اسدی) . وصله در جامه . پینه و وصله که بر جامه دوزند (برهان) . فضلهٔ که در جامه کنند چون وصلهٔ در او دوزند ازهرچه‌بود وکژنه‌نیز گویند(حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی) :
ماه تمام است روی کودک من
وزدوگل سرخ اندروپرگاله .
رودکی .

|| پارهٔ از هر چیزی (رشیدی) . حصه و پاره‌ولخت‌باشد (برهان) . فَلقه : الأنقاب، بدّو واشدن بیضه ، یعنی دوپرگاله شدن . (مجمل‌اللغة) . قرقوس ، برآمدنگاه آب کرم پلید گویا پرگالهٔ آتش است . (منتهی‌الأرب)

(1) Compas de proportion .

دربارسرشکم همه‌پرگالهٔ خون است .
شیخ علی‌نقی بنقل رشیدی .

من آب‌طلب کردم‌ازاین دیدهٔ خونبار
اوخود همه پرگالهٔ خون‌جگر آورد .
خسرو .

|| پارچهٔ هست ریسمانی‌مانندمثقالی.(برهان).

پرگام . [پِ] رجوع به پرغامس و رجوع به ایران باستان ص ۲۱۴۹ – ۲۱۵۰ شود .

پرگاماچای . نام فعلی رود سیلنس و رود کته اُیس که برودکائیك ریزند . ایران باستان صفحهٔ (۲۱۴۹)

پرگامن . [پِ مُ] پارشمن . رجوع به پرغامس شود .

پرگان . (دیه . . .) برمسافت قلیلی‌از مشرق قیراست وآنراقلعهٔ پرگان‌نیزگویند .

پرگداز . [پُ گُ] پرسوز . پرتب وتاب :

بلشکر که خویش رفتند باز
همه دیده پرخون‌وتن‌پرگداز .
فردوسی .

بنزدیك بهرام بازآمدند
جگر خسته وپرگداز آمدند.
فردوسی .

فرودآمدو بردپیشش نماز
دو دیده پراز خون‌ودل پر گداز .
فردوسی .

برفتند وشبگیر باز آمدند
سخن در دل‌وپر گداز آمدند.
فردوسی .

پس آمد بلشکر که خویش باز
روانش پرازدردو تن پر گداز .
فردوسی .

پرگر . [پِ َگ َ] (باگاف فارسی بضبط برهان) طوق.(فرهنگ‌اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی)طوق‌مرصع‌وزرین‌بود که‌برگردن و یاره کنند . (فرهنگ اسدی نسخهٔ چاپ تهران) . طوق زرین باشد و از پرگار مشتق است . (صحاح الفرس) باگاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوك پیشین درگردن میکرده اند وگاه برگردن اسب می‌انداخته اند . (برهان) طوق مرصع زرّین . طوق مرصع که ملوك باستان در گردن‌خود وگاهی‌در گردن‌اسب میکردند. (رشیدی) :

عدو را ازتو بهره غل" وپاوند
ولی‌را از توبهره تاج وپرگر .
دقیقی .

بهر تخت بر خسروی افسری
سزاوار هرافسری پرگری (؟) .
اسدی .

|| مخفف پرگار(برهان).

پروگرام . [پِ رُ] کلمهٔ فرانسوی(۱) برنامه .

پرگره . [پُ گِ رِ ه] پرعُقد . پرشکنج . پرچین :

سیاوش زگفت گروی زره
بروبرزچین کردورخ پرگره.
فردوسی.

پرگرینوس . [پِ رِ] (۲) یکی از حکمای کلبی یونان قدیم در مائهٔ دوم میلادی . مولد وی در جوار لاپسکی . او سفری بفلسطین شد ودین ترسا پذیرفت و سپس آن دین را ترك گفت و بزمرهٔ حکمای کلبی پیوست و بروما وآطنه رفت . افکار و اطوار غریبهٔ او جلب انظار مردم کرد ودریکی ازبازیهای المپ خویشتن‌را بسوخت . ج ۲ الاعلام ص ، ۱۴۹۹

پرگزند . [پُ گَ زَ] پر زیان . پرضرر. بسیارغم. بسیاراندوه. پرآسیب.بلا:

همان پرگزندان‌که نزد تواند
که تیره شبان اور مزد تواند
همی داد خواهند تختت بباد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد .
فردوسی .

گر آری بکف دشمن پرگزند
مکش در زمان باز دارش ببند .
اسدی .

بفرمود [هرمز پسر نوشروان] تانامهٔ پندمند نبشتند نزدیك آن پرگزند [ساوه شاه] .
فردوسی .

بگرگین یکی بانك برزد بلند
که ای بدکنش ریمن پرگزند .
فردوسی .

چو آید بدان مرز بندش‌کنید
دل شادمان پرگزندش کنید.
فردوسی .

سخن رفت‌چندی زافسون وبند
ز جادو و آهرمن پرگزند .
فردوسی .

بدوگفت زین شوم ده پرگزند
کدامست آهرمن زورمند .
فردوسی .

همه پادشاهی شود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند .
فردوسی .

بپرسید دانش کرا سودمند
کدامست بی‌دانش پرگزند .
فردوسی .

بسی بسته و پرگزندان بدند
بدین شهر با او بزندان‌بدند.
فردوسی .

چنین پرگزندی دلیر و جوان
میان شبستان نوشین روان .
فردوسی .

پرگس . [پَ گَ] بمعنی معاذالله (فرهنگ اسدی چاپ طهران) (فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) . پرگست . دورباد . هرگز :

گرچه نامردمیست ، مهر و وفاش
بشود هیچ ازاین دلم پرگس(۳) .
رودکی .

ناگاه صوت طبل قافله آمد
گفتم آواز طبل نامد [آمد] پرگس.
غضایری (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) .

و رجوع به پرگست شود .

پرگست . [پَ گَ] هرگز . معاذالله . پرگس . دورباد . مبادا (نسخهٔ از فرهنك اسدی) . بمعنی معاذالله است که در مقام انکار باشد یعنی مبادا که چنین باد . چون معاذالله بود ومبادا بود (فرهنك اسدی‌نسخهٔ چاپ طهران) خدای‌ناکرده . حاشا :

تشتر(٤) راد خوانمت پرگست
او چو تو کی بود بگاه عطا .
دقیقی .

رودکی استاد شاعران جهان بود
صد یك از وی توئی کسائی ؟ پرگست .
کسائی .

بهمت چون فلك عالی‌بصورت همچومه‌رخشا
فلك‌چون اوبود پرگست مه‌چون‌اوبودحاشا.
قطران .

|| دور :

سخنها که گفتی تو پرگست باد
دل وجان آن بدکنش پست باد .
فردوسی .

بدوگفت پرگست باد این سخن
گرایدون که این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بجنك این سپاه
نگه کن کنون تا کدام است راه .
فردوسی .

ابوسعد آنکه‌ازگیتی‌بدوپرگست‌شدبدها(٥)
مظفر آنکه شمشیرش ببرد ازدشمنان پروا .
دقیقی .

این کلمه در کتاب مینو خرد فصل۵۳ فقرهٔ (۷) آمده و (روست) آنرا بهرصورت . بهرحال . طوری . قسمی . معنی کرده است وفقرهٔ مذکور از مینو خرد چنین است :

---

(۱) Programme . (۲) Peréqrinus .

(۳) ن . ل . گرچه نامردم است آن ناکس بشود سیر از او دلم پرگس . گرچه نامردم است ، مهرووفاش . . .

(٤) ن . ل . بشتر . (٥) اصل ، براو برگشته شد باشد و ظاهراً پرگست شد باشد یعنی دور شد .

«اُاُگر پرگست اندریزتان مینوبان اُگیتیان اُمردمان اُگاوان اُگوسپندان اُسکان اُسك سردگان اُاُوَردام اُدهشن هرمزد خدای جست ایستد . . . » و این کلمه را بصور دیگری چون : پرگست ، ترگست، نرگست ، بـرگشت ، برگشته ، برگس ، برگست، پرگس، پرگس نیزضبط کرده‌اند. رجوع بهریك ازآن کلمات در ردیف وردهٔ خود شود .

پرگسون . [پ ُ گ ُ] غاشیه . (از فرهنگ شعوری) . این صورت ظاهراً تصحیف برگستوان است.

پرگشای . [پ َ گ ُ] پـر گشاینده . پرواز کننده :

ماه رجب که هست همایون ترین همای
از آشیان فضل خدایست پرگشای .
سوزنی .

پرگفتن . [پ ُ گ ُ ت َ] بسیار گفتن . اِذراع . تذرّع .

پرگل . [رِ گ ِ](۱) رودی به‌پروس . وآن نزدیك کنیکسبرگ بدریای بالتیك ریزد . طول آن ۲۳۰ هزارگز است .

پرگل . [پ ُ گ ُ] بسیار گل. که گل بسیار دارد .

پرگلز. [پ گ ُ ل] (ژان باتیست) (۲) قول ساز ایتالیائی . او در موسیقی دینی و دراماتیك تخصص بود . مولد بسال ۱۷۱۰ - (۱۱۲۱ قمری) در ژزی و وفات در سنهٔ ۱۷۳۶ (۱۱۴۸ قمری) . و از آثار او سروانت مترس واستابای مشهور است .

پرگنات . [ر ُ] (۳) نوعی از حشرات ازخانوادهٔ ستافیلینیده (۴) که درتمام نواحی زمین دیده میشود .

پرگناه . [پ ُ گ ُ] که گناه بسیاردارد . آثیم . بزه‌کار :



پرگنات .

چهارم که از کهتر پرگناه
نجوشد سر نامور پیشگاه . فردوسی .
بشد موبد وپیش او دخت شاه
همی رفت لرزان دل و پرگناه .
فردوسی .
وزان پرگناهان زندان شکن
که گشتند با نوشزاد انجمن .
فردوسی .
همه بندهٔ پرگناه توایم
به بیچارگی دادخواه توایم . فردوسی .
بیامد بنزدیك ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پرگناه .
فردوسی ،

بیایدش کشتن بفرمان شاه
فکندن تن پرگناهش براه .
فردوسی .
رخش زرد گشته هم از بیم شاه
تنش لرز لرزان و دل پرگناه .
فردوسی .
همه پرگناهان که پیش تواند
نه تیمار دار و نه خویش تواند .
فردوسی .
کنون آمد ای شاه کرگین زراه
زبان پر زیاوه روان پرگناه .
فردوسی .
همان نیز جانم پراز شرم شاه
زبان پرزپوزش روان پرگناه .
فردوسی .
همه دل پر از درد از بیم شاه
همه دیده پرخون ودل پرگناه .
فردوسی .
چهارم بیامد بـدرگـاه شاه
زبان پردروغ و روان پرگناه .
فردوسی .
تویی پرگناه و فریبنده مرد
که جستی‌زهرمز نخستین‌نبرد.
فردوسی .
زراه اندر ایوان شاه آمدند
پرازرنج و دل پرگناه‌آمدند.
فردوسی .
یکی بنده ام بادلی پرگناه
بنزد خداوند خورشید و ماه .
فردوسی .
سر پرگناهش بباید بریـد
کسی پند گوید نباید شنید .
فردوسی .
همان پرگناهان که پیش تواند
نه‌تیمار دار و نه خویش تواند
زمن هرچه گویند از این پس همان
ز تو باز گویند بربـد گمان .
فردوسی .
بمانی پر از دردو تن پرگناه
نخوانند ازاین‌پس‌ترا نیزشاه.
فردوسی .

پرگند . [پ ُ گ َ] سخت بـویناك . بسیار بدبو .

پرگندگی . [پ َ گ َ د َ] مخفف پراگندگی است که پریشان بودن ومتفرق گردیدن باشد . (تتمهٔ‌برهان) .

پرگنده . [پ َ گ َ د َ] مخفف پراگنده است که پریشان و متفرق گردیده بـاشد . (برهان) :

ازآن قصاید پرگنده دفتری کردم
که خوانده بودم برتاج خسروان‌ایدر.
ازرقی .

پرگنه . [پ َ گ َ ن َ] زمینی راگویند که ازآن مال و خراج میگیرند (برهان) زمینی راگویند که از آن خراج بستانند (جهانگیری) . || مرکبی باشد ازعطریات وبویهای خوش وآنرا درهندوستان ارگجه گویند ودرعربی ذریره خوانند وباین‌معنی بکسر کاف فارسی‌هم آمده است (برهان). || بفتح اول وسکون ثانی دهات. ازبرهان (غیاث اللغات) رجوع به پرگنه شود .

پرگنه . [پ ُ گ ُ ن َ ه] پرگناه :

برین برشدن بنده را دستگیر
مراین‌پرگنه‌را تو کن دلپذیر .
فردوسی .

پرگنه . [ر ُ ن] (۵) نوعی از طیور خواننده ، از خانوادهٔ هیروندی نیده (۶) دارای ده نوع فرعی که در اتازونی بسیار دیده میشود .



پرگنه .

پرگو . پرگوی. [پ ُ] بسیار گوی ، پرگوی. فراخ‌سخن. پرچانه.(درتداول‌عوام) مکثار. پرحرف.(درتداول‌عوام)قوّال. آنکه بسیارسخن گوید . بسیار سخن . درازنفس. پرسخن. روده دراز.(درتداول‌عوام) پررووده شاجب . (در تداول عوام) . ورّاج (در تداول زنان) .

پرگوئی. [پ ُ] هَذرَمَه . درازنفسی. پرچانگی. روده درازی . پررودگی. وراجی. بسیارگویی . پر حرفی : پرگوئی بقرآن خوش است.مثل است ، رجوع به‌پرگفتن‌شود. || پرگوئی کردن . پرگفتن . بسیارگفتن. اکثار. اطناب‌کردن . زنخ زدن.پرچانگی‌کردن . روده درازی کـردن . اذراع در کلام. تذرع‌در کلام . اسهاب . درازنفسی‌کردن . پررود گی کردن . وراجی‌کردن . بسیار گفتن . پرحرفی کردن .

پرگوشت . [پ ُ] که گـوشت بسیار دارد. گوشتناك. فربی. فربه.مُطَبَّخ : عَبهر ، پرگوشت‌وبزرگ ازمردم . (منتهی‌الأرب) آحدَر، کاحمد کسی که . . .رانش‌پرگوشت واعلای‌بدن‌وی‌باریك‌باشد.(منتهی‌الأرب). جاریةدخدبه،دختر پرگوشت.(منتهی‌الأرب). دحامل.درشت‌خلقت‌پرگوشت.(منتهی‌الأرب). صِقِط ،مرد فربهٔ پرگوشت . (منتهی الأرب) . تمدّخ . پرگوشت شدن شتر . ضبّ ، آکنده‌وپرگوشت شدن‌بغل(منتهی الأرب) . || پرگوشت شدن ، ارتباس .

(۱) Pregel . (۲) Pergolèse (Jean - Baptiste) (۳) Prognathe . (۴) Staphylinidés .
(۵) Progné . (۶) Hirundinidés .

َنْدَن . گوشتناك شدن . فربی‌شدن . فربه شدن . حدَر ، پرگوشت شدن چشم خانه (منتهی‌الأرب) .

پرگوشتی . [پُ] فربهی. گوشتناکی. َحداره .

پرگوك . [پَ] عمارت عالی‌را گویند (برهان) .

پرگوهر . [پُ گَ هَ] که گوهر واصلی بزرگ دارد. پرگهر :

بدو گفت کای شسته مغز از خرد
به پرگوهران این کی‌اندرخورد.
فردوسی .

پرگوی . [پُ] . بسیار گوی. پرسخن. پرگو . ثَرّ . ثَرة . فراخ سخن . مکثار . بسیار سخن . آنکه بسیار سخن گوید . قوّال. ُقولة (منتهی‌الأرب) . درازنفس. ابن اقوال . بس‌گوی . مِسهب . ودرتداول عوام پر حرف . پرروده . روده دراز . پرچانه . و درتد اول زنان ، ورّاج . مقابل کم گوی :

ای ساخته بردامن ادبار تنزل
غمّاز چو ببغائی‌وپرگوی چو بلبل .
منجیك .

ُمسحنفر ، مرد پرگوی . ُقراقِرَة ، زن پرگوی (منتهی‌الأرب) ورجوع به‌پرگو شود .

پرگهر . [پُ گُ هَ] پرگوهر . ||صاحب‌گوهری‌نیك. صاحب اصلی بزرگ:

سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای‌نامور پر گهرموبدان.
فردوسی .

هر آن عشق یوسف که زین پیشتر
بد اندردل آن بت پرهنر
سبك جملگی جمع شد سربسر
میان دل یوسف پر گهر .
یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی .

پرگیا . [پُ] گیاه ناك :

یکی کوهش آمد بره پرگیا
بدو اندرون چشمه وآسیا .
فردوسی .

پرگیرودار . [پُ] پرچنگ‌وجلب . پرشوررو غوغا .

پرلاشز [پِ شِ] (۱) قبرستانی عظیم بپاریس. که‌بسال ۱۸۰٤ (۱۲۱۸ قمری)افتتاح شد وبقسمت‌شرقی‌پاریس‌در (ِمنیل ْمنتان) واقع است و محل آن سابقاً ملك پرلاشز کنفسورلوئی‌چهاردهم بود وآنرا کوره‌های خاص سوزانیدن اجساد ودخمه‌هاست.

پرلاف . [پُ]لاف زن . که‌لاف بسیار زند . َصلِف . لافی .(منتهی الأرب) . ُمتَصَلِّف .

پرلبرگ . [پِ لُ بِ] (۲) بلدهٔ در آلمان بایالت پروس بر ساحل رود استه پنیتز از روافد رودالب . دارای ۸۲۰۰ سکنه . وآن کرسی ناحیهٔ بهمین نام است.

پرلپه . [پِ ِل ِپ](۳) یاپریلیپ(٤) شهری در ایالت سالونیك بر ساحل پریلیپ ُسو ، در مدخل دشت ُمناستر دارای ۱۱۰۰۰ سکنه . اوراقلعهٔ کهن‌است دارای استحکامات و خرابهٔ قلعهٔ پریاُپس بدانجاست.ومردم‌آن بیشتر مسلم‌وآرناُ اوت وکمی‌بلغار واولاخ باشند وزبان‌آنجاترکی است و اکثر زبان آرنا اوت نیز دانند .

پرلوك . مرکز بلوك خدا بنده‌لو در ولایت همدان .

پرم . [ِپ] (۵) بلدهٔ بناحیهٔ اورال از کشورروسیه، برساحل کامادارای ۱۲۰۰۰۰ سکنه .

پرمار [پِ] درلهجهٔ مازندرانی ، پدر مادر ، جد مادری .

پرماز . [پُ] پرچین . پرشکن. ترنجیده:

درچو بگشادو بدان‌دختر کان کردنگاه
دید چون زنگی هریك را دو روی سیاه
جای‌جائی‌بچهٔ تابان چون زهره‌وماه
بچهٔ سرخ چوخون وبچهٔ زرد چو کاه
سرنگونسار زشرم‌و روی تیره زگناه
هریکی باشکمی حامل‌و پرمازلبی.
منوچهری .

پرماس . [َپ] خلاص‌ونجات (برهان . جهانگیری) . رهائی :

بعدل او بود ازجور بد کنش رستن
بخیل اوبود از شرّ دشمنان پرماس .
ناصرخسرو بنقل جهانگیری (۱) .

پرماسش . [پَ ِس] لمس . لامسه. ببساوش . بساوش. پرواس . جَس. ورجوع به پرماسیدن شود .

پرماسنده [پَ س دَ] لمس کننده . بساونده. پبساونده‌ورجوع به‌پرماسیدن‌شود .

پرماسه. [پَ سَ] لمس (شعوری) .|| || خلاص ونجات (شعوری) .

معانی دیگر که صاحب فرهنگ شعوری باین کلمه داده است‌غلط است وازحدسهای گوناگونی که در شعر سنائی وابوشکور زده‌اند نشأت کرده است .

پرماسیدن . [پَ دَ] لمس کردن . بسودن . دست سودن بچیزی جهت ادراك آن(رشیدی درذیل َپرماس). دست برجائی سودن (برهان . در ذیل پرماس) دست سودن . (جهانگیری در ذیل پرماس) قال ابوعبدالله . . . الروح جسم تلطف عن الحس وتکبر عن اللمس . و معنی آن در شرح تعرف چنین‌آمده است: روح جسمی است لطیف‌تراز آنکه او را حس اندریابد و بزرگتر ازآنکه ویراهیچ چیز پرماسد . (ازفرهنگ ـ جهانگیری) :

آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگر کسی چه‌پرماسد . سنائی.

ودیگریرا تمکین کند تا موضع دغدغهٔ او بجنباند و بپرماسد تا از پرماسیدن لذّتی چندانکه کسی‌را گوش یا بینی بخارد باشد ذخیرهٔ خوارزمشاهی||علم ودانستن .(برهان ذیل پرماس) ادراك‌وتمیز کردن (رشیدی ذیل پرماس) . || خلاص ونجات (برهان و جهانگیری درذیل پرماس).|| یازیدن یعنی دراز کردن (برهان) (جهانگیری) :

هر کجا گوهریست بشناسم
دست سوی دگرنپرماسم .
بوشکور(۷)

|| نموّ . بالیدن. (برهان) . || پرداختن. (برهان) . (جهانگیری) .

پرماسیده . [پَ دَ] . بسوده . لمس شده . بدست سوده . ||دانسته‌شده||رهائی یافته . || یازیده . دراز کرده . || بالیده . || پرداخته . (۷)

پرمان . [پَ] فرمان . اَمر : عبدوس باز نمود که چند مهمّ دیگر است با وی [آلتونتاش] وجواب یافت که . . . شغلی وپرمانی که باشد و هست بنامه راست باید کرد. ابوالفضل بیهقی . چون‌فرمان‌خداوند براین جمله است پرمان بردارم . ابوالفضل بیهقی . و خزانه بقلعهٔ شادیاخ نهاده بود بحکم پرمان امیرمسعود . ابوالفضل بیهقی. || پرمان یافتن ، فرمان یافتن . مردن . گذشته شدن . وفات کردن . درگذشتن : چون پدر ماپرمان یافت وبرادر مارابغزنین آوردند . ابوالفضل بیهقی .

پرمان‌بردار . [پَ بُ] فرمانبردار . مطیع : اما چون فرمان خداوند برین جمله است پرمانبرداریم. ابوالفضل بیهقی. .

پرماه [پَ] افزاری باشد حکاکان و درودگران راکه بدان مروارید و دیگر جواهر وچوب وتخته سوراخ کنند و بعرب مثقب خوانند (برهان) . پرمه (رشیدی) برماه. برمه. (جهانگیری).دست‌افزارحکاکان ونجاران که بدان جواهروچوب را سوراخ کنند. (رشیدی) . متهَ .

(۱) Père - Lachaise (۲) Perleberg . (۳) Perlépé . (٤) Prilip . (۵) Perm .

(٦) این‌بیت درديوان‌ناصرخسرو نیست‌وبسبك او نیز شبیه نیست وشاهد دیگری‌نیز برای این‌صورت ومعنی‌که بدان‌داده‌اندیده نشده‌است .
(۷) تمام معانی جزلمس وبپسودن ، ظاهراً صحیح نیست واز حدسهای غلط است در دوشاهد فوق .

پرماه [پُ] ماه تمام . بدر.
پرماهی . [پُ] امتلاء قمر . حالت بدری. استقبال .(مفاتیح العلوم خوارزمی) .
پرمایگی . [پُ یِ] حالت وچگونگی پرمایه .
پرمایون[پَ] آن ماده گاو بود که فریدون را شیرمیداد وپرورد (فرهنگ اسدی).

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا .
دقیقی . ورجوع به پرمایه وبرمایون شود .

پرمایه . [پُ یَ] که مایهٔ بسیار دارد . دارای مایهٔ بسیار . مقابل کم مایه :

خورشید منم بشاعری سایه توئی
پرمایه منم بفضل و بی‌مایه توئی .
سوزنی .

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی‌را دایه خواهد بدن.
فردوسی .

بیت اخیررا اسدی درلغت‌نامه آورده و گفته است نام‌گاوفریدونست لکن پرمایه‌دراین‌بیت نام نیست و بمعنی لغوی کلمهٔ مرکبه است یعنی صاحب مایهٔ بسیار. ||چای پرمایه صاحب رنگ سیاه ، که آب آن کم و چای آن بسیار باشد . || مالدار . متمول . که مایهٔ بسیار دارد :

بدرویش بر مهربانی کنم
بپرمایه برپاسبانی کنم .
فردوسی .

|| پرخاسته . پرثروت :

یکی گنج پرمایه تر برگزید
بدان ماهرخ دادشنگل کلید.
فردوسی .

|| گرانبها . ثمین . گران . غالی . پرارز. پربها . پرقیمت :

ببردند پرمایه گستردنی
می‌آورد ورامشگر وخوردنی.
فردوسی .

بیارند پرمایه دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم.
فردوسی .

یکی خلعت آراست پرمایه ، شاه
ز زرین و سیمین‌و اسب و کلاه .
فردوسی .

بدوداد پرمایه ، زرین کمر
بهرمهرهٔ در نشانده گهر .
فردوسی .

جهاندار کسری کنون مرزمان
بپذرفت وپرمایه کردارزمان.
فردوسی .

چنین گفت کز پاك مام و بدر
یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام
مر اورا منوچهر کردند نام .
فردوسی .

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پرامید بود .
فردوسی .

بدیبای رومی بیاراسته
چه پرمایه چیز اندرو خواسته .
فردوسی .

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون برفلك مشتری .
فردوسی .

در گنج دینار و پرمایه تاج
همان جامهٔ دیبه وتخت عاج .
فردوسی .

زپرمایه تر هرچه بد دلپذیر
همی تاخت تا خرهٔ اردشیر .
فردوسی .

برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و ترگ و تیغ گوان .
فردوسی .

ازاوآرزوهای پرمایه جوی
که کردار او را نبینند روی .
فردوسی .

بفرمود تا خلعت آراستند
زگنج آنچه پرمایه تر خواستند .
فردوسی .

ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند .
فردوسی .

برآراست منذر چوبایست کار
ز شهر یمن هدیهٔ بیشمار
ز اسبان تازی بزرین ستام
زچیزی‌که پرمایه بردند نام .
فردوسی .

سپهرا همه گرز و جوشن بداد
یکی ترگ پرمایه برسر نهاد .
فردوسی .

می روشن آورد و پرمایه جام
مناچهر دادش منوچهر نام .
فردوسی .

چو او تخت پرمایه پدرود کرد
خرد تارو مهرمرا بود کرد .
فردوسی .

چوآگه شد ازکار آن خواسته
که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان
بود بار پرمایه با ساروان .
فردوسی .

هنرمند را خلعت آراستی
زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستی .
فردوسی .

نشست ازبرتخت پرمایه ، سام
ابازال خرم دل و شادکام .
فردوسی .

چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق وزرین کمر .
فردوسی .

زیاقوت مرتخترا پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود .
فردوسی .

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ
همه تخت پرمایه زرین‌پلنگ .
فردوسی .

برادر بیاورد پرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج .
فردوسی .

درگنج بگشاد شاه جهان
زپرمایه چیزی که بودش نهان .
فردوسی .

که شاه آفریدون بدو شاد شد
چوآن تخت پرمایه آباد شد .
فردوسی .

ز خون طشت پرمایه کردند پاك
بشستند زرین به آب و بخاك .
فردوسی .

بیاراست تن را بدیباو زر
بدر و بیاقوت پرمایه سر .
فردوسی .

جز این هرچه پرمایه‌تر بود نیز
بایرانیان ماند بسیار چیز .
فردوسی .

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اخترکاویان .
فردوسی .

ز پرمایه چیزی کز آن بوم خاست
ابا نامه آن هدیه‌ها کرد راست .
فردوسی .

|| بزرگ . عزیز . گرانمایه . بزرگوار . پرگهر . پرگوهر . که گوهری بلند دارد . که اصلی بزرگ دارد . شریف . عالیقدر.

چوآمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی .
فردوسی .

چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دمان برگرفتند راه .
فردوسی .

ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبد سران وگران سایگان .
فردوسی .

یکی نامه بنوشت دل پر زخشم
بسوگ برادر پرازآب چشم
بسوی فریبرز کاووس شاه
یکی نزد پرمایگان سپاه .
فردوسی .

نه من شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه‌گردی ز پیوند من .
فردوسی .
شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فرّ و اورند تو .
فردوسی .
چنین گفت همدان گشسب سوار
که ای‌نزد پرمایگان مایه‌دار .
فردوسی .
چنین داد پاسخ که این خرد نیست
چو دستان زپرمایگان گرد نیست .
فردوسی .
چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب .
فردوسی .
یکی آفرین کرد پرمایه کی
که ای نامداران فرخنده پی .
فردوسی .
درآمد بتاج اندرون خیرگی
گرفتند پرمایگان چیرگی .
فردوسی .
شدند آن سه پرمایه اندر یمن
برون آمدند از یمن مرد و زن .
فردوسی .
چو برتخت بنشست پرمایه شاه
نشاندند بهرام را پیش‌گاه .
فردوسی .
برینسان زنی داشت پرمایه شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه .
فردوسی .
بتاج مهان چون سزا دیدمش
ز فرزند پرمایه بگزیدمش .
فردوسی .
بت آرای فرخنده دستور من
همان گنج وپرمایه گنجور من .
فردوسی .
بیاورد آزاد تن دایهٔ
یکی پاك وپرشرم و پرمایهٔ .
فردوسی .
همان کهتر دایگان تو بود
بلشکر زپرمایگان تو بود .
فردوسی .
همان نیز پرمایه اسفندیار
بیاورد جنگی ده ودوهزار .
فردوسی .
زلشکر سه پرمایه را برگزید
که گویند ودانند پاسخ شنید .
فردوسی .
کنون با پرستنده ودایگان
از ایران بزرگان وپرمایگان .
فردوسی .
چنین گفت کز لشکر بیکران
ز پرمایگان وز گند آوران .
فردوسی .

از ایشان هر آنکس که پرمایه بود
بمردی و گنجش گرانمایه بود .
فردوسی .
سه فرزند پرمایه را چشم داشت
زدیر آمدنشان بدل خشم داشت .
فردوسی .
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
که بسپرد خواهید ازین‌گونه راه .
فردوسی .
بدو گفت گودرز پرمایه شاه
ترا پیش رو کرد براین سپاه .
فردوسی .
بپیچید از آن کار ، پرمایه گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو .
فردوسی .
بود نام آن گرد پرمایه گیو
بتوران نبینی چو او نیز نیو .
فردوسی .
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
که برچوب ریزند نفط سیاه .
فردوسی .
چو بند وی را دید برپای خاست
ز گنجور پرمایه بالای خواست .
فردوسی .
که پردخته مانده همی جای او
ببردند پرمایه بالای او .
فردوسی .
سیاوش جهاندار وپرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود .
فردوسی .
چو پیران بیامد بپرده سرای
برفتند پرمایگان باز جای .
فردوسی .
بدو گفت پرمایه افراسیاب
که خرّم کسی کو بمیرد درآب .
فردوسی .
غمی‌گشت وپرمایگان را بخواند
بسی پیش گهرم سخنها براند .
فردوسی .
همه هرچه گفتم کنون یاد دار
بگو پیش پرمایه اسفندیار .
فردوسی .
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه
که چون تو نبیند نگین و کلاه .
فردوسی .
باسب اندر آمد [فریدون] بایوان شاه
دو پرمایه با او و همیدون براه .
فردوسی .
نشست [لهراسب] از برتخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر

نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران‌گران سایه بود .
فردوسی .
چو برتخت بنشست پرمایه شاه
نشانید بهرام را پیشگاه .
فردوسی .
ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل ازتك‌گور کوس .
فردوسی .
نشستند درگلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار .
فردوسی .
ولیکن نه پرمایه جانست وتن
همان خوارگیرم بپوشم کفن .
فردوسی .
آن سرافراز گرانمایه هنر
آن گرانمایهٔ پرمایه تبار .
فرخی .
خواهی پادشاه و خواهی جزپادشاه هرکسی را نفسی است و آنرا روح گویند سخت بزرك وپرمایه است وتنی است که آن را جسم‌گویند سخت خرد وفرومایه .ابوالفضل بیهقی . || نجیب . اصیل :
بده پیل برتخت زرین نهاد
به پیلی که پرمایه تر زین نهاد .
فردوسی .
سواران واسپان پرمایه اند
زگردنکشان برترین پایه اند .
فردوسی .
اگرگوسفندی برنداز رمه
به تیره شب وروزگار دمه
یکی اسب پرمایه تاوان دهم
مبادا که بروی سپاسی‌نهم .
فردوسی .
هم از تیغ هندی وگرزگران
زپرمایه اسبان و ازگوهران .
فردوسی .
ز پرمایه اسپان زرّین ستام
زترك وزشمشیر زرّین نیام .
فردوسی .
زاسپان پرمایه وزگوهران
ز دیناروودیباو از افسران
فردوسی .
شتر خواست پرمایه ده کاروان
بهرکاروان بریکی ساروان .
فردوسی .
|| خردمند . دانشمند . پرخرد . پردانش . صاحب علم بسیار . صاحب خرد بسیار :
چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخن هرچه زو بشنوی یادگیر .
فردوسی .
بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه و تاجور .
فردوسی .

بدو داد پرمایه تر دخترش
که بودی گرامی تر از افسرش .
فردوسی .

دو فرزند پرمایه را پیش خوان
بر خویش بنشان بروشن روان .
فردوسی .

دو پرمایه بیدار دل پهلوان
یکی هوش ور پیر ودیگرجوان .
فردوسی .

بزابلستان چند پرمایه بود
سیاوخش را آنزمان دایه بود .
فردوسی .

شما ای گرامی فرستادگان
سخنگوی و پرمایه آزادگان .
فردوسی .

فرخ زاد را گفت پرمایهٔ
سر روم را همچو پیرایهٔ
فردوسی .

نشست آن سه پرمایهٔ نیك رای
همی بود خراد برزین بپای .
فردوسی .

نه آئین پرمایه دهقان بود
که آن جامهٔ جاثلیقان بود .
فردوسی .

چولشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند .
فردوسی .

ازآن پس از آن انجمن آنچه ماند
بزرگان برتر منش پیش خواند
چوگشتند پرمایگان انجمن
ز لشکر هرآنکس که بد رای زن .
فردوسی .

یکی داستان زد گوی در نخست
که پرمایه آنکس که دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
گر آواره از جنگ برگشته به .
فردوسی .

همی گفت پرمایه بازارگان
بشاگردکای مرد ناکاردان .
فردوسی .

چو دهقان پرمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون شنبلید .
فردوسی .

بدو باغبان گفت کای پر هنر
نخست آن خوردمی که پرمایه‌تر
توباید که باشی بر این پیشرو
که پیری بفرهنگ ودرسال نو .
فردوسی .

|| خطیر . عظیم . جلیل .

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار پرمایه خوار .
فردوسی .

|| مجلل . باشکوه :
گرازید بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید .
فردوسی .

یکی کاخ پرمایه او را بساخت
از آن سر شبانی سرش برفراخت .
فردوسی .

چنان همچو هنگام کاووس شاه
وزو نیز پرمایه تر بارگاه .
فردوسی .

|| برومند :
چو آن کودك خرد پرمایه گشت
برآن کوه بر کاروانی گذشت .
فردوسی .

|| پرمایه تر . بهتر :
رها کن ز چنگ این سپنجی سرای
که پرمایه تر زین ترا هست جای .
فردوسی .

|| نام برادر فریدون :
برادر دوبودش [فریدونرا] دوفرخ همال
از او هردو آزاده مهتر بسال
یکی بود زیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام .
فردوسی .

کیانوش و پرمایه بردست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه .
فردوسی .

|| آباد :
رسیدند پویان بپرمایه ده
بده دریکی مهربان بود مه (۱) .
فردوسی .

برآورد پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان .
فردوسی .

خروشی برآمد ز پرمایه ده
ز شادی که گشتند همواره مه .
فردوسی .

|| گاو فریدون بود (لغت نامهٔ اسدی) .
آن ماده گاو که فریدون را شیر میداد :
یکی گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان و را برترین پایه بود .
فردوسی . ورجوع به صفحهٔ (۲۳۲) ستون (۱) سطر (۱۷) و پرمایون شود .

پرمته . [رُ م ِ ت] (۲) در اساطیر یونانی رب‌النوع آتش وخالق نوع بشر و مظهر نبوغ مردمی . پرمته یکی از تیتان‌ها (۳) بود وپدر اورا گاه ژاپه (۴) و گاه اورانس (۵) و گاه اری مدن (۶) غول پیکر ومادراورا گاه کلی‌من (۷) وگاه تمیس (۸) وزمانی هرا (۹) وگاه آسیانامیده‌اند. وی



پرمته و اطلس

برادراطلس، اپی‌مته (۱۰) ومنواپتیوس میباشد. او با پیرا (۱۱) دختراپی‌مته ازدواج کرد و هلن (۱۲) ، جد همهٔ یونانیان فرزنداوبود. ومخترع مثالی ونخستین موجدتمدن است باهمهٔ اعمال نیك، زاوش (ژوپیتر) (۱۳) ویرابسختی مجازات کرد چه وی بجای گوشت گاو ، استخوانهای گاورا بزاوش اهداء کرده وآتش آسمانی را ربوده وبانسان داده بود . زاوش نخست پاندررا که زنی زیبابود بادرجی انباشته باآلام نزد وی فرستاد ولی اوحیلهٔ ویرا بفراست دریافت و آنگاه زاوش پرمته را توسط هفستوس (۱۴) بصخرهٔ از کوه قفقاز بمیخ بدوخت واورامحکوم بعذاب ابدی کرد که کرکسی جگراورا بامنقارهمواره پاره کرده می‌کشت واو دو باره زنده می‌شد. پس‌از رنجهای بسیارپرمته بدست هراکلس (۱۵) ، که عقاب را کشت ، آزاد گردید و زاوش اورا عفو کرد. وآتشی‌را که او بانسان داده بود عبارت از خرد و دانائی است .



شکنجهٔ پرمته . عمل گوستاو مورو

پرمخیدن . [پ َ م َ د َ] عاق شدن . (رشیدی) .

(۱) یکی نام بردارمه . ن . ل .

(۲) Prométhée (۳) Titan (٤) Japet (٥) Ouranos (٦) Eurymédon (۷) Clymène (۸) Thèmis (۹) Hêra (۱۰) Epimethée (۱۱) Pyrrha (۱۲) Hellen (۱۳) Zeus (۱٤) Hephaistos (۱٥) Hêraklès.

پرمخیده . [پَ مَ دَ] مخالف و خود رأی را گویند و فرزندیرا نیز گفته‌اند که عاق و عاصی پدر و مادر شده باشد (برهان) عاق و سر کش (رشیدی) . فرزند عاق (جهانگیری) :

بد او را یکی پرمخیده پسر
زبهر جهان بر پدر کینه ور .
ابوشکور .

پرمداخل . [پُ مَ خِ] پرفایده . پرسود . پرنفع .

پرمدارا . [پُ مُ] . که رفق ومدارات بسیار کند :

مگر کردگار آشکارا کند
دل و مغز ما پرمدارا کند .
فردوسی .

مگر برمن این آشکارا شود
برآتش دلم‌پرمدارا شود . فردوسی.

پرمدعا . [پُ مُ دَ دَ] که سخن‌دراز کشد . که دعویهای باطل بسیار در محاجه آرد . که بسیار کاوَد در سخن چنانکه مخاطب را مانده کند .

پرمدعائی . [پُ مُ دَ دَ] حالت و چگونگی آنکه پرمدعاست .

پرمدی . [رَ مِ] یاپرمتی(۱) قصبه ایست در هشتاد هزار گزی شمال غربی یانیه در ارناودستان . قاموس الاعلام جلد ۲ صفحهٔ ۱۵۰۰ .

پرمر . [پَ مَ] بمعنی انتظار و امید باشد(برهان). رجاء. پرموز.پرموزه.پرمور:

ملك در جله آن مراد بیافت
که همی داشت سالها پرمر(۲) .
مسعود سعد .

|| زنبور عسل . (برهان) . نحل . زنبور انگبین . منج انگبین .

پرمرپس . [دُ رِ مِ رُ] (۳) نوعی از طیور دارای نوکی طویل و منحنی ازطایفهٔ پرمروپینه(٤) که در نواحی گرم افریقا و آسیا فراوانست .



پرمرپس .

پرمز . [پَ رَ مَ] یکی ازقراء تنکابن مازندران . سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو صفحهٔ ۱۰۷ .

پرمشعله . [پُ مَ عَ لَ] که مشعله بسیار دارد . سخت منور . بسیار روشن : جهان از غریو رعد و کوس و نهیب برق و شمشیر پرمشعله شد . ترجمهٔ یمینی .

پرمشقت . [پُ مَ شَ قَ قَ] صاحب رنج و مشقت وتعب بسیار .

پرمصرف . [پُ مَ رَ] که‌مصرف‌بسیار دارد. که بسیاربکاررود. که بسیارخرج شود.

پرمعنی . [پُ مَ نا] که معنی بسیار دارد . پرمغز .

پرمغز . [پُ مَ] که مغز بسیار دارد . || گفتهٔ پرمغز ، سخنی پر معنی . || مردی پرمغز ، مردی سخت دانا .

پرمکپس . [رُ مِ كُ] (٥) نوعی از حشرات دارای بالهای باریك از خانوادهٔ کور کولیونیده (٦) در امریکای جنوبی .



پرمکپس.

پرمکر . [پُ مَ] پرحیله .

پرملال . [پُ مَ] که بسیار بستوه‌آرد.

پرملالت . [پُ مَ لَ] پرملال .

پرملالی.[پُ مَ]حالت‌وچگونگی‌پرملال.

پرمناعت . [پُ مَ عَ] که مناعت بسیار دارد . وازمناعت درتداول عوام فارسی‌زبان کبر خواهند . لکن درعربی‌مناعت ازصفات ممدوحه و بمعنی عزّت نفس است .

پرمن تره . [رِ مُ رِ](۷) عضو فرقهٔ مذهبی که در۱۱۲۰ توسط قدیس‌نربر(۸) در محلی بهمین نام تأسیس شد . اعضای این فرقه پیرو قوانین قدیس اگوستن (۹) باشند و امور مذهبی را با اعمال بسیار سخت و خشن‌توأم کنند وجامهٔ سپید پوشند پاپ هنریوس دوم (۱۰) تشکیلات ایشانرا در۱۱۲۶ صحه نهاد . وعقائد فرقهٔ مزبور در همهٔ اروپا انتشار یافت.



پرمن‌تره .

پرمنش . [پُ مَ نِ] مغرور . متکبر . خود پسند . سر کش : وی‌ازخشم برآشفت [قاید] و مردکی پرمنش و ژاژخای و باد گرفته بود . ابوالفضل بیهقی .

چو نزدیك دارد مشو پرمنش
وگر دورگردی مشو بد کنش .
فردوسی .

بگیتی ندارد کسی را بکس
توگوئی که نوشیروانست وبس ...
شدست از نوازش چنان پرمنش
که هزمان بیوسد فلك دامنش .
فردوسی .

وگر هیچ پیروز شد پرمنش
نبیند جز از پشت او دشمنش.
فردوسی .

چوبرگشت ازو پرمنش‌گشت و مست
چنان دان که هر گز نیاید بدست .
فردوسی .

بپرسیدخسرو [ازراهب] کزین انجمن
که کوشد برنج و بآزارمن
چنین داد پاسخ که بسطام نام
یکی پرمنش باشد و شادکام . . .
بپرهیز از آن مرد ناسودمند
که خیزد ازورنج‌ودردوگزند.
فردوسی .

یکی پرمنش بود کامد زروم
کنون چیره‌گشت اندراین مرزوبوم.
فردوسی .

||سر کش :

اگر زیردستی بود پرمنش
بشمشیر یابد زما سرزنش .
فردوسی .

بدوگفت روبین تن اسفندیار
که ای پرمنش پیر ناسازگار .
فردوسی .

خراسان سخن پرمنش وارگفت
نگویم که این با خرد بود جفت .
فردوسی .

||خردمند . پرخرد :

بیاموخت فرهنگ وشد پرمنش
برآمد ز بیغاره وسرزنش .
فردوسی .

بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان پرمنش بود وپاکیزه مغز .
فردوسی .

بدان چربدستی رسیده بکام
یکی پرمنش مردمانی بنام .
فردوسی .

وزآن پس باغریرث آمد پیام
که ای پرمنش مهتر نیکنام .
فردوسی .

|| پرمایه . بلیغ . رسا . کامل:

نبشت و نهاد از برش مهرخویش
چوشدخشك همسایه را خواندپیش

---

(۱) Prémédi یا Préméti .

(۲) این صورت را فرهنگ شعوری بنقل از مجمع آورده و بیت فوق را مثال زده . و اصل بیت در دیوان چاپی طهران بدین گونه است . . . که همی بودش از فلك برتر .

(۳) Promérops . (٤) Proméropinés . (٥) Promécops . (٦) Curculionidés . (۷) Prémontré .
(۸) Saint Norbert . (۹) Saint Augustin . (۱۰) Honorius .

فراوانش بستود و بخشود چیز
بسی پرمنش آفرین خواند نیز .
فردوسی .

مکن تیز مغزی و آتش سری
نه زینسان بود مهتر و لشکری
زسر کینه و جنگرا دور کن
برزم آمدی پرمنش سور کن.
فردوسی .

|| ارجمند . بزرگ :
بدو [بهرام‌چوبینه] گفت‌خسرو که‌ای‌بدکنش
نه از تخم ساسان شدی پرمنش . . .
تواز بی‌بنان بودی و بد کنان
نه از تخم ساسان رسیدی بنان .
فردوسی .

یکی نامه دیدم پراز داستان
سخنهای آن‌پرمنش راستان .
فردوسی .

زن پرمنش گفت کای پاك رأی
بدین ده فراوان کست‌وسرای .
فردوسی .

چولشکر چنان گردش اندر گرفت
شه‌پرمنش دست برسر گرفت .
فردوسی .

که آمد فرستاده نزدیك شاه
یکی پرمنش مرد بادستگاه .
فردوسی .

ازاین دخت مهرابو از پورسام
گوی پرمنش زایدو نیکنام .
فردوسی .

بدوگفت بهرام کای پرمنش
هم اکنون بخاك اندرآید تنش .
فردوسی .

یکایك همی خواندند آفرین
برآن پرمنش پادشاه زمین .
فردوسی .

بکشتند چندان زگردان هند
هم از پرمنش‌نامداران سند .
فردوسی .

بگفتند کاین کودك پرمنش
زبیغاره دور ست وازسرزنش .
فردوسی .

که پیغمبر شاه توران سپاه
گوپرمنش با درفش سیاه
همی شیده‌گوید که هستم بنام
کسی بایدش تاگذارد پیام .
فردوسی .

همان پرخرد موبد راهجوی
گوپرمنش کوبودشاهجوی .
فردوسی .

همه پاك درزینهار منید
وزان پرمنش یادگارمنید .
فردوسی .

بیامد یکی بانگ برزد بلند
که ای‌پرمنش مهتردیوبند .
فردوسی .

|| پرقوت . جسور .

پرمنگناس . [پِ رِ مَ نگ] قسمی داتورهٔ درختی (۱) .

پرمنفعت . [پُ مَ فَ عَ] پرسود . که‌سود بسیار دارد . که نفع بسیار دهد :
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت .
مولوی .

پرمنگنات . [پِرِمَ گَ] (کلمه فرانسوی) (۲) رسوب‌اسید پرمنگانیك. واسید پرمنگانیك از اسیدهای مشتق از مغنیسیا است .

پرمی . [پَ] بمعنی پرمر باشد که‌انتظار وامید است رجوع به پرمر شود . || زنبور عسل را نیز گویند . (برهان) .

پرمو . [پُ] که موی بسیاردارد . پرموی. اشعر . وبرجوع به‌پرموی شود .

پرموئی . [پُ] حالت‌وچگونگی‌پرمو.

پرموته . [پَ تَ] بمعنی چیز باشد که بعربی شئی گویند چنانکه گویند چه‌پرموته میخواهدیعنی‌چه‌چیزرا میخواهد . (برهان‌ـ قاطع) .

پرمودن . [پَ دَ] فرمودن . ورجوع به فرمودن شود .

پرموده . [پَ دَ] فرموده .

پرموده . [پَ دَ] نام پسر ساوه شاه (برهان)واودرجنگ بهرام‌چوبینه‌بدزگریخت وهرمز بن نوشیروان بدو امان دادوتاج و تخت پدر بدو باز داد :
دوتن یافتستی که اندر جهان
چوایشان نبود از نژاد مهان
چوخورشید بر آسمان روشنند
ز مردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاهم جهانرا بداد
دگر پور پرموده فرخ نژاد .
فردوسی .

پرمور . [پَ] بمعنی‌انتظار باشدوزنبور عسل رانیزگویند (برهان). پرموز. پرموزه پرمر . رجوع به پرمرشود .

پرموره . [پَ رَ] آرایش(جهانگیری).

پرموز. [پَ] امیدوانتظار.|| زنبورعسل (برهان) . پرمور . پرموزه . پرمر.رجوع به پرمرشود .

پرموز . [پُ] علف [یابس] را گویند سبزهٔ خشك شده‌است .(برهان).

پرموزه [پَ زَ] بمعنی پرموز است‌که انتظار وامید باشد (برهان) . رجوع به‌پر مرشود . || زنبور عسل را هم گفته اند (برهان) رجوع به پرمر شود . || . نام‌پسر ساوه شاه نیز هست وباین معنی باذال نقطه دار هم آمده است واصح اینست بنابر قاعدهٔ کلی .(برهان) . ورجوع به پرموده شود .

پرمون . [پَ] زینت و آرایش باشد (برهان) .

پرموی . [پُ] پرمو . اشعر . آنکه یا آنچه موی بسیار دارد . مقابل‌کم موی :
دوچشمش کبودو دورخسار زرد
تنی خشك‌وپرموی‌ولب‌لاجورد.
فردوسی .

پرمه . [پَ مَ] بمعنی پر ماه است که افزار چیزها سوراخ کردن باشد و بعربی مثقب گویند (برهان) . مته :
ور همه اره نهی ازبهر رفتن برسرش
وی‌قدمها دوخته برجای چون پرمه بود .
رضی‌الدین‌نیشابوری.
بهر لعلی عقیقی داشته جفت
عقیق ازپرمهٔ یاقوت می‌سفت.
امیر خسرو .
|| بمعنی پدمه هم‌آمده است که لخت‌وحصه وبهره باشدوبعضی باین معنی بضم‌اول‌گفته اند (برهان) .

پرمه . [پَ مَ] کاهلی کردن در کارها. (برهان) . (رشیدی) .

پرمه‌بازار . موضعی بشمال چهارشنبه از نواحی بخارا .

پرمهر . [پُ مِ] پرمحبت.

پرمهره . [پَ مُ رَ] گلولهٔ ازپروجزآن‌که مرغان شکاری از معده برمیآورند . گروههٔ باشد ازپروغیره که‌جانوران‌شکاری‌مثل‌شاهین وباز و امثال‌آنهاازمعده‌بر می آورند وآنرا بترکی اوخشی میگویند (تتمهٔ برهان) .
|| پرمهره کردن ، خوردن جوارح طیور پر را برای اصلاح وتنقیهٔ معده .

پرمهه. [پِ مَ هَ] پرمه.تأخیروکاهلی کردن در کارها (برهان) .

پرمی . نام محلی در کنار راه سلطان‌آباد و ملایر میان قلعه نو و زنگنهٔ سفلی در (۳۵۲۶۰۰) گزی تهران .

پرمی . [پُ مَ] پرازباده . || نوعی از انگور باشد .(برهان) .

پرمیا . [پِ] (۳) یا پیارمی . (٤) نام ناحیهٔ قدیم واقع در شمال شرقی روسیهٔ اروپا که از سواحل کاما تا سواحل دوینای شمال کشیده شده بفنلاند منتهی شود وآن شامل‌نواحی کنونی‌پرم، وولگد وارخانگلس بوده است . در کاوش خرابه های واقع در این ناحیه ظروف و اشیاء زرینه وسیمینه از ایرانیان و هندیان یافت شده است و این معنی حاکی ازقدمت تمدن آنجاست . اُتر

(1) Datura arborea . (۲) Permanganate . (۳) Permie . (٤) Piarmie .

نروژی درمائهٔ یازدهم میلادی بنواحی دوینای شمال دست یافت و سیصد سال پس از آن جمهوری نوگرد از طرف شرق و غرب اتساع یافت این کشور که اهالی آن دراواخر مائهٔ چهارم دین مسیح گرفته بودند ، در فتنهٔ مغول ویران شد .

پرمیناوس . یعنی باقی‌مانده برای منزل. (کتاب اعمال رسولان ۶ : ۵) یکی ازهفت خادم بود . قاموس کتاب مقدس.

پرمیو . [پَ] مرضی باشد که آنرا عوام سوزاك خوانند چه بوقت بول کردن مجرای بول بسوزش درآید و بعربی حرقة‌البول گویند . (برهان) ویاء این کلمه بضبط برهان و رشیدی مجهول است . و رشیدی گوید ظاهراً این لفظ هندی باشد .

پرمیوگی . [پُ وَ] پرحاصلی . پرثمری .

پرمیوه . [پُ وَ] پرثمر . پرحاصل . || پرمیوه شدن ، اِثمار .

پرن . [پَ رَ] پروین . ثُریا . پَرو . و آن چند ستاره است یکجا جمع شده در کوهان ثور وبعربی ثریا خوانندش.(برهان) پروه (رشیدی) :

بخط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن براوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب .
فیروزمشرقی .

شاخش ملون همچو قوس قزح
برگش درخشان همچو نجم پرن .
فرخی .

تا چو خورشید نتابد ناهید
چون دوپیکر نبود نجم پَرَن .
فرخی .

حال ولایتی بمثال بنات نعش
ازمردم گریخته برکرد چون پرن .
فرخی .

جهانرا همه ساله اندیشه بود
از این تانهد تخت او برپرن .
فرخی .

چون سه‌سنگ دیگ پایه هقعه برجوزا کنار
چون شرار دیگپایه پیش اوخیل پَرَن .
منوچهری .

مربنات النعش‌را ماند سخن درطبع مرد
ازبرای مدح تو آید فراهم چون پرن .
سوزنی .

میان عترت واولاد مرتضی ونبی
چو بدر باشد برآسمان میان پرن .
سوزنی .

متفرق بنات نعش از هم
بهم اندر خزیده نجم پرن .
مسعود سعد .

نخفته‌ام همه شب دوش وبوده‌ام نالان
خیال دوست گواه من است ونجم پرن .
مسعودسعد .

زبخشش تو اگر بانگ برزمانه زنند
بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن .
کمال اسمعیل .

بگاه فکرت اگر بربنات نعش روم
بنوك کلك بنظم آورم چنان پرنش .
کمال اسمعیل .

اطلس چرخی گردون بهرقد قدر اوست
خیط درزش آفتاب ودکمهٔ جیبش پرن .
نظام قاری .

رجوع به ثریا وپروین شود .
|| پرنیان :

گفتم چه چیز باشد زلفت درآن رخت
گفتا یکی پرند سیاه و یکی پرن .
فرخی .

نرگس تازه چوچاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه زدینار وزنقره ذقنا
چونکه زرین قدحی برکف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی بمیان پَرَنا .
منوچهری .

بروی وسینه وساعد خجل شدند ازوی
یکی حریر و دوم حله وسیم پرنا .
ادیب صابر .

|| منزلی از منازل قمر؟ (برهان) .|| بمعنی دیروز که روز گذشته باشد (برهان) .

پرنا . [پَ] دیبای منقش لطیف ونازك را گویند (برهان) . دیبای منقش در غایت لطافت ونزاکت (رشیدی). پرنو(رشیدی). پرنون(رشیدی). پرنیا (رشیدی) . پرنیان. نوعی ازدیبای منقش بودکه درغایت لطافت ونزاکت باشد (جهانگیری) . ظاهراً صاحب فرهنگ جهانگیری الف زائد کلمهٔ پرن را در شعر منوچهری و ادیب صابر جزء کلمه شمرده و از این طریق کلمهٔ مستقل پدید آورده وضبط کرده است وآن الف ، الف اطلاق است . و صاحب فرهنگ رشیدی و برهان قاطع نیز از او پیروی کرده‌اند .

پرناز. [پُ] پرنخوت. پربطر. پرفیریدگی:

لشکر دشمن او مویه‌گر و لشکر او
لب پر ازخنده ودلها همه پرناز وبطر .
فرخی .

پرنازوغمزه . [پُ غَ زَ] که‌نازوغمزهٔ بسیار دارد .

پرنازی. [پُ] حالت وچگونگی‌پرناز.

پرناك . [پُ] آدم جوان و اول عمررا گویند . (برهان) . برنا . || نام طایفهٔ‌هم هست از ترکان . (برهان) .

پرناك . [پَ] پَرپَر ، غُداف ،کرکس پرناك . (منتهی‌الأرب) .

پرناك . رجوع به قاسم بیك پرناك شود.

پرناله . [پُ لَ] پرا َنین :

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان مادر ابرسوك عروس سبزده ساله .
رودکی .

همی کوه پرناله و پرخروش
همی‌سنگ خارابرآمدبجوش. فردوسی .

پرنامبوك. [پِ] (۱) ناحیهٔ دربرزیل، از سمت‌مشرق باقیانوس‌اطلس وازسمت‌شمال به پاراهیبا، ریوگراندونرت، سه‌آرا وازسمت مغرب به‌پیوهی‌وازسمت‌جنوب به‌باهیاوالگواس محدود است . مساحت آن ۱۲۸۳۹۵هزار گز مربع و جمعیت آن ۱۰۵۰۰۰۰ تن است . پایتخت‌آن رسیف است . محصولات آن بخصوص نیشکر و پنبه فراوانست .

پرنان . [پَ] فاسد وخراب (وُلف) ورجوع به شعوری ج (۱) ص ۲۴۲ شود.

پرنج . [پَ رَ] غلهٔ باشد شبیه بگندم لیکن ازگندم باریکتر وضعیف‌تر است (برهان) . ودر رشیدی بفتح اول و کسر ثانی آمده است . رجوع به برنج شود .

پرنت. [پِ رَ](۲) شهری که‌اهالی‌آن با اتنه‌متحدوبافیلفوس‌مقدونی‌مخالفت‌ورزیدند ایران باستان . صفحهٔ ۱۱۸۲ ـ ۱۲۰۰ ـ ۱۲۰۱ ـ ۱۲۹۳ ـ ۱۳۲۰ ـ ۱۳۲۴ .

پرنجیده. [ ] مخالف وخودرای‌باشد (صحاح‌الفرس)ظاهراًمصحف‌پرمخیده‌باشد.

پرنخوت . [پُ نَ وَ] پرناز.پرتکبر.

پرند . [پَ رَ] جامهٔ ابریشمین بی‌نقش وساده . فرند (رشیدی) . ابریشمینهٔ سیاه بهترینش ختائی . حریر . حریر ساده (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس)(برهان) (غیاث اللغات) . بافتهٔ ابریشمی (برهان) (غیاث اللغات) . پَرن . پَرنا . حریر ساده یعنی پرنیان بی‌نقش(نسخهٔ‌ازفرهنك اسدی) پرند وپرنیان حریر باشد ، پرند ساده بود وپرنیان منقش (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چاپ طهران). حریرتنك‌وساده(اوبهی). بافتهٔ بود ابریشمی(جهانگیری)؛ وازاین ناحیت[چین] زربسیارخیزدوحریروپرندوخا وجیز(؟) چینی (خارچینی؟خارصینی؟) ودیبا . (حدودالعالم).

زمانی برق پرخنده زمانی ابرپرناله
چنان مادر ابرسوك عروس سیزده ساله
وگشته زین پرند سبزشاخ بید بن ساله
چنان چون‌اشك مهجوران‌نشسته ژاله برژاله
رودکی .

زگفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان بچینی پرند .
فردوسی .

(1) Pernambouc . (2) Périnthe .

فرستاد نزدیك دانای هند
بسی اسب ودینار وچینی پرند .
فردوسی .
چوگیتی مراو [اردشیر] را همه راست شد
زهمت بکیوان همی خواست شد
چه از روم واز چین واز ترك وهند
جهان شد مراو را چو رومی پرند .
فردوسی .
پدر بود در نازو خزّو پرند
مرابرده سیمرغ در کوه هند.
فردوسی .
گر از کابل و زابل ومرز هند
شود روی گیتی چو چینی پرند .
فردوسی .
مرا شاه ایران فرستد بهند
بچین آیم از بهرچینی پرند .
فردوسی .
خداوند ایران وتوران و هند
بفرّش جهان شد چو رومی پرند .
فردوسی .
نهادش بصندوق در نرم نرم
بچینی پرندش بپوشیدگرم .
فردوسی .
پری زادگان رزم را دل پسند
بپولاد پوشیده چینی پرند .
عنصری .
چون پرند بیدگون(۱) برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنك اندر سرآرد کوهسار .
فرخی .
گفتم چه چیز باشد زلفت در آن رخت
گفتا یکی پرند سیاه ویکی پرن.
فرخی .
ازروی چرخ چنبری رخشان سهیل ومشتری
چون برپرند ششتری پاشیده دینار ودرم.
لامعی .
این نیابد همی برنج پلاس
وآن نپوشد همی زناز پرند .
مسعود سعد .
پرند آسمان گون برمیان زد [شیرین]
بشد در آب وآتش در جهان زد .
خسروشیرین .
حمایل پیکری از زرکانی
کشیده برپرندی ارغوانی .
نظامی .
دیدهٔ آتش که چون سوزد پرند
برق هجرت آنچنانم سوخته .
خاقانی .
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر وپرند .
هاتف .
بد او را یکی پورنامش سرند
که زخمش زفولاد کردی پرند .
اسدی .

||حریر که برآن نوشتندی ،
ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد ترا برپرند .
فردوسی .
سپنود را داد منشور هند
نوشته خطی هندوی برپرند .
فردوسی .
یکی نامه دارم برشاه هند
نبشته خط پهلوی برپرند .
فردوسی .
نویسیم پس نامهٔ برپرند
که کیدست تا باشد او شاه هند .
فردوسی .
||پرنیان منقش را نیزگفته‌اند . (برهان) ||تیغ وشمشیر (برهان) . شمشیر برّاق (ولف) . فرند (رشیدی) ؛
بزرین وسیمین چو صد تیغ هند
جز اوسی بزهر آب داده پرند .
فردوسی .
نه سقلاب مانم برایشان نه هند
نه شمشیر چینی نه هندی پرند .
فردوسی .
زیاقوت والماس واز تیغ هند
همه تیغ هندی سراسرپرند .
فردوسی .
چو دیبهی که برنگ پرند هندی تیغ
زبرجدینش بود پود وزمردینش تار.
عنصری .
تیر اندر سپر آسان گذراند چو زند
چون کمان خواست عدورا چه پرندوچه سپر.
فرخی .
برهرتنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کز او نروید جزدار پرنیان .
مسعود سعد .
بیك دستش پرند آب داده
بدیگر موی مشکین تاب داده .
ویس ورامین.
ز شادروان بخاك اندر فکندش
ز دستش بستد آن هندی پرندش .
خنجر تو چون پرند روشن وبا زینت است
خون دل عاشقان نقش پرند تو باد .
خاقانی .
|| جوهر شمشیر (رشیدی) . جوهر تیغ و شمشیروامثال‌آن (برهان). فرند (رشیدی) گوهر (درشمشیر و مانند آن) . گهر . پرَنك . اَثر . (درشمشیر وجزآن) ؛
مبارزان قدر قدرت قضا قوت
برای تیغ خود ازخنجرت پرند برند.
ازرقی .
|| خیار صحرائی (برهان) (جهانگیری) (اوبهی) . || مرغ و فریز را هم گفته اند و آن سبزهٔ نورُسته باشد که دواب آنرا برغبت تمام خورند . || زین پوش (برهان) . || بمعنی پروین هم هست که ستاره های کوهان تور باشد . (برهان) . ثریا . || بیدگیا (کازیمیرسکی و شلیمر) گیاهی در خشك جنگلهای شمال ایران . (دکترگائوبا) (۱) .

پرند . [پَ رَ] بمعنی پرندوش است (جهانگیری) . و رجوع بپرندوش شود .

پرنداخ . [پَ رَ] تیماج و سختیان (برهان) . ساغری‌سوخته . کیمخت ؛
گفتم میان گشائی گفتا که هیچ تابم(؟)
زد دست بر کمر بند بگسست اوپرنداخ.
عسجدی .
فرهنگ رشیدی پرنداج باجیم آورده بی ذکر شاهدی . و رجوع به برنداخ شود .
گور گانی (برهان) . گوز گانی (برهان). گوژ گانی (برهان) .

پرندآور . [پَ رَ وَ] شمشیرجوهردار. (رشیدی) . تیغ گوهر دار . (اسدی) گوهردار . (شمشیر و مانند آن) . تیغ گهردار. (صحاح‌الفرس) . تیغ و شمشیر جوهردار (برهان) (جهانگیری) برندآور:
بینداخت تیغ پرند آورش
همی خواست از تن بریدن سرش .
دقیقی .
از نهیب جود دست درفشانت روز بزم
گوهر از تیغ پرند آور جدائی میکند .
ابن یمین .
|| شمشیر :
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
پرند آوری از میان بر کشید . فردوسی .
کمندی بفتراك و اسبی دوان
پرند آور و جامهٔ هندوان .
فردوسی .
برفتند ازآن روی گند آوران
بزهر آب داده پرند آوران .
فردوسی .
دلیران توران و گند آوران
چه باگرز و تیر و پرند آوران .
فردوسی .
یکی باره و گرز و بر گستوان
پرند آور و جامهٔ خسروان .
فردوسی .
دلیری گرفتند گند آوران
کشیدند یکسر پرند آوران .
فردوسی .
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت ازترگ و تیغ
زآهن برآن آهن آبدار
نیامد بزخم اندرون پایدار
بکردار آتش پرند آوران
فرو ریخت ازجنگ گند آوران .
فردوسی .

(۱) ن . ل . نیلگون .

(1) Pteropyrum Aucheri .

سه مغفر ززر چون مه از روشنی
بزر صد پرند آور روهنی .
اسدی .

ز خون پرندآوران پشت پیل
چو شنگرف پاشیده بر تل نیل (۱)
اسدی .

بزخم پرند آور از پشت پیل
همی معصفر تاخت بر تل نیل .
اسدی .

کمند سواران سراویز شد
پرندآوران ابزخونریز شد .
اسدی .

دلاور پرند آور زهر خورد
کشید وبپوشید درع نبرد .
اسدی .

|| بمعنی پرندوار (اوبهی) .

پرندخ . [پَ رَ دَ] پرنداخ . شعوری ج ۱ ص ۲۲۶

پرندك . [پَ رَ دَ] پشته وکوه کوچك را گویند که درمیان صحرا واقع شده باشد. (برهان) . پشته و کوه کوچك بود که در میان دشت باشد (جهانگیری) . پشته و تل میان دشت (رشیدی) .

پَرندك . [پَ رَ دَ] نام ایستگاه شمارهٔ (۶) راه آهن جنوب است که پیشتر رحیم آباد گفته میشد بمناسبت نزدیکترین قریهٔ بآن پرندك نام‌نهاده شد .(فرهنگستان). وآن در ۸۲۰۰۰ گزی طهران و میان رود شور وناهید واقع است .

پرندگی . [پَ رَ دَ] حالت وچگونگی پَرنده .

پرندو . [پَ رَ] شعوری گوید ترخیم لفظ پرندوش‌است بمعنی پریشب. ج ۱ ص ۲۴۵

پرندوار . [پَ رَ] شب روز گذشته باشد که پریشب است و آنرا بعربی بارحة الاولی خوانند . (برهان) . پَرندوش . (برهان) . پریشب (رشیدی) و رجوع به پرندوش شود .||شمشیر آبدار راگویند (اوبهی) .

پرندوش . [پَ رَ] بمعنی پرندواراست کهشب روز گذشته باشد یعنی پریشب چهشب گذشته را دوش میگویند و بعربی بارحة الاولی خوانند یعنی پیش از دوش‌چه بارحه بمعنی‌دوش است واولی بمعنی پیش(برهان) پریشب . بارحهٔ اولی . شب دوش که‌فارسیان پریشب گویند (از فرهنگی خطی) پرندیش . پرندوار (رشیدی) پرندوش (رشیدی) . پس‌پریشب . سه شب پیش از امشب : دوش : پردوش . پرندوش .

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت :
سواری پرندوش برمن گذشت
فردوسی .

گویدت همی گرچه دراز است تراعمر
بگذشته شمر یکسره چون‌دوش وپرندوش.
ناصرخسرو .

صبحدم بود که آمد بوثاق
چون پرندوش نه‌بی‌هش نه بهوش .
انوری .

پرندوش وپرندیش چسان بود خرابات
بگوئید و مترسید اگر مست وخرابید .
مولوی .

گفت از پی دوش آن بر کم ده یکچند
قاری مگر آنرا پیرندوش افکند .
نظام قاری .

پرندوشین . [پَ رَ] پریشبین . شراب و جزآن که دو شب برآن گذشته باشد (رشیدی) پرندوشینه :

دیدم از بادهٔ پرندوشین
شیشهٔ نیم بر کنارهٔ طاق .
انوری .

پرندوشینه . [پَ رَ نَ] پریشبین . پرندوشین :

همان لعل پرندوشینه سفتند . نظامی .

پرندون . [پَ رَ] این‌صورت‌راشعوری آورده و معنی پرندوش بدو داده است و ظاهراً تصحیفی‌است. شعوری ج ۱ص ۲۴۲.

پرنده . [پَ رَ دَ] و [پَ رَ رَ دَ] طَیر. طائر.طائره. مُرغ. مقابل‌چرنده: واز درختان‌میوه‌ها پدیدمی‌آید وهمه بزیرمیریزد وخشك میشود وهیچ خریدار نباشدنه‌چرنده ونه پرنده . قصص‌الانبیاء . ومرباز راحشمتی است که پرندگان‌دیگررا نیست .نوروزنامه.

نبد هیچ پرنده را جایگاه
زتیر و زگرد خروشان سپاه .
فردوسی .

نماندند بسیار و اندك بجای
زپرنده و مردم و چار پای .
فردوسی .

|| پرواز کننده . طیار . که پرو از کند . بَپر : عقاب پرنده وشیرشکاری . ابوالفضل بیهقی .

به نخجیر یوزان و پرّنده باز
می‌مشك بوی و بتان طراز .
فردوسی .

چو بامرغ پرّنده نیرو نماند
غمین گشت وپرها بخوی‌درنشاند.
فردوسی .

ززرنده شیران زمین شد تهی
بپرنده مرغان رسید آگهی .
فردوسی .

|| پرندهٔ چراغ . فَراشه . پروانه . پروانهٔ چراغ . || سیماب . || پرندگان ، ج پرنده . مرغان و جزآنها که پردارند . مقابل چرندگان .

پرنده‌ناك . [پَ رَ دَ](زمین . . .) که پرنده درآن بسیاراست : ارض مُطارة، زمین پرنده ناك . (منتهی‌الارب) .

پرندین . [پَ رَ] هرچیز که از حریر سازند . (برهان) . هرچه ازپرند سازند . آنچه از پرند دوزند . (رشیدی) پرندینه .

زهرسو بی‌اندازه دروی بجوش
بتان پرندین برحله پوش .
اسدی .

پرندینه . [پَ رَ نَ] رجوع به‌پرندین شود .

پرنزلو . [ِر] (۲) شهری باَلمان در ایالت پروس بشمال‌دریاچهٔ اوك ِکر، دارای ۱۹۷۰۰ سکنه . و در آن کارخانه‌های تصفیه شکر و اذابهٔ آهن است .

پرنس . [رَ] (کلمهٔ فرانسوی) (۳) شاهزاده . || شاه .

پرنس‌ادوار . [رَ ِا](جزیرهٔ ...)(۴) جزیرهٔ از کانادا در مصبّ رود سن لوران و آن یکی از ایالات دومینیون کاناداست دارای ۸۸۵۰۰ سکنه وعاصمهٔ آن‌شارلت ِتتون است .

پرنست . [ِر نِ](۵) رجوع به‌پرنستینا شود .

پرنستینا . [ِر نِ] (۶) شهری به لاسیوم به پنج فرسنگی روم وسیلاً آن‌را ویران و میان سپاهیان خود بخش کرد . (تمدن قدیم) . و امروز آنرا پالسترینا گویند .

پرنس‌دگال . [رَ دُ] (۷) جزیرهٔ در جنوب آسیا دربغازمالاکا دارای ۶۰ هزار تن سکنه مرکز آن قصبهٔ اینانغ است . الاعلام ج ۲ ص ۱۵۰۲

پرنشاط . [پُ نَ] سخت شادمان . مِشیر . || پرنشاط شدن . اشر .

پرنطفه . [پُ نُ فَ] دارای نطفهٔ بسیار (۸) .

پرنعمت . [پُ نِ مَ] و [نَ] بسیار مال، پرکالاواطعمه: باکالنجاروجملهٔ گرگانیان خانه‌هابگذاشته بودند پرنعمت وساخته سوی ساری برفته . ابوالفضل بیهقی .

---

(۱) ن . ل . کوه نیل .

(۲) Prenzlow . (۳) Prince . (۴) Prince - Édouard. (île du) (۵) Préneste .
(۶) Praenestina . (۷) Prince dc galles (île du...) (۸) Polysperme .

پرنفس. [پ ُ ن َ ف َ] درتداول عوام، پرگوی. پرچانه.

پرنفسی. [پ ُ ن َ ف َ] عمل و کار پرنفس.

پرنقش. [پ ُ ن َ] دارای نگار ونقش بسیار:

باغی نهاده هم براو با چهار بخش
پرنقش وپرنگار چو ارتنگ مانوی.
فرخی.

سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش
بهار هاش چو دیبای خسروی بنگار.
فرخی.

بظاهر یکی بیت پر نقش آزر. از تاریخ ابوالفضل بیهقی.

پرنگ. [ِپ ر َ] و [پ َ ر َ] فروغ وبرق شمشیر و تیغ جوهرداررا گویند و وبعربی‌فرند خوانند بکسر فاورا. (برهان) سفسقة السیف. (منتهی الارب) پِرَند. رُبد. جوهر. گوهر. || شمشیرگوهردار. || رونق وجلاوتلألؤ وبرق هرچیز :تلویح، پرنگ دادن جامه را. (منتهی‌الارب).
در ترجیع بند فرخی در مدح یوسف بن ناصرالدین این کلمه آمده است و نامفهوم است:

مرا باری همه مهر ازمی بیجاده رنگ آمد
زمردرا روان‌خواهم چوازروی پرنگ‌آمد.

ودرچاپ مرحوم عبدالرسولی در ذیل این صفحه معنی آن‌را پشته و کوه کوچك و تل که درمیان دشت و صحرا باشد آورده اند و این معنی برای این‌صورت درجائی یافت نشد.

پرنگ. [ِپ ر ِ] برنج و آن فلزی است مرکب ازمس وروی.

پرنگار. [پ ُ ن ِ] بسیار نقش.

بهشتی بد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار.
فردوسی.

پشیمان شد از کرد خود شهریار
از آن پنبه وجامهٔ پرنگار.
فردوسی.

که یك روزمان هدیهٔ شهریار
بود دوك با جامهٔ پرنگار.
فردوسی.

کمر خواست پرگوهر شاهوار
یکی خسروی جامهٔ پرنگار.
فردوسی.

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی‌جامه آرد برش پرنگار.
فردوسی.

ز افسر سر پیلبان پرنگار
زگوش اندرآویخته‌گوشوار.
فردوسی.

دل را بدین نگار سپردم که داشتم
زوچون نگارخانهٔ چین پرنگار دل.
سوزنی.

سرائی چنین پرنگار آفرید
تن و روزی و روزگار آفرید.
اسدی.

|| باگلها و گیاهان رنگا رنگ:

جهان دید برسان باغ بهار
درودشت وکوه و زمین‌پرنگار.
فردوسی.

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغهای شهریار.
فرخی.

باغی نهاده هم براو باچهار بخش
پرنقش و پرنگارچوارتنگ‌مانوی.
فرخی.

||مُمَوَّه. سَفسطی:

بهرکار چربی بکار آوری
سخنها چنین پرنگارآوری.
فردوسی.

پرنم. [پ ُ ن َ] بسیار نداوناد. پرانك:

که ما نام او در جهان کم کنیم
دل‌ودیدهٔزال پرنم کنیم. فردوسی.

تنباکوی پرنم مقابل کم نم، که آب بسیار بدو آمیخته باشند: من پرنم می‌کشم.

پرنمایش. [پ ُ ن ِ ی] باظاهری فریبنده:

همه آزمایش همه پرنمایش
همه پردرایش چوگرگ طرازی. (؟)

از تاریخ ابوالفضل بیهقی.

پرنمك. [پ ُ ن َ م َ] که نمك بسیار دارد. || ملیح (آدمی).

پرنمکی. [پ ُ ن َ م َ] ملاحت بمعنی اصلی و مجازی.

پرنمونه. [پ ُ ن َ] زشت و فرخج بود. (اوبهی).

پرنو. [پ َ] دیبای منقش‌نازك ولطیف. (شرفنامه). (برهان). پرنون. پرنیان.

پرنور. [پ ُ] صاحب فروغ بسیار:

همی تابد شعاع داد ازآن پرنورپیشانی.
لوکری.

پرنورد. [پ ُ ن َ و َ] پرچین. پرشکنج. پرآژنگ. پرشکن.

پرنوف. [ِپ ن ُ](۱) قصبهٔ درلیونی روس بساحل بحر بالتیك در مصب رودی بهمین نام. دارای ۱۲۰۰۰ سکنه وآنرا قلعه‌ایست و تجارت بحری دارد.

پرنون. [پ َ] دیبای منقش. پرنو. پرنیان:

نیرد بلبل‌اندرباغ جز بربسد مینا
نپوید آهواندردشت جزبرغالی(۲)وپرنون.
رودکی. به نقل‌شعوری وجهانگیری.

شمشاد ببوی زلفك خاتون شد
گلنار برنگ توزی وپرنون شد.
منوچهری.

زدیبا و پرنون شتروار شصت
ز پوشیدنی جامه پنجاه دست.
اسدی.

گرچه زیشمند هردو هرگز نبود
سوی توای دوربین پلاس چوپرنون.
ناصرخسرو.

و بیت اخیر مینماید که این جامه از پشم میکرده اند.

پرنه. ناحیتی در قضای بایبورد ارزوم وآن دارای ۲۲ قریه است.

پرنهادن. [پ ُ ن ِ د َ] رجوع به پر [پ َ] شود.

پرنه قپان. ناحیتی است در سنجاق اووهٔ ارزروم. مرکب ازسیزده قریه. قاموس‌الاعلام.

پرنهیب. [پ ُ ن ِ] پر ترس. پربیم. پر تشویش. پر اضطراب:

از آن خواب کز روزگار دراز
بدید و زهر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان ودل پرنهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب.
فردوسی.

چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان برنخیزد زخواب ...
فردوسی.

بدان شادمانی و آن فرّ و زیب
چرا شد دل روشنت پر نهیب.
فردوسی.

بیامد گریزان و دل پر نهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب.
فردوسی.

ز بالا چو برق آمد اندر نشیب
دل از مردن گستهم پر نهیب.
فردوسی.

ازو شد دل پیلتن پر نهیب
بترسید کامد بتنگی نشیب.
فردوسی.

از آن آگهی شد دلش پرنهیب
سوی چاره‌برگشت وبند وفریب.
فردوسی.

---

(1) Pernov .

(۲) ن. ل. سندس. وکلمهٔ غالی شاید مصحف قالی باقاف‌باشد.

دلش پر نهیب است وپر خون جگر
ز بس درد و تیمار چندین پسر .
فردوسی .
بدان برز و بالا ز بیم نشیب
دلش ز آفریدون شده پرنهیب .
فردوسی .
دلم گشت از آن خواب بد پرنهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب .
فردوسی .

پرنی . [دُ] (۱) (گاسپار کلر فرانسوا ماری ریش ، بارون دُ) مهندس فرانسوی متولد درشامله (۲) نزدیک لیون در ۱۷۵۵ و متوفی بپاریس در ۱۸۳۹ . وی پس از فراغت ازمدرسهٔ (پن اشوسه) بمناصب عالیه رسید .

پرنیاز . [پُ] سخت محتاج . بسیارنیازمند:
شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز
برآمد بر این روزگاری دراز .
فردوسی .

پرنیان . [پَ] حریر (محمود بن عمر ربنجنی) . (دهار) . (حبیش تفلیسی) . حریر چینی که نقشها و چرخها (؟) دارد . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . پرنیان حریر چینی بود منقش و پرند ساده بود . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . حریر چینی که منقش باشد . (ازشرفنامه بنقل غیاث اللغات) . ابریشمینهٔ منقش . حریر بسته (مُعَقّد) باشد منقش بشکل پرده (اوبهی). پرنو . پرنون . حریر چینی که نقشهای بسیار دارد (صحاح الفرس) .لاد (برهان) :
ای نازکك میان وهمه تن چو پرنیان
ترسم که ازرکوع ترا بگسلد میان .
خسروانی .
آمد آن (۲) نو بهار توبه شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی .
رودکی .
ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ و زرد وبنفش .
فردوسی .
آفرین بادا برآن شمشیر جان آهنج تو...
پرنیان رنگ است وآهن را کندچون پرنیان
گندنارنگ است وسرها را کند چون گندنا .
قطران .
زبس نیزه وتیغهای بنفش
هوا گشت پرپرنیانی درفش .
فردوسی .
یکی نامه بنوشت کردوی نیز
بگفت اندر وپند وبسیار چیز
نهاد آن خط خسرو [پرویز] اندرمیان
بپیچید برنامه بر پرنیان .
فردوسی .
فرائین [گراز] چو تاج کیان برنهاد
همی گفت چیزی کش آمد بیاد
نشینم بشاهی همی سالیان
همه پوشش از خزّ واز پرنیان .
فردوسی .
یکی خیمهٔ پرنیان ساخته
ستاره زده جای پرداخته .
فردوسی .
بزد دست برجوشن اسفندیار
همه پرنیان برتنش گشت خار .
فردوسی .
چو سیصد شتر جامهٔ چینیان
زمخروط ومدهون واز پرنیان .
فردوسی .
درختی که پروردی آمد ببار
به بینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خاراست خود کشتهٔ
و گر پرنیانست خود رشتهٔ .
فردوسی .
غمی شد ز گفتار او مادرش
همه پرنیان خار شد دربرش .
فردوسی .
چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنك اندرسر آرد کوهسار .
فرخی .
گفتِ برپرنیان ویشیده(۳)
طبل عطار شد پریشیده .
عنصری .
آینه دیدی برآن گسترده مروارید خرد
ریزهٔ الماس دیدی بافته برپرنیان .
عنصری .
ردای پرنیان گرمی بدرّی
چرا منسوج کردی پرنیانت .
ناصرخسرو .
که کردی قامتش را پرنیان پوش .
نظامی .
نسیج پرنیان ابله فریبست .
امیرخسرو دهلوی .
رخ از زیلو نگردانم به خار بوریا ازفرش
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد .
نظام قاری .
قباگر حریر است وگر پرنیان
بناچارحشوش بود در میان .
سعدی .
||کاغذ یاجامهٔ از حریر که برآن نبشتندی:
یکی نامه فرمود برپرنیان
نبشتن برشاه ایرانیان .
فردوسی .
نبشتند منشور برپرنیان
همه پادشاهی برسم کیان .
فردوسی .
دبیرش بیاورد عهدکیان
نبشته برآن پربها پرنیان .
فردوسی .
نگه کرد پس خط نوشیروان
نبشته برآن رقعهٔ پرنیان .
فردوسی .
بنزد بزرگان ایرانیان
نبشتم همین نامه برپرنیان .
فردوسی .
نبشتند منشور برپرنیان
خراسان وری هم قم واصفهان
ورا داد سالار جمشید فر [کیکاوس]
دلاور بخورشید بر برد سر .
فردوسی .
نبشتند منشور برپرنیان
برسم بزرگان وفرّ کیان
زمین کهستان ورا [سیاوش را] دادشاه [کاوس]
که بود او سزاوار تخت وکلاه .
فردوسی .
بخط پدر هرمز آن نامه دید
هراسان شد وپرنیان بردرید .
فردوسی .
نبشتند منشور برپرنیان
بآیین شاهان ورسم کیان .
فردوسی .
||مجازاً شمشیر :
برهرتنی پراکند آن پرنیان پرند
خاکی کز او نروید جز دار پرنیان(۴)
مسعود سعد .
سپه برگرفت وبنه برنهاد
زدادار روز آفرین کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر
بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنعل
هوا یکسر از پرنیان گشت لعل .
فردوسی .
||پردهٔ نقاشی . تابلو :
ابر سام یل موی برپای خاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست .
فردوسی .
روان پرنیان کبود ایدر آر
که هست از برش چهرهٔ جم نگار .
اسدی .
||مثل پرنیان ، سخت نرم ولطیف :
سپر برسر آورد مرد جوان
بزد برسپر گشت چون پرنیان .
فردوسی .
چراکه قول تو چون خزّ وپرنیان نشده است
اگر تو در سلب خزّ و پرنیان شدهٔ .
ناصرخسرو .
||قسمی انگور از نوع خوب . از چهار مقالهٔ نظامی عروضی . ||دار پرنیان ، بقم (زمخشری) ورجوع بدار پرنیان شود .

پرنیانبر . [پَ بَ] آنکه بری نرم و لطیف دارد :

(۱) Prony. (۲) Chamelet.

(۲) ن ل . آمد این . (۳) ن ل . ریشیده . (۴) بقم. (زمخشری).

پری خواندم اورا وزآنروی خواندم
که روی پری داشت آن پرنیان بر .
فرخی .

ز ساقیان پریروی پرنیان برگیر
میئی چنانکه چو جان دربدن بود ،دردتن.
سوزنی .

پرنیانخوی . [پَ] خوش خوی. نرم خوی. وصاحب برهان گوید کنایه ازخوشدل ونرم دل وخوشحال وخوشخوی و نرم خوی وصاحبدل باشد . (برهان قاطع) .

پرنیانی . [پَ] . منسوب به پرنیان . از پرنیان . دارای پرنیان :

هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین زرد وسرخ و بنفش .
فردوسی .

ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ وزرد وبنفش .
فردوسی .

|| برنگ پرنیان . بآب وتلالؤ پرنیان :

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملك بر نبشته
دگر آهن آبداده یمانی .
دقیقی .

پرنیخ . [پَ] درفرهنگها این صورت آمده وبیت ذیل رودکی را نیز برای آن شاهد آورده‌اند بمعنی تخته سنگ یعنی صخره :

فکندند برلاد پرنیخ سنگ
نکردند درکارموبد درنگ .

و دربعض نسخ بجای برلاد ، پولاد است ولی چون مقدم و مؤخر این بیت در دست نیست وشاهد دیگر نیز آنرا تأیید نمیکند براین‌دعوی اعتماد نمی توان کرد وصاحب برهان‌گویدپرنیخ بروزن زرنیخ تخته‌سنگ راگویند یعنی سنگ مسطح هموار و در این صورت پرنیخ بمعنی پسلم سنگین و لوح سنگین است (۱) والله اعلم .

پرنیش . [پَ] کلمهٔ مجعول باشاهدی‌از شاعری مجعولتر در فرهنگ شعوری.(۲).

پرو . [پَ رْ وْ] پروین. ثریا . پرن. وآن چند ستاره است در کوهان ثور :

بیالای تو درچمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پرونیست .
فردوسی .

برخ همچو پرو و بیالا چوسرو
میان همچو غرو و برفتن تذرو .
از لغت نامهٔ اسدی .

سزد که پروین بارد دوچشم من شب وروز
کنون که زین دو شب من شعاع برزدپرو.
کسائی بنقل اسدی .

خم طاق هریك چو پر تذرو
ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو .
اسدی درصفت بنائی.

رجوع به پروین وثریا شود .

پرو . [پِ] (۳) جمهوریی بامریکای جنوبی بر ساحل اقیانوس ساکن مساحت آن ۱۳۵۸۰۰۰ کیلومتر مربع و ۷۳۰۰۰۰۰ سکنه دارد . عاصمهٔ آن لیماست. اراضی‌آن کوهستانیست .شهرهای عمدهٔ آن (اِل کالااو) و (آرِکی‌پا) است و معادن گرانبها دارد از قبیل نفت و مس و حاصلخیز است ومحصولات آن‌پنبه وشکر و قهوه‌وکاکائووحیر(کائوچوك)است. پیش‌از تسلط اسپانیائیان در قرن شانزدهم دارای حکومتی بود بدست انکاس‌ها باتمدنی‌عالی. پیزار در ۱۵۳۲ بدین ملك لشکر کشید وبزودی پرو را مسخر کرد واسپانیائیان با شتابی تمام باستخراج معادن آن پرداختند ومرکزی مهم ازمهاجرین اسپانیائی تشکیل کردند‌ودر۱۸۲۴ ازاسپانیا مجزاشده مستقل گردید‌و در۱۸۷۹ با دولت شیلی بجنگ پرداخت و قسمتی از سواحل خویش را از دست داد که جزئی ازآنرا در۱۹۲۹ بدو مسترد داشتند .

پروا . [پَ] محابا . باك . رهب . روع. مخافت. فزَع . مهابت . بیم . ترس. هراس. رعب . خوف . جبن . وَجل :

سراین نکته مگرشمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی .
حافظ .

جوان و شوخ و فراموشکار وناپرواست
زمان زمان زمن خسته‌اش که یاددهد .
امیر خسرو .

نیست پروا تلخکامانرا ز تلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست .
صائب .

داد ما آن شوخ بی پروا نداد
بس که بی‌پرواست داد ما نداد .

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را
ازقفس مرغ بهرجا که رود بستانست .
صائب .

هیچت اندیشه ز سوز دل ما نیست بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد .
کمالی .

شکستگان ز حوادث غمی نمی دارند
که تخته پاره ز طوفان نمی کند پروا .
وحید .

|| فراغت . فراغ . آرام . (اسدی) . سکون. قرار :

ابوسعدآنکه‌ازگیتی بدوبرگست‌شد(۴)بدها
مظفرآنکه شمشیرش ببرد ازدشمنان پروا.
دقیقی .

ازنهیبت ستاره بی‌آرام
در رکابت زمانه ناپروای .
انوری .

قمر زقبضهٔ شمشیرتست نا ایمن
زحل زپیکر پیکان تست ناپروا .
معزّی .

ربود چشم و رخ و زلف آن بت رعنا
یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا .
مولوی . (؟) بنقل جهانگیری .

هرآن پروانه کو شمع ترادید
شبش خوشتر ز روز آمد بسیما
همی پرّد بگرد شمع حسنت
بروز وشب نگیرد هیچ پروا .
مولوی . بنقل جهانگیری.

|| اندیشه . توجه . التفات . هوی . سر . برگ . تذکر . بیادآمدن . (اوبهی) . رعایت‌جانب کسی. پرداختن به. قصد. عزم. (برهان) :

هرزمان‌گویی زعشق من بجان پرداختی
این‌سخن‌باشد ؟ مرا پروای‌جانست‌ازغمت؟
خاقانی .

درویش نمی پرسی وترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت .
حافظ .

گفت [رابعه] اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او راپروای عروسی بود . تذکرة الاولیاء عطار .

چراغ روی تو را شمع‌گشت پروانه
مرا زحال تو باحال خویش پروانه .
حافظ .

سخن غیرمگو بامن معشوقه پرست
کزوی وجام میم نیست بکس‌پروائی .
حافظ .

بکوی عاشقان آی ارسر سودای‌ماداری
دل ازجان وجهان برگیراگرپروای‌ماداری.
سیف اسفرنگ .

و قحطی عظیم و غلای قوی در شهر پدید آمد چنانکه قرب صد هزار کس درشوارع و محلات مرده افتادند که هیچکس پروای غسل و تکفین ایشان نداشت . روضة‌الصفا جلد پنجم درذکرمحاصرهٔ برجای‌دارالسلطنهٔ هرات را .

(1) Ardoise .

(۲) غالب صفحات لسان العجم شعوری‌مملو از این کلمات برساخته است با شعرهای‌مصنوع بی وزن وبی معنی وبی‌قافیه وبگمان ما یکی ازایرانیان‌معاصراواین ترك‌سلیم‌دل رامضحکهٔ خویش کرده‌واین الفاظ وشواهدرابرای‌اوفی‌المجلس ساخته‌واونیز کتاب خودرابدانهاانباشته‌است.

(3) Perou .

(٤) ن . ل . براو بربسته شد . وبرگست بمعنی دوراست . رجوع به برگست شود .

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی.
حافظ.

زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس ازتاج وتخت پروایی.
حافظ.

چون نباشد عشق را پروای او
او چومرغی ماند بی پر، وای او.
مولوی.

فراموشم کند آن دیر پروا
بلای جان رنجورم همینست.
بابافغانی.

ما را زخیال تو چه پروای شراب است
خم گوسرخود گیر که خمخانه خراب است.
حافظ.

مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجابود بفروغ ستاره پروائی.
حافظ.

|| فرصت (غیاث اللغات). استعداد. وقت و زمان مستعد برای امری. رغبت. میل. فرصت، پروای کار. (منتهی الارب) (لغت نامهٔ مقامات حریری)

با دل گفتم اگر بود جای سخن
با او سخنی بگو در اثنای سخن
دل گفت بوقت وصل مارا بادوست
چندان نظرست که نیست پروای سخن.

در حالتی که ملك را پروای سخن شنیدن او نبود. گلستان.

بر آن حمل کردند یاران پیر
که پروای خدمت ندارد امیر.
بوستان.

وگرکنج خلوت گزینند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی...
بوستان.

وصل روی تو جهانی زخدا میخواهد
تا که را خواهی وپروای کدامت باشد.
اوحدی.

||پروای امری نداشتن، از آن ذاهل بودن، ذهول از آن داشتن. ||بی پروا. غافل. داهل. بی حشمت. بی محابا. ||بی پروائی، غفلت. ذهل. ذهول. ||وفرهنگ نویسان باین کلمه معنی طاقت وصبروتاب وشکیب نیزداده اند.

|| امر از پروائیدن:

نمی یارم بیان کردن از این بیش
بگفتم اینقدر باقی تو پروا.
مولوی.

رجوع به پروائیدن شود.

|| خبر و آگاهی (؟):

چه سود از من همی گریم بزاری
که از حالم تو پروائی نداری.
ویس ورامین.

و محتمل است که پروا نداشتن از، دربیت فوق و در زبان این شاعر همین معنی توجه والتفات نکردن و محل و وزن ننهادن باشد.

|| در بیت ذیل ناصر خسرو این کلمه آمده است واگر غلط کتابت نباشد معنی آن برما مجهول است:

چون طمع داری افروختن آتش
بشب اندرزن پروا بگل روشن.

و باحتمال قوی مصرع دوم مصحف است.
وصاحب جهانگیری بیت ذیل بابا فغانی را شاهد برای معنی توجه والتفات آورده است:

پروا نمی کنی وبهر کس که دل دهم
چون بینمش بداغ تو سرمیدهد مرا.

و این بیت صریح در این معنی نیست و پروا کردن در اینجا ظاهراً بمعنی بازکردن پر است یعنی رهائی دادن مرغ.
وصاحب غیاث اللغات گوید بعض اهل تحقیق نوشته اند که لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج والتجاست اما بدین معنی نیست.

|| پروا داشتن، باك داشتن. پروا کردن. مبالات. اکتراث. ارتقاع. ترسیدن:

هیچت اندیشه زسوز دل ما نیست بلی
شمع از سوزش پروانه چه پروادارد!
کمالی.

|| پروا کردن از...، باك داشتن از... اِکتراث. ||پرواداشتن از. مبالات. ||التفات توجه. ارتقاع.

پروائیدن. [پَ دَ] دانستن (؟) قیاس کردن (؟) حدس زدن (؟):

هرآن پروانه کو شمع ترا دید
شبش خوشتر زروز آمد بسیما
همی پردبگرد شمع حسنت
بروزو شب نگیردهیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازاین بیش
بگفتم این قدر باقی تو پروا.

مولوی. بنقل جهانگیری.

پرواب. رودی است بفارس. صاحب فارس نامهٔ ناصری گوید: رودخانهٔ پرواب بلوك مرودشت آبش شیرین وگواراست. رودخانهٔ کمین چون بقریهٔ سیوند مرودشت رسد رودخانهٔ پرواب گشته در زیر قریهٔ عماده ده ناحیهٔ خفرك سفلی از بلوك مرو دشت برودخانهٔ را مجرد پیوسته رودخانهٔ کربال گردد.

پرواذ. [پَ] نشیمن گاه (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی). بدواز (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخه آقای نخجوانی). و شاید این صورت مصحف پدواز و بدواز باشد.

پروار. [پَ] (از: پیری وار، حصاروار، پناه وار.) فربه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی). سَمین. بشبیون:

توکت این گاوهای پروارانَد
لاغران را مکش که بیکارند.
اوحدی.

مرغ گوید بشبان تو گذارندهٔ خلق
زتوکردست زتن قسمت پروارمرا (کذا).

منطقی. ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی. || جانوری باشدکه آنرا درجای خوبی بندندوخوراك لایق دهند تافربه شود. (برهان). جانوری که درخانهٔ تابستانی خنك بربندند تا فربه شود بدین جهت پرواری گویند ومردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. (رشیدی). || پرورش. آنکه خودرا بپرورانند. (لغت نامهٔ اسدی):

روان پرور ایدون که تن پروری
به پروار تن رنج تا کی بری.
اسدی.

|| جائیکه جانوران را نگاه دارند تا فربه شوند:

روز بپروار بود فربه از آن شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغراز آن شد چنان.
خاقانی.

|| مجمرهٔ عودرا خوانند... دقیقی گوید:

مجمره را آتش لطیف برافروخت
عودبپروار برنهادو همی سوخت.

(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی) این معنی وشاهد آن در سایر نسخ لغت نامهٔ اسدی نیز آمده است. لیکن در این بیت یا پروار بمعنی فروارخانهٔ زمستانی وامثال آنست ویاخروار بمعنی بسیار، چه مجمره را در مصراع اول گفته وهمان در مصراع دوم برای رسانیدن مقصودکافی بود. || رف و طاق وطاقچه. پرواره. || گنجینه. (برهان) (جهانگیری). || خانهٔ تابستانی و خانهٔ بادگیردار را نیز گویند یعنی اطراف آن تمام پنجره داشته باشد. (برهان). خانهٔ تابستانی سرد. (رشیدی). خانه تابستانی. (جهانگیری). ||خانهٔ را گویند که بر بالای خانهٔ دیگر ساخته باشند واطراف آن باز باشد. (برهان). خانهٔ بود که در بالای خانه سازندودراطراف آن دریچه ها گذاشته باشند تا از هرجانب که باد در اهتزاز آید در آن خانه بوزد و آنرا پربار و پرباره و پربال و پرباله وفربال وفرباله نیز خوانند. (جهانگیری). بِرواره. (رشیدی). بالاخانه. ||تخته هائی که سقف خانه را بدان پوشند (برهان). (جهانگیری). || بول وپیشاب بیمار که پیش طبیب برند. (برهان) قاروره. دلیل. پرواره. پیسیار.

||مایهٔ اقتحام. پشتوان:

گفت دینی راکه این دینار بود
کاین فزاگن موش را پروار بود.
کلیله ودمنهٔ رودکی .(۱)

||جعفدسرای(؟)راگویند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ آقای نخجوانی || بپروار بستن، پروراندن . فربه‌کردن. پروار کردن:

سودای تو از برای قربان
بسته است زمانه را بپروار .
عمادی شهریاری .

||بپروار داشتن ، بپرواری بستن :

وگرشد دشمنش فربه ز نعمت هم روا باشد
که‌گردون از پی کشتن همی دارد بپروارش.
مجیرالدین بیلقانی .

نه از رحم و انصاف قصاب باشد
اگر گوسفندی بپروار دارد .
مرحوم حاج سیدنصرالله تقوی .

کس مرغرا که داشت بپروار، ندهدآب
من مرغوار زآب بپروار میروم .
خاقانی .

|| پروار کردن ، تسمین . فربه کردن گوسفند وگاو ومرغ وجز آن .
|| پروار گرفتن ، فربه شدن :

پروار گرفت روز و برشب
تبهای دق از نهان برافکند .
خاقانی .

پروارانیدن . [پَ دَ] تغذیه .

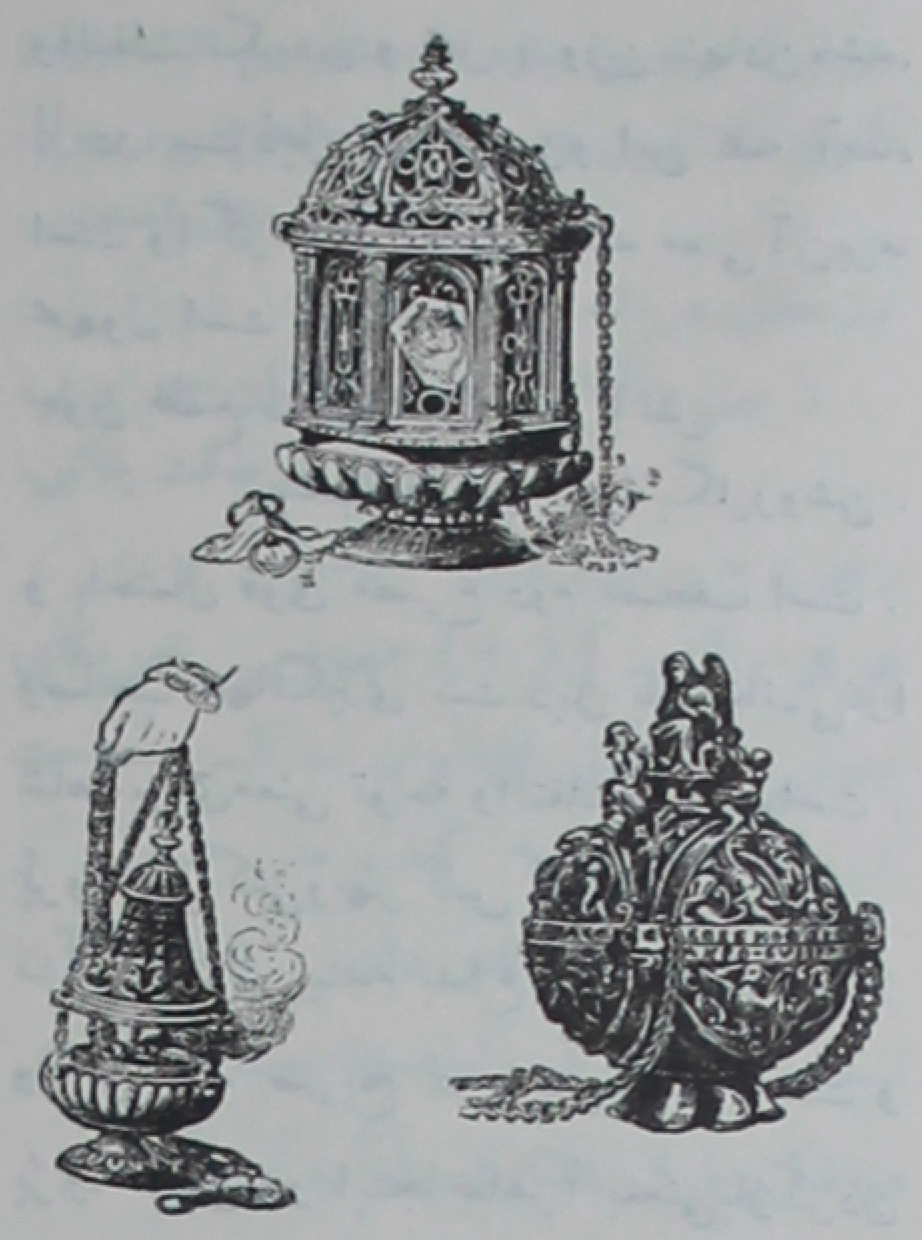
پرواره . [پَ رَ] پرورش یافته شده (برهان) . بشبیون. فربه. (برهان) . مسمن (برهان) || فرواره . برواره . غرفه (نصاب الصبیان) (دهار) مشربه . علّیة . ||حیوان بپروار بسته :

چرخ مردم خوار اگر روزی دو مردم‌پرورد
نیست ازشفقت مگر پروارهٔ اولاغراست .
عطار .

||رف. طاق. طاقچه. بالاخانه.(برهان) خانهٔ تابستانی (برهان) :

ناگاه باز دنیا مردین را
درچه فکند از سر پرواره .
ناصرخسرو .

|| گنجینه (برهان). ||تخته‌های‌خانه‌پوشیدن (برهان) . تخته‌هائی که سقف خانه بدان پوشند ، وشیع ، شاخ ریزه‌ها وقدره‌که بر سقف وبالای پرواره‌ها اندازند .(منتهی - الأرب). ||عودسوز (برهان) (۲) بویسوز. عطرسوز . مجمر . مجمره. || قارورهٔ بیمار . (برهان) . ورجوع بپروار شود .



انواع عود سوز

پرواری . [پَ] . فربه . فربی. فربه کرده . پروری. بشبیون. مُسَمَّن. (گوسفند ومانند آن) آ گوآه . علوفه . علیفه :

چرخ‌مردم‌خواراگر روزی‌دومردم پرورست
نیست از شفقت مگر پرواری‌او لاغراست.
(شیخ عطار).

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری .
(گلستان) .

شهره مرغی بشهر بند قفس
قفس آبنوس لیل و نهار
طیرانت چو دور فکرت من
برازین نه مقرنس دوّار
عهدنامهٔ وفات زیر پر است
گنج نامهٔ بقات درمنقار
دانه از خوشهٔ فلك خوردی
که بپروار رستی ازتیمار
تشنه دارند مرغ پرواری
که چوسیراب‌گشت ماند ازکار
تو ز آب حیات سیرابی
که چو ماهی درآبی از پروار .
خاقانی .

پرواری . [پَ] . قضائی در ناحیت جنوب شرقی‌سنجاق سعرد از ولایت بتلیس حاوی‌سه ناحیه‌دشکوتان، زیرقی‌ودیرکول‌و مرکب‌است‌از(۶۰) قریه. (قاموس‌الاعلام).

پرواز . [پَ] بررفتن بهوا بابال چنانکه مرغان . رشیدی گوید: پریدن‌لیکن پریدن معنی‌حقیقی‌اونیست چنانکه مشهورشده بلکه معنی حقیقی او پر گشادن است که‌پر بازنیز گویند اما چون پریدن را پر گشادن لازم است به‌مجازمعنی‌پریدن‌ازواراده کنند انتهی. طیران . پرش :

بهوا در نگر که‌لشکر برف
چون کنند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید
راه گم کردگان زهیبت باز.
(اغاجی).

ندید ازبرش جای پرواز باز
نه زیرش پی‌شیرو پای گراز.
فردوسی.

تا همی ازگهر آموزد آهوبره‌تك
همچنان کزگهرآموزد شاهین‌پرواز.
فرخی.

ابله‌آن گرگی‌که او نخچیر باشیرافکند(۳)
احمق‌آن‌صعوه که‌اوپرواز باعنقا کند.
منوچهری.

برآمد ابربیریت از بناگوش
مکن پروازگردرود وبگماز.
کسائی.

سپس دین درون شوای‌خرگوش
که بپرواز برشده است عقاب.
ناصر خسرو.

بخانهٔ مهین در همیشه است پرّان
پس یکدگر دو مخالف کبوتر . . .
بساخانه‌ها کو به پروازایشان
شدآبادوبس نیز شد زیرواز بر.
ناصرخسرو.

از طاعت خفته‌ٔو بربازی
چون باز بابربر بپروازی.
ناصرخسرو.

فروفکندی از یك خدنگ‌کرکس‌پر
چهار کرکس نمرود را که‌پرواز.
سوزنی.

زناتمامی خصم توچون شتر مرغ است
نه زور بارکشیدن نه‌قوت پرواز.
ظهیر.

که مرغی را چه ذوق از سرووشمشاد
که پروازش بود در دست صیاد.
وحشی.

|| چرخ زدن مرغ‌درهوا. ||نشیمن. نشیمن گاه. نشستگاه مرغان . آرامگاه و نشیمنهٔ باز - میقعه . بتواز . پتواز . پدواز ،صحاح الفرس کلمهٔ پرواز را ندارد ومعنی پدواز را به پرواز میدهدوقطعهٔ اغاجی‌راهم شاهد برای پرواز می‌آورد صاحب برهان پدواز و پرواز را بمعنی نشستگاه مرغان آرد. در فرهنگ اسدی درکلمهٔ نشیمن آمده

(۱) وقال‌للناسك ماكان هذاالجرذ يقوى‌على‌الوثوب حيث كان يشب الا بهذه‌الدنانير فان‌المال‌جعل‌له قوةوزيادةفى‌الرأى‌والتمكن (كليله ودمنه ابن المقفع .) مهمان زمين بشكافت تا بزر رسيد برداشت و زاهد را گفت اين بود مايهٔ اقتحام موش زيرا كه مال صيقل رأى و پشت وارن قوى است. نصرالله بن عبدالحميد درترجمهٔ كليله ودمنهٔ ابن‌المقفع .

(۲) Encensoir . Cassolette .

(۳) باشيران كند . ن ل.

است ؛نشیمن ، پرواز جای ومقام گاه بود. || وصاحب فرهنگ جهانگیری گوید :(معنی)دویم نثار را گویند، و آن زری باشد که بروی زمین پادشاهان پاشند :

هزار پیرو ولی بیش باشد اندروی
که کعبه برسرایشان همی کند پرواز
(سعدی). انتهی.

واین شاهد برای این دعوی رسانیست چه پرواز بمعنی عادی آن در اینجا مناسب تر است . وهم صاحب فرهنگ جهانگیری آرد : (معنی) سیم پرتو و نور باشد :

چراغی که پرواز بینش از اوست
فروغ همه آفرینش از اوست .
(نظامی) . انتهی.

ودراین معنی نیز تامل است . فرهنگ شعوری در لغت پروازی گوید : فراویز که سجاف جامه وجز آن باشد :

ای شها خلعت قبای ترا
گشته پرواز اطلس گردون . || چوبهائی را گویند که هریك بمقدار سه وجب طول بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نزدیك بهم بچینند و بوریا بروی آن پوشند و خاك بروی بوریا ریزند . (برهان) || خانهٔ تابستانی کهسردباشد در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش مینمایند تا فربه شوند ومجازاً بمعنی فربه آید . از رشیدی و بهار عجم وسراج . (غیاث اللغات) . ظاهراً این معانی برای پرواراست و در غیاث اللغات بخطا درمعنی پرواز آمده است. || نزدمحققین سیر بود از جانب ناسوت بشریت بجانب لاهوت حقیقت . (برهان).

پرواز دادن . [پ َ دَ] . پرانیدن . تطییر.

پرواززدن. [پ َ زَ دَ]. پرواز کردن. پریدن . اطارة : درحال دیدند که جبرئیل پرواز زد تا آسمان وتمام شهرها و دهها وکوهها را از زمین برکند .(قصص الانبیاء ص ۵۷) .

پرواز کردن . [پ َ ك َ دَ]. پریدن. طیران : صواب آنست که در اوج هواپرواز کنی . (کلیله) .

پرواز گرفتن . [پ َ گ ِ رِ ت َ] . پریدن :

عنان تافت بر کین برآمد زجای
بدانسان که پرواز گیرد همای .
فردوسی .

پروازه . [پ َ زَ] . توشه و طعامی را گویند که درسیروشکار وسفرهمراه بردارند ویا از دنبال بیاورند . خوردنی بود که از پس کسی برند . (لغت فرس اسدی) :

ای زن اوروسپی این شهر را دروازه(۱) نیست
نه بهر شهری مراازمهتران پروازه نیست.
(مُرَصّعی بنقل فرهنگ اسدی).

آنان که چومن بی پرو پروازهٔ عشق اند
جز درحرم جانان پرواز نخواهند.
(خاقانی) .

جانا چه توانکرد کهاندر ره عشقت
الا جگر سوخته پروازهٔ ما نیست .

|| درمنهٔ که ازپیش عروس ریزند . (صحاح الفرس) درمنهٔ که از پیش عروس برفروزند خرمی را .(حاشیهٔ نسخهٔ چاپی فرهنگ اسدی). || آتشی که پارسیان بشب عروسی بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طواف کنند .(برهان) . آتشی که پیش عروس افروزند . (برهان) . || ورق زر که ریزه سازند و شب زفاف برداماد و عروس نثار کنند والحال درشیراز کسی که زر ورق میسازد پروازه گر میگویند . (برهان) . || بعضی ورق طلا ونقره را گویند که نقاشان کار فرمایند و شاهد برین آنست که در شیراز شخصی که نکسان (۲) میسازد یعنی ورق طلا و نقره را برروی پوست می چسباند پروازه گر می خوانند .(برهان) || عیش وخرمی . (برهان) .

پروازه گر . [پ َ زَ گ َ] رجوع به پروازه شود .

پروازهٔ گوش . [پ َ زَ یِ] لالهٔ گوش .

پروازی. [پ َ]مانند مزیدی مؤخر در کلمهٔ مرکبهٔ بلندپروازی آمده وآنرا چون اسم مصدری ساخته است .

پرواس. [پ َ] . پرداختن بود وهر که هرچه بساود گوید که بپرواسیدم (فرهنگ اسدی) . لمس باشد یعنی بسودن : دست بساویدن یعنی بسودن دست تا بدانند که نرمست یا درشت . (اوبهی) . بساوش . بپساوش. مجش. (رجوع به برمجیدن شود) . پرماس . برماس|| ترس و بیم . (برهان) ||فراغ. خلاص. نجات. (برهان). پرواز. رستگاری :

بعدل او بود ازجور بد کنش رستن
بخیر او بود ازشر این جهان پرواس
(ناصرخسرو).

رشیدی گوید: وازقواعدفرس است کهسین وزا باهم دگر بدل کنند پس پرواس مرادف پرواز باشد ورستگاری به مجاز از آن اخذ کنند. انتهی. مولف صحاح الفرس پرواس را بمعنی تیر بدانداختن دانسته وشعر مذکور ناصر را بشاهدآورده وآن ظاهراً خطاست . || پاداش .بادافراه، معادل پهلوی باد افراه پاتفراس است شاید باشتباه نساخ پاتفراس را به پرواس تحریف کرده باشند . رجوع به پاتپراس شود .

پرواسان . [پ َ] درحال پرواسیدن .

پرواسندگی . عمل پرواسنده .

پرواسنده . [پ َ س َ] . لمس کننده. دست مالنده برای تمییز درشتی ونرمی .

پرواسیدگی . حالت و چگونگی پرواسیده .

پرواسیدن . [پ َ دَ] برماسیدن. پرماسیدن. لمس کردن. بسودن . بپسودن. هرچه بسازند (بساوند؟) گوید بپرواسیدم. دست سودن . دست کشیدن. دست مالیدن. پساویدن . بپساویدن . مجیدن . بمجیدن. برمجیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی) مجش:

تاکجا گوهر است و بشناسم
دست سوی دگر نیرواسم .
(ابوشکوربلخی) .

ز پرواسیدن آن نازك اندام
شکفت اندر دلم گلهای بادام.
(شهاب الدین بنقل فرهنگ شعوری).

|| ترسیدن . واهمه نمودن . || پرداختن. فراغ یافتن .

پرواسیدنی. [پ َ دَ] قابل لمس کردن. درخور بسودن.

پرواسیده . [پ َ]برماسیده . بدست مالیده . لمس شده بجهت تمییز درشتی و ونرمی :

هر که پرواسیده آن اندام را
در کف خود دیده سیم خامرا .
(شهرهٔ آفاق).

|| پرداخته . فراغ یافته .

پرواکردن.[پ َ ك َ دَ] . باك داشتن. اکتراث. || پروای کسی کردن. التفات بدو کردن. ارتفاع : ما أعبأ به ، باك آن ندارم و پروا نکنم (منتهی الارب).

پروالیتانه . [رِ ن] (۳) ایالتی از امپراطوری روم درمطران نشین (دیوسز) داکیه (۴) کرسی آن اسکودره (۵) . درعصر ما آن قسمت منطبق با قره طاق (مونتنگرو)(۶)وهرسك(هرزه گووین)(۷) وبخش شمالی البانی باشد .

پروان . [پ َ] چرخ ابریشم تابی بود که ابریشم را بدان ازبیله برآورند وآن چرخ را بپای گردانند(برهان) .

پروان . [پ َ] نام شهری نزدیك غزنه (لغت نامهٔ اسدی). ومعرب آن فروان است . بین غزنه وبامیان وقریب بسرچشمهٔ رودخانه لوکر در یکفرسخی این محل بین سلطان جلال الدین منکبرنی وقوتوقو از سرداران چنگیز جنگی روی داد که بفتح سلطان تمام شد (۸) .

---

(۱) اندازه . ن ل. (۲) مگسان . ن ل .

(۳) Prévalitane. (۴) Dacie . (۵) Scodra . (۶) Montenegro . (۷) Herzégovine.

(۸) تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۶۰

بدو گفت کای نامبردار هند
زیروان بفرمان تو تابسند . فردوسی.
گفت سالار قوی باید بیروان اندرون
زانکه درکشور بود لشکر تن و سالارسر.
میزبانی بخاری .
چون بیروان رسید[بوطالب(ظاهر آ،ابوطاهر، تبانی] فرمان یافت . (بیهقی ص ۱۹۴) .
پادشاه محتشم و بی منازع و فارغ دل میرفت تا بیروان و از پروان برفتند . . . تا منزل بلق . (بیهقی ص ۲۴٦) و چون شنود که موکب سلطان [مسعود] ازپروان بغزنین روی دارد (بیهقی ص ۲۰۱) . واز کابل برفت امیر و به پروان آمد . (بیهقی ص ۲۸٦) . و قاضی تبانی نیز بیروان فرمان یافت وبوالقاسم باخدم ومهد بغزنی آمد . (بیهقی ص ۵۳۷) . و امیر بتعجیل برفت و بیروان یکروز مقام کرد و از بژ غوزك بگذشت . (بیهقی ص ۵۷۰) و گفت (سلطان مسعود) آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی پروان و هیسبان رفتن . (بیهقی ص ٦۵۷) .

پروانچه . [پَ نَ چ] پروانه . قاصد . برید .

پروانچی . [پَ نَ] . خزانه دار :
شاه دشمن گداز دوست نواز
آن جهانگیر کو جهاندار است
بش یوز آلتون بمن نمود انعام
لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غایب است و کنون
دربراتم دوصد پدیدار است
یا مگر من غلط شنیدستم
یا که پروانچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی
بش یوز آلتون دویست دینار است .
برندق بخارائی. نقل از ابدع البدایع .

پروانش . [پِ] گلی است از تیرهٔ زیتونی که عرب آنرا قضاب گویند با گلهای سرخ و نیز سفید . (۱)



پروانش.

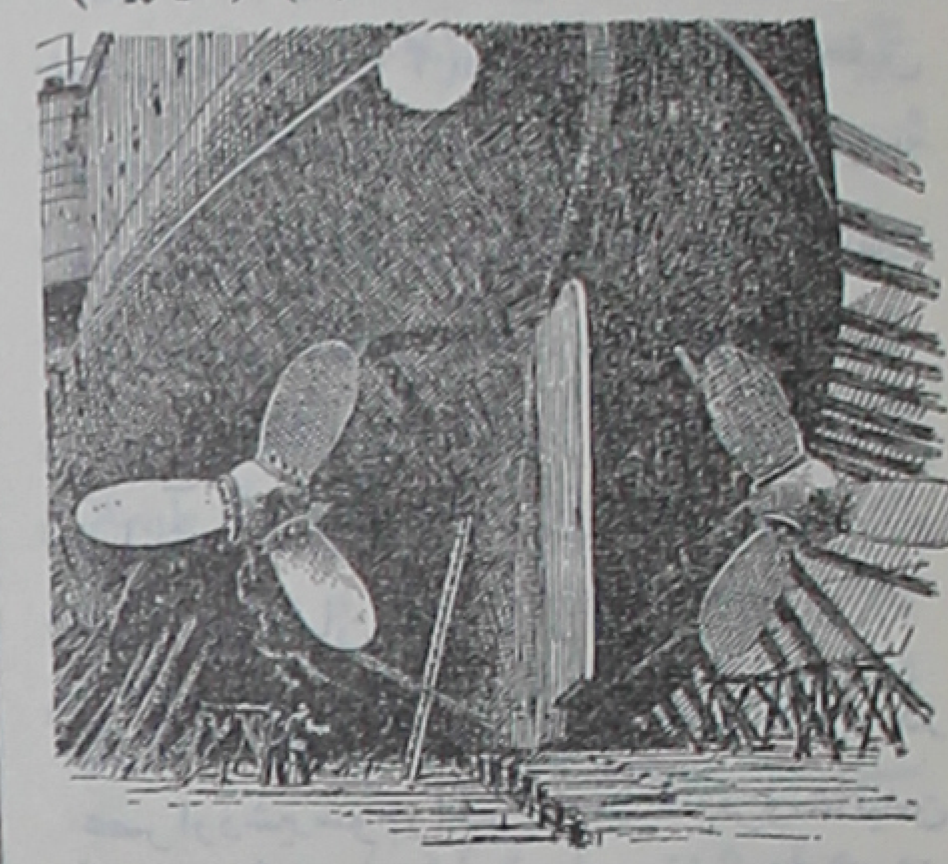
پروانك . [پَ نَ] سیاه گوش. برید . قره‌قولاخ. تفه.عناق‌الارض.غنجل. پروانه|| پیش رو لشکر .||حشره که گویند عاشق چراغ است وبعربی‌فراش گویند . رجوع به پروانك شود.

پروانه . [پَ نَ] حیوانی گوشت‌خوار شبیه به یوز که درشمال‌افریقا زید . و گویند که پیشاپیش شیر رود وآواز کند تاجانوران آوازاوشنیده خودرابرکنار کشند وشیررا با اوالفتی عظیم است و پس ماندهٔ صید شیر خورد . فرانق. فرانك . فرانه. سیاه گوش. برید. قره قولاخ . (۲) تفه . عناق الارض . غنجل . پروانك :
شاها (۳) غضنفری تو و پروانهٔ تومن
پروانه درپناه غضنفر نکوتراست .(خاقانی).
پروانه‌وار برپی‌شیران نهند پی
تاآیداز کفل گه گوران کبابشان. (خاقانی).
||دلیل. رهبر. || پیش رو لشکر.|| حشره‌ایست پرنده ، سیاه رنگ ، بزرگتراززنبور سرخ با پری دودی رنگ پهن و دراز که بتابستان پیرامون چراغ گردد و گاه بگرمای چراغ بسوزد . پروانهٔ چراغ . چراغ. واره واوپرندهٔ بودکه‌خودرابرچراغ یا شمع زند و بسوزد واو را مگس چراغ خوانند . حافظ اوبهی . امّ طارق. فراش. فراشه . (ز مخشری) شب‌پره . خرطیط. برنده :
بیاموز تا بد نباشدت روز
چوپروانه مرخویشتن‌را مسوز .
(ابوشکور) .
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
چون چخیدن باچراغ روشن زهرا کند .
(منوچهری) .
کی شود پروانه از آتش نفور
زانکه اورا هست درآتش حضور .
(عطار) .
ورچو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم .
(حافظ) .
چراغ روی ترا شمع! گشت پروانه
مرا زحال تو با حال خویش پروانه .
حافظ .
شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت . . .
سعدی .
دیدی که خون ناحق پروانه شمع‌را
چندان امان ندادکه شب‌را سحر کند.
(حکیم‌شفائی) .
یك شمع شبی هزار پروانه کشد .
(ازمجموعهٔ امثال طبع هند).
شنیدهٔ که چه با شمع گفت پروانه
که در فراق تو سوزان‌تری بگو یامن .
(ازوصاف) .
|| مجازاً بمعنی نور چراغ وشمع (از بهار عجم . غیاث اللغات) || فرمان پادشاهان. حکم نامه . حکم :
شمعی‌است چهرهٔ توکه هرشب زنورخویش
پروانهٔ ضیابه آسمان‌دهد. (ظهیرفاریابی).
نکردند پروانهٔ شمع کس
که **پروانه** کس‌نخوانندبس. (نظامی).
و بسیار بودی که حسن بآنچ خواستی بی‌استطلاع رای علاء الدین از پیش خود پروانه دادی وحکمها کردی. (جوینی) .
و پروانه فرستاد تا محتشم گردکوه و محتشم قلاع قهستان به بندگی آیند . (جوینی) .
پروانهٔ اوگر رسدم در طلب جان
چون شمع همانده بدمی جان بسپارم.
(حافظ) .
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدارا که بیروانه کیست .
(حافظ) .
پروانهٔ راحت بده ای‌شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون‌شمع گدازم .
(حافظ) .
پروانجات جمع آن است و این از تصرف فارسی دانان متعربست چنانکه فرمان که لفظ فارسی است جمع آن فرامین میارند (از بهار عجم ، غیاث‌اللغات) . || اذن . جواز . اجازه . اجازه‌نامه . تذکرهٔ عبور و مرور. گذرنامه . بار :
گر نامهٔ دهد نه به پروانهٔ توتیر
شغلش فروگشاده ودستش به بسته باد .
(انوری) .
آنانکه چو من بی پروپروانهٔ عشقند
جز در حرم جانان پرواز نخواهند .
(خاقانی) .
بمژده جان بصبا داد شمع هرنفسی
زشمع روی تواش چون‌رسید پروانه.
حافظ .
روزی سرت ببوسم و درپایت اوفتم
پروانه‌را چه حاجت **پروانه** دخول.
(سعدی) .
تا چند همچو شمع زبان آوری‌کنی
پروانهٔ مراد رسید ای‌محب خموش.
(حافظ) .
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه ازدردت جهانی‌را بسوزانم چوشمع.
(حافظ) .
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد .
|| برات . حواله : و هیچکس از مجلس شراب بی اجازت شهنشاه با وثاق نتوانستی شد وچون رفتی هرنقل ونبید که پیش او نهاده بودی باآو بردندی واگر گفتی‌بوثاق حریف دارم شراب سلا ر بی استطلاع در

(1) Vinca rubra. (ou) pervenche.

(۳) عادل . ن . ل .
(۲) Caracal واین کلمه ازترکی گرفته شده وکلمهٔ ترکی‌هم ازفارسی «سیاه‌گوش» ترجمه شده است .

خور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب داران حاصل کرده با او سپردندی. (تاریخ طبرستان). || قاصد. پیك. برید. پروانچه. حامل خرائط و آنرا خادم نیز گویند. (مفاتیح العلوم). || حاجب (۱). || فرمان رساننده. || گلی است (۲). || مَلخك (۳) (هواپیما).



پروانهٔ هواپیما.

||وحشرات چهارباله برنگهای گوناگون زیبا که از عصارهٔ گل تغذیه کنند. و این معنی برای این کلمه پیش قدما معمول نبوده است وامروز آنها راشاه پَرَك (وبغلط شب‌پره) نامند.

پروانه. [پَ نَ] معین الدین کاشانی ملقب به پروانه یکی از عمال دولت مغول. آنگاه که غیاث الدین کیخسرو بن کیقباد پادشاه سلجوقی (آسیای صغیر) مغلوب مغول شد هولاکو معین الدین پروانهٔ کاشی را برای تمشیت آن سامان و اصلاح امور پسران غیاث الدین یعنی رکن الدین و عزالدین بقونیه فرستاد (۴) و چون سپس عزالدین بگریخت پروانه در سال (۶۶۴) رکن‌الدین را بفرمان ابقاخان بکشت و پسر چهار سالهٔ او را بنام غیاث الدین کیخسرو ثالث بتخت ملك نشاند (۵) و بموجب حکم ابقاخان راتق وفاتق امورآن مملکت گشت مادر کیخسرو را بحبالهٔ نکاح درآورد (۶) مولف حبیب السیر گوید در درسنه ۶۴۹ (ظاهراً ۶۶۹) ملك ظاهر بند قدار (سلطان مصر) هوس ملك روم کرده ارکان دولت را در مصر به نیابت خویش بازداشت و با دوسه کس از خواص درلباس اختفا بروم شتافته مداخل و مخارج آن مملکت را بنظر احتیاط درآورد و بدارالملك خود بازگشته ایلچی نزد ابقاخان فرستاد وپیغام داد که ما جهت نظاره و تماشا بولایت روم رفتیم و دردکان فلاطون طباخ خاتم خود را رهن مقداری طعام کردیم مطموع آنکه بارسال آن حکم فرمایند ابقا از کمال تهور و جرأت ملك ظاهر تعجب نموده قاصدی جهت این حال نزد معین‌الدین پروانه که در آن دیار بحکومت اشتغال داشت فرستاد ومعین‌الدین انگشتری بندقدار را از آن طباخ ستانده روان فرمود وبعدازآن بندقدار با لشکر بسیار بجانب بلاد روم نهضت نمود. روایت تاریخ وصاف آنکه این حرکت ازوی بنابر استدعاء معین‌الدین پروانه بوقوع پیوست لاجرم بی کلفت محاربت بر آن مملکت مستولی گشت و قول یافعی آنکه میان بند قدار و لشکرتتار وروم محاربات اتفاق افتاده صورت ظفر ونصرت او را دست داد و روزی چند در آنولایت بدولت‌واقبال گذرانیده با غنائم بسیار بمصر بازگشت و چون ابقاخان بر کیفیت این حادثه خبر یافت عنان عزیمت بصوب روم تافت و بقول یافعی تیغ سیاست از نیام انتقام کشیده معین‌الدین پروانه را با دویست هزار مسلمان نماز گذار شهید کرد. واو مرید فخرالدین عراقی بود و جهت او درشهر توقات خانقاهی کرد. (۷)

پروانه. [پَ نَ]. محلی است در شمال شهر هرات.

پروانی. [پَ] نام فنی از کشتی و آن گرد حریف گشته پایش ناگهان برداشتن وازجا ربودن است (ازبهار عجم وچهار شربت بنقل غیاث اللغات).

پروای. [پَ]. فراغت. (صحاح الفرس):
مقصرم بادای وظایف مدحت
که ازدعا به ثنا نیست یك‌دمم پروای.
(کمال اسمعیل).
رجوع به پروا شود.

پروبال. [پَ رُ] و [پَ رِر]. ازاتباع پَر. مجازاً نیرو. قدرت. توانائی:
بخواهم که شاها عنایت دهی
که باشد مرا عون تو پَرّ و بال.
(فرهنگ اسدی نخجوانی).

پروبال داشتن. [پَ تَ] کنایه از زوروقوت وقدرت داشتن باشد (برهان‌قاطع).

پروبال زدن. [پَ زَ دَ]. بپرزدن. دست‌وبال زدن مرغ. ونفرینی‌است: پروبال بزنی!

پروبال‌زده. [پَ رُ زَ دِ]. نفرینی است.

پروبال کردن. [پَ كَ دَ]. قوت گرفتن: اگر بگذاریم ایشانرا بزمین قرار گیرند وپروبال کنند. (بیهقی ص ۴۸۰).

پروبوس. (۸) ماریوس اورلیوس والریوس. امپراطورروم‌متولددرسیرمیوم (۹) درحدودسال ۲۳۲. ابتدااوالریوس امپراطور بحمایت اوپرداخت سپس در فنون نظامی مشهور گشت و امپراطور تاسیت (۱۰) فرماندهی مشرق را باو محول کرد پس از مرگ تاسیت سربازان او را بامپراطوری برداشتند وسنا آنرا تصویب کرد حکومت وی منشأ آثار خیر بود چون درامر نظام سخت‌گیر بود و بعلاوه میخواست بخدمت دستهٔ از سربازان خاتمه بخشد سربازان بشوریدند واو را بکشتند (۲۸۲ میلادی).



پروبوس.

پروپا. [پَ]. ازاتباع پا: پروپام نجس شده || پیش آمد: خوب پروپائی برای فلان افتاده است. چنین پروپائی برای هیچکس نیفتاده. || بنیان محکم. اساس‌استوار: گفته های او پروپائی ندارد. || ازپروپا افتادن، آمدورفت قطع شدن: آخرشب مردم که ازپروپا افتادند مطالعه بهتر می توان کرد. || از پروپا افتادن سکوت وآرامش یافتن. || بیطاقت شدن. رجوع به‌پروپای‌ورجوع به‌پاوپرشود.

پروپاچه. [پ چَ]. ازاتباع. پا || پروپاچهٔ کسی راگرفتن، بشدت برو متغیر شدن وبد و دشنام گفتن. آزار رسانیدن و بدگوئی کردن.

پروپاقرص. [پَ رُ قُ] استوار. محکم. متین.

پروپاکیزه. [پَ زِ] ازاتباع است. پاك. شسته و رفته.

پروپای. [پَ] پای وبر تاب وطاقت و قدرت و توانائی. (برهان):
که کاوس بی‌فر و بی پر وپای
نشسته‌است برتخت بی‌رهنمای.
فردوسی.
و درفرهنگها این شعر را نیز به فردوسی نسبت کرده اند:

(1) Chambellant. (2) Chrysanthus. (3) Helice.
(۴) حبیب السیر جزء اول از مجلد ثالث ص ۲۵
(۵) قاموس الاعلام ترکی. (۶) حبیب السیر جزء چهارم از مجلد دوم ص ۱۹۵
(۷) حبیب السیر جزء دوم از مجلد سوم ص ۸۵ و رجوع بتاریخ مغول صفحهٔ ۱۹۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۷، ۳۲۱، ۵۳۰، و۵۳۸ شود.
(8) Probus. (9) Sirmium. (10) Tacite.

چو این گون هنرها بجای آورد
دلاور شود پرّ و پای آورد .
فردوسی .

پروپایه . [پَ یَ]. ازاتباع، اساس. بنیان .

پروپر . [پِ رُ پِ] و **پرپر** [پِ پِ] حرکت پر ؟ :
پر پروانه پی درك تف شمع بود
چونکه پَریافت بخواهد پروپر پاریدن(١)
(مولوی) .

پروپشت . [پَ پُ] از اتباع است .

پروپوچ . از اتباع . پوچ .

پروپوشال . [پَ رُ] از اتباع . پر ودیگر فضول : پرو پوشال مرغ .

پروپونتیده . (٢) بمعنی پیش پل(٣) در قدیم نام دریای مرمره بوده است . بسبب وضع آن نسبت به‌بحراسود .(دریای سیاه) .آنرا چنین می نامند وسواحل آن از مستعمرات یونان بود .

پروپی . [پَ رَ پَ] . از اتباع ، پا . پروپا . پایه . اساس .

پروپیمان . [پُ پَ] . از اتباع : خانهٔ پروپیمان، دارای آذوقهٔ بسیار. انباری پرو پیمان ، انباری پرآذوقه و ممتلی .

پروپیمانه . [پُ رُ پَ نَ] ازاتباع. پر و پیمان .

پروت . موضعی است بشمال چالداران .

پروت . (٤) یکی ازآب راهه‌های رود دانوب(٥) است که از کوههای جنوبی کارپات درگالیچیا(٦) سرچشمه می گیرد و در اول بجانب جنوب شرقی و بعد بسمت جنوب جاری میشود و این رود در قسمتی ازطول خودخط سرحدی‌فاصل میان‌رومانی و روسیه‌است وسپس درنزدیکی گالاس(٧) برود دانوب می پیوندد . و جنگ روس و عثمانی و شکست روس بدانجا از بالطه‌چی محمد پاشا سردار ترکیه مشهور است . طول آن ٨١١ هزارگز است و تقریباً ٢٠٠ هزارگزآن قابل‌کشتی رانی‌است .

پروتارك . (٨) نام مردی مصری که بطلمیوس هشتم (١٤٥ - ١١٦ ق . م) پادشاه مصر او را بسوریه فرستاد تاتخت سوریه‌را ازدمتریوس پادشاه سلوکی‌بگیرد وی در سوریه انتشار داد که پسر خواندهٔ آن تیوخوس و از خانوادهٔ سلطنت است . چون رفتاردمتریوس بواسطهٔ اقامت طولانی در نزد پارتیها نخوت آمیز بود و صوریها حاضر بودند ، هر کس را بتخت سلطنت بپذیرند ، تا از دست او خلاصی یابند ، باپروتارك همدست شدند و شورشی در انطاکیه و سایر شهرها روی داد . دراین احوال دمتریوس بصور رفته درآنجا کشته شد و بعد از او پسرش سلکوس برتخت نشست (٩) .

پروتاغوراس . رجوع به‌پروتاگوراس شود .

پروتاگوراس . (١٠) پروتاغوراس از سوفسطائیان یونان که در حدود ٤٨٥ پیش‌ازمیلاد درشهر ابدرا(١١) تولدیافت. در اوایل حال باربر بود وبالشکی اختراع کرد که تعادل بار را نگاه میداشت گویند ذیمقراطیس (١٢) آنرابدید وبه پسندید و پروتاگوراس را بدوستی اختیار کردوبوی فلسفه آموخت . (١٣) پروتاگوراس‌درحدود سی سالگی بحوالی ابدرا میرفت و باطفال دستور زبان میآموخت وقسمتی‌ازاوقات خود را بمطالعهٔ طبیعیات که درین‌عصر بسیارمورد توجه بود میگذرانید سپس برای کسب مال و شهرت بسیاحت بلادیونان پرداخت وبه‌اثینه‌شد وبارجال آن‌شهرمانندپریکلس(١٤)، کالیاس (١٥) واوری‌پیدس (١٦) وسقراط آشنائی یافت . پریکلس فریفتهٔ جدت وغرابت آراء وعذوبت کلام اوشد وغالباً بمجلس درس‌وی میرفت.پروتاگوراس‌سفری به‌صقلیه(سیسیل) کرد وزمانی‌آنجا بود سپس‌بایتالیا رفت و چنانکه گفته‌اند برای مردم توریم (١٧) قوانینی وضع‌کرد وسپس باثینه بازگشت و چون مبلغی‌خطیرمزد درس میگرفت‌سرمایه فراوان گرد آورد . مدت اقامت او در شهرهای‌مذکوربدرستی‌معلوم نیست . روزی که درخانهٔ اوری پیدس یامگاکلس (١٨) یادر لوقیه (١٩) کتاب او دربارهٔ خدایان خوانده شد فتنهٔ برخاست واو را به بیدینی متهم‌وسپس‌محکوم ساختندوتألیفات‌وی‌رادر میدان‌عمومی(٢٠) بدستورحکومت‌بسوختند وپروتاگوراس‌مجبوربترك‌اثینه‌شدبقولی(٢١) خواست به صقلیه رود امواج‌دریا اورابدیار نیستی برد وبقول دیگر در راه بمرد(بسال ٤١١ قبل‌از میلاد) دیوجانس‌مورخ ، کتب ذیل‌را درخطابه واخلاق ومنطق وطبیعیات بدو نسبت کرده‌است : نطقی بعنوان‌داوری‌دربارهٔ مزد(٢٢) کتاب سیاست(٢٣) مباحث‌درباره خطاهای بشر (٢٤) . کتاب ُعقبی (٢٥) . کتاب‌حقیقت(٢٦). کتاب تناقض‌افکار(٢٧) کتاب‌تنازُع(٢٨). خطابه‌هادرتهافت(٢٩). وجزآن . او در مواضع عام (امورعامّة) یا قیاسات‌مطردة(٣٠)ونهج کلام(٣١) تحقیق کرده‌است‌وتاحدی‌بتشخیص‌جنس‌اسامی‌وازمنهٔ افعال‌وانواع‌جمله توفیق‌یافته‌است. ازتألیفات کثیرهٔ وی قطعاتی معدود بدست است .
رجوع بمقالهٔ‌ماله(٣٢)درفرهنگ‌علوم‌فلسفی فرانك و لغت نامهٔ بزرگ مصور لاروس و فلسفهٔ یونانیان تألیف تزلر(٣٣)شود.

پروتاگوراس . نام پادشاه‌سالامین در عصر اردشیرسوم، اخس.اوهنگام‌فرونشانیدن شورش‌فینیقیه‌وقبرس(٣٥١ ق . م .)بپادشاه ایران تسلیم شد وشاه او را بپادشاهی ابقاء کرد (٣٥٠ ق . م .) و با آسودگی عمر خود را بسر برد . (٣٤)

پروتاگوراس . عنوان یکی ازمحاورات اصیل‌افلاطون . موضوع آن بحث‌درین‌مسئله است که آیا فضیلت را می توان تعلیم داد یانه. افلاطون‌این کتاب‌رادررد‌سوفسطائیان نوشته است .

پروتانه یون . [نِ]. (٣٥) عمارتی‌در مدائن قدیم یونان که آتش مقدس آنجا بود و حکام (پروتانس) با مهمانان رسمی و اشراف در آن گرد میآمدند و غذا میخوردند .

پروتانیس(٣٦). نام پنجاه تن ازاعضاء مجلس سنای یونان که کمیسیون دائم مجلس سنارا تشکیل میدادند . این نام در بسیاری از مدائن یونان بولات و قضات درجهٔ اول نیز اطلاق میشد .

پروت ثیوس . [تُ] (٣٧) نام پادشاه سکاهائی که در قرن هفتم قبل از میلاد در آذربایجان دولتی تشکیل کرده بودند نام مذکور در تاریخ هرودوت چنین آمده و اصل‌آن(بارتاتوی)است آسورحیدین‌پادشاه آسور دختر خود را باو داد و بدین وسیله سکاهارا باخوددرمقابلت برضد کیمری‌هامتحد ساخت(٣٨).

پروتزیلاس. [تِ](٣٩)پهلوان‌داستانی

---

(١) بمعنی پریدن . (٢) Propontide . (٣) En avant du pont . (٤) Prout ou Prith . (٥) Danube .
(٦) Galicie . (٧) Galatz . (٨) Protarque . (٩) ایران باستان ج ٣ ص ٢٢٤١ .
(١٠) Protagoras . (١١) Abdère . (١٢) Democrite. (١٣) تزلردر کتاب فلسفهٔ یونانیان درصحت‌این‌امر تردید کرده‌است.
(١٤) Periclès (١٥) Callias. (١٦)Euripide. (١٧)Thurium. (١٨) Megaclès. (١٩) Lycée.(٢٠) L' Agora .
(٢١)روایت‌فیلوسترات Philostrate (٢٢) Procès sur le salaire. (٢٣) La Politique. (٢٤)Traités sur les erreurs des hommes . (٢٥) Sur l' Hadès . (٢٦) Sur la Verité . (٢٧) Sur les Antilogies .
(٢٨) Sur la Lutte. (٢٩) Discours destructifs. (٣٠) Lieux communs. (٣١) Procédès de langage.
(٣٢) C. Mallet . (٣٣) Zeller . (٣٤) ایران باستان ج ٢ ص ١١٧٢ . (٣٥) Prutaneion ou Prytanée .
(٣٦) Prutanis ou Prytane . (٣٧) Protothios . (٣٨) ایران باستان ج١ص١٧٣ . (٣٩)Protèsilas .

یونان درجنگ تروا وپادشاه فیلا که (۱). اواول جنگجواست که باپیش گوئی اُرا کل (۲) مبنی بر که «اول کس که پای برزمین تروا نهد کشته شود» مرگ را بچیزی نشمرده و به تروافرود آمد وهکتور (۳) یا انه (٤) اورا بکشتند. زوجهٔ او لائودامی (٥) از خدایان دوزخ خواست که با شوی خویش باردیگر دیدار کند وخواهش او پذیرفته آمد و هرمس پروتزیلاس را ساعتی چند بدین جهان باز گرداند و دیگر بار بمرد وزوجهٔ وی نیز اندکی پس‌ازوی وفات کرد.

پروتزیلاس. [ِت] مردیکه که ارتایك تس (۷) حاکم شهر سیس تُس اورا نزد خشیارشا متهم کرد که با سلاح بخاك شاهنشاه تجاوز کرده و براثر سخنان او شاه خانه و اثاثه و دارائی او را بحاکم سس تس بخشید (۸).

پروتوژن. [ِژ] (۹) نقاش و حجار یونان قدیم. مولد وی به کاریه (۱۰) در حدود ۳۶۰ قبل از میلاد و وفات در حدود ۳۰۰ او مدتی گمنام و تنگدست در رودس (۱۱) میزیست پس از آنکه کارش اندك رونقی یافت باثینه رفت و آنجا به نقاشی وحجاری پرداخت. وی بغایت کندکار بود چنانکه معروفترین پردهٔ نقاشی خود موسوم به یالیسوس (۱۲) راپس‌ازهفت سال بپایان برد.

پروتوکسید دازت. [زُ]. (۱۳) گازی‌است بی‌رنگ‌وبی بوی، سنگین‌تراز هواکه درآب بمقدار کم ودرآلکل بمقدار بیشتر حل شود و در حرارت صفر درجه تحت فشار (۳۰) آتمسفر تبدیل بمایع گردد. استنشاق این گاز به تنهائی باعث خفگی‌است‌واگر آمیخته باهوا استنشاق‌شود مستی ونشاط خاصی تولید کند لیکن منجربه بیهوشی کامل‌نشود. واگرمخلوطی‌از این گازواکسیژن (پنج‌قسمت‌پروتوکسیددازت ویك‌قسمت‌اکسیژن) تحت فشاری که‌یك‌پنجم ازفشاراتمسفر بیشتراست‌استنشاق‌شود درعین حال‌اکسیژن‌کافی برای تنفس وپرتوکسید دازت‌کافی‌برای‌بیهوشی به بدن رسیده وبی هوشی کاملی‌دست‌دهد. بیهوش کردن‌بیماران با این دارو آلت و ماسك مخصوصی دارد تااکسیژن وپروتوکسید دازت را با فشار لازم وبمقدارکافی به بدن برساند. و از اثر این دارو بیمار به سرعت بیهوش شده (پس از چهار تا پنج بار تنفس) و بلافاصله پس‌از قطع استنشاق آن به هوش می‌آید. این روش تقریباًبی‌خطراست ولی‌بکاربردن آن دراطفال کوچك واشخاص‌فربه ومعتادان نوشابه های الکلی مورد ندارد. (درمان ـ شناسی تألیف آقای دکتر غربی ج اول ص ۱۲۷).

پروتیت. (۱٤) رئیس شورشیان مردم تبس که‌بارئیس‌دیگربنام فنیکس (۱۵) برضد اسکندر (هنگامی که او با مردمان همجوار مقدونیه در گیرودار بود) قیام کرد و بساخلو مقدونی در کادمه که از ارگ بیرون آمده بود حمله بردند وارگ را محاصره کردند و بعد رسولانی بتمام شهرهای یونانی‌فرستاده برای‌آزادی یونان یاری‌خواستند ودموستن خطیب معروف پول و اسلحه بآنان رسانید تبی‌ها باکمی‌عده با اسکندر جنگی موحش وخونین کردند وسخت پافشردند و پس از انکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند وتیراندازان کرِتی‌رارانده تانزدیك‌اسکندر تعقیب کردند و کشتاری مهیب در گرفت لیکن‌عاقبت مجبور بعقب نشینی‌شدندولشکر اسکندرشهر تبس را بگرفت وپس‌ازاینکه شش هزار تن از مردم تب بقتل رسید اسکندرامر کرد تادست از کشتار بداشتند و از اهالی شهر آنچه مانده بود بعدهٔ سی هزار نفر اسیر شدند واین عده را اسکندر بمزایده گذاشته برده‌وار بفروخت.

(ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۳۰)

پروتیزك. [ِپ وَ زَ] (۱٦) عَلث. بعضید. بعضیض. کاسنی صحرائی. مرورِیة.

پروتیوس. (۱۷) خدای بحری در اساطیر یونان‌قدیم. پدراوپوزیدون (۱۸) موهبت پیشگوئی و تغییر صورت بدلخواه باو ارزانی‌داشت وبرای‌آنکه وی را وادار به پیشگوئی کنندبایست اورا هنگام خواب غافلگیر کرده به بندند تافرار نتواند کرد. معمولاً او را بصورت مجسمهٔ نیم تنهٔ انسان با دم ماهی نشان‌میدهند.

پروچال. درترجمهٔ یمینی چاپ‌طهران در دوموضع آمده وظاهراً بمعنی‌حاکم یامرزبان است: پروچال‌آن‌جایگاه‌مستعدکارنشسته (۱۹). چون پروچال‌ایشان‌را برروی‌آب بدید پنج فیل با فوجی از مردان کار بمدافعت‌ایشان فرستاد (۲۰) ودرنسخهٔ خطی کتابخانهٔ مولف این کامه بدو صورت بروجیبال وتروچیبال آمده است.

پروچید. (۲۱). درقدیم آنرا پروچیتا میگفتند وآن جزیرهٔ کوچك حاصل خیزی است دردریای تیرنی (۲۲) به جنوب غربی دماغهٔ میزن (۲۳) طول سواحل آن‌چهارده هزارگز است جزیرهٔ مذکور مخصوصاً درختان میوه بسیار دارد و اغلب اهالی آن برای صید بسواحل تونس و الجزیره روند وماهی تُن (۲٤) ومرجان‌صید کنند. و درحدود سیزده هزار سکنه دارد.

پروخروس. پیشوای جماعت‌خوانندگان واو یکی ازشماسان هفتگانه بود.

(قاموس کتاب مقدس)

پرودون. (۲۵). (پیرپل ...) نقاش فرانسوی‌متولد در کاونی (۲٦). پس از اکمال دروس‌خود دردیژن بسال ۱۸۷۰ بپاریس‌شد وبعد سفری بایتالیا کرد وازسال ۱۷۸۹ در پاریس اقامت‌گزید و باافکار انقلابی گرائید. در ایام انقلاب زندگانی دشوار پرکشاکشی داشت و معاش خودرا از نقاشی و رسم و تصویر سازی بدست میکرد.

وتنگدستی‌او تاعصر امپراطوری (ناپلئون) دوام یافت و مردم چنانکه می بایست بمقام بلند وی در هنرپی نبردند در این عصر جمعی متفنن بجمع آوری آثار وی‌پرداختند و گشایشی در کار او پدید آمد. او حقاً بزرگترین مبتکر نقاشی عصر خویش است بهترین آثار او «عدالت و انتقام در پی جنایت (۲۷)» ور بودن‌پسیشه (پسوخه) (۲۸) است. و بسال ۱۸۲۳ درپاریس‌در گذشت.



پرودون.

پرور. [َپ] و [پَ وَ]. پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان بانسان و خواه درخت بادرخت‌باشد (برهان‌قاطع) || طراز. ریشه. فراویز. سجاف.

پرور. [پُ وَ] عریض. بسیارعرض. پرعرض. پرپهنا.

پرور. پُ وَ] نام یکی از دیههای هزارجریب. (ازکتاب مازندران واستراباد رابینو ص ۱۲۲).

---

(۱) Phylaké. (۲) l'Oracle. (۳) Hector. (٤) Enéé (٥) Laodamie. (٦) Proté (۷) Artayctès. (۸) ایران‌باستان ج ۱ ص ۸۷۰. (۹) Protogène. (۱۰) Carie. (۱۱) Rhodes. (۱۲) Ialysos. (۱۳) Protoxyde d' azote. (۱٤) Prothyte. (۱۵) Phénixe. (۱٦) Chondrilla pusilla ou chondrille. (۱۷) Proteus ou Protée. (۱۸) Poseidon. (۹۱) ص ٤۲۵ (۲۰) ص٤۲٦. (۲۱) Procida (۲۲) Tyrrhenie. (۲۳) Misène. (۲٤) Thon. (۲۵) Prudhon. (۲٦) Cluny. (۲۷) La Justice et la Vengeance poursuivantle Crime. (۲۸) L, Enlèvement de Psychè.

پرور. [پَ وَ] پرواد || مزید مؤخری بمعنی پرورنده و پروراننده در آخر بسیاری از کلمات فارسی و هم عربی : آزپرور. ادب پرور. بنده پرور. تن پرور. پیرپرور. جان پرور. جهان پرور. خود پرور . خیال پرور . دام پرور . دانش پرور . دماغ پرور. دوست پرور. دون پرور. دین پرور . ذره پرور . رعیت پرور . روح پرور . روان پرور . رهی پرور. ستم پرور. سخن پرور. سفله پرور. شاعرپرور. شکم پرور. علم پرور. عیال پرور. ملك پرور. مهرپرور. نوع پرور. هنرپرور وغیرها . || پرورده : ناز پرور . غم پرور . سایه پرور . و بصورت پرورد نیز آید . رجوع به پرورد شود .

پروران . [پَ وَ] درحال پروریدن .

پروراندن. [پَ وَ دَ] پرورش دادن. پروردن. پروریدن. تربیت کردن. پرورش کردن ترشیح . تنبیت :

چنین پروراند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار.
فردوسی .

کنون دور ماندم ز پروردگار
چنین پروراند مرا روزگار .
فردوسی .

جهانا چه بد مهر و بد گوهری.
که خود پروراني وخود بشکری.
فردوسی .

من دوستانرا بکشم و دشمنانرا بپرورانم. (قصص الانبیاء ص۱۸۲). || تغذیه . || انشاء (منتهی الارب). || زخرفة . آراستن ظاهر کلام:
هرروز می پروراند و شیرین میکند و به بینی که از اینجا چه شکافد . (بیهقی ص۴۵۵).

پروراننده . [پَ وَ نَ دَ] . آن که پرورد . آن کس یا چیز که سبب پرورش شود. مربّی. تربیت کننده . بزرگ کننده :

سیاوخش را پروراننده بود
بدو نیکوئیها رساننده بود .
فردوسی .

نخستین که آیدش نیروی جنگ
همان پروراننده آرد بچنگ .
فردوسی .

بدان پروراننده گفت ای پدر
نباید زمن گازری کارگر .
فردوسی .

بهرسو همی رفت خوانندهٔ
که بهرام را پرورانندهٔ .
فردوسی .

همه بچه را پروراننده اند
ستایش بیزدان رساننده اند .
فردوسی .

|| بوجود آورنده :

برآرندهٔ گردگردان سپهر
همو پرورانندهٔ ماه و مهر .
عنصری .

|| غذا دهنده .

پرورانیدن . [پَ وَ دَ] پروردن . پروراندن . تربیت کردن . سبب پرورش شدن . پرورش کردن ترشیح. تنبیت :

بدو گفت رستم که ای شیرفش
مرا پرورانید باید بکش .
(فردوسی بنقل اسدی) .

همانا که از بهر این روزگار
ترا پرورانید پروردگار. فردوسی .

پرورانیدیم ترا وبنعمت بزرگ گردانیدیم. (قصص الانبیاء ص۹۹). پس مادر موسی اورا می پرورانید تامدتی برآمد. (قصص الانبیاء ص۹۱) || انشاء (منتهی الارب) || تغذیه (تاج - المصادر بیهقی) . غذو (تاج المصادر) . غذا و خوراك دادن (دهار) :

همی پرورانیدشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چندگاه .
(فردوسی).

پرورانیده. [پَ وَ دَ] پرورده. پرورانده. پرورش یافته . تربیت کرده :

ببیند یکی روی دستان سام
که بدپرورانیده اندر کنام .
(فردوسی) .

پرورد . [پَ وَ] پرورده . وآن بصورت مزید مؤخری به بعض کلمات ملحق شود : الم پرورد ، خانه پرورد ، خُم پرورد ، دست پرورد ، سایه پرورد ، غم پرورد ، مهر پرورد ، نازپرورد. نعمت پرورد ، مرغ پرورد ، انس پرورد وغیرها :

از این مرغ پرورد(۱) وزان دیوزاد
چگونه برآید همانا نژاد .
فردوسی .

پروردهٔ وحشتم ز بی جنسی
کو هم نفسی که انس پروردست .
خاقانی .

|| پرورش. تغذیه :

ازآن پس که گشتم زمادر جدا
چنان چون بود بچهٔ بی بها
بنزد شبانان فرستادیم
بپرورد شیران نر دادیم .
(پیغام کیخسرو بافراسیاب . فردوسی).

پروردگار . [پَ وَ] پرورنده . پرورش دهنده . مربی . تربیت کننده . مُرشِّح. تیمار کننده . معلم : پیران رادید که پروردگار کیخسرو بود. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که خرم بهار منست .
فردوسی .

که پروردگار سیاوش توئی
بگیتی خردمند وخامش توئی.
فردوسی .

که او ویژه پروردگار منست
جهاندیده ودوستدار منست .
فردوسی .

چنین گفت کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار.
فردوسی .

هرآنکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من اورا که پروردگار .
فردوسی .

جان شیرین را فدای آن خداوندی کند
کز پس ایزد بودشان بهترین پروردگار .
فرخی .

درختی بس شگرف و میوه‌دار است
مراورا باغبان پروردگار است .
ناصرخسرو.

همه داد ده باش و پروردگار
خنك مرد بخشندهٔ بردبار .
فردوسی.

که پروردگار از پدر برتر است
همان زاده را مهر با مادر است . (۲)

نه آباد بوم و نه پروردگار
نه آن خستگانرا کسی خواستار .
فردوسی.

ببینید کاین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار.
فردوسی.

چو بازور وباچنگ برخیزد اوی
بپروردگار اندر آویزد اوی.
فردوسی.

چو سر برکشد زود جوید شکار
نخست اندر آید به پروردگار.
فردوسی.

ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز دردوجنگ .
فردوسی.

چو دندان برآورد وشد تیز چنگ
بپروردگار آیدش رای جنگ .
فردوسی.

پروردگار دینی آموزگار فضلی
هم پیشهٔ وفائی هم ریشهٔ سخائی.
فرخی.

گویند بهرام گور روزی پیش نعمان منذر ایستاده بود که پروردگار او بود.
نوروزنامه.

|| پادشاه که پروردگار گونه و پرورنده نیز گویند (برهان قاطع) :

سپه را بکردار پروردگار
بهرجای بردی پی کارزار.
فردوسی .

---

(۱) مراد از مرغ پرورد زال زر است که مربّای سیمرغ بود . (۲) نسخه بدل : همان راز با مهربان مادراست نسخهٔ دیگر: که آزاده را مهر با مادراست . مراد پرورنده کیخسر شبان کوه قلو باشد .

بزور جهان آفرین کردگار
بدیهیم کاوس پروردگار .
فردوسی .

|| یکی از نامهای باری تعالی که پرورندهٔ همه است بصورت اسمی ووصفی . ربّ . خالق . صانع . مربی :

سپاس از جهاندار پروردگار
کزاویست نیک وبد روزگار .
فردوسی .

چو فرزند سام نریمان زبند
بنالد بپروردگار بلند .
فردوسی .

جهان را بآئین شاهی بدار
چوآمختی از پاك پروردگار .
فردوسی .

بکوشش مکن هیچ سستی بکار
بگیتی جز او نیست پروردگار .
فردوسی .

چو پروردگارش چنان آفرید
تو بربند یزدان نیابی کلید .
فردوسی .

همان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاك پروردگار .
فردوسی .

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو زپروردگار .
فردوسی .

براین است دهقان که پروردگار
چو بخشود راحت نماید بکار .
فردوسی .

سه روز اندران جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پرودگار .
فردوسی .

چنان رو که پرسدت روزشمار
نه پیچی سراز شرم پروردگار .
فردوسی .

چه گوئی چو پرسند روز شمار
که پوزش کنی پیش پروردگار .
فردوسی .

که برجان ما بود زآن شهریار
زدستش بنالم به پروردگار .
فردوسی .

تا وقتی که برسم بپروردگار خود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣١٧)

بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازوروزگار.
سعدی .

به یزدان گرایم بفرجام کار
که روزی ده اوست و پروردگار .
فردوسی .

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند دانا و پروردگار .
فردوسی .

چنین گفت کای داور کردگار
جهاندار وپیروز پروردگار .
فردوسی .

به یزدان دادار پروردگار
ببزم و برزم و بدشت شکار .
فردوسی .

نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣٠٨) .

کسی‌را که یزدان پروردگار
زنیکان بنیکی کند اختیار .
فردوسی .

ترا کردگاریست پروردگار
توئی بندهٔ کردهٔ کردگار .
فردوسی .

بترسم که اوهم بفرجام کار
به پیچد سر از شاه و پروردگار .
فردوسی .

نگویم صانع هفت وچهار اوست
ولیکن عقل‌را پروردگار اوست .
ناصرخسرو .

|| دردو بیت ذیل اگر تصحیفی راه نیافته باشد ظاهراً پروردگار معنی مفعولی یعنی پرورده وپروریده میدهد :

همه پاك پروردگار منید
همان از پدر یادگار منید.
فردوسی .

که اویست پروردگار پدر
وزویست پیدا بگیتی‌هنر .
فردوسی .

|| رب‌النوع .

پروردگارا ! [پَ وَ] خدایا ! کردگارا ! الهی ! ربی !

پروردگاری . [پَ وَ] ربوبیت .

پروردگان . [پَ وَ دَ] پرورش یافتگان . تربیت شدگان :

جهانا چه خواهی زپروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان .
فردوسی .

همه دخت پروردگانش بناز
برین گونه بردند پیشش نماز .
فردوسی .

بخواهد خورد مرپروردگان خویش‌را گیتی
نخواهد رستن ازچنگال‌اوسندی و نه‌هندی.
ناصرخسرو .

پروردگی . [پَ وَ دَ] به بعض کلمات ملحق شود و افادهٔ معنی اسمی کند : نمك پروردگی . ناز پروردگی .سایه‌پروردگی .

پروردن . [پَ وَ دَ] پروراندن . پروریدن . پرورانیدن . پرورش کردن . پرورش‌دادن . تنبیت (تاج المصادر بیهقی). تربیت کردن . ربّ . تربیت. (تاج‌المصادر بیهقی) . ترشیح (تاج‌المصادر) . تأدیب . تعلیم کردن. آموختن . فرهنجیدن . بزرگ کردن . بارآوردن (چنانکه طفلی‌را) :

دریغ فر جوانی و عز اوی دریغ
عزیز بود ازاین پیش همچنان سپریغ
بناز باز همی پروردورا دهقان
چوشد رسیده نیابد زتیغ تیز گریغ .
شهید بلخی .

ماررا هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری .
ابوشکوربلخی .

یوزرا هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری .
رود کی .

برآن پرورد کش همی پروری
بباید بهر راه کش آوری .
ابوشکور .

نورد بودم تا ورد من مورّد بود
بروی ورد مرا ترك من همی‌پرورد .
کسائی .

بداد و بدانش بدین وخرد
ورا پاك یزدان همی پرورد .
فردوسی .

جهانا ندانم چرا پروری
چو پروردهٔ خویش را بشکری .
فردوسی .

جهانا میرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی پروریدن چه سود.
فردوسی .

چنین است کردار این گوژ پشت
بپرورد و پروردهٔ خویش کشت .
فردوسی .

همانرا که پرورد در بر بناز
درافکند خیره بچاه نیاز .
فردوسی .

مرا کاش هرگز نپروردیم
چوپرورده بودی نیازردیم .
فردوسی .

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی‌درون نام بد گسترد .
فردوسی .

بپرورده بودم تنت را بناز
برخشنده روز وشبان دراز .
فردوسی .

به پرورد تا برتنش بد رسید
وزآن بهرماهوی نفرین‌سزید .
فردوسی .

گذشته سخن یاد دارد خرد
بدانش روانرا همی پرورد .
فردوسی .

تومر بیژن خرد را در کنار
بپرور نگهدارش از روزگار .
فردوسی .

بفرهنگ یازد کسی کش خرد
بود درسر و مردمی پرورد .
فردوسی .
بپروردشان از ره بدخوئی
بیاموختشان کژی وجادوئی .
فردوسی .
که با شاه نوشین بسر برده‌ام
ترا نیز دربر بپرورده‌ام .
فردوسی .
ترا از دوگیتی برآورده اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند .
فردوسی .
پدر شاه و رستمش پرورده است
به نیکی مر اورا برآورده است .
فردوسی .
چه گوئید گفتا که آزادهٔ
بسختی همی پرورد زادهٔ .
فردوسی .
بداند که چندان نداری خرد
که مغزت بدانش سخن‌پرورد.
فردوسی .
نگهدار تن باش و آن خرد
که جانرا بدانش خردپرورد .
فردوسی .
بپروردیم چون پدر درکنار
همی شادی آورد بختم بیار .
فردوسی .
کز آن گنج دیگر کسی برخورد
جهاندار دشمن چرا پرورد .
فردوسی .
برنج و بسختی بپروردیم
بگفتار هرگز نیازردیم .
فردوسی .
رز مسکین بمهر چندین گاه
بچه پرورد در بر وپستان .
فرخی .
مادراین بچکانرا ندهد شیرهمی
نه بپروردنشان باشد باژبر همی .
منوچهری .
ومنجمان آنرا سالها تربیت نام کنند ای پروردن . (التفهیم) .
ویران شده دلها بمی آبادان گردد
آباد برآن دست که پروردش آباد .
(ابوالمظفر جنجج یاجنج بنقل فرهنگ اسدی).
چنانست پروردن از ناز تن
که دیوار زندان قوی داشتن .
اسدی .
همه درد تن درفزون خوردن است
درستیش باندازه پروردن ست .
اسدی .
و این بوالقاسم کنیزك پروردی و نزدیك امیرنصرآوردی وبا صله بازگشتی. بیهقی .
جانت را با تن بپروردن قرین وراست دار
نیست عادل هرکه رغبت زی تن تنها کند .
ناصرخسرو .
جان را بنکو سخن بپرور
زین بیش مگرد گرد دیوان .
ناصرخسرو .
دانه مادام که در پردهٔ خاك نهان است
هیچکس درپروردن وی سعی ننماید . کلیله.
[سلطان محمود زن را] گفت پسر تو را قبول کردم من او را بپرورم تو دل ازکار او فارغ دار . (نوروزنامه) .
جزخط آن سیمین‌بدن کافزوده حسنش‌را ثمن
هرگز شنیدی کاهرمن مهرسلیمان پرورد .
خاقانی .
من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم.
بوستان .
بنعمت نبایست پروردنش
چوخواهی به بیداد خون خوردنش.
بوستان .
نفس پروردن خلاف رای هرعاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبرفرماید حکیم.
سعدی .
فرزند بنده ایست خدا را غمش نخور
توکیستی که به زخدا بنده پروری .
سعدی .
درختی که پروردی آمد ببار
هما کنون بدیدی برش درکنار.
(نقل از تاریخ گیلان مرعشی)
وهرچه مؤمن بودندی جان پروردندی .
(قصص الانبیاء ص ۱۵۰) .
تو باآفرینش بسنده نهٔ
مشو تیز چون پرورنده نهٔ .
فردوسی .
خداوند هوش و روان و خرد
خردمند را داد او پرورد .
فردوسی .
|| تغذیه کردن. غذا دادن . غذو . اِغذاء . اطعام . خورانیدن :
بهر خاشهٔ خویشتن پرورد
بجز خاشه اورا چه اندرخورد.
فردوسی .
نه گویا زبان و نه جویا خرد
زهرخاشهٔ خویشتن پرورد .
فردوسی .
بخونش بپرورد برسان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر .
فردوسی .
می‌آن مایه باید که جان پرورد
نه چندان که یابد نکوهش‌خرد.
فردوسی .
نه گویا زبان ونه جویا خرد
زخار و زخاشاك تن پرورد .
فردوسی .
|| حمایت کردن :
چنین پادشاهان که دین پرورند
بیازوی دین گوی دولت برند .
بوستان .
علم از بهردین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .
گلستان .
|| پرستش . پرستیدن . پرستش‌کردن ،
بدادار بت پروردن نباید فهم یونانی. سنائی، بنقل جهانگیری .
شه از خواب دوشینه سربرگرفت
نیایش گری کردن از سرگرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد .
نظامی .
|| آماده ، درعسل یاشکروجزآن حفظ‌کردن وبعمل‌آوردن‌داروئی‌یامیوهٔ . اطراء. تطریه. آملهٔ پرورده. هلیلهٔ پرورده. زنجبیل‌پرورده. همه‌را کوفته‌وبیخته بآب‌غوره بپرورنچندبار بآب غوره تازه می کنند و بازخشك‌میکنند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و آب پرورده با اویعنی [بابرف] بهتراست . تحفهٔ حکیم مؤمن. || نهادن. قراردادن . مواضعه‌کردن، امیر حاجب جمال الدین . . . بخواندن او رفت بخوزستان باجازت اتابك خاصبك و باسلطان بپرورد که اول روز که بهمدان رسد خاصبك را بگیرد . (راحة‌الصدور).
|| خرد پروردن ، بکاربردن عقل ودرایت.
زچیزی که مردم همی پرورد
چه چیزست‌کان زودتر بگذرد .
فردوسی .
|| انشاء ، تنشئة ، انشاء ، پروردن . صراح‌اللغة . ابو ، اباوة ، پروردن . تاج المصادر بیهقی .
بدو گفت کای مرد روشن خرد
نبرده کسی کو خرد پرورد .
فردوسی .
که با فرو برزست و بخش وخرد
همی راستی را خرد پرورد .
فردوسی.
جزآنی که برتوگمانی برد
جهاندیدهٔ کو خرد پرورد .
فردوسی.
|| پرورده شدن . تربیت یافتن ؛ پرورش یافتن . تربی. (تاج‌المصادربیهقی)(زوزنی). تربب . (زوزنی) :
چنان کرد یزدان تن آدمی
که بردارد او سختی و خرمی
برآن پرورد کش همی پروری
بباید بهر راه کش آوری .
ابوشکور بلخی .

پروردنی . [پَ وَ دَ] تربیت‌کردنی. قابل تربیت . پرورش دادنی . قابل‌پرورش. نشوونمو یافتنی :
بپرستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی
شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم از آن پرورش.
فردوسی.

پرورده. [پ َ وَ دَ] پرورش یافته. تربیت یافته. تربیت کرده. مُرَبَّب. مُرَبی. مُرَشَّح (ربنجنی):
همه کار گردنده چرخ این بود
ز پروردهٔ خویش پرکین بود.
فردوسی.
چنین است کردار این گوژ پشت
بپرورد و پروردهٔ خویش کشت.
فردوسی.
چنین گفت کاین چرخ ناسازگار
نه پرورده داند نه پروردگار.
فردوسی.
نه بینند کین چرخ ناپایدار
نه پرورده داند نه پروردگار.
فردوسی.
جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش را بشکری.
فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر
ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر.
فردوسی.
جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان.
فردوسی.
ز پرورده سیر آید این هفت گرد
شود بی گنه کشته چون یزدگرد.
فردوسی.
بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن.
فردوسی.
نمانم جهان را بفرزند تو
نه پرورده و خویش و پیوند تو.
فردوسی.
چو پروردهٔ شهریاران بود
برای افسر نامداران بود.
فردوسی.
که پروردهٔ بت‌پرستان بدند
سراسیمه برسان مستان بدند.
فردوسی.
از ایرا که پروردهٔ پادشا
نباید که باشد جز از پارسا.
فردوسی.
ندانی که پروردگار پلنگ
نبیند ز پرورده جز درد و جنگ.
فردوسی.
سواری که پرورده باشد برزم
بداند همان نیز آئین بزم.
فردوسی.
پسر کو بنزدیک تو هست خوار
کنون هست پروردهٔ کردگار.
فردوسی.
برنج از کجا بازماند سپاه
که هستند پروردهٔ پادشاه.
فردوسی.
همیشه بداندیشت آزرده باد
بدانش روان تو پرورده باد.
فردوسی.
سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن.
سعدی.
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چو پرورده شد خواجه را بردرید.
سعدی.
که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد سردی بود.
سعدی.
میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن.
سعدی.
ندیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
بوستان.
من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم.
سعدی. گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم. (گلستان).
چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست
شرم دارد زجفا کردن پروردهٔ خویش.
|| مصطنع. || سخته. پخته. نیک اندیشیده:
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.
سعدی.
|| در عسل یا شکر یا شیر یا سرکه وجز آن آغارده. بشکر پخته و آغشته. به تربیت نیکتر شده، مربی با عسل و شکر سخت بقوام آمده نزدیک به خشکی. مُرَبَّب. مُطَرّا. مُطَرّاة. مُنقَع. انداخته(۱): زنجبیل پرورده. آملهٔ پرورده. اترج پرورده. بنفشهٔ پرورده. زیتون پرورده. میگوی پرورده. هلیلهٔ پرورده. وج پرورده؛ و آنجا که مادهٔ بادها و بخارها بیشتر و غلیظ‌تر باشد و مزاج گرم نباشد وج پرورده و ناپرورده خوردن و سفوف کردن سود دارد. ذخیرهٔ خوارزمشاهی. || واز گیلاس پرورده، ظاهراً با جنس بهتر پیوند شده خواهند. و فروشندگان گیلاس پرورده گیلاس است فریاد کنند.
بزه کن کمان را و این تیر گز
بدین گونه پروردهٔ آب رز.
فردوسی.
|| مُسَمَّن. پرواری شده. (مرغ وجز آن):
نباید که آرند خوان بی‌بره
بره نیز پرورده باید سره.
فردوسی.
|| پخته (؟). از پوست بدر کرده (؟):
بدهی این گدای گرسنه را
بدل نان برنج پرورده.
سنائی.
|| پرورده‌ها، انبجات، چون بنفشه وجز آن (ربنجنی). || دست پرورده، دست‌آموز. || نمک پرورده، اصطناع و انعام واحسان دیده. ج، پروردگان، تربیت یافتگان:
هر آنکس که دارد ز پروردگان
ز آزاد و زپاک دل بردگان.
فردوسی.
جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان.
فردوسی.

پرورده‌مرغ. [پ َ وَ دَ مُ] یا مرغ پرورده، کنایه از زال زر پدر رستم است:
تو این بندهٔ مرغ پرورده را
بزاری و خواری برآورده را.
فردوسی.
که پروردهٔ مرغ بیدل شدست
ز آب مژه پای در گل شدست.
فردوسی.
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه
فکنده بدور از میان گروه.
فردوسی.
تو خون برادر بریزی همی
ز پرورده مرغی گریزی همی.
فردوسی.

پرورده شدن. [پ َ وَ دَ شُ دَ]. تربیت شدن. پرورش یافتن. بالیدن. بزرگ شدن. نموّ کردن. || اغتذاء (تاج المصادر بیهقی).

پروردین. [پ َ وَ] فروردین. رجوع بفروردین شود.

پرورش. [پ َ وَ رِ] اسم مصدر از پروردن. عمل پروردن. تیمار. مراعات. رعایت. تربیت. تربیه. تعلیم. تأدیب. ترشیح:
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم
که حیف باشد روح القدس بسکبانی.
منسوب به رودکی.
پرورش جان بسخنهای خوب
سوی خردمند مهین جنت است.
ناصر خسرو.
توانائی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش.
بوستان.
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان.
مولوی.

(1) Confit.

آنکه با معدلتش درهمه آفاق نباشد
ازپی پرورش بره به‌ازگرگ شبانی.
ابن‌یمین.

||فرهنگ. تمدن. تربیت‌حسنه. حسن‌تربیت. کنایه از علم وحکمت چه پرورش آموزعلم وحکمت آموز را گویند. (برهان‌قاطع):

ازو(۱) اندرآمد همی پرورش
که پوشیدنی نوبدونوخورش.
فردوسی.

بیاری دادار نیکی دهش
همش(۲) مهردل بود وهم پرورش.
فردوسی.

گمانی بدان برد کورا بخواب
خورش کرد برپرورش برشتاب. (۳)
فردوسی.

خوراك. خورش. طعام. غذاء. تغذیه:

یکی روی بنمای تازین خورش
که باشد همی شاهرا پرورش.
فردوسی.

فراوان نبد آن زمان پرورش
که کمتر بداز کشتنیها خورش
فردوسی.

بجز مغزمردم مده شان خورش
مگر خود بمیرند ازآن پرورش.
فردوسی.

از آن ساختندی بخوان برخورش
بدین‌گونه بد شاه را پرورش.
فردوسی.

بدی پنج مرده مر او را خورش
بماندند مردم ازآن پرورش.
فردوسی.

جزاز ترف وشیرش نبودی خورش
فزونیش رُخبین(۴) بدی پرورش.
فردوسی.

اگر هست نزد توچیزی خورش
که تن را بود زان خورش پرورش.
فردوسی.

بدوگفت یاری کن اندر خورش
که مرد ازخورشها کند پرورش.
فردوسی.

چو ازگوشت درویش باشد خورش
زچرمش بود بی‌گمان پرورش.
فردوسی.

که فردات زآنگونه سازم خورش
کزو باشدت سربسر پرورش.
فردوسی.

چوآن کرم را بودگاه خورش
زارزیز جوشان شدش پرورش.
فردوسی.

زماهی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی‌جزاین‌پرورش.
فردوسی.

هرآنکس که زی کرم بردی خورش
زشیرو برنج آنچه بد پرورش.
فردوسی.

دهان باز کن تا خوری زین خورش
از آن پس چنین بایدت پرورش.
فردوسی.

بسازید چیزی که شاید خورش
نباید که کم باشد از پرورش.
فردوسی.

چنین‌هم نگهدار تن درخورش
نباید که بگزایدت پرورش.
فردوسی.

که باشد مرآن اژدهارا خورش
بدینگونه باید ترا پرورش.
فردوسی.

به پنجاه آب و خورش برنهد
دگر آلت پرورش برنهد.
فردوسی.

چو جویندگاه پرستش خورش
زگوشت ددانشان بود پرورش.
فردوسی.

توانگر که تنگی کند در خورش
دریغ آیدش پوشش و پرورش.
فردوسی.

گرایدون که شاید بدینسان خورش
مبادات برتن جز این پرورش.
فردوسی.

چنین جای بودش خرام و خورش
که باشدش از خوردنی پرورش.
فردوسی.

ازین هرکه یك میوه یابد خورش
یکی هفته بس باشدش پرورش.
گرشاسب‌نامه.

|| پرستش. پرستیدن:

به نیکی زنیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد.
نظامی.

پرورش آموز. [پَ وَ رِ] علم و حکمت آموز. اشارت بذات حق تعالی. صاحب ادب و علم وحکمت. معلم. صاحب مجاهده و سلوك. پیر. مرشد. هادی. تتمهٔ برهان.

پرورش آموختگان. [پَ وَ رِ تَ] ج، پرورش آموخته، کنایه ازانبیا و اولیاء و شعرا باشد (برهان قاطع).

پرورش‌دادن. [پَ وَ رِ دَ] پروردن. پروریدن. پرورانیدن. پروراندن. تربیت کردن. بزرگ کردن. تأدیب. تعلیم. رِالماظ. ترشیح. تیمارکردن. پرستاری کردن. مراقبت کردن: وایزد تعالی آفتابرا ازنور بیافرید و آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد. (نوروزنامه). || غذا وطعام دادن. تغذیه کردن.

پرورشگاه. [پَ وَ رِ] محل‌پرورش. آنجاکه نگاهدارند وپرورش دهند. آنجا که تربیت‌کنند:

دوبستان که امروز دلخواه اوست
دوچشمه هم از پرورشگاه اوست.
بوستان.

|| پرورشگاه یتیمان، جائی‌است‌که‌کودکان یتیم را درآن نگاهداری و پرستاری‌کنند. دارالایتام.

پرورش‌یافتگان ازل. [پَ وَ رِ تَ اَ زَ] انبیاء و اولیاء. آنندراج.

پرورندگان. [پَ وَ رَ دَ] ج، پرورنده. پرورش دهندگان. تربیت کنندگان. ارباب.

پرورنده. [پَ وَ رَ دَ] پروردگار. پرورش دهنده. پرواننده. مربی. ربّ. تربیت کننده. مؤدب. معلم:

تو با آفرینش بسنده نهٔ
مشو تیز چون پرورنده نهٔ.
فردوسی.

هرکه از پرورنده رنج ندید
در جهان جز غم و شکنج ندید.
اوحدی.

پسررا زجر وملامت کردکه باپرورندهٔ خود بیوفائی کردی. (گلستان).

پرورده. [پَ وَ رَ] پرورش یافته. پرواری. پروار کرده. فربه کرده. فربه شده. تغذیه شده. چاق کرده. مسمّن:

رومنکلوس کن تو بترف و بگوزتر
دهقان غاتفر دهدت مرغ پرورده.
سوزنی.

چومرغ پرورده مغرور خصمت آگه نیست
ازآنکه رُمح غلامان تست بابزنش.
(شهاب‌الدین مؤید سمرقندی)

جوزگوز ولوز بادام است و عجه خایه ریز
چون رِسرطرات‌است پالوده‌مسمّن‌پرورده.
نصاب‌الصبیان.

پروری. [پَ وَ] پرواری. غذاء:

گرنباشد جاه فرعون وسری
ازکجا یابد جهنم پروری.
مولوی.

---

(۱) گیومرث. (۲) مقصود فریدون است. (۳) رجوع به پالایش (طبع) شود. (۴) در اصل: در همهٔ نسخ خطی و چاپی موجود. روغن وتصحیح فوق قیاسی است. رُخبین، کُج (السامی) ترف‌سُرخ (مهذب الاسماء). قره قروت (بحرالجواهر) کشکی که ازدوغ سازند(حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی) وترف‌کشك سفید وپنیرخشك را گویند(برهان‌قاطع): بشعر ترفند ارترف بودم ورخبین به پندوحکمت‌اکنون چوشکر و قندم سوزنی. وازوی (خوارزم) روی‌نخد وقزا کندو کرباس‌ونمد وترف ورخبین خیزد. (حدودالعالم).

هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری .
مولوی .
|| مزید مؤخر که بدنبال بعض اسماء درآید وبمجموع معنی مصدری یعنی پروردن دهد، بنده‌پروری . چاکرپروری . دانش پروری. دوست پروری . دین پروری . ذره پروری . رعیت پروری. علم پروری. معارف پروری . هنر پروری وجزاینها :
ای شرع تو مروج دین پیمبری
زیب ازتو یافته روش شرع پروری .
طالب آملی .

پروریدن . [پَ وَ دَ] . پروردن . پرورانـدن. پرورانیدن. تیمارکردن. پرورش دادن . تربیت کردن . بارآوردن . بزرگ کردن. ترشیح . تعلیم . تأدیب :
مار را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری .
بوشکور .
یوز را هرچند بهتر پروری
چون یکی خشم‌آورد کیفر بری .
رود کی .
بکشت از گوان جهان شست مرد
همه پروریده بگرد نبرد .
دقیقی .
جهانا ندانم چرا پروری
که پروردهٔ خویش را بشکری .
فردوسی .
جهانا میرور چو خواهی درود
چومی بدروی پروریدن چه سود .
فردوسی .
چنان پروریدش دایه بناز
که روزی بچیزی نبودش نیاز .
فردوسی .
چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پروریده بناز ونیاز .
فردوسی .
که چون بچهٔ شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری .
فردوسی .
بکوه و کنام و بمردار خون
همی پروریدم بخاك اندرون .
فردوسی .
که ماندست شاهم بر آن خاك خشك
سیه ریش او پروریده بمشك .
فردوسی .
بکشت از تکینان چین شست مرد
همه پروریده بگرد نبرد .
فردوسی .

چنین یال واین چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز .
فردوسی .
همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود شاد و بدوداد گنج .
فردوسی .
بنزد نیا یادگار از پدر
نیاپروریده مرا و(هوشنگ)را ببر.
فردوسی .
بدو دادمت روزگاری دراز
همی پروریدت ببر بر بناز.
فردوسی .
بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پرورید .
فردوسی .
که کهتر برادر بدو سرفراز
قبادش همی پروریدی بناز .
فردوسی .
آن خادم را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملك زادگانرا چنین می پرورید! (نوروزنامه) .
نه سك دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سك پرورید .
(بوستان) .
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چوپرورده شد خواجه رابردرید.
(گلستان) .
نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروریدهٔ خویش جفا دید ؟ . (گلستان) . || حمایت کردن . نوازش کردن :
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن .
حافظ .
|| تغذیه کردن . غذا دادن . غذو :
بچرخ برین بر پرد جان ما
گراو را بخورهای دین پروریم .
ناصرخسرو .
حورا که شنود ای مسلمانان
پرورده بآب چشم اهریمن .
ناصرخسرو .
|| افراختن. بزرگ کردن .

پروریده . [پَ وَ دَ] . پرورده . پرورانیده .پرورش یافته . تربیت‌شده.تعلیم گرفته .مُرَبّی . متأدِّب . مرشَّح . ||شبان پروریده ، پروردهٔ شبان :
شبان پروریده است وز گوسفند
مزیده است شیراین شه بی‌گزند(۱)
فردوسی .

پروز . [پَ وَ]جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی گوناگون بود چون زهی اندر کشیده . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی). پیرامن جامه‌های پوشیدنی و گستردنی بود. (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی) . جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که‌از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند. سجاف. وصله‌ها که براطراف جامه دوزند از اصل ابره یا رنگی دیگر . فراویز . حاشیه . پیرامون جامه و غیره . پیرامن . عطف . طراز :
پروزجان علم باشد علم جوی از بهر آنك
جامه بی‌مقدارو قیمت گردد ازبی‌پروزی.
ناصر خسرو .
سحاب ، گرد که اندرهمی کشد پروز
شمال ، گرد گل اندر همی کند پرواز.
قطران .
بتی که مرکز مه لعل آبدار کند
مهی که پروز گل مشك تابدار کند .
جمال‌الدین اصفهانی .
گوی گریبان تو گربنماید فروغ
زرّین پروزشود دامن روح الامین .
خاقانی .
خون خلقی ریخت‌وآنگه سرخیی بردامنش
آن نه‌رنگ پروزاست‌آن‌خون‌ناب‌است‌آنهمه.
خاقانی .
دامن جاه‌تر است پروز رنگین صبح
جیب جلال‌تراست گوی زراز آفتاب .
خاقانی .
باز درمغرب یك‌اندازان زخون آفتاب
پروز درّاعهٔ افلاك گلگون کرده اند .
مجیربیلقانی .
||جامهٔ ملوّن که‌آن‌راشب اندر روزگویند. ||گستردنی . فرش .||پینه و وصله هائی باشد که برخرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند.|| اصل . نسب. نژاد . نوع وباپروز، نجیب . اصیل .
بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم (۲)
فردوسی .
همان مادرت‌خویش‌گرسیوز است
ازاین سوو‌آن‌سوترا پروز است(۳)
فردوسی .
سه اندر شبستان گرسیوزند
که ازمام و زباب باپروزند.
فردوسی .
نشگفت هنرز آن گهرو پروز کور است
چونین هنرو فضل زچونین گهر آید.
فرخی .
||وصاحب‌جهانگیری گوید،نوعی‌ازسبزه‌باشد درغایت‌سبزی‌وطراوت وفرزنیز گویند‌سبزهٔ بسیار نازك ولطیف . فریز. مرغ (٤) :
پروز سبزه دمید برنمط آبگیر
زلف بنفشه خمید برغبب جویبار.
خاقانی .

---

(۱) مراد کیخسرو است . (۲) نسخه بدل ، که ازمام و از باب باپروزم .
(۳) ج ۳ شاهنامه طبع بروخیم ص ۵۹۵ س ۲۲ (٤) پروز وفریز شبیه کلمهٔ Pré فرانسه است

چاك زدست سحرصدرهٔ گل تا بکند
پروز خطٌ ترا اطلس گل آستری .
نجیب‌الدین جرفاذ قانی .

|| دایرهٔ لشکر از سوارو پیاده کدیره نیز گویند . حلقهٔ لشکر .

پروز . [پ] . رجوع به پروزیاشود.

پروزا . (۱)[ر و] . یاپرویزا. بندری است بترکیه در انتهای شبه‌جزیرهٔ واقع‌در خلیج آرتا . سکنهٔ آن هفت هزار است از این بندر دهنیات وپشم وچهار پایان و چوب صادر شود واطلال نیکوپولیس(۳) در حوالی آن است .

پروزرپین . (٤)[ز]دراساطیر یونان نام ملکهٔ عالم ارواح زوجهٔ پلوتن (٥) و دختر ژوپیتر(٦) وسرس(٧) وفوری‌ها(٨) فرزندان او هستند .

پروزن . [پَ وَ زَ] . پرویزن . پرویز . پریزن . پریز . آردبیز . غربال .

|| هرچیز پرسوارخ وشبکه‌دار :

چرخ‌پنداری بخواهد بیختن
زان همی پوشد لباس پروزن .
(ناصر خسرو .)

ورجوع به پرویزن شود ،

پروزیاد . (۹) نام قدیم شهری است که اکنون بروسا خوانند . شهر مذکور در مملکت بی‌تی‌نیه (واقع در شمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه) قرار دارد . وبقول سترابون (۱۰) بعهد کرزوس بناشده است. درقرون بعددر زمان استیلای ترکهای عثمانلو درآسیای صغیر ، عثمان و اورخان آنرا پایتخت خود کردند وتا زوال دولت بیزانس بدست ترکها همچنان پایتخت بود (۱۱) رجوع به بروساشود .

پروزیاس . (۱۲) اول، پادشاه‌بی‌تی‌نیه(۱۳) از ۲۳۷ تا ۱۹۲ قبل از میلاد. او شوی خواهر فیلفوس مقدونی بود .

پروزیاس . ثانی پسر پروزیاس اول . پادشاه بی‌تی‌نیه از ۱۹۲ تا ۱٤٨ پیش از میلاد .. او آنی بال (۱٤) را بدربار خود پذیرفت وبامررومیها بکشتن وی رضا داد لکن‌آنی بال خود زهر خورده وبمرد.

پروزید . نام یکی از شهرهای قدیم کشور بی تی نیه (بشمال آسیای صغیر در کنار دریای سیاه)واکنون آنرا اسکوب خوانند (۱۵)

پروژن .(۱٦) [ژَ] . نقاش ایتالیائی مولد، کاستلو دلاپیو(۱۷)درایالت‌پروز(۱۸) بسال ۱٤٤٦ و وفات بسال ۱٥۲٤ او از خاندانی بی نام و فقیر بود پس از آنکه بمقدمات فن آشنا شد بفلورانس و سپس برومرفت وآثار مشهور ازخودبجای گذاشت پس‌از بازگشت به پروز در سال ۱٤۹۰ کارگاهی تأسیس‌کرد وباشاگردان خویش آثارکثیر برای کلیساهای آن ناحیت بوجود آورد پروژن به نقاشیهای غیر دینی نیز پرداخته است بموجب داستانهائی که در بارهٔ عقاید او مشهور است پروژن در پیری تقریباً به‌بیدینی گرائید وگویند او بسیار ممسك بود واز تاثری که‌بسبب دزدی‌اموال او در وی پدید آمد بمرد. آثار او خالی از ابتکار لیکن‌دارای ملاحت وروشنی رسم وجذبهٔ رنگ آمیزی است. نقاشیهای او در موزه‌های‌اروپاپرا کنده‌است وازمشهورترین آنهااست بتول‌عذراوکودك‌عیسی‌بادوقدیسه ودوملك(۱۹).شهادت‌سباستین‌قدیس(۲۰). عشق‌وعفت(۲۱) (موزه‌لوور)- بتول عذرا با جمع‌قدیسان(۲۲)(موزهٔوین) ظهور بتول عذراء به‌برنارقدیس(۲۳) (موزهٔمونیخ).

پروژیا .(۲٤)[پ]یاپروز. شهر ایتالیا نزدیك‌تیبر(۲٥).حاکم نشین‌ایالتی‌بهمین‌نام سکنه‌آن درحدود٦۱هزار. دانشگاه آن‌در ۱۳۰۷میلادی‌تاسیس‌شده‌است.کتابخانه‌وموزه نیزداردمنسوجات‌وابریشم بافی ومشروبات و شیرینی‌سازی آن معروفست . ازابنیهٔ قدیم آن آثاری برجاست واز جمله کلیساهائی‌که پروژن نقاش مشهور در آنها کار کرده و تصاویری زیبا بجاگذاشته است .

پروس .(۲٦) نام قسمتی از کشورآلمان است . مساحت آن ۲۹۲٦۹٥ هزار گز مربع ومردم آن سی و نه ملیون می باشد پروس از شرق بغرب شامل پروس شرقی و بقایای پروس غربی و پومرانی(۲۷) و وهانور(۲۸) وشلسویگ هولشتاین(۲۹) ووستفالی(۳۰)وپروس‌نان‌وهس‌ناسو(۳۱) است . خاك آن حاصلخیز است رودهای و زر(۳۲)والب‌واودردرآن‌جریان دارد و صنایع آن با رونق‌است . پایتخت آن‌برلن وشهرهای مهم آن عبارتست از کولونی و برسلو و وراسن و فرانکفورت ودورتموند و دوسلدورف. عظمت پروس‌راسبب خاندان هوهنزلرن است که اصلا ازسرزمین سواب (درقسمت جنوب غربی باویر) می‌باشند اعضاء این خاندان در زمان شارل چهارم بمقام « پرنس امپراطوری » رسیدند در ۱٤۱٥ ، فردریك ششم یکی از افرادآن خاندان امارت براندبورگ (۳۳) را از سی‌جیس موند (۳٤) اول بخرید وخودرا فردریك اول نامید و سلسلهٔ تأسیس‌کردکه اقدامات نظامی آن با حسن توفیق مورد تاییدشوالیه‌های توتونی(۳٥) قرارگرفت . در ۱٦۱۸ دوك نشین پروس بارث به سی‌جیس‌موند دوك‌الکتوررسید بدین‌ترتیب پروس و براندبورگ جمعاً باختیار خاندان هوهن زلرن درآمد وآنان صاحب‌سرزمینی شدند که میان دریای بالتیك و رودویستول واقع بود. فردریك گیوم (۱٦٨٨-۱٦٤۰) بکدخدا منشی درامور اروپامداخله میکرد و از صلح و ستفالی بسیار استفاده کرد و بکشور پروس نظم و سامان داد و سپاه دائم ایجاد کرد و با عجله و آغوش باز از کسانی که در اثر نسخ فرمان نانت مجبور بترك زادبوم خویش شدند پذیرائی کرد خلاصه آنکه اساس عظمت وطن خودرا استوار ساخت و در سال ۱۷۰۱ خاندان هابسبورك(۳٦) فردریك‌سوم (۱۷۱۳ - ۱٦٨٨)را بنام فردریك اول پادشاه پروس شناخت فردریك گیوم اول معروف بپادشاه نظامی سپاه خود را تقویت وتنظیم کرد . فردریك دوم معروف به کبیر (۱۷٨٦ - ۱۷٤۰)که مدیری‌ماهر وسرداری بزرگ بود درجنگ جانشینی اطریش شهرت‌یافت و در جنگ هفت ساله در برابر فرانسه و اطریش وروسیه که متحد بودند مقاومت‌کرد فردریك‌دوم عدهٔ کثیر ازمهاجران‌را بکشور خویش جلب کرد و قلمرو دولت پروس را

---

(۱) Prveza ou prevyza. (۲) Arta . (۳) Nicopolis . (٤) proserpine .
(٥) Pluton . (٦) Jupiter . (٧) Cérés . (٨) les Furies . (۹) Prusiade . (۱۰) Strabon .
(۱۲) Prusias . (۱۳) Bithynie (۱٤) Annibal.
(۱۱) ایران باستان ج ۳ ص ۲۱٥۲
(۱۷) Castello - della - Pieve (۱٦) le Pérugin .
(۱٥) ایران باستان ج ۳ ص ۲۱٥۲
(۱٨) Pérouse . (۱۹) La Vierge avec l' Enfant jésus adorés par deux saintes et deux anges . (۲۰) le Martyre de saint sebastien (۲۱) l' Amour et la chastetè. (۲۲) la Vierge glorieuse entre des saints . (۲۳) l' Apparition de la vierge à saint Bernard. (۲٤) Perugia ou Perouse.
(۲٥) Tibre . (۲٦) Prusse . (۲۷) Poméranie . (۲٨) Hanovre . (۲۹) Schleswig - Holstein
(۳۰) Westphalie (۳۱) Hesse - Nassau (۳۲) Weser . (۳۳) Electorat de Brandebourg
(۳٤) Sigismond. (۳٥) Chevaliers teutoniques (۳٦) Habsbourg (۳۷) Le Roi - Sergent .

بافتح سیلزی وتقسیم متوالی لهستان وسعت بخشید . پروسیان که در والمی(۱) ازانقلاب کنندگان فرانسه (۱۷۹۲) و درایِنا (۲) از ناپلئون (۱۸۰۶) شکست خوردند و درتیلسیت نیز بآنان صدمه رسید (۱۸۰۷) در لایپزیگ و واترلو و در کنگرهٔ وین از فرانسویان انتقام گرفتند و اراضی از دست رفته‌را تصاحب کردند . پروس چون باتحادیه دول ژرمنی درآمد بتدریج بضرر اطریش قدرتی‌حاصل کرد که در زمان گیوم (۱۸۶۱-۱۸۸۸) پس‌ازجنگ بادانمارك (۱۸۶٤) منجر بقطع روابط دودولت و وقوع جنگ شد پروسیان در سادوا (۳) (۱۸۶۶) فتح کردند و اطریش ازاتحادیه دول ژرمنی‌اخراج شد واتحادیهٔ المان‌شمالی جای اتحادیه ژرمنی‌راگرفت . چهارسال‌بعد پروسیان درجنگ بافرانسویان پیروزشدند و پادشاه پروس عنوان امپراطور آلمان‌یافت و بنام گیوم اول خوانده شد (درورسای ۱۸۷۱) . از این زمان تاریخ پروس آمیخته با تاریخ آلمان است وپروس سر و قلب آن کشور محسوب میشود وبهمین‌سبب در ۱۹۱۹ تقریباً تمام خساراتی را که بر آلمان‌تحمیل‌شدپروس‌تحمل کردوازآنگاه معرض تظاهرات انقلابی و سلطنت طلبی شد . در۱۹۲۰ پروس‌شلسویگ‌شمالی(٤) را از دست داد ولی در اول آوریل ۱۹۲۲ پیرمون (۵) و در اول آوریل ۱۹۲۹ والدك(۶)را ضمیمهٔ متصرفات‌خویش‌ساخت. ایالت قدیم پروس‌راکه مرکزآن دانتزیك است و از تقسیم لهستان (۱۷۹۵) بوجود آمده و در۱۹۱۹ دیگر بار قسمت اعظم آن به لهستان ملحق گردیده پروس غربی خوانند . ایالت دیگر پروس‌که مرکز آن کنیگس برگ (۷) است و جزئی ازآن پس‌ازجنگ بین‌المللی اول‌بلهستان واگذار شد و دالان دانتزیك آنرا از آلمان جدا ساخت بنام پروس شرقی خوانده میشود . در جنگ اخیر در این سرزمین مبارزات خونین اتفاق افتاد .

پروس . [رُس] خاص (۸) خطه ایست در منتهای شمال شرقی‌کشور پروس و در اصل پروس نام همین ناحیه بوده است ونیز رجوع به پروس شود .

پروس . (۹) [پُ] نام پادشاه قسمتی از هند که با اسکندرجنگ کرد واسکندرپیش از وقوع جنگ تصور کرد که شاید اوبرای اطاعت و تمکین حاضر باشد با این مقصود که اوخارس (۱۰) نامی‌را نزد وی‌فرستاد که او را بباج گذاری و آمدن باستقبال اسکندر در سرحد مملکت خود دعوت کند پروس جواب دادکه او قسمت دوم پیشنهاد اسکندر را پذیرفته باقشون مسلح درمدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود . اسکندر پس از آن تصمیم کرد که از رود هی داسپ بگذرد... به‌اسکندرخبررسید که پروس درآنطرف هی‌داسپ منتظر اوست بر اثر این خبر اوسنوس را فرستاد تا قایقهای پل رود سند را باز کرده بیاورد و این امر را انجام داد بعد اسکندر با تمام قشون خود و پنج هزار نفر هندی حرکت کرده بکنار رودهی‌داسپ درآمدوپروس هم درطرف دیگر رود باقشون و فیلهای خود پدیدار شد اسکندر بازحمت از رودگذشت و تیراندازان خود را پیش‌انداخته باسواره نظام حمله بردچون هندی‌ها صفوف جنگی نیاراسته بودند بزودی پراکنده شدند و پسرپروس با چهار صدنفرکشته شد پروس پس ازاینکه‌ازکشته شدن پسرآگاه گردید در تردید شد که باستقبال اسکندر بشتابد یانه بعد تصمیم به پیش روی کرد قوای او مرکب بود از سی هزار پیاده ، چهار هزار سوار ، سیصد ارابه و دویست فیل . عدهٔ سپاه اسکندر در حدود ۱۲۰ هزارنفر بود اسکندربپهلوهای سپاه دشمن حمله برد در نتیجه جدال تمام سواره نظام هندی از پا درآمد ، ولی قسمت بیشتر پیاده نظام پا فشرد و قسمت دیگر از میان سواره نظام مقدونی فرار کرد دراین‌احوال چون بعض سرداران‌مقدونی‌که در آنطرف رود بودند بهره مندی‌اسکندر را دیدند از رودگذشته وباقوای تازه نفس بتعقیب هندیها پرداخته کشتار را بپایان رسانیدند .

ازطرف هندیها ۲۰ هزارپیاده ، سه هزار سوار، دوپسرپروس، سپی‌تاسس(۱۲)حاکم محل ، تمام‌سرداران سپاه وتمام ارابه رانان وفیل بانان‌کشته شدند. اریان (۱۳) گوید پروس دراین جنگ نه فقطوظایف سردار را انجام داد بلکه مانند یك سرباز رفتار کرد ؛ وقتی که دید ، سواره نظام اومعدوم گشته وفیلهاکشته شده یا درحال اختلال‌اند و تقریباً تمام پیاده نظامش ازبین رفته‌است تاآنگاه که عدهٔ قلیل از قشون او جنگ میکردند بایستاد و جنگید تا آنکه تیری بشانهٔ راست اوکه برهنه بود آمد و برفیلی سوار شده عقب نشست اسکندر کسانی را نزد اوفرستادکه‌ازجمله مروئه (۱٤) دوست پروس‌بود پادشاه‌پس‌ازآنکه‌حرف رسولان را شنید راضی شد که باسکندر تسلیم شود (۱۵) اسکندر باستقبال‌او رفت وچون باو رسیدایستاده نجابت قیافهٔ پروس و قد و قامت‌اورا که‌به پنج‌ارش‌بالغ بودنظاره‌کرد پروس با وقار پیش میآمد و در قیافه اش بیمی از اینکه مورد بغض اسکندر واقع شود دیده نمیشد. پهلوانی باپهلوانی مصاف داد و ازمملکت خود درمقابل‌خارجی دفاع کرد . اسکندر باوگفت : « بگوئید که چگونه باشما رفتار کنم ؟ » پروس جواب داد : « چنانکه باپادشاهی رفتار می‌کنند » « من این کار را برای خودم خواهم کرد ، بگوئید که‌برای‌شماچه‌میتوانم بکنم ؟ » - « درآنچه گفتم همه‌چیزهست» « من دولت و مملکت شمارا بخودتان رد میکنم وبرآن خواهم افزود»(۱۶)وچنان کرد که گفته بود پروس‌بعدهادوست صمیمی اسکندرشد و باو مساعدت‌ها کرد (۱۷) . موافق نوشتهٔ آریان این جدال در سال‌دوم المپیاد ۱۱۳ یاسنه ۳۲۷ قبل‌از میلاد روی داده است .

جنگ مقدونی‌ها باپروس و سربازان او سخت ترین جنگی بوده‌که برای مقدونی‌ها پیش آمده (این مردم را بعضی نیاکان مردم‌سیخ‌میدانند ، که‌درهند غربی‌ساکن‌اند و اکنون هم به تَهَوُّر معروف اند (۱۸) پلوتارك گوید جنگ پروس بااسکندر مقدونیها را چنان افسرده داشت که این ها دیگر حاضر نشدند درهند پیشتر روند . مشقاتی که آنها در مقابل ۲۰ هزار پیاده نظام و دوهزار سوار پروس متحمل شدند بقدری بود که پس‌ازآن‌تمام مساعی‌اسکندر برای‌پیش‌رفتن وگذشتن ازگنگ بی‌نتیجه ماند(۱۹) هنگامی که اسکندر خواست از هند باز گردد بزرگان هند را جمع و در حضورآنهااعلام کرد که‌متصرفات هند (یعنی ناحیت پنجاب) را به پروس وامیگذارد

---

(۱) Valmy. (۲) Iéna. (۳) Sadowa. (٤) Schleswig - Nord. (۵) Pyrmont. (۶) Waldeck.
(۷) Kœnigsberg (۸) Prusse propre. (۹) Porus (۱۰) Chéochares (۱۱) Meroë. (۱۲) Spitacés
(۱۳) Arrien (۱٤) Merœ.

(۱۵) برطبق روایت کنت کورث پروس اسیرشد (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶)

(۱۶) روایت کنت کورث باروایت مذکور که ازاریان است اندك فرقی دارد (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۶ و بعد) .

(۱۷) ایران باستان ج ۲ ص۱۷۹۹و۱۸۰۲ . (۱۸) ایران باستان ج ۲ ص۱۷۸۵-۱۷۹۸و۱۷۹۹و۱۸۰۰و۱۸۰۳و۱۸۰۵و۱۸۱۰ .

(۱۹) ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۱۱

چندی بعد راوداموس رئیس قشون مقدونی پروس را درپنجاب بکشت (١) نام پروس در شاهنامه فورآمده است (٢) .

پروس . نام یالقب شخص دیگری سوای پروس فقرهٔ قبل است . اونیز پادشاه قسمتی ازهند بود . هنگامی که اسکندر در ولایت گلوزس (٣) (یابقول اریستو بول گلو کانیك (٤) بود رسولانی از جانب وی نزد اسکندر آمدند (٥) . این شخص زمانی که اسکندر باپروس اول مشغول جنگ بود از جهت کینهٔ که باو میورزید کسانی نزد اسکندر فرستاده وعده کرد که مملکت خود را تسلیم کند ولی بعد که دید اسکندر باپروس باملاطفت رفتار کرده و ولایاتی بمملکت او افزوده ، بترسید و مملکت خود را رها کرده بگریخت و اشخاصی را هم که می‌توانست باخود به برد اسکندر در تعقیب او برودهید را اتس (٦) (راوی کنونی) رسید و قسمتی از سپاه خود را مأمور کرد که داخل ولایت پروس فراری شده و مردمان کنار رود هیدرا اتس رامطیع کرده بمملکت پروس (اول) بیفزایند بعد اسکندر بآنطرف رود مزبور گذشت و مردمان آن طرف رود را (٧) . باصلح یاجنگ مطیع ساخت .

پروس . لقب یا نام برادر زادهٔ پروسی است که بااسکندر جنگ و سپس دوستی کرد وی بروایت دیودور (٨) هنگامی که اسکندر بدرون هند میراند فرار کرده نزد مردم گاندرید (یاگانگرید که مردم کنار رودگنگ بوده اند) رفت اسکندرخشمناک گشته هفس تیون سردار خود را با دستهٔ مأمور کرد که مملکت او را گرفته بپروس که عم وی بود بدهد (٩) .

پروسا . یاپروز (١٠) نام شهری ازبی تی-نیهٔ قدیم درآسیای صغیر .

پروساتس . (١١) [پ ِ تِ] نام فرزند اردشیر اول (درازدست) هخامنشی است . رجوع به پروشات شود .

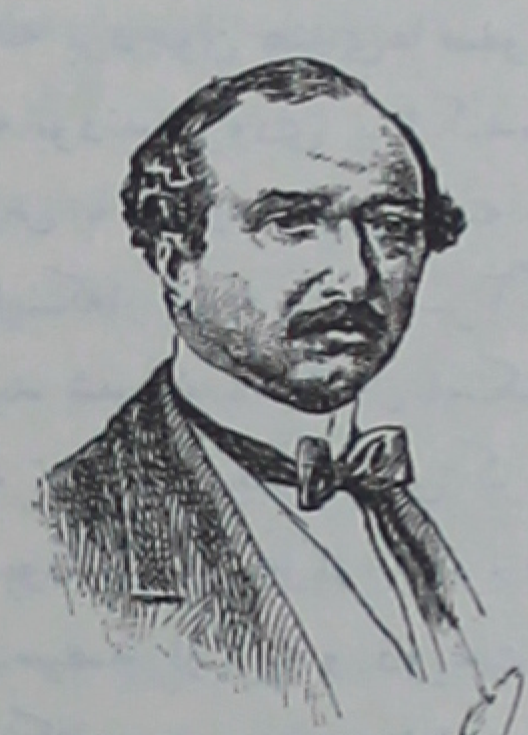
پروسپر . (١٢) [پ ِ]. مورخ وشاعر لاتینی بسال ٤٠٣ میلادی مولد او نزدیك بوردو (١٣) بودودرحدود ٤٦٥ درگذشت. تاریخی عمومی بعنوان ابی توم کرونیکون (١٤) (تاریخ مختصر) تألیف کرد که مدتها معروف ماند .

پروست (١٥) . [رِ وُ] مارسل . درام نویس و مؤلف رمان از مردم فرانسه مولد او بسال ١٨٦٢ در پاریس از تألیفات اوست: دمی ویرژها (١٦) نامه‌های زنان (١٧) و یرژفورتها (١٨) وی عضو فرهنگستان فرانسه بود .



مارسل پروست .

پروست پارادل (١٩) . [رِ وَ دُ] لوسین اناتول . ادیب ونویسنده سیاسی (٢٠) فرانسه . مؤلف کتاب « بحث در نویسندگان اخلاقی فرانسه (٢١) » . وی بسال ١٨٢٩ در پاریس متولدشد ودرسال ١٨٧٠ درگذشت.



پروست پارادل

پروست دکزیل (٢٢) . [رِ وُ] کشیش (٢٣) و نویسندهٔ فرانسوی مولد وی بسال ١٦٩٧ در هسدن (٢٤) او مؤلف افسانه های چند است که معروفترین آنها مانون لسکو (٢٥) نام دارد وفات او بسال ١٧٦٣ بود .



پروست دکزیل

پروسنان . [پ ِ وَ سَ ن ن] امت (برهان قاطع و فرهنگ سروری) رجوع به پَر پروشان شود .

پروسنیتز . (٢٦) شهری در مراوی چکوسلواکی درساحل راست اوکلوك (٢٧) (حوضهٔ دانوب) مردم آن در حدود ٢١ هزارتن است کارخانه‌های پارچه و کفش دارد.

پروسیا . [پ ِ] (١) نام قلعه ایست بایتالیا که اکتاویوس (٢٩) درسال ٤٠ قبل از میلاد محاصره کرد (٣٠) .

پروسیاس . (٣١) . رجوع به پروزیاس شود .

پروش . [پ َ] . جوششی که ازاعضای مردم بر آید و آنرا بعربی بثر یا بَثَر گویند .

پروشات . [پ ُ] یاپروشاتو .ملکهٔ ایران زن داریوش دوم ودختر اردشیر اول (دراز دست) هخامنشی اززن بابلی آندیا یاآندریا (٣٢) نام. این اسم را یونانی شده پروشات یاپر وشاتو گمان می برند و شاید بپارسی قدیم بمعنی پرشاد بوده (٣٣) یاآنکه نامش نزدیك بلفظ پریزاد بوده است .

سترابون اسم این زن راکه در زمان دو شاه (داریوش دوم و اردشیر دوم) آنقدر در دربار نفوذ داشت فارسیریس (٣٤) نوشته ولی پلوتارك اسم اولی را ذکر کرده نظر باینکه کتزیاس همین زن راکه بعدها ملکه گردید دیده بود واسم او را پروساتس نوشته شکی نیست که نوشتهٔ سترابون را نمی توان صحیح دانست (٣٥) کتزیاس او را خالهٔ داریوش دانسته ولی دی نن (٣٦) گوید که خواهرش بود . نفوذ این زن در دربار داریوش دوم بسیار بود وی ازحیث حیله و تزویر و دسائسی که همواره بکار میبرد و نیز درقساوت قلب وخونریزی مثل ومانندنداشت کتزیاس طبیب یونانی اردشیر دوم این ملکه را دیده بود و گوید خود پروشات بمن گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زائیده واکثر آنها مرده‌اند (٣٧). هنگامی که ارسی تس برادر داریوش دوم براو یاغی شد و با پسر بغابوخش که آرتی فیوس نام داشت همدست گردید داریوش اردشیرنامی را با قشونی بقصد او فرستاد و این سردار دو نوبت شکست خورد زیرا

(١) ایران باستان ج ٣ ص ٢٠٥٨ . (٢) مجمل التواریخ والقصص ص ١٠٨ حاشیه . (٣) Glauses (٤) Glaucaniques
(٥) ایران باستان ج ٢ ص ١٧٩٨ . (٦) Hydraotes (٧) ایران باستان ج ٢ ص ١٧٩٩ و ١٨٠٠ .
(٨) Diodore. (٩) ایران باستان ج ٢ ص ١٨٠٣ (١٠) Pruse. (١١) Prysatés (١٢) Prosper Tiro ou d' Aqnitaine
(١٣) Bordeaux (١٤) Epitome chronicon (١٥) Marcel Prevost (١٦) Les Demi - Vierges
(١٧) Lettrs de femmes (١٨) Les Vierges fortes (١٩) Lucien Antatole Prevost Paradol (٢٠) Publiciste
(٢١) Etudes sur les moralistes francais. (٢٢) Prevost d' Exiles (٢٣) Abbé (٢٤) Hesdin
(٢٥) Manon Lescaut (٢٦) Prossnitz (٢٧) Lokluk (٢٨) Perusia بعدامپراطوروا گوست خوانده شد. (٢٩) Octavus
(٣٠) ایران باستان ج ٣ ص ٢٣٤١ و بعد (٣١) Prusias (٣٢) Andia ou Andria (٣٤) Pharsiris
(٣٥) ایران باستان ج ٢ ص ٩٥٢ . (٣٦) Dinon (٣٧) ایران باستان ج ٢ ص ٩٥٧

سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی ها بودند ، ولی در دفعه سوم اردشیر فتح کرد توضیح آنکه پولی به یونانی ها داد و آنها آرتی‌فیوس را رها کردند بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد در این احوال چون سردار یاغی (ارتی فیوس) دید یونانی ها از دور او پرا کنده اند . . . حاضر شد تسلیم شود بشرط اینکه جانش در امان باشد اردشیر قبول کرد و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد پروشات گفت ، صلاح نیست ، تأمل کن تا خود آرسی‌تس نیز بدام بیفتد نظر ملکه صائب بود زیرا پس از چندی آرسی‌تس چون دید شاه قول خود را نگاه داشته تسلیم شد بعد داریوش چون هر دو یاغی را در اختیار خود دید بحال آنها رحم آورده خواست قول خودرا حفظ کند، ولی این دفعه پروشات کشتن آنها را لازم دید و هر قدر شاه مماطله کرد ، او بر اصرار و ابرام خود افزود تا آنکه داریوش بانهایت اکراه بقتل آنها راضی شد و شبی هر دو را از خواب بیدار کرده بیدرنگ درخاکستر خفه کردند.

سه خواجه یعنی آرتُکسارس ، ارتابازان و اتواوس در دربار داریوش مقتدر بودند و بعد از پریزاد (پروشات) نفوذی فوق‌العاده نسبت به داریوش داشتند . . . چون پروشات حس کرد که این خواجه ، چنانکه ملکه مایل بود در مقابل احکام او خم نمیشود بنای دسائس را برضد او گذارده بشاه گفت : این مرد خطرناک است وهم مضحک : خطرناک است از این جهت که هوای سلطنت دارد مضحک است از این رو که با وجود اینکه خواجه است زن گرفته و بزنش گفته ریش و سبیل مصنوعی برای او درست کند . برا اثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این خواجه‌را بکشت (۱) . دربار داریوش دوم دستخوش بوالهوسیها و کینه‌ورزیهای پروشات بود (۲) . داریوش از پروشات چهار پسر داشت اول اردشیر که بزرگتر از همه بود بعد کوروش، استان (۳) و اگزاتر (٤) . پروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست میداشت و میخواست تخت وتاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد بنا براین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش ، بامید اینکه مادرش اورا ولیعهد خواهد کرد ، بمقر سلطنت پدر شتافت پروشات برای اجرای خیال خود بهمان دلیل متشبث شد که وقتی خشیارشا بتحریک دمارات متمسک شده بود ، توضیح آنکه ملکه بشاه گفت : من ارشك را وقتی زائیدم ، که تو یك شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم . این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد زیرا اعلام کرد ، که ارشك (۵) جانشین او است و موسوم به اردشیر خواهد بود بعد کوروش را والی لیدیه و صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعهٔ بوده ، که داریوش در مقابل نیرنگها و اصرار پروشات مقاومت کرده) بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت ، تا در آنجا بوسیلهٔ کاهنان آداب تاجگذاری را . . . (درمعبد اناهیتا) بعمل آرد موافق آداب، شاه می بایست داخل معبد شده ولباس خودرا کنده لباسی را ، که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که بشاهی رسیده باشد ، میپوشید در بر کند . . . در حینی که اردشیر میخواست آداب مذهبی را بجا آرد تیسافرن او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت باو دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را که سابقاً مربی کوروش بود و متأسف از اینکه او شاه نشده نزد اردشیر آورد او شهادت داد که کوروش قصد دارد درحین اجرای آداب مذهبی بشاه حمله کرده اورا بکشد . بعضی گویند که بمجرد این اسناد کوروش توقیف شد . برخی باین عقیده‌اند ، که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد اورا آشکار کرد بهرحال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پروشات رسید دوان آمد و پسر خودرا در آغوش کشیده بدن اورا با گیسوان خود پوشید گردن خودرا بگردن اوچسباند وچنان اورا در بر گرفت که جلاد نمیتوانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی اینکه آن ضربت به پروشات هم اصابت کند پس از اینکار ملکه فریادها برآورد شیون‌ها کرد وچندان عجز والحاح نمود وقسم داد وقسم خورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً بایالت خود برگردد کوروش پس از آن بطرف لیدیه حرکت کرد و در آنجا یاغی شد (۶) کوروش از لاسدمونیها سپاهیان اجیر خواست . . . وعلاوه برسپاه لاسدمونی، بتوسط طرفداران خود که بسیار بودند در نهان سپاهی بزرگ از ممالك ایران تهیه میکرد ، با پروشات سراً در مکاتبه بود و طرفداران شاه را میترسانید تاخیری باو ندهند . . . . اشخاصی که عاشق تجدد بودند و نیز کسانی که نمی توانند راحت بنشینند ، میگفتند : اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضاء میکند ، که مانند کوروش ممتاز ، آزادی طلب ، رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ‌را باید شاهی پرجرئت و جاه طلب اداره کند . پروشات از این افکار استفاده کرده توسط طرفداران وهمدستان خود در میان مردم انتشار میداد که چنین شخصی کوروش است وحرفهای او مؤثر میافتاد . . . کوروش میکوشید که اهالی ایالت او از حسن اراده (ظاهراً اداره) وی راضی باشند جدّ او مخصوصاً معطوف بجمع کردن سپاه بود وبهمه توصیه میکرد که از سپاهیان پلوپونس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار میداد که چون از طرف تیسافرن (۷) نگران است این قشون را تهیه میکند . . . تیسافرن بطرف پایتخت حرکت کرد تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند پروشات همواره بشاه میگفت اخباریکه تیسافرن میدهد مبنی برغرض است واین والی دشمن کوروش می باشد پس از ورود تیسافرن اطلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید وهمه تقصیر عمده را به پروشات وطرفداران او متوجه کردند ولی حرف کسی به پروشات بقدر توبیخ وملامت استاتیرا که فوق‌العاده از یاغیگری کوروش اندوهناك بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را بیك سو نهاده بی‌پروا به پروشات گفت : « کجاست قولهائی که شما به پسرتان میدادید عجز والحاح شما برای خلاصی کوروش در موقعی که او سوء قصد بحیات برادر خود کرد چه نتیجه داد ؟ آتش جنگ را شما افروخته اید و شما ما را دوچار این سختی کرده اید » (پلوتارك کتاب اردشیر ، بند ۷) این سخنان آتش کینه‌را در دل پروشات برافروخت و او تصمیم بر هلاك استاتیرا گرفته منتظر فرصت شد تا نقشهٔ میشوم خود را اجراء کند . کتزیاس گوید که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی‌داد ولی دی نن عقیده داشت که این زن نقشهٔ خود را راجع بکشتن ملکه در موقع جنگ اجراء کرد . . . (۸)

. . . پس از کشته شدن کوروش شخص کاریانی که زیر زانوی کوروش را بریده بود نیز از شاه انعامی خواست واو انعامی

(۱) ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۰-۹۶۱ (۲) ایران باستان ج ۲ ص ۹۸۹ (3) Ostane . ٤ Oxathre .
(۵) اسم اردشیر دوم قبل از جلوس بتخت ارشك بوده وآرزاکس یونانی‌شدهٔ آنست. (۶) ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۱ - ۹۹٤ (نقل از پلوتارك) (۷) حکمران ایرانی لیدیه (ایران باستان ج ۲ ص ۹۶۵) (۸) ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۵ -۹۹۸

فرستاده سپرد باو بگویند : « شاه این انعام را بتو میدهد در ازای اینکه تو دوم کسی بودی که مژده برای من آوردی . . . » این شخص پس از آنکه طرف توجه شد پنداشت پاداشی که شاه بعنوان آوردن مژده داده کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت کسی بجز من کوروش را نکشته . شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند پروشات که حاضر بود گفت « آقا این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمی‌کشند او را بمن واگذار تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن بخود می بالد در کنارش نهم » اردشیر گفت او را به پروشات تسلیم کنند واین زن جلادان را خواسته سپرد که اورا در مدت ده روز زجر دهند بعد زبانش را بکشند و فلز داغ چندان در گوشهایش بریزند تا هلاك شود . . . (۱)

مهرداد که ضربت اولی را به کورش وارد کرده بود در مجلس شراب ، در حال مستی گفت که کوروش بدست وی هلاك شده (۲) این خبر به پروشات رسید وملکه آنرا بشاه گفت اردشیر در خشم شد چه میخواست که تمام مردم غیر یونانی ویونانی یقین داشته باشند که او (اردشیر) در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد که او از آن درگذشت بنابراین براثر خشم مهرداد را بمرگی که پراز زجر وعذاب بود محکوم کرد . . . پروشات پس ازاینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید به مسابات خواجه که سر دست کوروش را بریده بود پرداخت ولی چون این خواجه بهانهٔ بدست ملکه نمیداد بالاخره اوبدین وسیله متشبث شد پروشات بازی طاس را خوب میدانست و قبل ازجنگ با شاه بازی میکرد بعد از جنگ هم پس از اینکه باز طرف عنایت وتوجه شاه شد همواره با شاه ببازی مشغول بود معاشقهٔ خود را با دیگران ازو پنهان نمیکرد و حتی او را در این راه بکار میبرد . پروشات هیچ گاه از شاه جدا نمیشد و بنابراین استاتیرا بزحمت میتوانست شاه را ببیند وبا او صحبت کند . جهت چنین رفتار پروشات از اینجا بود که نسبت بملکه یعنی زن شاه سخت کینه میورزید و دیگر اینکه میخواست تفریح کند موقع را مغتنم دانسته بشاه گفت بهزار دریك بازی کنیم شاه دعوت راپذیرفت و پروشات عمداً بازی را باخت و هزار دریك داد . بعد بطور ساختگی غمگین شد و چون شاه میخواست دل او را بدست آرد پروشات پیشنهاد کرد که سریك خواجه بازی کنند . اردشیر پذیرفت ولی باین شرط که هرکدام از طرفین پنج نفر خواجهٔ امین خود را مستثنی دارد و از میان باقی خواجه ها هر یك را که برنده بازی بخواهد میتواند انتخاب کند پس از آن ملکه مهارت خود را بکار برده بازی را برد و مِسابات خواجه را انتخاب کرد وهمین که خواجه را بدست آورد بی اینکه فرصت دهد که شاه از قصد او آگاه شود جلادان را خواسته امر کرد زنده پوست اورا بکنند و پس ازآن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را بسه میخ کشیدند . . . شاه مغموم گردید از این که او را فریب داده اند ولی اقدامی نکرد . اما استاتیرا که درهمه چیز برخلاف پروشات و مخصوصاً از درندگی او متأذی بود بشاه گفت « پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگذاران تو را یکایك مزوّرانه و وحشی وار هلاك میسازد . » (۳) پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره بدسائس و حیل نیت خود را اجراء کرد . شرح قضیه . . . چنین است : هردوملکه ازچندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان میدادند که منازعات وسوء ظن های دیرینه را فراموش کرده‌اند زیرا بمنازل یکدیگر آمد و شد داشتند و باهم غذا صرف میگردند ولی چون باطناً باز ازیکدیگر بیمناك بودند غذا را از یك ظرف و از همان خوراك میخوردند بعد پلوتارك گوید ، در پارس مرغی هست که فضاله ندارد وروده هایش پرازچربی است بنابراین تصور میکنند که غذای این مرغ از باد و شب نم است این مرغ را رین ـ تاسس (٤) نامند ولی کتزیاس این مرغ را رین داوس نامیده و چنین گوید : پروشات درسرمیز یکی از این مرغها را برداشته با کاردی که یکطرف آنرا مسموم کرده بودند بدونیم تقسیم کرد نیمی راکه مسموم نشده بود خودش برداشت و نیم مسموم را بملکهٔ جوان داد ... ازدرد شدید وتشنجهائی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته وبفاصلهٔ چندساعت درگذشت . شاه هم سوءظن نسبت به پروشات حاصل کرد زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت اورا خوب میدانست و برای اینکه دراین باب حقیقت مطلب را بداند فرمود تمام خدمه وصاحبمنصبان مادرش را توقیف و زجر کنند . . . شاه به مادرش چیزی نگفت ونسبت باو کاری نکرد جز اینکه اورا از خود دور داشت پروشات بابل را برای محل اقامت خود برگزید و در این موقع شاه بملکه گفت مادامی که او و دراین شهرخواهد بود پا بدان شهر نخواهد نهاد بعد پروشات ببابل رفت و چندی در آنجا بماند ، ولی او کسی نبود که دوراز دربار راحت بنشیند وطولی نکشید که شاه با او آشتی کرده بدربار احضارش کرد . گویند اردشیر عقل و هوش این زن را همواره میستود وعقیده داشت که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده پروشات پس از مراجعت در هرچیزموافق میل شاه رفتار کرد تا دوباره نزد او مقرب گردید و بنفوذ سابق خود بر گشت از اشخاصی که برضد کوروش بودند فقط تیسافرن والی پیرلیدیه باقی مانده بود واین زن بدسائس و حیل بکشتن او هم موفق شد بعد چون دیگر رقیبی نداشت که در سرا با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل اوگردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هر چه می خواست شاه میپذیرفت ملکهٔ پیر هم چنان رفتار میکرد که شاه می پنداشت مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد . . . (۵) پس ازدستبرد آژزیلاس بنظامیان ایرانی در لیدیه چون اردوی پارسیها باغنائم بسیار بتصرف یونانی‌ها در آمد (۳۹٤ق.م)(٦) ایرانیها تیسافرن راکه درسارد بود مقصّر دانسته بدربار رسانیدند که وی بشاه خیانت کرده پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرن (برادر استاتیرا) دشمن سابق کوروش کوچك بکشد موقع را مغتنم شمرده بقدری از تیسافرن نزد شاه سعایت کرد تا او به تیت رُستس (۷) دستور داد بآسیای صغیر رفته وتیسافرن راگرفته سرش را از بدن جدا کند وخودش بجای او بنشیند اوچنین کرد ویونانیها از خبر کشته شدن تیسافرن غرق شعف وشادی شدند ، زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصور نمیکردند (۸) .

پروشات . [پُ] نام دختر اردشیر سوم (اُخس) هخامنشی و آتس سا اوزن اسکندر شد (۹) .

(۱) ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳٤ (۲) ایران باستان ج۲ ص ۱۰۳۵ ـ ۱۰۳٦ (۳) ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۳۷ Rhyntacès (٤)
(۵) ایران باستان ج۲ ص۱۰۹٦ ـ ۱۰۹۷ (٦) رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۲ ببعد . Tithraustès (۷)
(۸) ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۵ و نیزرجوع شود بصفحات ۱۰٤۸ و۱۰۵٤و۱۰۹۷ـ۱۰۹۸ . (۹) ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸٤.

پروشان. رجوع به پَرپروشان شود.

پروفا. [پُ وَ] صاحب‌حسن عهد بسیار، بیامد بکشت آن گرانمایه‌را
چنان پروفا مهربان دایه را.
فردوسی.

پروك. (۱) [پِ رُ و] کلاه گونه که ازموی‌عاریه‌ساخته درمصروایران‌قدیم‌واروپا بکار میبردند. پروك دوشو (۲). کلاه موی.ذخیره خوارزمشاهی. کلاه‌گیس.

پروکپ (۳) یا **پروکپیوس.** [كُ] بزرگترین مورخ بیزانس (روم شرقی) او در آخر قرن پنجم میلادی تولد یافت و پس از اتمام تحصیلات دبیر بی‌لی‌زار سردار معروف بیزانس شد (۵۲۷ م). درجنگهائی که این سردار با واندالها و گت‌ها در ایطالیا و ایران کرد مورخ مذکور با او بود سال وفاتش معلوم نیست بعضی تصور میکنند که در حدود ۵۶۰ م بوده است. از کتابهای او دو کتاب اول راجع است به جنگهای بیزانس با ایران، سومی وچهارمی جنگ با واندالها، پنجمی وششمی وهفتمی جنگ باگت‌ها، هشتمین کتاب او دنبالهٔ تمام کتابهای مذکور است چون دراین کتابها مورخ مذکور تمجید بسیار از بی‌لیزار کرده و شرح زندگانی او را نوشته، سابقاً تصور میکردند که این کتابها را باید «شرح احوال بی‌لی‌زار» نامید، ولی حالا معلوم است که کتب او تاریخ جنگهای این سردار است وتمجیدات مورخ‌ازاینجاست که بی‌لیزار را سردارنامی و معروف آن زمان می‌دانستند و پروکوپ باو معتقد بود این کتابها را خود مورخ مذکور(هیستوری کن)(٤) نامیده کتابی‌هم از این مورخ بدست آمده که موسوم به (تاریخ سرّی)(۵) است. در این کتاب او از ژوستی‌نین، قیصر معاصر روم شرقی و زن او بسیار بدنوشته و استبداد اولی و فساد اخلاق دومی را نموده و جاهائی‌هم از این کتاب به (بی‌لی‌زار) وزن‌اوبرمیخورد. کتاب مزبور پس از مرگ پروکپ منتشر شد راجع‌باین کتاب بسیاری‌ازمحققین‌عقیده داشتند که ازقلم مورخ مذکور نیست وباو نسبت داده اند، زیرا مندرجات او باتاریخ جنگهای بی‌لی‌زار تفاوت زیاد دارد، ولی پس از مطالعات (دان) که تحقیقات‌عمیق کرد، این‌عقیده رسوخ یافت که‌تاریخ سری از قلم خود مورخ مزبور است، چیزهائی راکه در تاریخ جنگها نمی‌توانسته بنویسد درکتاب سرّی گنجانده و تا اندازهٔ هم مبالغه کرده است. اگرچه این عقیده را بعض محققین دیگر ردّ کرده‌اند ولی باز عقیدهٔ (دان) طرفداران بسیاردارد. تألیف سوم پروکپ راجع به بناهای (ژوستی‌نین) است و در اینجا مورخ تمجید بسیار از امپراطور مزبور کرده است.
راجع به‌تاریخ جنگها یا (هیس‌توری کن) باید گفت که این کتاب بزرگترین تاریخی است که در این دورهٔ تاریخ یونان نوشته شده. از حیث انشاء پروکپ تقلید از هرودوت و توسیدید کرده و ازاینجا معلوم‌است که زبان قدیم یونانی در این زمان اگرچه در شرف تغییر کردن بوده ولی هنوزنمرده بود، واین کتاب‌راقدرمیدانند، زیرا، چون نویسندهٔ آن شاهدقضایا ووقایع بودبیطرفانه وقایع‌را ضبط کرده. کلیهٔ کتاب اودرمرحلهٔ تمام شدن عهد قدیم و شروع گشتن قرون وسطی است. ازآنچه‌گفته شد معلوم است که کتابهای او برای تاریخ این زمان ایران هم منبع مهمی است. (۶)

پروکسن (۷). [رُ س] نام یکی از رؤساء نظامیان یونانی هوی خواه کوروش کوچك. هنگامی که کورش درسارد حاکم نشین لیدیه بود و خود را برای جنگ با برادرش‌اردشیر دوم‌آماده میکرد پروکسن باهزار و پانصد نفر سنگین اسلحه وپانصد نفر سبك اسلحه وارد آن شهرشد(۸)پس از حرکت کورش بسوی بابل چون سپاه او از فرات گذشت و در کنار آن رود در محل کوناکسا (۹) بآرایش سپاه پرداخت پروکسن باکل‌آرخ(۱۰) درمیمنه‌جاداشت پس از کشته شدن کوروش چون اردشیر رسولانی پیش سرداران یونانی فرستاده اعلام کرد که یونانی‌ها باید اسلحه‌شان را بدهند و بعد بدربار رفته خواهش کنند که قرار مساعدی در بارهٔ آنها داده شود پروکسن گفت آیاشاه مانند فاتحی اسلحه را میخواهد یادوستانه و بسان هدیهٔ. اگر شق اول است چرا میخواهد؟ بیایدبگیرد هرگاه‌شق دوم است بمابگوید که در ازای این سخاوت سربازها بآنها چه میدهد.
پس‌ازاینکه تیسافرن‌والی‌لیدیه صاحبمنصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف ودر زنجیر کرده نزد شاه فرستاد او نیز جزو آنان بود. (۱۱) دخول گزنفون‌درجمع سپاهیان کوروش برحسب دعوت پروکسن بود(۱۲) بدون آنکه‌بداند که کوروش قصد طغیان دارد. پس از آنکه پروکسن از میان رفت گزنفون بجای پروکسن انتخاب شد ویونانیان را از سرزمین ایران بیرون برد.

پروکسنوس. [رِس](۱۳). نام یك‌تن مقدونی که‌ناظر باروبنهٔ اسکندر بودوی به‌نقل پلوتارك(۱٤)وقتی که‌چاهی‌درساحل‌جیحون میکند بچشمهٔ رسید که آب‌آن مانندروغن بود وهمان بو و طعم را داشت وحال‌آنکه در این مملکت زیتون نمیروید. اسکندر باین قضیه اهمیت‌داد وآنرا‌علامت‌آشکاری از عنایات خدایان نسبت بخود دانست و غیب‌گوها گفتند که کشف مزبور دلالت میکند براینکه سفر جنگی پرافتخاری در پیش‌است (یعنی‌سفرهند) ولی‌این‌سفرسخت است زیرا خدایان روغن را برای رفع خستگی‌ها بسربازان‌مقدونی‌داده‌اند. (۱۵)

پروکش‌استن. [كِ اُ تِ] (۱۶) نام عالم فرانسوی مؤلف کتابی در سکه‌های پادشاهان پارت (۱۷) (پاریس۱۸۷٤-۱۸۷۵) (۱۸).

پروکلس. [رُ لِ] (۱۹) دراساطیریونان نام‌پادشاه‌داستانی اسپارت پسر ارستودم(۲۰) او جداعلای پروکلیدها یا اوری پونتیدها یکی‌ازدوخاندان شاهی اسپارت است(۲۱)

پروکلوس. (۲۲)قدیس یونانی است. از پیشوایان دینی متوفی‌بسال ٤٤٦دوست قدیس ژان کریزستم (۲۳) او در ٤۳٤ بطریرك‌قسطنطنیه‌شد. در باب‌آراء تئودور دوموپسوئست (۲٤) ازوسئوال کردند واو مذهب ویراباطل شمرد. وتألیفاتی بنام او وجود دارد که اغلب آنها مجعولست.

پروکلوس. نام فیلسوف افلاطونی جدید متولد بسال٤۱۲ ومتوفی در ٤۸۵ وی از مردم لیسی(۲۵) بود ولی درآنجا دیری نماندو‌به‌اسکندریه‌رفت‌ودرمجالس‌درس اریون(۲٦) ولئوناس (۲۷)وهرون (۲۸) حاضر شد. درآتن‌ازاستادخودسیریانوس(۲۹) جانشین پلوتارك پسر نسطوریوس استفاضهٔ کرد. پروکلوس بسن چهل سالگی بجای

---

(۱) Perruqe. (۲) Perruqe de chauve (۳) Procope. (٤) Historikon.
(۵) Historia Arcana (Anecdote). (۶) (ایران باستان. ج ۲ ص۹۰-۹۱)
(۷) Proxene (۸) ایران باستان ج ۲ ص ۹۹۷ (۹) Cunnaxa. (۱۰)Cléarque,
(۱۱) ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۵۲. (۱۲) رجوع شود به ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۵۸-۱۰۵۹.
(۱۳) Proxénus. (۱٤) Plutarque. (۱۵) ایران باستان ج ۲ص۱۷٦۵ (۱۶) Comte Prokesch Osten
(۱۷) Les monnaies des rois parthes (۱۸) ایران باستان ج۳ ص ۲٦۷۳ (۱۹) Proclès (۲۰) Aristodème
(۲۱) ایران باستان ج۲ص۱۰۳۸ (۲۲) proclus (۲۳) Saint jean Chrysostome (۲٤) Thèodore de Mopsueste
(۲۵) Lycie (۲٦) Orion (۲۷) Léonas (۲۸) Héron (۲۹) Syrianus

سیریانوس بریاست حوزهٔ درس آتن قرار گرفت و بیش از سی سال در این مقام بماند. تعلیمات او یك نوع طریقهٔ تصوف است که به بعض روایات تا حدی تحت تأثیر اعمال سحر و ساحری و اسرار الوزیس (۱) وعقائد کلدانی بوجود آمده هیچیك از حکماء اسکندرانی باندازهٔ وی باعمال غریب سحری ودینی نپرداخته است . از تالیفات وی شرح معروف طیماوس (رسالهٔ افلاطون) وشرح برمانیدس (رسالهٔ افلاطون) و شروح مهندسان قدیم (۲) است . قطعات تالیفات او را ویکتور کوزن (۳) جمع کرده واز سال ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۷ نشر داده است .

پروکنسول. [کُ] . (٤) درروم قدیم نوعی والی ایالت راپرو کنسول میںامیدند .

پرکونزه. [رُ نِ](٥) . یاپروکونسوس نام قدیم جزیرهٔ کوچك مارمارا که بسبب معادن مرمر سفید آن بعدها بنام اخیر موسوم گردید ودریائی که جزیرهٔ مذکور در آن واقع است بدان مناسبت دریای مارمارا خوانده شد .

پروگرام. لفظ فرانسوی بمعنی دستور کار یاعملی . واغلب درمورد دستور تعلیمات مدارس بکارمیرود. وامروز کلمهٔ برنامه بجای آن معمول است .

پروماخوس. نام یکی از همراهان اسکندر که در تخت جمشید هنگامی که فاتح مذکور برسر شام گفت هرکس بیش از همه شراب بیاشامد جایزه خواهد گرفت وی چهار پیمانه شراب خورد ویك تالان (۲٤۰۰۰ ریال) جایزه بردولی سه روز بعد بمرد(٦)

پرومتئوس. [مِ تِ] (۷) یاپرومته. در اساطیر یونان خدا یا فرشتهٔ (۸) آتش پسر ژاپت(۹) وبرادر اطلس است یونانیها او را آشنا کنندهٔ بشر بتمدن میشمردند و عقل وخردمندی انسان را عطیهٔ اومی پنداشتند او پس از آنکه انسان را از گل زمین ساخت برای جان دادن وی آتش آسمان رابدزدید زاوس(۱۰)(رب الأرباب) برای تنبیه وی پاندور(۱۱)را با درج شوم که محتوی شرور و آلام بود نزد وی فرستاد ولی پرومته بکیاست دریافت و از گشودن آن خودداری کرد سپس زاوس بوسیلهٔ وولکن(۱۲) اورا در کوه قفقاز (۱۳) میخکوب کرد و آنجا کرکسی جگر اورا میخورد تا آنکه هرکول(۱٤)اورا نجات داد.ایسخولوس(۱۵) نمایشنامه‌ای تغزلی بعنوان « پرومتوس در زنجیر» کرده است .

پرومه. [مِ] نام شهری دربیرمانی در ساحل چپ ایراوادی(۱٦)است ودرحدود سی هزار سکنه دارد .

پرون. [پَ وَ] مخفف پروان . چرخ ابریشم‌تابی که بپای گردانند وپروان باضافهٔ الف نیزگویند :

از تفاخر چو کرم پیله سپهر

تار مهرش کشیده برپرون .

(ابوالفرج رونی) . ونیزرجوع به پروان شود.

پرون. [پَ وَ] مخفف پروان . وآن شهری است نزدیك غزنین .

پرون. [پَ وَ] نام بیژن بن گیو باشد.

پرون (۱۷). [پِ] نام یکی از مشاهیر طبیعین فرانسه مولد او بسال ۱۷۷٥ در ایالت الیه در قصبه سری لی و وفات بسال ۱۸۱۰ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۰٤ در تحت ریاست کاپیتن بودن در هیئتی که بسیاحت اقطار جنوبیه مأمور بودند شرکت جست و از حیوانات آن نواحی صد هزار نمونه بفرانسه برد و راجع باحوال طبیعیه آبهای بحر محیط و درجه حرارت و برودت آن بکشفهای بسیار توفیق یافت وسیاحت‌نامهٔ چهارسالهٔ خویش نیز بنوشت و انتشارداد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پرون(۱۸). [پِ] نام قصبهٔ بر کنار رود سُم" درولایتی بهمین نام در ٥۱ هزار گزی شرقی آمین سکنهٔ آن ٤۲۸۹ تن است و این قصبهٔ قدیم است دارای استحکامات و پارهٔ آثار . (قاموس الاعلام ترکی) .

پرون. [پِ] (۱۹) نام آلهه رعد نزد اسلاوهای قدیم وبتی بزرگ بنام اودرکیف بوده است و ولادیمیر آنرا بشکست .

(قاموس الاعلام ترکی) .

پروند. [پَ وَ] گلابی. کمثری.امرود . مرود(۲۰) :

گل پروند دسته بسته بود

مست [شاید،مشک] در دیدهٔ خجسته نگر .

(عماره) .

پروند. [پَ وَ]مزرعه‌ایست ازمضافات قزوین بده فرسنگ شرقی اشکنان .

پرونده. [پَ وَ دَ] بستهٔ جامه که تبازی رزمه گویند . بستهٔ قماش و اسباب . پشتوارهٔ جامه :

|| لفافهٔ قماش واسباب یعنی پارچهٔ که قماش را بدان پیچند . شلهٔ قماش :

خواجه به پرونده اندر آمد ایدر

اکنون معجب شده است ازبررهوار.

(اغاجی ازفرهنگ اسدی) .

|| جوال مانندی که دهن آن از پهلوی آن باشد و استادان بزاز اسباب دکان خود را در آن نهند وبا ریسمانها بندند و بضم ثانی وسکون ثالث ورابع هم آمده است (برهان قاطع) . و نیز رجوع به پلونده شود . || سندها و نوشته‌های راجع بیك موضوع یا یك کار و یك نفررا که یکجا جمع آوری شده و خلاصه مطالب آن نوشته‌ها را برای آسانی درپشت پوشه‌های آن می‌نویسند و بفرانسه دوسیه (۲۱)میگویند (مجموعه لغات فرهنگستان) : پرونده کردن جامه‌ها ، پشتوارهٔ جامه‌ها بستن. ترزیم (تاج المصادر بیهقی و زوزنی) . تعکیم (زوزنی) .

پرونوستیک (۲۲). لفظ فرانسوی معمول در پزشکی . پیش بینی . (از لغات فرهنگستان) . انذار. (۲۳)

پرووانس(۲٤). نام ایالتی قدیم ازفرانسه که کرسی آن اِکس آن پرووانس (۲٥) بود . ایالت مذکور بدوقسمت علیا و سفلی تقسیم شده بود دپارتمانهای کنونی الپ سفلی (۲٦)وبوش دورُن(۲۷) و قسمتی از دپارتمانهای لادرم (۲۸) و لوار (۲۹) و وکلوز(۳۰) قلمرو پرووانس قدیم را تشکیل میدهد این سرزمین سابقاً پادشاهان وسپس کنت‌هائی داشت و بسال ۱٤۸٦ در عصر شارل هشتم بفرانسه ملحق گردید . هوای آن خشك است ودرختان زیتون ومرکبات و توت وتاك دارد.

پروولز. [پِ وِ] نام قصبهٔ در ۲۰ هزار گزی جنوب شرقی تورنی در ایالت هائی‌نو بلژیك دارای ۸ هزار سکنه و کارخانهای بسیار . (قاموس الاعلام ترکی).

---

(۱) Eleusis . (۲) Commentaires sur les anciens géomètres . (۳) V. Cousin . (٤) Proconsul .
(٥) Proconèse ou Proconesus (٦)ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۷۹ (۷) Promethèe (۸) Génie (۹)Japet
(۱۰) Zeus (۱۱) Pandore (۱۲) Vulcain

(۱۳) یونانیهای همراه اسکندرنقاط دیگر رانیز محل عذاب پرومتئوس دانسته اند از آنجمله اراتس تن گوید یونانیها غاری رادر پاراپامیز یافته میگویند که این غار پرومته است (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۷۸) ودیودور آورده است که در سلسلهٔ جبال هندوکش (که او آنرا بخطا قفقاز خوانده است) کوهی را نشان میدهند که پرومته نام دارد گویند این کوه آشیانهٔ عقابی بودواو مأموریت داشت پرومته را شکنجه کند آثار زنجیری که با آن پرومته را بکوه بسته بودند نیز مینمایند . . . (ایران باستان ج ۲ ص ۱٦۸۸-۱٦۸۹) . (۱٤) Hercule

(۱٥) Eschyle (۱٦) yraouaddy(۱۷) Peron (۱۸) Peronne (۱۹) Péroun . (۲۰) Peronne .

(۲۱) درحاشیهٔ لغت‌نامه اسدی نخجوانی بجای امرود امرد دارد و آن سهو کاتب است وهمین معنی سبب شده که سایر فرهنگ‌نویسان (مانند برهان قاطع) بی شاهدی هم معنی امرود وهم معنی امرد به پروند داده اند بیت عماره درصفت بهار یاباغ است . گل امرود چنانکه میگوید برشاخ دسته دسته شکفد برخلاف غالب گلهای دیگر که تك تك باشد . (۲۲) Dossier (۲۳) Pronostic (۲٤) Provence

(۲٥) Aix-en-Provence(۲٦)Basses-Alpes(۲۷)Bouches - du Rhône(۲۸)La Drôme (۲۹)Le Var (۳۰)Vaucluse

پروون [پِ رُ وَ] (۱) . نام قصبهٔ در ٤۰ هزار گزی ملون از ایالت سن ـ امارن (۲) و آن دارای بیمارستانی و کلیسائی قدیم است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پروویدانس . نام شهری در کشورهای متحد آمریکا. پایتخت کشور رود ایسلند (۳) وسکنهٔ آن ۲۵۰ هزار است .

پروه . [پَ وَ] . هرچیزیکه در تاخت وتاراج وجنگ وشبیخون از دشمن بدست آرند. هرچه در کارزار از دشمن گیرند. غنیمت فیئی :

آن جگر گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد
درشبیخون سخا پروهٔ یغمای تو باد .

شرف الدین شفروه . بنقل جهانگیری . ظاهراً این کلمه دراین شعر باین معنی محرف بُرده است || چادر . چادر شب . || پروین وآن چندستاره است در کوهان ثور. ثریا. پَرَن .

پروهان . [پَ وَ] . آشکارا ، ظاهر :

زوپشت روزگار قوی گشت واین سخن
در روی روزگار بگوئیم پروهان (٤)

اثیرالدین اخسیکتی .

پرویال . [پَ رُ] . زور. قدرت. هنگ. شاید مصحف پرو بال باشد .

پرویختن . فروبیختن با پرویزن وجز آن :

توخسروی ومن از صدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قدر توخاك پرویزم .

(نزاری قهستانی) .

پرویز . [پَ] اصل آن ابهرویز است بمعنی پیروز ومظفر (٥) . معرب آن اَبرویز وابرواز. فاتح . منصور. ورجوع به پروزشود. || مخفف پرویزن. غربال . رجوع به خاك پرویزشود. مؤلف فرهنگ جهانگیری گوید: پرویز... هفت معنی دارداول: صاحب کامل التواریخ (٦) این لفظ را بمظفر تعبیر کرده . دوم: مصنف مفاتیح العلوم (۷) خسرو پرویز را بملك عزیز تفسیر کرده هر گاه خسرو ملك باشد پرویز بمعنی عزیز (۸) تواند بود . سیم: جامع تاریخ مجمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی چه بلغت پهلوی ماهی را پرویز گویند (۹) چهارم : چنانکه شیخ نظامی در بیت ذیل آورده است، پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند:

ازان بد نام آن شهزاده پرویز
که بودی درسخن گفتن شکر بیز .

پنجم بمعنی بیختن باشد . حکیم نزاری قهستانی راست :

توخسروی ومن از صدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قدر تو خاك پرویزم (۱۰)

ششم پروین را خوانند . هموراست :

زمانه خاك توهم عاقبت به پرویزن
فرو گذارد اگر ماورای پرویزی (۱۱)

هفتم جلوه کردن باشد . مولوی معنوی راست :

شمس الحق تبریزی آنجاکه تو پرویزی
ازتابش خورشیدت هرگزخطردی نی (۱۲)

مؤلف برهان قاطع گوید : ... بمعنی سعید باشد . . . و بمعنی همت و سخاوت و خوش رفتاری هم آمده است . مؤلف مجمل التواریخ پرویز را بمعنی بخشنده چون ابر دانسته است . (۱۳)

پرویز . [پ] لقب خسرو دوم بیست و سومین پادشاه ساسانی است. پرویز دراصل



از مسکوکات خسرو پرویز .

ابهرویز بمعنی پیروز و مظفر باشد . در ترجمه طبری بلعمی آمده است : «هرمز را پسری بود پرویز نام واو را ولیعهد کرده بود وملك از پس خویش بدوداده بود بهرام وآن سپاه که باوی بودند از هرمز بیزار شدند واورا به بلخ اندر خلع کردندو بهرام سپاه بر گرفت از بلخ و به ری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز راباسپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز وهرمز بد گوید [ظ . کند] بفرمود سپاه را تا دعوی کردند وخبر افکندند که ما را ملك پرویز است واز هرمز بیزاریم ومردم [ظ . مردی] رابفرمودازسرهنگان بزرگ که سپاه اورا نشناختند، غریب، تاسوی بهرام آمد که من رسول پرویزم تراچنین میفرماید مرا بیعت کن با همهٔ سپاه که باتواند وهرمز پدرم را خلع کن وپرویزخود از این آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام بانك کردند که کجاست آنکه رسول کسری پرویز است او را بیارید وبفرمود تا به ری اندرصدهزار درم بزدند وپیکر پرویز بدان نقش کردند وبوقت ملوك عجم رسم چنان بودی که به یکروی درم پیکر ملك را نقش کردندی چنانکه اکنون نام ملك نقش همی کنند ودیگرروی نام خدای تعالی مینویسند ویکسوی نام پیغمبر ودیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوك عجم هر دو روی درم پیکر ملك نگاشتندی از یك سوی ملك بر تخت نشسته ونیزه بردست.(؟) صدهزاردرم بزد برنقش پرویز وبازرگانان را بفرمودتابمداین بردند، بهرشهری هرمز (١٤) چون مردمان درم دیدند بنقش پرویز خبر بهرمز بردند بازرگانان را بخواند و گفت این درم از کجا آوردید گفتند این درم بهرام همیزندواندرری وهمی گوید که این مرا پرویز فرموده است هرمز گفت که شما را گناهی نیست بروید . پس پرویز را بخواندو گفت بزندگانی من اندر [درملك] طمع همی کنی وبیهرام کس فرستی تا درم بنقش تومیزندوترادعوی همی کند بملکی. پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملك این مکر ودستان بهرام است وبهرام مردی مکار وپرفریب است ومیخواهد که مرا بردل ملك سرد کند وبامن دشمنی کند هرمز گفت نشاید بودن وپرویز را استوار نداشت و پرویزازپدربترسید وبشب بگریخت وبسوی آذربایجان شد خبر بهرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت برپرویز درست شد وپرویزرا دوخال بود هرمزایشان را بگرفت وبه زندان کرد وگفت که شما کردید تاپرویز برمن تباه شد اکنون مرا بگوئید که وی کجاست گفتند ما ندانیم و پرویز به آذربایجان رسیده بود و به آذر گشنسب اندر شده وعبادت همیکرد وهیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی کار کرد و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی جنگ کند که دانست که

(1) Provins (۲) Seine-et-marne. (۳) Rhode Island

(٤) این لفظ ظاهراً پُردهان است و نظیر آن بعربی « بملء فم » که در بیت ذیل آمده است : هی الدنیا تقول بملء فیها
حذار حذار !! من فتکی وبطشی ومصراع فارسی چنین میشود : در روی روزگار بگویم پُر ـ دهان.

(٥) ایران در زمان ساسانیان ، تألیف آرتور کریستن سن ترجمهٔ آقای رشید یاسمی . ص۳۱۲ (٦) ظاهراً مقصود ابن الاثیر است.

(۷) ظاهراً خوارزمی منظور است . (۸) در برهان قاطع و سراج اللغات و غیاث اللغات نیز این قول آمده است .

(۹) این مطلب در برهان قاطع و سراج اللغات وغیاث اللغات نیز آمده است . (۱۰) این قول دربرهان قاطع نیز آمده است وبحقیقت همان معنی چهارم است که پرویزن باشد . و رجوع به پرویختن شود . (۱۱) این معنی دربرهان قاطع نیز آمده است لیکن در استشهاد باین بیت تأمل است چه به معنی خسرو پرویز در اینجا درست است یعنی اگر مافوق خسرو پرویزی . (۱۲) این معنی در برهان قاطع نیز آمده است ولی در استشهاد باین بیت نیز تأمل است چه ممکن است پرویز امالهٔ پرواز باشد و به معنی خسرو پرویز نیز راست می آید با اندك تکلفی . (۱۳) ص ۳۷ (١٤) ظاهراً هرمز زائد است .

سپاه هوای وی کنند وجنگ نکنندوبهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون دانست که پرویز بگریخت ایمن شد وسپاه را گرد کرد و گفت هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویزرا بشاهی پذیرفتیم او را بکشت پس این سپاه برهرمز تباه شدند و گفت چه بینید که ما برویم وبا هرمز جنگ کنیم واو را بکشیم وپسر یست خرد، شهریار نام، اورا بملك اندر بنشانیم همه سپاه بهرام را گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام سپاه از ری بر گرفت و روی بمدائن نهاد . . . پس همهٔ مهتران تدبیر کردند وباهم گفتند تا کی بود بلای این ترك برما وخون ریختن او وهمه را دلها برو تباه شده بود وبند وی وبسطام خالان پرویز که اندر زندان باز داشته بودند این خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای وی کشید او را از ملك باز کنید وپسرش پرویز از آذربایجان بیاورید بپادشاهی بنشانید وما هردو شما را فرمانبرداریم و پذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکوئی وداد. پس مردمان را از این سخن خوش آمد واجابت کردند وروزی رامیعاد نهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد بود همهٔ سپاه گرد آمدند ودرزندان بشکستند وبندوی وبسطام را اززندان بیرون آوردند واز آنجا برفتند وسوی هرمز شدندو تاج ازسر وی برگرفتند واورا از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند به آذربایجان به آتشکده بزرگ و او را باز خواندند بملك و پرویز درآتش خانه عبادت همی کرد بندوی تاج برسر پرویز نهاد مردمان آگاه شدند و شکر کردند خدایرا وهمه پرویزرا سلام کردند وزمین را بوسه دادند دیگر روز بندوی پرویز را بر گرفت وبمدائن آمد و برتخت پادشاهی بنشاند. پس چون پرویز بملك بنشست و تاج برسر نهاد وهمهٔ خلق بروی ثنا کردند و همه را بحرمت جواب داد و نیکوئی کرد و خطبه کرد و بداد و عدل امیدوار گردانید و خلق بپرا کندند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را زمین بوسه داد و بسیار جزع کرد و بگریست بدانکه بوی رسید و سوگند خورد که از آن حدیثها که بتو برداشتند واز آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و نفرمودم وآن بهرام کرد و خواست که مرا ازتو ببرد و ازین کار که مردمان کردند من نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر ملك نپذیرفتمی مردمان ملکی ازین خاندان بیرون نبردندی و از فرزندان تو بندی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که از آن کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و

واین بدی که مردمان بامن کردند نپسندیدی و نیك کردی که ملك بپذیرفتی و من باتو تدبیر کنم بملك اندر ولیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند وحق من نشناختند و چشم من کور کردند داد من از تن وجان ایشان بستانی پرویز گفت فرمانبردارم ولیکن برایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان ازمن متنفر شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیك من است وطمع بمملکت کرده است تاکار من باوی نکو شود ومن از وی ایمن شوم وملك برمن راست بایستد داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و اورا شکر کرد و خبر ببهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملك به پرویز دادند بهرام دل برآن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید از برای این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بدکرد و تهمت کرد پرویزرا بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملك از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بروی چه رسید مردمانرا دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست وگفت ای مردمان اگر هرمز بدل نیکوئی کرده بود مارا ازدرخویش باچندان سپاه و خواسته گسی کرد و آن بد نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود پس به آخر وی را سوی ما فرستاد بعذر و حق وی برماست که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکارست و این همه وی ساخت تا ملك هرمز را چنین افتاد که ما با وی جنگ کنیم و ملك از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدی وهمه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از در ری بر گرفت و روی بمدائن نهاد پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد وکین هرمز طلب میکند وملك بهرمز باز خواهد داد پرویز سپاه را گردکرد و پیش بهرام شد و بهرام بعقبهٔ حلوان فرود آمد و هردوسپاه بدشت حلوان فرود آمدند دیگرروز پرویز از سپاه تنها جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد و با بندوی و بسطام برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگوئید تا تنها بیرون آید باسلاح تمام بهرام بیامد وبهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هردو برادر برابر یکدیگر ایستادند پرویز گفت با بهرام که یا سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان، من دانم که ترا با من چه دوستی است ودانم که ترا دراین خاندان چه رنجست وهرمز حق تو نشناخت تاخدای تعالی اورا چنان کرد و پاداش داد و ملك ازوی بگردانید و اکنون بطاعت من باز

آیی ترا بمرتبهٔ برادران رسانم وحق تو بشناسم بهرام گفت توکیستی که مرا بمرتبهٔ بزرگان رسانی گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگوئی اگر پسر هرمز بودی مر پدررا آن نپندیشیدی ومردمانرا برگماشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند و خود ملك بگرفتی و هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی که بهانه جوئی تو بهتر دانی بنگرم تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز ازتو بستانم و از بندوی وبسطام و از آنکسان که برهرمز ستم کردند و ملك بهرمز بازدهم که حق وی است وخود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملك دادن و ستدن چه کار است وتو از اهل ملك چه باشی و این همه شفقت تو برهرمز تا اکنون کجا بود که با وی عاصی شدی ودست ازطاعت وی بداشتی بهرام گفت ازتو بود که من اورا عاصی شدم که مرا حسد کردی و او را از من بدگفتی و نگذاشتی تاحق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملك از تو بستانم و بدو بازدهم پرویز گفت لاولا کرامة یافاسق وهم برین وجه باز گشتند وچون روز دیگر هردوسپاه برابر بیکجا فرود آمدند بهرام از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیك سپاه پرویز شد وگفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملك خویش هرمز را باآن همه سیرت نیکو و باآن همه داد او را از ملك باز کردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم پس همهٔ لشکر گفتند بهرام راست میگوید که این کار [که] ما کردیم هرگز کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند و پرویز متحیر بماند باده تن و دو خال خویش. خراد برزین وبزرگ دبیر او را گفتند که ای ملك بی این سپاه چه ماندی که جنگ نتوانی کردن ومی بینی که همهٔ سپاه از تو بشدند باز گرد پرویز بازگشت و روی بمدائن نهاد بهرام از پس او اندر همی تاخت و چون نزدیك رسید پرویز روی بازپس کرد بهرام را دید تنها که از پس او همی آید پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام باسلاح بود وگفت اگر تیر بربهرام زنم هیچ کار نکند بنگریست سینهٔ اسبش برهنه بود و برگستوان [ن] داشت و کمان بکشید و تیر برسینه اسبش زد اسب بیفتاد بهرام از اسب جدا شد وباوی جنیبت نبود بایستاد تااسب جنیبت فرازرسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعرهٔ بزد و گفت ای حرامزده بنمایم ترا تاچه بینی پرویز بمدائن درآمد وپدر را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم.

نیافتم از باز گشتن و نگفت که بهرام ترا بمملکت خواهد نشاند پس گفت ای پدر اکنون کجا روم تامرا نصرت دهد سوی نعمان روم یانه‌هرمز گفت سپاه عرب‌درویش است و نعمان را خواسته نیست که بتو دهد ویاران تو. وایشان‌دزدانندازملك نیندیشند بسوی قیصر رو وملك روم که باوی هم‌سپاه است و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملك بتو باز دهد و مرا باوی دوستی است که ملك شام بوی بازدادم و با وی صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی بقیصر نهیم که پدر چنین فرمود و برفت و خالان را ببرد وآن ده تن باوی برفتند و خالانش بایستادند و گفتند این نه تدبیریست که ما کردیم اکنون بهرام بمدائن‌اندرآید وهرمزرا بپادشاهی بنشاند و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد ومارا بگیرد و اگر نیابد هرمز بقیصر کس فرستد صواب آن‌است که ماهرمز را ازپشت زمین گم کنیم ایشان‌پرویزرا گفتند توبروکه مابشهر بازخواهیم‌شدن تاکاری‌سازیم وآنچه بایدکردن آنرا بکنیم وعیالان را بدرود کنیم واز پس شما بیائیم ونگفتند که ماچه خواهیم کردن پرویز پنداشت که ایشان‌از وی باز همی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسب براند وبرفت با آن دوتن و از خالان آزرده بود ایشان باز گشتند وبشهر اندرآمدند وبکوشك اندر شدند زنان و کودکان را دیدند بگریستن‌مشغول شده‌از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی ایشان گفتند ما را با شاه حدیث است تنها و پیامی‌آورده‌ایم ازپرویز واندرشدند وکس اندرسرای اززاری‌ومصیبت‌بایشان نپرداخت وهرمزرا دستهابستند وعمامه[کذا] بگردن اندرافکندندواوراقتل کردندوبیرون‌آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز به‌آمدن ایشان شادشد وایشان او را گفتند ما ازخانه نفقات بر گرفتیم وعیالانرا بدرود کردیم پس بشتاب برفتند تابسه‌روز ازعراق بیرون‌شدند وروز وشب همی‌تاختند تابحد شام برسیدند پارهٔ ایمن‌ترشدند و پرویز از دورصومعهٔ راهبی‌را دیدآنجا شد وبایاران فرودآمد راهب ایشان رانشناخت لختی نان خشك آورد ایشان آن نان‌به‌آب تر کردند وبخوردند پرویز را خواب‌گرفت که سه‌روز بود تا نخفته بود سر بر کنار بندوی نهاد وبخفت وهرکسی‌بخفتند وازین سوی بهرام چوبین بمدائن اندرآمد چون شنیدکه هرمز را بکشتند تدبیروی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت گفتند از سوی شام به روم رفت و نزدیك قیصر وولایت او، بهرام چوبین‌بمداین‌اندر یکساعت بپود پس بهرام چوبین بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مردبوی داد و گفت از پس پرویز برو برین اسبان آسوده بتاختن هرکجا او را بیابی بایاران او را بازگردان و پرویز بایاران‌درصومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بیدارکرد که برخیزید که سپاه آمد گفتند کجاست گفت‌بدوفرسنگی همی‌بینم ایشان‌هم برجای بردست و پای بمردند و دانستند که بطلب ایشان آمدند دل بمرگ بنهادند پرویز گفت چه کنیم مشورت کنید که خداوندِ عقل هرچند متحیر شود تدبیر کار با وی بماند بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود ایدر بمانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که‌کشته نشوی که جان بدست خداست اگر کشته شوی و من برهم ترا خود این فخر است تاجاودان و اگر برهی‌ترا عزت بیش باشد بندوی‌گفت همه جامهای‌خویش بیرون کن‌ومرا ده وخود برنشین بایاران و برو و ایشان را بمن باز گذار پرویز جامهای شاهانه از تن بر کند و بندوی را داد و خود بابسطام و یاران برفت بندوی جامهٔ پرویز درپوشید وراهب را گفت اگر این سخن بگوئی بکشمت راهب گفت هرچه خواهی بگوی که من نگویم بندوی جامهای گرانمایهٔ زربفت درپوشید و عصا به‌بربست و ببام صومعه بایستاد و در صومعه ببست تاسپاه فرازرسید بنگریستند اورادیدند باآن‌جامهای‌زربفت که اندر آفتاب همی تافت شك نکردند که وی ملك است سپاه گرد صومعه برآمدند پس بندوی از بام به‌زیرشد وجامهٔ خویش درپوشید و بربام آمد و بانك کرد برسپاه که‌منم‌بندوی‌امیرتان[را]بگوئید تاایدرفراز آید تاپیامی از کسری بوی دهم که‌فرمانی همی فرماید بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و نزدیك صومعه شد بندوی‌برو سلام کرد و سلام پرویز رسانید و گفت کسری ترا سلام همیدهد و میفرماید که الحمدلله که توآمدی از پس ماکه توازمائی بهرام اورا بشناخت وگفت من‌رهی پرویزم بندوی گفت پرویز چنین همیگوید که امروز سه روز است تامن اسب همی تازم و غمگین شده ام و دانم که باتو بباید آمدن وخویشتن بقضای خدا سپردن اگرمصلحت بینی یك امروز فرود آی تاشبانگاه تا ما بیاساییم و تونیز بامردان خویش بیاسائی چون شب اندر آمد برویم بهرام سیاوشان گفت نعم و کرامة کمترین چیزی که ملك پرویزازمن درخواسته‌اینست و فرمانبردارم و ملك او را حق است آن روز بگذشت چون‌آفتاب‌فروشد بندوی بسرديوار صومعه برآمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون همیگوید که توامروز باما نیکوئی کردی وصبر کردی تاشب‌اندرآمد وتاریك شد باید که امشب نیزصبرکنی تابامدادپگاه برویم بهرام گفت روا باشد وسپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده دم بودبهرام سیاوشان سپاه‌را برنشاند و بندوی راآواز داد که بباید رفتن بندوی گفت اینك همی آید تاآفتاب فراخ برآید و خواست که نیمروز شود بهرام تنگ دلی کرد بندوی درصومعه بگشاد و بیرون آمد وگفت اینجا منم شاه پرویز از دی‌روز باز رفته است و من خواستم تا یك شبان روز شما را بدارم تا او دورتر شود اکنون اگر شما براثر وی شوید او را نیابید هرچه‌خواهید بامن کنید بهرام متحیر بماند وباخود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیك بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد بهرام گفت ای‌فاسق آن نه‌بس بود که پادشاه هرمزرابکشتی که آن حرامزاده[را] نیز از دست من برهانیدی من ترا چنان بکشم که هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت گیرند لیکن آنگاه بکشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را بیك جای بکشم بهرام چوبین بندوی را ببهرام سیاوشان‌سپرد وگفت این‌را به‌زندان همیدار بتنگ ترجائی تاخدای تعالی‌ایشانرا بدست من‌باز آرد وبهرام‌سیاوشان بندوی را بخانه خود برد وآنجاباز گذاشت و نیکوئی با او همی کرد پرویز [ظ . بهرام] او را بخانهٔ اندر همیداشتی و بشب باوی بمجلس شراب بنشستی و می‌خوردندی و حدیثها همی‌کردندی به‌امید آنکه مگرروزی پرویز باز رسد واو را نیکو دارد پس چون‌ماهی چند برآمد بهرام بملك اندرهمی بود و هرمزرا پسری بودنام اوشهریار بهرام ملك خویش‌رادعوی نکرد گفت این‌ملك بر شهریار بن‌هرمز نگه‌میدارم تاوی بزرگ‌شودآنگاه‌بوی سپارم یکشب بندوی با بهرام سیاوشان می میخوردندوحدیث‌همی کردندبندوی گفت من یقین‌دانم که این‌ملك بر بهرام نپایدوراست نشود که وی بغصب این ملك گرفته است خدای تعالی داد از وی بستاند بهرام سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کنم [ظ . کند] . ومن امیدوارم‌که خدای‌مرا نیرودهد تا بهرام‌را بکشم بندوی گفت این کار کی خواهی‌کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت فردا وقت است بندوی [ظ . بهرام سیاوشان] گفت راست میگوئی و برآن بنهادند که فردا این کار بکنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید و برزبروی صدره ، چوگانی برگرفت که بمدائن شود بندوی‌گفت اگر این کار خواهی‌کردن بند از دست من بردار و سلاح بمن ده که من ترا بکارآیم اگر کاری افتد بند ازبند وی

برداشت و او را اسب و سلاح داد و خود
برنشست و برفت با چوگان و بندوی خود
بخانهٔ بهرام سیاوشان همی بود وخواهرزادهٔ
بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان بود این
زن کس فرستاد سوی بهرام چوبین که
شوهرم امروز جامه چوگان زدن پوشید و
با چوگان بیرون شد و در زیر صدره زره
دارد ندانم این‌چیست خودرا ازوی نگاه‌دار
بهرام چوبین ازو بترسید پنداشت که بهرام
سیاوشان باهمه سپاه بیعت کرده است برکشتن
وی برنشست و چوگان بردست گرفت وبر
سر میدان بایستاد و هرکه بروی گذشتی
چوگانی نرم برپشت وی زدی با هیچکس
زره نیافت دانست که تدبیر وی تنها ساخته
است و شمشیر برمیان داشت چون بهرام
سیاوشان رسید بهرام چوگان برپشت وی
زد آواز زره یافت گفت ای روسپی‌زاده در
میان چوگان زدن چرا زره پوشیدهٔ شمشیر
برکشید و سرش بینداخت چون خبر به
بندوی رسید که اوکشته شد ازآنجا به‌اسب
برنشست وبگریخت و بآذربایجان‌شد بهرام
دیگرروز بندوی‌را طلب کرد گفتند بگریخت
بهرام دریغ بسیار بخورد بنا کشتن او پس
دیگرروز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت و
گوی بسیار است و هر کسی همیگوید
که ملک بهرام‌را نه سزاوار است بفرمود تا
سپاه گرد کردند و بالشهای دیبا بریکدیگر
نهادند برآنجا بهرام بنشست تا همهٔ سپاه
او را دیدند و تاج برسر نهاد و خدای را
حمد و ثنا گفت و برانوشروان و ملکان دعا
گفت پس گفت‌ای‌مردمان شما هرگز شنیده‌اید
که کسی با پدر آن کند که پرویز کرد با
هرمز که چنان پدری‌رابکشت وخدای‌تعالی
ملک ازو بازگرفت وبدان جهان نیزعقوبت
کندش و هیچکس هرگز کس را بدان
نیکوئی نداشت که من بهرام سیاوشان را
داشتم با من غدرکرد و خواست که مرا
بکشد تاخدای تعالی‌اورا بردست من‌هلاک
کرد ای مردمان من این ملک نه خود را
خواهم و اما پرویز که پدررا بکشت او را
اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر
حق ندارد و مردمان غلغل اندر گرفتند
گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا
شهریاربزرگ شود وگروهی گفتند پرویز
بملک اندراحق‌است که ویرا درکشتن‌هرمز
گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود که
هرمزرا بکشند چون بهرام دیدکه مردمان
اختلاف‌کردند ایشان‌راگفت خاموش باشید
تا من یك سخن بگویم بداد، همه خاموش
شدند بهرام‌گفت این ملک شهریارراست
بدو سپارم چون بزرگ شود و پرویز را
در ملک پدر حق نشناسم و بدو ندهم وشما
که هوای پرویز همی‌کنید نکشم و با شما
جنگ نکنم وشما اندرین‌معذورید هرکسی
که هوای وی خواهد و ملک شهریار را
نپسندد از ملک وی بیرون روید بسلامت و
هرکجا که خواهید بروید و سه روزتان
زمان دادم اگر ازپس سه روز ازین‌مخالفان
کسی را درین پادشاهی بگیرم البته بکشم
پس مردمان همه برین سخن بپراکندند و
روز سیوم بیست هزار مرد ازمخالفان بهرام
از مداین بیرون شدند و روی بآذربایجان
نهادند سوی بندوی وباوی گرد آمدند و
بندوی ایشان را گفت پرویز سوی ملک
روم شده است ومن او را چشم همیدارم
زمان تا زمان که با سپاه فراز آید وجنگ
کند با بهرام‌شما نیز بنشینید وچشم‌همیدارید
سپاه آنجا بنشستند و بهرام ملک گرفت و
ایمن بنشست وکارداران بشهرها فرستاد و
برتخت زرین بنشست‌وتاج برسرنهادوخلق
را بار داد وشهریار را بخواند وبخانه اندر
همیداشت و بخلق ننمودی تابزرگ شد و
خویشتن راملك نخواندی سوی عمال‌چنین
نوشتی‌من‌بهرام‌بن‌بهرام‌بن‌حبیس [ظ. جشنف]
القیم بالملک‌وهمه خراجها بگرفت وروزیها
بداد وهمه مملکت بسیاست و داد همیداشت
و هیچ کس بروی عیبی نتوانست کردن تا
آن روزکه‌پرویز ازروم بیامدو باوی‌جنگ
کرد .

پس چون پرویز از آن صومعهٔ راهب‌جامه
بندوی را دادوبرفت باآن دوتن وبابسطام
خال خود سه شبانه روز همی تاختند تا مانده
وگرسنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب
آب فرات پرویز یارانرا گفت‌درین‌مرغزار
بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه
شده ایم یاران در آن مرغزار بپراکندند
و کمانها بزه کردند هرچندکه بگشتندهیچ
چیز نیافتند وبیرون آمدند گرسنه وضعیف
شده اعرابی را دیدند برشتری نشسته و
برراه همیرفت پرویز او را بخواند وگفت
تو از کجائی گفت ازبنی‌طی پرویز زبان
تازی خوانده و کتب عربی‌دانسته بود گفت
از کدام قبیلهٔ طی گفت‌از بنی حنظله گفت
چه نامی گفت‌ایاس‌بن قبیصه ومردی‌بزرگ
بود از بزرگان گفت نام توشنیده ام‌پرویز
راگفت تو کیستی گفت من پرویزم ابن
هرمز ایاس فرودآمد و زمین را بوسه داد
گفت ای ملک تو را چه بوده است گفت
سرهنگی‌ازسرهنگان پدر برمن بیرون‌آمد
وسپاه را برمن تباه کرد ومن از بیم او
بگریختم ومن واین یاران چنان‌گرسنه ایم
که نتوان گفت‌امروز ما را بطعام مهماندار
ایاس گفت‌نعم وکرامة بیائید با من بحی‌طی
گفت حی تو کجاست گفت نزدیکست وی
برفت و یاران از پس او میرفتند تاحی‌طی
پس قبیلهٔ دید ومردمان بزرگوار ایشان‌را
فرود آوردندواسبانشان رازین فروگرفتند
وبگیاه بردند پرویز گفت ما ترسیم که از
عقب‌ما کس آید بطلب. ایاس گفت‌تادرین‌حی
باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای
اعرابی‌اگرازپس کس‌آید اینجا این‌حی تو
با ایشان کجا برآید ما را زود چیزی ده‌تا
بخوریم وبرویم ایاس کاسه برگرفت وپراز
پست‌کرد وخرما گفت بخورید ایشان لختی
بخوردند پس‌بفرمود تاخمیر کردند چنانکه
شتربانان وشبانان‌درصحرا‌یزند وبرهٔ بکشت
وبریان کردندوپیش ایشان‌آورد تابخوردند
وسیر شدند وبخفتند تا شب پس چون شب
در آمد خواستندبروند ایاس گفت ازاینجا
تا آبادانی سه روز راه است و شمارا چاره
نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما
باشد تا باآبادانی‌برسید وستوران‌آسوده‌باید
که این ستوران شما مانده شده اند پرویز
گفت‌این زاد وستوران چنین مارا که دهد
ایاس گفت من دهم امشب اینجا بخسبید تا
بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با
یاران آن شب آنجا بخفت ایاس بفرمود
تا سه گوسفند بکشتند وبپختند و سه‌تا نان
بکردند بزرگ ودوازده شترجمازه‌بیاوردند
وبرده شتر ایشان نشاند وبریکی آب و
علوفه وغلامی‌برنشاند وبریکی‌خودبرنشست
وهر روز یك نان ویك گوسفند ایشان را
همیداد تا روز سیوم بآبادانی رسیدند پس
براسب خویش برنشستند واشتران‌به ایاس
باز دادند پرویز گفت توبجای من‌نیکوئی
کردی باید که چون از در ملک روم باز
گردم و این ملک عجم بمن باز آید سوی
من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما
مردمان غربیبم [عربیم ؟] چون کسی را
چیزی دهیم از وی مکافات چشم نداریم و
بطلب آن نرویم ولیکن اگر ملک بتو باز
آید و تو بمملکت بنشینی من بیایم و حق
تو بگذارم پرویز خجل گشت ازآن سخن
که گفته‌بود وایاس بازگشت و بحی خویش
بازآمد وایشان به‌رقه آمدند وآن دردست
ملک روم بود ایمن شدند و سه روز آنجا
بود[کذا] بیاسودندپس‌از رقه برفتند درراه
صومعه راهبی‌بود‌آنجا فرودآمدندتاآسوده
شدند راهب بیام صومعه آمد و فرو
نگریست وگفت شما چه کسانیدو‌کجا
میروید گفت من رسول ملک عجم وسوی
ملک روم همیروم راهب گفت تو
نه رسولی‌که خود ملکی و از سرهنگی از
آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی
روی تا نصرت توکند وسپاه ترا دهد پرویز
گفت اگرسوی من فرود آیی ترا چه‌زیان
دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز گفت
مرا معذور دارکه من ندانستم‌که تراچندین
علمست پس بگو تاکار من با قیصر چگونه
بود گفت قیصر دخترخویش را به زنی بتو
دهد و پسر خویش‌را با هفتاد هزار مرد با

یاران تو بفرستد تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خود بروی و ملك را باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملك بنشینم گفت هفده یا هشتده ماه پرویز گفت چند باشد این مملکت برمن گفت سی‌وهشت‌سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر علیه السلم که شمارا و ملکان عجم را گفته است که هریکی‌را ملك چند بود و بچه وقت بود پرویز گفت از پس من ملك کرا بودگفت پسر ترا شیرویه نام ماهی چند نه بسیار پس‌ازو دختر تودوسال آنگاه پسر پسرت را بود نام وی یزجرد پس‌ملك عجم‌ازدست وی‌بشود وبعرب‌افتد بفرزندی از فرزندان‌اسمعیل‌بن ابراهیم علیهم‌السلام وبزمین عجم بنشینند وطعامهاشان‌شیربود و خرما و گوشت وتا رستاخیز این‌ملك ودین ایشان بماند پرویز گفت حال من‌چگونه‌بود به آخر درملك عجم وروم گفت تراظفربود تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کردن گفت‌ازخال‌تونام وی بسطام ازوی حذرباید کرد که اوملك برتوتباه کندپرویز بسطام‌را گفت می بینی که‌این‌راهب‌چه میگوید،بسطام گفت دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهدی کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که مراد پرویزبود واز آنجا برفتند و بانطاکیه شدند و نام ملك روم قیصر مورق [ظ . موریق] بود پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت و خود آنجابنشست وبسطام‌با پنج‌تن‌به روم فرستاد ودرنامه نوشت‌که من سوی توبه زنهار آمده ام از سرهنگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را برمن شورید و تباه کرد و ملك از من بگرفت وامید بتو دارم که مرابسپاه و خواسته یاری کنی تا ملك خویش بگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه آمدند وبارخواستند پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملك عجم بردرند ایشان را بار داد وهریکی را کرسی زرین بنهاد ایشان نامه پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینند گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت‌رانشستن‌روانبودچون‌حاجت‌ماروا کنی بنشینیم قیصر به زبان‌رومی ندماء خویش‌را گفت مردمان بخردند پس‌چون‌نامه بخواند تافته شدازقبل پرویز وایشان را گفت‌هرمز برادر من بود وپرویز برادرزادهٔ من است تاحاجتش روا نکنم نیاسایم و او را سپاه و خواسته دهم ایشان برقیصر ثنا کردند و بر کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند قیصر بفرمود که ایشان را به کوشکها هر کدام نیکوتر فرود آوردند

پس سرهنگان راگرد کرد و نامه بخواندو گفت چه بینید یکی گفت ای ملك دانی که روم از عجم چه بلاها دیده است ازپس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند و چند از ما کشتند اکنون ایشان بخویش مشغولندوبایکدیگر کارزارمیکنندما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند تو نه بر این باش ونه برآن همه‌مردمان گفتندای ملك راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش همی بود ملك او راگفت تو چه گوئی گفت ملك را شاید که ستم رسیدهٔ آید بدر او و فریاد خواهد وملك‌بناحق از وی رفته باشدوبرتو آید که بفریاد رسی ، واجب کند که تو او را نصرت کنی امروز اورا بتو حاجت است فردا ترا بدوحاجت آید ملك گفت راست میگوئی پس بفرمود سپاه را که بسازید و هفتاد هزارمردرا نامزدکرد و ایشان را همه روزی‌بدادوپسرخویش بناطوش [کذا](۱) را گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم ونامه کرد پرویز را و اورا بخواند تا باوی دیدارکند چون پرویز بیامد قیصر دختر خویش را داد او را بزناشوئی نام‌آن دخترمریم وآن‌سپاه باسلاح‌وخواسته تمام بروی عرض کرد واندر جملهٔ آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند وهرکجا هزار مرد خواستی‌فرستادن از آن یکمرد بفرستادی‌بسر. قیصر دختر را به پرویز سپرد وحال آن سپاه ومردمان هزاره بگفت وایشان را با او بفرستادبامال بسیار وقیصر سه منزل به تشییع شد پس‌باز گشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر ودختر ملك‌روم وباهفتاد هزار مردوخواسته بسیار و راه آذربایجان گرفت چون بحد آذربایجان رسیدند بند وی با یك سواراز لشکر خویش بیرون آمده بود وپیش وی همیرفت پرویز با بسطام ازپیش‌لشکر بیرون آمدند پس هردو گروه نزدیك یکدیگر شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی‌آیندچه کسند بسطام‌گفت‌آن‌یکی‌برادر من است بندوی وآن دیگر ندانم پرویز گفت با تو هوش‌نیست بندوی را هماساعت که از بام صومعه راهب فرود آمده یااسیر یا کشته باشندچون نزدیك‌ترآمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرودآمدوزمین را بوسه داد پرویز چون اورا بدید شاد شد واو رابرنشاند وهرسه همیرفتند وپرویز احوال ازو همی پرسید وی احوال خویش بگفت از آنوقت باز که او را از صومعه بزیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت او را که چه رسید پرویز از بهر او غم بسیار بخورد پس بند وی خبر مخالفان‌بهرام بگفت که اینك آمده اند بیست هزار مرد

بهواداری تو پرویز گفت بتو شادترم از آنکه بدین سپاه، پرویز آمد و بشهر سبز [ظ شیز] فرود آمدوآن شهریست‌بزرگ از آذربایجان‌ودرو آتشکده است بزرگ و امروز نیز هست وخبر به بهرام آمدسپاه عرض کرد و باصدهزار مرد ازمدائن‌بیرون آمد وروی‌بآذربایجان نهاد تا بیکفرسنگی لشکر پرویز برابر رسید و صفها راست کردند وجنگ را بیاراستند و بهرام بقلب اندر ایستاد براسبی ابلق و پرویز او را بشناخت وبلشکر بهرام اندر سه ترك‌مبارز بود وآن‌روز که‌بهرام باسپاه‌ترك‌جنگ‌کرده بود ایشان بزینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه‌تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون‌آمدند پرویزرا گفتندماانصاف دهیم و یکان یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تاتو باماجنگ کنی ومردی ما بیازمائی پرویز بیرون شد بناطوس‌بگفت بیرون‌مشو که ملك را بجنگ بیرون نباید شدن‌پرویز گفت خداوند را بجنگ خوانند نباید که پای باز کشد و چون بارازخر بیفتدخداوند خر را باربرخر باید نهادن‌پس پرویز‌بیرون آمد که یك ترك پیش او آمد و پرویز او را بکشت ودیگر ترك را بنیزه ازاسب برگرفت وبیفکند و شمشیر برکشید و اورا بکشت دیگرترك پشت‌بر گردانید وپرویز از پس وی شد و شمشیر بر کتف وی زد و نیمی از تن او جدا کرد و بلشکرگاه خویش‌باز آمد ومردمان‌روم وعجم ندانستند که پرویز چندین قوت و مردی دارد شاد شدند و بناطوش ازاسب فرودآمد ورکابش ببوسید و همهٔ لشکر بوسه دادند و از آن ده هزار سوار یکی بیامد و گفت ای ترك [کذا] ترا چندین دلیری و مردیست چرا از سرهنگی ازسرهنگان خویش‌بگریختی پرویز را اندوه آمد و خاموش بود این هزار مرد گفت کدامست این سوار که توازهزیمت‌وی‌بروم‌آمدی تامن‌ترا ازوی‌برهانم پرویز گفت آنست که‌اسب‌ابلق‌دارد این‌هزارمرد اسب‌بیرون‌افکند وپیش‌لشکر بهرام‌شدواورا بجنگ‌خواند‌بهرام‌بیرون‌آمدوبااین‌هزارمرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را برسروتا کوههٔ زین ببرید زره و جوشن و خفتان تاشکم اسب مرد نیمی ازانسوی افتاد ونیمی‌ازآنسوی پرویز بقهقهه بخندید و نیاطوش و رومیان را ازآن اندوه آمد که پرویز بخندید پس نیاطوش گفت چرا خندیدی‌که چنان مبارزی کشته شد گفت زیرا که مرا سرزنش کرد ببهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آنمرد را از خون برداشتند و

(۱) فردوسی نیاطوش. دینوری ثیاذوس . طبری ثیادوس (حواشی مجمل‌التواریخ والقصص ص ۷۸).

صبر و کافور و زنگار براندودند تاخشك شد برجازگان سوی قیصر بردند ونامه نوشت بملك روم که مردمان تومرا سرزنش میکردند که من ازسرهنگی از آن خویش بگریختم واین مردمان را [کذا] بسوی توفرستادم تابدانی که آن مردکه من از وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه همه لشکر راکه دل برمن تباه کرد و روی از من بگردانیدند پس آنروز هردو سپاه جنگ کردند وبسیار کس کشته وخسته شدند وشبانگاه باز گشتند دیگر روزهمچنان برخاستند وبجنگ شدند و بسیار کشته شدند پس روز سیوم پرویز برومیان کس فرستاد که شما فردا بیاسائید تا این بیست هزار سوار عجم جنگ کنند و ایشان را مهتری بود نام او موسیل(۱) الارمنی وازسرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو وامروز جنگ کن برفتند و جنگ کردند و بسیار خلق از هردو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فرداجنگ میان ماهردو است تن بتن یامن ترا بکشم یاتو مرا پرویز اجابت کرد و گفت نعم و کرامة دیگر روز بسطام وبندوی گفتند ما نپسندیم که تو بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشداگر مرابکشد که من ازخویش برهم و هم شما از من برهید که دیرشد که شما از من بعذاب اندرید هرچند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد وبریکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن را برپرویزافکند وخواست که ضربت بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکرگاه خویش رود بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بمیان دو لشکر اندرماند پس سر بنهادو بتاخت تابنزدیك کوهی که از جانب راست لشکر بود چون بنزدیك کوه رسید بهرام بانك کرد و گفت ای حرامزاده کجا همیروی پرویز از اسب فرودآمد و اسب را بگذاشت و سلاح را بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همیرفت چون بنیمهٔ کوه رسید بماند که بالای بلند بود و نتوانست برشدن بهرام اندراورسید و کمان بزه کرد که او را تیری زند پرویز سرسوی آسمان کرد و گفت یارب تو همیدانی که برستم همی کند مرا فریادرس ازین ستمکاره پس قوتی بتن پرویزدرآمد و بشتافت و برسرکوه برشد تابهرام کمان بزه برکرد پرویزاز چشم وی ناپدید شده بود بهرام خواست که برسر کوه برشود نتوانست و مغان گویند فرشتهٔ آمد و دست پرویز بگرفت و او را برسرکوه برد واین سخن دروغست پس بهرام فرود آمد از

آنجا و برنشست و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز از کوه فرود آمد و سوار شد و بلشکرگاه خویش آمد ولشکر روم و عجم هردو یکی کرد وآن روز تا شب جنگ کردند وبسیار کس کشته شد و هردو لشکر بازگشتند بندوی مرپرویز را گفت ای ملك این سپاه بهرام ازسپاه تواند و از آن هرمز بود بهرام از ایشان بیگانه است از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشانرا زینهار ده گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم وخال کسری پرویز و اوشمارا همه زنهار داد هرکه امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همهٔ گذشتها ، بهرام آواز وی بشنید براسب نشست ونیزه بردست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را بدید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آنشب همهٔ لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد جزچهارهزار مرد بابهرام نمانده بود مردانشاه گفت بباید رفتن بفرمود تابار برنهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد و پرویز بمداین بازآمد ومردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد و آن سرهنگ برفت [کذا] و روز سوم مربهرامرا بیافت بهرام بایستاد و با وی جنگ کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد گفت مرا مکش تا هرکجا که باشی باتوباشم بهرام اورایله کردو گذاشت و گفت بنزدخداوندت بازشو که مرا بتوحاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید بدان روستاها بدیهی فرود آمد بخانهٔ پیرزنی با غلامان خاصهٔ خویش وآن زن سخت درویش بود وشب تاریك بود وبهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون آوردند و لختی بخوردند وآنچه مانده بود مران گنده پیررا داد و شراب خواست و قدحها بجای دیگر بود گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام گنده پیررا گفت چیزی داری که ما در آن شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون آورد و گفت من آب درین خورم بهرام آن برگرفت ومی درآن کرد و همیخورد پس نقل همیخواست غلام نقل بیاورد و پیش وی برزمین ریخت گفت طبق نداری گفت بصندوق اندراست نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیررا گفت طبقی داری تا این نقل درآن کنیم آن زن طبقی گلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند وپیش بهرام نهاد وگفت من نان درین خورم بهرام نقل درآنجا کرد وهمیخورد و بوی سرگین از آن همی آمد

پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن پیش وی نشسته بود وازآن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر همی کرد پس بهرام آن زن را گفت چه خبر داری ازکارهای این جهانی گفت چنین شنیده‌ام که بهرام از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده گریخته است و هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب گفت میگویند خطا کرد بهرام راباملك چه کاراوازاهل وبیت ملك نبود بهرام راهمان چاکری بایستی کردن تاخوش زیستی بهرام گفت ای زن رازآنست که‌از نبید بهرام بوی کدو میآیدواز نقلش بوی سرگین پس دیگر روزسپاه برگرفت وبری شدواز آنجا بخراسان شد چون بقومس رسید بحدود دامغان کوههاست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیههای بسیاراست وآنجا مردمان کوهیار باشند و ایشان را انجا ملکی بود نام او قاران [ظ . قارن] وازملك‌زادگان بود ونوشیروان آن مملکترا بدو داده بود ازآنکه بزرگوار بودبنسب ومال، انوشیروان او را دستوری داده بود که برتخت زرین نشیند و او پیر بود و آن کوهها را همه بدو باز خواندندی وتا بامروزهم بفرزندان وی باز خوانند بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن اورا دستوری نداد با سپاه پیش بهرام باز آمد وراه بهرام بگرفت وپسررا با دوازده‌هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی اوکس فرستاد که مرا راه ده تا بروم وترا نیازارم و پاداش من ازتو نه این است که من باسپاه بسیار گذشتم و ترا نیازردم قارن گفت ترا راه [ندهم] که تو برخداوند عاصی شده و همه جهان پرآشوب کردی من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آئی با تو جنگ کنم و اسیر کنمت و بفرستمت قاران چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مردوسپاه قاران دوازده هزار مرد بود بهرام همه بشکست وبسیار بکشت وپسر قارن کشته‌شد وقاران را اسیر گرفت و خواست که بکشد قاران خواهش کرد و گفت مرا بجنگ تو این پسر آورد پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام اورابگذاشت و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود نه خویش پرویز بود نام اوخاقان بهرام سوی او به زنهارشد و خاقان او را پذیرفت و نیکو همیداشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویزحیلها کرد تا بهرامرا بترکستان اندر بکشتند و خواهری بود بهرام را نام او گردیه بیامد وبزن پرویز شد و قتل بهرام پس ازین بگوئیم : چون پرویز فتح نامه

(۱) موشل . (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۱۲) .

نوشت سوی قیصر و از نیاطوش و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامهٔ خاصهٔ خویش دیبای نسیج منقش بنقش چلیپا پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد وهمه را بنمود نیاطوش گفت ای ملك این خلعت رادر پوش تاسپاه ورعیت به بینند پرویز گفت اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوش گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق تو بروی نه این واجب است پرویز موبدان را پرسید که چه گوئید گفتند مردمان دانند که تو دین خویش را دست بازنداری اگر این جامه بپوشی تا مردمان به بینند حق قیصر گذارده باشی و بناطوش وهمه رومیان شادشوند روا باشد پرویز دیگر روز طعام ساخت ومهمانی بزرگ بکرد و همهٔ سپاه عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را درپوشید و پیش مردمان بیرون آمد و برسرخوانها همیگشت ومردمان طعام همیخوردند وبندوی و بسطام و بناطوش برپای بودند و مردمان بایکدیگر میگفتند همانا پرویز بدین قیصر اندرشد که این جامه چلیپا پوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان همچنین همیگویند برسرخوان رو و کارد بگیر و زمزمه بساز و این نقش چلیپا باز گیر تا مردمان بدانند که تو از دین خویش بدر نشدی و رسم چنان است اهل عجم را که چون جماعتی که نان خورند تا نان خورند سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بدان جامهٔ رومی و برسر آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش [شاید زمزمه] باز گیرد بناطوش فراز آمدو آن کارد ازدست پرویز بگرفت و بر آن خوان بنهادو گفت باجامهٔ چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوش را گفت نه که پرویز بدین شما در آمده که او بردین خویش است و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بناطوش [كذا] گفت بچشم من قدرهست بایکدیگر جنگ کردند وبهم برآویختند بناطوش کسری را گفت پاداش من اینست که تو کردی بندوی بناطوش را طپانچه زد کسری بدید و نادیده آورد بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوش خشم گرفت و برفت وهر رومی که بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوش برفتند و آن جشن پرویز تباه شد چون روز دیگر بود همهٔ سپاه روم بلشکرگاه خویش باز آمد وبناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی طپانچه بر روی من زد واگر نه جنگ را بیارای و این حال مر کسری را سخت آمد سوی مریم شد و گفت بینی که برادرت پادشاهی برمن تباه کرد و امروز چنین میگوید مریم گفت ای ملك من برادر خویش را دانم و او مهربان وجوانمرد است تو بندوی را بفرست وبگوی که اگر خواهی دستش ببر واگر خواهی سرش ببر که وی بندوی رانیازارد وباز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاد و ازو عذر خواست بناطوش همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تافرود آمدند دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد و درم و دینار بسیار داد ونزد بناطوش هزاردانه مروارید سوراخ نا کردهٔ روشن وتابان چون آفتاب و خوشاب وهزار جامهٔ زربفت هر تاری [شاید، تائی] ده هزار درم و هزار اسب نجاره و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی وهزار شتر بختی بنام قیصر فرستاد و بناطوش را چندان خواسته داد که متحیر شد و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده بود بهرهٔ وی بوارث وی داد و بناطوش را گسیل کرد و با ایشان یك میل به تشییع برفت و همه را به نیکوئی عذر خواست و خود بمدائن آمد و بمملکت بنشست و آن ده تن که باوی به روم رفته بودند ولایتها شان داد و آن بیست هزار مرد که بابهرام مخالفت کرده و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود همه را خواستهٔ بی عدد داد وبندوی را خواستهٔ بیشمار داد و بسطام را بخراسان فرستاد و ملك طبرستان او را داد و خود برتخت ایمن بنشست .

وچون خاقان بهرام رابتر کستان زنهار داد و خاقان رابرادری بود نام اوبیغو واوبرخاقان زبان درازی کردی و گفتی من بملك حق ترم که باقوت ترم و خاقانرا سخت اندوه آمدی پس بهرام مرخاقان را گفت اگر خواهی من ترا ازاین برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که بدانند که من فرموده ام پس چون بیغو اندر آمد و زبان درازی همیکرد بهرام گفت چراچنین بی ادبی بیغو گفت ای گریخته توباری کیستی بهرام جواب وی بازداد و او را دشنام داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای جنگ است اگر هوس جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا بود هم آنگاه بیرون شدند بیغو اندر آمد و ضربه زد و کار نکرد بهرام تیری زد برشکم بیغو واز پشت وی بیرون کرد او را بکشت وخاقان از آن سپاس داشت پس برخاست که برجای خاتون بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را خرس برده بود اندر کوه بهرام برفت و آن کنیزك را بیاورد و خاتون نیز بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملك ترك بهرام را نکو همیدارد از وی بترسید وسرهنگی رابفرستاد نام اوخراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مرخاقان را بنهانی بهرام، و نامه بداد خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد دبیری ترك خون خواره ناباك بود خاتون او را بخواند و بیست هزار درم داد آن ترك در مهارابخانه برد و کودکان خود را داد و ایشان را بدرود کرد دیگر روز نزد بهرام آمد بادشنهٔ زهرآب داده و بارخواست و آن دشنه پنهان در آستین همیداشت بهرام بار دادش و گفت خلوت کن که از خواتون پیغامی آورده ام باید که هیچ کس را اندرین پیغام وقوف نباشد بهرام همچنان کرد آن ترك (۱) نزدیك بهرام شد و آن دشنه بپهلوی بهرام زد بهرام اورا بگرفت وآواز داد گروه بهرام اندر آمدند واو را بگرفتند و پیش خاقان بردند خاقان از وی پرسید که تو بهرام را کشتی آن ترك گفت مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون آمده بود خرادبرزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترك را بکشتند وچون شب درآمد وبهرام بمرد و گردیه که خواهرش بود و زنش بود و بمردی چون بهرام بود اورا بتابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بخاك سپرد بعد از آن گردیه بمداین آمد وپرویز او را بزنی کرد وازغم بهرام برست پس چون بهرام را بکشتند پرویز سی وهشت سال ملك بود وهیچ ملك اندر عجم چندان خواسته نداشت که او و ازهمه بیشتر او را جمع آمده بود و او را تختی زرین بود بالای آن صدارش و او را تخت طاقدیس خواندندی وآن را چهارپایه ازیاقوت سرخ بود ودرهرپایه صد دانه مروارید هریکی مقدار بیضهٔ گنجشکی واورا اسبی بودشبدیز نام ازهمه اسبان جهان بچهاردست [شاید، بدست] افزون تروبلندتر وازروم بدست وی آمده بودو چون نعل بستندی بردست وپای وی هریکی بهشت میخ زر بستندی و هرطعام که خسرو خوردی شبدیزرا همان دادی و چون آن اسب بمرد بفرمود تا صورت آن برسنگ نقش کردند و پرویزرا هرگاه که آرزوی دیدن شبدیز خاستی آن نقش را بدیدی و همی گریستی و امروز همچنان هست بکرمانشهان و پرویزرا برآن شبدیز نقش کرده اند واورا زنی بود شیرین نام کنیزکی

(۱) صاحب مجمل التواریخ نام وی را قلون آورده است (ص ۷۸).

ازروم که اندر همهٔ ترک و روم ازو نیکوتر و خوشخوی تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده بود و بترک فرستاده بود و بهمهٔ ترکستان چون او نیافتند و این شیرین آن بود که فرهاد برو عاشق بود وازبهرشیرین بیستون بکند و از هم پرا کند وهرپاره که فرهاد از آن کوه بکنده است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوانند داشت وامروز آن همچنان هست و پرویز را نیز گنجی بود که آن را گنج بادِ آورد گفتندی و این آن بود که ملك روم بحبشه همی فرستاد و سبب آن بود که مَلك را مُلك بروی بشورید و خزانها گرد کرد که بفرستد بحبشه که بدانجا ایمن بود هزار کشتی باربود وهمه زروگوهر ومروارید ویاقوت و دیباهای گونا گون آن کشتی هارا باد برهم زده بود و موج آورده و بدست پرویز افتاده وآنرا گنج بادآورد نام کرده بود و پرویز گفت من بدین گنج سزاوارترم که باد این را سوی من آورد و پرویزرا پنجاه هزار اسب بود و استر که توبره برسر ایشان آویختندی و ازجملهٔ آن اسبان هشت هزار اسب مرکب ساخته بود و هزار پیل بودش و بکوشك او را دوازده هزار کنیزك بود وهزارآزاد ورامشگر ودوازده هزار استر سفید بودش که آنرا ترکی خوانند و دیگر چیزها بود او را که هیچ ملك‌را نبود دستاری‌داشت که دست ستردی بروی و برآتش افکندی‌ونسوختی وهرچه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی و پاك شدی و مطربی داشت باربد نام که هرگز کس چون او ندیده بود (۱) و چون از ملك پرویز بیست‌وپنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی‌الله علیه وسلم بمکه‌اندر، بیرون آمد و چون سی و هشت سال تمام شد هجرت فرمود و ازآیات وعلامات معجزات اوبعضی بگویم . نخستین علامات آن بود که طاق ایوان مداین دوبار بشکست وهرباری پانصد هزاردرم آنجا خرج شد وصفت آن همچون صفت تاج و تخت طاقدیس است پس پرویز منجمانرا گفت این‌چه شاید بود گفتندخبری نو پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود برکنارهٔ مداین و آن پل‌را نیز آب برد و پرویز آنرا دوبار عمارت کرد و برآورد و برآن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد دیگر روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله مردی از درخانه اندرآمد چوبی بدست او را گفت ای [ظ . این] محمد پیغمبری حقست اگر بدو نگروی‌دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم و آن فریشتهٔ بود و دوبار باز آمد و دیگر علامت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملك روم مورق را بکشتند و مورق آن بود که بجای پرویز آن نیکوئی کرده بود و پسر خویش‌رابا سپاه بوی فرستاده بودتابهرام‌را بکشت و ملکی دیگررا بنشاندند نام او قوفا [ظ . فوقاس] این بناطوش بگریخت و بسوی کسری آمد و بگفت که بهر [ظ . بر] پدر من چه رسید و پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان تا با بناطوش برود و ملك بدوسپارد و سرهنگی دیگر بفرستاد نام او صدران [کذا] تا به بیت‌المقدس رود وباز به روم آید سوی فرخان بناطوش برفت و این ترسایان چلیپا پنهان کرده بودند زیرزمین پس صدران بجای آورید و سه‌هزار ترسا از علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا باز آوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز آنرا در خزانه نهاد و فرخان برفت وهمهٔ روم بگرفت وبه بناطوش سپرد رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر مورق نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و ازآن خویشان، پس این فرخان همی بود بمملکت از دست رومیان ، و کافران مکه برین شادی همیکردند وگفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ماست اکنون روم راغلبه کردند هرگز هیچ کس به روم دیگر پادشاه نگردد وآن وقت که این جنگها بود پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دعوت همیکرد وخلق را بخدای همی‌خواند ومسلمانان ویاران پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم ازآن اندوهگین بودند خدای عزوجل آیه فرستاد بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم . آلم غُلبتِ الرُّومُ فی ادنی‌الارض وهم من بعدغلبهم سیغلبون ، فی بضع سنین (۲) . والبضع فی‌اللغة فوق‌الثلاثه الی العشرة پس بدین آیت یاران پیغمتر صلی‌الله‌علیه وسلم شاد گشتند وابوبکر صدیق بمزگت آمد و این آیه برقریش خواند ابی‌بن خلف گفت این خبری نیست ومحمد دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتوانند کرد ابوبکر گفت من باتو پیمان بندم پس پیمان بستند تا سه سال پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم آگاه شد گفت یا ابابکر تا سه سال مبند که بضع از سه بودتاده ابوبکر برفت‌وگرو افزون کرد وروزگار افزون تا هفت سال پیمان بستند پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم گفت یا ابابکر زدفی‌الخطروابعد فی‌الاجل پس اجل نه‌سال کردندوشتر صدکردندبگرو وابی‌بن‌خلف گفت شرم داشت ازدروغ خویش‌واین گرو ایشان پیش‌ازآن بود که قمار و گروحرام گردد و پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم پنج سال بمکه بود پس بمدینه شد چون دوسال ببود روم بر عجم غلبه کرد و ملك روم از دست عجم بشد وبازبه‌هرقل‌افتاد پس چون هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملك عجم جنگ کرد وملك عجم هزیمت شد و هرقل بیامد وملك عجم‌بگریخت وبدسکرهٔ آمدآنکه به‌راه‌حجاز است وآن رادسکره ملك خوانند وآنجا حصاری بزرگ‌استوار بود وبسواد عراق اندرازآن شهربزرگتر نبود پس قیصر با پرویز صلح کرد (۳) و قیصر به روم باز گشت‌خدای‌تعالی فرمود : ویومئذٍ یفرحُ المؤمنون . بنصرالله (٤) ومعنی این‌آیه چنان است که چون‌ترسایان به روم غالب شدند مؤمنان شادشدند ازبهر آنکه‌کافران قریش را دل بشکست‌وبدان ایام‌که رومیان غلبه کرده بودندکافران سپاه آوردندبچاه بدرچون خبر رومیان بشنیدند اندوهگین شدند وخدای‌تعالی‌ایشانرامقهور کرد وسبب غلبهٔ رومیان آن بود که‌فرخان هفت سال روم را بداشت پس آنگاه‌هرقل وقتی بکلیسا اندر خفته بود بخواب دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود گفتند اوملك عجم است پرویز ، یکی فریشته از آسمان فرود آمدی واین ملك عجم را که پرویز بودرسن بگردن اندرکردی‌وبدست هرقل دادی وگفتی‌هرچه خواهی بکن‌پس هرقل از خواب بیدار شدوهفتاد هزار مرد عرض کرد وهمهٔ عجم را از روم بیرون کرد وهزیمت کردومنجمان پرویز را گفته‌بودند که از پشت پسری از پسران تو فرزندی آید ناقص‌الخلقه واین ملك‌بردست او برود پرویز بفرمود تا همهٔ پسران او بحصار باز داشتندوموکلان برگماشتند وهیچ‌زن بنزدیك ایشان نگذاشتند تا دل‌ایشان برپرویز تباه شد پس پرویزدوسرهنگ از مهتران عجم یکی را نام‌فرخان ودیگری شهر براز(۵) هردو رابجنگ روم‌فرستادوملك روم‌ایشان را هزیمت کرد و ایشان ملك خبر کردند پرویز همه راباز داشت وبزندان کردوگفت چرا جنگ نکردید وبهزیمت شدید و دل ایشان نیز برپرویز تباه شد پس پرویز با ملك روم صلح‌کرد برآنکه شام و روم‌ملك روم را باشد وصلحنامه بنوشتند برآن (٦) وملك روم بازگشت وبروم شد .

ودیگرعلامت‌پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم‌جنك ذی‌قار بود که گفته‌آید ؛ وسبب این‌جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش از و نیز بر در هر ملك عجم که بود ترجمانی فیلسوف

(۱) ودرعهد پرویز نوای خسروانی که‌آنرا باربد در صوت آورده‌است بسیارست فامااز وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن‌دورست بدان سبب تعرض بیان آن کرده‌نیامد (لباب‌الالباب ج‌اول‌ص۲۰) (۲) قرآن‌سوره (۳۰)آیهٔ ۱ - ۳ (۳) این‌مطلب صحت ندارد‌چنانکه‌بعد بیاید . (٤) قرآن سورهٔ (۳۰)آیه،۳-٤ (۵) شهربراز یا شهروراز (گراز کشور) همان فرخان است که او را رومیزان نیزمی‌گفتند (ایران در زمان ساسانیان) (٦) این مطلب صحت ندارد چنانکه بیاید .

[بود] و هر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم اوبرخواندیوجواب باز کردی [کذا] نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست وپیوسته درخدمت پرویز بود تاچون ازملک عرب نامه آمدی و رسول او ، سخن رسول بشنیدی و به پارسی پرویز را ترجه کردی ونامه‌را بپارسی برخواندی وهمچنین ازبهر ملک روم ترجمانی واز خزران و ترکستان وهندوستان هرملکی راترجمانی‌داشته بودند واین ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی‌بن‌زیدالعبّادی خواندندی ومردی‌هم از اهل‌و بیت ملوك ودبیر بود واوراشعرها بسیار است و خان ومانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی نعمان بن منذر ، وهر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستیو بیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و بانعمان‌بن منذر همی بودی و پدرش زیدبن ایوب‌هم‌ترجمان‌پرویز بوده‌بودوآن کار ایشان را میراث‌گشته بودی واورا برادری بودابی نام . چون عدی از درکسری بخانه‌بازشدی این برادر را خلعت دادیوبترجانی بداشتی بخلافت خویش ومردی بود در حیره نام او اوس بن مقرن‌وباعدی دشمنی داشت‌وتعصب و نعمان بن منذراین اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث‌کسری همی کردند اوس مرنعمان را گفت عدی‌بن‌زیدبدرکسری چنین همیگوید که من این ملك بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملك داد و اگر خواهم ملك از وی باز ستانم نعمان گفت این مرترا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان این سخن بدل‌اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه‌گناه‌کرده است ودوبیت شعرگفت سخت نیکو وسوی اوفرستاد :

ابا منذرکافیت بالود سخطه
وهذا جزاء الحسن مثل کرامة
وان جزاء الحسن منك کرامة
فلست بود منك المتعرض (۱)

ونعمان ازین سخن نیندیشیده اورا درزندان همیداشت‌وتدبیرکشتن اوهمیکرد پس‌عدی نامه کردسوی‌برادرخودتاکسری‌راآگاه‌کندابی مرکسری‌راآگاه کردکسری برنعمان خشم گرفت‌وهم‌آنگه رسولی‌بیرون‌کردازسرهنگان خویش مردی‌بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت‌که عدی‌را از زندان بیرون‌کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی‌آیدواونامه‌وفرمان کسری‌مخالفت نتواندکردن‌کس‌فرستادبزندان‌وعدی‌رابخبه بفرمود کشتن‌پس‌عدی‌رابکشتندوهم درزندان یله‌کردند دیگرروز چون‌رسول‌کسری‌بیامد ونامه بنعمان داد نعمان‌گفت من اورا بمزاح باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه‌کردن پس رسول‌را گفت تو بزندان رو و اورا باخویشتن بیرون‌آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندان‌بان‌گفت او ازدی باز مرده است وما نعمان‌را نیارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و اورا جنگ کرد وگفت تو او را کشتی ومن کسری‌را بگویم نعمان رسول‌را هزار دینار بداد وگفت کسری‌را نکوئی و نیکوئی‌گوئی‌که عدی‌را بنامهٔ تو از زندان بیرون آورد ودربیرون بمرد رسول‌بازگشت و پرویزرا همچنین بگفت وعدی را پسری بود بحیره نام اوزیدبن عدی ازپدر ادیب‌تر و فصیح تر زبان تازی و پارسی آموخته و دبیر بود هم بتازی وهم بپارسی چون‌نعمان مرعدی‌را بکشت زیدبن عدی بترسید واز حیره بگریخت وبدر کسری شد وعمش حال او باکسری بگفت و اورا پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت وسالی دوسه برین برآمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بد گوئی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهروی کنیزك می‌آوردندی کسری صفت آن کنیزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کنیزك که او را این صفت باشد ترا پدید باید کردن آن خصی برفتی اگرکنیزك‌بدان صفت‌بدیدی بخریدی اگرآزادواگر بنده‌واگردرویش واگر توانگر یا دختر ملکی هرکه بودی بیاوردندی تاکسری او را بزنی کردی و رسم ملوك عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشروان باز ، همچنین بود واصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماءالسماء خواندندی که ملك عرب‌بود از قبل انوشروان اوبشام شد وشام‌راغارت کرد وملك‌شام حارث‌بن‌ابی‌شمر غسانی‌بود او را بکشت ودرسرای اوکنیزکی یافت‌از ملك‌زادگان وبدست اوبه‌بندگی افتاده‌بود، اندر همهٔ عجم وروم زنی از اونیکوروی‌تر [نبود] ومنذر آن کنیزك را به‌انوشروان فرستاد وصفت بتازی بنوشت و ترجمهٔ آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشروان‌و انوشروان صفت وی بشنید وخوش‌آمدش وسخت‌جایگیربود وبموقع بود . انوشروان صفت‌آن کنیزك نوشت وبخزانه اندر نهاد هرگه‌که‌انوشروان را کنیزکی‌طلب‌خواستی کردن‌خصیان‌رافرستادی‌وآن نسخه به‌ایشان دادی تا بدان صفت کنیزك آوردندی واین رسم بماند وهرمز چنین کردی وصفت کنیزك بپارسی چنین بود . . .

. . . که کنیزکی راست خلقت تمام بالا نه دراز ونه کوتاه سفید روی و بناگوش و همه تن تا بناخن پا سفید . سفیدی گونهٔ او بسرخی زده وغالب ، بگونهٔماه وآفتاب . ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی [سیاهی] سیاه و سفیدی [سفیدی]سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریك روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و درازوکش سرش میانه نه بزرگ ونه خرد گردن‌نه درازونه کوتاه‌که گوشواره‌برکتف زند . بری پهن وگرد . پستانی کوچك و گرد وسخت سر . کتفها و بازوان معتدل وجای دست اورنجن فربه . انگشتان دست باریك نه‌دراز ونه کوتاه و شکم بابر راست دو کونه از پس پشت بلندتر و میانه باریك جای گردن بند بر گردن باریك رانها فربه و آکنده وزانوها گرد وساقها سطبر شتالنگهای پای[کذا] خردو گردوانگشتان پای خرد و گرد چون رَوَدکاهل بود از فربهی . فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هر گز سختی ندیده وبعز و جاه برآمده شرمگین وباخرد وبامردمی و بنسبت از سوی پدر پاك واز جانب مادر کریم اگر به نسب او نگری به از روی‌و اگر برویش‌نگری به ازنسب واگر بخُلقش نگری‌به ازخلق باشرف وبزرگی‌به‌کارکردن حریص، بدست‌پرهیزگارو‌حریص‌پختن‌وشستن ودوختن ونهادن وبر گرفتن‌وبزبان خاموش وکم‌سخن‌وخوب‌سخن‌وچون‌سخن‌گویدخوش سخن‌وخوشگوی وخوش‌زبان وخوش‌آواز باشد اگرآهنگ او کنی‌آهنگ تو کند واگر ازودورشوی‌از تودورشود اگرباوی نباشی‌رویش‌وچشمهاش‌سرخ‌شودازآرزوی‌تو پس انوشیروان این صفتها درخزانه نهاده بودتا کنیزکی‌بدین صفت بخردواین نسخه بتازی‌نوشته بود وبدست زیدبن‌عدی‌بودپس روزی کسری‌خواست که‌کنیزکی‌بدین‌صفت بخردونسخه‌کردن‌مرزیدرافرموده‌بودبه‌پارسی نوشتن پس زیدبن‌عدی‌مر کسری را گفت من در جهان‌کس ندانم ونديدم بدین صفت مگردختر‌نعمان‌بن‌منذر نام اوحدیقه‌وپارسی بستان باشد وروی‌آن دختر چون بستانیست واودانستی که دختر بدین صفت‌نیست‌ولیکن او را یقین بود که‌کسری هر گز آن‌دختر را نه بیند که او دروغ زن شود و هر گز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری را دل بدختر‌نعمان میل کرد وزیدبن عدی‌را گفت نامه‌بنویس‌بنعمان‌تاآن‌دختررا باخادمان سوی من فرستد پس‌خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و توبه روم رو تاتو باز آئی او برگ دختر ساخته

(۱) چون یك نسخه بیشتر ازترجمهٔ تاریخ طبری در دسترس ما نیست ودرمتن‌طبری نیزاین قطعه نبود ازاینروتضحیح واصلاح آن میسرنشد.

باشد وتو او را باخویشتن بیاوری پس زید مرکسری را گفت این چنین کنیزك درروم بسیاراست واگر تو دختر نعمان رانخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی‌ادب اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجز دختر نعمان را نخواهم وتو بروم مرووازینجا سوی نعمان رو اگردختر دهد بیاور واگرنه زود باز گرد وزید [ظ به زید یازیدرا] گفت‌تونامه بنویس‌چنانکه من‌گویم‌وزید نامه‌بنوشت بنعمان‌وخصی برفت ونامه‌بداد نعمان جواب داد که دختران‌عرب سیاه روی‌باشند وبی‌ادب وبی[کذا] خدمت ملوك را نشایندودرجواب‌نامه الطاف‌نوشت وخصی [را] گفت ملك را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایستهٔ ملك‌بود واندرنامه نوشت ان فی مهاالعراق لمندوحة لملك عن سواد اهل العرب . و این سخنی لطیف ونیکوست ولیکن‌زید به‌ترجمه‌کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد ونیز گویند که اندر جهان از مردم وچهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد وعرب زنان گاو چشم را مها گویند و بچشم‌گاو اضافت کنند بدین معنی اسود آن سیاهان باشند وسودد مهتری‌باشد وسیدمهتران‌باشندومعنی‌سخنان نعمان آن باشد که ملك را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را بسیاهان‌عرب حاجت‌نیست زیداین معنی‌را بترجمه بگردانید و[گفت] مها ماده گاوان‌باشند وسوادآن‌مهتران‌وچنان‌بازنمود که‌ایدون همیگوید که‌ماده‌گاوان عجم‌ملك‌را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را به کار نیاید . پس زید گفت که نعمان بی‌ادب است و فضول شده است تا چه‌اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختررا ندهد کسری‌را خشم آمد وسوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و ملك عرب کس‌دیگررا دهم ونعمان‌رابکشم یا بخدمت خویش خوانم واگر نیاید بستم بیارمش پس‌بردرکسری‌بود مردی‌نام‌اوایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان‌را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد وبراه اندر گرسنه ماند این ایاس اوراپیش آمد وکسری‌را بمهمانی برد وتوشهٔ بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت واین قصه گفته شده‌است پیش‌ازاین‌وچون کسری بمملکت‌اندر‌بنشست‌این‌ایاس‌رابدرگاه‌خواند ایاس باپنجاه تن‌ازاهل وبیت‌خویش بخدمت کسری‌آمد وکسری‌اورا باچهارهزارمرد که بردرگاه او بودند سالار کرد ومهتری داد

و چون پرویز برنعمان خشم گرفت ایاس‌را بخواند واورا سپاه بسیار ازعرب وعجم داد وگفت برو وملك حیره‌رابگیروآنجابنشین و نعمان‌راگردن ببند وبفرست‌چون‌نعمان این خبر بشنیدازپیش ایاس‌بگریخت باعیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب وسلاح و آنچه داشت وآن دختر بمردی سپرد نام او هانی‌بن‌مسعوداز‌بنی‌شیبان ببادیه اندر واندر آن‌قبیله ازآن بزرگترمردی نبود وازآن بیشترمردمان‌درآن[کذا] قبیله نبودند گفت این عیال وخواسته و فرزند به زنهارآوردم پیش تو و اندر سلاح خانهٔ او چهارصدپاره جوشن بود و در اصطبل او چهارصد اسب تازی. وخواستهٔ بسیار از هرگونه جمله بهانی بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و بقبیلهٔ خویش شد بطی واورا بطی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجارود زنش گفت برخیز و بدرکسری شو از وی عذر خواه و توگناهی نکردهٔ که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود ازین ذل وخواری که‌از هرکسی‌همی‌بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که‌کار او زیدبن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری‌را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جزآن ترجمه کرده است که من نوشته بودم ودروغ گفت برمن. زید گفت هرگاه‌که برتخت نشیند و تاج برسر نهد و نبید خورد پندارد که دوست اوئی نه خداوندگار . نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره‌که برتخت نشسته بودی که ملك عجم بمن آید یا برفرزند من و برین سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت . کسری فرمود تانعمان‌را بازداشتند سه‌روز و روزچهارم درپای پیلان انداختند . حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد ونعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش‌را بکشتند برخاست و بصومعهٔ هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن ماءالسما خواندندی و ترسا شده بود وصومعهٔ کرده بود و هم آنجا عبادت همیکرد تا بترسائی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه آنجا پیر شد و تا آخر عمر ترسائی همی کرد پس چون کسری نعمان‌را هلاك کرد باایاس‌بن قبیصه نامه‌کرد که ترکهٔ نعمان‌را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد بهانی‌ابن مسعود و گفت باید که ترکهٔ نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکهٔ نعمان کس را ندهم ایاس

نامه کرد بکسری وگفت گروه بنی‌شیبان و گروه بنی‌بکر و بنی‌عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملك را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بردرکسری نام اونعمان بن زرعه‌گفت ای ملك ایشان اندر زمستان بیرا کنند و دشوار ایشانرا توان یافتن و این هانی تابستان بسرآبی آید نام آن ذی‌قار با همهٔ بنی شیبان و این آب بمیان بصره و مداین است و چاره نیست هم بنی شیبان وهم بنی‌بکررا وهم بنی‌عجل‌را واین همه قبایل برسر آن آب همه را بیك جای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری‌گفت راست [است] پس‌کس‌فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس‌را این‌سخن سخت آمد ازجنگ‌کردن باعرب ونیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود وکاردار کسری بود برسواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بودکسری به او نامه کرد که سپاه راگرد کن و همهٔ عرب راکه با تواند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شوکه خلیفهٔ من است برملك عرب و او را یاری کن بجنگ‌کردن با بنی شیبان و بنی‌بکر و هانی‌بن مسعود . چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ‌کردن و ازبیم کسری هیچ نیارست گفتن . پس دوهزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون‌کرد از بزرگان عجم نام او هامرز [کذا] با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون‌کرد نام اوهرمزخراد باهشت هزارمرد واونیز سوی‌ایاس‌بن‌قبیصه آمد وهمه بحیره گرد آمدند وایاس‌را برهمه سپاه مهتر کرد وجنگ او را داد وبفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت وسوی ذی قارشد وهانی ابن‌مسعود بابنی‌شیبان وبنی بکر وبنی‌عجل بذی‌قار‌نشسته بودند چون‌خبرسپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه‌بینید کسری این سپاه‌که فرستاد از بهر زنها ریان وترکهٔ نعمان که بامنست وباایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده‌هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظلة بن ثعلبة بن شیبان ، هانی راگفت تو زینهاری را بدار و ما جانها بدهیم و زینهاری‌ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود برسر آب بودند پس ایاس حیلت کرد واز چاه‌آب فرازآورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران